ترجمه متن کامل کتاب

اعترافات

ژان ژاک روسو

ترجمه

دکتر بهروز بهزاد

ژان ژاك روسو

اعترافات

چاپ دوم

ترجمه :

دکتر بهروز بهزاد

ناشر

موسسه مطبوعاتی فرخی

نشانی - تهران خیابان لاله‌زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

چاپ اول اسفند ماه ۱۳۴۶
چاپ دوم تیر ماه ۱۳۴۸

حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص ناشر است

چاپ دوم این کتاب بسرمایه مؤسسه مطبوعاتی فرخی
در چاپ افست آرمان بچاپ رسیده است

مختصری اززندگی روسو

ژان ژاك روسو فیلسوف و نویسنده فرانسوی ـ سویسی‌در ۲۸ ژوئن ۱۷۱۲ در ژنو بدنیاآمد . آثار اخلاقی وسیاسی واجتماعی اودرقرن هیجدهم درمردم فرانسه نفوذ بسزایی کرد .

مادر این نویسنده رومانتیك چندروز بعد ازتولدش درگذشت . پدرش یك ساعت ساز سویسی بود وتا ده سالگی ازپسرش مواظبت‌کرد . روسو تحت سرپرستی پدرنتوانست تحصیلاتی بکند . اما پدرش اورا بخواندن داستانها و آثار پلوتارك ترغیب می‌کرد . پس ازچندی پدر روسو دراثر زدو خورد با شخصی از ژنوگریخت ودوپسرش را درژنو تنهاگذاشت . روسو بعد ازآنکه مدتی‌درنزد دایی‌خود بسر برد ودرخارج از ژنو تحصیلاتی‌کرد به‌ژنوبازگشت ومنشی یکی ازبزرگان شد .

درآوریل ۱۷۲۵ پس ازچند هفته منشی‌گری شاگرد یك‌گراورسازشد سه‌سال نزد این‌گراور سازکارکرد ودر ۱۴مارس ۱۷۲۸ از ژنو فرار کرد. روسو دراین‌کتاب‌که یکی ازمعروفترین‌کتابهای اوست می‌گویدکه این مرد خیلی وحشیانه با او رفتار می‌کرد . استادگراور ساز آنقدر او را کتك زدکه‌وی مجبور شد از ژنو بگریزد . روسو خود اعتراف می‌کندکه دوست داشت‌کتك بخورد بهمین جهت است‌که روسو را ازلحاظ جنسی بیمار دانسته‌اند ومازوخ مؤسس‌مکتب روانی مازوخیسم می‌گوید :

روسو درتمام مدت زندگی ازشهری به‌شهر دیگرمیرفت . او بازنان‌بی شوهر ـ زنان اشراف وشخصیتهای سیاسی وادبی در این سفرها آشنامیشد . وی

معمولادرنزد زنان متمکن بسرمیبرد وهرگز رسماً ازدواج نکرد .

روسو همیشه بازنان مسن‌تر ازخودش نردعشق می‌باخت ومعشوقه‌گانش همه درحکم مادر اوبودند . او ازخانه (مادام دوارتز) که خود ثروت‌خودرا دراختیار روسو قرار داده بود ، توانست نویسندگی‌آغاز کند .

روسو درسال ۱۷۴۲ برای دومین‌بار به‌پاریس سفرکرد ودر جستجوی شهرت وموقعیت بهردری زداما نتوانست موفق‌گردد ، مدتی بعدروسو دریکی ازسفارت‌خانه‌های فرانسه شغلی پیداکرد اما بعد از چندی بارئیس خود نزاع کرد و دست ازکار خودکشید . ازاین به‌بعد تدریجاً موفقیتهایی بدست‌آورد . روسو چندی‌بعد (هلویز جدید) رانوشت‌که در آغاز سال۱۷۶۱ انتشار یافت.

وی درسال ۱۷۶۲ اثر اجتماعی بزرگ خود راکه در تسریع انقلاب کبیر فرانسه نقش بسزایی داشت نگاشت . این اثر (قرار داد اجتماعی) نام دارد . وی‌درهمین ایام نخست قسمتهای اثر تربیتی خودرا بنام (امیل)تحریر کرد . اما لحن‌زننده ومضامین اقتصادی این دوکتاب توجه مقامات دولتی‌را جلب‌کرد وفرمان بازداشت‌اوصادرگردید واومجبور بترك فرانسه شدوناگزیر گشت درسویس و انگلستان بگردش بپردازد .

روسو دراواخر عمردوباره‌بفرانسه مراجعت‌کرد ودراملاك یکی‌ازاعیان فرانسه جان سپرد (سال۱۷۷۸) در جریان انقلاب‌کبیرفرانسه برای تجلیل ازمقام روسو جسد اورا ازاملاك این‌اعیان بپاریس‌منتقل‌کردند .

روسو معتقدبودکه انسان دانا خوب است وتمدن اوراضایع‌می‌کند وباید به‌طبیعت پناه برد .

ناشر

قسمت اول

کتاب اول از سال
۱۷۱۲ - تا - ۱۷۲۸

کاری را که من انجام میدهم شاید بی سابقه باشد و کسی تا امروز از آن تقلید نکرده است . من در نوشتن این کتاب قصد دارم قیافه حقیقی انسان را همانطور که هست نشان بدهم و این انسان واقعی خودم هستم .

شاید من تنها کسی هستم که میتوانم قلب خودم را احساس کنم و دیگران را نیز خوب میشناسم . البته من مانند دیگران ساخته نشده‌ام و اگر از آنها بهتر نباشم لااقل میدانم که چیز دیگر هستم و از آن گذشته اگر طبیعت در شکنجه دادن بمن خوبی یا بدی کرده این چیزی است که باید بعد از خواندن سرگذشتم درباره آن قضاوت کنید . روز رستاخیز هر روز واقع شود من در آن روز این کتاب را بدست میگیرم و با صدای بلند خواهم گفت : این نامه اعمال من است و آنچه را فکر کرده و یا انجام داده یا دیده‌ام در آن نوشته‌ام بدی خوبی را با صداقت گفته‌ام از بدیها چیزی کتمان نکرده‌ام و بخوبی چیزی نیفزوده‌ام و اگر در بعضی جاها شاخ و برگی بحوادث داده‌ام بدینجهت بوده است که با این مطالب اضافی کمبود حافظه‌ام را جبران نمایم .

آنچه راکه شخصاً بآن ایمان داشتم راست و درست دانسته‌ام وهرگز بچیزیکه ایمان وعقیده نداشتم گواه خلاف نداده‌ام در این کتاب سعی کرده‌ام همانطورکه هستم خودرانشان بدهم درهرجاکه ناپسند وقابل سرزنش بودم یا بزرگواری وصراحت طبع داشتم همه راماننداینه صاف منعکس ساخته‌ام. ایخدای بزرگ تومیدانی که من درون خودرا بطوریکه تومیدیدی عریان نشان دادم پس توهم تمام کسانیراکه مانند من بودندبرابرم احضارکن تاآنهاهم اعترافات مرا بشنوندکه ازبدیهای من نفرت کنندو به بدبختی‌هایم متاثر شوند.

اجازه بدهیدهریك ازاین انسانهاقلب مرابا ایمان صداقت وپاکی درمحضر توبکشایند تایکی ازآنها باجرأت تمام بگوید : من بهترازدیگران بوده‌ام .

من درسال ۱۷۱۲ در شهر ژنو ازپدری بنام ایساك روسو ومادری بنام سوزان برناردکه هردواهالی این شهربودند بدنیاآمدم .

پدرم ثروت فراوانی نداشت وزندگی او ازساعت سازی که درین کار تقریباً مهارتی بسزا داشت میگذشت ـ مادرم دختر برنارد نماینده کلیسا از اوثروتمندتر بود هم زیبائی داشت و هم عاقل وباتدبیر بود بهمین دلیل ازدواج اوباپدرم بسهولت انجام شد ـ عشق آنها تقریباً ازآغازکودکی شروع شده بود یعنی از۸ یا۹ سالگی هرشب با هم بگردش می‌رفتند واین کاربجائی رسیدکه درسن ده سالگی پیوندشان محکمترشد ـ روح این دوکودك نازنین بهم مخلوط شده بود وپایه‌های احساس وعادت را در وجود آنها روزبروز استحکام بخشید .

هردوی آنها محجوب وحساس بودند واحساسات خودرا درقلب یکدیگر میخواندند وخیلی زود قلب خودرا برای همدیگر گشودند .اما حوادث دیگر مانع نزدیك‌شدن این‌دوموجودشد . چه حادثه بالاترازاینکه یکی پولدار و صاحب مقام ودیگری جوانی فقیر وتهی‌دست بود.این حادثه آنهارا برای مدتها ازیکدیگر جدا ساخت پدرم که می‌دید بحکم اجبار بایستی ازمعشوقه‌اش جدا شود متأثر واندوهگین شد . پدرم توصیه کرد بمسافرت بنرود شاید او را فراموش کند .

ناچار بسفر رفت وبعد از چندی آشفته حال‌تر ازدفعه اول بازگشت نمود . معشوقه‌اش نسبت باو وفادار مانده بود بعد ازاین آزمایش با هم قسم یاد کردند که یکدیگر را دوست بدارند و خداوند هم این عهد و پیمان را استوار ساخت .

گابریل برنارد برادر مادرم دلباخته یکی از خواهران پدرم شد اما او باین شرط حاضر شد زن برنارد شودکه برادرش هم با خواهر او عروسی کند . عشق این دونفر کارها را درست کرد وهردو عروسی دریکروز انجام شد با این ترتیب دائی‌من شوهر عمه‌ام شد و بچه‌های آنها هم عمه‌زاده و هم دائی‌زاده‌های من شدند .

هرکدام از آنها بفاصله یکسال صاحب فرزند شدند اما در این وقت ترتیباتی پیش‌آمدکه بحکم اجبار ازهم جدا شدند .

برنارد شغل‌مهندسی‌داشت‌ومجبورشد نزد پرنس‌اوزن درکشورمجارستان بخدمت مشغول شود وپدرم بعد از تولد برادرم‌بقسطنطنیه رفت ودرآنجا بسمت ساعت ساز مخصوص دربار عثمانی بکار مشغول شد .

درغیبت او زیبائی وهنر واستعداد مادرم توجه اشخاص را بسوی او جلب کرد در واقع بایدگفت‌که مادرم دارای استعداد وقریحه مخصوصی‌بود . پدرش‌که اورا زیاد ازحد دوست میداشت درتعلیم‌وتربیت وخوشی‌اوکوتاهی نکرد ـ اونقاش ماهری بود خوب آواز میخواند وچون دختری با سواد و تحصیل‌کرده بود علاوه برتمام اینها درسرودن شعر مهارتی بسزا داشت .

آقای‌کلوزوژ سفیرفرانسه مقیم ژنو نسبت باو علاقه و عشق مفرطی پیدا کرد وعشق اوچنان شدت داشت‌که بعد ازگذشتن سی‌سال هر وقت مرا می‌دید از مادرم با سوزوگداز زیاد صحبت میکرد .

مادرم‌زن پرهیزکاری‌بود وتاجائی‌که ممکن بود ازتسلیم شدن دربرابر این عشق خود داری کرد چون پدرم را فوق‌العاده دوست داشت در نامه‌های خود تأکیدکردکه به مرد او بازگشت‌کند .

پدرم هم کارخود را رها کرد ونزد زنش‌آمد ومن نتیجه این بازگشت بودم وده‌ماه‌بعدازمراجعت‌او من با وضعی نحیف وبیمار بدنیا آمدم ـ بدنیا آمدن من بقیمت جان مادرم تمام شد این حادثه اولین واقعه زندگی‌من بشمار می‌آمد من‌نمیدانم‌پدرم چگونه در مقابل این حادثه ناگوار استقامت‌کرد اما همین‌قدر میدانم‌که تا آخرعمر نتوانست اورا فراموش‌کند ـ بدون اینکه ازیاد ببردکه من باعث مرگ مادرم شده‌ام همیشه فکر میکردکه درآئینه خیال مادرم را درچهره من مشاهده می‌کند ـ هروقت مرا می‌بوسید بیاد مادرم آه می‌کشیدوهمیشه‌فکرمیکردم‌که درخلال نوازش‌های او یکنوع مرارت‌و تأسف مشاهده‌میشود ـ وقتی بمن می‌گفت ژان ژاك از مادرت‌کمی صحبت‌کن باو

میگفتم پدر .. فایده‌اش چیست آیا غیراز گریستن کاری داریم وهمین کلام باعث اشك‌ریختن اومی‌شد ودرحال گریستن‌میگفت خدایا اورا بمن پس‌بده‌مرا تسلی بده یا لااقل خلاء وکمبود او را درروح من باچیز دیگر پرترساز .

چهل‌سال بعد از مرگ او پدرم درآغوش زن دومش جان سپرد اما در همان حال نام‌او برسرزبانش بود وتصویرمادرم را در برابر چشمان خود مجسم میدید .

سرنوشت تلخ و مرارت‌بار پدرومادرم باین ترتیب سپری شد واگر از تمام مزایای انسانی محروم بودند لااقل‌قلب حساس ومهربانی داشتندکه برای من بیادگار ماند درحالیکه این قلب حساس ومهربان خوشبختی زندگی را برای آنان فراهم ساخت اما برای من غیر از تیره روزی و بدبختی چیزی نبود ـ وقتی بدنیاآمدم تقریباً نیمه‌جان بودم وآنها امید نداشتندکه زنده‌بمانم ریشه یکنوع ناراحتی‌درمن وجود داشت ودرگذشت سالها تقویت یافت وامروز که باین سن رسیده‌ام هنوز یکی ازخواهران پدرم بنام **سوزان روسو** از من زیاد پرستاری‌کرد وبالاخره ازمردن نجاتم داد.

حال‌که این یادداشتها را می‌نویسم اوهنوز زنده است ودرسن۸۰سالگی از شوهرش‌که جوان‌تر از خودش است ولی دراثر میخوارگی فرسوده شده مراقبت‌وپرستاری‌میکنید ـ عمه عزیزترا می‌بخشم ازاینکه ازمردن‌نجاتم‌دادی اما افسوس میخورم دراین سن پیری‌که نیازمند بکمك هستی نمیتوانم دربرابر محبت‌هائی‌که بمن‌کردی‌ترا یاری‌کمم خداکند دستهائیکه درروز تولد چشمان مراگشوده بتواند در وقت مرگ این دیدگان را بپوشاند در هرحال پیش از اینکه فکر اودرمن تقویت شود همه چیزرا حس میکردم .

این سرنوشت مشترك تمام مردم است من شاید بیشترازدیگران احساس داشتم ـ نمیدانم دوران‌کودکی من تا شش یا هفت سالگی چگونه‌گذشت یادم نمی‌آید چگونه خواندن ونوشتن را یادگرفتم و تنها چیزیکه بخاطرم می‌رسد این‌است‌که دراولین بارکه خواندن یادگرفتم مطالعه‌کتاب اثری درمن باقی گذاشت وازهمان تاریخ بودکه وجدانم بیدار شد.

از مادرم‌کتابهای زیادی برای ما باقی ماند ومن وپدرم عادت کرده بودیم‌که هرشب بعد از صرف شام این‌کتابها را یکی پس از دیگری مطالعه کنیم ـ درابتدا فقط باخواندن بعضی‌کتابها خودرا سرگرم میکردم امابتدریج بطوری تحت تأثیر قرارگرفتیم که کتابها را بطور مرتب پشت سرهم

میخواندیم و تمام شب را درمطالعه میگذراندیم . بعضی اوقات کار بجائی می‌رسید وقتی پدرم جیرجیر پرندگان را می‌شنید بمن می‌گفت ـ برویم بخوابیم من از تو بچه‌تر شده‌ام .

مدتی بسیار کوتاه باین روش عجیب وخطرناك خواندن کتابها را بآسانی یادگرفتم علاوه برآن درآن سن وسال کم هوش وادراك عجیبی بدست آوردم.

هنوز بسیاری از چیزها را نمی‌شناختم اما از لحاظ احساس و ادراك بسیار پیش رفته بودم ومانند یك انسان کامل همه‌چیز را درك می‌کردم این تحریکات ناپیدا که بتدریج سراپای وجودم را فراگرفته بود در ابتدا نتوانست میزان عقل وخرد مراکه هنوزکودك بودم زیاد بالاببرد امانتیجه‌اش آن بودکه افکارم را تقویت‌کرد ودرباره زندگی‌انسان چیزهای‌درك کرده‌م که حتی‌آزمایشها وتفکرات محدود نتوانست آنرا خنثی‌کند ـ در اواخر تابستان سال ۱۷۱۹ کتابهای داستان تمام شد ودر زمستان‌آنسال سرگرمی دیگری پیدا کردم ـ وقتی‌کتابهای کتابخانه مادرم تمام شد بسوی‌کتابهای پدرم‌که برای ما باقی مانده بود روآوردیم .

خوشبختانه دراین‌کتابخانه‌کتابهای بسیار خوب وارزنده‌ای بدست‌آمد غیرازاین هم نمی‌بایست باشد زیرا این‌کتابخانه بیك‌کشیش دانشمند تعلق داشت ودرآن زمان هم معمول بودکه رجال وسرشناسان کشور کتاب زیاد گرد می‌آوردند .

مهم‌ترین‌این‌کتابهاعبارت‌بود ازکتاب **تاریخ کلسیاوامپراطوری** اثر لامور **خطابه بوسوئه** درباره **تاریخ عمومی مردان مشهور** اثر پلاتارك **تاریخ ونیز** اثر فانی **مسلح** اثر لابروير ـ دنیاها اثر **فونتامل و مکالمات مردگان** وچند جمله ازکتابهای مولیر و تمام این کتابها به‌کتابخانه پدرم منتقل‌گردید ـ غالب این‌کتابها را دراطاقی‌که پدرم مشغول‌کار بود برای او می‌خواندم ودراین سن وسال کم علاقه خاصی بمطالعه پیداکرده بودم ومخصوصاً کتابهای **پلوتارك** بیشتر ازسایرکتابها مرابخود جلب‌کرده بود بطوریکه مطالعهٔ آن مرا ازخواندن داستانها دلسردکرد و مخصوصاً ازمطالعه داستان زندگی **آژه‌زیلماس وبروتوس و آریستید و اوروندات و آرتاس** ورؤیا بیشتر لذت می‌بردم (۱) در اثر مطالعه

۱ـ ازمازیلاس وبروبوش وآریستید قهرمانهای‌کتاب زندگی از زیلاس بلوپارك است‌اورنداست قهرمان‌کتاب معروف‌کاساندرات (۱۶۶۳ـ۱۶۱۴)ـ

این کتابها گاهی ازاوقات بین من وپدرم گفتگوهائی بمیان بیاید که رفته رفته روح آزادی خواهی را درمن تقویت کرد و ازهمان روز بشدت ازاسارت وبندگی ملتها نفرت پیداکردم و اثر آن چنان عمیق وجانکاه بود که تاآخرعمر طرز تفکر واندیشه مراتغییرداد .

درحالیکه تاریخ روم وآتن رامیخواندم مثل این بود که خودم راهمزمان ومعاصرمردم این کشورهامیدانستم وچون خودم درکشوری جمهوری بدنیاآمده بودم وپدرم نیز احساسات شدید میهن پرستی داشت ازسخنان پدرم تحریك میشدم ودرآن حال خودم را یك رومی یایك یونانی فرض میکردم.

برادری داشتم که هفت سال ازمن بزرگتر بود وفرانسواروسو نام داشت وبسیار علاقه‌مند بود که حرفه پدرم رایاد بگیرد ازنظراینستکه پدرم نسبت بمن محبت فوق‌العاده داشت اورا مورد بی مهری خود قرار داد والبته این چیزی است که زیاد خوش آیند نبود و عقیده داشتم که پدر یك خانواده نباید بین فرزندان خود تفاوت ویا امتیازی قائل شود .

درنتیجه این عدم توجه اخلاقش فاسد شده وراه ولگردی راپیش گرفت ناچار اورا بجای دیگر بکار گماشت درآنجا هم کاری غیراز ولگردی نداشت من تقریباً او را نمیدیدم و بحق میتوانم بگویم که با هم زیاد آشنا نبودم با این حال اورادرست داشتم واوهم مرا مانند یك پسر بیگانه‌ای دوست داشت .

بخاطرم می‌آید که یك روز پدرم درحالت خشم شدید اورا کتك می‌زدو من روی احساس برادری خودرا بوسط آنها انداختم ودرآغوش خود می‌فشردم بطوریکه ضربات شلاقهائی که پدرم باو می‌زد تحمل می‌کردم ـ اصرارداشتم که پدرم اورا عفوکند وبا این طریقه تربیت موافق نبودم وپدرم خواه از نظراینکه مرا زیاد دوست داشت ویاتحت تاثیر خواهش وتمناهای من واقع شده بود ازاو دست کشید .

بالاخره اخلاق برادرم بقدری بدشد که ازاین شهر فرارکردومعلوم نشد کجارفته است بعدها خبررسید به بآلمان رفته واز آنجا برای ماپاسخ نامه نمی‌نوشت وتاامروزکه من این یادداشتها را مینویسم کسی از او نتوانست اطلاعی کسب کند ومعلوم نشد چه برسرش آمد بهمین علت بود که بعدازناپدید شدن او من تنها فرزند خانواده پدرم بشمارمی‌آمدم ـ اگردرباره پرورش این کودك بیگناه اهمال ومسامحه بکار رفت برعکس نسبت به برادرش از هیچگونه توجه وپرستاری کوتاهی نشد

دراینمورد بجرأت میتوانم بگویم که شاید از فرزند یك پادشاه و شاهزاده‌ای بطوریکه بامن درمنزل پدری معامله می‌کردند مراقبت ونگاهداری نشده‌است . هرچه زاکه دراطراف خودمیدیدم برای من لذت بخش بودمرا مانند یك کودك عزیز دوردانه بزرگ کردند هرچه میخواستم فراهم میشدوهر میل وآرزوکه داشتم بدون چون وچرا عملی میشد .

باتمام این احوال نگذاشتند که کودك فاسدوبیهوده‌ای ببار بیایم وهرگز بمن اجازه نمیدادند که بمیل و دلخواه خودم باسایر بچه‌ها درکوچه ولگردی کنم معهذا باید بگویم که بمقتضای سن وسال دارای بعضی عیب‌هاوخطاهاهم بودم رویهمرفته کودکی پرسروصدا وپرخور بعضی اوقات دورغگو هم بودم چندبار اتفاق افتادکه‌ازمنزل همسایگان میوه یاشیرینی‌یاچیزهای خوردنی‌رامی‌دزدیدم اما هرگز خوشم نمیاید باعث خرابی یاجسارت دیگران شوم وعادت نداشتم که بحیوانات آزاربرسانم ـ بااین حال یادم می‌آیدکه یکدفعه وقتی‌که یکی ازهمسایگانم بنام مادام‌کلوت بکلیسا رفته بوددردیك غذای اوشاشیدم ـ مادام‌کلوت زن مهربان وخوش مزه بود وهنوزهم که‌این‌خاطره‌را بیادم‌میآیدخنده‌ام میگیرد زیرا این زن علاوه‌برتمام خوبیها زنی غرغرو بود وخوشم می‌آمدکه بااین‌کارها سربسر اوبگذارم ـ این بود خلاصه‌ای ازحقایق دوران‌کودکی من‌که بدون‌کم وکاست قسمتی ازآنرا نقل‌کردم .

دلیلی نداشت‌که بچه‌شیطان وشروربار بیایم درحالیکه دراطراف خود غیرازمحبت وملاطفت چیزی نمیدیدم زیرا عده اشخاص خوب ومهربان در اطراف من پرسه می‌زدند پدرم وعمویم وپرستارم واقوام ونزدیکان ودوستان‌و همسایگان بامن مهربان بودند البته‌آنها ازمن‌اطاعت نمیکردند اماهمگی‌مرا دوست داشتند ومنهم‌آنها را می پرستیدم .

خواسته‌های من بقدری محدود بود ومخالفت اطرافیان چنان بندرت اتفاق می‌افتادکه هرگز بفکرم نمیرسید تقاضاهای فوق‌العاده داشته باشم ـ میتوانم بجرأت سوگند یادکنم‌که هرگز فکراذیت‌کردن یا مسخره بازی را نداشتم غیر ازاوقاتیکه وقت خود را بمطالعه کتاب با پدرم میگذراندم یا با پرستارمخصوص بگردش میرفتم‌درسایراوقات درنزدعمه‌ام بودم واورا می‌دیدم که مشغول بافتن چیزی است ودرحال کارکردن صدای خواندن آواز او را می‌شنیدم .

خوشروئی ، ملایمت وچهره مطبوع ودلنشین او چنان تأثیری در روح

من داشت که هنوز بعد ازگذشت سالهای متمادی مثل اینست که آهنگ صدای اوونگاه نافذوحرکات وجنبش‌های اودربرابر نظرم‌مجسم است حتی کوچکترین حرکات دلپسند اورا بیاد دارم وشاید بتوانم برای شما بگویم که کلاه او چه رنگی داشت وحلقه‌های سیاه موهای او راکه روی پیشانیش لیز خورده بود ازچیزهائیست که هرگز ازخاطرم نمیرود .

بی‌تردید باید اعتراف کنم که ذوق واستعداد وحتی‌علاقه راکه بموسیقی پیداکردم وبعدها مورد توجه‌ام واقع شد مدیون او بودم .

او بچندآهنگ مختلف موسیقی‌آشنا بود واین ترانه‌های دلپذیررا با یك صدای نرم وملایمی میخواند ـ صفای روح این زن دوست داشتنی‌آثارهر نوع افسردگی واندوه را درقیافه‌اش محو میساخت جذبه‌که آهنگ صدای او برای من داشت بطوری بودکه نه فقط بسیاری ازاین‌آهنگها هنوز درخاطرم مانده بلکه امروز هم‌که او ازاین دنیا رفته‌همه روزه درگوشم صدا می‌کند و یادآوری‌آن چنان حالت جذبه‌ای درمن ایجاد می‌کندکه هرگز ممکن نیست لذت‌آنرا فراموش‌کنم .

بعضی‌ها میگویندکه من درسالهای پیری و فرسودگی‌گاهی از اوقات مانندکودکان خرد سال اشك از چشمان جاری میسازم و در حال‌گریستن آهنگهای محزون اورا زیرلب زمزمه میکردم . یکی ازاین آهنگهای خوب بخاطرم مانده اما ازقطعه دویم‌آن بغیر از چندکلام بیاد ندارم اولین قسمت این قطعه‌که بخاطرم مانده اینست :

براستی جرأت نمیکنم در زیر این درخت نارون صدای پای شترتراگوش‌کنم درکلبه‌ام نشسته‌ام. قطعه دویم‌آن یادم‌نیست. **می‌بینم‌که چوپان قدم برمیدارد ... وخارها از زیر گل سرخ نمایان است .**

نمیدانم هرچه جستجو میکنم درك نمیکنم چه نوع جذبه‌ای در این آهنگ وجود داردکه مرا بسوی خود می‌کشاند . خودم سبب این انگیزه‌را نمیدانم اما هرچه هست هروقت آنرا بیاد می‌آورم اشك می‌ریزم ـ چند بار نامه بپاریس نوشتم شاید بتوانند قطعه سوم این آهنگ را برای من پیدا کنند فکر می‌کنم شاید کسی از مردم آن شهراین شعررا بداند اماگاهی هم فکرمیکنم لذتی‌که ازبرای دانستن قطعه دویم این‌آهنگ در خود احساس می‌کنم شایدبیش‌ازآن‌باشدکه‌دویمین‌اشعاررا بدست بیاورم درهرحال‌احساسات

من دراوایل دوران زندگی باین ترتیب بوداما باهمین احساسات دقیق ونافذ قلبی‌حساس حالتی‌تفکرآمیزپیدا کردم- بااین حال‌قلبی‌غیرقابل نفوذ داشتم که گاهی بین ناتوانی‌ها واستقامتها دستوپا می‌زد وبرخلاف دلخواه خودم مرا بسوی دنیاهای دیگرمی‌کشاند این روش زندگی دراثر حادثه‌ای ناگهانی بکلی دگرگون شده همین‌تغییر وتحول خارج ازمعمول اثرات نامطلوبی در سالهای‌آینده زندگیم باقی‌گذاشت .

پدرم باشخصی بنام‌آقای‌گوتیه‌که از افسران فرانسه بود و در دستگاه دولتی نفوذ زیاد داشت اختلاف مختصری پیدا کرد .

آقای‌گوتیه‌که مردی خشن وبی‌آبرو بود مدعی شدکه پدرم با شمشیر برهنه بینی‌اورامجروح ساخته است وچون صحبت برسراین‌بودکه میخواستند پدرم را بااین اتهام‌کوچك بزندان بیندازند بدون اینکه با استفاده ازقانون دربرابر این اتهام ازخودش دفاع نماید حاضرشد برای همیشه ازژنو خارج شود - بعد از عزیمت پدرم من تحت سرپرستی دائی برناردکه در آنوقت دردستگاه دولتی‌کارمیکرد قرارگرفتم دختربزرگ او مرده بود اما یك‌پسر همسال من داشت وهردوی مارا دردهکده بوسی درپانسیون‌کشیش محل‌آقای **لامبرسیه**گذاشتندکه باصطلاح آنروز زبان لاتین را هم یاد بگیریم- توقف دوساله من دراین دهکده حساسیت واستعدادی راکه تاآنروزکسب‌کرده بودم ازمن‌گرفت ودومرتبه بدوران‌کودکی‌کشیده شدم .

دراین دهکده‌که سرگرمی‌دیگری نداشتم اوقات من به تحصیل‌ومطالعه می‌گذشت این‌کارتقریباً تنها مشغله وسرگرمی من بود وگاهی هم درضمن‌کار کردن به بعضی بازیهای دهقانی سرگرم میشدم منظره ییلاق وکوهستان در نظرم تازگی‌داشت‌که هرگز ازتماشای‌آن خسته نمیشدم وبتدریج چنان اشتیاق باین تماشا درخود احساس نمودم‌که تاآخرعمرحرارت‌آن دردلم خاموش‌نشد خاطرات دوران خوشی‌راکه دراین دهکده‌گذراندم بقدری لذت‌بخش بودکه همیشه بآن روزها حسرت میخوردم .

آقای **لامبرتی**کشیش مردعاقل‌وباتدبیری بود ودرتعلیم وپرورش ما کوتاهی نمیکرد وعادت نداشت تکالیف سنگین‌بماتحمیل‌کنددلیل‌خوبی‌این‌مرد همین است با اینکه من بکارهای سخت عادت نداشتم هرگزاز دوران تحصیل خود درنزد اوگله وشکایتی نداشتم .

واگر درمدت‌اقامت خود چیزی زیادی یادنگرفتم‌آنچه راهم‌که‌آموختم

ازمسائل اصولی بود وهرگز ازیاد نمیرود.

سادگی زندگی ییلاقی درمن احساساتی حاکی ازمحبت ودوستی بوجود آورد تاآنروز احساسات من درمرتبه‌ای بالا دورمیزد اما همه‌آن حالت وهم وتصور داشت اما زندگی کردن درآن‌محیط ساکت وآرام درمدتی کوتاه مرابا پسر دائیم مربوط ساخت.

پس‌ازمدتی‌نسبت باواحساسات مهربانتر ازآنچه‌به‌برادرم‌داشتم‌پیداکردم واین دوستی ومحبت چنان پایه‌اش محکم بودکه هرگز محو نمیشد اویك پسر درشت هیکل ونیرومند ودارای اخلاق‌ملایم بود وهیچوقت ازآزادیهائیکه باو داده بودند سوء استفاده‌نمیکردکارهای، سرگرمی‌ها وبازیهای‌مایکسان‌بود ما تنها هر دوبا هم سن بودیم هرکدام‌ازما نیازمندبیك دوست و هم صحبت بودیم واگرقرارمیشد ازهم جداشویم بانابودی ما یکسان بود بااینکه مواردی پیش‌نمیآمدکه احساسات ومحبت خودرا بیکدیگر نشان دهیم همین‌دوستی وهم صحبت‌بودن نشانه‌ای ازعلاقه ویگانگی بشمار می‌آمدما نمی‌توانستیم یك لحظه ازهم جدا شویم وحتی فکرآنرا نمیکردیم.

هر دوی ما بآسانی بیکدیگر تسلیم می‌شودیم واگرکسی سربسر ما نمیگذاشت یکدیگررا دوست داشتیم ودرهمه چیز وهمه‌جا باهم موافق بودیم اگر برحسب اتفاق‌کسانیکه سرپرستی ما رابعهده داشتند دربعضی اوقات اورا بمن ترجیح میدادندیابرتر می‌شمردند وقتی باهم تنها میشدیم تعادل خود را حفظ می‌کردیم.

درساعات درس خواندن اگراو اشکالی داشت‌کمکش می‌کردم.

واگر تکلیف نوشتنی من تمام میشد اوراهم در نوشتن یاری میکردم و درتمام سرگرمی‌ها وبازیها ذوق واستعداد من برای‌او راهنما میشد درهرحال عادات واخلاق ما بطوری مثل هم شده بود دوستی‌ومحبت‌ما باعث رابطه نزدیك ما بود چنان حقیقی ویا صداقت بودکه درمدت پنجسالی‌که با هم بودیم چه درپاسی یا درژنو هیچوقت اتفاق نیافتادکه باهم نزاع‌کنیم.

همین دوستیها ویگانگی‌ها باعث‌آن میشدکه‌کسی نمیخواست ما را ازهم جداکند وهرگز دعوای مابیش ازیکربع ساعت طول نمیکشید وهیچوقت پیش نمی‌آمدکه یکی ازما برعلیه دیگری حرفی‌بزند یا اورا بچیزی متهم نماید- شاید این نکات دلیل بعضی ازمسائل خوبی باشد اما رویهمرفته ممکن است برای‌کودکانی‌که باهم زندگی می‌کنند مفید واقع شود.

وضع زندگی من در پاسی بقدری خوب ومطابق دلخواه من بود که هر چه بیشتر ازاین وضع ادامه پیدا میکرد دراصلاح روحیه واخلاقی من تأثیری فراوان داشت.

احساسات ملایم ومحبت‌آمیز اساس این زندگی بشمارمی‌آمد ومن تصور میکنم هر کس دیگر بجای من بود مثل من ملایم ومهربان میشد ـ

آرزوی ما همین بود که ما همه را دوست داشته باشیم من اخلاق ملایم و مهربان داشتم پسر دائیم هم همینطور بود و کسانیکه هم که سرپرستی مارا بعهده داشتند ملایم ومهربان بودند.

درمدت دوسال حادثه‌واقع نشد که ما راناراحت سازدهرچه‌را می‌دیدیم وآنچه راکه ازطبیعت کسب میکردم برای من دلپسند وخوش‌آیند بود چیزی برای من ازآن لذت بخش‌تر نبود.

ازاینکه مشاهده‌می کردم‌ازمن‌راضی‌هستند ـ همیشه‌این‌نکته‌را بخاطرداشتم اگر درموقع دعا درکلیسا ازشنیدن بعضی کلمات مذهبی ناراحت میشدم حاضر بودم این ناراحتی راتحمل کنم اما نمیخواستم که‌آثاری حاکی ازعدم رضایت درقیافه مادموازل گابریل لامبرتیه خواهر کشیش مشاهدکنم.

ناراحتی وعدم رضایت مادموازل‌لامبرتی برای من خوش‌آیند نبود زیرا با وجود اینکه ازشنیدن این دعاها ونمازها زیاد خوشم نمیآمدکاری نمیکردم که کسی عدم رضایت مرا احساس کندوحاضر نبودم باکوچکترین‌حرکت مورد سرزنش مادموازل واقع شوم.

معهذا مادموازل‌لامبرتی بیشتراز برادرش حشونت داشت و بااینکه گاهی ازاوقات‌مواردی برای‌اوقات‌تلخی‌او پیش‌می‌آمدکه من تحمل‌همه چیزرامیکردم نمیگذاشتم نسبت بمن خشمگین شود حاضر بودم مرا تنبیه‌کند اما طاقت سرزنش را نداشتم شایدمن قادرنباشم سطور خود را دراینجا خوب توضیح بدهم امالازم است‌آنچه راکه‌میخواهم بگویم ـ

ازآنجائیکه مادموازل‌لامبرتی برای ما حکم یك مادر راداشت گاهی از اوقات از سلطه واختیار خود استفاده میکرد واگر لازم میشد یا استحقاق آنرا داشتیم مارا سیاست میکرد وتنبیه‌کردن او عبارت از این بودکه مارا از رو بزمین می‌خواباند و باشلاق خود چندضربه به سرین ما می‌نواخت ـ گاهی هم ما را تهدید میکرد واین تهدید حاکی ازیکنوع مجازات تازه بود که ابتدا از شنیدن آن وحشت میکردیم اما پس‌از اینکه یك بار آنرا اجراکردند ترس

ماازبین‌رفت زیرا وقتی انسان ازچیزی‌بترسد ترس‌آن بیشترازنفس عمل در او تأثیرمی‌کند .

عجیب ترازهمه این بودکه هرچه بیشتر این نوع مجازات تکرارمیشد محبت وعلاقه مرا نسبت به مادموازل‌لامبرتی افزون میساخت.

درست است‌که ازتحمل‌این سیاست رنج می‌کشیدم اما علاقه‌ای که نسبت باین نوع سیاست داشتم دردآنرا ازخاطرم می‌برد وگاهی احساس میکردم که مایلم‌آنرا تکرارکنم زیرا درحالیکه دردمی‌کشیدم یا شرمنده‌می‌شدم درمن یکنوع احساس مخصوص بوجود می‌آوردکه اشتیاق من خیلی بیشتر ازترس‌بود وعلاقه‌مند بودم‌که یکباردیگر باهمان دست مورد مواخذه وسیاست واقع شوم.

شاید این راست باشدکه دراین احساس حالت جنسی موجود است واگر برادرش این سیاست را درباره من اجرا میکرد مانند وقتی که خواهرش مرا تنبیه میکرد لذت‌نمی‌بردم.اما این‌کارهم زیاد فایده نداشت وشاید بدان‌جهت نبود زیرا اگرگاهی ازاوقات ازاین نوع سیاست‌گریزان بودم برای این‌نبود که برادرش مرا تنبیه می‌کند بلکه بدان جهت بودکه نمیخواستم **مادموازل** نسبت بمن‌خشمگین شود.

چندی براین مقدمه‌گذشت وقتی **مادموازل لامبرتی** مشاهده‌کردکه این نوع تنبیه بحال من سودمند نیست ازتکرارآن بکلی صرف نظرکرد تا آنروز هردومان دراطاق مادموازل می‌خوابیدیم و درزمستانها بعضی شبها در تختخواب او استراحت می‌کردیم‌اما روز بعداز این واقعه اطاق ما را عوض کردند واین واقعه برای‌من یکنوع افتخار وسربلندی‌بودزیرا احساس‌میکردم که **مادموازل لامبرتی** پیش خود فکرمی‌کندکه من‌دیگر بزرگ شده‌ام و نمیتوانست بامن‌دریك اطاق بخوابد .

چه‌کس باورمیکند اگرمن بگویم‌همین تنبیه وسیاست درسن ده‌سالگی‌از دست یك‌زن ۳۰ ساله چه‌آثار عمیقی درتمایلات جنسی‌من برای آینده باقی گذاشت وبی پرده بایدگفت‌که عکس العمل‌آن از لحاظ طبیعی بسیار زیاد بود درعین اینکه احساسات من تحریك شده بود تمایلات جنسی من بهمان میزان رنگ‌دیگرگرفت‌وآنچه راکه درکودکی احساس کرده بودم مانند اثری که برآهن گذاشته شود وبرای همیشه باقیماند.

باید اعتراف‌کنم وبگویم تاروزیکه‌بزرگ شده‌ام واحساسات جنسی من تکامل یافت همیشه‌کوشش داشتم‌که خودم را ازهرگونه آلودگی جنسی دور

سازم البته کوشش ومیل من این بود اما بدون اینکه خودم بخواهم ویا تعمدی داشته باشم همیشه بدون دلیل باچشمانی حریصی بدختران زیبا می‌نگریستم و بیادم میآید که درهمه اوقات چه درتنهائی یادر اجتماع مردم درعالم تصوراز دختران زیبا برای خودم هزاران **مادموازل لامبرتی** می ساختم وبا خیال اوسرگرم میشدم .

حتی درسالهای بعداز بلوغ هم این میل ورغبت عجیب مراراها نمیکرد پیوسته روح وفکرم را بسوی فساد ودیوانگی می‌کشاند واین افکار گاهی اوقات میخواست مرا بسوی تجاوزاتی غیر قانونی بکشاند.

تردیدی دراین نیست که اسلوب وروش تربیت اولیه من قابل ایرادنبود وکسانی که عهده‌دار تربیت من بودند مردمانی پاك وشرافتمندبودند وعمه‌های من اضافه براینکه زنانی عاقل وبا تدبیر بودند ازلحاظ رفتار وعادات پسندیده درزمره بهترین زنان شمرده میشدند پدرم با اینکه مرد خوشگذارنی بود شرافت اخلاقی داشت که دربرابر زنان ودختران زیبا سخنی نامطلوب ازدهان خارج نمی‌ساخت وهرگزدیده نشدکه خارج از خانواده خودبجای دیگردست درازی کند ودربرابر فرزندان خود همه‌گونه احترام وجانبداری را مراعات می‌کرد ـ **آقای لامبرتی** هم اخلاق وعادات پسندیده داشت و یکروز بیاددارم که یکی ازکلفت‌های خودرا برای اینکه سخن نامطلوبی در حضورما گفته بود ازمنزل خارج کرد .

منهم همانطوربودم تاوقتیکه بزرگ شدم وبسن بلوغ رسیدم درباره رابطه جنس چیزی نمیداشتم همیشه این موضوع را بانظربدبینی نگاه میکردم. نسبت بزنان منحرف وبدکار نفرت زیادی داشتم وهروقت زن یامرد سقوط کرده را می‌دیدیدم نمیتوانستم از احساس وحشت و نفرت نسبت بآنها خودداری کنم .

این نفرت وبدبینی همیشه همراه من بود وبیادم می‌آیدکه یکروز در یکی ازجاده‌ها به محلی برخوردم که گودال عمیقی بود عده ازسگها دراین گودال زندگی میکردند ـ بارها شنیده بودم که سگها چگونه باهم جفت‌گیری می‌کنند اما آنچه راکه آن روزازجفت‌گیری درسگ نروماده دیدم احساسات مراجریحه ساخت ودانستم که انسانها هم باین ترتیب باهم جفت‌گیری می‌کنند وهروقت این منظره رابیاد می‌آورم بشدت تمام ازآن متنفر میشوم .

باینکه وضع واسلوب تربیت اولیه من بسیارخوب بودوتامدتها میتوانست

مرازهرگونه انحراف وتجاوزی محفوظ نگاه دارد معهذا بطوریکه درباره آن اشاره‌کردم دراثرپیش آمدن تماسهای روزانه با **مادموازل لامبرتی** صورت دیگر بخود گرفت البته از آنکه احساس‌کرد بودم چیزی نمی‌فهمیدم بدون اینکه‌خودم اراده مستقیمی داشته باشم بی اختیاربسوی غریزه جنسی کشیده میشدم ـ خودم چیزی احساس نمیکردم اماآنچه راکه بدمیدانستم در نظرم جلوه نداشت وخواه‌ناخواه احساساتی تازه بدون درك مفهوم واقعی در من ایجاد شده بود .

دربحران این هوسهای احمقانه وسرکشیهای وحشت انگیز عاشقانه بالاخره دربحبوحه اعمال‌وافعال فوق‌العاده که‌گاهی‌ازاوقات‌مرابسوی‌سرحدی نامحدود می‌کشاند درعالم خیال وتصور بی‌آنکه بدانم طالب چه چیزهستم و چه لذتی ازآن خواهم بردهمیشه احساسات جنسی برمن غلبه‌داشت میخواستم بازهم **ماموازل لامبرتی** مرابخودنزدیك‌کند بااین نوع‌تنبیه مجازات‌شوم این افکار همیشه درمن معالیت داشت وتا وقتیکه بزرگ شدم احساسات تند جنسی راحتم نمیگذاشت .

درواقع بایدگفت میل‌واشتیاق دوران‌کودکی بجای اینکه از بین برود با میل جنسی زمان بلوغ درهم شد و شدت این عریزه جنسی بقدری بودکه نمیتوانستم این احساس آتشین راخاموش‌کنم .

اما دیوانگی عزیزی باعجب وکم روئی من توام شدهمیشه مرادربرابر زنان کمی گستاخ ساخت ولی جرات نداشتم چیزی بگویم یاعملی انجام دهم لذت نهانی هم مراقانع نمیکرد زیرا وقتیکه شخص چیزی بگوید واحساسات قلبی خودرا حالی نکند طرف مقابل‌که میخواهد آنرا نپذیرد برای اولذت بخش نخواهد بود باین ترتیب عادت‌کردم ومجبورمیشدم در برابر زنانیکه دوست دارم سکوت اختیارکنم چون جرات نمیکردم احساسات‌خودرابیان‌کنم باحرکات خیالی زن دلخواه خودرا سرگرم میساختم واین چیزی‌بودکه زنان ازآن نفرت داشتند .

زانوزدن دربرابر یك مشعوقه سنگدل اطاعت ازفرمانهای او وطلب بخشش ازمشعوقه برای من‌کاربسیار مشکل وامکان ناپذیر بود البته احساساتم دربرابریکی‌ازآنهابجوش میآمد میخواستم‌چیزی‌بگویم اماچون قادربه‌بیان احساسات‌نبودم مرا بصورت یك عاشق بی‌تجربه وسیخ‌زده‌ای مجسم می‌ساخت.

باگفتن این حقایق مسلم اولین قدمهای پرحرارت در تاریك خانه‌ای

اعترافات خود پیش گذاشته‌ام اما بعقیده من ارزش اعترافات بـاین نیست کـه انسان خطاها وتبا هکاریهای خود را بیان کند بلکه ارزش آن در اینست کـه مسائل وداستانهای شرم‌آور ومسخره زندگی بهمان ترتیب که واقع شده بیان شود بنابـراین سعی مـی‌کنم ازاین بـه بعد تمام وقایع را بـدون کم و بیش شرح بدهم .

یکروز در اطاق مجاور آشپزخانـه مشغول حـاضر کردن درس بودم خدمتکار منزل شانه سر مادموازل **لامبرتی** را بعد ازشستن در رکاب‌دیوار گذاشته بود خشك شود وقتی خدمتکار برای بردن شانه آمد مشاهده کرد که یکی ازدندانه‌های شانه را شکسته‌اند ـ آیا این کارچه کسی بود؟ هیچکس غیراز من داخل اطاق نشده بود ازمن بازجوئی کردند انکار کردم کـه بشانه دست نزده‌ام ـ آقای **لامبرتی** وخواهرش هردو بسراغ من آمدنـد و شروع بـه نصحیت وموعظه نمودند ومرا وادار کردند که اعتراف کنم .

با سرسختی و سماجت زیاد انکار کردم اما یقین داشتند که تقصیر با من است ومادموازل حاضر نبود قسمهـای مـرا قبول کند با اینکه بار اولی بود که دروغ می‌گفتم درعقیده خود اصرارورزیدم مسئله بـاین آسانی حل نشد آنها موضوعرا جدی گرفته بودند اتفاقاً جدی هم بود شیطنت وسماجت من دردروغ گوئی ایجاب میکرد که مرا تنبیه کنند اما مادموازل حاضر نشد خودش مرا سیاست کند نامه‌ای **بدائی برنارد** نوشتند اوهم آمد ـ اتفاقاً درآنـروز پسر دائیم‌هم مرتکب خطائی شده بود قرارشد هر کدام‌را یك‌نوع تنبیه کنند. ـ اما کشیش عقیده دیگری داشت وحاضر نشد مرا سیاست کند و تصمیم گرفته شد کـه برای مدت کوتاهی دست ازسرم بردارند .

هرچه کوشش کردند نتوانستند ازمن اعتراف بگیرنـد هردفعـه کارشروع مـی‌شد وبدون اخـذ نتیجه دست می‌کشیدند حاضر بمردن شده بـودم امـا نمیخواستم چیزی مطابق دلخواه آنان بگویم تا بجائی که اعمال زورهم نتوانست در برابر لجاجت کودکانه‌ام مقاومت کند وبالاخره بعد از مدتها صرف وقت از دست آنها خلاص شدم اما پیروزشده بودم .

اکنون که این داستان رامینویسم ۵۰ سال ازآن گذشته واز گفتن حقیقت ترس وواهمه ندارم .

خدا را شاهد میگیرم که من دراین ماجرا بکلی بیگناه بودم وبآنشانه نه‌دست زده بودم نه‌آنرا شکسته بودم وحتی بـر کاب دیوار هم نزدیك نشده

وهرگز این خیال بمغزم نرسیده بود ـ شاید ازمن بپرسید پس چگونه این شانه شکسته شد اما من نمیدانم و از هیچ جا خبر نداشتم و چیزی راکه به یقین میدانم اینست که من کاملا بیگناه بودم .

من کودکی مطیع وآرام ومحجوب بودم ـ غرور آتشین وغیرقابل شکست داشتم ـ بچه‌ای بودم که باراده عقل ومنطق راه می‌رفتم ورفتار دیگران نسبت بمن آرام وملایم ودوستانه بود ـ نه آنها حاضر بودند مرا آزار برسانند ومنهم طوری نبودم که کارخطائی مرتکب شوم وشاید این باراولی بود که آنها بامن چنین معامله‌ای کردند .

نمیتوانم برای شماشرح بدهم که این حادثه چقدر برای من گران تمام شد روح وفکرم را عوض کرد قلبم را شکست و اغتشاش وبهم ریختگی عجیبی در روح من راه یافت .

شاید درآنروز من آنقدرها ادراك نداشتم که احساس کنم تا چه اندازه ظاهرحال مرا محکوم میکند ونمیخواستم خود را بجای دیگری بگذارم اما درآنحال به‌چیزهای دیگری فکرمیکردم وآنچه که می‌فهمیدم این بود که آنها برای گناهی که من مرتکب نشده بودم تا چه مقدارشدت عمل بخرج دادنددرد جسمانی هرچه شدید باشد برای من قابل توجه نبود اما تعادل روحی من بطوری شد که غیرازخشم وناامیدی چیزی نمیدیدم ـ پسردائیم که سرنوشتی مانند من داشت واورا برای یك گناه کوچك تنبیه کرده بودند ازخونسردی من عصبانی میشد وبا این تظاهرات خود را بمن نزدیك میساخت .

هردوی ما سخت ناراحت بودیم وآهسته گریه می‌کردیم وپس از اینکه قلبهای ماکمی ساکت شد خشم تازه‌ای ما را فراگرفت هردو روی تخت خود نیم خیزشده وبا صدای بلند می‌گفتیم : ای جلادها ... درحال نوشتن این مطالب احساس میکنم که هنوز قلب من می‌زند واگرهزارسال دیگرزنده بمانم این لحظات حساس ازیادم نمیرود ـ این اولین بی‌عدالتی وشدت عمل بطوری دراعماق روحم نفوذکرد که هرچه سعی‌میکنم نمیتوانم آنرا فراموش کنم .

البته احساس این بی‌عدالتی مربوط بخودم است خودم عامل آن بوده‌ام ودرباره من عمل شده است اماگاهی این احساسات بصورت دیگری جلوه می‌کنند ومنظره سایر بی‌عدالتی‌ها که درباره دیگران اعمال میشود قلب مرا می‌لرزاند ومثل اینست که تمام آن بی‌عدالتی‌ها درباره من اجرا شده است .

وقتی درکتابهای تاریخ بیدادگری ستمگران وحشی را میخواندم ویا

حقه‌بازیها وفریب‌کاریهای یك‌کشیش را پیش خود مجسم میسازم .

حالتی بمن دست میدهد که میخواهم باشمشیر برهنه تبه‌کاران راقتل عام کنم . گاهی برای من اتفاق افتاده است که وقتی می‌دیدم یك خروس یا یك گاو یا یك سگ یا حیوان دیگر می‌خواهد بسایر حیوانات آزار برساند باضربات سنگ حیوان متجاوزرا سرکوب کرده‌ام . برای چه او این کار را می‌کند ؟ برای اینکه خود را ازاو نیرومندتر میداند شاید این حرکت یك عمل خبطی باشد ودرطبیعت چیزهائی یافت میشود که یك چیز نیرومند موجود ضعیفی را آزار می‌دهد این حادثه بمنزله پایان خوشی وکامرانیهای دوران کودکی من بود ازآن تاریخ دیگر ازیك دورنمای دیدنی لذت نمی‌بردم وامروز هم که فکر آنرا می‌کنم احساس می‌کنم خاطرات خوش زندگی دوران کودکی من بهمین جا پایان یافته است.

چند ماه دیگر دردهکده **پاسی** ماندیم ودراین سرزمین مانند اولین موجودی بودیم که ازلذت وخوشی بهره داشتیم علاقه واحترام و یگانگی واعتماد بین شاگردان وپرستاران وجود نداشت ودیگر بآنها با نظر اشخاصی که مانند خدایان قلبهایمان را لبریزازنشاط میسازند نگاه نمیکردیم ازکارهای بدزیاد شرمنده نمیشدیم وازترس تهمت وافتراء نمی‌ترسیدیم و سعی می‌کردیم خودرا ازنظر آنها مخفی کنیم وازدروغ گفتن هم پروا نداشتیم ـ تمام خطاهای کودکانه چهره بیگناه مارا آلوده میساخت وازبازی کردن وسروصدای نشاط آور احتراز داشتیم ـ منظره ییلاق هم صفا وسادگی خود را درنظر ما ازدست داد وسعت کوهستان بنظرمان خلوت وتاریك می‌آمد ومثل این بود که پرده‌ای سیاه روی زیبائی‌های آنرا پوشانده بود .

دیگر بکاشتن نهالها و چیدن گلها سرگرم نمیشدیم ومانند سابق زمین را بادست خودنمی‌کندیم وازپیداکردن دانه‌ها و تخم‌ها در زیر خاك شادمان نمیشدیم ـ ازاین زندگی بدمان می‌آمدو آنهاهم ازما نفرت داشتند باین جهت دائیم راخواستند تامارا ازآنجاخارج ساخت وباین ترتیب از **آقای لامبرتی** و خواهرش جداشدیم ـ آنهاهم ازماخسته شده بودندوازجدائی مازیادمتأسف نبودند .

سی سال ازآن تاریخ گذشته ودراین مدت هروقت خاطرات زمان اقامت خود را درآنجا بیاد می‌آورم ازیادآوری آن ناراحت میشوم اما زمانیکه بسن بلوغ رسیدم وحال که روبه‌پیری میروم احساس میکنم که این خاطرات دو مرتبه‌ای برای من زنده میشوند ویادآوری آن برای من تااندازه‌ای لذت بخش

استومثل اینست که اکنون احساس می کنم زندگی من بآخر رسیده ازیادآوری آن بنظرم چنین میرسد که زندگی را دومرتبه ازسر گرفته‌ام .

کمترین وکوچکترین حادثه آن زمان برای من لذت بخش است مخصوصاً برای اینکه تاریخ وقوع آن مربوط بآن زمان است.

تمام حوادث آنزمان واشخاصی را که دیده‌ام، ساعاتی را که گذرانده‌ام بیاد میآورم وهنوز آن دختر خدمتکار وپیشخدمت رامی بینم که دراطاق مشغول کار است ، پرنده رامی بینم که داخل اطاق شده وآن مگس را بیاد می‌آورم که هنگام درس خواندن برروی دستم می‌نشست .

اثاثیه اطاق کوچکی راکه درآن زندگی می کردیم بنظرمیآورم اطاق کار **آقای لامبرتی** درسمت راست مهری که باآن کاغذها را امضاء میکرد یك میزان الهوا یك تقویم بزرگ ومخصوصاً درخت بزرگ توت فرنگی که ساختمان مادر کنار آن واقع شده بود وشاخه‌های این درخت جلو پنجره ما سایه میانداخت وبعضی شاخه‌های آن داخل اطاق شده بود.

من خوب میدانم که خواننده کتاب نیازی بدانستن این چیزها ندارد اما من میدانم که لازم است همه اینها رابگویم اگر اینها رانگویم چه‌چیز را بیان کنم آیا لازم است داستانها وحوادث کوچکی راکه ازیاد آوری آن قلبم می‌لرزد برای شما تعریف کنم.

آنهم حوادث عجیبی که ازسن ۶ یا ۷ سالگی بیادمن مانده است . نمیخواهم تمام حوادث رابگویم اما یکی ازآنها را میگویم بشرط اینکه اجازه بدهید این ماجرا را ازاول تاآخر بطورتفصیل شرح بدهم.

برای شما هم این حوادث پیش آمده مثل اینکه یادم می‌آید وقتی **ویکتور آمادئوس** ازآنجا میگذشت مادموازل لامبرتی که باستقبال اورفته بود پایش لغزید ودرمقابل پادشاه ازپشت بروی زمین افتاد.

ازاین حادثه بگذریم وبداستان درخت گردو می‌پردازیم زیرا چون قهرمان این حادثه من بودم بنظرم جالب توجه وشنیدنی است . البته قهرمان درخت گردو من بودم اما داستان بزمین افتادن مادموازل **لامبرتی** برای من زیاد جالب نیست زیرا دراین حادثه من فقط تماشاچی آن بودم وازسقوط زنی که او را مانند مادرم دوست داشتم هرگز خنده‌ام نمی گرفت وشاید ازدیدن آن زیاد ناراحت شدم ـ ای خواننده عزیزی که داستان این درخت گردو رامی‌خوانی این داستان یك تراژدی وحشتناکی است شاید از خواندن آن شماهم ناراحت

شوید ـ درخارج‌درب منزل درسمت چپ تراس‌وسیعی دیده می‌شدکه بعضی از بعد ظهرها آنجا می‌رفتند وساعتی استراحت میکردند اما چون در آنجا سایه وجود نداشت آقای‌لامبرتی برای سایه دادن‌باین‌تراس‌درنظر گرفت یك‌درخت گردو درآنجا عرس کند ـ کاشتن این درخت باتشریفات خاصی انجام شد و صاحبان منازل یعنی آقای لامبرتی و خواهرش مباشرابن‌کار شدند درضمن اینکه آنها برای کاشتن درخت‌گودال می‌کندند ماازدو طرف در حال آواز خواندن‌تنه درخت رابدست‌گرفته بودیم.

برای‌آب دادن درخت دراطراف‌آن حوضچه‌کوچکی‌درست‌کردند ودر روزهای‌گرم تابستان‌که برای آب دادن آن‌می‌آمدند من وپسردائیم شاهد تماشای‌آن بودیم ودرآنروزها ناگهان بفکرما رسیدکه درمقابل‌آن ماهم در روی این تراس نهال‌کوچکی بکاریم وتصمیم مااین بودکه این افتخار را مخصوص خود سازیم وبهیچکس چیزی نگوئیم.

برای انجام این‌کارقلمه‌ای ازدرخت بید چیده وآنرا در روی تراس درچندقدمی درخت گردوکاشتیم ولی‌ضمناً فراموش نکردیم که دراطراف آن یك‌گودال حفر نمائیم ـ اما اشکال‌کاردراین بودکه این‌گودال‌را بچه‌وسیله از آب پرکنیم زیرا منبع‌آب درمسافت‌دوری قرارداشت وبما اجازه نمیدادندکه برای آوردن‌آب هرروزاین مسافت رابه پیمائیم .

معهذا درخت بیدما آب لازم داشت ودرمدت چندروزهرنوع‌حیله‌را بکار بردیم باینکار هم موفق شدیم بطوریکه پس ازچندروز جوانه‌های‌کوچکی در اطراف ساقه بظهور رسید وبا اینکه نهال بسیارکوچکی بود مطمئن بودیم در فاصله چندماه بابرگهای خودبما سایه خواهد داد .

پرورش این نهال‌کوچك تمام وقت مارامیگرفت باین جهت‌نمیتوانستیم مانند سابق بدرس وتکلیف روزانه خود برسیم بااین حال عقب ماندن ماازدرسهاکاملا محسوس شده بود وسایر رفقا می‌دیدندکه مادونفر علاقه‌زیادبدرس و مشق نداریم باتمام این احوال وقتی رسیدکه آب کمیاب شدوبیم آن میرفت‌که نهال ماازبی‌آبی‌خشك شود ولی بمصداق اینکه احتیاج ما در تمام چیزها است فکر جدیدی برای رساندن‌آب بمغز مارسیدواین نقشه جدید عبارت ازاین بودکه اززیرخاك‌نقب ولوله‌کوچکی بوجودآوریم تاباین وسیله مقداری‌ازآب درخت گردو بطورمخفیانه نهال‌کوچك مارا سیراب‌کند .

اما این اقدام جسورانه هم نتوانست موفقیت زیاد حاصل‌کند زیرا در

موقع کندن مجرای آب شیب آن بطور ناشیانه درست شده بود که آب نمیتوانست بسهولت جریان پیدا کند از آن گذشته مجرای آب گل اندود میشد و راه آب را میگرفت و گل‌ولای زیاد نمیگذاشت که آب کافی بدرخت بید برسد .

ناچار دومرتبه زمین را کندیم و برای اینکه خاکها ریزش نکند از جعبه‌های مقوائی دیواره‌ای درست کردیم یکی را درپائین و دیگری را در کنار قرار دادیم وبا این ترتیب یك نوع طرعه مثلث شکلی بوجود آمد که میتوانست آبرا بسهولت ازدرخت گردو بپای نهال بید بکشاند ودرضمن اینکار روی این راهرو را تا بپای نهال از خاك وبرگهای خشك پوشاندیم ومنتظر شدیم تاآب جریان پیدا کند .

در یکی‌ازروزها آقای لامبرتی‌برای بازدید درخت گردو آمدو ما باترس ولرزتمام‌جلو نهال کوچك‌خودایستادیم‌وآنرا ازنظر آقای لامبرتی که‌خوشبختانه پشتش بطرف ما بود مخفی‌ساختیم . به محض اینکه اولین سطل‌آب درکنار درخت گردو ریخته شد مشاهده نمودیم که آب حوضچه بآسانی تمام بداخل گودال نهال‌بید راه پیدا کرده است .

ازمشاهده این وضع شدت خوشحالی‌ما را ازجاحرکت داد وبی‌اختیار فریادی حاکی‌ازمسرت ازما شنیده شدآقای لامبرتی روی خود را برگرداند وشد آنچه نباید بشود ـ ابتدا تعجب نمودکه چگونه باین سرعت گودال کنار درخت گردو خالی‌شده وچون دید قسمتی‌ازآب داخل گودال دیگری میشود .

فریادی ازحیرت برآورد ودرنظراول نقشه ما راکشف کرد دستور داد بیل‌وکلنگی‌آوردند وبا ضربات بیل ترعه ما راخراب کردندسپس‌نهال کوچك ما با ضربات پی‌درپی ازجاکنده شد بطوریکه هریك ازاین ضربات مانندا‌ین بودکه بقلب ما وارد میشود ـ ومرتب فریاد می‌کشید اینجا یك نقب‌کنده‌اند دریك لحظه‌کوتاه ترعه باریك وسنگهای‌گودال نهال‌کوچك ازجاکنده شدو اثری ازآن باقی‌نماند

البته باید فکرکنیدکه این حادثه برای مهندسین‌کوچولو بایدگران تمام شود اینطور نبود هرچه بود تمام شد آقای لامبرتی بما چیزی نگفت وبداخمی هم نشان نداد ودرباره این حادثه ازما چیزی نپرسید فقط چند دقیقه بعد صدای خنده‌های بلند اورا می‌شنیدیم‌که در موقع سخن‌گفتن با خواهرش دراطراف این موضوع صحبت میکرد ـ این موضوع گذشت اما ما هم ناراحت نشدیم زیرا بعدها بفکرافتادیم‌که درجای دیگرنهال تازه‌ای

بکاریم چون ازاقدام گذشته تجربه بدست آورده بودیم توانستیم نهال خود را به ثمر برسانیم .

این عمل گذشته ازهرچیز برای من مایه بسی افتخار بوده زیرا در آن سن وسال توانسته بودم کانال آب بسازم ونهال کوچکی را بوسیله درخت بزرگتری به ثمر برسانم .

کاریرا که من درسن ده‌سالگی انجام دادم ژول سزار سردار رومی درسن سی‌سالگی آغاز کرده بود .

خاطره این درخت گردووحوادثی که دراطراف آن اتفاق افتاد بطوریکه در ذهن من باقیماندکه در سال ۱۷۵۴ ضمن مسافرت به ژنو اولین کار من این بود که به دهکده پاسی رفته ودرآنجا ازآثار تاریخی دوران کودکی خود بازدید کنم .

درآنروزکه این بازدید بعمل آمد درخت گردوی کذائی نزدیك به‌سی‌سال داشت بازهم درآنروز امیدوار بودم که نهال کوچك من درقیدحیات باشد ومن بتوانم بیاد روزهای گذشته درپای آن اشك بریزم . درمراجعت به ژنو نزدیك سه‌سال نزد دائیم ماندم ـ دائی برنارد چون به‌استعداد پسرش ایمان داشت اوراوادار کرد که هنرنقاشی بیاموزد ومنهم باتفاق اواین هنررایادگرفتم ـ در باره من عقیده مختلف داشتند ونظرشان این بود که یاساعت سازی یاد بگیرم یاکشیش بشوم . بی‌میل نبودم که کشیش بشوم زیرا فکرمی کردم که میتوانم بخوبی موعظه کنم اما درآمد مختصری که ازمادرم باقیمانده بین من وبرادرم تقسیم شده بود وبرای ادامه تحصیل من کفاف نمیکرد چون هنوزخیلی کوچك بودم ونمیتوانستم در باره زندگی آتیه‌ام تصمیم بگیرم ناچار در منزل دائیم ماندم وبیجهت بااین وضع وقت خود را تلف میکردم .

دائی برناردکه مانند پدرم مرد خوشگذرانی بود بکارهای خانوادگی رسیدگی نمیکرد وبوضع زندگی ماهم توجه زیاد نداشت .

عمه‌ام نیز زن مقدسه وگوشه‌گیری بود وبا آوازخواندن وقت خودرا میگذراند ونمی‌توانست از ما پرستاری کنند باینجهت چون کسی پرستاری ما را بعهده نمیگرفت ازآزادی کامل برخوردار بودیم اما هرگز ازآن سوء استفاده نمیکردیم ـ مانند سابق همیشه باهم بودیم وبااینکه آزادی کامل داشتیم با رفقا وکودکان همسال خویش معاشرت نمیکردیم و بجای اینکه درکوچه و خیابان بولگردی وپرسه زدن وقت بگذرانیم درمنزل برای خود سرگرمیهای

زیاددرست کرده بودیم بطوریکه هیچوقت وقت نداشتیم از منزل خارج شویم.

بطورمثال درمنزل باانواع قفس یافلوت یابادبادك وطبل خانه‌ای کوچك واسباب بازیهای مختلف درست میکردیم. افزازآلات ساعت سازی پدربزرگ رابرای ساختن ساعت خراب میکردیم مخصوصا علاقه زیادی بخط خط کردن کاغذهاداشتیم روی آنها نقاشی میکردیم وآنرامی شستیم و برنگ کاری می پرداختیم.

درآنروزهامرد شارلاتان ایتالیائی بنام کامباکورتا وارد ژنو شدبدیدن او رفتم ـ این مرد حقه‌باز یکنوع عروسکها وآدمکهای پهلوان کچل درست میکرد ما هم بخیال افتادیم مانند او برای خودمان ازاین عروسکها بسازیم عروسکهای اوبازیهای مختلف درمیآورد ماهم به تقلید او عروسکهای صدادار ساختیم که میتوانست دست وپای خود را حرکت بدهد واین بازیها بطوری سرگرم کننده بودکه اقوام ما را نیز سرگرم میساخت .

یکروز دائی برنارد مطابق سلیقه خود مرثیه‌ای را برای افراد خانوده خواند ازآنروزها ازساختن عروسك دست برداشتیم وبساختن مرثیه‌های خوش‌مزه مشغول شدیم .

البته اعتراف میکنم که این مطالب آنقدرها جالب توجه نیست اما در عوض نشان میدهدکه تعلیم وتربیت اولیه ما چقدر مرتب و صحیح بودکه با وجود اینکه کاملا درآن سن‌وسال آزادی کامل داشتیم هرگز ازاین آزادی سوءاستفاده نمیکردیم سرگرمیهای ما بقدری زیاد بودکه احتیاجی بداشتن و یا پیداکردن دوستان خردسال نداشتیم دراوقاتیکه برای گردش یا هواخوری بکوچه می‌رفتم به بچه‌ها نظرمی‌انداختم‌امامایل نبودم در بازیهای آنهاشرکت کنم دوستی ورفاقت ما دونفربقدری صمیمانه بودکه همین دوستی و یگانگی برای ماکفایت‌میکرد ومایل‌نبودیم شخص ثانی‌را درزندگی‌خوددخالت‌بدهیم.

بچه‌های کوچه که‌می‌دیدندما هرگز ازیکدیگر جدا نمیشویم‌توجه‌آنها بسوی ما جلب شد زیرا پسردائیم‌بزرگتر ازمن بود من واوباتفاق یکدیگر مانند یك زوج مناسب باعث تعجب همه میشدیم.

قیافه دراز وکشیده وگونه‌های برجسته تخم‌مرغی شکل وحالات و حرکات نرم واحمقانه‌اش بچه‌های کوچه را وادارمیکردکه مسخره‌اش کنند ودرآن محل اورا **بارون برودانا** میخواندند وبه محض اینکه ما ازمنزل خارج میشدیم ازهرطرف فریادهای بارون برودانا بگوش مامی‌رسید .

اما او بیشترازمن دربرابراین طعنه‌ها تحمل داشت ـ من عصبانی

میشدم ومیخواستم باآنها گلاویز شوم واتفاقاً آنهاهم همین رامیخواستند .

بالاخره یك روزکارما بدعواکشیدآنها مراکتك زیادزدند پسردائی بطرفیت من برخاست اما او جثه‌ای ضعیف داشت وبا یك مشت محکم بزمین‌افتاد .

بیشتر عصبانی شدم وبا اینکه مانند قهرمانان مقاومت‌کردم اماآنهابا من‌کاری نداشتند مقصودشان سربسرگذاشتن اوبود وضع ما بطوری شده‌بود که جرأت نمیکردیم غیرازاوقاتیکه آنها درسرکلاس بودند ازمنزل خارج شویم درغیراینصورت وقتی مارا می‌دیدند سوت می‌کشیدند و با فریادهای مسخره بدنبال مامی‌آمدند.

هرچند تقصیر بامن بودکه این دعوارا راه انداختم اما برای خود آدمی شده بودم و احساس می‌کردم که‌آنها از من میترسند دلم میخواست مثل‌آنها بایکی‌ازدخترها دوست بشوم این خود برای من افتخاربزرگی‌بود همین‌کارا هم‌کردم ـ گاهی ازاوقات بشهرکوچك **بنون** که پدرم درآنجا بود بدیدنش می‌رفتم ـ پدرم را دراین شهر دوست داشتند ومراهم‌که پسراو بودم احترام میکردند ـ چندروزیکه نزد پدرم می‌ماندم‌بمن خوش میگذشت خانمی‌باسم **مادام‌ودسون** همیشه مرا نوازش میکرد و برای اینکه خودرا بمن نشان بدهد اجازه داد دخترش بامن دوست شود ـ خودتان فکرکنید رفیق بازی یك‌پسر-یازدهساله با دخترهفت یادهساله چقدر بامزه میشود اما معلوم است‌که این دختران حقه‌باز با رفقای همسال من مانند عروسك بازی می‌کند ولی من‌که این چیزها رامی‌فهمیدم موضوع را جدی‌گرفتم باصطلاح خودم باتمام قلب تسلیم‌میشدم وهرنوع دیوانگی‌که‌ازمن سرمیزد یااحساسات تند بخرج می‌دادم باعث خنده میشد ـ من با دونوع عشق حقیقی آشنائی داشتم‌که باهم وجه مشترکی نداشتند یکی ازآنها عشق شدید و دیگری از حدود دوستی تجاوز نمیکرد ـ تمام‌دوره زندگیم بااین دونوع عشق سپری شد ولی‌هرگزاتفاق نیفتادکه این دونوع عشق را دریکجا وآن واحد داشته باشم ـ نمونه یکی ازعشقهاعلاقه‌ای‌بودکه به **مادموازل ویلسون** پیداکردم.

بدلیل اینکه درحالیکه بطورآشکار با اوعشقبازی می‌کردم اگر مرد دیگری باونزدیك میشد عصبانی میشدم‌اما درباره دختردیگر اینطورنبودم‌ـ در همانروزها با دختری بنام **مادموازل گاستون** آشنا شدم و بااو سروسری داشتم او هم خوشش‌می‌آمدکه معشوقه من باشد ـ عشق من نسبت باو شدید بود

اما وقتی بامادموازل ویلسون روبرو میشدم این حالت را نداشتم مدتی بعد رازمن فاش‌شد ومادموازل‌کاستون موضوع‌را فهمید وازمن جداشد. مادموازل کاستون رویهمرفته دخترعجیبی‌بود زیبائی قابل‌توجهی نداشت اما هرکس اورا میدید نمیتوانست این قیافه را فراموش‌کند ودرحقیقت هنوزکه سالها ازآن تاریخ می‌گذرد ـ نتوانسته‌ام قیافه‌اش را ازیاد ببرم مخصوصاً چشمانش مناسب باسن وسالش نبود وقد وقامتش نیزدراین سن تناسب نداشت حالتی موقرانه بخود میداد بطوریکه هرمردی را مجبور باطاعت می‌ساخت عجیب‌تر ازهمه اینکه جسارت‌وگستاخی اوحالتی موقرونفوذناپذیر باومیداد او بخود اجازه می‌دادکه بامن هررفتاری دلش میخواهد بکند اما من اجازه نداشتم عمل‌مشابه اوانجام دهم. اوبامن‌مانند یك‌کودك خردسال رفتارمی‌کرد ومیخواست نشان بدهدکه ازمن بزرگتراست امابعضی اوقات کارهائی ازاو سرمیزدکه ازکودك خردسال بعید بنظرمیرسید. ـ درواقع من‌دربرابراین دودخترتسلیم محض بودم. اما هروقت بایکی ازآنها بودم دیگری را ازیاد می‌بردم باتمام این‌احوال عشق من نسبت باین دو دختر باهم تفاوت زیاد داشت ـ اگرتمام عمرم‌را بامادموازل ویلسون میگذراندم دلم نمیخواست ازاو جداشوم اما وقتی باو نزدیك میشدم مسرت و خوشحالیم ساکت میشد وحالت اضطراب ونگرانی من تخفیف می‌یافت .

اورا برای گردش‌وتفریح دوست‌داشتم شوخی‌ها بدخلقی‌ها وحسادت‌های او مرا باین‌دختر مربوط میساخت وخوشم می‌آمدکه‌اوسربسرم‌می‌گذاشت ولی من این‌ناراحتی‌هارا دوست داشتم ـ کف‌زدنها وتشویق‌ها وفریادهایش‌او مرا سرگرم میکردومرابهیجان می‌آوردهرچه‌او سربسرم می‌گذاشت بااین حال ازاو خوشم می‌آمد وقتی اوبیمارمیشد منهم رنج می‌کشیدم و حاضربودم جانم را برای سلامتی اوبدهم ـ اگراو بامن نبود بفکرش‌بودم واز دوری اورنج می‌بردم‌زمانی‌که درکنارم بود نوازش‌های اوقلبم را شادمیکرد امااحساساتم تحریك میشد من بااوکاملا خودمانی شده بودم فکرم همانرا میخواست‌که اومیخواهد اماحاضرنبودم‌که این‌کارهارا بایك پسردیگربکند ـ برادرانه دوستش داشتم اما حسادتم جنبه عاشقانه داشت. اما بامادموازل کاستون اینطورنبودم اگرمی‌فهمیدم بادیگری این‌کارها را می‌کند فقط خشمگین میشدم‌وقتی بامادموازل ویلسون بودم‌شاد میشدم اماهیجان نداشتم درحالیکه وقتی مادموازل کاستون رامی‌دیدم چشمانم جائی را نمیدید و تمام اعضایم

ازکار می‌افتاد .

بادختراولی درظاهرخودمانی بودم اما احساس میکردم که بااویگانه نیستم ودر برابردختر دومی برعکس بدن لرزش وحالتی مضطرب داشتم وبا این‌حال احساس میکردم که حقیقتاً بااو یگانه و خودمانی نیستم ـ بتصورم می‌رسید که اگرمدتی با او می‌ماندم زندگیم تباه میشد زیرا در حضور او ضربانهای قلب خفه‌ام میکرد ـ ازقهر کردن آنها نگران میشدم اما دربرابر یکی خونسرد ودربرابردیگری مطیع بودم .

برای‌خاطرمادموازل ویلسون‌حاضرنبودم عصبانی‌شوم امااگرمادموازل کاستون بمن فرمان میداد خودرا بآتش می‌انداختم.

ملاقاتها و عشقبازیهای من بامادموازل‌کاستون دوران زیادی نداشت شایدبه‌نفع‌خودم بود ـ ولی‌رابطه من‌بامادموازل‌ویلسون اگرچه مدت بیشتری طول‌کشید اما برای‌من خطری نداشت معهذا هروقت ازهم جدامیشدیم هردو اشك می‌ریختیم و معلوم است وقتیکه مجبور شدم ترکش‌کنم چه مقدار بمن سخت‌گذشت .

بااینکه اورا مانند مادموازل کاستون دوست نداشتم همیشه ازاوحرف می‌زدم وبفکراو بودم تأسفات من‌برای جدائی ازاوخیلی شدیدبود امااعتراف می‌کنم‌که ازجدائی دیگری بیشتراز دورشدن ازدومی تأسف می‌خوردم .

دراوقاتیکه ازهم دوربودیم بانوشتن نامه‌آتشین خودرا ساکت می‌کردم چندی بعدشنیدم‌که بژنوآمده است اماوقتی مرادیدروی ازمن‌گرداند دروقت رفتن او میخواستم خودرا بدریا پرت‌کنم وتامدتها بدنبال اومی‌گریستم . شب روزبعد برای من شرینی و یکزوج دستکش فرستاد اگرنشنیده بودم‌که شوهرکرده فرستادن‌این‌هدیه‌ها باعث تعجب‌من‌می‌شد حقیقت این‌بودکه شوهر کرده بود وباارسال این هدیه‌ها می‌خواست خشم مرا تسکین‌دهد.

مدتها ازاین حادثه‌گذشت وبیست سال بعدوقتی بدیدن پدرم رفته بودم درحالیکه باقایق‌گردش می‌کردم ازپدرم پرسیدم‌که این دوخانم‌که درقایق روبروسوارشده‌اندکیستند. پدرم گفت‌چطورتوآنهارانمی‌شناسی‌اینهامعشوقه‌های قدیم‌توهستند این خانمها **مادام‌کریستین** ودیگری مادموازل ویلسون‌است. ازشنیدن این نام فراموش‌شده بخودلرزیدم و بقایقچی دستور دادم‌که بطرف دیگربرود ـ بااینکه فکرمی‌کردم میتوانم ازاوانتقام بگیرم نخواستم باتجدید حادثه‌گذشته بازنی‌که اکنون چهل‌سال ازعمرش‌گذشته جروبحث‌کنم.

باین ترتیب بهترین دوره‌های زندگی من که میبایست صرف کارهای اساسی شود با وضع نامطلوب گذشت ـ بعدازمدتها فکرو اندیشه بفکراین افتادندکه مرا نزد شخصی بنام **آقای ماسرون** محضردار بگذارند وبقول دائیم می‌خواستندکه من باین‌وسیله هنریاصنعتی یادبگیرم ـ امامن از اسم محضرداربدم می‌آمد زیرا این‌آقای محضردار رئیس‌محکمه خلاف بود ومن از اینطورمشاغل بی‌نهایت متنفربودم .

آقای ماسرون هم‌که ازمن زیادراضی نبود بنای بدرفتاری راگذاشت و همیشه از حماقت ونادانی من شکایت می‌کرد وبطور مرتب می‌گفت عمویت بمن‌گفته بودکه توچیزمی‌فهمی درحالیکه هیچ‌چیزنمیدانی او بمن‌گفته بود که توپسرخوبی هستی اماتو ازیك الاغ هم احمق‌تری ـ بالاخره مرا بنام اینکه احمق هستم ازنزد خود بیرون‌کرد و بسایرکارمندانش‌گفته بودکه من بدرد هیچ‌کاری نمیخورم ـ بعداز خروج ازآنجا مرا درنزد یك‌گراورساز بشاگردی‌گذاشتند .

رفتار محضردارکاملا مرا ادب‌کرد ازاین جهت بدون‌اینکه حرفی بزنم اطاعت‌کردم. ـ استاددوم‌من‌آقای‌دوکرمون مردجوانی‌بدخلق و بدعنق بود ودربرابرمختصرناراحتی بسختی عصبانی میشد و بنای دشنام و بدحرفی را میگذاشت ـ زبان‌لاتین وکتابهای تاریخی وآنچه راکه تاآنروز خوانده بودم برای مدتی بکلی فراموشم شد حتی بیادم نمی‌آمدکه مردی بنام تلماك وجود دارد .

هروقت‌که بدیدن پدرم می‌رفتم مانند سابق مرا دوست نداشت وبرای دختران‌نیزآن **ژاك ژان** سابق نبودم و بطوری خودم راگم‌کرده بودم‌که اگرآقا ومادموازل لامبرتی‌مرا می‌دیدند نمی‌شناختند وشرم داشتم از اینکه خودم‌را بآنها معرفی‌کنم .

ذوق واستعدادگذشته‌ام بکلی ازدستم رفته‌بود وبجای اینکه بعدازآنهمه زحمات بجائی برسم مانند پست‌ترین افراد بامن‌معامله میشد اتفاقاً ازصنعت گراورسازی زیاد بدم نمی‌آمد ذوق واستعداد مخصوص برای نقاشی داشتم ـ ازکارهای رنگ‌آمیزی خوشم میآمد وامیدداشتم‌که بتوانم دراین فن بخلاف فن ساعت سازی‌که‌کار محدودی بود تااندازه پیشرفت نمایم ودر واقع اگر بداخلاقی وخشونت اربابم بمن فرصت میداد شاید میتوانستم بجائی برسم.

درمواقع بیکاری ازفرصت استفاده میکردم وبکارهای ذوقی خود می‌ـ

پرداختم و برای خود وسایر رفقا مدالهای عکس‌دار و برجسته می‌ساختم استادم درضمن کار موضوع را فهمید ومـرا بزمین انداخت ودرحال زدن می گفت ـ احمق تو درکارگاه من سکه‌های تقلبی می‌سازی مگر نمی‌بینی که این مدالها دارای علامت جمهوری است.

من قسم میخوردم که قصدمن ساختن سکه‌های تقلبی نیست اما اوحاضر نبود این سخنان راگوش کند ـ رفتار خشونت آمیزاستادم مرا ازکارکـردن بازداشت وتازه باین‌حرفها اکتفا نمیکرد وبمن نسبت‌هائی میدادکه از آنهـا بشدت نفرت‌داشتم ،مرا دزد ودروغگو وشیاد می‌خواند وازهیچگونه بدحرفی واهانت خودداری نمیکرد ـ خشونت وبدرفتاری این‌مردگوشه‌ای از حقایـق مسلم زندگی اجتماعی را دربرابر دیدگانم گشود و دانستم که بین استقلال و بندگی‌چقدرتفاوت وجوددارد وهمین افکاربلند بودکه مرا برای شناسائی وضع ملتها رهبری نمود بااینکه‌کودکی خجول ومحجوب بودم‌از شنیدن نسبت‌های بد مانند دزدی و شیادی بخود می‌لرزیدم امـا چیزی‌که درآن‌سن وسال درك میکردم این‌بودکه آزادی مطلق خودرا ازدست داده وبحال بندگی و اسارت افتاده‌ام درنزدپدرگستاخ ودرنزد آقای **لامبرتی** آزادی عمل داشتم اما از وقتیکه بخدمت‌این‌مرد بداخلاق وتندمزاج‌آمدم‌آدمی ترسوشدم وازآن تاریخ احساس‌کردم‌که همه‌چیزمن ازدست رفته است .

آدمی مثل‌من‌که‌درزندگی عـادی خود دربرابر بزرگترهااز آزادی و شادی مطلق استفاده میکردم و وضع من بطوری بودکه میتوانستم از هرگونه بدی خود بهره بگیرم وغذائی‌نبودکه‌مایل بخوردن آن بـاشم و در دسترسم نباشد هرچه دلـم میخواست میکردم بهرجاکه مایل بودم می‌رفتم حال‌کار من بجائی رسیده بودکه دراین منزل جرأت نداشتم دهان خود را بـرای سخن گفتن‌بازکنم وگاهی مجبورمیشدم سیرنشده ازسرمیزغذا بلندشوم. مرابی‌جهت کتك میزدند ازاطاق بیرونم میکردند حـق نداشتم بچیزی دست بزنم تمـام خوشیها وکامرانیها مال‌دیگران بود من ازهمه چیز محروم بودم .

عدم‌آزادی مطلق‌دربرابراستاد وهمکارانش‌بارسنگین‌اسارت وبندگی‌رابر دوشم‌محکم میساخت‌همه‌چیزرامی‌فهمیدم‌اماجرأت‌نداشتم‌زبان بازکنم ـبالاخره هرچه راکه می‌دیدم باعث ناراحتی من‌میشد ـ برای اینکه از تمام مزایـای زندگی محروم شده بودم ـ خدا حافظ‌آزادی وکامرانی و شادمانی شماکلمات قشنگ ودلپذیری بودیدکه در قدیم بامن رفاقت داشتید یادم می‌آمد وقتی‌که

کمی کوچکتر بودم یك‌شب پدرم دراثر نافرمانی کوچکی بمن فرمان داد که بدون صرف شام بروم بخوابم وقتی که بایك‌لقمه نان خشك ازجلو آشپزخانه میگذشتم سیخهای کباب را دیدم که روی آتش گذاشته بودند ـ همگی گرد آتش جمع شده مشغول درست کردن کباب بودند اما من محکوم بودم که از آنجا بگذرم وازدور به‌دود کباب خیره شوم ـ وقتی‌سیخهای کباب‌را برسرمیز آوردند بوی کباب مرا چنان مست کرده بود که چاره نداشتم جزاینکه در برابرسیخها سرتعظیم فرودآورده بگویم: خداحافظ کباب:

این سادگی ومسخرگی چنان باعث خنده آنهاشد که اجازه‌دادند برسر میز بروم ودر آنوقت بود که درآن سن کودکی معنای آزادی را فهمیدم: همین رفتارناپسند باعث‌شد که اخلاقم عوض شود استادم چنان سخت‌گیری میکرد که مجبور میشدم خودم‌را ازنظراو پنهان کنم دروغ بگویم ودرموقع مقتضی‌غذائی راکه ازمن گرفته‌اند ومرا محروم کرده‌اند بدزدم وهمین عادت برای من‌ماند ودیگرنتوانستم‌خودراعلاج کنم حرص وآرزو، مادرتمام بدبختی‌هاوخطاهااست بهمین جهت است که غالب نوکرها دزد وشیاد میشوند برای چه تمام شاگردان ومزدبگیران غیراز دزدی‌کاری ندارند برای اینکه همه‌چیز دردسترس آنهااست ولی‌مال آنهانیست امامیخواهندمال خودشان باشد وقتی بزرگ شدند تمایلات شرم‌آورآنهابزرگترمیشود امامن‌چون چنین بهره‌نمیتوانستم بگیرم قادرنمیشدم ازاین وضع استفاده‌کنم و همین احساسات واندیشه‌ها است که وقتی خوب عمل نشدکودکان‌را بسوی بدبختی و فساد می‌کشاند ـ

باوجود تمام این محرومیت‌ها وسوسه‌های شیطانی‌بیش ازیکسال درنزد اونماندم بدون‌اینکه بتوانم‌کاری انجام دهم وحتی جرأت نمیکردم که دست برای خوردن چیزی‌درازکنم ـ دزدی اول من برای یك هوس زودگذر بود اما دررا بروی دزدیهای دیگری بازکرد که شایسته این است که تعریف کنم ـ درکارگاه ماکارگری بود بنام ورات که‌درنزدیکی خانه اوباغ بسیار وسیعی وجودداشت که درآن‌بعضی سبزیجات ومیوه‌جات مانندریواس‌می‌کاشتند ـ آقای ورات که مزد مختصری داشت همیشه بی‌پول بود قصدکرد که مقداری ازریواس را دزدیده بفروشد وچون خودش به‌تنهائی‌لیاقت این‌کاررانداشت بمن پیشنهاد کرد که بااو همکاری کنم

ابتدا من حاضر نشدم ولی او اصرارکرد و برای کار خود دلایلی می‌تراشید که‌مراقانع کند وحتی بنای خواهش راگذاشت تااینکه راضی شدم

هر روز صبح کار من این شده بود که داخل باغ شده ومقداری ریواس های تازه کنده و آنرا بمغازه خواروبارفروشی زنی بنام مادام مولارد ببرم و بفروشتم اوهم چون میدانست این ریواس ها دزدی است سعی داشت بقیمت ارزان بخرد از ترس هرچه را که میدادمی گرفتم و برای ورات می آوردم در برابر این خدمت بمن نهار مختصری میداد و بقیه آنرا بایکی ازرفقای خود قسمت میکرد اما من گاهی ازاوقات از خوردن نهارهم صرف نظر می کردم .

این معامله چندین روز طول کشید بدون اینکه قصد کنم ازاین مال دزدی چیزی برای خودم بدزدم یادر نهاراوشرکت کنم ودرواقع این دزدی را با کمال صداقت انجام میدادم وتنها قصدم این بود که دوست وهمکارم را ازخود راضی کنم درحالیکه اگر گرفتار میشدم چه بدبختی برای من داشت و تازه اگر مدعی میشدم او مرا باینکار وا داشته است ادعای مرا تکذیب میکردند در نتیجه این کار علاوه براینکه بجرم دزدی سیاست میشدم باوتهمت وافتراهم زده بودم این دلیل بزرگی است که همیشه گناهکاران بزرگ ازدسترنج ناتوانان استفاده می کنندوخودشان راباین ظاهرسازیها کنارخواهند کشید .

بدترین حاصل این کار آن بود که درضمن این اعمل دانستم دزدی آنقدر ها که فکر میکردم کارمشکل نیست وهرچه دردسترس من قرار بگیرد استفاده از آن بسیار آسان است .

یکی دیگرازحوادث زندگی من موضوع دزدی سیبها است که هروقت بخاطر می آورم نمیتوانم از خندیدن خودداری کنم واتفاقاً این دزدی برای من خیلی گران تمام شد .

این سیبها رادرانبارسوراخداری گذاشته بودند که بوسیله نورآفتاب خشك شود ـ یکروز که درمنزل تنها بودم برای تماشای این سیبها بایوان منزل بالارفتم بعدازکمی فکر سیخ کباب را برداشتم شاید بتوانم باین وسیله سیبها را بدست بیاورم امامتأسفانه این سیخ خیلی کوتاه بود و تا بآنجا نمیرسید بعد بسراغ میله بزرگتری که برای پاك کردن لوله تفنگ شکاری مصرف میشد رفتم زیرا ارباب من بشکارعلاقه داشت وازاین ابزارآلات درخانه اوزیاد پیدادمیشد.

چندبار امتحان کردم امابیفایده بود ولی ناگهان احساس کردم که یکی از سیبها ازجای خود تکان خورد آهسته آنرا بطرف خودکشیدم بااینکه سیب از سوراخ خارج شده ونزدیك بود که بدستم برسد . ـ اما بدبختی من انتها نداشت زیراسیب گنده بود وبآسانی خارج نمیشد .

فکر می‌کنید چه نقشه‌ها کشیدم و چه تقلاها کردم راستی کار بسیار مشکل بود میبایست تکیه‌گاهی برای میله بلند پیدا کنم و علاوه براین لازم بود با کارد سیب نصف شود تا از سوراخ بیرون بیاید .

با مهارتی عجیب و با صرف وقت زیاد موفق شدم سیب را نصف کنم و امیدوارهم بودم که بشود نیمه‌های سیب را یکی یکی از آنجا خارج ساخت اما به‌محض اینکه سیب دو نیمه شد هر دو قسمت آن بداخل اطاق افتاد .

حال ملاحظه کنید از مشاهده این وضع چه برمن گذشت ـ با این حال ناامید نشدم ولی وقت من تلف شده بود .

می‌ترسیدم کسی سر برسد بنابرین در نظر گرفتم این کار را بوقت دیگری بگذارم دفعه بعد بدون اینکه فکر کنم که تکه‌ای سیب بداخل اطاق افتاده و مرا رسوا خواهند کرد دو مرتبه مثل اینکه هیچ چیزی واقع نشده با حرارت بیشتری شروع بکار کردم .

آنروز باز فرصتی بدست آمده بود دو مرتبه مشغول شدم میله را بطرف سوراخ دراز کردم بعد از اندازه‌گیری نزدیك بود که بمقصد برسم ـ بدبختانه آنچه نباید واقع شود پیش آمد و ناگهان در اطاق کوچك باز شد و استادم از آنجا خارج گردید و درحالیکه دستها را به‌بغل گذاشته بود گفت : آفرین .

از مشاهده او میله از دستم افتاد ـ بعدها از تکرار این کار ها گستاخ تر شدم و دیگر بدی و قبیح آنرا احساس نمیکردم و دزدی برای من حکم یکنوع تفریح را داشت و هر بار گستاخی من بیشتر میشد .

بجای اینکه به عاقبت کار بنگرم و از سیاست و تنبیه بترسم در کار خود بیشتر سماجت میکردم و منتظر مجازات نمیشدم و فکر میکردم که عقب نشینی از این کار دلیل ترس و وحشت است بنظرم میرسید که عمل دزدی و مجازات آن برای من یکسان است منتها اینکه یکی را باید من انجام دهم و دیگری بعهده استاد است دراثر این افکار بدون ترس و واهمه دزدی های خود را دنبال کردم و بخود میگفتم ! به‌بینم آخرش بکجا میرسد ـ مرا مجازات میکنند باشد ـ من برای همین کار خلق شده‌ام.

موضوع دیگر : من زیاد حریص نبودم اما دوست داشتم خوردنی بدست بیاورم دراین باره حساس بودم اما شکم پرستی نداشتم و سایر هوسهای من از همین غریزه سرچشمه میگرفت فقط در اوقاتیکه قلبم بیکار می‌ماند هوس خوردن می‌کردم و غالب اوقات برای من اتفاق افتاده است که در وقت خوردن چیزی

فکر نمیکردم که برای خوردن دزدی کنم زیرا آنقدرها شکم پرست نبودم و بهمین علت بود که دزدی‌های خودرا به چیزهای خوردنی محدود نمیکردم وهمین عمل‌راروی وسوسه انجام می‌دادم وچون یك دزدحرفه‌ای نشدم دلیلش این بود که وسوسه پول پیدا کردن نداشتم درانتهای اطاق کارعمومی استادم یك اطاق مخصوص داشت که همیشه در آنرا باکلید می‌بست وسیله پیداکردم که آنرا بدون اینکه او بفهمد باز کنم .

در این اطاق انواع ابزار آلات فلزی و سایر وسایل نقشه کشی وجود داشت که نمی‌خواست من بآنها دسترسی پیدا کنم.

عملا این نوع دزدی قابل سرزنش نبود زیرا آنها بدردکار نقشه کشی میخورد اما من ازبدست آوردن این ابزار بی‌اهمیت مسرورمیشدم و بفکرم میرسید که بااین عمل ازهنرواستعداد آنها دزدی میکنم

از اینها گذشته درآنجا از خورده ریز های تراشیده طلا و نقره یا جواهرات گران قیمت یافت میشد وقتیکه چند سکه پول در جیب داشتم برای من پول هنگفتی بود بااین حال یادم نمی‌افتاد که بآنها دست زده باشم و در تمام عمرم هرگز داشتن این چیزها راآرزو نمیکردم وبرعکس ازدیدن این قبیل چیزها بجای اینکه شاد شودم وحشت میکردم ـ گمان می‌کنم بی‌میلی من برای تصاحب پول و چیزهائیکه بپول تبدیل می‌شود ازتعلیم وتربیت اولیه‌ام سرچشمه می‌گرفت وبعضی انگیزه های دیگر مانند زندان و مجازات وقبح عمل مرا از ارتکاب آن باز میداشت ـ بایداین قسمت راهم بگویم که من هوس زیادی نداشتم تاازآن جلوگیری کنم شایدیك برك کاغذنقاشی از مقدار زیادی پول برای من بیشتر ارزش داشت واین امتیاز یکی از شگفتی های اخلاق من است که در روش زندگیم دخالت زیاد داشته و لازم است در باره آن توضیح بیشتری بدهم.

در وجود من تمایلات وهوسهای زیاد وسوزانی فعالیت داشت که وقتی یکی از آنها بکار می‌افتاد هیچ چیز نمیتوانست جلو خودخواهی مرا بگیرد من بااحساسات میانه‌روی واحترام بیك چیز یاترس از یك واقعه زیاد آشنا نیستم عادتی تند وخشن و غیر قابل نفوذ داشتم اگر چیزی توجه مرا جلب کند شایدهیچ قدرت فوق‌العاده نتواندمرا ازآن بازدارد اما تمام این احساسات دوره‌ائی بیشتر ازچند لحظه نیست وساعتی بعدممکن است همه چیز را ازیاد ببرم ـ وقتیکه حالتی آرام دارم آدمی ملایم و محجوب هستم هرچیزی در آن حالت مرا ناراحت و ناتوان میسازد یك مگس در حال پرواز اذیتم

می‌کند با یك کلام یا حرکت جزئی وحشت زده می‌شوم ـ ترس سرشاری چنان مرا فرامیگرد که میخواهم خود را از نظر همه کس مخفی کنم

در آن حال اگر باید کاری انجام دهم نمیدانم چه باید کرد ـ اگر باید حرف بزنم نمیدانم چه بگویم و اگر کسی بمن نگاه کند ناراحت میشوم.

اما وقتی احساساتم تحریك میشود هرچه را که باید بگویم بیاد میآوردم درحالیکه در برخوردهای معمولی چیزی بزبانم نمی‌آید ـ و اگر بخواهم در آن حال برای کسی حرف بزنم بسختی آزرده میشوم.

اضافه کنید که هیچکدام از هوسها و تمایلات شدید من از چیز هائی نیست که قابل خرید وفروش باشد خواسته های من پاك و خالص است و پول آنرا آلوده نمیسازد ـ بطور مثال اگر چیزهای خوردنی سر سفره را طالب باشم و از جمع دوستان گریزان نباشم میل دارم آنرا با دوستان بخورم در غیر این صورت میل بخوردن نمیکنم ـ اگر شهوت غلبه کند وطالب زنی باشم که قلب من طالب آنست زن هائی که با پول بدست بیایند جذبه و زیبائی خود را در نظر من از دست می‌دهند و خیال نمیکنم که بتوانم از چنین زنانی استفاده کنم.

تمام چیزهای دیگر در نظر من این حالت را دارند که اگر مجانی باشد ارزش خود را از دست میدهند ـ من چیزهائی را دوست دارم که تعلق بدیگری نداشته باشد و من اولین کسی باشم که از آن لذت میبرم ـ هرگز در نظر من آن پول ارزشی را که در نظر دیگران داشته نخواهد داشت و از آن گذشته هرگز در نظر من مانند یك چیز مناسب تلقی نشده و وجود آنرا از هیچ کمتر میدانستم وفقط باید برای لذت زندگی آنرا مبادله کرد چیزیرا باید خرید ومعامله کرد و بیشتر از اوقات انسان را گول میزند و هر چه بیشتر پول بدهید کمتر بشما خدمت میکنند ـ من طالب چیز خوبی هستم اما میدانم وقتی پول بدهم جنس پست آنرا بمن خواهند داد ـ یك تخم مرغ تازه را بقیمت گران می‌خرم ـ یك میوه خوب در مقابل پول کهنه است و دختر زیبائی که خود را بپول می‌فروشد دختر فاسد و بی‌ارزش است.

من طالب شراب خوب هستم ولی این شراب را از کجا باید بدست آورد ـ البته از شراب فروش باید خرید اما او بمن شراب مسموم خواهد داد میخواهم خدمتکاران خوبی داشته باشم چقدر باید فکر بکنم چه زحماتی را تحمل کنم بدوستان مراجعه کنم نامه ها ردوبدل شود حق‌العمل بدهم بنویسم

بروم وبیایم منتظر شوم و غالبا درآخر آن فریب میخورم‌خدا میداند باصرف پول چه زحماتی باید تحمل شود و بقدری از پول میترسم‌که از بدست آوردن شراب صرف نظرخواهم‌کـرد .

در دوران شاگردی و بعد از آن چندین بار برای من اتفاق افتاده‌که از منزل بقصد خریدن شیرینی خارج شدم‌و بدکان شیرینی فروشی نزدیك شدم اماوقتی‌صاحب‌مغازه راپشت‌بساط‌دیدم‌خیال‌کردم‌آنهامرادیده‌وازشکم پرستی‌من خنده‌شان‌گرفته‌است‌جلودکان میوه‌فروشی میرفتم‌ازگوشه چشم‌گلابی های خوب رانگاه‌می‌کردم‌بوی‌عطر آن مرا بوسوسه می انداخت دوسه مرد و زن در آن نزدیکی بمن نگاه میکردند مردی که مرا می‌شناخت جلوی دکان ایستاده از دور چیزی را میدیدم‌که‌بمن‌مینگرد این‌کلفت منزل نیست ؟ بانگاه خود هزار خیال میکردم تمام اشخاصی را که می‌دیدم بنظرم آشنا می‌آمدنداز دیدن همه آنها خجالت می‌کشیدم اما میل من باشرمساری بیشتر میشد بالاخره مانندیك احمق شکست خورده درحالیکه میل و اشتیاقیم دوچندان بودبدون‌اینکه‌چیزی بخرم باپول‌خود ودست‌خالی‌بمنزل برمی‌گشتم.

اگر بخواهم داستان خرج‌کردن پولهایم رابرای شماتعریف‌کنم بایستی بشرح وبسط بیشتر بپردازم زیرا ناراحتیهای من همیشه به علت شرمساری یا بدبینی یاچیزهای‌دیگر فراهم‌میشد .

اماگفتن این حرفها یك فایده دارد . یعنی هرچه در جریان سرگذشت زندگی خودپیش‌میروم‌خواننده‌باعماق‌اخلاق‌من پی‌میبردو باگفتن‌این‌چیزهاست که‌شما میتوانید مرابطوری‌که هستم بشناسید .

باذکر این مقدمات روشن می‌شودکه من بدون اینکه خست طبع داشته باشم‌نسبت‌بپول بسیار بدبین بودم پول در نظرم مانندمبل واثاثیه‌ایست‌که قابل استفاده نباشد . مثل اینست‌که آنرا هرگز نداشته‌ام . وقتی هم که دارای آن باشم بدون اینکه خرجش‌کنم نگاهمیدارم و نمیدانم چگونه باید پول را مورد استفاده قرارداد .

ساختمان فکری من‌بطوری بودکه فکر می‌کردم‌پول بدردمن نمیخورد شاید از داشتن آن احساس شرمندگی داشتم . اگردارای درآمد مرتبی بودم که بتوانم زندگی راحتی را بگذرانم هرگز در خرج کردن خسیس نمی‌شدم و بدون‌این‌که بفکر زیـاد کردن آن باشم‌همه‌رابمصرف‌میرساندم و اما حال که‌چیزی ندارم ازخرج‌کردن بپول‌نفرت دارم.

من آزادی را می‌پرستم واز قید و بند بشدت نفرت دارم واز اسارت بیزارم تاوقتی پول درجیب دارم باستقلال من صدمه میزند ومرا وادارمی کند که مقداری دیگر تهیه کنم اما از طرف دیگر ازترس تمام شدن آنرا بخودمی چسبانم .

پولی که در تملك انسان است آزادی شخصی را درظاهر تأمین می کند اما برای بدست آوردن آن باید به بندگی گردن نهاد باین جهت است که پول را نگاه میدارم و آرزوی بیشتر ندارم .

شاید این بدبینی من ناشی ازتنبلی من باشد ولی عقیده دارم که خواستن پول دارای آن ارزش نیست که انسان برای بدست آوررن آن خود را دچار زحمت کند بنابراین تنبلی دراین مورد زیاد بیفایده نیست .

من برای بدست آوردن یك چیز بیش از تحصیل پول وسوسه دارم زیرا بین پول و مالکیت ارادی همیشه رابطه‌ای موجود است درحالی که بین بدست آوردن چیز ولذت آن چنین رابطه‌ای وجود ندارد .

من چیزی را می‌بینم و مرا بوسوسه میندازد اما اگر ناظروسیله بدست آوردن آن باشم دچار چنین وسوسه‌ای نمی‌شوم .

چون نمی‌خواهم دراین بحث بیشتر از این داخل شوم چند سطری هم درباره سایر تمایلات خود می‌نویسم .

در همان روزهائی که نزد استادکارمی کردم از سرگرمی‌هائی که سایر رفقا وهمکاران برای خود داشتند خوشم نمیآمد وهنگامیکه ازکارزیاد خسته می‌شدم کسالت من بیشترمی‌شد .

باین جهت قصدکردم باخواندن کتاب که ازمدتی پیش آنرا کنار گذاشته بودم خودرا سرگرم کنم وروشن بود که مطالعه کتاب درضمن کار خودش یك نوع تقصیروجرم تازه‌ای بود که موجبات مجازات مرافراهم می‌ساخت .

اما این عادت جدید مرا وادار بافراط کرد و بهیچ عنوان حاضر نبودم ازآن دست بردارم .

تریبو ، زنی بود که کتاب کرایه میداد و ازهمه نوع کتابهای بدوخوب برای من فراهم می‌کرد هرکتابی را که بمن میداد آنرا باحرص و اشتیاق زیاد می‌خواندم ، وقتی مشغول کار بودم یادنبال فرمانی میرفتم دربین راه یا در سرپله یادرهرجا که ممکن بود بدون اینکه متوجه گذشتن وقت باشم می‌خواندم سرم از شدت مطالعه گیج میرفت بااین حال کاری غیر از خواندن نداشتم.

استادم مراقب من بود مرا غافل گیر می‌کرد ، کتکم میزد کتابها را از

دستم‌می گرفت .

چقدر از کتابهای مرا سوزاند یاپاره کرد یااز پنجره بدورانداخت‌وقتی هم که پول کرایه کتابها رانداشتم ، پیراهنم ، کراواتم وتمام‌ذخیره‌هاوعیدی‌های یکشنبه‌هایم را میدادم و کتاب می گرفتم .

اکنون بمن خواهید گفت در اینجا است که پول‌لازم می‌شود درست است اما این دروقتی است که مطالعه کتاب تمام فعالیت‌را از من‌سلب کند و ازروزی که تمام وقت خود راصرف مطالعه‌می کردم دیگر دستم برای‌دزدی بکار نمیافتاد

در اینجا یکی از اختلافات اخلاقی من بچشم می‌خورد باین معنی‌وقتی سرگرمی جدید تمام وقتم را گرفت اخلاقم بکلی عوض شدمرا سرگرم عشق دیگری ساخت و سایرچیزها بدست فراموشی سپرده شد و دیگر به‌غیر ازآنچه که مورد علاقه‌ام بود فکر نمی کردم .

قلب من بابی‌صبری تمام‌برای ورق زدن کتاب جدیدی که در جیبم‌داشتم می‌طپید وبمحض اینکه تنها می‌شدم آنرا بیرون میآوردم ودیگر بفکر زیر ورو کردن اثاثیه اطاق استادم نبودم .

دربحران‌این‌سرگرمی‌جدید بخاطرم نمیاید که‌یکوقت دزدی‌می کرده‌باشم لاتریبو، کتابها را بمن نسیه میداد وپیش‌قسط مختصری‌می گرفت‌ووقتی کتاب را بداخل جیب پنهان می کردم پولهایکراست بجیب این‌زن میرفت .

در فاصله کمتر از یکسال تمام کتابهای کتابفروشی کوچك ، لاتریبو را مطالعه کردم وباندانشتن کتاب مدتی بیکار ماندم .

پس‌از اینکه بامطالعه کتاب از سرگرمی‌های دوران کودکی دست کشیدم بااینکه کتابها زیاد خوب هم نبودند معهذا افکارم را بوضع عجیبی تغییر داد و ازهرچه در اطراف خود میدیدم بدم میامد ، وسوسه‌های قدیم بکلی از یادم رفت وهیچ چیز نمی‌توانست قلب مرا راضی کند .

احساسات تحریك‌شده‌ام ازمدتی پیش یك‌نوع لذتی را خواستار شده‌بود که خودم هم موضوع آنرا نمیدانستم .

از حقیقت بکلی دور شده بودم حتی احساسات و تمایلات جنسی در من کشته شده بودگاهی بدیوانگی‌های سابقم فکرمی کردم اما چیزی در آنجا نمی‌یافتم .

در این وضع عجیب خیالات اضطراب انگیزم قسمتی از افکارم را تکان داد و مرا ازدست خودم نجات داد و حساسیت شدیدم را علاج کرد .

آنچه راکه خوانده بودم بیاد میاوردم ، مسائل آنرا تغییر میدادم واز آن نتیجه‌هائی می‌گرفتم که اساس آن برای من نامعلوم بود .

رفته‌رفته در اثر این مطالعات عمیق از هرچه دراطرافم بود متنفر شدم ومرا بشکل دیگردر آورد .

بااین افکار درهم بسن شانزده سالگی رسیدم درحالی که حالتی نگران داشتم واز هوسهای متناسب باسن وسالم بیزار بودم ، چیزهائی می‌خواستم که خودم نمیدانستم ، بدون جهت می‌گریستم ، آه می‌کشیدم ولی علت آن برمن مجهول بود .

روزهای یکشنبه همکارانم بعدازنماز کلیسا بسراغم میامدند که مرا ببازی ورزش ببرند تامیتوانستم ازآنها فرار می‌کردم .

وقتی بگردشهای خارج شهر می‌رفتیم همیشه جلو میافتادم بدون اینکه فکربرگشتن را بکنم و اگر رفقا مرا برنمی‌گرداندند نمیدانم تاکجا میرفتم دوسه مرتبه اتفاق افتادکه وقتی برگشتم دروازه‌های شهر بسته شده بود .

فرداصبح که‌دیر بسر کارمی‌رفتم بسختی مجازات‌می‌شدم‌وتهدیدم‌می‌کردند که‌باردیگر شدیدتراز این مجازات خواهم شد .

معهذا دفعه سوم هم این واقعه پیش آمد و اسباب زحمتم را فراهم کرد باین معنی‌که دیرماندن درخارج شهرباعث مسئولیت شد وکاپیتان می‌نوتولی ، که مأمور بستن دروازه شهربود در این مورد باکسانی‌که دیروقت وارد شهر می‌شدند باشدت عمل رفتار می‌کرد .

درآن‌روزکه بارفقا میامدم‌دریك‌کیلومتری‌شهررسیده‌بودیم زنگ خاتمه آمدرفت بصدا درآمد ناچار قدم را تندکردم دراین وقت زنگ دوم شنیده شد باسرعت تمام بنای دویدن‌گذاشتم ونفس‌زنان وعرق‌ریزان بدم دروازه رسیدم ، از دور سربازان دروازه‌را درسرپست‌های خودشان دیدم ، دویدم فریادکر اما دیرشده‌بود ودر بیست‌قدمی دروازه مشاهده کردم که‌پل برداشته‌شد ازش وحشت فریاد برآوردم .

باناراحتی زیاد بروی زمین درازکشیدم و رفقا نیز چون چاره‌ای‌غیراز این نداشتند از من تقلید کردند اما درآن حال قسم یادکردم‌که دیگر به‌نزد استادم‌برنگردم وفردا صبح وقتی دروازه‌ها بازشد باهم داخل شهرشدیم ازآنها برای‌همیشه خداحافظی‌کرده وفقط ازآنان خواهش‌کردم‌که به‌پسردائیم‌برنارد خبر بدهندکه من دیگر بکارخانه نمیروم ونشانی خودم‌را هم دادم .

وقتی داخل خدمت شدم از آن روز دیگر پسر دائیم را خیلی کم میدیدم معهذا در روزهای یکشنبه بازهم یکدیگر را میدیدیم ولی درسایر روزها وضع ما بطوری بود که موفق بدیدارهم نمی‌شدیم .

شاید موجبات این تغییر برنامه را مادرش فراهم کرده بود زیرا اوپسر یکی از اشراف شهر بود امامن کارگر بی‌چیزی بودم و بااینکه مادو نفر تقریباً دریك خانه بدنیا آمده بودیم ازلحاظ ثروت و مقام بین ماتساوی وجودنداشت وآنها نمی‌خواستندکه پسرشان بامن معاشرت کند .

بااین حال رابطه مابکلی قطع نشد وچون او پسرخوب و باوفائی بودبا وجود سفارش‌های مادرش به‌نزد من میآمد .

وقتی ازتصمیم من خبردار شد باشتاب خود را بمن رساند وآمدن او نه باین‌جهت بودکه می‌خواست مرا از فرار منصرف سازد یابامن فرارکند بلکه برای این‌بودکه می‌خواست در وقت رفتن چیزی بمن هدیه‌کند زیرا درآمد من آنقدرها نبودکه بتواند مرا بجای دور یا شهردیگر برساند.

در ضمن چیزهائی‌که بمن هدیه‌کرد شمشیری بمن دادکه خیلی از آن خوشم‌آمد و در بعضی اوقات آنرا بکمر می‌بستم و یکبار هم توانستم از آن استفاده‌کنم .

ازمحبت او بسیارخوشنود شدم اما هرچه فکرمی‌کردم میدیدم و یقین داشتم این‌کارهارا بنابسفارش پدر ومادرش انجام داده وشاید پدرش می‌خواست باین‌وسیله مرا وادارکندکه ازرفتن‌صرف‌نظرکنم یااینکه شاید میترسید پسرش هم بخواهد بامن بیاید .

درهرحال اونقشه‌مرا پسندید ومرا تشویق می‌کرد وپس ازاینکه دانست مصمم برفتن‌شده‌ام بدون اینکه‌گریه‌کند ازمن جدا شد.

البتهٔ بعدازآن تاریخ دیگریکدیگررا ندیدیم حتی نامه‌ای هم ننوشتیم باعث تأسف من‌بود زیرا او پسر بسیار مهربانی بود. در حقیقت مادو نفر برای دوست داشتن یکدیگرخلق شده بودیم .

قبل ازاینکه خود را بدست حوادث بسپارم اجازه بدهید چندکلامی نیز درباره انتظارات‌آینده خود بحث‌کنم .

درآن روزصبح هیچ چیز خوش‌آیند من واقع نمی‌شد جزاینکه بتوانم مطابق ذوق وسلیقه خود درنزدهنرمندی صنعت‌گراورسازی را یاد بگیرم اگر این‌کار انجام می‌شد فکرمی‌کردم‌که باآن زندگیم تاآخرعمرتأمین می‌شد و

بمن فرصت میداد که ذوق واستعدادم را تقویت نمایم .

برای آینده خود فکری نداشتم ومیدانستم باتفکرات عمیقی که دست بگریبان آن هستم هر نوع کار وپیشه برای من بی‌تفاوت است .

می‌توانستم در آغوش خانواده وبین دوستان خود یك زندگی آرام وبیسروصدائی را بگذرانم .

میتوانستم یك مسیحی باایمان باشم درشهرخود بمانم ، برای فرزندان خود پدرخوب و مهربانی بشوم، بادوستان مهربان باشم وکارگری ساده و در هرکار برای خود یك نوع سرگرمی پیداکنم .

درآن حال شاید بوضع خودعلاقمند و مردی باآبرو می‌شدم و پس از گذراندن یك‌زندگی تاریك و ساده درآغوش دوستان و اقوام خویش از این جهان بروم .

البته بعداز مردن مرا فراموش می‌کردند اماممکن بودگاهی ازاوقات که مرا یادکنند ازمردن من متأسف شوند .

امابجای‌تمام‌اینهااکنون چه حوادثی را باید انتظار داشته باشیم ؟ البته نمی‌خواهم بدبختی‌های خودرا برای شما بیان‌کنم زیرا شماهم ازخواندن آن متأسف خواهید شد .

باشگاه ادبیات

کتاب دوم
سال ۱۷۲۸

بهمان نسبتی که درآن لحظه وحشتناك از فرار خود محزون‌واندوهگین بودم درعوض نقشهٔ اجرای فرار مرا تااندازه‌ای مسرور می‌ساخت .

در حالی که هنوز کودك بودم می‌خواستم از شهر خود ، از اقوام و از تکیه‌گاه و از وسائل زندگی دورشوم کاری را که شروع کرده بودم‌نیمه تمام گذاشته وآنقدرها دراین‌کار ورزیده نشده‌بودم که بتوانم باآن امرارمعاش‌نمایم معهذا باعلم بتمام این‌کیفیات خودرا بدست حوادث و هزاران بدبختی‌دیگر سپرده بودم ونمیدانستم چگونه خواهم توانست خود رانجات بدهم .

میدانستم چه حوادثی در انتظار من است ، فقر و بدبختی ، ناتوانی و سرگردانی ، حوادث شومی که برای من اتفاق میافتاد ، اشتباهاتی که مرتکب می‌شدم دامهائی کـه برسر راهم گسترده می‌شد ، اسارت و مرگ و هزاران فشارهای زندگی وجود داشت که من هنوز فکرش رانکرده بودم .

آری می‌خواستم یك چنین محیط پرآشوب را استقبال کنم ، این همان دورنمائی بودکه مرا بسوی خود می‌کشاند و شاید ازآنچه‌که تصور می‌کردم بدتر بود . فقط دراین میان چیزی‌که مرابااین‌زندگی می‌کشاند آزادی‌مطلق بودآزاد وحاکم برخودم بودم، میاندیشیدم‌که هرکاری میتوانم بکنم وبهرچه که طالب‌باشم خواهم رسید ، می‌بایست بروم تابدان برسم وچون پرکاه آزاد باشم‌ودرهوای اندیشه‌های خویش پروازکنم .

بااطمینان تمام در صحنه گسترده‌ای که نام آنرا دنیا گذاشته‌اند داخل میشدم ولیاقت من این دنیای وسیع را لبریز می‌ساخت، درهر قدم شادیهارا دربرمی گرفتم وگنجینه‌های قیمتی و حوادث خوب در انتظارم بود دوستان برای خدمت کردن ومعشوقه‌ها برای دربرگرفتنم حاضر بودند .

میرفتم که جهان را بخود مشغول سازم وشاید این جهان وسیع نیز برای جاه‌طلبی‌های من کفایت نمی‌کرد ، اما نه من جاه‌طلبی زیاد نداشتم یك جامعه خوب و دلپذیر مرا خرسند می‌ساخت و باجای دیگر کار نداشتم ، چون آدم قانعی بودم یکدایره محدود وخوش منظره که خیالم در آنجا راحت باشد مرا خوشنود می‌ساخت ، یك کاخ تنها برای جاه‌طلبی من کافی بود واگر موردتوجه یك شخصیت بزرگ یاخانم سرشناس یامعشوق یکدختر خانم یادوست و برادر مهربانی می‌شدم کاملا راضی بودم وبیشتراز آن چیزی نمی‌خواستم .

تا باین آینده درخشان برسم چندروز در اطراف شهر در نزددهقانان شناس که مرا باآغوش گرم پذیرفتند گذراندم .

آنها مرا بامحبت تمام پذیرفتند ، بمن منزل دادند و بیشتراز آنچه که فرض می‌کردم غذای خوب برای من فراهم کردند .

البته نباید نام این کار را صدقه گذاشت زیرا آنها هرگز خودشانرا از من درمقام بالاتری نمی‌گرفتند بلکه از مهمان داری من خوشنود بودند.

راهها را پیمودم ازاین دهکده بدهکده‌دیگررفتم تابقصبه، کونفی‌نیون، درسرزمین ، **ساووا** واقع در دوفرسنگی ژنو رسیدم .

کشیش این محل آقای **پونت‌ور** نام داشت نام این‌شخص که درتاریخ جمهوری کشور ماشهرت زیاد داشت توجه مرا جلب کرد، خیلی مایل بودم بدانم این شخص چگونه توانسته است شهرت پیدا کند .

بدیدن او رفتم ، مرا باگرمی پذیرفت و درباره بیدینی مردم ژنو و از قدرت کلیسا صحبت کرد وبرای صرف شام دعوتم نمود .

من دربرابر دلایل اوچیزی نداشتم بگویم وگمان می‌کردم کشیشانی که در سرمیز اوبشام دعوت شده بودند ازکشیشهای ما بهتر بودند .

بااینکه آقای پونتورت از اصلزادگان بود من خودم راازاودانشمندتر میدانستم امادر آنوقت مهمان بودم و نخواستم بنام یك مرد مذهبی فلسفه بافی کنم و شراب خوب وگوارائی که بمن میداد اورا بنظرم چنان بزرگ جلوه‌داده بود که جرأت نکردم دهان باز کنم .

بنابراین دربرابر سخنان اوتسلیم شدم وهیچ مقاومت نکردم و آنهاکه دیدند من‌جانب‌داری می‌کنم خیال‌کردند چیزی سرم نمی‌شود اما اشتباه کرده بودند من فقط آدم شرافتمندی بودم .

به‌عقیده من تملق گوئی بامراعات نزاکت عیب شمرده نمی‌شود وگاهی ازاوقات مخصوصاً برای جوانها یك‌نوع فضیلت است .

وقتی یك‌نفر محبت می‌کند وما را بسوی خود می‌کشاند این دلیل آن نیست‌که اگر تسلیم اوشده‌ایم او را گول زده‌ایم این فقط برای آن است که نخواسته‌ایم در برابر نیکی‌ها اورا اندوهگین سازیم .

باید پرسید آقای پونت‌ورت ، چه نفعی می‌برد از اینکه مرا در منزل خود می‌پذیرفت وبامن خوشرفتاری می‌کرد .

شاید باهرکس دیگر این رفتار را داشت من از حق‌شناسی ونیکوکاری اوبسیار خرسند بودم و اورا مافوق‌خود میدانستم ونمی‌خواستم‌دربرابر مهمان نوازی‌های پدرانه باتعارفات رسمی ارزش آنرا ازبین ببرم .

دلیلی هم نداشت که‌اوظاهرسازی‌کند منهم طوری نبودم‌که بااین‌حرفها از عقیده خود دست‌بکشم زیرا آنچه‌راکه اومی‌گفت ازآن وحشت‌داشتم وشاید برای همیشه مرا ازاین قبیل مردمان دور میساخت .

خواسته من این‌بودکه فقط‌دربرابر نیکوکاریهای اوخودراسپاسگذار نشان بدهم چه‌فایده‌داشت‌که باگفتن بعضی چیزها اورا از خود برنجانم .

اشتباه من در اینجا شبیه عشقبازی بازنان زیبا بودآنهاهم‌گاهی‌ازاوقات برای فریب‌دادن مردها باوعده‌های‌پوچ مردان راببازی می‌گیرند کشیشان هم همینطورند شاید خودشان بآنچه می‌گویند عقیده نداشته‌باشند امامی‌خواهندکه مردم حرفهایشان را باورکنند .

این‌کشیش هم آدم‌خوبی نبودتقوا و فضیلت قابل‌ستایشی نداشت فقط‌مرد مقدسی بودکمالی نداشت جزاینکه یك‌تصویر خیالی را پرستش‌کند و مطالبی بی‌بهره بنام موعظه بگوید یکی از آن روحانیون هفت آتشه بود که بخیال خود برای نشان دادن ایمان وعقیده ازکشیشهای ژنو بدگوئی می‌کرد .

بجای اینکه بمن نصحیت‌کند و مرابشهرخودم برگرداند بمن می‌گفت شماکار بدی نکرده‌اید و هروقت خواستید میتوانید بسوی خانواده خود برگردید .

او خیال میکردکه من مانند همشهریهای خودم هستم واز بیدینی آنها

نفرت‌دارم وچون میدید که من بکلیسا میروم خیالش از طرف دینداری من راحت بود .

خیال نکنید که فقط کاتولیکها هستند که اینطور فکرمی‌کنند تمام‌پیروان سایر مذاهب این رویه را دارند اصل رارهامی‌کنندو باخیال‌واهی‌راضی‌میشوند.

آقای پونتور، بمن می‌گفت خدا شما را هدایت کند از اینجا به‌آنسی بروید درآنجا خانم‌نیکوکاری زندگی می‌کند که زن باسخاوتی استوازبرکت پادشاه در این ناحیه بآسایش زندگی خود را میگذراند .

مقصود اومادام‌وارنس بود منهم اورا می‌شناختم و در باره او چیزها شنیده بودم او زن‌مقدسی بود که ازطرف پادشاه ساردنی دوهزار فرانك‌مقرری ماهانه‌داشت و کشیشها هم او را مورد حمایت خویش قرارداده‌بودند .

من ازچنین زن باسخاوتی که می‌خواست از من حمایت کند خوشم‌نمیآمد زیرا مایل‌بودم که آنچه‌راکه لازم دارم بمن‌بدهند نه‌اینکه ترحم‌کنندبنابراین یك‌زن مقدس نمی‌توانست مرا راضی‌کند .

بااین‌حال بنابسفارش‌کشیش بطرف، آنسی‌براه افتادم تابه‌بینم‌چه‌می‌شود وبااینکه میتوانستم یك‌روزه خودرا بآنجا برسانم زیادشتاب بخرج ندادم و سه‌روزه‌این راه را پیمودم و بدنبال حادثه بودم .

وقتی به‌نزدیکی‌قصراو رسیدم‌جرأت نکردم‌دربزنم‌زیراخجالت‌می‌کشیدم ناچار درپای پنجره ایستادم و شروع‌بخواندن آواز کردم این‌آوازی بودکه گاهی ازاوقات بارفقا درخارج شهر می‌خواندیم اما هرچه صدای خودرا بلند کردم‌کسی را ندیدم مثل‌این‌بود که صدای مرانشنیده‌اند .

درآن وقت من جوانی شانزده ساله بودم البته در ردیف جوانهای زیبا بشمار نمیآمدم امارویهمرفته ظاهری پسندیده داشتم .

باآن قدکوتاه‌وپاهای قشنگ و ظریف وحالتی زنده، قیافه‌ای‌پرهیجان ودهانی قشنگ ، ابروان وموهائی سیاه ، چشمانم‌کوچك اماکمی باحالت بود و برقی ازهوشیاری ازآن جستن می‌کرد .

بدبختانه هرچه بودم خودم نمیدانستم خیلی‌کم اتفاق میافتادکه‌درباره شکل وقیافه خود فکرکنم واز اینهاگذشته حالتی خجول وکم‌رو داشتم وهمیشه میترسیدم‌که مردم ازمن خوششان نیاید و بـااینکه بخیال خودم روحی زنده داشتم تاآن روز بااشخاصی معاشرت نکرده بودم و بطور کلی آداب معاشرت را بلدنبودم وهرچه اطلاعاتم بیشترمی‌شد نمی‌توانستم آنرا بکاربیرم و برعکس

محجوب‌تر می‌شدم وقادر نبودم آنچه راکه میدانم نشان بدهم.

بنابـراین ازترس اینکه اولین ملاقات من‌خوش‌آیند واقع نشود وسیله دیگری را بکاربردم ونامه‌ای رسا باجملات‌کتاب و بعضی اصطلاحات عامیانه انشاء نمودم دراین نامه چنان فصاحت بیان بکار بردم‌که بتوانم توجه مادام وارن را بسوی خود جلب‌کنم .

سپس نامه‌کشیش را درجوف پاکت‌گذاشته وبطرف منزل او براه‌افتادم بمن‌گفتندکه اودرمنزل نیست ولحظه قبل بکلیسا رفته است .

آنروز یکی ازایام عید مذهبی سال ۱۷۲۸ بود، مستقیماً بطرف‌کلیسا براه افتادم اورا دیدم وبااو بنای‌صحبت راگذاشتم .

آنجا جاده‌کوچکی بودکه درپشت منزلش یك رودخانه دردست راست ودیواری درسمت چپ واقع شده وبوسیله یك درکوچك بکلیسای‌کوردولیه راه داشت درهمان لحظه‌ای‌که مادام وارن می‌خواست‌از این‌درداخل شود بصدای من روی خودرا برگرداند.

ازدیدن او چه‌حالتی بمن دست‌داد زیـرا تصور میکـردم‌که بایك زن سالخورده وشکسته‌ای روبرو خواهم شد زنی راکه پـونت ورت‌کشیش معرفی می‌کرد نباید غیراز این باشد ولی برعکس زنی راکه دربرابرخـود میدیدم قیافه‌ای دلفریب وچشمانی زیبا وپرازشیرینی، آب ورنگی درخشان، واز همه زیباترگردنی متناسب‌وسحرآمیزداشت .

دریك نگاه‌کوتـاه هیچیك ازاین زیبائی‌هـا ازنظرم دورنشد و بفکرم رسیدکه بهشت‌را بافرشته‌ای زیبا دربرابرچشمان خود مشاهده می‌کنم .

باحالتی متبسم نامه را ازدست لرزان من‌گرفت، آنراگشود و نظری‌به نامه‌کشیش انداخت سپس نامه مراخـواند واگردراین موقع پیشخدمت بـاو خبرنمیدادکه موقع رفتن است بازهم می‌خواست یکباردیگرآنرا بخواند .

باآهنگی‌که بدنم را میلرزاندگفت :

بسیارخوب دوست من، شماخیلی جوان هستید ، باعث تـأسف من است سپس بدون اینکه منتظرپاسخی‌باشد افزود:

بمنزلم بروید ودرآنجا منتظرم باشید ناهارصرف‌کنید بعداز نمازکلیسا باشماگفتگو خواهم‌کرد.

لویز!لنوردووارن دخترخانمی ازخانواده، دولاتوروقدیم‌ترین‌خانواده ایالت، وود، بشمار میآمد .

وقتی خیلی جوان بود باآقای وارن از خانواده، لویس فرزند بزرگ **ویلیاردین دولورانس** ازدواج نمود .

ازاین‌ازدواج کودکی بدنیاآنیامد وچندان هم دوام نکرد مادام وارن که ازلحاظ‌وضع داخلی‌زندگی ناراضی‌بود وقتی ویکتورآمدی پادشاه ساردنی برای هواخوری باین صفحات‌آمد خودرا بدست وپای شاه‌انداخت ومانند من گرفتارخیالات مالیخولیائی شد وازخانواده وشهروشوهرخود دست‌کشید .

پادشاه‌که کاتولیکهای متعصب‌را دوست‌داشت‌اوراتحت حمایت خود قرار داد و پانزده هزار، پیمون سالیانه مقرری برای او معین‌کردولی چون دید ممکن‌است مردم خیال‌کنند پادشاه عاشق‌اوشده لویزرا به‌آنسی فرستاد و تحت سرپرستی‌گابریل دوبرنه‌کس، کشیش ژنو قرارگرفت ومادام وارن‌درکلیسای شهرپیمان وفاداری بست .

وقتی من‌آنجارفتم‌شش‌سال‌ازآمدن‌او گذشته‌بودودرآن تاریخ زیبائی‌اواز آن‌زیبائی‌ها بود که‌همیشه‌باقی‌میماندزیرااین‌زیبائی‌مربوط بساختمان‌قیافه‌اش‌بود.

او حالتی مهربان و ملایم داشت نگاهش بسیار شیرین ، تبسمی فرشته آسا ،دهانی بسیارکوچك ، موهایش دارای زیبائی متوسط و جاذبه مخصوصی بصورتش میداد.

ازلحاظ‌جثه‌قوی‌بنینه واندامی‌کوتاه وفشرده‌داشت اما این‌کوتاهی قد از زیبائی‌او نمی‌کاست‌زیراسری بسیارقشنگ‌وسینه‌ای برجسته‌وجذاب‌ودستهائی‌ظریف سراپایش‌را زینت میداد.

مادام وارن زنی پرکاروفعال وبالیاقت بود ومیتوانست مشاغل بسیار مهم را عهده دارشود مادام لونگویل باآنهمه شهرت دربرابر او ارزش زیاد نداشت (۱) واگراورا بجای مادام لونگویل میگذاشتند میتوانست حکومت شهررا اداره‌کند.

کارهائی‌که باورجوع می‌شد بانقشه‌ای وسیع‌آنرا بانجام میرساند خوب فکرمی‌کرد، خوب‌نقشه می‌کشید واگر دراثراشتباه دیگران شکست می‌خورد بازهم پیروزی نهائی بااوبود .

۱ـ آن ژنه ویوود وشش دولونگویل (۱۶۱۹ ـ ۱۶۷۹) خواهرکنده بزرگ دشمن سرسخت مازارن درجنگهای معروف فرونـد نقش بسیارمهمی بازی‌کرد .

علاقه‌ای که بمباشرت کارهای بزرگ داشت اگرچه ناراحتی اورا ازهر جهت فراهم‌ساخت ولی در زندگی انزوای او تأثیرزیاد داشت و میتوانست براحتی واحترام زندگی کند.

البته زندگی یك نواخت و ساده زنان تارك دنیا، برنامه‌های مختصر مذهبی آنها نمی‌توانست زنی پرهیجان مانند اوراراضی کند ولی درهرحال این زندگی را پسندیده بود وخواه ناخواه اورا راضی نگاه میداشت.

شایدگاهی از آمدن بکلیسا احساس پشیمانی میکردولی دلیل آن نبودکه بخواهد بزندگی سابق برگشت کند.

اوزنی پارسا وباایمان بود و من که باعماق فکرو روح اوپی برده‌ام بجرأت میتوانم بگویم که او ازاعمال زناشوئی نفرت داشت و از ترس اینکه ماجراها تجدیدنشود ازوعظ کردن وخطابه خواندن خودداری می‌کرد.

درملاقات اولی که بین مابعمل آمد نگاه اول او یك نوع دلبستگی وحالت اعتمادکامل درمن بوجودآوردکه هرگزاین وضع برای من عوض نشد.

فرض کنیم آنچه راکه در برابراو احساس کردم در حقیقت غیراز عشق چیزدیگر نبود اماوقتی بتاریخ رابطه ماآشناشوید این تردید ازخاطرشما دور می‌شود وخواهیددیدکه اوفرسنگها ازاین احساسات دوربوده است.

من نمیتوانم برای شما بگویم عشق بود یاچیزدیگر. چگونه ممکن بود من که برای اولین‌بار درزندگی خود بازنی چنین زیبا ومؤدب و خیره کننده، زنی که ازهرلحاظ نسبت بمن برتری داشت وتاآن‌روز نظیراورا ندیده بودم، زنی که سرنوشت من بدست اوبود، روبروشده‌ام بتوانم بخود اجازه بدهم که اوراعاشقانه دوست‌داشته‌باشم.

نمیدانم وقتی درحضور اوبودم خودراآزاد میدیدم ومثل این بودکه مطمئن بودم او از دیدن من مسرور است، دیگردرحضور او ناراحتی و شرمندگی نداشتم.

بااینکه درباطن احساس ناراحتی می‌کردم معهذا در همان لحظه اول باآهنگی آرام وخودمانی حرف میزدم بطوریکه درده سال بعدهمان‌حالتی‌را داشتم که امروز احساس می‌کردم.

اگرمی‌گوئید عشق داشتم می‌گویم این عشق باالتهاب اما عشقی‌آرام و بدون احساس حسادت بود.

آیاانسان وقتی بداند دیگری دوستش دارد نمی‌خواهد اعتراف کندکه

اوهم همان را احساس می‌کند؟

امااین مسئله‌ای است که تاامروزبفکرم نرسیده‌وحتی یکبارهم نخواستم باو بگویم فقط ازخودم می‌پرسیدم آیا من اورا دوست ندارم درحالیکه او هرگز نخواسته است دراین مسئله کنجکاوی کند.

بدون تردید در برابراین زن یك چیزعجیب وبی سابقه‌ای دراحساس من وجود داشت وبعدها خواهیددیدکه شگفتی‌ها درآن نهفته بود.

ابتدای گفتگوی مابرسراین بودکه من چه‌می‌خواهم بکنم وبرای‌اینکه فرصت صحبت‌کردن داشته باشیم شام مرا در نزد خودنگاه داشت این اولین باربودکه درصرف‌غذا اشتهای‌خوردن نداشتم وخدمتکارکه برای ماغذا میآورد می‌گفت‌که من تنها مسافری هستم‌که درحضور اوازاشتها افتاده‌ام.

توجه خدمتکار خیلی بجابود زیرا مهمان دیگری‌که در آنجا حضور داشت بقدر ده‌نفرغذا صرف‌کردامامن چنان‌حالت‌بحرانی داشتم‌که نمی‌اتونستم چیزی بخورم زیرا قلبم غذای تازه‌ای صرف می‌کردکه سراپای وجودم را فراگرفته بود ودیگرجای‌آن نداشت‌که عمل دیگرانجام دهد.

مادام وارن می‌خواست تاریخ زندگی‌کوتاه مرا بداند منهم برای او شرح دادم‌که درمدت خدمت‌خود درنزدگراورسازچه‌اشتیاق بی‌سابقه‌ای برای مطالعه‌کتاب داشتم.

هرچه‌که اوازشنیدن این داستان دچارتعجب‌می‌شد بهمان مقدار درباره آینده‌ام متأسف می‌شد.

بشدت ازاین وضع اندوهگین‌شد وازحالات و نگاههای او پیدا بودکه سخت ناراحت شده است.

جرأت نمی‌کردکه مرا وادار ببازگشت به‌ژنو نماید درعقیده او این عمل‌گناه بزرگی بحساب میآمد اما درباره پدرم بطوری ازروی محبت حرف میزدکه معلوم بود مایل‌است بدیدن پدرم رفته اورا تسلی بدهد.

بطوریکه قبلاگفته بودم دراجرای‌تصمیم خود اصرار داشتم اما سخنان او چنان دردلم می‌نشست‌که بهیچوجه نمی‌توانستم ازاو جدا شوم.

احساس می‌کردم‌که بازگشت من به‌ژنو مرا برای همیشه ازاو جدا خواهدساخت واین چیزی بودکه حاضربقبول‌آن نمی‌شدم.

وقتی‌که دیدکوششهای اوبرای بازگشت من بیفایده است دیگردر باره آن اصرارنکرد اما بانگاهی ترحم‌آمیزبمن‌گفت:

راست است تو باید بفرمان خدا پیش بروی اماوقتی بزرگ شدی سخنان مرا یاد خواهی کرد .

شاید اوفکر نمی کرد که این پیش بینی خواه ناخواه انجام خواهدشد.

اشکال کاردرجای خودباقی بود و این سئوال پیش میآمدکه با این سن کم چگونه خواهم توانست دوراز کشورم زندگی کنم زیرا هنوزکاری یادنگرفته ام که بوسیله آن زندگی خودرا بگذرانم .

آن مردك شکم پرستی که باماصرفشام می کرد برای یکدقیقه چانه اش راازخوردن بازداشت وپیشنهاد می کردکه بقول خودش آنرا بمنزله الهام میدانست ومی گفت که بهتراست که من درشهر تورن داخل نواخانه ای بشوم که درآنجا جوانان را برای دخول درکلیسا آماده می کنند وپس از اینکه بزرگ شدم بخدمت کلیسا درآیم.

مردك بدنبال سخنان خود می گفت :

هزینه مسافرت تو را عالی جناب کشیش در برابرسفارش خانم خواهد پرداخت .

این سخاوت ها درنظر من غیر قابل تحمل بودودرآنحال که این سخنان را میشنیدم قلبم فشرده میشد اما حرفی نزدم خانم وارن هم بدون این که این پیشنهاد را جدی تلقی کند پاسخ داد که هر کسی باید در اعمال خیر شرکت کند من درباره این موضوع باعالیجناب صحبت خواهم کرد .

اما مرد احمق که میترسید خانم وارن دراین باره اقدام عاجل بعمل نیاورد و خودش هم در این معامله بهره ای داشت بسوی کشیشان رفت و آنها را وادارکرد بمن کمك کنند این عمل چنان بسرعت انجام شدکه مادام وارن فرصت پیدا نکرد وبا اینکه میدانست این مسافرت برای من مشکل است چون در مقابل عمل انجام شده قرارگرفته بود پولهای جمع آوری شده را از او گرفت ودیگر نتوانست برای ماندن من اصرار کند زیرا سن و سال من نیز بقدری بودکه زنی جوان مانند او صلاح نمیدید مرد جوانی را بطور عمدنزد خود نگاهدارد

بالاخره وسائل مسافرت من بوسیله این اشخاص فراهم شد و منهم بااینکه سخت ناراحت بودم چاره ای غیراز قبول نداشتم.

اگرچه تورن از شهر ژنو خیلی دور بوداماچون این شهر درآن صفحات مرکزیت خاصی داشت بطور قطع از لحاظ سیاسی و مذهبی با شهر آنسی

مربوط می‌شد و ازآن گذشته چون بنابمیل مادام وارن بآنجا میرفتم امیدوار بودم که تحت مراقبت او واقع شوم وماندن درآنجا بمراتب بهتر از این بود که در این شهردر مجاورت مادام‌وارن باشم.

از طرف دیگر خوشحال بودم که در این مسافرت شهر ها و نقاط دیدنی‌را خواهم‌دید واین خود برای من‌درآن‌زمان قابل‌ارزش بود.

قرار شدکه این مردك دو روز بعد باتفاق زنش‌حرکت کندو مرا بدست اوسپرده سفارش‌زیادکردند.

پولهائی راکه جمع کرده بودند بدست او دادند ومادام‌وارن خودش‌هم بطور خصوصی مقداری پول دراختیارم گذاشت وسفارشات لازمه رانمودو در روز چهارشنبه براه‌افتادیم.

فردای روز عزیمت من،پدرم باتفاق یکی از دوستانش‌آقای ریوانی که علاوه برساعت سازی مردی باهوش‌وبااستعداد بودوبه‌سفرهای خوب‌میرفت‌واز زبان وادبیات‌اطلاعات‌کافی‌داشت‌بدیدن‌خانم وارن رفتند.

این دو مرد وقتی بمنزل مادام وارن وارد شدند من رفته‌بودم ومدتی برای من‌گریستند و بجای اینکه بدنبال من بیایند در حالی‌که این کار را می‌توانستند بکنند زیرا آنها سوار براسب بودند و من پیاده رفته بودم و معلوم بود دربین راه بمن‌خواهندرسید معهذااین‌کاررانکردند .

از طرف دیگر دائی برنارد که به کوفی‌نیون ، آمده بود وقتی دانست که من در آنسی هستم بجای این‌که بدنبالم بیاید همان روز به ژنو برگشت

مثل‌این‌بودکه اقوام من‌با سرنوشتم همدست شده ومرابرای حوادثی‌که می‌بایست برای‌من واقع‌شودرهاکردند

برادرم‌که بابی قیدی تمام دنبال سرنوشت‌خود رفته بودبکلی‌از نظرها افتاد وکسی ندانست چه برسرش‌آمد .

پدرم علاوه براینکه‌مردی‌شرافتمند بود قلبی پاك ونجیب داشت وازآن افرادی بودکه تقوا وفضلیت راهیچوقت ازدست نمیداد از آن گذشته او پدر خوبی بود مخصوصا برای‌من و مرازیاده ازحددوست‌داشت امابه‌خوشگذرانی خود بیشتر علاقه مند بود وسایر سرگرمی‌ها تااندازه‌ای محبت فرزندی‌رادر قلب اوسردکرده بود .

در شهر نیون دومرتبه زن‌گرفت وبا اینکه زنش‌آنقدرهاجوان نبودکه

مرا صاحب برادر بکند با دلفریبی و عشقبازی سر پدرم‌را گرم میکردوچون اقوام زیاد داشت فرصت‌نمیکرد که‌بیاد من‌باشد .

پدرم رفته رفته روبه‌ناتوانی وپیری‌میرفت و برای دوران پیری خود اندوخته کافی نداشت .

من و برادرم عایدی مختصری از طرف مادر داشتیم وبدیهی است در مواقعی‌که ماآنجانبودیم درآمد این ثروت بپدرم‌میرسید واو هم‌بدون‌اینکه‌در فکر ماباشد پولها راخرج میکرد.

شاید بیشتر بهمین دلیل بودوقتی‌که به‌دنبال من به آنسی آمد بااینکه میتوانست بدنبالم بیاید ازآمدن صرف نظر کرد وبهمین علت‌بودکه بعدهاهر دفعه که بدیدن او می‌رفتم با من محبت می‌کرد اما نمی خواست مرا نزد خود نگاهدارد .

مشاهده این رفتار از پدری که‌همه چیز اورا می‌شناختم‌برای من‌افکاری بوجود آوردکه مخصوص خودم بود واز این مطالعات این‌نتیجه‌مستقیم‌برای من حاصل شده است‌که همیشه ازحوادثی‌که ممکن است بین منافع من‌وپدرم واقع شود دوری اختیارکنم زیرا می‌دیدم که پدرم با اینکه مرا دوست دارد بهره خود را ذر ضرر رساندن بمن حفظ می‌کند و همین مطالعات است که‌انسان را وامیدارددربرابر دیگران‌غیر عادل‌وخشن‌باشد.

همیشه مردم بمن ایراد می‌کردندکه کارهای من غیر ازدیگران است راست است من مایل بودم همه وقت خوب باشد وکار خوب‌انجام دهم‌ودرهر موقع باتمام قوا از حوادثی‌که بخلاف نفع دیگران بوده فرار می‌کردم و حاضر نمی‌شدم‌بکسی ضرر برسانم .

دوسال پیش (در سال ۱۷۶۳) که میلورد مارشال می‌خواست دروصیت نامه خود سهمی برای من‌قائل شود امامن با شدت تمام مخالفت‌می‌کردم وباو می‌گفتم‌که من در این جهان طالب ثروت‌نیستم وحاضر نمیشوم‌که‌کسی‌برای من‌سهمی معین‌کند .

اما امروزکه اومی‌خواهد برای من مقرری مختصری معین‌کند در برابر این پیشنهاد مخالفتی ندارم برای اینکه می‌دانم‌این مقرری‌بمنافع‌کسی ضرر نمی‌رساند.

ای پدرکه بدبختانه مجبورم بعداز مردن تو زنده بمانم مدتی می‌دانم که ترا دوست دارم و ازدست دادن توبرای من ضایعه بزرگی است اماوقتی

زنده بودی نخواستم از تو بهره‌ای بگیرم.

به عقیده من بهترین فلسفه زندگی در همین نقطه متمرکز است : سعی نکنید که از منافع دیگران بهره بگیرید این کار خوبی نیست .

هر روز در اعماق این فلسفه فرو میروم و آنرا بطریقه‌های مختلف در کتابهای خود نشان میدهم اما مردم که طالب نفع شخصی هستند حاضر نمی‌شوند باین نکته توجه نمایند .

اگر توانستم بیش از این زنده بمانم در کتابی که بعداز امیل خواهم نوشت دلایل جالب تری برای این فلسفه خواهم آورد شاید مردم بتوانند از آن پند بگیرند. اما حال که مسافر هستم بهتر است راه خود را پیش بگیرم و بروم (۱).

این مسافرت برخلاف انتظار براحتی انجام شد و مردك مقدس هم که همراه من بود بمن آزادی نرساند .

این شخص مردی سالخورده بود که موهای سرش جوگندمی و ظاهری خشونت آمیز داشت.

خوب آواز می‌خواند تندراه میرفت و بیش از حد معمول میخورد همه کار بلد بود اما هیچ چیز نمیدانست.

بطوری که می گفتند پیشنهاد کرده بود که در شهر نانسی یك نوع کارخانه کوچکی دایر کنند و مادام وارن هم با او موافقت داشت .

مردك زیاد نسبت بکشیش‌ها خوشبین نبود و از راه ناچاری بآنها خدمت می‌کرد و در مکتب آنها مختصری از اطلاعات مذهبی بدست آورده و سعی می‌کرد که بتواند موعظه کند.

او کمی از لغات لاتین کتاب مقدس را میدانست و مثل این بود که هزار لغت میداند زیرا هر کدام از آنها را در روز هزار بار تکرار میکرد و از آن گذشته چون خود را هم کیسه دیگران میدانست هیچوقت بی‌پول نمی‌شد از شیاد ها زرنگتر بود و مثل یك کشیش با اطلاع از تمام مسائل مذهبی و جنگهای صلیبی صحبت می‌کرد.

زوجه‌اش مادام سایران زن خوبی بود روزها از شبها کمتر سر و صدا

۱ــ امیل یکی از کتابهای مهم تربیتی ژان ژاك روسو است که در باره اصول آموزش نوشته شده است . ؟

داشت وچون من همیشه در اطاق آنهـا مـی‌خوابیدم و علت بـی خوابی او را میدانستم تا صبح نمی‌توانستم بخوابم اما من هیچ چیـز نمی‌فهمیدم و در باره این مسئله بقدری بی‌خبر بودم که خواب و بیداری من برای آن هـا تفاوت نداشت .

با نشاط تمام با راهنما و زنش راه میـرفتم هیچ حادثـه‌ای در این مسافـرت پیش نیامد زیـرا در آن وقت از لحـاظ جسمی و روحی بسیار نیرومند بودم .

جوان بودم و نیرومند و بـا سلامت کامل و خیال راحت ، بخـودم و دیگـران اعتماد داشتم در دورانی از زندگـی بودم که احساساتم از هـر جهت دوره تکامل را می‌پیمود و مناظر طبیعت را در نهایت زیبائی بـرابر نظر مجسم می‌ساختم .

در نگرانی بی‌سرو صدای من نیروئی وجود داشت که اندیشه هایم را آرام می‌ساخت در عالم خیال خود را دوست نزدیك یـا معشوق مـادام وارن میدانستم ، سخنان محبت آمیزی که او بمن گفته بود ، نوازش های دوستانه او و علاقه‌ای که نسبت بمن ابراز میداشت ، نگاه‌های پرجاذبه‌ای که سراپااز عشق بود ، تمام این ها در بین راه مرا نیرو می بخشید و افکارم را جـان تازه‌ای می‌داد .

هیچ‌نوع ترس ونگرانی این‌خاطرات شیرین رادچار اختلال‌نمی‌ساخت، فرستادن من به‌تورن، به‌عقیده‌خودم برای این‌بود که مرا بزندگی امیدوارسازد و جای مناسبی داشته باشم .

دیگرهیچ نگرانی نداشتم ومیدانستم که او درهمه وقت مراقب من است باین جهت‌بود که‌آرام وسبك راه میرفتم ، تمایلات جوانی، امید مسحورکننده وآینده‌ای درخشان روح‌مرا لبریزساخته بود.

هرچه راکه‌دربرابر خویش میدیدم‌مانند پشتیبان وضامن‌آینده‌درخشان من جلوه می‌کرد .

در منزلهائی کـه فرود میآمدم غذاهای شاهانه می‌خوردم در صحرا و چمن بازیهای جنون‌آسا می‌کردم ، حریان آب ، آب‌تنی‌ها، گردشها ، صید ماهی، بالارفتن‌ازدرخت ، میوه‌های لذیذ، سایه‌های درخت،صحبت‌هاو گفتگوها بربالای‌کوه، کاسه‌های شیروکره ، بیکاری‌و ولگردی خیال‌انگیز ، آرامش ، سادگی ، بی‌جهت راه رفتن و تمام این‌چیزها برای من دلپذیر بود و هرچه را

که‌میدیدم لذتی‌فنا ناپذیر درروح‌وقلبم باقی‌می گذاشت، عظمت، چیزهای‌رنگ‌برنگ وزیبائی‌حقیقی مناظرو مزایا چنان لذت‌بخش بودکه درعمرخود ندیده بودم .

در دوران جوانی رفتن بایتالیا ، تماشای شهرهای زیبا، پیمودن مسیری که، **آنیبال** سردار کارتاژی برفراز کوه‌ها پیموده بود برای من‌افتخاری بودکه‌در این سن و سال ارزش زیادی داشت .

در تمام دوران زندگیم بیاد ندارم که درمسافرتهای خود بقدر این‌هفت روزی که‌باتفاق آنها پیاده‌میرفتم‌رنج کشیده باشم‌زیرا مجبور بودیم که‌درسرازیری کوه‌ها پای خود را بجای قدمهای مادام سابران کـه پیشاپیش ما راه میرفت بگذاریم واین یك نوع گردش خسته‌کننده بود .

این خاطره برای همیشهٔ برای من باقی ماند و بیاد میآوردم که کوه پیمائی برفراز کوه‌ها چقدر مشکل است در ایامی‌که خیلی‌کودك بودم باشادی ونشاط این‌راه‌ها را می‌پیمودم امادر آن روزوضع ماطوردیگر بود . زیرا بار سنگینی باخود داشتیم بطوریکه در بعضی جاها مجبور می‌شدیم سوار عرابه‌ها بشویم وهمین سوار وپیاده شدن برای مازحمت‌آور بود .

یکوقت درپاریس بدونفراز دوستان برخوردم که آنها هم مایل‌بودند . پنجاه لوی در جیب بگذارند و یکسال در اطراف کوه‌های ایتالیا پیاده روی کنند ، بسیاری از دوستان از این پیشنهاد استقبال نمودند اما خبرنداشتند که این کار چقدر مشکل است .

یادم میآیدوقتی ازاین موضوع‌با **دیدرو** وگریم، صحبت می‌کردم(۱) آنهاهم بفکرشان رسید این‌کار رابکنند اماانجام این عمل ازحدودحرف‌خارج نشد و بعدها درنوشته‌های خود آنرا توصیف‌کردند .

بااینکه از رسیدن بشهر تورن بـاین زودی متأسف بودم اما مشاهده زیبائی شهر مرا مسرور ساخت وامیدوار بودم‌که بتوانم دراین شهر برای‌خودم قیافه تازه‌ای پیداکنم زیرا درآن دوران آتش جاه‌طلبی مغزم را داغ‌کرده‌بود و خود را بالاتر از دوران‌گذشته خود میدانستم وهرگز پیش‌بینی نمی‌کردم‌که بجای پیشرفت وترقی‌دوره‌های انحطاط را بایدبه‌پیمایم .

قبل ازهرچیز می‌خواهم از خواننده این‌کتاب پوزش بطلبم‌که بـاذکر

۱ــ دیدرو یکی ازنویسندگان معروف قرن‌هیجدهم فرانسه ، گریم از نقادان آلمانی‌بودکه باروسو دوست بودند .

مسائل جزئی اورا خسته می‌کنم اماچون درنظر گرفته‌ام داستان زندگی خود را بنویسم نباید هیچیك از نقاط آن برای خواننده پوشیده بماند ، بایدهمیشه مراجلونظرخود مجسم‌کنید و هرچه را که دیده یاشنیده‌ام بدانید بعد درباره آن قضاوت‌کنید .

ذخیره مختصری راکه داشتم دربین راه تمام شد یعنی‌بی‌جهت از زبانم خارج شدکه مادام وارن بمن پول داده است و مادام سایرن وقتی این‌موضوع را دانست باوسائل و تمهیدات زیاد تاذره آخرحتی یك قطعه روبان و شمشیرم را ازکفم بیرون‌کشید ازهمه چیزگذشته برای شمشیرم تأسف زیاد خوردم زیرا آنرا هم ازمن‌گرفتند و نتوانستم حرفی بزنم . البته آنها در بین راه بامن همراهی‌کردند اما درعوض برای من چیزی باقی نگذاشتند ووقتی به‌تورن رسیدم نه‌لباس داشتم نه پول وحتی زیرلباسی‌های مراهم برده بودند و فقط چیزی‌راکه برای‌من باقی‌گذاشتند خودم بودم و بس .

باخودم نامه‌های سفارش داشتم آنرا بصاحبانش رساندم وبلافاصله مرا به‌نواخانه مذهبی بردند تادرآنجا تعلیمات لازم رافراگیرم .

وقتی داخل‌آنجا شدم یك‌در بزرگ آهنی برویم بازشد و بمحض ورود در را برویم قفل‌کردند .

مشاهده این‌وضع بدنم رالرزاند وبفکر فرورفتم‌تااینکه مرا داخل‌اطاق بزرگی‌کردند .

در این اطاق بجای مبل و صندلی فقط یك میز چوبی وجود داشت که صلیبی‌برفراز آن دیده می‌شد و در اطراف آن چهار یاپنج صندلی چوبی که معلوم بود تازه رنگش‌کرده و صیقل داده‌اند .

در وسط اطاق چهارپنج قیافه هولناك مانند دزدان دریائی‌که همکاران تحصیلی من‌بودند گردهم جمع شده بودند قیافه‌های آنها بجای اینکه شباهت بفرشتگان خدا داشته باشد مانند نیزه‌داران آستانه جهنم بود .

دونفرازآنهاقیافه‌کولیهای شرق کراواسی‌راداشتند و بطوریکه خودشان می‌گفتند از یهودیان واعراب اسپانیا بودندکه درکوه‌های بین‌ایتالیا و اسپانیا پرسه میزدند وپس از مسیحی‌شدن هرجاکه راحت‌تر بودند رومیآوردند .

در بزرگ‌دیگری بازشدکه یك‌بالکن‌بزرگ روبروی حیاط رابدوقسمت می‌کرد وازاین در خواهران مقدس داخل شدند .

نمیدانم زیبائی آنها را چگونه تعریف‌کنم فقط باید بگویم زشت‌ترین

نمونه‌های صنعت خلقتُ خداوندی را دربرابر خودمیدیدم .

یکی‌ازآنها مختصرزیبائی داشت و تقریباً بامن همسال یاشاید یك یادو سال بیشترازمن داشت .

چشمانی حیله‌گرچهره‌اش‌را زینت میداد. باین‌جهت دلم خـواست بااو آشناشوم اما درمدت دوماه‌که بامن‌آنجا ماند برای من ممکن نشدحتی برای لحظه‌ای بالو هم‌صحبت شوم واین قانون هم جزءمقررات‌آنها شمرده می‌شد و زندانبانها اجازه نمیدادندکه دوشیزه مذهبی قدمی فراتر ازمقررات بگذارد

ظاهرامر نشان میدادکه دخترگیج و احمقی است زیرا به‌تعالیم مذهبی علاقه نشان نمیداد وکشیش مقدس هم حاضرنشد پیمان اورا قبول‌کند وچندی که‌گذشت اززندان خودخسته شد وگفت شما چـه مـرا مسیحی بدانید یاقبول نکنید می‌خواهم ازاینجا بروم وبیش‌ازاین حاضربماندن نیستم .

بافتخار ورود تازه‌واردین جلسه مذهبی تشکیل شد تعالیم مختصری‌بمن داده و وادارم‌کردندکه بلطف ورحمت خداوندی اعتراف نمایـم و بدیگران تعلیم دادندکه آنچه راکه می‌دانند بمن بیاموزند فردای آنروز مجدداً مارا برای تعالیم مذهبی احضارکردند ودر آنوقت بودکه برای اولین‌بـار بفکرم رسید درچه وضع خطرناکی واقع شده‌ام .

باید بگویم وتکرارکنم چیزی‌که مرا بیش ازهمه بخودمشغول میداشت این‌بودکه اگریك‌کودك بایستی تحت‌آموزش وپرورش قرارگیرد من‌کودکی بودم‌که‌بتمـام‌کمال‌آنرا فراگرفته بودم .

من درخانواده‌ای بدنیاآمدم‌که اخلاق وآداب آنها موردتوجـه تمـام مردم بوده ودراین خانواده غیراز عقل و تدبیروسایر فضائل اخلاقی چیزدیگر نیاموخته بودم .

پدرم بااینکه مرد خوشگذرانی بود علاوه براینکـه نجـابت و اصالت خانوادگی داشت یك‌مرد مذهبی بود .

دربین مردم‌مردی بزرگوار و در باطن خود احساسات مذهبی داشت و وازروز تولد افکار واندیشه‌های پاك را درمن تزریق نمود. از سه عمه‌هایم‌که همه زنانی عاقل وپرهیزکاربودند دو نفرشان مقدس‌وسومی دختری حساس و دانا بود.واوهم باوجود بی‌بند وباری دخترپسندیده وپاك بشمار میآمد.

من‌کـه در آغوش چنین خانـواده‌ای بزرگ شده بودم مدتی در نزد آقای لامبرتی ماندم واو مردی بود ازاهل‌کلیسا وایمان پاکی داشت واعمالش

بهتر ازگفته‌هایش بود و باتفاق خواهرش بوسیله تعالیم آرام باطنی مرا تقویت نمودند .

این‌برادر وخواهرشرافتمند برای تعلیم وتربیت من‌چنان وسائل‌مختلف وعاقلانه بکاربردندکه بدون اینکه از مواعظ مذهبی خسته وکسل شوم توجه مرا بسوی خود جلب‌کردند .

درنزد عمه‌ام ازتقدیس زیادخسته می‌شدم، ودرنزد استادم اصلا درباره آن فکرنکردم امابراه دیگرهم نرفتم و سایررفقا و همکاران هم زیاد در این چیزها اصرارنداشتند و بالاخره ولگرد وبیدین نشدم و چیزی بین این دو طریقه بودم .

بااین ترتیب آنچه راکه یك‌کودك در باره مذهب باید بداند میدانستم وشاید بیشترهم میدانستم. برای‌چه دراینجا فکرم را نگویم.

باید اعتراف‌کردکه کودکی من مانند کودك نبود بلکه برابریك مرد بالغ چیزمی‌فهمیدم وقتی هم بزرگ شدم این فضیلت‌تقویت یافت بمعنای دیگر اگرتمام مردان دربزرگی داخل این مراحل می‌شوند من درکودکی ازجلد یك‌کودك خارج شده بودم .

شاید از اینکه برای خودم عنوانی قائل می‌شوم مرا مسخره‌کنید. باشد اما وقتی خوب خندیدید فکرکنید من‌کودکی بودم‌که درسن شش‌سالگی‌رمان می‌خواندم وموضوع داستانها توجه مرا جلب می‌کرد وحتی التهاب من‌بجائی میرسیدکه بگریه میافتادم شاید حق باشما باشد و من درست نمیگویم وقتی‌که من‌می‌گفتم اگرشما می‌خواهید فرزندان مذهبی داشته باشید دردوران‌کودکی نباید درباره‌مذهب باآنها صحبت‌کنید حق‌داشتم وخداوندهم همین‌را می‌خواهد.

من احساسات خودرا ازمطالعات خویش بدست آوردم نه از تجربه، و میدانستم‌که تجربه برای دیگران مفید واقع نمی‌شود.

ژان ژاك روسوهارا درسن شش سالگی درست‌کنید ودر هفت سالگی از خدا بااو حرف‌بزنید بطوریقین ضرر نخواهید برد بنظرم مردم خیال می‌کنند که مذهبی بودن یك‌کودك یایك‌مرد باید ازروزتولد شروع شود.

گاهی‌ازاوقات این‌اقدام فکرمذهب‌را ازآنهادورمی‌کندوخیلی‌کم اتفاق میافتدکه چنین احساساتی بارور شود .

عقیده مذهب میوه تعلیم وتربیت است واگرغیرازاین بود نفرت وبدبینی

من برای مذهب کاتولیك بیشتر می‌شد .

این احساسات چنان درمن قوت داشت که از همان روز اول ازکلیسا خوشم نیامد واز شنیدن ناقوس کلیسا بدنم میلرزید اما وقتی بخیال خودم در صحرا و ییلاق راه میرفتم و فکر میکردم شنیدن این صداها برای من لذتبخش میشد .

البته میدانم این حرفها خوشایند کشیشان نیست اما چه کنم من ژان‌ژاك روسوهستم نه کودك دیگروآنها نمیتوانند ژان‌ژاك روسورا مثل خودشان بسازند.

براستی بایدبگویم که شنیدن صدای ناقوس کلیسا برای من بجای اینکه اعلام نماز باشد مرا بیادخوردن غذای ظهرمیانداخت .

شام لذیذآقای پونت‌ورد برای من لذتش بیشتراز موعظه‌های اوبود و فکر میکردم که دستگاه پاپ وکلیسا هم بستگی بخوردن غذا دارد .

در کودکی حاضرمی‌شدم یك مذهب خوب و حقیقی را در قبال چیزخوبی بفروشم ووقتی هم که یکی را انتخاب کردم بااینکه میدانستم عقیدهٔ درستی است بخدا دروغ میگفتم وکارهایی برخلاف آن انجام میدادم .

هرچه بیشتردراین موضوع فکرمیکنم بدبینی نسبت بخودم زیادترمیشود وازسرنوشتی که برای من تعیین کرده بودند شکایت داشتم. بعضی اوقات مغزم چنان آتش میگرفت که اگردررا برویم بازمیکردند ازآنجا میگریختم. اما اینکارممکن نشد زیرا آنها بشدت تمام ازمن مراقبت میکردند .

ازآن گذشته بحاجتی که برای عدم بازگشت خود بژنو بکارمیبردم شرمساری و مشکلاتی که برای پیمودن این راه دراز در پیش بود ، ناراحتی شدیدی که خودرادور ازکشورم میدیدیم که نه‌دوستی‌داشتم ونه‌وسیله‌ای. تمام‌اینهاحالتی شبیه به‌پشیمانی برای من ایجادکرد. میخواستم ازآنچه که کرده‌ام خودرا سرزنش کنم تابتوانم راهی برای‌آینده خویش بگشایم. درحالیکه گناهان گذشته را بزرگ می‌شمردم آینده‌ای مشابه‌آن درنظرم مجسم میشد . بخود نمی‌گفتم که هنوزکاری نشده واگربخواهی میتوانی آنرا عوض کنی اما بخود تلقین میکردم ای‌بدبخت ازجنایاتی که مرتکب شده‌ای گریه کن زیرا خودت بودی که میخواستی اینطور بشود.

فلسفه‌اینکه باعث‌چیزی نابودی‌اشخاص‌میشوداین‌است که تمام مردم بدان گرفتارندو هرکس احساس پشیمانی می‌کند بفکراینکه وقت‌آن گذشته ونیروی

آنرا ندارد که تغییرعقیده بدهد. فضیلت وتقوی بستگی به‌نیروی مادارد. اگر ما بخواهیم همیشه عاقل‌وباتدبیرباشیم غالباً جرأت اینکار را نداریم و آنراکار مشکلی فرض میکنیم. گاهی‌ازخدا می‌پرسیم برای‌چه مارا ناتوان خلق‌کرده‌ای اما اوپاسخ میدهد بلی من‌ترا ناتوان خلق‌کردم تابانیروی خودت بتوانی از گودال بدبختی نجات‌یابی. امااگر ترا نیرومند میساختم باعتماد این نیرو سقوط میکردی. چندبار تصمیم گرفتم که یك‌کاتولیك واقعی باشم اماچو رقت آن نرسیده بود و هنوز باصطلاح خودم‌کودك بودم صبرکردم تاباین فکر مأنوس شوم شاید واقعه یاحادثه‌ای مرا ازاین بلاتکلیفی نجات دهد .

برای‌گذراندن وقت تصمیم‌گرفتم تاجائیکه ممکن است ازخود دفاع کنم اما بزودی خودخواهی من جلوی این‌تصمیم راگرفت ووقتی مشاهده‌کردم که گاهی ازاوقات باعث ناراحتی مربیان خود میشوم بکلی ازاین خیال منصرف میشدم. آنها باکوشش زیادهرچه تقلا نمودند بنظرشان رسیدکه باین‌آسانی تسلیم ارادهٔ‌آنها نمیشوم بعقیدهٔ من پروتستانها ازکاتولیکها بهتر تعلیم میدهند زیرا فلسفهٔ یکی‌ازآنها جروبحث وفلسفهٔ دیگری اطاعت است .

یکمردکاتولیك بایدهرچه راکه میگویند قبول‌کند اما پروتستان باید بفهمد وتصمیم بگیرد . آنها این نکات را میدانستند اما درآن سن وسال بیش ازاین انتظارنداشتند از آن‌گذشته هنوز من تعلیمات اولیه را فرا نگرفته بودم . آنها میدانستند ولی بخیالشان میرسیدکه من درنزدآقای لامبرتی این تعلیمات راآموخته‌ام . اماآنها از این موضوع بی‌خبربودندکه من باخواندن کتاب تاریخ‌کلیسا وامپراطوری وآنچه‌که درنزد پدرم یادگرفته بودم بااینکه قسمتی از آن فراموش شده بودمعهذادر آنروز اساس آنرا در این تعلیمات بکار میبردم .

یك‌کشیش سالخورده ومحترمی در جلسهٔ عمومی‌کنفرانس دربارهٔ عقاید اصلی‌مذهب مسیح میدادوباکوششی زیادسعی میکرد جواب‌اعتراضات شاگردان را بدهد وبااینکه آنهارا قانع‌کرده بود نتوانست دربرابرمن ایستادگی‌کند .

وقتی نوبهٔ من‌رسید درتمام قسمتها جوابش رادادم وهریك ازاشکالات را بادلیل وبرهان باوعرضه‌کردم وبهمین جهت‌کنفرانس آنروز خیلی طول‌کشید بطوریکه برای همه‌کسالت‌آور شد .

کشیش پشت‌سرهم حرف میزد، عصبانی میشد. از این صحنه بصحنه‌ای

دیگر میگریخت و بزحمت خودرا ازدست من خلاص میکر و بالاخره چون از عهدهٔ پاسخهای من برنمیآمد در آخر کلام گفت من فرانسه خوب نمیدانم از این جهت سخنان ترا درك نمیکم .

فردای آن روز ازترس اینکه اعتراضات باعث سروصدا نشود و سایر بچهها ازمن پیروی کنند در اطاق دیگر باکشیش جوانی که مردی سخن گو بود وجملاتی دراز وپرمعنی ادا می کردمرا تنها گذاشتند .

این کشیش بخودش خیلی مغرور بود و کسی را دانشمندتر ازخود نمیدانست اما من بالو زیاد جرو بحث نمی کردم و برای اینکه خودم را از مزاحمت او خلاص کنم بکارخود سر گرم می‌شدم در بعضی جاها پاسخهائی بی‌سروته باومیدادم

او فکرمی کرد که میتواند مرا بافلسفه سن اکوستن وسنت کره گوار و سایر کشیشهای مشهور سر کوب کند وخیال می کرد که من فلسفه تمام این کشیشان را خوانده‌ام امانه من ونه اوکتابهای آنهارا نخوانده بودیم اما من قسمتهای مهم کتاب تاریخ کلیسا را خوانده بودیم و بمحض اینکه یکی از این مباحث را پیش می کشیده بدون اینکه درمکالمات اوجرو بحث کنم عقیده کشیش دیگر را که کاملا مخالف میل او بود پیش می کشیدم.

درآخراین بحثها بدودلیل پیروزی ازطرف اوبود یکی اینکه او از من قوی‌تر بود ودر حالیکه کاملا در اختیار او قرار گرفتم باو گفتم لازم نیست بیش ازاین به بحث بپردازیم زیرا میدانستم که کشیش بزرگ ازدلایل من خوشش نمیآید دلیل دوم این بود که این کشیش جوان تحصیلات عمیق داشت و من کوچکترین اطلاعی دراین مباحث نداشتم .

او دراسلوب خود دلایلی را اقامه می کرد که من قبول نداشتم و بمحض اینکه احساس می کرد مورد حمله ناگهانی من واقع خواهد شد بقیه بحث را موکول بفردا می کرد و بهانه‌اش این بود که من بااین حرفها از موضوع خارج شده‌ام .

گاهی از اوقات بحثهای مرا ردمی کرد بااین بهانه که اطلاعات من درست نیست ومرا بسراغ کتابی میفرستاد که نمی‌توانستم آنرا پیدا کنم اوفکر می کرد اگرمن کتاب را پیدا کنم برای او ضرری نخواهدداشت زیرا تحصیلات من آنقدرها عمیق نیست وازکتابها چیزی نمی‌فهمم وچون غالب آنها بزبان لاتین نوشته شده بایستی کتاب دیگری را پیدا می کردم .

بنظرم اینطورمیرسیدکه اوهم به‌نظریات کشیشها عقیده‌ای نداشت. ووقتی گرفتار مشکلی می‌شد ازخود چیزهائی می‌ساخت تاباگفتن آنها مرا قانع کند درحالیکه وقت‌ما باین جروبحثها می‌گذشت برای من حادثه کوچکی پیش آمدکه عاقبت آن چندان خوش‌آیند نبود.

بین بدترین وشریرترین مردمان، اشخاصی پیدا میشوندکه ممکن است مقام علاقه ودوستی‌را بدانند. یکی ازآنهدونفرکه خودرا ازاعراب اسپانیولی میدانست بامن دوستشد گاهی‌که مرا میدید بامن‌شروع بصحبت می‌کرد، یا تاجائی‌که ممکن بودکمك ومساعدت خودرا ازمن دریغ نمیداشت وبرسرمیز غذا ازغذای‌خود بمن میداد وگاهی‌هم بطوری مرا می‌بوسیدکه تقریباً ناراحت کننده بود.

بلاینکه ازاین قیافه زشت‌گوشتالودکه درنقاط مختلف‌آن جاهای زخم دیده می‌شد وازنگاه آتشین اوکه جزآثار خشم وبدجنسی چیزی نداشت متنفر بودم این بوسه‌هارا تحمل می‌کردم وبخود می‌گفتم بیچاره مرا دوست‌دارد دلم نمیآیدکه اورا ازخود برنجانم کم‌کم این حرکات شدیدترشد وحرکات وگفتند های اوبقدری درنظرم عجیب میآمدکه گاهی فکر می‌کردم دیوانه شده‌است. یك‌شب می‌خواست دراطاق من بخوابد اما من قبول نکردم وگفتم تختخواب تنك است مرا مجبورکردکه به‌تخت اوبروم این پیشنهاد را هم ردکردم زیرا این‌تخت بقدری کثیف‌بود وبدنش بومیداد وبوی‌توتون چنان ازاو برمی‌خاست که بسختی ناراحت بودم فردای‌آنروزمن واو دراطاق عمومی تنها بودیم در آنجا بوسه‌هایش را شروع‌کرد اما این بار چنان حرکات زننده‌ای داشت‌که مرا بوحشت انداخت پس‌ازآن ازاین حدهم‌گذشت و می‌خواست بکارهای‌کثیف‌تری دست بزند ومراهم مجبور می‌کرد ازاو تقلیدکنم.

بافریادی خودرا ازدست اوخلاص‌کردم وبدون اینکه دشنامی بدهم یا بدگوئی‌کنم خود را به‌عقب انداختم زیرا هنوز نمیدانستم مقصود او از این کارها چیست.

پس‌از اینکه ازاو جدا شدم عرب بدبخت‌را دیدم‌که بطرف بخاری‌رفت ودرآنجا بزمین افتاد.

ازمشاهده این وضع چنان ناراحت وخشمگین شده بودم‌که قلبم نزدیك بود ازجاکنده شود باسرعت تمام خودرا بطرف بالکن انداختم و درآن لحظه چنان بدحال بودم‌که وحشت واضطراب من حد واندازه نداشت.

نمیتوانستم بدانم این مردبدبخت دچارچه وضع شده و فکرمی کردم که مبتلا به‌بیماری صرع یاچیزی بدتر ازآن‌باشد وبراستی منظره‌ای وحشتناکتر ازاین نیست که انسان باچشمان خودمشاهده کند موجودی باین کثیفی دچار چه نوع انحراف روحی شده‌است.

من تاآن روز هیچ‌مردی رابآن حال ندیده بودم اما اگر ما دربرابر زنان گرفتار چنین‌بحرانهامی‌شویم چه خوشبختی ازاین بالاتر که درآن‌لحظه لااقل از چشمان پراز وحشت در امان هستیم .

لازم بودکه هرچه زودترآنچه راکه‌دیده‌ام برای سایـرین تعریف کنم زن پیری که ناظرخرج مابودگفت:ساکت باشم اما دیدم که ازشنیدن این‌حرف بطوری ناراحت شده است که پیوسته زیرلب می‌گوید : شیطان.

چون نمیدانستم که چرابایدسکوت کنم همان‌کاررا دنبال کردموبهرکس که رسیدم ماجرا راتعریف کردم وفردای آن روز یکی ازرؤسای صومعه‌صبح زود به نزد من‌آمد ومرا بباددشنام گرفت ومی‌گفت توبرای یـك واقعه بسیار جزئی سروصدای زیاد راه‌انداخته ونام این مکان مقدس رالکه‌دارساخته‌ای.

بمن تأکیدنمودکه دیگر درباره این موضوع چیزی نگویم ویك مشت مطالبی بمن‌گفت :که‌تاآن روزنمیدانستم وبخیال‌اینکه آنچه راکه اوگفته‌است تا بآخر درك کرده‌ام دست از سرم برداشت.

اودرضمن سخنان خودمی‌گفت:که‌این‌کارهم یك نوع شهوت پرستی‌است ودرقانون مذهب حرام‌است امافقط بااین عمل برای‌کسی‌که مورد اهانت واقع شده‌اهانت‌آمیز نیست واگرکسی ازشماخوشش بیآید نباید بحرف دوست‌داشتن خشمناك شوید.

بدون مقدمه مطلب‌را بامن‌نقطه رساند واضافه‌کردکه خودش‌هم دردوران جوانی مورد محبت کسی واقع شده و چون توانسته‌است دربرابر تمنای‌طرف مقاومت نماید خشمناك وناراحت نشده است.

دنباله بحث خود را تابآنجا رساندکه می‌گفت: چون دلیل مقاومت تو ازترس بوده این ترس ووحشت هیچ موردی نداشته ونمی‌بایستی تا این حـد ازحال طبیعی خارج شوم.

من این‌بحث شرم‌آوررا بطوری‌باتعجب وحیرت‌گوش می‌کردم که‌سخنان اخیراو را بزحمت می‌شنیدم.

البته اومی‌خواست مرابا این‌سخنان‌آرام‌کند بیانات‌او بنظرخودش بقدری

سادمو بی‌پیرایه بود که لازم نمیدید به تنهائی با من صحبت کند ودوسه کشیش دیگر که همراهش بودند از شنیدن این سخنان مانند خودش احساس ناراحتی نمی‌کردند.

حالت طبیعی او بقدری درنظرم بد آمد که خیال می‌کردم این عادت معمولی تمام مردم است ومن تاکنون ازآن وقوف نداشته‌ام.

باین جهت سخنانش رابدون اینکه خشمگین شوم بادلسردی گوش کردم.

منظره آن لحظه وچیزهائی راکه دیده بودم ازنظرم محو نمی‌شد وهروقت یادم میآید قلبم ازجاکنده می‌شود.

بدون اینکه حرفی بزنم سروصدای این مطلب درهمه‌جا پیچید تا اینکه بگوش رئیس کل رسید نگاهی از روی بی‌میلی بمن انداخت وازآن روز به بعد هیچکدام ازآنها بانظر محبت بمن نگاه نمی‌کردند.

ازآن روزبه بعد دیگرندانستم برسرآن عرب وحشی چه‌آمد دیگر با من روبرو وهم صحبت نشد هشت روز بعد با تشریفات خاص بنام یك مسیحی کامل درباره او مراسم تعمید بجاآمد، لباسی سفید دراین مراسم پوشید وفردای آن روز ازنواخانه خارج شد ودیگر اورا نتوانستم به‌بینم.

یك ماه بعد نوبت من رسید زیرا دراین مدت به مربیان خود اینطور نشان داده بودم که تعالیم مذهبی راآموخته‌ام با تشریفات خاص مرابکلیسای بزرگ بردند ومراسم سوگند بجاآمد وتشریفات غسل تعمیدرا درباره‌ام اجرا کردند اما میدانستم که چون بمن عقیده ندارند این مراسم را چنانکه باید مطابق واقع برگذارنمی‌کردند.

موضوع مهمی نبود زیرا اگراینطورباشد پس تمام پرتستانها که این مراسم راندارند نباید مسیحی باشند.

درآن روزلباسی بلند وخاکستری که دکمه‌های درخشنده‌ای داشت به‌تنم کردند ودونفرازجلو وعقب من بایك سینی مسی میآمدند هرکس کلیدی در دست داشت وضربه‌ای بآن میزد ومطابق عقیده خودصدقه‌ای روی سینی میگذاشت.

ازسایر تشریفات که درباره هرمردکاتولیك انجام می‌شد نسبت بمن خود داری کردند فقط همان لباس سفید را پوشاندند اماآنرا هم بمن ندادند زیرا به‌عقیده آنها چون یهودی نبودم احتیاجی بداشتن این لباس نداشتم.

هنوز کارها تمام نشده بود ومی‌بایست مانند هانری چهارم که این مراسم را درباره‌اش اجراکردند باطاق سوگند بروم ودرآنجا باقید قسم ازگناهانی

که مرتکب شده‌ام استغفار کنم وباهمان تشریفات مرا به کلیسا برگرداندند.

سرودهای مختلف وحالات وحرکات پدرمقدس مأمور سوگند چنان عجیب بود که وقتی وارد آنجا شدم نتوانستم ازاحساس وحشت خودداری می‌کنم پس ازچندین سئوال درباره ایمان وعقیده ودراطراف خانواده‌ام ناگهان ازمن پرسید آیا مادرم آمرزیده شده‌است.

وحشت سخت سرا پایم را فراگرفت وبشدت ازشنیدن این حرف نفرت کردم فقط جواب دادم امیدوارم که گناهکار نباشد وخداوند در آخرین ساعات زندگی قلب اوراپاك کرده‌است.

کشیش ساکت شد اما آثاراخم وتروشرئی درقیافه‌اش پدید شدومن ندانستم که سخنان مرا چگونه قبول کرده باشد.

پس ازانجام تمام این مراسم درلحظه‌ای که فکرمی‌کردم حالا تکلیفم روشن می‌شود بقدر بیست فرانك که درحین انجام مراسم جمع شده بود در کیسه‌ای گذاشتند مرا بااین پول ازصومعه اخراج نمودند درضمن توصیه کردند که مانند یك مسیحی پاك زندگی کنم وبه ترحم خداوندی امیدوارباشم برای من دعا کردند ودررا بروی من بستند وکارتمام شد.

با این ترتیب تمام امیدهای من نابودشد وازاقدامی که کرده بودم غیراز فریب و ناامیدی چیزی نماند.

نتیجه‌ای عجیب وبیسابقه بود زیرا من برای خودم آینده‌ای درخشان پیش‌بینی می‌کردم اما حال بدبختی مرا بجائی کشاندکه از همه چیز محروم شده ومجبوربودم شب را درکوچه بگذرانم.

البته پیش خود فکرمی‌کنید ازاینکه میدیدم اشتباهات زندگی مرا باین روزانداخته سخت اندوهگین بودم وبخود ملامت می‌کردم اگروقت خود را به خواندن ومطالعه‌های بی مصرف صرف نمی‌کردم باین روزنمیرسیدم اما هیچ این اندیشه را نداشتم وبرعکس برای اولین بار درزندگیم فکر روزهای اول خاطرم را سرگرم ساخت زیرا بعد ازاین همه بدبختی‌ها آزادی خود را بدست آورده بودم.

بعدازیك دوره طولانی اسارت صاحب ومالك خود واعمال خویش شده بودم وخودرا دروسط یك شهربزرگ که ازهر طبقه مردم درآن یافت می‌شدند آزادوبدون مانع میدیدم ویقین داشتم وقتی دیگران هنرولیاقت مرا بشناختند

مرا بااشتیاق تمام درآغوش خود خواهندپذیرفت .

با این حال هنوزفرصت زیاد داشتم وبیست فرانکی که در جیب داشتم مانندگنجینه‌ای پرقیمت بودوباین زودی تمام نمی‌شد ومیتوانستم بدون‌مراجعه بکسی‌ازآن استفاده کنم.

این‌اولین باربودکه خودراآنقدر ثروتمندمیدیدم بجای‌اینکه خونسردی را ازدست بدهم یاگریه وزاری‌کنم امیدواریم بصورت دیگر تغییر شکل پیدا کرد وغرورم را ازدست ندادم.

هیچ‌وقت‌مانندآن روزدرخودم‌آرامش واعتماد احساس نمی‌کردم‌و خیال می‌کردم‌ثروت‌کافی بدست‌آورده‌ام ونمی‌خواستم غیرازخودم بدیگری اعتماد داشته باشم.

اولین کاری‌که‌کردم این بودکه برای اقناع کنجکاوی در شهر بنای گردش گذاشتم واین خود یکی ازمزایای آزادی برای‌من‌بود به تماشای سربازان شاهی رفتم ازدیدن اسلحه ها ومهمات ارتش لذت میبردم به آواز های محلی‌گوش دادم به تماشای کاخ سلطنتی رفتم ابتدا با ترس و احتیاط نزدیك آن شدم اماچون دیدم دیگران داخل وخارج می‌شوند ازآنها تقلید کردم، کسی بامن کاری‌نداشت شاید بواسط بسته‌ای که‌زیربغل داشتم‌بامزاحمت کسی روبرو نشدم درهر حال هرچه بود بخود عقیده دیگر پیداکردم ودر داخل قصر خودرا یکی‌ازساکنین شهرمیدانستم.

بالاخره بعد از رفت و آمد زیاد خسته شدم ، احساس‌گرسنگی نمودم هواسردبود داخل‌مغازه خواربار فروشی‌شده باکمی‌نان وشیر خودراسیرکردم و باصرف چندسکه آن روزخودراگذراندم.

حال میبایست پناهگاهی برای استراحت شب پیداکنم چون بسیاری از اهالی پیرمون رامی‌شناختم این کارمشکلی‌نبوداما میخواستم‌منزلی درخورپول های‌کیسه‌ام پیداکنم.

بمن‌گفتندکه در کوچه،(پو)زن یکی از ازسربازان منزلش رادربرابر چند سکه اجاره میدهد .

در منزلی او اطاق‌چوبی‌پیداکردم ودرآنجااستراحت‌نمودم.

این زن جوان با این که چهار پنج بچه کوچك داشت تازه شوهر کرده بود ، همه مایعنی مادر و بچه‌ها ومهمانان دریك اطاق خوابیدیم‌و تا

وقتی که در آن منزل بودم بهمین طریق گذراندم.

رویهمرفته او زن بدی نبود مانند گاری‌چی‌ها داد می‌کشید همیشه با یك پیراهن راه میرفت و کلاه بر سر نداشت اما ازاین گذشته قلبی مهربان داشت و بامن دوست‌شد و دربسیاری‌از موارد بحال‌من مفیدواقع گردید.

چند روز وقت خودرا در سایه درخت استقلال و آزادی گذاردم در داخل و خارج شهر وقت من بولگردی می‌گذشت و تمام دیدنی های شهر را از نظر گذراندم البته مشاهده این چیزها برای پسر بچه‌ای که تازه اززندان خارج شده‌وپایتخت شهررا ندیده‌است جای‌بسیارتماشائی است .

مخصوصاً خیلی‌علاقه داشتم که‌وقت خودرادرقصر سلطنتی بگذرانم‌وهرروز صبح درمراسم نمازپادشاه حاضرمیشدم.

با این‌که با صرفه جوئی و قناعت زندگی می‌کردم پول‌هایم در حال تمام شدن بود .

این صرفه جوئی نه از جهت احتیاط بود بلکه تا امروز هم‌از لحاظ سلیقه سادگی را بیشتر دوست دارم و از چیزهای‌رنگین زیاد خوشوقت‌نمیشدم باکمی سبزی و کره و تخم مرغ و پنیر و نان ساده و شراب مختصر هوس خوردن من اقناع میشد و بطوری عادت کرده بودم‌که با چند سکه میتوانستم برای خود بهترین غذا راتهیه کنم ولی باوصف این حال بیست فرانك چیزی نبودکه بیش ازاین امور زندگی مرا بگذراند و بااینکه خیلی بی‌خیال بودم و درآن سن وسال نبایستی معنی این‌چیزها رابدانم معهذاکم‌کم‌آثاروحشت‌را دروجود خود احساس‌نمودم .

در برابر تمام آرزوهای خودفقط این‌رامی‌خواستم‌که باپیداکردن کار مختصری بازهم‌بتوانم مدتی زندگی‌کنم.

بفکر حرفه قدیم خود افتادم اما دراین کار آنقدر هامهارت نداشتم‌که بتوانم در نزدکسی کارکنم و بالاخره این فکر بخاطرم رسیدکه با مراجعه به مغازه های مختلف بتوانم بطور مثال روی بعضی ظروف حکاکی و نقاشی کنم وامیدوار بودم بابازار گرمی و مزد ارزان بتوانم توجه‌اشخاص‌رابسوی خود جلب نمایم.

این اقدام دارای نتیجه‌خوبی نبود و تقریبا بهرجاکه مراجعه‌میکردم پاسخ یاس می‌شنیدم و تازه کاری راکه در نظر گرفته بودم درصورت پیداشدن

مشتری عایدی بسیار ناچیزی‌داشت .

یك روزکه در یکی از خیابانها میگذشتم از پشت شیشه یك‌مغازه زن بسیار جوان وزیبائی را دیدم‌که مشغول کار است و بااینکه نسبت‌بزنان حجب و حیای زیادداشتم تصمیم گرفتم راجع‌بکار خود با اوداخل‌مذاکرمشدم.

اتفاقاً او پاسخ منفی نداد مراروی صندلی نشاند و داستان زندگیم را پرسید ، دلش بحال‌من سوخت ، بمن‌گفت‌که نباید ناامید باشم زیرا مسیحیان باایمان‌مرارها نخواهندکرد سپس بعدازاینکه‌کسی‌رافرستادکه ازدکان‌زرگری همسایه‌اش اثاثیه‌ای راکه مورد احتیاج من است بیاورند بآشپزخانه رفت‌تا برای من غذابیاورد.

این مقدمه تااندازه‌ای باعث مسرت من شدو بعداز آن هم امید داشتم بهتر شود او ازهنر من اظهار مسرت میکرد و تعجب داشت‌که دراین سن‌کم این صنعت ظریف راازکجا یادگرفته‌ام .

خودش هم با اینکه دختر ساده‌ای بود آرایشی مختصر داشت و معلوم بود زیورهای طلا و نقره را دوست دارد رویهمرفته دختری خوشگل و دلربا جلوه میکرد واز پذیرائی‌گرمی‌که نسبت بمن‌بعمل‌آورد امیدوارشدم‌که بتوانم لااقل چنددقیقه‌ای بااوبصحبت بپردازم.

اسم اومادام‌بازیل‌بودشوهرش‌که‌چندسالی‌از اوبزرگتربودومعهذاحسادت زیاد داشت در روزهای غیبت‌زن‌خود را دراین مغازه باتفاق یك شاگرد تنها میگذاشت‌وبمسافرت میرفت.

این شاگرد آدمی بداخلاق و عبوس بود و در حالیکه ما حرف میزدیم ومن مشغول کار تازه خود بودم اززیرچشم بما نگاه میکرد و مشغول‌نواختن فلوت بود.

او میدیدکه من مورد توجه خانمش واقع شده‌ام ازاین جهت نسبت‌بمن بدبین شد وخانم هم‌که خوب این مطلب راحدس زده بود مخصوصاً در حضور او بمن محبت میکرد زیاد میخندید و بخیال خودبااین حرکات میخواست‌از خشکی وخشونت اوانتقام بکشد.

با این‌حال گاهی که میدید شاگردعبوس وبداخلاق‌خشمگین شده‌کوتاه میآمدو خواه از نظر اینکه جرأت‌نمیکردبمن‌میدان بدهد یا اینکه‌میخواست در مقابل من خود رامحکم نگاه دارد قیافه جدی‌بخودگرفت وبااین‌حرکتو

ظاهر وحق بجانب مرامتوقف ساخت .

بااینکه من نظری بـاو نداشتم و احساس من نسبت بـاو مانند وقتی بود کـه در حضور مادام وارن نشسته بودم معهذا از این خشونت و سردی ناگهانی ترس شدیدی مرافراگرفت و حالت خودمانی را ازدست دادم.

بدنم میلرزید ، وحشت می کردم و جرأت نداشتم باو نگاه کنم وحتی در برابر او نفس نمیکشیدم و با این حال جدائی ازاو رابرای خودم بدبختی بزرگی میشمردم .

باچشمان حریص از زیر چشم بدون اینکه بگذارم متوجه شود سراپای او را ورانداز میکردم ،گلهای لباس ، نوك پای زیبا ، بازوان نیمه برهنه دستهای ظریف اوکه از زیر دستکش سفید نازك نمایان میشد وقسمت زیر گلوی اوکه باتنفس بالا وپائین میآمد از زیر نظر من میگذشت وهریك ازاین چیزها جاذبه دیگری را اضافه میکرد .

در اثر نگاه کردن زیاد چشمانم برق میزد ،سینه‌ام فشار میآمدولحظه بلحظه ناراحت تـر میشدم و صدای آه کشیدن هـای من در سکوت اطاق بگوش میرسید .

خوشبختانه چون مادام بازیل سرگرم کار خودش بودآشفتگی مرانمیدید اما میدیدم که روسری از سرش کنار میرفت و قسمتی از صورتش را نمایان میساخت و وقتی که نزدیك بود از این تماشای لذت بخش حالم بهم بخورداو باگفتن یك کلام مرا از این بهت ودرماندگی نجات میداد.

یك روزکه خانم بازیل از نظر بازیهای بی مزه شاگردش خسته شده بود باطاق خودش بالا رفت ومن که در قسمت زیرین مغازه بکارمشغول بودم ازاین فرصت استفاده کرده بدنبالش رفتم.

در اطاقش باز بود ومن بدون اینکه دیده شوم داخـل شدم او نزدیك پنجـره در بـرابـر در اطـاق مقابـل نشسته مشغول بـرودوری تـوری خودش بـود .

ظاهراً بسبب سروصدای زیاد عبورکالسکه‌های خیابان صدای پای مـرا نشنید. اوهمیشه لباس خوب می‌پوشید ودرآن روز توالت اوحـالتی ازدلبری و طنازی داشت، حالتش بسیاردلفریب وسرش که روبه پائین بود تاقسمتی ازگردن سفیدش را نمـایـان می‌ساخت و موهایش باحالت مخصوصـی جلو صورتش را

سایه میانداخت .

درتمام قسمت‌چهره‌اش جذبه‌ای وجود داشت‌که تامدتی چندمرا به‌نظاره خود سرگرم ساخت .

درهمانجاکه ایستاده بودم دربرابرش بزانو درآمده و دستهارا بحالت تمنا بطرف اودرازکردم .

اول فکرکردم‌که هنوز مرا ندیده وحتی صدای پایم را نشنیده اما در نزدیکی بخاری یك‌آئینه قدی وجود داشت‌که مرابروزداد. نمیدانم این‌وضع چه اثری درحال اوکرد امااو بمن هیچ نگاه نکرد حتی یك‌کلام هم حرف نزد وفقط سرش‌را مختصرحرکتی داد وبااشاره انگشت فقط حصیری راکه در آنجاگسترده بود بمن نشان‌داد .

دریك لحظه بسیارکوتاه بابدنی لرزان خودرا بمحلی‌که نشان داده بودکشاندم اما موضوع عجیب این بودکه نتوانستم دیگرحرکتی‌کرده و لااقل روی زانوان خود قراربگیرم.

ساکت وبی‌حرکت بودم اما حالتی نگران داشتم ویکدنیاترس ووحشت مخلوط باشادی وحق‌شناسی سراپای وجودم را فراگرفته بود.

ظاهرحال او نشان میدادکه هم ناراحت است وهم حیرت زده شده باین معنی‌که هم ازدیدن من درآنجا ناراحت شده بود وهم اینکه مبهوت مانده بود برای چه بمن اجازه داده است باونزدیك شوم ومثل این‌بود ازکاری‌که بدون مطالعه انجام داده پشیمان شده است نه‌می‌توانست مرا بپذیرد نه‌اینکه مرا طردکند .

جرأت نمی‌کرد چشمانش‌را متوجه پائین بکند مثل اینکه نمی‌خواست به‌بیند من درمقابل اوبزانو درآمده‌ام وباوصف اینکه تازه‌کاربودم معهذا درك می‌کردم‌که اوهم مانند من‌نگران است و احساس می‌کردم‌که شرمندگی او بیش‌ازمن است وباوصف این‌حال جرأت نمی‌کردم از این وضع استفاده نمایم وخودرا حرکت بدهم .

او پنج شش‌سال ازمن بزرگتربود وقهراً میبایست جسارت وجرأت او ازمن بیشتر باشد بهمین جهت بخود می‌گفتم حال‌که اوجرأت بخود نمیدهد قطعاً نمی‌خواهدکه منهم ازگستاخی خوداستفاده‌کنم.

حتی امروزهم فکرمی‌کنم‌که درآن روز تشخیص‌من درست‌بوده ووظیفه

او بود که بداند جوان خردسالی مانندمن بیش‌ازاین نمی‌تواند جسارت بخرج بدهد ومی‌بایستی که اودراین مرحله بامن کمك کند.

نمیدانم این‌صحنه ساکت وجذاب چه‌وقت تمام شد وچه مدت دراین حالت مسخره ولذت‌بخش درپای‌او بی‌حرکت ماندم واگراتفاقی واقع نمی‌شد شاید مدتها دیگرطول می‌کشید اما درآن‌حال پراضطراب ناگهان صدای در آشپزخانه راکه روبروی اطاق ماواقع شده‌بودشنیدم ومادام بازیل از شنیدن این‌صدا بسختی ناراحت شد وبااشاره‌ای مخصوص بمن گفت:

بلند شوید، روزیتا خدمتکارآمد:

درحالی‌که باشتاب بلندمی‌شدم دست اوراحساس‌کردم‌که نوك انگشتان مرگرفته ودرآن حال لبهای خودرا باین دست نزدیك ساخته بوسیدم و در همان حال متوجه بودم‌که اوهم دست خودرا بطرف لبهای من‌فشارمیدهد.

درتمام زندگیم شاید یك‌چنین لحظه لذت‌بخشی را نداشته‌ام اما فرصتی که آن‌روز بدست‌آوردم دیگر بدست‌آوردم دیگر بدست‌نیامد وعشق‌جدید وجوان ما درهمانجا خاتمه یافت.

شاید بهمین علت است‌که تصویراین زن زیبا برای همیشه درقلب من نقش بسته است وهرچه‌که بیشتر بادنیای زنان‌آشنا شدم این‌خاطرمشیرین از یادم‌نمیرفت.

بااینکه اوهم مانندمن دراین‌کارهاتجربه نداشت اما درهرحال توانسته بود باحرکات ساکت وجذاب خود قلب یك‌پسرجوان را بسوی خود بکشاند اما اگرقلب او ناتوان بود قلبی شرافتمند داشت او بدون اراده به‌تمایلات نامحسوسی‌که اورا بسوی خود می‌کشاند تسلیم می‌شد واز ظاهرحال معلوم بودکه این‌عمل اولین خیانت او محسوب میشود.

باتمام این‌احوال من درنزدیکی‌اولطف برجذبه‌ای‌را احساس می‌کردم آنچه‌که تاامروز ازمصاحبت زنهای جوان بهره برده‌ام بقدر آن لحظه‌ای‌که درپای اوافتاده‌وجرأت حرف‌زدن‌نداشتم برای‌من لذت‌بخش نبوده‌است حقیقت همین است هیچ‌لذتی بالاترازآن لذتی نیست‌که یك زن شرافتمندکه انسان او را دوست دارد باو ارزانی دارد یك اشاره انگشت و دستی راکه بآهستگی می‌بوسیدم اززمره بهترین لذایذی بودکه در عمرخود دیده وچشیده بودم و هروقت‌که فکرآنرا میکنم این لذت برای‌من تجدید میشود. دردو روز بعد

خیلی کوشش کردم که یك‌چنین‌فرصتی بدست بیاورم امااین‌فرصت بدست نیامد واحساس می‌کردم که ازطرف اوهم درفراهم‌آمدن این موقع اقدامی نمی‌شود حالت او دربرابر من خیلی سردنبود او ظاهری معمولی داشت وگمان میکنم که خودش هم از ترس اینکه باید مقاومت کند نگاه خود را از من میدزدید شاگردبدجنس اونیز بیشترمزاحمت فراهم می‌کرد وغالب‌اوقات زیرلب چیزی می‌گفت شاید نسبت بمن‌مضنون شده بود ومنهم که مزاحمت اورا میدیدم بیشتر تحریك می‌شدم ومی‌خواستم بامادام بازیل صحبت کنم ودرباره این شاگرد که موی دماغ ماشده بود اطلاعات زیادتری بدست بیاورم .

این بود یکی‌دیگراز ماجراهای عشقی من که بهیچ نتیجه‌ای نرسید ، عادت من این بود که زودعاشق می‌شدم. عشقی شدید سراسر وجودم را فرا- می‌گرفت اما نمی‌توانستم ازآن بهره‌برداری کنم وعدم موفقیت من دربرابر زنان یکی ازامورمسلم وهمیشگی شده بود.

آن شاگرد بدجنس گاهی بامن دوست میشد و زمانی خود را چنان کنار می‌کشید که وحشت می‌کردم .

ازابتداکه خانم صاحب مغازه بطرف من جلب شد می‌خواست یك‌کار مهم ورسمی درمغازه بمن بدهد.

من امورحسابداری را بطورسرسری میدانستم وخانم بشاگردش توصیه کرد که بمن طرزنگاهداری حسابهارا یاد بدهد اما اوازاین پیشنهاد چندان راضی بنظرنمیرسید شاید فکرمی‌کردکه اگرمن چیزی یادبگیرم عذر اورا خواهند خواست .

بنابراین‌تنهاکارمن دراین‌مغازه‌این‌بودکه بعضی‌حسابهارانوشته وآنهارا در دفاترثبت می‌کردم وگاهی از اوقات برنامه‌های ایتالیائی را بفرانسه ترجمه می‌کردم .

اما ناگهان مردك حاضرشدکه پیشنهاد مارا قبول کند وبمن حسابداری دوبل را یادبدهد واضافه کردکه می‌خواهدکاری‌بکندکه‌آقای‌بازیل درمراجعت از او راضی باشد.

امادرطرزگفتاروحرکات اوآثاری ازشیطنت وحیله‌گری وجودداشت‌که اعتماد مرا بکلی ازاوسلب نمود.

خانم بازیل بدون اینکه بگذارد من پاسخ بدهم باخشکی وبی‌میلی باو

جواب دادکه آقا هم ازتو ممنون می‌شود وامیدوارم این‌جوان‌لیاقت وکاردانی خود رانشان‌بدهد حیف‌است چنین‌جوان بااستعدادی کارهای سرپائی انجام‌دهد او چندین بار بمن‌گفته بودکه مرا بیك شخصیت محترم و سرشناسی معرفی خواهدکرد زیرا فکرمی‌کردکه بهتراست بهروسیله مرا ازخودش دورکند.

مکالمات ساکت‌درروز پنجشنبه رد وبدل شد وروزیکشنبه هفته‌بعد مرا بصرف شام دعوت‌کردکه غیرازمن یکی ازکشیشان فرقه سن دومی‌نیك نیز درآنجا دعوت داشت ومرا باو معرفی‌کرد.

کشیش با محبت وگرمی تمام از من‌پذیرائی نمود وایمان وعقیده مرا مورد تمجیدقراردادودرباره داستان‌زندگیم که‌خانم بازیل برای اوتعریف‌کرده بود مطالب سودمندی‌گفت سپس بامحبتی پدرانه‌گونه‌هایم‌را نوازش کرد وبمن توصیه نمودکه خوب ونیکوکاروباشهامت باشم وقرارشده‌گاهی ازاوقات‌بدیدنش بروم وباهم درباره زندگی‌آینده‌ام صحبت‌کنیم.

ازاحترامی‌که سایر مردم نسبت باین‌کشیش ابرازمی‌کردند وازرفتار صمیمانه او با خانم بازیل دانستم‌که این‌کشیش مرد با احترامی است و خانم بازیل‌باین‌مرداعتماد زیاد دارد.

بخاطرم میآیدکه حالت خودمانی بودن وصمیمیت این دونفربایك نوع احترام متقابل مخلوط بود ومادام بازیل درحال اینکه باواحترام می‌گذاشت برخوردآنها بسیارصمیمی ویگانه بود اگرآن روزها مثل امروزهوش وفراست داشتم متوجه می‌شدم‌که من توانسته‌ام چنین زن پاکی‌راکه به اعتراف‌گناه عقیده داشت تحت تأثیرخود قراردهم.

میز غذاآنقدربزرگ نبودکه تمام مهمانان را درپیرامون خود جابدهد ناچارمیز کوچکتری‌آوردندکه من باشاگرد مغازه روبروی هم‌نشستیم.

تا باینجا وضع مابطورعادی‌گذشت خانمها می‌خندیدند ومردها هم مؤدب وسنگین‌بودند وخانم بازیل‌بالطف‌مخصوصی از مهمانان پذیرائی‌می‌کرد دربحبوبه صرف غذا صدای توقف‌کالسکه‌ای‌بدرمنزل شنیده شد وکسی ازپله‌ها بالاآمد . این شخص‌آقای بازیل‌بود.

او را باآن لباس معمولی ودکمه‌های طلائی نگاه‌کردم وازنظر اول از اوبدم‌آمد.

آقای بازیل مردی بلند قدبود وقیافه‌ای زیباداشت او باسروصدا ومانند

کسی که‌می‌خواهد خود را بزرگتر ازهمه نشان‌بدهدوارداطاق‌شددرحالیکه تمام مدعوین ازدوستان اوبودند زنش ازجا برخاستواو رادرآغوش گرفت وبامحبت زیاد استقبالش کرد مهمانان هم سلامش کردند ، ظـرفی راپیش کشید و مشغول خوردن شد.

بمحض اینکه درباره شرح مسافرتش بگفتگو پرداخت نگاهی بسوی‌میز کوچك انداخت وباآهنگی خشك پرسید این‌آقا پسر جوان‌کیست که مـن او را نمی‌شناسم.

مادام‌بازیل‌بطور ساده ماجرای مرابیان‌کرد دومرتبه پرسید آیادرمنزل ما مسکن دارد باو پاسخ دادندکه خیر.

باآهنگ خشکی پرسید برای چه نه.. درصورتیکه روز دراین‌جـا کار می‌کند شبهم میتواند بماند.

کشیش رشته سخن را بدست‌گرفت وپس ازاینکه ازخانم بازیل توصیف زیاد نمود ودرباره من نیز تعریف‌کردوبگفته‌های خود افزود.

خانم شما زن پاك ومقدسی است نخواست بدون مراجعه بشماکاری‌بکند که از احتیاط دورباشد.

پاسخ او چنان با احتیاط ومرموزبودکه من دانستم نخواست در حضور کشیش چیزی بگوید اما بطورقطع‌شاگردش مطالبی را باو رسانده‌بود.

بعداز صرف غذا شاگردش ازطرف ارباب برای من پیغام‌آوردکه باید همین ساعت ازمنزل خارج شده ودیگر حق ندارم بآنجا قدم بگـذارم وپیغام خود را تاجائیکه میتوانست با جملات اهانت‌آمیز آب وتاب داد مـن بدون اینکه حرفی بزنم ازآنجا رفتم امادلم بحال‌این زن میسوخت وحاضرنمی‌شدم او را دراختیار خشونت یك چنین شوهر تندخوبگذارم البته او حق داشت‌که جلو خیانت احتمالی زنش رابگیرد ولی این‌زن ایتالیائی اززنان بسیارحساس وپاك بود ونمی‌بایست با او چنین رفتارخشك وزننده بکند.

درهرحال نتیجه اولین حادثه زندگی من بـاینطور سپری شد چند بار قصدکردم روزی دوسه مرتبه ازجلو منازه‌او بگذرم شاید بتوانم معشوقه خیالی خویش را ازدور به‌بینم اما بجای‌او شوهرش وآن شاگرد بدجنس را میدیدم‌و تا مرا دید حرکتی‌حاکی ازتمسخر ازخود نشان دادوچون دیدم تا این حدود ازآمد و رفت من مراقبت می‌کنند دیگرآنجا نرفتم‌اما یکدفعه خواستم از آن

کشیش که باعث این بدبینی‌ها شده دیدن کنم اما نام و نشان اورا نداشتم.

حوادث دیگر زندگی کم کم این خاطره شیرین را از یاد من برد وچون اساساً در این کارها تازه کار و ناشی بودم دنبال این هوس رارها نمودم.

چند روز پس از این حادثه زن صاحبخانه‌ام که گفته بودم نسبت به من محبتی داشت وعده کرد شاید بتواند برای من کاری پیدا کند وروز بعد خبر داد که یکی اززنان معروف و با شخصیت شهر مایل شده است مرا به بیند .

اما این زن مثل مادام بازیل جوانی وزیبائی نداشت با من کمی صحبت کرد ومرا مورد آزمایش قرارداد منهم از او بدم نیامد وهمان روز بعنوان پیشخدمت مخصوص بخدمت او درآمدم .

مرا مانند سایر نوکرهای خود لباس مخصوصی پوشاند منتها سر ووضع من ازسایر خدمتکاران بهتر بود .

مادام لاکنش دو ورسلی که بخدمت او داخل شده بودم زن بیوه بدون بچه‌ای بود شوهر او ازاهل پیه‌مون ، بود درحالی که من فکر می کردم این زن از اهل ساوو باشد زیرا بعید بنظر میرسید که یك زن اهل پیمون اینطور فرانسه را سلیس وبدون غلط صحبت کند .

این زن در حدود چهل وپنج ساله بود ، قیافه‌ای آرام ونجیب واخلاقی پسندیده داشت اوزیاد چیز می‌نوشت ، نوشته‌های اوچنان باحالت وعمیق بود که بعضی ازآنها بانوشته‌های **مادام سوینیه** نویسنده فرانسوی اشتباه می‌شد.

کارمهم من که زیاداز آن خوشم نمیآمد این بود که تقریرات اورا دیکته میکردم . بنظر اینطور میآمد که مبتلا به سرطان پستان است زیرا همیشه درد می کشیدو نمی‌توانست چیز بنویسد .

مادام ورسلی نه تنها زن چیز نویسی بود بلکه افکار بلند و قابل توجهی داشت . تا آخر عمر شاهد رنج‌های او بودم و میدیدم چگونه درد می کشداما بدون اینکه کوچکترین اثری ازضعف و ناتوانی نشان بدهد قدم بقدم بمرگ نزدیك می‌شد .

این زن بدون اینکه فکر کند فلسفه‌های اومورد توجه اشخاص نیست با شهامت وپشت کاری بی‌نظیر بکار خود ادامه میداد تابجائی که پیروی این نوع روحیه اورا تااندازه‌ای خشن نشان میداد بهیچ چیز و هیچکس مانند خودش حساسیت نداشت و اگر گاهی اتفاق میافتاد که به بی‌نوایان رسیدگی می کرد این عمل ازراه ترحم وعاطفه نبود بلکه برای این بود که خود رامافوق دیگران

میدانست .

در مدت سه‌ماه‌که در نزد اوبودم این‌عادات و اخلاق در نظرم بسیار عجیب جلوه می‌کرد و اگر جوانی مانند مراکه هزار امیددر دل داشت‌بخود نزدیك ساخته بود این عمل فقط‌برای این بودکه فکرمی‌کرد پیروناتوان‌شده و خواه‌ناخواه یك‌روز بکمك و پشتیبانی من نیازخواهد داشت .

درهرحال خواه ازنظر اینکه‌میاندیشیدکه من قابل توجه نیستم‌ویااینکه بطورکلی آدمی نبودکه بدردکسی برسد دراین مدت‌که در نزد او بودم کار برجسته‌ای برای من انجام نداد .

بااین حال بخاطرم میآیدکه‌گاهی برای شناختن‌من‌کنجکاوی‌مختصری بعمل میآورد یکوقت از من می‌پرسید چه کارهائی کرده‌ام و دلش می‌خواست نامه‌هائی راکه بمادام وارن می‌نویسم باو نشان بدهم و گاهی هم از احساسات خود بااوحرف میزدم اما اوبطور قطع نمی‌خواست پی‌بافکار من ببرد وحاضر نبود مرا در جریان اندیشه‌های خود بگذرد .

من خودم مایل بودم‌که او مرا چنانکه هستم بشناسد اما سئوالات‌خشك وسرد اوکه در برابرآن‌کوچکترین اشاره‌ای بقبول پاسرزنش مشاهده‌نمی‌شد کم‌کم اعتماد مرا نسبت باو سلب کرد .

وقتی نمی‌توانستم درك‌کنم که او تاچه حد مرا شناخته یك‌نوع ترس و احتیاط بمن مسلط می‌شد باین جهت دیگر نتوانستم افکار خود را باوبگویم .

اما ازآن روز به‌بعد دانستم خانم‌هائی که صاحب فکر و اندیشه فلسفی باشند عموماً دربرابر مردان‌خود را خشك وبی‌علاقه نشان میدهند آنهاخیال می‌کنند وقتی توانستند درون خود را از شما پنهان‌کنند بهتر میتوانند درشما نفوذ نمایندامانمیدانندکه‌این عمل عدم جرأت و شهامت آنهارا نشان‌میدهد.

وقتی که یك‌مرد بااین ترتیب مورد بازجوئی و پرسش قرارگیرد طبعاً از خود مراقبت می‌کند وبخیالش میرسدکه طرف مقابل تااز اوانتظارنتیجه‌ای نداشته باشد اورا بحرف نمی‌گیرد بنابراین یادروغ می‌گوید یاسکوت‌اختیار می‌کند و حاضر است مردم اورا احمق بدانند و این بهتر است ازاینکه‌طرف مقابل بخواهد اورا گول بزند .

مادام‌ورسلی هرگز سخنانی بمن نمی‌گفت‌که حاکی از محبت یاترحم یاخوش‌آیند اوباشد فقط با حالتی خشك و ساده از من سئوال می‌کرد و منهم با احتیاط پاسخش‌را میدادم و پاسخ‌های من چنان کودکانه بودکه برای‌آنها

ارزشی قائل نمی‌شد وازپرسیدن دست می‌کشید و بالاخره دیگرچیزی نمی‌پرسید وغیراز کارهای ضروری صحبتی دیگرپیش نمی‌کشید .

چون مادموازسلی اولادی نداشت وارث منحصر بفرد او برادرزاده‌اش کنت‌دوروك بودکه گاهی از اودیدن می‌کرد ازاین گذشته مستخدمین رسمی او که دور وبرش راگرفته بودند هرکدام انتظاراتی داشتند و بقدری لاشخورها اطرافش را احاطه‌کرده بودندکه بعید بنظر میرسید بفکر من باشد .

در رأس تمام‌خدمتکاران شخصی بنام، لورانسی دیده می‌شدکه اوبازنش بازرنگی و مهارتی عجیب جای خود را دردل مادام وسلی بازکرده بودند و بجای یك‌خدمتکار مانند دوست صمیمی باآنها رفتار می‌کرد .

زن لورانسی خواهرزاده‌خود راکه دخترجوان خوش‌مزه‌ای بودبعنوان خدمتکار مخصوص درخدمت مادام‌وارسلی گماشته بود .

این‌دخترجوان سعی‌می‌کردخودرامانند یك‌مادموازل وخدمتکارمخصوص خانم خود جابزند ، واین دوزن زرنگ و باهوش بطوری توجه خانم‌وارسلی را بخود جلب‌کرده بودندکه اوبدون اجازه این دونفر حتی آب نمی‌خورد و هرچه آنها می‌گفتند قبول داشت .

ازبدبختی من سعادت آنرا نداشتم‌که مورد توجه این دوزن‌حیله‌گر و تردست واقع شوم البته از آنها اطاعت می‌کردم اما بفرمان آنهانبودم وغیراز انجام خدمات خود بچیزدیگر توجه نداشتم زیرا دیگر نمی‌خواستم برای‌یك لقمه‌نان نوکری پیشخدمتهارا بکنم .

بنابراین‌وجودمن باعث‌ناراحتی این‌سه‌نفرشدومیدیدندکه من‌آدم‌ساده‌ای نیستم و میترسیدند بودن من باعث‌شود کـه نـان وآب آنهاکم‌شده و به‌منافع آینده‌شان صدمه بزند .

این سه‌نفر بااینکه آدمهای بدی نبودند معهذا بـاحـرص و ولع‌تمـام چشمشان به‌ثروت خانم وارسلی بود وحاضر نمی‌شدندکه یکشاهی ازاین‌ثروت زیاد احتمالا از دستشان برود .

بااین ترتیب‌گردهم جمع‌شده ترتیبی دادندکه بیك وسیله مرا از خانم دورکنند خانم وارسلی عادت داشت نامه‌های زیاد بنویسد واین‌کار برای اودر آن وضع بیماری مشغله وسرگرمی ساده‌ای بود اما آنها باوسوسه‌های شیطانی به‌بهانه اینکه چیز نوشتن زیاد بسلامتی او صدمه میزند . اورا از نوشتن باز داشتند و برای اینکه من‌همیشه در نزد خانم نباشم دونفر را برای راه بردن

کالسکه او در منزل استخدام کردند وکارها را بطوری ترتیب دادند که وقتی خانم وارسلی وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت هفت روزتمام من باطاقش‌داخل‌نشدم.

البته بعدازاین هشت‌روز مانند سابق درخدمت او بودم اماآنها درهمین مدت‌کم کارخود را صورت دادند .

اساس فکرش غیراز افکار شیطانی‌آنها بود زیرا من ازمشاهده ناراحتی‌ها ودردهای شدید خانم وارسلی بشدت متأثرمی‌شدم بطوریکه او درنظرم احترام زیاد داشت وبارها اتفاق‌افتادبدون اینکه‌خودش یاسایرخدمتکاران‌به‌بیند برای ناراحتی او اشك میریختم .

درهرحال این زن پاکدل را ازدست دادیم باچشم خود مرگ تدریجی وجان‌کندن اورا میدیدم زندگی اودرنظرم صحنه‌ای از تأثر وغم‌بود ووقتی‌که مرد من‌تنهاکسی بودم‌که بیشتر از دیگران متأثرشدم .

بایداعتراف‌کنم که‌مشاهده صفای‌روح وحالت تسلیم‌ورضای این‌زن‌احترام مذهب‌کاتولیك را درنظرم مضاعف گردانید .

حالت اوهمیشه جدی بود ودراواخر زندگی خویش‌چنان ظاهر پرنشاط وامید بخشی داشت‌که بایدگفت این حالت‌ایدا جنبهٔ‌تصنعی نداشت وباروح بلند خود بین‌عقل واندوه زندگی توازن برقرار می‌ساخت . فقطدر دو روزآخردر بستر خوابید و با قیافه‌ای بشاش با دوستان خود صحبت می‌کرد ومی‌گفت من نفس می‌کشم واین دلیل آن است‌که نمی‌میرم .

اتفاقاً این‌آخرین حرفی بودکه در دم واپسین از دهانش خارج شد .

او در وصیت‌نامه خود قسمتی از آمدش را اختصاص بخدمتکاران درجه پائین داده بود امابرای من چیزی باقی نگذاشت بااین حال کنت دوروك بمن سی‌لیره داد و لباسی‌را که به‌تنم بود بمن بخشید در حالی کـه آقای لورانسی می‌خواست آنرا ازمن بگیرد و ضمناً وعده کرد که‌کاری برای من پیداکند و سفارش‌کردکه بدیدنش بروم .

دوسه مرتبه‌آنجا رفتم‌امانتوانستم بااوروبرو شوم‌منهم دیگردنبال‌نکردم شایدآنچه راکه لازم‌است دراینجا نگفته‌ام امابایداضافه‌کنم‌که اگرچه‌برحسب ظاهر اقامت من‌دراین منزل بسادگی سپری‌شد اماوقتی‌که ازآنجا خارج شدم حالت روزاول را نداشتم .

من ازاین منزل خاطره‌ای دردناك ازخیانت وپشیمانـی باخـود همراه

بردم واین خاطره برای‌من بقدری مرارت‌بار است که هنوز بعد از گذشت چهل سال سنگینی آنرا روی وجدان خود احساس می‌کنم.

چه‌کسی قبول می‌کند که خطای دوران‌کودکی دارای عواقب وخیمی است وهمین عواقب وخیم است که همیشه قلب مرا فشارمیدهد.

می‌خواهم اعتراف‌کنم من در این منزل بایك عمل ناپسند دخترجوانی را بیدبختی وبی‌آبروئی‌کشاندم وخاطره‌آن هنوز ازیادم نرفته است. درهمان روزهائی‌که بعد از مرگ خانم وارسلی‌کنت دوروك بکارهای منزل رسیدگی می‌کرداتفاق‌بدی‌برای‌من‌افتادیعنی‌یکی ازروبانهای سرمادموازل‌پونتال‌خواهر زاده بالورانسی‌که رنگ طلائی داشت‌گم شد.

البته خیلی ازچیزهای قیمتی‌ترازاین روبان در دسترس من‌بود اما من نظربه بعضی‌جهات این روبان‌را ازاو دزدیدم وچون‌آنرا مخفی نکرده بودم در اثرجستجوی مختصر آن را درجیب من بدست آوردند.

ازمن پرسیدند آنراازکجاآورده‌ام، دست پاچه شدم زبانم بلکنت افتاد وبالاخره درحالیکه ازخجالت سرخ شده بودم پاسخ دادم‌که ماریون‌آنرا بمن داده است ماریون دخترخانم جوانی بودکه مادام وارسلی دراین اواخراورا بجای آشپز قدیمی خود برای درست‌کردن جوشانده وکارهای سرپائی اطاق استخدام‌کرده بود.

ماریون دختری زیبا و دارای طراوت وسرخی دخترانی بودکه معمولا درکوهستانها زندگی‌می‌کنندوعلاوه برآن‌حالتی محجوب‌وملایم داشت دختری مهربان وعاقل ودرستکاربود.

بهمین‌جهت وقتی نام اورا بردم باعث تعجب همه شد زیرا همه‌کس باو بیشترازمن اعتماد داشت و لازم دیدندکه بهرترتیب شده درباره این موضوع بیشتر تحقیق‌کنند.

کنت دوروك درآنجا حاضربود وماریون را احضارکردند روبان را باو نشان‌دادند ومن درحالیکه روبروی او ایستاده بودم تهمت زدم‌که روبان‌را او بمن داده است.

مردد وحیرت زده ماند ساکت شد و نگاهی بمن انداخت‌که می‌توانست حضاررا به‌تردید وادارد اما من بالجاجت تمام مقاومت نمودم بالاخره او با نهایت اطمینان این حقیقت‌را انکارکرد وبدون اینکه عصبانی شود بانگاههای

خود مرا وادار می‌ساخت که بوجدان خود رجوع کنم و بی‌جهت دخترجوانی راکه بمن تاکنون آزاری نرسانده تهمت نزنم .

اما من بایك پرروئی عجیب اظهارات خودرا تأیید می‌کردم ودر حالی که بچشمانش می‌نگریستم می‌گفتم که اوروبان را بمن‌داده است .

دختر بدبخت شروع بگریستن‌نمود وفقط این‌کلمات‌را بمن گفت:

آه. روسو من‌ترا جوانی پاك ودرستکار میدانستم اما تو بااین سخنان مرا بدبخت‌کردی. من‌هرگز آرزو نمیکنم مانند تو باشم .

سپس بایك‌نوع سادگی بدون اینکه از من بدگوئی‌کند از خود دفاع نمود درحالیکه این سادگی‌ونرمی دربرابراصرارمن بضرراو تمام‌شد هیچکس باورنمی‌کرد که دریك‌چنین قیافه پاك چنان جسارتی وجود داشته باشد البته همه اوراگناهکاردانستند ولی درعین‌حال برعلیه من شهادت دادند .

بالاخره بیش از این درباره مسئله‌ای باین جزئی پافشاری نشد وکنت دوروك بعداز اینکه مارا مرخص‌کردگفته بود مانمیدانیم‌کدام گناهکاراند اما گناهکار هرکه باشد بسزای خود خواهد رسید شاید پیش‌بینی او راست بود و هرروز باراین‌گناه شخص‌گناهکاررا عذاب خواهد داد.

من نمیدانم چه برسراین دخترآمد ولی‌پرمعلوم است‌که بعدها نتوانست درجای دیگرداخل خدمت شود .

دزدی چندان بزرگ ومهمی نبود اما هرچه بود دزدی بود و مهم‌تراز همه این بودکه یك‌پسرجوان بدون‌علت وسبب دروغی‌را بدختری به‌بندد ودر آن دروغ وتهمت آنهمه اصرار بورزد.

حالاکه فکرآن‌رامیکنم می‌بینم‌آنهمه بدبختی دربرابرآنچه‌که من‌باین دختروارد ساختم قابل مقایسه نبود وخدا می‌داندکه درآن سن وسال این عمل زشت وناپسند تاچه‌حد باعث نومیدی اوواحتمالا سبب فاسد شدن او نشده باشد این خاطره دردناك‌گاهی باعث ناراحتی خیال من‌میشود و بطوری مرا خورد ومضمحل میسازدکه بسیاری ازشبها درعالم خواب وخیال قیافه معصوم این دخترا مشاهده‌می‌کنم‌که برابرم ایستاده‌ومرا ازارتکاب‌این‌گناه موردسرزنش قرار میدهد .

درکدوره‌های زندگی‌این‌فکرهمیشه‌مزاحم‌من‌بود ودر بحبوحه طوفانهای زندگی حالتی عجیب برای‌من پیش میآورد وباخود فکرمی‌کردم آیا مردم

بیگناهی که ظالمانه مورد تجاوز واقع میشوند چقدر بایدتحمل رنج وشکنجه نمایندبارها در نوشته‌های خود تذکرداده‌ام که حالت پشیمانی انسان دردوران آسایش وبی‌خیالی ساکت میماند واما وقتی برای ما گرفتاریهایی پیش میآمد این پشیمانی شروع بفعالیت می‌کند .

بااین‌حال تاامروز نتوانسته‌ام قلب خودرا دربرابراین اعتراف سبکبار نمایم وحتی جرأت نکرده‌ام باصمیمی‌ترین دوستان خود را اعتراف بگناه کنم ودر نامه‌هائی که به‌خانم وارن می‌نوشتم این قدرت‌را نداشتم که درباره این حادثه باوچیزی بگویم فقط تنها تأثرمن این بودکه همیشه خودرا دربرابر این گناه ملامت می‌کنم اماجرأت نکرده‌ام قلب خود را برای کسی خالی کنم بنابراین این بارسنگین چون کوهی گران تاامروز بجای خود باقی‌مانده و براستی میتوانم بگویم تنها عاملی که مرا وادار ساخت کتاب اعترافات خود را بنویسم همین حادثه شوم بوده‌است.

نمی‌خواهم باگفتن این اعتراف زشتی و لئانت عمل کثیفی راکه مرتکب شده‌ام ازبین ببرم ، خیرچنین قصدی ندارم اما می‌خواهم بانوشتن این جملات افکار واندیشه‌های درونی خودرا برای شما ازپرده ابهام خارج سازم.

من اعتراف می‌کنم که وقتی این عمل را درآن روزانجام دادم درنفس عمل من کوچکتری عاملی از شرارت وبدجنسی وجود نداشت اما درحال‌تهمت زدن باین دختر بیگناه‌عجیب‌دراین بودکه محبت و دوستی من نسبت‌باین دختر عامل بزرگ این گناه شمرده می‌شد .

قیافه‌این دختردرنظرم همیشه مجسم است وهرچه‌که ممکن بود باو تعلق داشته باشد بآن اظهارعلاقه می‌کردم.

من باو چیزی راتهمت میزدم که خودم آنرا انجام داده بودم و چون آرزویم این‌بودکه روبانی‌را باو هدیه‌کنم عکس‌العمل آن این بودکه باوتهمت زدم تا بمردم وانمود کنم‌که او این روبان رابمن داده است .

وقتی‌که دیدم رازم‌آشکار شد قلبم ازجاکنده شد اما حضورآنهمه‌جمعیت مانع نشد که دربرابر پشیمانی تسلیم شوم .

من ازسیاست وتنبیه چندان واهمه نداشتم فقط ازشرمساری می‌ترسیدم‌و شرمساری‌بدترازمرگ‌مراازپا درآورده بطوری‌که‌ازارتکاب جنایت راچندان احساس‌نکردم.

می‌خواستم زمین بازشود ودراعماق آن فروبروم وتنهـا همان شرمساری برای من ازبزرگترین مجازات سخت‌تر بود.

ازآشکارشدن رازخود وحشت داشتم وحاضرنبودم که‌کسی مرا بنام یك دزد یا یك جنایتکار بشناسد.

وحشت خارج‌ازاندازه تمام‌احساسات‌رادروجودم‌خشکاند اگرمیگذاشتند که بحال طبیعی برگردم شایدبدون تردید همه چیزرا اعتراف می‌کردم واگر آقای دوروك مرا بکناری می‌کشید ومی‌گفت:

باعث بدبختی این دخترنشویداگرتقصیر باشما است بگوئید.

اگراینطور می‌گفت خود را بقدمهایش میانداختم وبطورقطع اعتراف می‌کردم اما بجای اینکه بمن جرأت بدهند روحیه‌ام راخراب کردند.

درآن سن وسال کودکی‌انسان‌دارای غرایزی است‌که بایدآنرا نادیده نگرفت بدلیل‌آنکه‌وقتی بزرگ شدم طرزفکرم بکلی عوض شد.

درسنین جوانی ارتکاب گناهان‌کثیف خیلی بیشتر ازدوران بلوغ است درآن روز غیراز ضعف وناتوانی‌چیز دیگرنبودبهمان نسبت خاطره آن‌نسبت به‌کسی‌که باعث‌آن شده بود بیشترازنفس عمل مرا متأثر می‌ساخت.

فایده‌اش برای من این بودکه دربقیه عمر ازارتکاب نظایرآن خـود داری‌کنم زیراهروقت بیاد این جنایت میافتادم ازآن فرار می‌کردم واینطور بنظرم میرسیدکه دوری‌من ازاعمال بد بیشتربآن سبب بوده‌که ازرفتارگذشته احساس پشیمانی می‌کردم واگرقبول‌کنیم‌که این عمل زشت ونـاپسند شایسته مجازات‌است شاید بدبختی‌هائی‌که درمراحل عمرگرفتارآن بوده‌ام نتیجه‌این عمل زشت بوده است.

این بود مطالبی‌که می‌خواستم دراین باب بگویم خداکندکه دیگر تـا آخر عمربتوانم این خاطره دردناك رافراموش‌کنم.

باشگاه ادبیات

کتاب سوم از سال
۱۷۲۸ ـ تا ـ ۱۷۳۰

پس‌ازاینکه ازمنزل مادام مارسلی خارج شدم دومرتبه بمنزل سابق‌خود برگشتم وشش هفت روز درآنجا ماندم ودراینمدت‌چنان ناراحت وسرخورده شده بودم که سلامتی وجوانیم دراثر بیکاری وبلاتکلیفی دچار انحطاط بسیار سختی شده‌بود.

دراین مدت ناراحت ونگران وگیج بودم شبها گریه می‌کردم ، آه می‌کشیدم ، غصه‌می‌خوردم وبدنبال چیزی بودم‌که خودم مفهوم آنرا درك نمی‌کردم وازهمه‌چیز خود را محروم میدیدم‌این وضع بقدری ناجور وخورد کننده بودکه بیان‌آن برای من ممکن نیست.

درعالم خیال‌وتصورات واهی دختران وزنان زیبائی را مجسم می‌ساختم آرزو داشتم‌که ساعتی با یك دخترخانم بگذرانم اما هیچ وسیله‌ای در دست‌نبود وتازه اگر بآن هم میرسیدم این سرگرمی‌های کودکانه نمی‌توانست مرا دلگرم کند.

دربرابراین شکست‌های روحی‌هیجان وناراحتی من بیشترمی‌شد بسوی خیابانهای خلوت‌وتاریك وبگوشه‌های مخفی وبیسروصدا میرفتم شاید بتوانم دراین‌نواحی‌دورافتاده‌وسیله‌ای‌فراهم‌کنم اماهرچه که میدیدم روحم را میآزرد وبنظرم تمسخرآور بود بازهم‌صبرکردم بکوچه‌گردیهای خودادامه دادم اما آنچه را می‌خواستم بدست نیآمد واین هوسهای جنون‌آسا برای من حوادثی پیش‌آوردکه درعین مسخره‌گی تااندازه‌ای سرگرم‌کننده بود.

یك‌روزبه ناحیه‌ای رفتم که‌درآنجا چاه‌آبی وجودداشت وگاهی ازاوقات بعضی دختران برای‌آوردن‌آب بسر چاه‌میآمدند.

دراین حیاط پله‌ای دیده می‌شدکه بزیرزمین‌های متعددی راه داشت.

بدون‌اینکه نقشه‌ای داشته‌باشم داخل‌این زیرزمینهای نیمه تاریك‌میشدم وچون غالب آنها زیرزمین‌های درازی بود فکر می‌کردم‌که برای گردش و تفریح بایدمناسب باشدواگردر بین‌راه بدختران برمی‌خوردم میتوانستم‌دریکی ازگوشه های‌آن خود را پنهان سازم .

غالباً اتفاق میافتاد که دربین راه بدختران کـه از چاه برمی‌گشتند بـرمی‌خـوردم و آنها از دیـدن من در این زیـر زمین‌هـای خلوت تعجب می‌کردند .

بعضی ازاین دخترها مثل اینکه مرا ندیده‌اند براه خود ادامه میدادند و دسته دیگر می‌خندیدند و بعضی‌ها بتصور اینکه من آنها را دنبال کـرده‌ام شروع بداد و فریاد می‌کردند .

ناچار ازدست آنها می‌گریختم اماناگهان احساس کردم که‌کسی مرا دنبال‌کرد و صدای مردی را برخلاف انتظار شنیدم .

از ترس خود را درگـوشه‌ای تـاریك پنهان ساختم اما چون چشمانم بروشنائی برخورد از شدت وحشت بلرزه افتادم .

بازهم بیشتردرتاریکی فرورفتم‌وچون درانتهای‌راهرو بدیواری‌برخوردم ناچارهمانجا ایستادم ومنتظرماندم چه‌واقع می‌شود .

لحظه‌ای بعد بامردی قوی‌هیکل‌که سبیلی‌کلفت و کلاهی بزرگ برسر داشت و شمشیری در دستش بود روبروشدم همراه این مرد چندپیرزن بادسته‌ـ جاروها باتفاق آن دخترشیطانی‌که مرا در لحظه قبل دیده‌ومی‌خواست صورتم را به‌بیند مشاهده می‌شد .

مرد شمشیردست درحالیکه دستم راگرفته بود باخشونت پرسید اینجا چه می‌کنم .

البته معلوم‌بودکه پاسخی نداشتم بااین حال بخود آمدم ودرآن لحظه خطرناك به‌تلاش افتاده واز مغزخود پاسخ عجیبی را بیرون‌کشیدم که توانست مرا نجات بدهد .

باآهنگی التماس‌آمیز باوگفتم که بکودکی من ترحم داشته باشید من یك‌پسر بچه در ایـن شهراز خانواده بزرگی هستم پدرم شعور خودرا ازدست داده وکارهای عجیبی از او سرمیزند و چون می‌خواست مرا زندانی کند از شهر خود فرارکردم و امشب راه راگم‌کرده‌ام و نمیدانم اینجاکجااست سپس از اوخواهش‌کردم‌که اجازه بدهند از اینجا بروم .

بطوریکه انتظار داشتم سخنان من اثرش را بخشید وآن مرد وحشتناك از وضع‌من متأثرشد وپس‌از مختصر گفتگو بدون اینکه مزاحم من شود اجازه داد پی‌کار خودم بروم .

از مشاهده قیافه خشمگین پیرزنها که جاروهای کلفت بدست گرفته‌بودند و آن دخترشیطان‌که معلوم بود اگر این مردبا آنها نبود آنها باین آسانی حرفهای مرا باورنمی‌کردندوحشت‌کردم‌امابگوش خود شنیدم‌که بین خودشان بعضی گفتگوها نمودند ولی چون میدانستم آن مردشمشیر بدست بانظریه‌آنها موافق نیست خیالم راحت‌شده برفرض اینکه زنها می‌خواستند مزاحم‌من‌شوند آنقدر نیروداشتم‌که بتوانم از دسته‌جاروهای آنها دفاع‌کنم .

چندروز بعد درحالی‌که در یکی ازکوچه‌هاباکشیشی ازهمسایگان قدم میزدم‌ناگهان‌باآن مرد شمشیر بدست روبروشدم .

او مرا شناخت و با آهنگی مسخره‌آمیز گفت منهم شاهزاده هستم اما مثل بعضی شاهزاده‌ها درشب بزیرزمینهای تاریك نمیروم .

او دیگرچیزی نگفت واز من دور شد ، من در حالیکه سرم را بزیر افکنده بودم یقین‌کردم‌که آن پیرزنها موضوع را درك کرده وجریان را باین مرد ساده تلقین نموده بودند .

در هرحال‌این‌مرد آدم‌خوبی بود وهروقت اورا بخاطرمیاورم‌نمی‌توانم از ابراز حقشناسی نسبت باو خود داری‌کنم زیرا داستان بقدری‌بامزه بود که‌هرکس بجای اوبود سخنان مرا نمی‌پذیرفت .

این‌حادثه‌که برای من دنباله‌ای نداشت نتوانست مرا از شیطنت های دیگرباز دارد .

اقامت چند ماهه‌ام در منزل مادام وارسلی چیزهائی را بمن یاد داد که فکرمی‌کردم بکاربردن آن برای من مفیدباشد .

اخیراً بایکی از کشیشان بنام آقای ، **گایم** که مربی و معلم بچه‌های کنت **دوکلارد** بود آشنا شده بودم .

این‌کشیش هنوز جوان بود و شهرت زیادی نداشت امامردی متفکر و بااحساس وروشن‌فکر و بااستعداد و ازاشخاص بی‌نظیری بودکه مانند اوکمتر دیده‌ام .

او ثروتی نداشت‌که بمن‌کمك‌کند و آنقدرها صاحب اسم ورسم نبودکه بتواند محل خدمتی برای من پیداکند اما در مدتی‌که بااو مصاحب ومأنوس

بودم از وجودش بسیار استفاده کردم و درسها و اندرزهای قیمتی او توانست مرا برای سازندگی یك آینده درخشان آماده سازد .

من دارای غرایزی بودم که گاهی مرا بجاهای بلند وزمانی بسوی پستی می‌کشاند می‌گویند آشیل یکی از قهرمانان قدیم لاتن هم اینطور بود گاهی چنان شجاعت داشت که کسی با او برابری نمی‌کرد وزمان دیگر از یك احمق بی‌فکر ناتوان‌تر می‌شد .

آقای گایم سعی داشت که استعداد خفته‌ام را بیدار کند .

او بطور طبیعی از استعداد و طبیعت من سخن میراند ومرا متوجه می‌ساخت که در طبیعت من عواملی وجود دارد که میتواند در زندگی مشکلاتی برایم ایجاد کند ولی او عقیده داشت که برای رسیدن به ثروت و مقام بالاتر باید از استعدادهای نهفته خود استفاده کنم .

او در مورد زندگی انسانی یك تابلوی حقیقی که هرگز بفکر من نمیرسید در برابر نظرم مجسم ساخت وبمن نشان داد که چگونه یك انسان عاقل میتواند در برخوردهای مخالف خود را بسیر منزل سعادت رسانده ودر مقابل تندبادهای سریع بمقام های بالاتر برسد و برای من ثابت می‌کرد که هرگز خوشبختی کامل بدون عقل و تدبیر فراهم نمی‌شود و عقل وتدبیر در تمام مراحل زندگی نقش مهمی خواهد داشت .

او با بیانات خود عظمت و بزرگی ظاهری را در نظرم بی‌مقدار جلوه میداد و ثابت می‌کرد کسانی که بر روی دیگران تسلط و بزرگی دارند عاقل‌تر از ما و خوشبخت‌تر ازما نیستند .

او بمن چیزی گفت که همیشه بخاطر دارم و آن این بود که می‌گفت اگر بنا باشد تمام مردمان دارای قدرتی باشند که بتوانند در قلب مردم نفوذ کنند دنیای ما غیر از این می‌شد درحالیکه برعکس این تصور اشخاصی که چیز نمی‌فهمند خیلی بیشتر از روشن‌فکران هستند

این نظریه بسیار درستی بود وحقیقت مسلم آن توانست در تمام مراحل زندگی مرا راهنمائی کند .

او درسهائی از شرافت بمن داد که من سایه‌ای از آن را در وجود خود احساس می‌کردم و بمن نشان داد که فضائل بسیار برجسته در اجتماع ما چندان مورد استفاده قرار نمی‌گیرد وانسان باید درعین اینکه میداند سقوط خواهد کرد

خود را درمسیر حوادث انداخته وادامه وظایف سنگین غیراز جرأت وجسارت زیاد چیز دیگر نمی‌خواهد و اگـر کسی اینطور بـاشد می‌تواندبه‌خوشبختی زیاد برسد .

او می‌گفت پایه و اساس تمام وظایف انسان ایمان کامل است وقتی این اصل مسلم شد همه‌چیز برپایه آن استوار خواهدشد .

اگر چه این قبیل صحبت‌ها گاهگاه بین ماپیش میآمد امامن نمیگذاشتم دنباله‌اش قطع شود از شنیدن آنها بسبب سادگی و مخصوصاً بسبب‌اینکه از قلبی لبریز خارج می‌شد لذت‌وافری می‌بردم .

من دارای روحی سرشار ازمحبت هستم‌باین جهت‌وقتی احساس‌می‌کردم کسی نسبت بمن محبت دارد بطرف اوجلب می‌شدم بهمین دلیل است‌که هرگز دراین برخوردهای معنوی دچار اشتباه نمی‌شدم .

بااین ترتیب‌چندی نگذشت‌که نسبت باین‌کشیش علاقه‌مند شدم ودرواقع مانند شاگرد دوم‌او بودم ودرآن موقع بیکاری‌کـه ممکن بود در امر نداشتن سرگرمی‌درگودال‌های فساد غرق شوم .این اندرزهای‌دوستانه بحال‌من بسیار مفید واقع‌شد .

یك‌روزکه در فکرهیچ‌چیز نبودم ازطرف کنت‌دوروك بسراغ من‌آمدند وچون چندبار برای‌دیدن اورفته ونتوانسته بودم ملاقاتش‌کنم نمی‌خواستم‌بروم فکرمی‌کردم‌که او مرا ازیاد برده یا اینکه درباره آن حادثه از من خوشش نیامده است .

اما اشتباه می‌کردم درآن روزهاکه من در نزد خالـه‌اش بودم دو سه مرتبه اتفاق‌افتادکه‌کنت دوروك درضمن‌مکالمات ماحضور داشت .

روزی‌که بدیدنش رفتم ازمن استقبال‌گرمی بعمل‌آورد وگفت کـه من همیشه بفکرتوبودم و می‌خواستم جای‌خوبی برای توپیدا کنم و دراین خصوص حرفها زد وبگفته‌های خود افزودکه جای‌خوبی برای من‌پیداکرده وآرزومند است‌که بتواند مرا بجائی برساند و بقیه‌آن بعهده خودم است و منزلی راکه برای‌من‌پیداکرده‌بودمتعلق‌بیکی‌ازافراد مقتدروبانفوذ این‌کشور بود و بـرای ترقی‌کردن و پیشرفت من این شخص وسیله بسیار خوبی است و احتیاج باین نیست‌که در فکر جای‌دیگرباشم وضمناً اضافه می‌کرد که اگر درمنزل خاله‌ام بنام یـك مستخدم ساده بـودی بتوقول میدهم درصورتیکه این اشخاص از تو

راضی شوند احتیاج بچیزدیگر نداشته باشی و راه ترقی وپیشرفت تودر این منزل بازشود ویقین بدان هیچوقت ترا از منزل بیرون نمی‌کنند .

شنیدن این جمله آخر تمام امیدواریهاراکه اوبمن داده بود درقلبم از بین برد و با خود می‌گفتم چطورممکن است‌که من تاآخرعمرم در منزلهای مردم نوکری‌کنم و باین دلخوش باشم‌که آنها مرا از منزل بیرون نخواهند کرد .

همان روز مرا به نزد آقای کنت **دوگوون** خزانه دار ملکه هدایت کرد .

حالت موقرانه این پیرمرد محترم مرابسوی او جلب‌کرد ، پذیرائی گرم او چنان جالب بودکه نتوانستم از مراعات احترام در برابرش خود داری‌کنم .

باعلاقه تمام درباره سابقه‌ام سئوالاتی‌کرد ومن با صداقت تمام همه را گفتم واو به‌کنت دوروك می‌گفت‌که قیافه‌ام بسیار مطبوع وآثارهوش وفراست درچشمانم مشاهده می‌کند و امیدوار بود که بتوانم رضایت او را حاصل‌کنم اما مثل این بودکه او چیزهای دیگر می‌خواست و رو بمن‌کرد و گفت طفل عزیزم چیزی راکه من ازتو می‌خواهم این است‌که عاقل وبا هوش‌باشی‌وسعی کنی تمام ساکنین منزل ترا دوست بدارند . این تنهاکار تواست .

همان ساعت مرا به نزدنواده‌اش مادموازل بریل برد و سپس به پسرش آبه‌گوون معرفی نمود .

این مقدمه را بفال‌نیك‌گرفتم زیرا خوب میدانستم اگرآنها مرابجای یك پیشخدمت ساده می‌گرفتند لازم نبود اینهمه تشریفات‌برای‌من قائل شوند.

درواقع چنین بود وبامن اینطور رفتار نکردند و فقط سرویس میز ناهار خوری را بمن واگذارکردند ولباس‌مخصوص هم‌به تنم نپوشاندند ووقتی کنت **فاوریا** نوه‌اش می‌خواست‌که مرا به پشت‌کالسکه‌اش بنشاند پدربزرگش مانع شد وگفت‌که من نبایدهرگز مثل پیشخدمتها به‌پشت‌کالسکه بنشینم وحق ندارم درخارج ازمنزل بدنبال‌کسی راه بیفتم .

با این حال‌کارمن تهیه میز ناهارخوری بودودواقع‌درداخل منزل‌وظیفه یك پیشخدمت را انجام میدادم وکار من کاملا آزادانه بود و تحت فرمان کسی نبودم .

غیرازبعضی نامه‌هاکه نوشتن‌آن برعهده من بود یا عکسهائی را که

کنت **قاوریا** برای بریدن حاشیه‌آن بمن میداد کار مهم دیگری نداشتم ودر تمام روز بیکار وآزاد بودم البته این وضع برای من خطرداشت‌زیرا ممکن بود بازهم بیکاری زیاد مرا بسوی بعضی‌کارهای بدسوق بدهد .

اما خوشبختانه اینطور نشد اندرزهای‌آقای‌گایم‌کشیش درروحم اثر مطلوبی بخشیده بود و بقدری باین شخص علاقه‌مند بودم‌که‌گاهی از اوقات برای شنیدن سخنان او از منزل خارج می‌شدم .

گمان میکنم‌کسانی‌که میدیدندمن اینطور مخفیافه‌ازمنزل خارج‌می‌شوم نمیدانستندکجا میروم اما این آمدورفت‌ها برای من خیلی مفید واقع شدزیرا او درابتدای‌کار تعلیمات لازمه را بمن میداد ومرا چنانکه بایدتحت مراقبت خودگرفته بود .

او بمن می‌گفت نبایدکاری بکنی‌که اهالی منزل نسبت بتوبدگمان شده واز آمد ورفت تودرنزد من سوء استفاده نمایند بایدکاری‌کنی‌که در ابتدا کارهای تو مرتب باشد سعی‌کن وظایف خود را خوب انجام دهی مشکل تمام کارها ابتدای آن است وقتی خوب شناخته شدی دیگر با توکاری ندارند.

حقیقت این بود که اهالی منزل مرا خوب نمی‌شناختند و از استعدادم کوچکترین اطلاعی نداشتند وبا اینکه آقای‌کنت‌گوون سفارش زیادکرده بود کسی متوجه من نمی‌شد اتفاقاً درآن روزها بقدری درمنزل‌کنت آمدورفت و فعالیت بودکه تقریباً مرا فراموش‌کرده بودند .

مارکی دوبریل پسرکنت دوگون درآنوقت سفیردربارویین بوددردربار فعالیت‌های زیاد می‌شد ودرمنزل هم مدت دوسه هفته چنان آمدورفت زیاد بود که فرصت آنرا نداشتندفکر من باشند .

تا اینجا همه چیزبه‌نفع من بود وکسی با من‌کار نداشت اما در آنحال حادثه‌کوچکی فکر مرا بطوری بخود مشغول داشت‌که دیگر بفکرخارج شدن ازمنزل نبودم ولی درعوض این‌پیش‌آمد تقریباً حواس مرا پرت‌کرده بود .

مادموازل بریل دختری جوان وتقریباً همسال من بود زیبابود، خوب لباس می‌پوشید ، چهره‌ای سفید وموهائی مشکی داشت وبا اینکه کمی رنگ چهره‌اش سبزه بود چنان حالت‌جذابی داشت‌که نمی‌توانستم دربرابراوخود رانگاه دارم .

لباس مجلل درباری قامت‌زیبایش‌راازآنچه‌بودزیباتر می‌ساخت وبااینکه

درآن روزها ظاهراً سوگوار بودند معهذا لباس مادموازل باسینه‌ها وشانه‌های نیمه عریان جلوه بیشتری باین دختر جوان میداد .

باید بگوئید که یك نوکرحق ندارد باین چیزها فکر کندالبته تقصیر با من بود اما با این حال نمی توانستم نگاه خود را ازاو برگردانم واتفاقاً تنها من نبودم که ازتماشای او سیر نمی‌شدم رئیس هتل و سایر خدمتکاران منزل بعضی اوقات درسرمیز نهار چیزهائی دراین خصوص می گفتند .

البته من نمی‌خواستم‌مانندآندفعه‌ها‌عاشق‌بشوم خیلی مراقب بودم که‌این حوادث پیش نیاید اما نمیدانم چه حالتی داشتم که همیشه مایل‌بودم مادموازل را به‌بینم وصدای اورا بشنوم .

بیشتراز اوقات جاه طلبی من بجائی‌میرسید که‌آرزومی کردم درمیزغذا درخدمتش باشم ، مواظب بودم ومترصد میماندم که وقتی برای این‌کار پیش بیاید واگر بطور مثال خدمتکار مخصوصش لحظه‌ای ازمیزدور می‌شد من زود خودم را آنجا میرساندم ویا اینکه روبروی اومیایستادم ودر چشمانش خیره می‌شدم که بدانم چه چیزلازم دارد ومترصد لحظه‌ای بودم که لازم می‌شد بشقابش را عوض کنم وچقدرتقلا نمودم که اوبمن نگاهی بکند یافرمانی بدهد، یاچیزی ازمن بپرسد اما بدبختانه وجود من برای او از هیچ هم‌کمتر بودو حتی نگاهی بمن نمیانداخت وشاید نمیدانست که من آنجاهستم .

با این حال برادرش که با او درسرمیز غذا حاضر بودگاهی‌از اوقات بامن حرفی میزد ونمیدانم چه چیزها بمن‌می‌گفت یکدفعه‌اتفاق افتادکه چنان پاسخ خوشمزه‌ای دادم که دخترك سرش را بلندکرد وبمن نگاهی انداخت و این نگاه ساده اگرچه خیلی محقربود برای من لذت زیاد داشت .

فردای آن روز وسیله‌ای پیش‌آمدکه نگاهی دیگر بمن‌انداخت ومن ازاین‌پیش‌آمداستفاده کردم .

درآن روز مهمانی بزرگی درمنزل داده شدوبرای اولین بار دیدم که رئیس هتل باتمام تشریفات شمشیری بکمربسته و کلاه مخصوصی بسر گذاشته است وبرحسب اتفاق صحبت برسر آثار تاریخی خانوادهٔ مولارکنت دوکوون پیش‌آمد ونظر مهمانان بطرف تابلوئی که در قفسه شیشه‌ای نصب شده بود جلب شد

دراین تابلو نوشته بود : بسیاری ازغرورها کشنده نیست .

چون اهالی پیه مون زبان فرانسه راخوب نمیدانستند یکی از مهمانان دراین‌جمله یك‌غلط املائی بنظرش‌رسیدو گفت به‌نظرمن کلمه Piert نبایدباحرف t ختم‌شودو t لازم ندارد .

کنت‌گوون می‌خواست پاسخ او را بدهد اما چشمش بمن افتاد ودید که من می‌خندم ولی جرأت حرف زدن ندارم .

بمن اجازه داد عقیده خودرا بگویم ومن گفتم بنظرم‌حرف t دراین کلمه اضافه نیست واین یك‌کلمه قدیمی فرانسه است‌که معنی‌آن غرورنیست و و مربوط به‌فعل زدن یا جریحه‌دار ساختن است بنابراین معنی این جمله چنین می‌شود .

بعضی ضربه‌ها کشنده‌نیست.

تمام مهمانان متوجه من شدند اما چیزی نگفتند. تعجب‌آنها بقدری‌بود که حدو وصف نداشت اما چیزی‌که دراین مسئله برای من جالب بود این‌بود که دیدم آثار رضایت درقیافه مادموازل بریل ظاهر گردید.

این دختر که تاآن روز نسبت بمن آنقدر بی اعتنا بود نگاه دوم‌خودرا بسوی‌من‌انداخت‌که‌برای من‌ارزش‌زیادداشت‌سپس‌نظری‌عمیق بسوی‌پدربزرگش افکند ودراین نگاه اورا متوجه ساخت‌که لازم است ازمن قدردانی‌کند کنت هم بطوری ازمن تمجید نمودکه مهمانان حیرت زده شدند .

این لحظه بسیارکوتاه اما فوق‌العاده لذت‌بخش بود ودرواقع این‌ساعت یکی ازلحظات بسیارکمیاب زندگی آدمی بشمار میآیدکه حوادثی پشت‌سرهم ثروت وتمول را بسوی آدمی بکشاند .

چندلحظه بعدمادموازل‌باریل‌که‌توجهش‌بسوی من‌جلب شده بودباآهنگی بسیار مهربان و دوستانه ازمن یك‌گیلاس آب‌خواست .

معلوم بودکه فرمان اورا بدل و جان اطاعت می‌کردم اما وقتی باو نزدیك شدم دستم بطوری میلرزیدکه چند قطره‌آب روی بشقاب وحتی بدامن او چکید .

برادرش‌احمقانه ازمن‌پرسید برای چه میلرزم این سئوال خیلی بیموقع بود ومادموازل باریل ازخجالت سرخ شد .

دراینجا رمان عشقی من مانند معاشقه با مادام بازیل وسایرین تمام‌شد واین وضعی بودکه درتمام عشقبازیهای من پیش میآمد .

بعدازآن روز بی‌جهت علاقه داشتم‌که خودرا باطاق مادرش مادام‌باریل

برسانم اما درآنجا چیزی که متعلق بدخترش باشد بدست نیاوردم ومادام باریل بدون اینکه بمن توجهی بکند از اطاق خارج می‌شدو من جرأت نگاه کردن باورا نداشتم .

آنقدر احمق و ناشی بودم که یك روز وقتی دیدم لنگه دستکش ازدستش بزمین افتاد بجای اینکه باشتاب تمام آنرا بردارم وباو بدهم جرأت نکردم ازجای خود تکان بخورم ودرآن حال یکی ازنوکرها خودرا بجلو انداخت ودستکش را بدستش داد .

بدبختی من دراین بود که حتی او ازمن خوشش نمیآمد ونه‌اینکه بمن خدمتی رجوع نمی‌کرد بلکه حاضر نبود ازطرف من خدمتی قبول کند ، ودو سه‌دفعه که مرا در اطاق خودش دید با حالتی خشمگین پرسید در اینجا چکار داری‌ومن چون جوابی نداشتم مجبور شدم ازاین اطاق که معبود خیالی‌خودم درآنجا بود دست بکشم درابتدا از این پیش‌آمد دلگیر شدم اما بعدها مشغله دیگری پیدا شدکه آنرا فراموش کردم .

بجای بی‌اعتنائی‌های مادام باریل کنت گوون نسبت بمن محبت زیاد می‌کرد وبعدازآن‌شبی که جریان مهمانی گذشت کنت گوون بقدر نیم‌ساعت بامن بصحبت پرداخت ودرپایان این گفتگو هردو ازیکدیگر راضی بودیم .

این پیرمرد مهربان هرچند مانند مادام وارسلی مرد باذوقی نبود اما خلق وخوی مهربانی داشت ومرا بامحبت تمام پذیرفت وبمن گفت که باپسرش آبه گوون که بامن دوست بود بیشترمأنوس شوم زیرا اوعقیده داشت که میتوانم برای تأمین زندگی آینده‌ام ازمعلومات واطلاعات پسرش استفاده‌نمایم.

از فردای آن روز به‌نزد این کشیش رفتم پذیرائی او ازمن مانندرفتار یك‌آقا بانوکر خودش نبود بلکه مرا درکنار خود نشاند و با علاقه ومحبت تمام ازمن سئوالات چندکرد وپس ازمختصرآزمایش دانست که تحصیلات من چندان عمیق نیست وهیچیك از رشته‌ها را تمام نکرده‌ام وچون فهمیدکه در زبان لاتین زیاد پیشرفت نکرده‌ام بعهده گرفت که این زبان را تا جائی که ممکن است بمن تعلیم بدهد .

بین ما اینطور قرار شدکه هرروزصبح به‌نزد او رفته وازفردا صبح‌درس خودرا شروع کنم .

بااین ترتیب بطوریکه در زندگی من پیش میآمد همیشه وضع من اینطور بودکه شاگرد ومحصل می‌شدم و هم عنوان پیشخدمت داشتم واین دفعه

برخلاف سابق معلم من کسی بود که مانند فرزندان پادشاه که معلم سرخانه میآورند مرا تعلیم میداد.

آقای آبه گوون کوچکترین فرزند این خانواده بشمار میآمد که اورا برای فراگرفتن علوم دینی اختیار کردند و بهمین جهت این پسر توانسته بود معلومات واطلاعات کاملی کسب نماید.

ابتدا بدانشگاه سین رفت وچند سال درآنجا مشغول تحصیل شد ودر بازگشت بوطن مانند آبه دانژو (۱) در پاریس ماندواو دراین شهر اولین کسی بود که زبان وادبیات ایتالیا را فراگرفته بود.

چون از روز اول بدروس و تحصیلات مذهبی علاقه‌ای نداشت خود را بسوی ادبیات ایتالیا انداخت، آثار تمام شاعران معاصر راخوانده و خودش اشعاری به ایتالیائی ولاتین سروده بود.

در هرحال اودارای چنان استعدادی بود که میتوانست ذوق و استعدادمرا تقویت نماید.

از ابتدای کار شروع کرد مرا باادبیات آشنا کند و هنوزچند داستان از فدر برای من نخوانده بود که مرا بااشعار ویرژیل آشناساخت (۲).

بطوریکه بعدها نیزدراین مورداشاره خواهم کرد فراگرفتن زبان لاتین برای من باین ترتیب بود که چیزی ازآن یادمی گرفتم ولی تاآخر هم نتوانستم این زبان را بطورکامل بیاموزم.

بااین حال باحرارت تمام کارمی کردم وآبه گوون بامحبتی سرشار که هرگز آنرا فراموش نمیکنم در تعلیم من زحمت می کشید.

تقریباً تمام قبل ازظهرها وقت من بااو میگذشت و بیشتر این اوقات بجای اینکه صرف خدمت اوشود به یادگرفتن درس میگذشت واوهم هرگز بمن خدمتی رجوع نمی کرد ومنهم برای او کاری انجام نمیدادم و بیشترسرگرمی ما بنوشتن ودیکته کردن یارونویس برداشتن نوشته‌های اوصرف می‌شد.

نه اینکه دراین مدت کوتاه نوشتن وخواندن ایتالیائی را یادگرفتم بلکه بادبیات این زبان هم آشناشدم و ازکتابخانه شهر برای من کتابهای مفیدی تهیه

۱ـ لوی کورسیلون آبه دانژو (۱۷۲۳ـ۱۶۴۳) کتابدار لوی ۱۴ واز استادان مشهور گرامر فرانسه بشمار میآید.

۲ـ فدر و ویرژیل هردو ازشاعران مشهورلاتین بودند.

می‌کرد و من بامطالعه آنها بطوری در جریان‌افتاده بودم که در اوقات‌تنهائی نیز بدون‌کمك او دراین کار سرگرم بودم .

این زمان را باید در شمار بهترین ایام زندگی خود قرار دهم زیـرا میتوانستم بااستفاده از این‌موقع مناسب بمقصد وایدآل آینده‌ام برسم .

آقای کشیش که ازکارمن رضایت داشت برای‌تمام اعضای خانواده‌تعریف می‌کرد وپدرش که بیش ازکنت فاویرا سفیروین مرا دوست داشت بمن‌گفت ما بطوری تورا دوست‌داریم که من درخصوص توباشاه صحبت کرده‌ام .

مادام‌دوباریل هم‌دیگرمانند سابق‌بانظرخشك وبی‌اعتنابمن نگاه‌نمی‌کرد و طـولی نکشید کـه گل سرسبد این خانـواده بشمار آمدم بطوریکه سایـر مستخدمین نسبت بمن حسادت میورزیدند زیرا میدیدندکه‌من مورد توجه‌کنت وپسرش واقع شده و مثل آنها همیشه بحالت خدمت ونوکری‌باقی‌نمانده‌ام.

بطوریکه از ظاهر حال معلوم بود و مـن جسته و گریخته چیزهائی می‌شنیدم خانواده‌کنت در شاهراه ترقی افتاده بودند و بعد از سفیر شدن یکی از پسرها صحبت برسراین‌بودکه پسردیگر آنها بمقام وزارت برسد وچه بسا ممکن بود که منهم بتوانم در این گیرودار بجاهای بلندتر از آنچه که فکر می‌کردم برسم .

نقشه‌کنت‌کوون برای ترقی وپیشرفت من بسیار عاقلانه وحاکی از قلب پاك‌نیکوکارانه‌اش‌بوداما‌من‌که درآن‌زمان‌آنقدرها رشدفکری نداشتم‌که‌ازاینهمه حوادث مساعد استفاده‌نمایم ولازم بودکه مدتی دیگر را بااین‌وضع‌بگذرانم.

جاه‌طلبی جنون‌آسای من بطوری ساخته وپرداخته‌شده بودکه می‌بایست ثروت ومقام را ازخلال حوادث گوناگون بدست‌بیاورم تمام‌کارها بروفق‌مراد بود و تقریباً بااین وضع توانسته بودم احترام‌همگی را بسوی‌خودجلب‌کنم.

آزمایش‌های اولیه دوره‌اش بپایان رسید وهمه آنها مـرا درجلد جوان پرحرارتی میدیدندکه آرزوهای بزرگی به‌سردارم .

اماجای من درنقطه‌ای نبودکـه مـردم بتوانند برای من تهیه نمایند و می‌بایست ازراه دیگر بموفقیت‌های بالاتر برسم .

بنابراین لازم است برای خوانندگان‌عزیز یکی از آن حوادث راکـه مربوط بسرنوشت آینده‌ام بود بیان‌کنم .

بااینکه درشهر تورن جوانان دیگری مانند من تحصیل می‌کردند من

باآنها هیچ معاشرتی نداشتم امادرهمان روزها چند نفر از اهالی ژنو به‌تورن آمدندکه بین‌آنها شخصی موسوم بآقای **موسار** پوزه دیده می‌شد .

آقای موسار نشانی مرا درمنزل کنت‌گوون پیداکرد وچون بـامن‌کمی نسبت‌هم داشت‌یك روز باتفاق جوان دیگری موسوم ، به، باکل‌که مدتی باهم در نزد استادشاگردی می‌کردیم بدیدنم آمد .

آقای باکل جوانی زنده دل وشوخ بود ومن اورا خیلی دوست داشتم طولی نکشید بقدری باآقای باکل دوست و صمیمی شدم‌کـه نمی‌توانستم او را ترك‌کنم .

صحبت برسراین بودکه او می‌خواست هرچه زودتر به، ژنو، برگردد رفتن اوبرای من ضایعه بزرگی‌محسوب می‌شد ومن‌ازشنیدن آن دچارناراحتی شدم بنابراین‌برای‌اینکه‌دراین‌فرصت‌کم‌بتوانم بیشتر اورا ببوسم ترکش نکردم یعنی او ازمن جدا نمی‌شد .

البته در ابتدا این‌کاررا نمی‌کردم‌که بدون اجازه از منزل خارج شده وبااو بگردش بروم اما چون چندی‌گذشت وعـلاقه مـا روز بـروز بیشتر شد غیراز دیدن آقای باکل فکری دیگر نداشتم .

دیگر برای درس خواندن باطاق‌کشیش حتی‌به‌نزدکنت نمیرفتم ووضع من طوری شده بودکه‌کسی مرا درمنزل نمیدید زیـرا بیشتر از اوقات بـدون کسب اجازه ازمنزل خارج میشدم ووقت خودرا بااو میگذرام .

چندبار سرزنشم‌کردند اماگوش ندادم تهدید نمودندکه مرا ازخدمت اخراج خواهندکرد وهمین تهدید بدبختی مرافراهم ساخت وفقط ازاین تـرس داشتم که دوستم باکل تنها ازاین شهر برود .

ازآن تاریخ دیگر هیچ سرگرمی ولذتی برای من بالاتر از این نبود که خودرا برای‌این‌مسافرت‌آماده سازم وشاید درپایان این‌مسافرت میتوانستم دربین راه مادام وارن دوست قدیمی خودرا به‌بینم اما بهیچوجه دراین فکـر نبودم‌که به‌ژنو برگردم‌کوهستانها ، جشن‌ها ، جنگل های سبز ، رودخانه‌ها ودهکده‌ها یکی بعداز دیگری دربرابر چشمانم ظاهر می‌شد وبطوری‌تحت‌تاثیر این مسافرت واقع شده بودم‌که هیچ‌چیز درنظرم ارزش نداشت .

بالذتی‌تمام بخاطرمیاوردم‌که این مسافرت‌چقدر برای من‌جالب‌خواهد شده میتوان‌تصورکرد وقتی‌جوانی‌بسن‌وسال‌من ازآزادی‌کامل بـرخوردار باشد ودرخیال خود تصورکندکه بادوستی هم‌سال خویش بدون مزاحم وبدون مانع

میتواند سفر کند چه‌چیز دیگر ممکن است بااین لذت خیالی برابری نماید. شاید من درآن روز نمی‌فهمیدم اما درحقیقت این دیوانگی محض بود که‌انسان برای گردش وتفریح چند روزه روی هوا وهوس خودرااز اینهمه خوشبختی و آینده درخشان محروم نماید اما این هوس کودکانه بطوری سراسر وجودم را احاطه کرده که‌کار مرا بآخر رساند وازآن منزل رانده شدم.

یك شب وقتی ازگردش برمی‌گشتم رئیس هتل ازطرف کنت بمن اعلام نمود که بخدمتم خاتمه داده‌اند.

این خبری بود که آرزوی شنیدن آنرا داشتم وبااینکه میدانستم تقصیر ازطرف‌خودم‌بوده ودرنافرمانیهای خود زیاده‌روی کرده‌ام بارباب خود تهمت زدم که آنها مردمان حق ناشناسند وبدون دلیل ماراگناهکارمیدانند ویك چنین تصمیم‌ظالمانه‌ای‌رادرباره مستخدمین خود می‌گیرند.

ضمناً بمن اعلام کردند که فردا قبل از عزیمت خود بملاقات کنت‌فاوریا بروم وچون مشاهده کردند بقدری گیج ودیوانه شده‌ام که احتمال دارد بدیدن کنت نروم رئیس‌هتل کمی مرا نصیحت کرد سپس‌مختصری پول‌دراختیارم گذاشت مسلم بود که چون دراینمدت‌خدمتی‌انجام نداده‌بودم‌آنها هم برای ایام ولگردی من حاضر نشدند حقوق مرا بطورکامل بپردازند.

کنت فاوریا اینکه خیلی جوان وکم تجربه بود در این موردازهیچ نوع اندرز و راهنمائی‌کوتاهی نکرد وحتی میتوانم بگویم‌که تمام سخنان او ازراه دلسوزی باملایمت تمام‌گفته می‌شد ومحبت‌هاوخدمات پدربزرگش‌رابیاد آورد وپس از اینکه تمام حرفها را زد و بمن ثابت‌کرد که عمل من غیراز ایجاد بدبختی برای آینده‌ام چیزی‌نیست پیشنهاد نمود که ازرفتارخودپشیمان شده باکنت آشتی‌کنم بشرط اینکه قول بدهم دیگر هرگز با این‌پسرولگرد که بدبختی مرا فراهم ساخته است مراوده‌نداشته باشم.

معلوم بود که‌تمام این سخنان راازطرف خودش نمیگوید وباوجودرفتار ناپسندم کنت‌هنوز مرا دوست دارداماوخیالات‌فاسدچنان افکارم را بطرف خود جلب‌کرده بود که هیچ چیز نمی‌توانست‌باآن‌قابل‌قیاس باشد.

من درآن روز دور ازفکر وشعور معمولی بودم باز هم مقاومت کردم، غرورخودرا نشکستم وبطوری صریح پاسخ دادم اکنون‌که مرا اخراج کرده‌اند منهم حرفی ندارم ودیگر موقع بازگشت آن‌گذشته وهرچه برسرم بیاید حاضر نیستم‌داخل‌خدمت کسی‌بشوم که باردوم مراجواب کنند کنت که در واقع بسختی

عصبانی شده بود دشنامهای بدی داد واز شانه‌ام گرفت و مرا بخارج از اطاق پرتاب نمود و در را برویم بست .

من باحالی پیروزمندانه مانندکسی‌که به بزرگترین موفقیت نائل شده از آنجا خارج شدم وازترس‌اینکه‌مبادا باردیگر باکسی برخوردنمایم و بخواهد مرا نگاه‌دارد بدون خدا حافظی از کشیش که بمن آنهمه خوبی‌کرده بوداز در بیرون رفتم .

از دیوانگی‌ها وندانم‌کاریهای من‌بایداحساس‌کنیدکه تاچه اندازه‌دارای روح و اراده ضعیفی بودم‌زیرا در برابر کوچکترین واقعه اختیار خود را از دست میدادم .

قلب من اینطور بود گاهی فکرها و نقشه‌های بسیارکودکانه و افکاری دیوانه‌وار برمن هجوم می‌کرد و مرا از انجام تمام کارهای اساسی و اصلی باز میداشت .

بدیهی است‌که‌کودکی در نوزده سالگی نمی‌تواند اساس و پایه زندگی آینده خود را استوارکند اکنون‌گوش‌کنید کـه بااین دیوانگی چه حوادثی برای خود بوجود آوردم .

یك هفته قبل آبه‌گوون، باعلاقه‌ای‌که بمن داشت، دستگاه‌کوچکی‌راکه **چشمه‌هرون** نام داشت بمن‌هدیه‌کرده‌بود .

این‌دستگاه‌که یك‌نوع‌اسباب‌بازی بودبوسیله هرون‌الکساندر ریاضی‌دان مشهوریك‌قرن‌بعدازمسیح‌ساخته‌شده‌بوداین چشمه دارای دوحوضچه‌کوچکی‌بود که از یکطرف آب بداخل آن سرازیر می‌شد و از سمت دیگر بوسیله دستگاه فشار آب محتوی حوضچه بخارج فوران می‌کرد .

من ودوستم باکل ، درباره مسافرت خود واستفاده ازاین دستگاه مدتی صحبت‌کردیم.

مااینطور پیش خود خیال می‌کردیم‌که این چشمه خودکار ازعجایب‌دنیا است و ازروی نادانی اساس زندگی آینده خود را روی این دستگاه استوار ساختیم .

قرار براین شدبهردهکده‌ای‌که رسیدیم مردم را بدور دستگاه خودجمع بکنیم‌و بااین شعبده‌بازی ناهار و شام خود را فراهم سازیم و یقین داشتیم که این دستگاه چیزعجیبی است وهرکس آنرا به‌بیند حاضر میشود ناهار و شام و وسایل‌آسایش مارا ازهرجهت آماده کند .

ماهیچ فکر نمی‌کردیم که داشتن یك اسباب بازی نمی‌تواند همیشه و در همه جا ما را اداره کند اما درآن روز بقدری مست و دیوانه بودیم که اساس زندگی‌ما روی این ماشین کوچك قرار داشت وفکر می‌کردیم که بااین وسیله میتوانیم از کوه‌های آلپ گذشته و درهرجاکه میل داشته باشیم توقف نمائیم .

این بود نقشه زندگی من که بانهایت بی‌فکری معلم خود و تحصیلات و امیدواریها و آینده درخشان قطعی خود را برای ولگردی و بیابانگردی از دست دادم .

ای پایتخت آرزوهای من خدا حافظ ، خدا حافظ دربار، و تمام جامه طلبی‌ها و عشق‌ها و زیبایان و حوادثی که ممکن بود مرا بکمال مطلوب خود برساند .

در هرحال بادستگاه چشمه خود باتفاق دوستم و باپولی مختصروناچیز اما باقلبی سرشار ازمحبت و مسرت براه افتادم وهیچ فکری غیر ازاین ماشین لعنتی که برنامه آینده‌ام را دربرگرفته بود نداشتم .

این مسافرت را باظاهری مسرت‌بخش ادامه میدادم اما در باطن امر بسیار ناراحت ومملول بودم‌زیرا بااینکه دستگاه کوچك‌ما دربعضی‌مهمانخانه‌های بین راه مردم را سرگرم می‌ساخت وقتی از آنجا خارج می‌شدیم پولی بما نمیدادند .

در ابتدای امر این پیش آمدها باعث ناراحتی ما نشد ودر فکر این نبودیم که پول زیاد کسب کنیم زیرا تاآنروز پول کافی داشتیم اماوقتی که‌دیدیم پولها بتدریج نزدیك بتمام شدن است ناراحتی ما از همان تاریخ‌شروع‌شد .

یك حادثه دیگر امیدمارا بکلی قطع کرد وآن عبارت از این بود که‌در نزدیکی دهکده ، برامان ، ماشین ماشکست

اتفاقاً شکستن این ماشین در وقت مناسبی اتفاق افتاد چون در همان زمان پولهاهم شروع بتمام شدن نمود .

این پیش آمد زیاد غیر انتظار بود و جرأت نکردیم چیزی بهم بگوئیم بااین حال بازهم‌سرمستی‌ها و دیوانگی‌های ما ادامه داشت .

از حماقت وبدبختی خود می‌خندیدیم و فراموش می‌کردیم که لباسها و کفشهایمان نیز دراثر این پیاده‌رویها از بین‌رفته واگر این ماشین بکارمیافتاد شاید میتوانستیم چیزی برای خودمان بخریم .

بااین حال‌مانند دیوانگان بمسافرت خود ادامه دادیم ولی‌این‌بارعجله‌و

شتاب ما بیشتر بود زیرا پولها در حال تمام شدن بود و می‌بایست هرچه‌زودتر بجا و مکانی برسیم .

درشامبری من بفکرفرورفتم امااین فکروخیال برای حماقتی‌که کرده بودم نبود زیرا انسان هرچه باشد باین زودی بدبختی خود را درك نمی‌کند. بلکه فکر من در اطراف‌مادام وارن بود که منزل او را تقریبا مانند خانه پدری میدانستم .

در این مدت باو نوشته بودم که داخل خدمت آقای کنت‌گوون شده‌ام او وضع مرا بخوبی میدانست و در نامه‌های خود در ضمن اینکه تبریك گفته بود بمن اندرز میداد که چگونه ازمحبت‌های کنت استفاده کنم .

اوهم عقیده داشت‌که آینده‌ام در منزل‌کنت تأمین خواهد شد و در تمام نامه‌های خود سفارش می‌کرد که‌کاری برخلاف قاعده از من‌سرنزند .

اکنون فکر می‌کردم وقتی بداند از منزل اوخارج شده و اینجاآمده‌ام بمن چه‌خواهد گفت وهرگز بخیالم نمیرسید که ممکن است خانم وارن درب منزلش را بروی من به‌بندد اما ازآن میترسیدم‌که از رفتار من اندوهگین‌شود زیرا سرزنش‌های اوبرای من ازهزبدبختی وتیره روزی مشکل‌تر بود .

چاره‌ای نبود جزاینکه همه‌چیز را باسکوت تمام تحمل‌کنم شاید بتوانم ناراحتی‌خودرا تسکین بدهم.

من در این‌جهان به‌تنها کسی‌که علاقه داشتم اوبود ، اگرقرار می‌شدکه مغضوب اوواقع شوم یك‌چنین زندگی برای من امکان ناپذیرخواهد بود .

چیزی‌که بیش ازهمه مرا ناراحت می‌کرد این بودکه نمی‌خواستم‌این رفیق احمق چیزی از افکار مرا بداند وازآن میترسیدم‌که نتوانم بآسانی خود را از دست او خلاص‌کنم .

برای تهیه مقدمات این جدائی در روزهای آخر رفتار خود را با او تغییر دادم و سردی و خشونت بیسابقه‌ای بقیافه خودگرفته بودم او هم‌بزودی منظورمرا فهمید علاوه براینکه حماقتی عجیب داشت رفتارش بدیوانگان‌بیشتر شبیه بود ابتدا خیال‌کردم‌که می‌خواهد خود را در دل‌من‌جاکند اما اشتباه می‌کردم اوآدمی بودکه دوستی و محبت سرش نمی‌شد و به محض اینکه بشهر **آنسنی** ، رسیدیم بمن‌گفت .

دیگر حالا تو بشهر رسیده‌ای بنابراین بهتر است از هم جدا شویم مرا درآغوش‌کشید و خداحافظی سردی بعمل آورد و بدون حرف غایب شد .

من دیگر از آن روز او را ندیدم دوستی و رفاقت ما همین چند هفته‌ای بود که با هم بودیم وقتی که از من جدا شد همه چیز پایان پذیرفت .

نمیدانم وقتی بمنزل مادام وارن نزدیك شدم چه حالی داشتم قلبم بشدت تمام می‌طپید ، پاهایم میلرزید ، چشمهایم را پرده‌ای از سیاهی پوشاند ، و چیزی را نمیدیدم . صدائی نمی‌شنیدم و کسی را نمی‌شناختم .

مجبور شدم چند بار بایستم تا نفسی تازه کنم و اعصابم ساکت شود .

آیا این حالت ناشی از ترس بود؟ اما میترسیدم که او در این موقع باریك از کمك و مساعدت من مضایقه نماید ؟

نمیدانم شاید در این سن و سال ممکن است ترس از گرسنگی بیشتر از همه مرا ناراحت می‌کرد .

خیر . هزار بار خیر و باصداقت تمام میگویم در هیچیك از دقایق زندگی خود چنین ناراحتی و فشار قلب را در خود احساس نکرده بودم .

در این زندگی پرهیجان که همیشه اوقات مرا بمرگ و گرسنگی تهدید می‌کرد در برابر تمام این بدبختی‌ها با نهایت خونسردی مقاومت کرده بودم.

اگر احتیاج مرا وادار می‌کرد گدائی می‌کردم یا چیزی میدزدیدم اما هرگز در برابر این بدبختی‌ها آشفتگی و ضعف نفس برمن راه نمی‌یافت .

بسیاری از مردم در برابر بدبختی‌ها نالیده و اشك ریخته‌اند اما من هرگز بیاد ندارم که فقر و بی‌چیزی باعث اشك ریختن من شده باشد .

روح من دارای خاصیت مخصوصی بود که در برابر ثروت زیاد مسرور نمی‌شد و از فقر و تنگدستی اظهار شکوه نمی‌کرد و برعکس در اوقاتی که همه چیز داشتم احساس بدبختی می‌کردم .

اما بمحض اینکه با خانم وارن روبرو شدم حالت قیافه او بمن اطمینان بخشید ابتدا از شنیدن آهنگ صدای او بلرزه در آمدم و خود را بپای او انداخته با التهابی شدید دستهایش را می‌بوسیدم .

البته نمیدانستم که او خبری از ماجرای اخیر زندگی من دارد اما هرچه بود حالت تعجب در قیافه‌اش ظاهر نشد و اثری از غصه و ناراحتی مرا تسکین داد. و با آهنگی ملایم و آرام بمن می‌گفت .

پس دو مرتبه آمدی من میدانستم که این مسافرت برای جوانی بسن و سال تو خیلی زود است اما ازطرف دیگر خوشحالم از اینکه نتیجه‌اش بطوری

که فکر می‌کردم برای تو نامساعد نبوده است .

سپس مرا وادار کرد که ماجرای زندگی خود را بطور خلاصه بیان کنم و منهم هرچه واقع شده بود بدون کم وکاست شرح دادم و فقط بعضی قسمتهای آنرا حذف نمودم .

او چیزی نگفت ، ملامتم نکرد حتی عذر و بهانه‌های مرا با سادگی و بدون دلیل پذیرفت .

سپس صحبت برسرمحل اقامت من پیش‌آمد دراین خصوص با خدمتکارش مشورت نمود .

در مدتی که با هم حرف میزدند جرات نفس‌کشیدن نداشتم زیرا می‌خواستم هرچه زودتر تکلیف خود را بدانم اما وقتی‌که شنیدم‌که بایستی‌در همین منزل اقامت‌کنم از شدت خوشحالی نتوانستم خودداری‌کنم ولی هرچه بودگذشت و با چشم خود دیدم‌که اسباب سفرم را باطاقی‌که برای من تعیین شده بود بردند و ضمناً دانستم تا وقتی‌که رفتار من مطابق معمول باشد این برنامه تغییر نخواهدکرد و باگوش خود شنیدم‌که مادام وارن می‌گفت :

هرچه می‌خواهید بگوئیداما حال‌که خداوند اورا برای من برگرداند تصمیم‌گرفته‌ام‌که از او جدا نشوم .

بالاخره هرچه بود در منزل او مسکن‌گرفتم و امیدوار بودم که برای همیشه درآنجا باقی بمانم .

دراین جا بایدبگویم‌که حساسیت انسان دارای مراحل عجیب ومختلفی است .

با اینکه خاصیت قلب که باعث لذتهای زندگی ما است یکی از عوامل مهم طبیعت بشمار میآید ولی در هرحالی باید تابع‌کیفیاتی باشد تا آن را وسعت بدهد و یك انسان حساس تا وسائلی برای او پیش نیاید نمی‌تواند از حساسیت خود چنانکه باید استفاده‌کند و اگر من بطور کامل مادام وارن را نمی‌شناختم شاید هرگز قادر نمی‌شدم دارای چنین قلب حساسی باشم .

خانم وارن در یکی از منازل قدیمی زندگی می‌کرد اما این منزل بقدری بزرگ بودکه میتوانست عده‌کثیری را در خود جا بدهد دراین منزل اطاق بزرگی داشت که غالباً مادام وارن برای ادای مراسم مذهبی از آن استفاده می‌کرد و همین اطاق را خانم وارن در اختیار من‌گذاشت .

این اطاق‌مشرف بخیابانی بود که در فصل‌های پیش ذکری از آن کردم و در همان خیابانی بود که اولین ملاقات من با مادام وارن در آنجا واقع شد و از دور رودخانه‌ای عظیم و باغهای مشجر پیرامون آن بنظرمیرسید.

این منظره زیبا برای من تماشای لذت بخشی داشت و در واقع بعد از خارج شدن از دهکده بوسی ، این اولین بار بود که من در برابر خود منظره‌ای چنین زیبا مشاهده می‌کردم این منظره زیبا برای من از هرجهت تازگی داشت و مشاهده آن بیش از هرچیز احساسات مرا تحریك می‌کرد و آنرا درشمار یکی دیگر از نیکوکاریهای این زن دوست داشتنی قرار میدادم و بنظرم اینطور میرسید که او این مناظر زیبا را فقط برای تماشای من در آنجا قرار داده است در منزل او با حالتی لذت بخش زندگی می‌کردم و گاهی از اوقات او را میدیدم که در بین سبزه‌ها و گلها مشغول قدم زدن است . زیبائی او با هوای ملایم بهاری مخلوط می‌شد و قلب من که تا آن روز در فشار حوادث گوناگون واقع شده بود از تماشای این فضای پرطراوت از هم بازمی‌شد .

درمنزل مادام وارن آن شکوه وجلالی که درمنزلهای شهر تورن دیده بودم وجود نداشت اما همه‌جای آن نظیف و دارای خصوصیات دیگری بود که درسایر منزلها دیده نمی‌شد ظروف نقره او زیاد نبود ، چینی آلات زیاد نداشت و درآشپزخانه‌اش خوراك فراوان‌پیدا نمی‌شد وزیرزمین‌های او فاقد خمره‌های شراب بود اما این قسمتها خوب زینت شده و همیشه برای پذیرائی مردم آماده بود هرکس بدیدنش میآمد بصرف شام درمنزل او ودر مصاحبت بااو دعوت می‌شد وهیچ‌کارگر یا فرمانبر یا عابری نبود که بدون صرف غذا ازآن منزل خارج شود خدمتکاران او عبارت بودند ازیك خدمتکار مخصوص بنام ، مرسورت ، که تقریباً دختری جوان و زیبا بود ویك پیشخدمت اهل این محل کلودآنت ، که بعدها درباره اوصحبت خواهد شد ویك‌آشپززن ودو مستخدم دم‌درکه درغالب ملاقاتهای خارج اورا همراهی می‌کردند. درحالیکه این ملاقاتها خیلی بندرت واقع می‌شد تمام این تشریفات را دوهزار فرانك عایدی سالیانه‌اش اداره می‌کرد با این حال با صرفه‌جوئی زیاد در شهری مانند اونسنی ، که زمین‌های حاصلخیزی داشت وپول درآنجا کم پیدا می‌شد این درآمد کفایت می‌کرد .

بدبختانه اوزنی نبود که عادت زیاد بصرفه‌جوئی داشته باشد همیشه مقروض می‌شد قرض خود را می‌پرداخت وزندگیش با این ترتیب اداره‌می‌شد.

موقع صرف غذا برنامه مخصوصی داشت یعنی مجبور می‌شدم مدت زیادی پشت میز بنشینیم علت‌این‌کارچند چیز بود یکی اینکه او همیشه از بوی غذا بدش میآمد و بایستی مدتی بگذرد تا ببوی غذا عادت‌کند وپس از اینکه جالش بجا میامد شروع بصحبت می‌کرد ودرموقع صحبت‌کردن دست به غذا نمیزد وتازه نیم ساعت وگاهی بیشترمی‌گذشت تا شروع بصرف غذاکند.

من سه بارغذا می‌خوردم بشقابها را پشت‌سرهم خالی‌میکردم اماوهنوز شروع بخوردن نکرده بود مجبورمی‌شدم دومرتبه شروع کنم ودرضمن‌خوردن با او صحبت می‌کردم.

البته من ازاین برنامه زیاد ناراحت نبودم زیرا پیش ازموعد مقرر روبروی او نشسته و بدون اینکه احساس ناراحتی کنم بصحبت‌های اوگوش می‌دادم.

ابتدای امر وضع ما طور دیگر بودوچون بطوریکه لازم است ازاوضاع داخلی زندگی‌او اطلاعی نداشتم با خیال راحت از مصاحبت اولذت می‌بردم اماکم‌کم بوضع زندگی اوآشنا شدم ودانستم‌که دروسط هرماه مجبور بقرض کردن میشود ازآن تاریخ به بعد ناراحتی من شروع شد اما چون بشخص او احترام میگذاشتم سعی می‌کردم تا جائی‌که ممکن است اطلاعات خود را ازاو مخفی نمایم.

از همان روز اول یك نوع دوستی صادقانه بین ما برقرار شد او مرا باسم‌کوچولو صدا می‌کرد ومن باو دربرابراین اسم‌که بمن داده بود مامان می‌گفتم.

مامان وکوچولو دونامی بودکه تا آخرعمروسالهای متمادی که‌یکدیگر را می‌شناختیم بین ما ردوبدل شد.

من از این نامها زیاد بدم نمیآمد واینطوربنظرم میرسیدکه این دو نام اثرعجیبی داشت زیرا درطرز سخن‌گفتن وسادگی زندگی وروابط قلبی ما بسیار مؤثربود.

این زن برای من مانند مهربانترین مادرهائی بودکه هرگز بفکر راحتی وآسایش خود نبود اما همیشه درفکرایجاد راحتی‌برای من بود واگر

گاهی در روابط ما احساساتی بوجود میامد این احساس برای آن نبود که وضع وحالت آن تغییر کرده باشد بلکه تغییر این احساس برای من لذت مخصوصی داشت واز احساس این لذت حالتی برای من پیش میامد که از داشتن چنین مادر جوان و زیبا احساس غرور می‌کردم و از نوازش‌های او لذت وافر می‌بردم .

در اینجا نام نوازش را بردم اما این کلام درستی نبود زیرا او هرگز بفکرش نرسید که مرا با یك بوسه ساده یا نوازش‌های مادرانه مورد لطف خویش قراردهدوهیچوقت بیاد ندارم که بفکرم رسیده باشد ازاین حدودتجاوز نمایم شاید بگوئید که بالاخره روابط ما با یکدیگر بنوع دیگر تغییر پیداکرد شاید اینطور باشد اما باید کمی صبر کنید زیرا نمی‌توانم همه چیز را یکدفعه برای شما بیان کنم .

من نسبت باو احترام زیاد قائل بودم وهرگز برای من پیش نمیآمد که فی‌المثل دزدانه بدستمال دست او یا لباسی که پوشیده نگاه کنم .

من دربرابر اونه التهابی‌داشتم نه احساس هوس می‌کردم وهمیشه در مقابل او بدون اینکه علت آن را بدانم بسیارآرام وساکت بودم واگرتاآخر عمربا او بهمین طریق زندگی می‌کردم هرگز احساس کسالت نمی‌کردم .

او تنها موجودی بود که هرگز در برابرش احساس سردی و بی‌میلی نداشتم وصحبتهای ما همیشه صورت ساده‌ای داشت وهیچکدام سعی نمی‌کردیم چیزی را ازیکدیگر پنهان کنیم واگرگاهی اتفاق میافتاد که با نقشه‌ها یا عقاید اومخالفت کنم ازطرز سخن گفتن من هلول می‌شد و هرگز لب بشماتت وسرزنش نمی‌گشود سکوت اورا محترم می‌شمردم وساکت میماندم ، نگاهش می‌کردم و خود را درمقابل او خوشبخت‌ترین مردمان میدانستم .

نسبت باوحساسیت‌خاصی دروجود خود احساس می‌نمودم‌همیشه بدنبالش بودم ودراین دقایق حساس چنان از مصاحبت‌اولذت می‌بردم که اگر کسی‌وارد می‌شد واین آرامش را بهم‌میزد بسختی خشمگین می‌شدم .

بمحض اینکه کسی وارد می‌شد چه زن بود یامرد باناراحتی زیاد از اطاق خارج شده و قادر نبودم که در حضور شخص ثالثی با او صحبت کنم .

در اطاق خودم دقیقه‌شماری می‌کردم و در حالیکه بشدت تمام از این

ملاقاتهای بی‌وقت عصبانی بودم دراطاق قدم میزدم و منتظرمی‌شدم که هرچه زودتر اطاق خلوت شود زیرا هنوز بسیاری حرف داشتم که می‌بایست باو بگویم .

بیشتر اوقات که درحضور اونبودم یااورا نمیدیدم در این لحظات‌نیروی علاقه خود را نسبت باو احساس می‌کردم وقتی او را میدیدم حالت رضایت در وجودم پیدا می‌شد اما در اوقاتی‌که دور از او بودم نگرانی و اضطراب من بسیار زیاد می‌شد

احتیاجی‌که بزندگی‌کردن در جوار او درخود احساس می‌کردم‌بقدری زیاد وطاقت‌فرسا بودکه‌گاهی از اوقات از شدت ناراحتی اشك از چشمانم جاری می‌شد .

بخاطرم میآیدکه یك روز دریکی از روزهای عید درساعتی‌که او بکلیسا رفته بود برای‌گردش بخارج شهر رفتم و در آن حال بقدری آشفته و نگران بودم‌که ندانستم چگونه وقت‌گذشت .

صدای ناقوس کلیساکه همیشه درگوشم زنگ میانداخت، آواز پرندگان وزیبائی سبزه‌ها ، لطف و سرسبزی مناظرزیبا ، خانه‌های ییلاقی که در فاصله های مختلف دیده می‌شد همه اینها در نظرم‌دارای‌جلوه آسمانی بود زیرادرآن حال خود را خوشبخت ترین مردم روی زمین میدانستم و در خودم نشاط و مسرتی بی‌پایان احساس می‌کردم و یقین داشتم‌که او مال من است و در این ساعت بمن فکر می‌کند و ساعتی بعد در حضور او شاهد و ناظر بهترین لذتها خواهم شد .

بیادم نمیایدکه در تمام مدت زندگی خود دقایقی چنین حساس و لذت بخش دیده باشم .

اگر بخواهم احساسات و آشفته‌گی‌های خودرا درلحظاتی‌که دور از او بودم برای شما بیان‌کنم این‌چیزی است‌که هرگز قادر بشرح و بیان آن‌نیستم.

هزاران باربستری راکه میدانستم او درآن استراحت‌کرده باالتهاب‌و علاقه‌ای پاك میبوسیدم ، پرده‌ها و مبلهائی‌را که دراطاقها میدیدم برای من حکایت ازوجود اومی‌کرد زیرا میدانستم چشمان اواین پرده‌ها را دیده‌دستهای او باین مبل‌ها تماس یافته وحتی در اوقاتی که روی سنگفرش راه میرفتم از اینکه قدم‌هایم را بجای قدم‌های او می‌نهادم‌احساس نشاط‌می‌کردم وبیادم‌میآمد

که او هزاران بار قدمهای خود را روی این سنگفرشها گذاشته است .

گاهی از اوقات در حضور او کلماتی آتشین از دهانم خارج می‌شد که فقط آثار یك‌عشق شدید میتوانست چنین‌کلماتی رابرزبان بیاورد .

یك روز درسرمیز غذا در حالیکه لقمه‌ای را بدهان‌گذاشته بود فریاد کشیدم‌که یك‌تار مو دربین آن می‌بینم و او بلافاصله لقمه را بروی بشقاب برگرداند و من بدون اینکه فکر کنم یاحالتی جنون‌آسا لقمه نیم خورده او را بلعیدم .

بطور خلاصه وجود من دربرابر او مانندعاشق دلخسته‌ای بود که فقط دریك مورد باسایرعشاق فرق داشت .

من‌ازایتالیا برخلاف‌آنچه‌که دراول بودم بازگشته بودم امامیدانستم‌که دراین‌سن‌وسال هیچ‌کس مانندمن‌چیز نمی‌فهمدودرواقع‌صفای‌روح وجسم خودرا حفظ‌کرده‌بودم هرچه‌سن من بیشترمی‌شد فکرم‌روشن‌ترمی‌شد، نگرانی‌ها ازبین میرفت اما از هرچیز بدبین بودم ، بزودی دانستم چه‌چیزها طبیعت انسانی را گول میزندوچه‌عواملی‌ممکن است اغتشاشات روحی جوانان‌را فراهم سازد .

خطای‌کوچك حجب وحیا اگرچه ناچیز است برای مغزهای برحرکتی مانند من دارای‌کشش مخصوصی است واین جذبه‌های نامحسوس دردلم ایجاد طوفان می‌کرد وطبیعت اولیه مرا بکلی دگرگون میساخت .

باید باین‌کیفیات وضع زندگی حالیه‌ام را نیزاضافه‌کنید واین وضع از این‌قرار بود : منزل گرفتن در خانه زنی خوشگل و جوان ، نوازش کردن تصویر او درقلب من ، هرروز اورا دیدن ، وهنگام شب‌دیدن چیزهائی که باو تعلق داشته ، خوابیدن در بستری‌که اوهزار بار درآن خوابیده و صدهاامثال این پدیده‌ها معلوم است‌که چگونه روح مرا تغییر میداد .

شاید شمافکرمی‌کنید مشاهده این چیزها مرا از پا درمیانداخت ؟

نه اینطور نبود بلکه تمام چیزهائی‌که می‌بایست مرا از بین ببرد باعث نجات من‌می‌شد .

در حالی‌که از نزدیکی اوسرمست نشاط بودم واز حضوروغیاب اولذت می‌بردم اورا مانند مادری مهربان و خواهری دلسوز یادوستی از خودگذشته پیش خود مجسم می‌ساختم و غیر از این هیچ چیز در قلبم خطور نداشت .

هرروز او را اینطور ومانند روز قبل میدیدم وغیر از اوکسی دیگر را

نمی‌شناختم ، تصویر او همیشه در قلبم حاضر بود و جائی برای چیز دیگر نمیگذاشت او برای من تنها زنی‌بود که در جهان میتواند وجود داشته باشد و بهترین پزشك معالج روح و قلبم بشمار میآمد و بقدری باو مشغول بودم که فرصتی برای اندیشه دیگر باموجود دیگر برای من باقی‌نمی‌ماند وتصور او مرا ازتمام جنس‌های مخالف دورساخته بود.

بطور خلاصه جوانی مؤدب و عاقل بودم برای اینکه اورا دوست داشتم نمیدانم شما بااین وضع عشق‌وعلاقه مرانسبت باوچگونه معنی می‌کنید اماخودم تنها چیزی‌که میتوانم بگویم این است که عشق و علاقه من هرچه بود غیر از آنچه میگویم چیزی نداشت زندگی من با بهترین وضع قابل امکان میگذشت به‌چیزهائی‌که مورد علاقه‌ام بود سرگرم بودم ، چیز می‌نوشتم ، آنچه را که فکر من‌کردم برزبان میاوردم ، داستانها را سرهم می‌کردم و باهمه اینها دلخوش بودم .

اگر وقتی خشمگین می‌شدم همین خشم وناراحتی من باعث خنده او بود وبرعکس هروقت بیشتر خشمگین بودم خنده او زیادتر می‌شد و خودم را هم بخنده میانداخت .

اتفاقاً لحظاتی‌که من از جا درمیرفتم باشکوه‌ای داشتم جالب‌ترین‌دقایق زندگی ما بشمار میامد واگر برحسب اتفاق حادثه‌ای پیش میآمد ودرخلال‌این حادثه‌کسی ازاو دیدن می‌کرد برای خوش خیالی و سربسرگذاشتن من بطور عمد این‌ملاقات را طولانی می‌ساخت و از زیرچشم بمن نگاه می‌کرد تا اینکه مرا شکست بدهد .

تمام این‌کارها ونظایرآن باعث خوشنودی من‌بود زیرا انجام این‌اعمال هم برای اولذت مخصوصی‌داشت .

هرچه در پیرامون من میگذشت یا هرحادثه‌ای که واقع می‌شد قلب مرا شادمی‌کرد زیرا میدانستم او مال من‌است و هیچ حادثه یااتفاقی نمی‌تواندمارا از هم جدا سازد .

هرانسان طبعاً از خوردن دارو بیزار است امادیوانگی‌های مادونفر باعث شده بود که حوردن دوا برای من‌کار بسیار ساده‌ای تلقی می‌شد .

گاهی اتفاق میافتادکه او بادست خودش بمن داروهای تلخ می‌خوراند می‌خواستم فرارکنم اماوقتی میدیدم دستها و انگشتان ظریف او دهانم را باز

می‌کند تادارو را بدهانم بریزد آن همه دست و پازدنها و دندان قرچه‌ها تمام می‌شد و مانند یك کودك بی‌زبان تسلیم اومی‌شدم .

بااین حال وقت من بطور کامل بااین‌عشقبازیهای کودکانه نمی‌گذشت‌در اطاقی که منزل داشتم چند کتاب مفید بدست‌آوردم از جمله آنهـا کتـاب : **تماشاچی**، بوفاندورف **هانریاد** اثر ولتر را باید نام برد (۱) .

باایبکه مانند سابق‌کتاب خوان نبودم اما درساعات بیکاری کمی ازاین کتابها را مطالعه می‌کردم مخصوصاً از کتاب ، تماشاچی زیاد خوشم میآمد و خواندن آن برای من فایده داشت .

آبه‌گوون بمن یاد داده بود که‌کتاب راکم بخوانم اما مطالعه من‌بادقت باشد باین‌ترتیب مطالعه‌کتاب برای من فایده بیشتری داشت وعادت‌کرده‌بودم که در پیرامون جمله‌ها و ساختمان عبارات زیادتر فکر کنم و سعی داشتم کـه اصطلاحات فرانسه و لهجه‌های محلی را خوب یادبگیرم .

گاهی از اوقات درباره کتابهائی‌که مطالعه کرده بودم بامامان حرف میزدم و بعضی اوقـات آنهـا را درحضور او می‌خـواندم واز این کار لذت می‌بـردم و در خواندن تمرین مـی‌کردم و این کار هـم بـرای من مفید واقع شد .

در سابق‌گفته بودم‌که مادام وارن ذوق و استعداد زیاد داشت و در ایام گذشته از بسیاری نویسندگان خوشش آمده و آثار آنان را مطالعه می‌کرد و اگر حقیقت را بگویم کمی ذوق وعلاقه پرتستانی داشت (۲) اما هرگز از ، **بایل** حرفی نمیزد ولی در هرحال بادبیات علاقه زیاد نشان میداد .

او دریك‌خانواده مشهوری بزرگ‌شد ووقتی‌خیلی جوان بود به، ساووا آمد ودراین ناحیه هم مردم بادبیات علاقه زیاد نشان میدادند اگرچه هرگز قدم بدربارنگذاشت اما مطالعه‌کتابهای زیاد اورابااین رشته آشناکرد ودوستان

۱ـ تماشاچی اثر ژزف ادیسون (۱۸۷۲ ـ ۱۷۱۹) شامل ادبیات و اخلاق و سیاست .

بوفاندروف (۱۶۹۴ ـ ۱۶۳۲) متولدساکس‌مؤلف‌کتاب مشهورقانون طبیعت بوده است.

۲ـ شاید مقصودروبیو این است‌که مادام‌وارن علاقه بادبیات پرتستانها داشت . ۳ـ پیربایل نویسنده فرهنگ تاریخی و انتقادی .

زیادی از نویسندگان برای خود فراهم ساخت و بااینکه ممکن بود مردم‌پشت سرش حرف بزنند بیشتر از اوقات بـا بودجه نـاچیزش از آنـان پذیـرائی می‌کرد .

ما باهم‌کتاب ، بایل ، رامی‌خواندیم اما اوبیشتر از نوشته‌هان محزون و ناراحت کننده ، لاروشفوکولد ، نویسنده، نقاد فرانسوی خوشش میآمد .

وقتی می‌خواست داخل.فلسفه شود دربعضی قسمتها راه خود راگم‌می‌کرد اما من دستها و دهانش را می‌بوسیدم و خواهش می‌کردم کـه هـرچـه دلش می‌خواهد بگوید .

این زندگی بقدری لذیذ وشیرین بودکه از ادامه‌آن تردید داشتم‌وهمین ترس وبیم‌نامعلوم‌که ممکن بود یك روز بپایان برسد مرا بسختی تمام نگران می‌ساخت .

در حالی‌که هردو مانند دیوانگان بسر و کله هم میزدیم مـامـان بمن می‌خندید نگاهم می‌کرد ، ازمن می‌پرسید و درباره آینده‌ام نقشه‌ها می‌کشید. اما تمایلات من تابهمین جا ختم نمی‌شد و می‌بایست مانند دو دوست درکنارهم نشسته وسائل‌کاررا درنظربگیریم ولی‌افسوس‌آنچه‌که این‌زن‌دروجودمن‌تشخیص میداد بعلت سرگرمی‌های دیگر در باره آن صحبتی نمی‌شد زیرا وسیله‌ای در دست نبود ونه او ونه‌من در فکر پیداکردن وسیله نبودیم .

بالاخره هرچه بود این بودکه هوسهای من افتتاع می‌شد زیرا او بمن عقیده داشت و همین برای من کفایت می‌کرد .

یك‌روز یکی از اقوام او موسوم به‌آقای دوبوم بدیدنش آمد او مردی باذوق و استعدادی نظیر مادام‌وارن داشت اما همه این استعدادها را در حادثه‌جوئی بکاربرده بود .

او بکاردینال فتوری در باره اداره امور مذهبی پیشنهادی‌کرده بود که مورد تصویب واقع نشد ولی‌آنرا بدربار تورن پیشنهادکرد آنها قبول‌کردندو بموقع اجراگذاشته شد .

مدتی درشهر ، آنسنی ماند و ناگهان به‌خانم سرشناسی کـه ازدوستان مامان بود عاشق شد .

آقای دوبون وقتی مرا درآنجا دید مامان در باره من بااوصحبت کرد او بعهده‌گرفت مرا تحت آزمایش قرارداده وکارمناسبی برای من‌پیداکند.

مادام وارن بدون‌اینکه چیزی بمن بگوید چند روز صبح به‌بهانه بعضی کارها مرا به‌نزد اوفرستاد .

اوبامهارت تمام مرا بحرف گرفت ، بامن خودمانی شدو بمن فرصت‌داد که هرچه می‌خواهم بگویم، ازچیزهای خنده‌دار و مسائل مختلف صحبت‌بمیان آوردودرتمام این‌مدت بدون‌اینکه‌نشان بدهدمتوجه من‌است مثل کسی که تفریح و شوخی می‌کند خود را بی‌علاقه‌نشان میداد .

من از رفتار اوخوشم میآمد امانتیجه این مکالمات آن شدکه اوازظاهر قیافه‌ام اینطور تشخیص داد که پسری احمق وبیهوش وبی‌فکر و تقریباً بدون استعداد هستم وبطورکلی نظریه‌اش درباره من این بودکه‌آنقدرها باهوش‌نیستم واگر بتوانم درآینده‌کشیش یك‌دهکده بشوم بزرگترین موفقیت برای زندگی من بشمار خواهد آمد .

این بود مطالبی که او دربـاره من به‌مادام وارن‌گفت و در واقع این دوم یاسومین دفعه‌ای بودکه مـردم دربـاره من اینطور قضاوت می‌کـردند و بدبختانـه این دفعه آخـر نبود و یکدفعه دیگر آقای ماسرون کشیش همین قضاوت را در باره من‌نموده بود .

علت این قضاوتهای نابجا درباره من بواسطه خلق‌وخوی خودم بود که بارها درخصوص آن‌صحبت‌کرده‌ام زیراظاهرحال من غیراز این را نشان‌نمیداد و آقای ماسرون بااشخاص دیگرچاره‌ای غیرازاین قبیل قضاوتها نداشتند .

دوخاصیت‌وغریزه مخالف درمن وجود داشت وبدون‌اینکه خودم‌احساس کنم همیشه دچارآن بودم یکی ازآنها هوسهای شدید و آمرانه بودکه بشدت تمام درمن حکومت داشت ودیگری افکاری آرام وحالتی خجول‌بودکه اگر باچیزی برخورد نمی‌کرد بهمان حال باقی میماند .

مثل این‌بودکه قلب‌وروح من تعلق بیك‌شخص واحد ندارند قلبم‌آرام‌بود اما روحم هیجان داشت احساسی‌شدید وبرق‌آسا روح‌مرا لبریزمی‌ساخت‌وبجای اینکه فکرمرا روشن‌کند مرا میسوزاند ومبهوت‌می‌ساخت .

من همه‌چیز راحس‌میکنم اماچیزی را نمی‌بینم ، خشمگین و نـاراحت میشوم اما چیزی درك نمی‌کنم وبرای فکرکردن باید خونسردی خودراکاملا حفظ نمایم .

عجیب‌تراز همه این است‌که باوجود این دارای احساسی محکم وحالتی نفوذناپذیر و دقتی بی‌نهایت هستم.

مسائلی دقیق را پیش‌خودم حلاجی میکنم امـا در وقت ضرورت چیزی میگویم که دارای کوچکترین ارزش نیست .

این‌حالت تفکرآمیز آرام که بااحساس‌شدید همراه است در موقع‌مکالمه بسیار خفیف است اماوقتی تنهاهستم و برای خودم‌کار می‌کنم بسیار سریع‌است افکاری‌درسرم دسته‌بندی میشود بشکلی‌ابهام‌آمیز رفت وآمد می‌کنند تا بحدی که مرا تحریك می‌نماید ورویهم توده میشود،قلبم را بطپش وضربان میاندازد و درخلال‌تمام این‌نگرانیهاو اضطرابهاهیچ‌چیز نمی‌بینم ودرآن حال‌نمی‌توانم یك‌کلام بنویسم وباید چند دقیقه فکـر کنم و بـدون اینکه خودم احساس کنم این تحریکات شدید ساکت شده فضای تفکر محدود می‌گردد وهرچیز بجای خود استوار میشود .

آیا تاکنون اپرای ایتالیا را دیده‌اید ؟ در تغییر صحنه‌ها در این تئاتر بزرگ اغتشاش و آشته‌گی زیاد است و این وضع تامدتی بهمین حال میماند ، تمام دکوراسیون تئاتر را بهم میریزد مثل این است که همه چیز در حال سرنگون شدن است .

بااین حال کم‌کم همه‌چیز بحال‌عادی برگشته وبرای‌تماشاچیان‌تعجب‌آور استوقتـی مشاهـده کنند پس از اینهمه آشفته‌گیها نظم و آرامش بـرقـرار شده است .

این حالت‌کاملا در مغزمن در موقع نوشتن پیش میآید از همین جااست که اشکالات در موقع نوشتن مـرا ازکار بـاز میدارد ونوشته‌هایم بهم‌ریخته و آشفته وغیر مفهوم و غالباً غیرازآن چیزی است که در نظر گرفته بودم همیشه اینطور بود چیزی راکه می‌خواستم برای چاپ‌بدهم لااقل چهار یاپنج‌بارآنرا عوض‌می کردم وقتی‌که پشت میز نشسته و قلم بدست گرفته‌ام نمی‌توانم چیزی بنویسم بلکه درموقع‌گردش‌ها در وسط تخته‌سنگها و درقلب جنگلها و شبها در موقع بیخوابیها و ناراحتی‌ها است‌که هرچه می‌خواهم در مغزم مینویسم وبعد آنرا بروی‌کاغذ میاورم .

شبهائی را در زندگی خود بیاد میاورم‌که چند شب‌بشت‌سرهم باید فکر کنم تابتوانم چیزی راکه درنظر گرفته‌ام بروی‌کاغذ بیاورم ازهمین‌جا است‌که برای کارهای مهم‌واساسی بافکرکردن زیادقطعه جالبی تهیه می‌شد .

نامه‌ای نیست‌که من برای نوشتن آن چندین ساعت فکر نکرده‌باشیم .

واگر بخواهم بقیه آنرا بنویسم نمیدانم چگونه شروع کنم و بچه ترتیب خاتمه‌اش بدهم وبعداز اینهمه زحمات ومشقات نامه‌راکه نوشته‌ام اگر کسی آنرا بخواند بقدری که بخواهم آنرا شفاهی بگویم از خواندن آن‌چیزی مفهوم نمی‌شود .

همانطور که گفتن مسائل‌مهم برای من‌مشکل بود دریافت و درك‌مطالب هم برای‌من اشکال داشت من در باره بسیاری از مردان مطالعات زیاد بعمل آورده و تصور می‌کنم ناظر دقیق وموشکافی هستم بااین‌حال ازآنچه که‌دیده‌ام چیزی درك نکرده‌ام‌وغیر از آنچه‌که توجه مراجلب کرده چیزدیگر رانمی‌بینم وبجز خاطرات خویش اثر دیگری در مغزم نمی‌ماند .

از آنچه‌که می‌گویند ، ازآنچه‌که عمل می‌کنند و ازآنچه‌که درحضور من میگذرد هیچ‌چیزرا نمی‌فهمم و درك نمی‌کنم .

تنها چیزی‌که توجه مرا جلب می‌کند یك علامت و اثرخارجی است و بلافاصله همه چیز بخاطرم میآید ، مکان و زمان و آهنگ صدا ونگاه و کوچکترین حرکت وموقعیت همه وهمه بیادم میآید وهیچ چیز ازنظرم محو نمی‌شود دراینوقت است که درباره‌آنچه‌که گفته‌اند فکرآنها را درك می‌کنم و خیلی‌کم اتفاق میافتدکه دچار اشتباه شوم .

وقتی‌که تنها باشم بخود بیشتر تسلط دارم بطوریکه اگرکسی مرا در آن حال به‌بیند فکرمی‌کندکه درموقع مکالمه هم اینطورهستم من نمیدانم‌مردم چگونه میتوانند دربرابرجمع کثیری صحبت‌کنند زیرا درهرکلام‌که از دهانم خارج میشود بایستی تمام اشخاصی‌راکه در آنجا حضوردارند از نظربگذرانم باید اخلاق تمام آنها را بدانم ، از تاریخ زندگی آنان با خبر باشم تا اینکه سخنان من برای هیچکدام اهانت‌آورنباشد ازآن‌گذشته مردمی‌که با دیگران زندگی دارند دارای برتری بیشتری هستند زیرا میدانند چه وقت سکوت کنند وازآنچه‌که می‌گویند مطمئن هستند .

به عقیده من درمکالمات حضوری ومتقابل یك نوع عدم تناسب وجود داردکه ازهمه بدتراست زیرا درآنوقت‌کسی با شما حرف میزند وناچارباید جواب بدهیدواگر بخواهید پاسخی‌بدهید باید مکالمه قطع شود و همین اجبار ناراحت کننده است که در تمام جمعیت‌ها باعث زحمت من است در هیچ مورد مانند وقتی‌که مجبوربپاسخ دادن هستم احساس ناراحتی نمی‌کنم نمیدانم شاید این عادت از اثرنفرتی‌است‌که به بندگی واسارت دارم زیرا همه وقت

برای من پیش‌آمده است که هروقت خواسته‌ام بطور اجبار حرف بزنم غیر از یك مشت مهملات چیزی ازدهانم خارج نشده است از همه بدتر این است که وقتی حرفی ندارم بزنم بجای سکوت شروع بصحبت کردن می‌کنم، سعی دارم که هرچه مهمل درمغزم انباشته شده بصورت زمزمه‌ای پشت سرهم بگویم و تازه خوشحال میشوم که تمام این حرفها مهمل بوده است .

وقتی می‌خواهم کسی را شکست داده یا حماقت خود را مخفی سازم غالباً ازعهده‌آن برنمیآیم وبین هزاران امثال‌ودلایلی که میتوانم بگویم مسائلی را پیش می‌کشم که با جوانی من متناسب نیست و باید در سالهای بعد گفته شود .

یك روزعصر با دوخانم محترم با مردی که همراه او بود صحبت می‌کردم نام این شخص دوك‌دوگولات ، بود هیچکس در اطاق نبود و منهم مجبورشدم با این شخص مشغول صحبت شوم .

زن صاحبخانه شربتی‌راکه روزی دوبار برای درد معده خود می‌نوشید در فنجانی‌جلوخود گذاشت وخانم دیگر که‌اورادیددرموقع نوشیدن‌شربت‌قیافه‌اش را ترش می‌کند گفت :

آیا این ازهمان شربت ترونشون است ؟

زن اولی پاسخ داد گمان نمی‌کنم ازآن شربت باشد.

اماآقای روسو که خودم باشم بسخن‌آمد وگفت گمان نمی‌کنم که شربت خوبی باشد .

تمام حضار ساکت و مبهوت ماندند وهیچکدام حرفی نزدند وتبسمی‌هم نکردند ولحظه بعد موضوع صحبت تغییر یافت

البته معلوم بود درپاسخ خانم محترمی که تاکنون با اوحرف نزده‌بودم وبطورقطع نمی‌بایست اورا توهین کنم گفتن این حرف بیموقع غیر از مسخره چیزی نبود .

خودم احساس کردم که حرف بدی زدم وبطورقطع هم زنها وهم‌آن مرد محترم ازاینکه چیزی نگفتند بسیار خودداری کردند .

این است که وقتی چیزی برای گفتن ندارم غالباً سخنان مهمل ازدهانم خارج میشود .

این خاطره را بسختی فراموش میکنم زیرا علاوه براینکه این خاطره

قابل فراموش شدن نیست فکر می‌کنم این قبیل صحبت‌ها برای من عواقبی داشته است که تاکنون متوجه آن نبوده‌ام .

تصور می‌کنم آنچه راکه تابحال گفتم دانسته باشید که من درعین اینکه آدم احمقی نبودم حتی دربرابر اشخاص مهم و سرشناس بنادانی شناخته می‌شدم واین حماقت ونادانی بقدری ظاهر بود که اثرچشمان وقیافه‌ام بیشترحالت آنرا نشان میداد این پیش آمدها مربوط بیك مورد بخصوص وپیش‌پا افتاده نبود و هرکس میدید آنرا کلید مسائل دیگر میدانست و مرا برخلاف آنچه که بودم آدم احمق و بیفایده‌ای می‌شناخت .

منهم مانند دیگران ازاجتماعات گریزان نیستم اما از آن میترسیدم که بر حسب اتفاق با یك سخن یا یك حرکت عدم لیاقت خود را نشان بدهم بهمین دلیل بارها سعی داشتم که خود را از دیگران مخفی کنم زیرا یقین داشتم وقتی در حضوردیگران هستم مردم نمی‌توانند آنچه راکه درمن وجود دارد درك کنند وحتی چنین فکری بخاطرشان نمیرسید ودر مورد مادام وارن هم برای من همینطور شد وبا اینکه اوزن روشن فکری بود وچندسال من در منزل او گذراندم همین حرفها را بعد ازسالها که با من گذرانده بود بمن زد و ازآن گذشته این مسئله برای من اشتئائی داشت که بعدها در باره آن صحبت خواهم کرد .

وقتی که درباره‌ام اینطور قضاوت شد دیگر صحبتی دراین موضوع نشد اشکال بیشتردرکارمن برسراین موضوع بودکه تحصیلاتم تمام نشده و بقدر کافی درزبان لاتین تسلط نداشتم تا بتوانم کشیش بشوم .

مادام وارن تصمیم گرفت که مرا دریکی ازآموزشگاه‌های مذهبی وادار به تحصیل کند با رئیس آنجا داخل مذاکره شد این شخص یکی ازکشیشان فرقه‌لازاری بنام آقای گروس مردی کوتاه قد و یك چشم و لاغر اندام وآدمی با هوش بود .

اوگاهی بمنزل مامان میآمد وازاو پذیرائی می‌کردگاهی هم سربسرش می‌گذاشت وباهم تسمه‌بازی می‌کردند واین بازی تفریحی باین ترتیب بود که آقای گروس ازاین‌اطاق باطاق‌دیگرمیدوید تا بتواندتسمه خودرا بشانه‌او بزند

وقتی‌مامان درخصوص من با اوصحبت کرد ازاین پیشنهاد خوشحال شد ودربرابر مقرری مختصر بعهده گرفت که مرا تعلیم بدهد .

اشکال اول پذیرفتن رئیس مدرسه بود که او هم با این پیشنهاد موافقت کرد و کار تمام شد و در ضمن مقرر گردید تا وقتی که چیزی یاد نگرفته و پیشرفت نکرده‌ام لباس عادی خود را بپوشم.

چه تغییر بزرگی در زندگی من پیدا شد و چاره‌ای غیر از قبول آن نداشتم و مانند کسی که به سیاستگاه میرود روانه آموزشگاه شدم.

جایگاه محزون و غم‌بار آموزشگاه با آنچه که در منزل مادام وارن دیده بودم تفاوت بزرك داشت با خودم کتابی را که از مادام وارن بامانت گرفته بودم بردم و کسی نمیدانست که این یك کتاب موسیقی است زیرا مادام وارن بین همه چیزها بموسیقی علاقه و افری داشت و همیشه در منزل آواز می‌خواند و موسیقی مینواخت و گاهی هم فرصتی میشد: مشق خواندن و نواختن بمن میاموخت با اینکه در این مدت قلیل چیز مهمی از موسیقی نیاموخته بودم بقدر کافی باین فن علاقه داشتم میخواستم بتنهائی آنرا تمرین کنم کتابی را که با خود همراه آورده بودم چندان ساده و ابتدائی نبود با اینحال تعجب میکنید اگر بگویم با اینکه فاصله‌های گام و مقدمات نوت‌ها را نمیدانستم توانستم بدون نوت یکی از قطعات را بطوری درست و مطابق قاعده بخوانم که بدون خواندن شعر هم آواز موسیقی با آن مطابقت داشت.

در بین سرپرستهای مدرسه یك کشیش فرقه لازاری بود که با آن قیافه مکروه خود وقتی میخواست درس لاتین بمن بدهد از خودش و از طرز درس دادن و حرکات او بشدت متنفر شده بودم.

موهای سرش فرزده و سیاه بود و قیافه‌ای مثل یك تخته خمیر باد کرده چرو کها پشت سرهم صورتش را شیار کرده صدائی مانند سدای کرگدن و نگاهش مانند خفاش و بجای ریش موهای درازی مانند موی گراز و تبسم هایش وحشت زا و حرکاتی زننده داشت.

اتفاقا نام منفورش را بخاطر ندارم اما قیافه وحشتناك آرام نمایش در خاطرم مانده و هر وقت آن را بیاد میاورم خیال میکنم اورا در راهرو آموزشگاه می‌بینم که کلاه و کیف خویش را بدست گرفته و مرا بداخل شدن در اطاق دعوت می‌کند

یادآوری این خاطره برای من از دیدار جهنم بدتر است اگر دو ماه در اختیار این وحشی بی شاخ و دم میماندم یقین دارم که دیوانه می‌شدم

اما وقتی آبه کروس دید که من محزون شده و غذا نمی‌خورم و روز بروز هم لاغرتر میشوم موضوع را فهمید. این کار مشکلی نبود مرا از چنگال این حیوان

نجات داد وچون دانست که من از او بـدم آمده است مـرا در اختیارمعلمی دیگر گذاشت

این‌شخص‌یك کشیش‌جوان‌تازه‌کاری‌بنام‌گاتیه بود که برای خدمتگذاری یا خوش‌آمد آقای گروس حاظر شد از ساعت درس خود کاسته بمن‌تعلیم بدهد من تا آن روز قیافه‌ای به نرمی و مهربانی آقای گاتیه ندیده بودم صورتـی گندم‌گون داشت و موهای ریش او رنك حنائی بخود می‌گرفت

شکل و اندامی متناسب محلی داشت اما چیزی که بیش از همه قابل توجه بود اخلاق مهربان و خلق و خوی پسندیده اش بود

دربرق‌چشمانش‌مخلوطی‌ازنرمی‌ومحبت‌و اندوه محسوس می شدبطوریکه هرکس اورا میدید نمی‌توانست از توجه باو خودداری کند در نگاه‌هاو آهنك صدای‌این‌مرد ساده‌دل اینطور استنباط می‌شد که سرنوشتی‌شوم‌برای‌خویش پیش بینی می‌کند و میداند که برای بدبخت بودن و رنج کشیدن خلق شده است اخلاق و صفات باطنی این مرد در ظاهر حالش خوانده می‌شد ودرموقع‌درس دادن بمن مثل این بود که باهم مشغول تحصیل هستیم

هر دو سعی و کوشش می‌کردیم وظیفه خود را خوب انجام دهیم ولی‌اوزحمت زیاد متحمل‌می‌شددرحالی که‌من‌زیادنتوانستم جلو بروم

تعجب در این بود باوجودیکه استعداد خوبی داشتم در نزد این معلمین نمی توانستم چیزی یاد بگیرم و آنچه را که در زندگی آموختم مربوط‌بزمانهای آینده‌ام بود

بطوریکه‌بارها گفته‌ام‌عادت‌من‌این‌بودکه از اسارت و بندگی بدم میامد و از راه اجبار چیزی یاد نمی‌گرفتم و همان ترس و بیمی که از عدم موفقیت داشتم‌مرا از دقت زیاد بازداشت

وقتی احساس می‌کردم چیزی درك نمیکنم بسخنان او گوش نمیدادم زیراروح من بطوری ساخته شده بود که بایستی‌آن‌را راحت گذاشت تا باختیار خـود بچیزی تمایل پیدا کند و هیچ قدرتی‌قادر به مهار کردن‌این روح‌سرکش‌نمی‌شد

چندی بعد موقع مرخصی و استراحت کشیشان فرا رسید و آقای آبه کاتیه بوطن خود رفت در حـالیکه علاقه و محبتی را که از من دردل داشت بـا خود همراه برده بود

نمیدانستم که او هم نسبت بمن همان علاقه و محبت را داشت

چندسال بعد شنیدم در زمانی‌که کشیش یکی ازکلیساها بود در اثر رابطه بـا

دختر جوانی صاحب فرزند شده است اوهرگزعاشق نمی‌شد و اتفاقا این‌عمل‌در آن محل باعث سروصدا و رسوائی زیادشد زیرا مقررات‌کلیسا این رسوائی‌را اجازه نمیداد وکشیشان مقرراتی‌حق نداشتندغیر از زنان‌شوهر کرده ازدختران صاحب اولاد شوند و چون این شخص‌از مقررات‌عدول‌کرده بود اسباب‌زحمتش را فراهم‌کردند و اورا ازکلیسا خارج ساخته و ازآن‌محل رانده و سرگردان شد نمیدانم آیا او توانست بعدها بوضع خود سروصورتی بدهد یاخیر ؟ خاطره بدبختی‌های او مدتها دریادمن باقی ماند و وقتی سرگرم‌نوشتن‌کتاب‌امیل‌بودم حادثه او به‌خاطرم آمـد و درباره سرنوشت ایـن اشخاص مطالبی در کتاب خود نوشتم .

از قیافه آقای کاینه و آبه‌کایم یك قهرمان خیالی برای‌کلیساهاساختم‌و گمان می‌کنم‌که توانستم دراین‌رهگذر نقص مقررات را یادآورشوم.

در مدتی کـه درآموزشگاه بودم آقای دوبوم مجبور شد که آنسی‌را ترك‌کند میرشکار شاه از اینکه میدید زنش با مردی بیگانه عشقبازی مـی‌کند عصبانی شده بود از این‌جهت آقای دوبوم هیچ‌چاره‌ای نداشت جز اینکه‌آنسی را ترك‌کند.

چندی بعد از این‌واقعه‌بودکه حادثه بسیارکوچکـی اتفاق افتاد ولـی نتیجه‌اش برای من خوب نبود وسروصدای زیاد براه انداخت.

من درهفته یکروز استراحت داشتم ولازم هست‌که‌بگویم‌از این‌مرخصی چگونه استفاده میکردم.

یکی از یکشنبه‌هاکه در منزل مامان بودم‌دریکی ازمنزل‌های‌همسایه‌مان حریقی اتفاق افتاد.

در این منزل‌که‌کوره‌ی وجود داشت انبارآن پرازچوبهای خشك بود. درمدت بسیارکمی تمام این‌چوب‌ها آتش‌گرفت منزل درخطر عظیمی‌افتاد ودر اثر بادشدید همه جا را فراگرفته بود ناچار باسرعت و دست‌پاچه‌گی شروع به‌خالی‌کردن اطاقها کرده و تمام اثاثیه‌را بباغ آوردند و اتفاقاً این‌باغ‌کاملا روبروی اطاق‌من واقع‌شده بود.

من درآن‌وقت بقدری مضطرب‌وناراحت بودم‌که‌هرچه بدستم میآمد از پنجره بداخل باغ میانداختم زیرا میترسیدم آتش به‌خانه مانیز سرایت کند و حتی اگر دستم‌را نگرفته بودید می‌خواستم آئینه قدی رابخارج‌پرتاب‌کنم.

کشیش‌کلیساکه درآن‌روز بدیدن مامان‌آمده بودبیکارنماندوباتفاق‌مامان داخل باغ شدو با اوشروع بدعاکردن نمود و دیگـران نیز ازکشیش پیروی

میکردند و این‌عمل بطوری عمومیت پیدا کرد که لحظه‌ای نگذشت که دیدم تمام مردم دو زانو نشسته و مشغول دعا کردن شده‌اند.

درمدتی که کشیش سرگرم دعاخواندن بود ناگهان آتش مسیر خودرا تغییر داد و این‌عمل عجیب بطوری بسرعت انجام گرفت که شعله‌های آتش که تا آنوقت بطرف پنجره‌ها بالا رفته بود بطرف دیگر حیاط رفت ومنزل ما ازآسیب حریق برکنار ماند.

دو سال بعد، آقای برنکس، کشیش مرده بود جانشینان اودر آن محل کلیسائی بنا کردند وعجب دراین‌بود که من‌نیز تحت‌تأثیر این‌واقعه‌قرار گرفتم و تغییر مسیر بادرا دراثر دعای کشیش یکنوع معجزه فرض کردم‌ودر نوشته‌های خود وقوع این معجزه‌را تصدیق کردم من با چشم‌خود دیدم که در اثر دعای کشیش مسیر باد تغییر کرد این‌چیزی بود که من دیده بودم‌وباایمان پاکی که به‌کاتولیك داشتم واقعاً باین معجزه‌عقیده داشتم.

سی‌سال بعد وقتی که من رساله **نامه‌های‌مونتانی** راانتشار دادم‌آقای **قره‌نونی** گواهی‌نامه مرا درباره این‌حریق و این‌معجزه خیالی‌بدست‌آوردو در نوشته‌های خود آن را وسیله انتقاد برعلیه من‌قرارداد.

چندی‌بعد از این تاریخ‌بود که چون کشیشان آموزشگاه ازطرز تحصیل من رضایت نداشتند آقای کاینه چاره‌ای ندید جزاینکه مرابخانه مادام وارن برگرداند و دلیل آن‌ها این‌بود که من استعداد کشیش شدن ندارم و می‌گفتند اوپسر خوبی است اما خطاهائی دارد که‌بدردکلیسا نمی‌خورد وباوجود اینکه تمام اشخاص مرا ردکرده بودند بازهم مادام وارن نتوانست از من صرف‌نظر کند.

در بازگشت بمنزل مامان‌کتاب موسیقی‌راکه باخود بکلیسا برده بودم همراه آوردم و سرودی‌راکه بنام **الفرد آرتور** نوشته بودم نتیجه زحمت وکوشش من در این‌زمینه بشمارمیآمد.

مامان‌که ذوق و استعداد مرا درموسیقی مشاهده می‌کرد درصددبرآمد شاید بتواند مرا درراه موسیقی ترقی‌بدهد.

اتفاقاً وسیله این‌کار هم فراهم بود باین‌معنی‌که درمنزل‌اوهفته‌ای‌یکبار برنامه موسیقی مذهبی اجرا میشد.

رهبردسته موسیقی‌یك‌استادفرانسوی بنام‌آقای‌لومتر بودکه‌ازموسیقیدانان وکومپوزیتورهای معروف بشمار میآمد مردی زرنگ و با هوش وبشاش و

و تقریباً جوان بود خوب‌لباس میپوشید فکرو سلیقه‌ای‌متوسط‌داشت‌و‌رویهمرفته آدم خوبی‌بود.

مامان مرا بااو آشناکرد منهم با اوخیلی زود مربوط وآشناشدم، از من بدش نمیآمد بالاخره درباره حقوق من صحبت بمیان‌آمدو بین‌آن‌هاتوافق حاصل شد بعد ازآن‌روز رسماً در خدمتش داخل شدم وزمستان‌را بااوگذراندم و چون منزل او با منزل مامان خیلی نزدیك بود گاهی ازشب‌ها تمرین‌های خودرا دراین منزل و درحضور مامان انجام‌میدادم.

مسلم بودکه تمرین‌های موسیقی با دسته موزیسین‌ها و سایر همکاران بیشتر از دوران آموزشگاه مرا برسر نشاط میآورد و مخصوصاً مامان‌ازاینکه میدید با ذوق وعلاقه تمام این هنر را یاد می‌گیرم برای آینده‌ام امیدوار شده بود .

بااین‌حال این‌نوع زندگی آزادانه بآن اندازه‌که انتظار میرفت مرا راضی وخوشنود نمی‌ساخت.

من برای آن ساخته شده بودم‌که بااستقلال‌زندگی‌کنم‌و تجاوز ازاین‌آزادی بهمان‌اندازه برای من ضررداشت در مدت ششماه حتی‌یکدفعه فرصت نکردم‌که بدیدن مامان‌رفته یادرکلیسا حاضرشوم.

این دوران از بهترین دوره‌های زندگی من بشمار میآمد زیراباسکوت و آرامش تمام زندگی‌را میگذراندم در دوره‌های زندگی‌که برای‌من‌آرامش خیال ازهرطرف فراهم‌بود خاطره آن برای همیشه درقلبم باقی‌مانده‌بطوریکه همه‌چیز این دوره‌های آرام حتی اشخاصی‌کهٔ یاآن‌ها معاشربوده‌ام، چیزهائی راکه دیده‌ام همه‌آنها مثل اینکه دیروز واقع شده درنظرم‌مجسم‌مانده‌است.

بطور مثال تمام آهنگ‌های مختلفی‌راکه می‌خواندیم سرودهائی که خوانده میشد، کارهائی‌که انجام‌میدادند لباسهای قشنگی‌که‌دربرکرده‌بودند، قیافه تمام موزیسین‌ها، آن مرد پیرطبل‌زنی‌که پایش‌درضمن راه‌رفتن‌می‌لنگید، یك‌کشیش‌کوتاه‌قدی‌که ویولون می‌نواخت، شمشیری را که آقای‌لومتر‌رهبر ارکستر بکمر بسته بود، حالتی‌راکه من در وقت فلوت‌زدن‌بخودمی‌گرفتم، غذاهای‌لذیذی‌که باهم صرف می‌کردیم، قصه‌هائی‌راکه‌آقای لومتر برای من می‌خواند، اشتهای عجیبی‌که بعد ازکار نشان میدادیم و تمام‌این صحنه‌های عجیب حالتی لذت بخش و سرگرمی جالب توجهی برای فکرم فراهم می‌ساخت .

مدت یکسال دیگر درآنسی بدون ناراحتی خیال گذراندم همه از من

راضی بودند و مانند روزهای پیش هیچ‌گونه نادانی که باعث‌شکایت کسی بشود ازمن سر نمیزد.

مامان همیشه راهنمای من بود ، رابطه‌ام با او تنها عشق زندگی‌ام بشمار میآمد و چیزی که ثابت می‌کند این‌عشق یك‌عشق بی‌بندوباری نبود این بود که قلب من باعقل مطابقت داشت اما همان احساس تندکه برتمام غرایزم مسلط شده بود گاهی از اوقات رابطه عقل را با قلب قطع می‌کرد ودر آن حالت بودکه هیچ‌چیزرا غیر از مامان نمیدیدم ودرك نمی‌کردم‌وحتی‌درموسیقی هم‌که استعداد بخرج میدادم این‌حالت درمن دوام‌داشت.

اما تمام اینها گناه از خودم نبود اراده‌ای نیرومند مرابسوی جهالت می‌کشاند حالتی متفکر داشتم وپیوسته‌آه می‌کشیدم . چه‌می‌توانستم بکنم‌کاری دیگر از دستم ساخته نبود درآن روزها عاملی برای شکست من وجود نداشت همه‌چیز بروفق مرام‌بود وفقط یك‌حادثه‌کوچك میتوانست باعث شودکه‌مرتکب خطائی بشوم و اتفاقاً این‌حادثه هم‌پیش‌آمد و اتفاقات موجبات آنرا فراهم ساخت وبطوریکه بعدها خواهید دید دراین حادثه دیوانگی‌های من بکلی‌کار را خراب‌کرد .

دریکی از شبهای ماه فوریه‌که هوا بسیار سرد بود در حالیکه همگی کنارآتش نشسته بودم صدای دق‌الباب بگوش رسید .

پرین خدمتکار چراغ را برداشت پائین‌رفت و درراگشود و مردجوانی بااو داخل‌شد ، ازپله‌ها بالاآمد وباحالی نشاط انگیز ازآقای لومتر شروع به‌تعریف و تمجید نمود سپس خودرا بنام یك‌موسیقی‌دان فرانسوی‌که‌برحسب اتفاق از این شهرعبور می‌کند معرفی‌کرد .

از شنیدن نام موسیقی‌دان فرانسوی، آقای‌لومتر ناراحت‌شد زیرا اوهنوز کشور فرانسه وهنرمندان این‌کشور را دوست‌داشت .

مسافرجوان راباگرمی پذیرفت باومنزل داد که‌معلوم بودجا و مکانی ندارد واوهم بدون تعارف پیشنهادش قبول راکرد .

در حالیکه او مشغول سخن‌گفتن و انتظار آوردن شام را داشت من در حرکات این مسافر دقین شدم اومردی‌کوتاه قد ولی چهارشانه بود نمیدانم در قد وقامت اوچه نقصی وجود داشت‌که بدون اینکه اورا زشت نشان بدهدحالتی مخصوص باو میداد گمان میکنم مردی قوزدار بود و شاید پاهایش می‌لنگید.

لباسی‌سیاه‌و کهنه قدیمی که پاره‌های آن‌آویخته‌بود بر تن‌داشت یك‌پیراهن خیلی نازك و کثیف ، سردستهای زیبای عاریتی و کفشی کهنه که پاهایش در آن پوشانده بود و برای حفظ‌سرما و باران کلاهی بدست‌داشت .

دراین سرولباس مضحك و فقیرانه اثری از نجابت واصالت وجودداشت که ظاهرحالش نیز آنرا تأییدمی‌کرد خیلی‌سلیس و روان حرف میزد وتمام حالات او نشان میدادکه جوان فقیر ولی تربیت شده‌ای است که مانند سقوط کرده‌ها نمی‌خواست روبه‌پستی وفساد برود بمامی‌گفت‌که اسمش **وانتور** است واز پاریس میاید وراه خود راگم‌کرده و می‌خواهد برای دیدن یکی از اقوام به ، گرونوبل برود.

در موقع صرف‌غذا در خصوص موسیقی صحبت‌شد ودر باره‌آن اطلاعات وسیعی داشت تمام شاعران وآثار مهم مشهور و تمام هنرپیشه‌های زن ومرد و زنان زیبای پاریس و شخصیت‌های فرانسه را می‌شناخت در باره هرچه‌که ازاو سئوال می‌شد اطلاعات کافی داشت و بمحض اینکه درباره مسئله‌ای صحبت‌پیش میامد با مسخره بازی بطوریکه همه را می‌خندانند اصل موضوع را از بین می‌برد .

آن روز شنبه بود و فردای آن روز موسیقی‌کلیسا برنامه هفتگی داشت آقای‌لومترباو پیشنهاد کردکه در این مراسم‌آواز بخواند .

پاسخ مثبت داد ازاوپرسیدند چه قطعه‌ای را خواهید خواند پاسخ بسیار مبهمی داد .

قبل از رفتن بکلیسا برنامه را نشانش دادند نظری بآن افکند و چیزی نگفت .

آقای لومترمی‌گفت گمان نمیکنم چیزی بداند و آنچه‌راکه می‌گوید غیر از طبل میان تهی‌چیزی نیست بااین حال موافقت‌کردندکه در برنامه‌کلیسا شرکت کند وقتی موسیقی شروع شد قلب من می‌طپید زیرا بیش از دیگران علاقه داشتم‌کهٔ پایان کار او را به‌بینم .

پیش بینی من درست بود وآقای وانتور برنامه‌های سرود مذهبی را بدرستی تمام اجراکرد مخصوصاً آهنگ‌صدای اوبسیار جالب بود بعداز انجام مراسم ازهرطرف مورد استقبال قرارگرفت آقای لومتر بامحبت خالص اورا در آغوش‌کشید و منهم او را بوسیدم وچون حالت نشاط مرا دید زیاده از حد

خوشحال شد .

درچندی قبل بطوریکه دیدید باآن وضع زننده ازدوست خود آقای باکل جدا شدم اماممکن است تعجب کنید اگر بگویم که بقدری مجذوب هنرواستعداد آقای وانتور شده بودم که می‌خواستم بااو مربوط شوم.

اتفاقاً همینطور هم واقع‌شد و می‌بایست واقع شود و هرکس غیر از من بود باو علاقه‌مند می‌شد و می‌خواست از هنر و لیاقت چنین مرد هنرمندی استفاده کند

مسلم بود که اوخیلی‌چیزها راهم که نمیدانست بخودمی‌بست اماچیزهائی راکه میدانست بقدری زیاد بود که درباره آنهاهیچ صحبتی نمی‌کرد و منتظر می‌شد که موقع نشان‌دادن‌آن برسد وکارهائی می‌کردوچیزهائی‌می‌گفت که ارزش آن معلوم نبود ومردم از دیدن آن دچار تعجب می‌شدند .

وقتی‌صحبتی پیش میامد همه‌آنرا نمیگفت وسخن خود را قطع می‌کردو مردم را درانتظار می‌گذاشت و بعد که موقع را مناسب میدید بقیه‌آن را بطور وضوح شرح میداد .

دروقت صحبت سخنگو وخوش صحبت و تودل برو بود همیشه می‌خندید اما تقریباً کسی خنده‌اش را نمیدید ، مسائلی بسیار خشن را باجملاتی شیرین پروبال میداد بطوریکه همه از او می‌پذیرفتند .

موضوع مهمی‌که پیش ازهمه توجه مارا جلب می‌کرد این‌بودکه این مرد بااینهمه هنرواستعداد چگونه ممکن است در شهر خودش مورد استقبال واقع نشودوبچه علت استعداد خود را غیر از موسیقی در رشته‌های دیگر بکار نبرده است .

بااینکه این‌جوان در ظاهرحال ازدوست من آقای باکل بیشتر ارزش داشت معهذا میل‌نداشتم کاملا خود را باوتسلیم کنم فقط میل داشتم اورا به‌بینم وصحبتهایش راگوش‌کنم زیرا هرچه راکه ازاو دیده‌بودم برای من‌جالب بود اما این‌علاقه بطوری زیاد نبودکه نخواهم ازاو جدا شوم .

در دوستی بااوافراط نمی‌کردم‌زیراصحبتهای او برای خودش خوب‌بود و احساس می‌کردم برای وضع زندگی من زیاد مفیدنیست، من‌چیزهای‌دیگر می‌خواستم‌که او دارای‌آن نبود وجرأت‌نمی‌کردم زیاد با او حرف بزنم زیرا میترسیدم مورد مسخره‌اش واقع شوم .

علاقه داشتم باکسی دوست باشم که او بمن تسلط‌داشته باشد . بامادام وارن اینطور بودم او بمن‌تسلط داشت ومن‌ازآن لذت می‌بردم .

آقای‌لومتر از وانتور زیادتعریف می‌کرد ومامان‌هم علاقه‌مند شدکه‌او رابمنزل بیاورند امادراین ملاقات هم‌نتیجه‌ای‌حاصل‌نشد مامان درنظر وانتور زن‌قابل استفاده‌ای جلوه‌کرد ومامان‌هم اورامردی بی‌قیدوبندتشخیص داد واز دوستی ورفاقت چنین مردی بامن‌برحذرداشت ،

ازاین‌جهت‌نه‌فقط معاشرت مرابااوغدغن‌کردبلکه‌مرا نیز برحذرداشت و ازمخاصراتی‌که با رفاقت او دامنگیرم میشد مرا ترساند بطوریکه منهم ازاین خطرها ترسیدم وبکلی‌ازهم‌جدا شدیم .

آقای لومترآدمی‌خوش ذوق بودوبنوشیدن شراب‌علاقه‌زیاد داشت امادر سرمیرغذا درشراب خواری‌افراط نمی‌کرد ولی وقتی‌که‌مشغول‌کارمی‌شدلازم‌بود که‌شراب بنوشد .

کلفت ابوبقدری‌بوظیفه‌اش‌آشنابودکه‌بمحض‌اینکه لومترنوت‌های‌موسیقی را جلوخودمیگذاشت و ویولون‌سل‌را بدست می‌گرفت بلافاصله‌کوزه شراب در دسترس اوقرارمی‌گرفت .

همیشه شراب می‌نوشید اماکمترمست‌می‌شد باوصف‌این‌حال همه‌درباره‌او متاثر بودند زیرا این مرد بقدری خوب و مهربان بودکه میل داشت هرروز اورا به‌بیند .

آقای‌لومتر به‌هنرخودعلاقه‌مندبود ، زیادکار میکرد وبطورافراط‌شراب می‌نوشید ومعلوم‌بودکه افراط در این کار در سلامتی و مخصوصاً دراخلاق او تأثیر داشت

گاهی ازاوقات بدخلق می‌شد بطوریکه زبان بدشنام می‌گشودآدمی‌بود که نه‌خشونت‌داشت ونه میتوانست ازخشونت خودداری‌کند ، هرگزحرف‌بدی ازدهانش خارج نمی‌شد حتی‌بشاگردان‌خودکمترین‌اهانت نمی‌کرد امااحتمال هم داشت که‌هرگونه بدحرفی‌کند .

درحوزه مذهبی ژنو وآنسی که‌درسابق‌بوسیله‌کشیشها و روحانیون درجه اول اداره می‌شد درنتیجه بعضی‌پیش آمدهـا اهمیت سابق‌را ازدست داد زیرا مقامات روحانی باکشیشان بدرفتاری‌می‌کردند وآنهاهم یکی‌بعدازدیگری‌این حوزه را ترك‌کردند .

اگر یك کشیش می‌خواست دراین‌حوزه عضویت‌پیدا کند می‌بایست یااصیل زاده‌باشد یااینکه ازطرف سوربون صاحب اجازه باشد ازآن‌گذشته کشیشهای بزرك با زیردستان خود بد رفتاری می‌کردند وبهمین‌جهت رفتارآنها باآقای لومتر که‌قسمت موسیقی‌کلیسا را برعهده داشت زیاد رضایت بخش‌نبود .

آقای آبه‌ویدم که ریاست کل‌حوزه روحانی این محل‌را داشت آدم‌بسیار ضعیف‌النفسی بودنسبت به‌هنرواستعداد لومترعلاقه زیاد نشان نمیداد و ازرفتار اوخوشش نمی‌آمد .

درآن‌سال برحسب‌اتفاق دریکی ازپذیرائیها بین‌آقـای ویدوم و لومتر اختلاف سختی بوجودآمد وآقای واندوم دراین باب سخنانی برزبان آوردکه لومتر نتواست‌تحمل کند .

لومترهمان‌روزتصمیم گرفت ازاین‌محل برود واین تصمیم چنان ناگهانی گرفته‌شدکه‌کسی نتوانست جلواورابگیرد .

با اینکه مادام‌وارن درموقع خداحافظی‌باواصرارزیادکرد معهذانپذیرفت وبطورجدی تصمیم‌گرفت برود ویقین داشت در این محل‌کسی‌نیست‌که بتواند بجای او امورموسیقی‌کلیسا را اداره‌کند .

اماتنها اشکال‌کار در این بودکه حمل ونقل وسائل‌موسیقی اوباین‌آسانی انجام نمیشد .

مادام وارن‌که دیداصرارفایده ندارد برای‌حمل و نقل بارهای اوفکری کرد و دوصندوق بزرگ دراختیارش‌گذاشت تاوسائل موسیقی‌خودرا درآن جا بدهد اما این صندوق بقدری بـزرگ و سنگین بود که کسی قدرت حمل آن را نداشت .

مامان‌که طبعاً زنی‌مهربان وخلیق‌بود حاضرشد تاسرحدامکان‌دراین‌کاربا اومدد کند .

مامان باآقای لومتر ازدوستان‌قدیمی بودند لومترهمیشه درخدمت‌مامان بوده واوامراورا اطاعت‌می‌کرد ومسلم‌بودکه دریك‌چنین‌موقع باریك‌وظیفه‌خود می‌دانست ازهیچگونه محبت وهمراهی درباره دوست چندین ساله‌اش خود ـ داری نکند .

همان‌ساعت مرااحضارکرد ودستورداد که‌لااقل تاشهرلیون همراه‌اوباشم وتاوقتی‌که اواحتیاج بکمك‌من داشته باشد در خدمتش باشم .

مامان ضمن این‌دستور بمن خاطرنشان ساخت که فرستادن من باین ماموریت بیشتر بدان جهت است که مایل است باین وسیله مرا از وانتوردور کند بنوکرش کلودآنه ، ماموریت‌داد که برای‌حمل‌صندوق همراه مابیاید .

اینطور قرار شد برای‌اینکه مامورین‌کلیسا از عزیمت او خبردار نشوند صندوق را درتاریکی شب تامسافتی دوراز شهرحمل‌کنیم ودر آنجا بوسیله‌یك قاطرخودرابسرحد فرانسه برسانیم وقتی‌داخل‌خاك فرانسه‌شدیم دیگرخطری‌در پیش نخواهدبود ومامان به‌بهانه‌اینکه هزینه‌راه‌بمن میدهد مقدار بیشتری‌پول‌در اختیارم گذاشت تادربین‌راه دچارمشکلی‌نشویم .

کلودنه‌آنه ، باغبان ومن صندوق را باول دهکده رساندیم ودر آنجا قاطری‌کرایه‌شدوهمان‌شب‌بسوی‌سرحدرهسپارشدیم گمان‌میکنم‌این‌قسمت‌رایادآور شده باشم که‌بعضی‌اوقات اخلاق‌من بطوری‌عوض میشدکه با شخص‌خودم‌شباهت نداشتم برای اثبات این موضوع یك مثال میآورم .

آقای ریدولت کشیش شهر سیرل از اهل شاتون و از آشنایان‌قیم‌لومتر بود و همراهان عقیده داشتند که باید خودمان را از او پنهان کنیم امامن بر خلاف این نظر عقیده داشتم‌که بایدبدیدن او رفته و بطور عادی مانند اینکه‌با اجازه کلیسااز شهر خارج شده‌ایم محلی برای استراحت شبانه ازاودرخواست کنیم لومتر برای اینکه بیشتر آنها را عصبانی‌کند با این‌پیشنهاد موافقت‌کرد باین جهت مستقیماً بمنزل‌آقای رویدولت رفتیم‌و او هم‌مارایامحبت‌تمام‌پذیرفت.

لومتر باو گفت که قرار است بنا بدستور کشیش بشهر بلیبی رفته و برنامه موسیقی را بمناسبت عید پاك در آن شهر اجرا نماید.

منهم به پیروی این دروغ آنرا تایید نمودم بطوریکه آقای ریدلت که مرا جوان زیبا وخوش صحبتی دید از من خوشش آمدوبنای‌محبت راگذاشت. شام مفصلی صرف شد و در جای راحت .خوابیدم و فردای آنروز مانند دو دوست از یکدیگر جدا شدیم و ضمناً وعده کردیم که در بازگشت چندی در آنجا خواهیم‌ماند .

وقتی تنها شدیم از ساده‌گی این مرد و دروغ‌هائی که گفته بودیم‌زیاد خندیدیم فقط ترس ما از این جهت بود که موضوع زودتر ازموعدمقرر کشف شود زیرا آقای لومتر در بین راه زیاد معطل میشدو وقت ما رابرای‌نوشیدن شراب تلف می کرد .

اتفاقاً همانطور که گفته بودیم در شهر ، بللی در مراسم موسیقی عید پاك شرکت نمودیم .

با اینکه در آنجا کسی منتظر آمدن ما نبود همه آنجا از ورود ما با گرمی تمام استقبال کردند .

آقای لومتر در حرفه خود دارای دوستان و آشنایان زیاد بود و بهمین علت رئیس موسیقی شهر بللی قسمتی از مراسم را در اختیار ما گذاشت لومتز در همه جا آشنا بود و نسبت بسایر همکارن سمت استادی داشت ودرهرجا که می رفت مقدمش را گرامی میدانستند .

پس ازاینکه چهارپنج روزدراین شهر بخوشی گذراندیم بدون هیچ حادثه‌ای براه خود ادامه دادیم .

در ورود بشهر لیون ، در نمازخانه نوتردام مسکن گرفته و صندوق را با کمك دیگران جابجا نمودیم .

دوروز بعد هنگامی که از یکی از کوچه‌ها می گذشتیم ناگهان آقای لومتر دچار یکی از آن حمله‌های الکلی شد و این حمله ناگهانی بقدری شدید بود که وحشت سرا پایم را فراگرفت.

بنای فریاد را گذاشتم و مردم را بکمك طلبیدم وخواهش می کردم که او را هرچه زودتر بمنزل برسانند.

اما درهمان حال که مردم بگرد او جمع شده بودند ومی خواستنداین مرد بیهوش را به‌محلی برسانند خیالی بسرم زد و درهمان لحظه‌ای که کسی متوجه من نبود خودرا بکوچه مقابل رسانده وازنظر ناپدید شدم .

هیچ تعجب نکنید که برای چه من باین صراحت بگناه خود اعتراف می کنم شرط من این بود که هرعملی ازمن سر میزند بدون ملاحظه همه‌را بیان کنم و بعدها نیز خواهید دید که تمام ماجرای زندگی خود را باین سادگی نقل خواهم کرد .

از آنچه که تابحال نقل کرده‌ام درهمه‌جا آثاری ازآن باقی مانده اما وقایعی‌را که درجلد دوم این کتاب نقل خواهم کرد از مسائلی است که کاملا تا امروز پوشیده مانده است.

این حوادث از نقاط درخشنده و اغراق‌آمیز زندگی من است فقط خوشبختی آن دراین است که پایان بدی نداشته است.

در تمام این حوادث مغزم درست کار نمی‌کرد و مثل این بود که از جلدش خارج شده است و وقتی بحال اولیه برمی‌گشت دیوانگی‌ام قطع میشد و یا لااقل کارهای مناسبی ازمن‌سرمیزد.

این دوره جوانی از دوره‌هائی بود که فکر مغشوشی داشتم وهیچ‌عارضه‌ای نمی‌توانست خاطرات مرا بحال خودنگاهدارد و تعجب دراین بود که در آن دوره هرکاری می‌کردم وهرعملی از من‌سر میزد روزبعد اثری از آن‌را در مغزخود احساس نمیکردم.

بنابراین آنچه راکه مینویسم خاطراتی است که جا و مکانی برای خود ندارد.

بعضی از خاطرات زندگیم بطوری است که در ذهنم کاملا باقی‌مانده و مثل این است که حادثه آن در دیروز واقع شده است امادر همین خاطرات گودالهائی وجود داردکه قادر بلبریز ساختن آن نیستم مگراینکه بکمك بعضی داستانها بتوانم حوادثی‌راکه دراین‌گودالها واقع‌شده بیادبیاورم. —

گاهی‌هم دربعضی جاها مرتکب اشتباه شده‌ام و ممکن‌است‌همین‌اشتباهات درمورد چیزهای جزئی تکرار شود اما مسئله مهم دراین است که اصل‌موضوع کاملا دارای حقیقت است و سعی دارم در همه‌جااین‌رویه رادنبال کنم.

بمحض اینکه آقای لومتررا ترك نمودم تصمیم‌خودرا گرفته‌و به آنسی برگشتم عزیمت من به‌لیون علاقه مرا بگوشه‌گیری وبازگشت به آنسی بیشتر کرده بود این‌علاقه بطرز اسرارآمیزی درمن تسلط‌داشت.

در دلم هیچ وسوسه‌ای نداشتم جز اینکه دومرتبه بسوی‌مامان‌برگردم.

محبت و علاقه‌ای‌که به‌مامان داشتم تمام افکاروجاه طلبی‌ها را ازقلبم پراکنده ساخته‌بود وهیچ‌سعادتی را بالاتر ازاین نمیدانستم جز اینکه درکنار او باشم واگرقدمی ازاودورمی‌شدم مثل‌این‌بودکه تمام‌سعادتهاو خوشیهای‌جهان را ازدست داده‌ام.

باشتابی‌هرچه تمامتر به‌آنسی برگشتم وآمدن من بسرعت‌انجام‌شدوافکارم چنان درهم شده بودکه‌اگر خاطره‌ای از سایر مسافرتهای‌خود درمغزم مانده کوچکترین‌یادبوداین مسافرت را بیاد ندارم.

هیچ‌یادم نمیاید چه‌وقت‌حرکت‌کردم وچگونه آنجا رسیدم عزیمت من به لیون‌وبازگشت‌به‌آنسی مانند خواب وخیالی درنظرم مجسم‌شده بود.

اکنون با دانستن این‌مقدمه فکر کنید وقتی به‌آنسی رسیدم ومامان‌رادر

آنسی ندیدم و شنیدم که بپاریس رفته است چه حالتی بمن دست داد تا امروز که این یادداشت‌را می‌نویسم ندانستم علت عزیمت او به پاریس چه بوده البته امیدوار بودم که وقتی اورا دیدم بمن خواهد گفت اما نه‌درآنوقت و نه بعدها زیاد علاقه‌ای بدانستن آن نداشتم.

درآن‌روز من چیزی درك نمیکردم قلبم لبریز از احساسات بودوجای آنرا نداشت که بچیز دیگریا به‌یك‌علت واهی‌فکر کنم.

البته برای رفتن اوپیش خود سبب‌هائی حدس میزدم یکی از آنها این بود که چون‌پادشاه ساردنی استعفاکرده بود فکر کردم که مادام وارن‌ازترس بعضی حوادث می‌خواست وضع خودرا عوض‌کند وچون میدانست که ممکن است آقای ادبون رئیس‌کلیسا با اوبدرفتاری‌کند فکر کرده بود که بدربار فرانسه پناهنده شود زیرا بارها بمن میگفت‌که دربارفرانسه‌را بیشتردوست‌دارد و درآنجا بهتر میتواند ازپشتیانی‌های دوستان‌خود استفاده‌کند.

اگر اینطور میشد بمراتب بهتر بود زیرا دیگرکسی نمیتوانست با او بدرفتاری‌کند. مقرری ماهانه‌اش بدون‌دردسر باوخواهدرسید.

بعضیها معتقد بودندکه او ازطرف‌کشیش آنسی ماموریت محرمانه‌داشته زیرا مقامات روحانی ساردنی ازچندی پیش با دربار فرانسه رابطه مستقیم پیدا کرده بودند.

اگر این فرضیه درست باشد نماینده‌ای‌که بدربار فرانسه رفته کارهای بزرگ میتواند انجام دهد برای اینکه مادام وارن هم‌جوان و هم زیبابود وبا زیبائی خود میتوانست نتایج بسیار بزرگ از این مأموریت بدست بیاورد. این‌بود فکری‌که درباره عزیمت مامان داشتم و دیگرغیر از آن چیزی بذهنم نمیرسد و حوادث آینده ثابت خواهدکردکه نظریه من تا چه اندازه درست بوده است.

کتاب چهارم
از سال ۱۷۳۰ تا ۱۷۳۱

حالت حیرت و درماندگی من قابل توصیف نبودودرحقیقت بسیارتأسف می‌خوردم که بدون‌علت از آقای لومتر جدا شده‌ام زیرا شنیدن سرگذشت این مرد بدبخت باعث تأسف من گردید .

قبل ازاینکه لومتر وارد لیون شود صندوق او بوسیله کنت‌وارتان نماینده امور کلیسا که از فرار او آگاه شده بوم توقیف شد.

لومتر بدبخت مدت‌ها بتلاش افتاد شاید بتواند صندوق‌خودرا که‌محتوی تمام دارائی و وسیله معاش روزانه‌اش بود از آنها پس بگیرد اما کسی به شکایات او ترتیب اثر نداد وموضوع مدتها تحت‌تعقیب‌قرار گرفت. بعد ازچند ماه سرگردانی‌این‌مرد بدبخت نتیجه زحمت چندین‌ساله خودرا از دست داد و بهرجا که رفت پاسخ منفی شنید مقامات روحانی اورا گناهکار میشمردند و نه تنها حاضر نشدند وسیله معاش سالهای درماندگی وسالخوردگی‌اوراپس بدهند بلکه درصدد برآمدند بجرم بی‌احترامی بکلیسا اورامحاکمه‌نمایند.

شنیدن این اخبار مرا بیشتر ناراحت ساخت اما زود آنرا فراموش کردم زیرا بیش ازهمه‌چیز بفکر این بودم که خبری از طرف مادام وارن بدست بیاورم اما بدبختی در این‌بود که نه من نشانی اورا داشتم‌و او هم‌خبر نداشت که من به اونسی برگشته‌ام.

البته در این مورد بهیچوجه مامان را مقصر نمیدانستم زیرا او خبر نداشت که من آمده‌ام ووقتی هم که مرا بالومتر فرستادقصد بدی نداشت فکر میکرد که ممکن است دربین‌راه یادر شهر لیون بحال او مفیدواقع‌شوم.

اما اکنون فکر میکردم که اگر با آقای لومتر میماندم در این بدبختی جدید از دست من برای او کاری ساخته نبود و نمیتوانستم از دستبرد صندوق او جلوگیری نمایم و نتیجه‌اش این میشد که سربار مخارج او میشدم بدون اینکه بتوانم کوچکترین خدمتی انجام دهم.

اما آنچه‌را که در آنروز درك میکردم غیر ازچیزهائی است که امروز می‌فهمم امروز مسائل تازه‌تری توجه مرا جلب میکند وعقیده دارم وقتی برای انسان بدبختی پیش میآید تحمل آن آسان است اماچون مدتی از آن گذشت یادآوری حادثه گذشته بیشتر انسان‌را رنج میدهد زیرا حوادث بکلی از یاد میرود ولی خاطرات آن چیزی نیست که بدست فراموشی سپرده شود.

اگر می‌خواستم از مامان خبری بدست بیاورم چاره‌ای نداشتم جز اینکه صبر کنم و منتظرش باشم زیرا اگر بدنبالش میرفتم کجا میتوانستم بروم چگونه ممکن بود در پاریس او را پیدا کنم و هزینه مسافرت‌را از کجا تحصیل میکردم بنابراین برای من در آن وضع و حال هیچ جای بهتری از آنسی پیدا نمی‌شد و اگر در این شهر میماندم دیر یازود خبری از او بدست میآمد.

در آنسی ماندم اما توقف منهم از روی قانون درستی نبود و بدیدن کشیش که از من آنهمه حمایت کرده و بازهم میتوانست بمن کمك کند نمیرفتم و چون مامان در اینجا نبود ممکن بود مرا بجرم فرار با آقای لومتر تحت مواخذه قرار دهد.

خیلی کم بکلیسا میرفتم آقای گروس‌هم در آنجا نبود و کسی از آشنایان خودرا در آنجا ندیدم دلم میخواست بدیدن خانم میرشکار بروم اما جرأت نمی‌کردم.

آقای وانتور راهم که بعد از مراجعت بدیدنش نرفته بودم میدیدم که کاروبارش خوب شده و در شهر آنسی شهرت زیاد پیدا کرده و مخصوصاً خانم های جوانی هرروز اورا بمجالس خود دعوت می‌کردند.

وقتی دیدم آقای وانتور اینقدر سرشناس شده دومرتبه متوجه او شدم هرجا میرفتم آقای وانتور آنجا بود با اوسرگرم می‌شدم و باهم بگردش میرفتیم بطوریکه پس از مدت کمی مادام وارن‌را فراموش کردم و بیشتر اوقات خودرا با او میگذراندم.

برای اینکه از درسهایش او بیشتر استفاده کنم باو پیشنهاد نمودم که با او هم منزل شوم او هم قبول کرد .

ازمدتی پیش او درمنزل یك کفش دوز خوشمزه و خوش مشربی زندگی می کرد . این مرد آدمی شوخ وخوش صحبت بود وزنش را الاغ خطاب می کرد وهمیشه با او دعوا وگفتگو داشت وسخنان وگفتگوهای آنها بقدری خوش مزه وشنیدنی بود که وانتور هم آتش این گفتگوهارا دامن میزد ومارا می خنداند و مرد کفاش درزبان محلی خود لطیفه ها وسخنانی می گفت که حقیقة همه ازخنده روده بر می شدیم .

قبل ازظهرها ما باین ترتیب می گذشت ، در ساعت دو یاسه چیزی می خوردیم بعد وانتور بکلوپ خودش می رفت وشام را در آنجا صرف می کرد ومن تنها برای گردش وتفریح خارج شده درسهارا تمرین می کردم و بفکر آینده خود بودم .

اینهم یك نوع زندگی بود بد هم نبود اگر حماقت نداشتم یا لااقل می توانستم ازآن استفاده کنم بمن بد نمی گذشت .

مادام وارن دروقت عزیمت فقط ، آن خدمتکار را باخودش برده و مرسورت خدمتکار اطاق او درمنزل مانده بود مادموازل مرسورت دختری تقریباً بسن وسال من بود خوشگلی نداشت اما دختری مهربان ومطبوع بود و تنها عیبی که داشت این بود که گاهی ازاوقات با خانمش بداخلاقی می کرد.

گاهی بدیدنش میرفتم اوهم درمنزل مادام وارن سکسی داشت ودیدار او برای من بسیار لذت بخش بود زیرا مرا بیاد مادام وارن میانداخت.

دختران زیاد باا و دوست بودند بین آنها دختری بود بنام مادموازل گیدو ازاهل ژنو که زیادتر ازدیگران مرا دوست داشت وهمیشه مرسورت را وادار می کرد که مرا باخودش بمنزل او ببرد منهم حرفی نداشتم و باتفاق او میرفتم زیرا مرسورت را دوست داشتم ودرآن منزل دختران دیگری بودند که بدم نمیآمد باآنها آشناشوم .

مادموازل گیدو ازهمه بیشتر بامن سربسر میگذاشت اما من ازاو بدم میآمد وقتی پوزه خشك وسیاهش را بصورتم نزدیك میساخت ازبوی بد توتون اسپانی که از سرو لباسش استشمام میشد خود داری نمی توانستم بکنم با این حال بروی خود نمیآوردم زیرا درعوض بین سایر دخترها وول میزدم وآنها

هم که میدیدند مادموازل گیدو خودرا بمن می‌چسبانید بدشان نمیآمد که جایها و را بگیرند .

من دراین اجتماعات غیراز دوستی ساده چیزدیگری احساس نمی‌کردم و هرگز در خیال من غیر از آنچه‌که در ظاهر دیده می‌شد چیز دیگر نمی‌گذشت .

اتفاقاً دراین کارها بدسلیقه هم‌نبودم و از زنهای خیاط یا کلفت‌ها یا دختران فروشنده زیادخوشم نمیآمد ودلم می‌خواست بامادموازل‌های سرشناس دوست‌باشم .

هرکس دارای‌عادتی مخصوص بخودش‌است امامن همیشه اینطوربوده‌ام و مانند هوراس فکرنمی‌کردم یعنی با هر دخترکثیف یا خدمتکاری دلخوش نمی‌شدم .

این عادت ازلحاظ غرور و اصالت خانوادگی من بود عادتی بودکه مخصوص خودم بود وهمیشه هم‌آنرا حفظ‌کرده‌ام و ازدیدن دستهای ظریف و زینت‌آلات مطبوع ولباسهای نازك بدن نماکه خوب دوخته شده باشد یا از کفشهای ظریف وقشنك وروبانهای رنگارنگ وموهای مرتب‌کرده بیشتر لذت می‌بردم اگردختری زیادزیبائی نداشت برای‌من چندان مهم‌نبود بشرط اینکه دارای این‌خصوصیات باشدشاید این‌سلیقه‌کمی مسخره‌آمیز باشد اما قلب‌من‌غیر ازاین‌چیزی را نمی‌خواست .

امروز هم‌که‌پیرشده‌ام این‌حالت‌را دارم وآرزومیکنم یکبار دیگر ایام و خاطره‌های جوانی بسوی من‌بزگرددآن ایام چقدر برای من لذت‌بخش بود اما افسوس‌که دوره‌ای‌کوتاه داشت و امروز حتی‌خاطره‌آن دلم‌را سرشار از نشاط می‌کند واتفاقاً همین‌خاطرات شیرین است‌که برای بقیه ایام زندگی‌من بسیار سودمند بود ویادآوری آن ایده‌های‌کوچکی را در دلم زنده می‌کند .

یك روز صبح‌که اولین شفق آفتاب برای من حالتی سحرانگیز داشت باشتاب تمام لباس دربرکرده ومی‌خواستم هرچه زودتر بتماشای طلوع‌آفتاب بروم واین‌دورنمای طبیعی‌را با لذتی تمام‌نظاره می‌کردم .

آن‌روز یکی از روزهای عید سن‌ژان بود زمین‌باآرایش تمام ازگلهای زیبا زینت یافته بود بلبلان در نوك شاخه‌های درخت براین زیبائی طبیعی میافزودند ، پرندگان باترنم دلپذیر خویش مشغول‌گفتگو وخواندن بودند و

ورود روزهای فرح‌انگیز بهاری‌را تبریك می‌گفتند روزهای زیبا ولذت‌بخشی بودکه نظایرآن درساعات زندگی امروزمن یافت نمی‌شود .

بدون اینکه بدانم درکجا هستم ازشهردور شده بودم حرارت هواکم‌کم زیاد می‌شد و من باخیالی راحت درزیر شاخه‌های درخت بر فراز تپه‌ای بلند گردش می‌کردم .

ناگاه ازپشت سرخود صدای‌چهارنعل اسبها وصدای دختران زیباراکه ظاهراً برای هواخوری‌آمده بودند بگوشم رسید .

روی خودراگرداندم آنها مرابنام خودم‌صداکردند نزدیك شدم ودوتا ازدختران آشنارا دیدم یکی‌ازآنها مادموازل‌گرانفرید و دیگری مادموازل کالی نام‌داشت .

این دو دختر هرکدام سوار به‌اسبی بودند اماچون سواری بلد نبودند وقتی بکنارجوی‌آب رسیدند متوقف ماندند. مادموازل‌گرانفرید دختری‌جوان ازاهل‌برن وبسیار زیبا بود وبراثر بعضی‌خل‌بازیهای جوانی ازشهرخود بیرون آمده ومی‌خواست به‌تقلید مادام‌وارن زندگی آزاد داشته باشد ، من چندبار اورا درمنزل مادام‌وارن دیده بودم‌ولی‌چون مانند اومقرری ماهیانه نداشت با مادموازل‌کالی آشناشد وباهم دوست‌شدند وازمادرش اجازه‌گرفت‌که باهم باشند تااینکه‌کاری برای‌خودش پیداکند .

مادموازل کالی‌یکسال ازاوکوچکتر و اوهم دخترخوشگلی بود نمیدانم در قیافه‌اش چه‌چیز جالب‌داشت‌که اورا فریبنده نشان میداد .

هردو یکدیگررا باعشقی‌کودکانه دوست‌داشتند واتفاقاً اخلاق وعادات‌هر دو نسبت بهم توافق‌داشت ومی‌توانستند مدتها با هم دوست باشند مگر اینکه عاشقی برای‌یکی پیدا شود واین‌دوستی را بهم بزند بمن‌گفتندکه قصد دارندبه قصرتوم به‌یکی ازساختمانهای قدیمی مادام‌کالی بروند وازمن تقاضا نمودندکه آنهارا ازرودخانه ردکنیم .

ابتدا خواستم باشلاق‌زدن‌باسبها آنهارا ازجاحرکت بدهم اما میترسیدند که اسب‌ناگهان خیز بردارد بدن آنها را لگد مال‌کند ناچار دهنه اسب مادموازل‌کالی راگرفته بدنبال خودکشیدم ودر حالیکه سراپا خیس عرق شده بودم اورا رد کردم و اسب دیگر بدون اشکال بدنبال دومی از رودخانه گذشت .

پس ازانجام این‌کار خواستم مثل احمق‌ها ازآن دو خداحافظی کرده پی کارم بروم اماآنها چیزی زیر گوشی بهم گفتند ومادموازل گرانفرید که کمی پر روتر بود روبمن کرد وگفت :

نه اینطور نمی‌شود باین‌آسانی نباید ازدست مافرارکنی تو برای خاطر ما سراپاخیس شدی ماهم وظیفه داریم که لباسهایت را خشك کنیم .

باید باما بیائی وامروزرا باهم بگذرانیم .

سپس‌خنده‌ای شیطنت‌آمیزسرداد وگفت :

شما زندانی ماهستید .

قلبم بطپش‌افتاد ونگاهی بمادموازل‌گالی انداختم واو هم‌که از رنگ پریده‌من خنده‌اش‌گرفته بود اضافه‌کرد .

بلی شمازندانی جنگی‌ماهستید به‌ترك مادموازل سوارشوید ما می‌خواهیم به‌شما خدمت بکنیم .

گفتم آخر مادموازل من افتخار شناسائی مادام کالی مادرتانرا ندارم اگرمرا باشما به‌بیند چه خواهدگفت :

ـ مادرم ؟

مادموازل گرانفرید افزود .

مادرش‌را می‌گویند او در، قصر، توم ، نیست وماتنها هستیم شب باید برگردیم شماهم باتفاق ما خواهیدآمد .

نیروی برق بقدر این‌کلمات درمن تأثیرنداشت .

درحالی‌که خودرا برترك مادموازل‌گرانفرید میانداختم ازشدت شادی بخود میلرزیدم مجبورشدم اورا بخود بفشارم تا تعادلم حفظ شود قلبم بشدتی میزدکه اوهم متوجه‌شد وخنده‌کنان می‌گفت اتفاقاً منهم ازترس افتادن مثل تو قلبم میزند .

این کلام مانند دعوت بی‌زبان بود اما درتمام مدت راه دستهایم مانند کمربند چنان اورا فشار میدادکه‌حتی برای یکدقیقه‌جابجا نشد وجرأت‌نکردم دستهای خودراکمی بالاتر یا پائین‌تر بگیرم .

زنی‌که این‌یادداشت را می‌خواند حق‌دارد مرا شلاق بزند زیرااستحقاق من‌غیر ازاین نبایدباشد .

لذت این مسافرت و شوخی‌های ایـن دو دختر بقدری مرا برسر شوق

آورده بود که تاآخرشب وتا وقتی که باهم بودیم لبهای ما ازگفتگو باز نماندو آنها بطوری بمن میدان داده بودند که زبانم بیشتر ازچشمانم صحبت‌میزد واگر آنها حرف نمیزدند من‌از سخن‌گفتن باز نمی‌ماندم .

چندلحظه که با یکی از آن‌دو روبرو می‌شدم گفتگوهای ما کمی کوتاه می‌شد ولی‌آنها مهلت نمیدادند که سکوت برقرار شود .

وقتی به ، توم رسیدیم من‌کاملاخشك شده‌بودم ابتدا ناهار صرف‌کردیم .سپس بفکر افتادیم که وسائل شام‌شب‌را فراهم سازیم .

دودختر در حالی‌که مشغول پختن غذا بودندگاهی بچه‌های باغبان را می‌بوسیدند از شهر هم مقداری خوراکی فرستاده بودند بنابراین همه چیز برای تهیه شام فراهم بود اما در بین غذاها فراموش‌کرده بودند شراب بفرستند .

این فراموشی برای دخترها که عادت بنوشیدن مشروب نداشتند زیاد مهم نبود اما من‌کمی‌عصبانی بودم زیرا اگرمشروب می‌خوردم‌کمی جرأت پیدا می‌کردم دخترها هم‌بهمین سبب از نداشتن شراب ناراحت بودند . دیوانگی بازیهای آنهاکاملا طبیعی و معصومانه بود از آن‌گذشته دو نفری از من استفاده می‌کردند.

باغبان‌را برای تهیه شراب باطراف فرستادند اما هیچ‌جا پیدا نشد ، دهقانان این‌نواحی تااین‌حد قانع ومطیع‌بودند .

وقتی ناراحتی خودرا بامن در میان‌گذاشتند باآنهاگفتم غصه نخورید برای دیوانه بازیهای من لازم نیست شراب بنوشم بدون مشروب هم‌گاهی دیوانه‌می‌شوم .

این تنها خوشمزگی‌بودکه جرأت‌گفتن‌آنرا پیداکردم ولی‌آنهابراستی باورکردندکه این شوخی تااندازه‌ای جدی است .

در آشپزخانه شام‌را صرف‌کردیم دودختر درگوشه نیمکت جلو یك‌میز بزرك وباغبان درنزدیکی آنها مشغول صرف‌شام شدند .

راستی چه‌خاطره‌ای شیرینی بود . برای هیچکس اتفاق نمیافتادکه باین آسانی چنین وسیله تفریح فراهم‌شود ، هیچ‌شام مجللی با این شام باین‌سادگی برابری نمی‌کرد این حرف من‌نه ازجهت نشاط و خونگرمی دخترها بود اما جنبه احساساتی آن ازبسیاری تفریحات مجلل ارزش بیشتر داشت .

بعدازصرف شام ازبعضی غذاهاصرف‌جوئی کردیم بجای اینکه تمام‌قهوه راکه ازنهار باقی مانده بودنوشیدیم‌مقداری قهوه را باکمی شیرینی که همراه آورده بودند برای‌ساعتی بعد ذخیره‌کردیم و برای اینکه زیاد خوری نکنیم داخل باغ شده وباچندگیلاس دسر بعد از غذارا تکمیل نمودیم .

من بالای درخت رفتم وشاخه‌های درخت‌را باگیلاس بطرف آنها پرت می‌کردم و دخترها بعد از خوردن‌گیلاس هسته‌های‌آنرا بسر و صورتم پرتاب می‌کردند.

یکدفعه اتفاق افتادکه مادموازل‌کالی دامن خودرا جلو آورد وسرش را بعقب برد وطوری خودرا نگاهداشت‌که توانستم دوسه‌گیلاس را درست وسط سینه‌های اوپرتاب‌کنم و ازاین خوشمزگی هردوبخنده افتادیم .

باخود می‌گفتم ای‌کاش بجای‌این‌گیلاسها لبهای‌من بآنجا میرسید .

روز بااین دیوانگی بازی بانهایت‌آزادی‌گذشت وهردفعه آن‌صحنه‌ای‌از تفریح ولذت‌بود اماحتی یك‌کلام معنی‌دار یاشوخی زننده‌ای بین‌ما رد وبدل نشد دراینصورت خوشی ولذت ما بطور عمد انجام نمی‌شد و هرچه بدهانمان میرسید بهم‌می‌گفتیم .

بالاخره‌کم روئی من‌که بقول بعضی‌ها آنرا باید حماقت نام گذاشت‌کار را بجائی رساندکه‌بزرگترین‌پیروزی من‌فقط این بودکه‌توانستم یکدفعه‌دست مادموازل‌کالی را ببوسم و شاید اتفاقات بود که موجبات این یك بوسه‌را فراهم ساخت .

درآنوقت من‌واو تنها بودیم و من بسختی تنفس می‌کردم و او چشمان خودرا بزیر انداخته بود ناگهان در اینوقت لبهای من بجای اینکه بتواند حرفی ازآن خارج‌کند هوس‌کردکه بوسه‌ای ازدستش برباید .

اما اوخیلی آرام بعد ازبوسیدن دستش‌را به‌عقب‌کشید ونگاه او درآن لحظه خشمگین یاناراحت نبود .

نمیدانم درآن لحظه چه می‌بایستی باومی‌گفتم خوشبختانه در این وقت دوستش از راه رسید ومرا ازبلاتکلیفی نجات داد .

بالاخره بفکرافتادندکه باید قبل ازفرا رسیدن شب بشهر برگردندوقت زیادی نداشتیم بقدری‌که تاهواروشن بود می‌توانستیم بشهر برسیم .

مانند دفعه اول قسمت شدیم اما جرأت نمی‌کردم این‌ترتیب‌را بهم‌بزنم

زیرا نگاه مادموازل کالی قلب مرا ازجا تکان‌داده بود اما جرأت حرف‌زدن پیدا نکردم واوهم نمی‌توانست چنین پیشنهادی بکند .

دربین راه بهم می‌گفتیم که روز خیلی زود گذشت اما بجای اینکه از کوتاه بودن روز شکایت داشته باشیم بزبان حال می‌گفتیم که ما می‌توانستیم با تفریحات بیشتراز این مدت کوتاه استفاده نمائیم

تقریباً درهمان محلی که بیکدیگر برخورده بودیم از آنها جدا شدم معلوم است که جدائی ما باچه تأسف وناراحتی انجام شده‌و باچه‌وجد ومسرتی وعده ملاقات بهم دادیم .

این دوازده ساعت که باهم بودیم بقدرقرنها برای‌ما ارزش‌داشت‌خاطره شیرین این ساعات کوتاه برای دختران هم بسیار لذت بخش بود .

ما یکدیگر را بدون هیچ تعارف وجانب‌داری‌و بدون‌احساس شرمندگی دوست داشتیم ومی‌خواستم برای همیشه همینطوریکدیگر را دوست بداریم .

وقتی اندیشه‌های دونفر مؤدبانه باشد التهاب آن بیشتراست واز اعمال کثیف بیشترلذت دارد برای اینکه این قبیل دوستی‌های بی‌نظر فاصله‌ای‌دربین ندارد وهمیشه رابطه آن بین عاشق و معشوق برقرارخواهد ماند .

من میدانم که خاطره یك چنین روزها درحال من بسیار مؤثر است و مرا بسوی خود می کشاند وازسایر لذت‌ها بیشتر بخاطرم میآید .

اصولا من نمیدانستم ازاین دو دختر زیبا چه می‌خواهم اما ازهردوی آنها خیلی خوشم میآمد نمیگویم اگر اختیار بدست خودم بود قلب خود را برای این دو دخترتقسیم می‌کردم اما پی می‌بردم که یکی‌رابردیگری‌ترجیح میدهم‌اگر مادموازل گرانفرید معشوقه‌ام می‌شد سعادت خود رادراین میدانستم واورا برای دوستی انتخاب می‌کردم .

درهرحال حس می‌کردم که در وقت جدا شدن ازآنها نمی‌توانم بدون دوستی آن دوزندگی کنم اما انسان ازتقدیر و سرنوشت چه خبری دارد و چه کسی میتوانست بمن‌بگوید که دیگراین دودختررا نخواهم دید ودرهمین جا داستان عشقی ما پایان خواهد یافت .

کسانی که این مطالب را می‌خوانند ازعشق‌بازیهای‌من‌خنده‌شان‌می‌گیرد زیرا می‌بینند وقتی دراین‌کارها خیلی پیشرفت کنم از بوسیدن دست یکدختر تجاوز نخواهد کرد .

ای خواننده عزیز ... اشتباه نکن شاید من در بوسیدن دست یکدختر همان لذتی را ببرم که شما درکارهای دیگر بهره‌مند میشوید هر کس دارای ساختمانی است و بادیگران فرق وارد .

وانتور که درشب گذشته دیرخوابیده بود چند دقیقه بعداز من بمنزل آمدآن روز مانند سابق‌دراو حالت خوش وخندانی ندیدم ازاین‌جهت‌نخواستم حادثه خود را برای اوتعریف کنم این دختر خانمها از وانتور زیاد خوششان نمیآمد و وقتی شنیدند با او دوست هستم زیاد راضی‌بنظر نرسیدند من ازعقیده آنها خوشم نیآمد زیرا وانتور را دوست داشتم وبا این سخنان حاضر نمی‌شدم ازاو جدا شوم .

وانتوربمن گفت که با یکی ازسرمایه داران درخصوص من صحبت کرد، وقرار است برای صرف شام بمنزلش‌او برویم‌ومی گفت او مردی‌است که میتواند بدوستان خودکمک کند وآشنایان زیاد دارد وخودش آدمی باذوق است .

سپس بعضی داستانهای زیاد نقل کرد وضمن آن افزودکه دسته‌ای از بازیگران اپرا ازپاریس باین شهرآمده‌اند وآقای سیمون (نام‌همان‌سرمایه‌دار است) ازآنها خوشش‌آمده و می‌خواهد با این دسته تماس پیداکند وضمن‌آن‌از من خواسته است که قطعه شعری درجواب اشعاری که‌آنها ساخته‌اند بسازم .

شب چون نتوانستم بخوابم قطعه شعری ساختم اشعاراول‌آن خوب و از آنچه‌که سابقاً ساخته بودم روان‌تر وبهتر بود .

شنیدن این حرفها برای من تازگی داشت وقسمتی ازروز خود را در این صرف کردم که بتوانم قطعه شعری مشابه آن یاشاید بهتر بسازم آنرا به وانتورنشان دادم پسندید وبدون اینکه بقیه شعرخودرانشان‌بدهد آنرا درجیب خودگذاشت .

باتفاق هم برای صرف شام بمنزل آقای سیمون‌رفتیم واوما راباگرمی تمام پذیرفت‌گفتگوی ما خیلی‌گرم شد زیرا من‌که‌کتابهای زیاد خوانده بودم واوهم ازادبیات اطلاع مختصری داشت توانستیم با هم‌کناربیائیم .

درباره قطعه شعر هیچ صحبتی بمیان نیآمد منهم حرفی زدم زیرا دراین خصوص نمی‌خواستند اشاره‌ای کنند .

آقای سیمون از استعدادم راضی بنظر میرسید او چندین بار مرا در منزل مادام وارن‌دیده بود اما این دفعه‌تا اندازه‌ای‌توجهش بسوی من‌جلب‌شد.

البته ازاین جلسه برای مـن نتیجه‌ای حاصل نشد اما بعدها حوادثی پیش آمدکه توانستم ازآشنائی با او استفاده کنم حال که ازذوق و استعداد این مرد صحبتی کردم بی‌مناسبت نیست کمی هم درباره خصوصیات دیگراو و وضع قیافه‌اش صحبت کنم .

آقای سیمون پاهای درازی‌داشت واگر پاهاراست ومستقیم‌بودمیتوانست اورا آدمی بلند قد نشان بدهد اما ازقسمت زانو پاهای اوکج می‌شد و مانند دو قطعه پرگاردروسط پاهایش فاصله ایجاد می‌کرد .

بدن اوهم کوتاه بود وهم باریك‌ودرهرطرف بدنش فرورفتگی‌دیده می‌شد واگرکسی بدنش را برهنه میدید با آن پاهای درازوکج وتنه‌کوچك بی‌شباهت بیك ملخ می‌شد .

سرش کمی بزرگ با یك صورت چهارگوش حالتی آرام و چشمانی زیبا ورویهمرفته مثل این بود کـه سری قشنگ را روی تنه‌ای زشت بطور عاریت گذاشته باشند .

اودارای دونوع آهنگ صدا بودکه درموقع صحبت اختلاف‌این دونوع صدا بخوبی محسوس می‌شد .

یکی ازآنها خشن وصدادار واگرجرأت داشته باشم باید بگویم ایـن صدا تعلق بسربزرگش داشت صـدای دیگرنرم و روشن و کمی تیزکه صدای بدنش بود .

وقتی زیاد ساکت می‌ماند یا آرام‌حرف‌میزدونفس‌هایش رامنظم‌می‌ساخت میتوانست باصدای بلندش حرف بزند اما به محض اینکه کمی بهیجان میآمد لهجه‌کلام او نیرومند می‌شد و هیچ چیز نمی‌توانست باعث‌کوتاه شدن صدایش بشود .

با این قیافه‌که برای‌شما نقاشی کردم‌آقای‌سیمون‌رویهمرفته‌مردی‌خوش‌ـ صحبت وحراف وسخنگو بودوقتی می‌خواست‌برتری‌خود رانشان‌بدهدخطابه‌های خود را بیشتر اوقات درصبح ودررختخواب انجام میداد زیرا وقتی سرقشنگ اورا روی بالش میدیدند همه خیال می‌کردند تمام بدنش باین زیبائی است.

این نوع سخنرانی چنان شهرت داشت‌که‌گمان میکنم تمام اهالی آنسی آنرا بخاطردارند .

یك روز صبح که دررختخواب مشغول صحبت بود وکلاهی‌قشنگ وسفید

بسر گذاشته بود دراین‌حال یك مرد دهقانی دررا فشار داد وچون پیشخدمت‌او خارج شده بود آقای سیمون فریاد کشیدداخل شوید .

اتفاقاً این صدا همان صدای نوك تیزوجانخراش اوبود .

مرد دهاتی‌وارد شد ونظر خود را باطراف انداخت‌که بداندا‌ین صدای زن ازکجا آمده وچون شب‌کلای زنانه را بسرش دیدخیال‌کردکه بدون‌اجازه داخل اطاق خانم شده ومی‌خواست باوعذرخواهی خارج شود .

آقای سیمون عصبانی شد ودومرتبه شروع بفریادکشیدن نمود وقتی‌مرد دهقانی دانست اشتباه‌کرده از فریادکشیدن اوناراحت شد وگفت این چه سرو صدا است من خیال‌کردم با یك زن طرف صحبت واقع شده‌ام .

آقای سیمون‌که بیشترعصبانی شده بود چون چیزی دردسترسش نداشت می‌خواست‌کوزه آب را برسراین مردگستاخ‌بشکند ولی‌درهمین‌وقت‌خدمتکارش داخل شد .

این مرد با این سروصداها همه را ازخود میترساندولی ازطرف دیگر چون مردفهمیده وبا ذوقی بود شدت عمل‌های‌او زود از نظرها محومی‌شد.

با اینکه مرد سرمایه‌داری بود از این شغل وحرفه زیاد خوشش نمیآمد و از رمانهای قدیم بادبیات علاقه وافری پیداکرد و اتفاقاً موفقیت زیاد بدست آورد .

تمام قطعات شعری وآثار مشهور را از حفظ داشت وداستانهای‌شعری را با مهارتی تمام مانند اینکه حادثه‌آن دیروز واقع شده باآب وتاب‌وشاخ وبرك زیاد تفسیر می‌کرد .

او موسیقی را هم بلد بود وباصدای مردانه‌اش آواز خوش می‌خواند و بالاخره صاحب بسیاری ازهنرهای متداول آن روز بود همیشه ازخانمها تملق می‌گفت ویا خیلی ازآنها آشنا شده بود وبرای بدام‌کشیدن آنهاپول زیادوعده میداد یکی ازخانمها می‌گفت که او درعشق بازی هوسهای مخصوص دارد و ببوسیدن زانوان دلخوش وراضی میشود .

چون‌کتابهای زیاد خوانده واز آنها تعریف می‌کردصحبت‌های اوبسیار سرگرم‌کننده وقابل استفاده بود .

بعدهاکه خودم هم عشق بمطالعه پیداکردم ازتجربیات اواستفاده نمودم وآنچه راکه می‌خواندم در سخنرانیها آنرا بکار می‌بردم‌گاهی به شامبری

که محل اقامت او بود بدیدنش میرفتم وهروقت مرا میدید از اطلاعات من تمجید می‌کرد و برای خواندن کتاب اندرزهای سودمندی بمن میداد .

بدبختانه دراین موجود عجیب روح بسیار حساسی وجود داشت و چندسال بعد نمیدانم چه کاربدی از اوسرزد که باعث زحمتش شد و بطوریکه شنیدم ازغصه هلاك شد .

به محض اینکه ازمنزل آقای سیمون بیرون آمدم خود را بکوچه مادموازل گالی رساندم ودرآنجا مراقبت آمدورفت اشخاصی بودم که ازمنزلش خارج میشوند و منتظر بودم شاید یکی ازپنجره‌ها بازشده واورا به‌بینم .

اماخبری نشد وهیچکس را ندیدم وهردفعه که آنجامیرفتم درمنزل بسته ومثل این بود که کسی دراین خانه زندگی نمی‌کند کوچه خیلی کوچك وخلوت بود بطوریکه یك شخص بیگانه دراین کوچه توجه مردم راجلب می‌کرد گاهی کسی ازآنجا میگذشت ودرخانه‌های همسایه داخل وخارج می‌شدند از خودم میترسیدم مثل این بود که در قیافه‌ام نوشته شده است برای چه آنجا ایستاده‌ام واین فکرمرا بسختی رنج میداد زیرا من همیشه عادت داشتم که درعشق بازیهای خود آبرووشرافت معشوقه راحفظ کنم .

بالاخره ازانتظارزیادخسته شده وتصمیم گرفتم نامه‌ای دوستانه به‌مادموازل گرانفورد بنویسم می‌خواستم نامه را برای خودش بفرستم اما جرأت نمی‌کردم و بفکرم رسید که بهتراست بوسیله دوست او که باوی بیشتر خودمانی هستم مکاتبه کنم .

پس ازنوشتن نامه درنظر گرفتم که آنرا بوسیله مادموازل ژیرو بفرستم زیرا دروقت جدا شدن قرار گذاشته بودیم که بوسیله مادموازل ژیرو با آنها تماس بگیرم .

مادموازل ژیرو لکه‌گیر لباس ومبل بود و در منزل خودش کار می‌کرد با این حال فکرمی‌کردم این وسیله درستی نیست میترسیدم که این دخترخانم از روابط ما باخبرشود ولی چون چاره‌ای نبود همین‌کار راکردم .

ژیرو در اولین کلام موضوع را درك کرد وتعجبی‌هم نداشت هردختری غیراز اوبود می‌فهمید که وقتی یك جوان بسن‌وسال من بدختری نامه می‌نویسد از چه‌قرار است مخصوصاً اینکه حالت احمقانه من برای اوبهترین دلیل بود.

حقیقت این بود که زیاد راضی نبود که این مأموریت را انجام دهد با

این‌حال‌قول‌داد نامه رابرساند وانصافاً بوعده‌اش وفاکرد فردای‌آنروز بمنزلش رفتم وپاسخ آنرا دریافت نمودم .

البته شتاب داشتم‌که هرچه زودتر ازآنجا خارج شده و نامه را بخوانم اما موضوع برسراین نبود .

مادموازل ژیرو درآن سن سی‌و هفت سالگی دارای چشمانی مانند خرگوش وبینی خمیده وصدائی خشن وصورتی سیاه بود رضایت نداشت‌که واسطه نامه پرانی بین‌من وآن دودختر زیبا شود وطرزصحبت‌کردن اوبطوری بودکه می‌خواست بگوید برای دفعات بعد حاضر نیست این مأموریت راکه برای او ناراحت‌کننده است انجام دهد .

مادموازل مرسورت چون دید ازطرف مادام وارن خبری نشد تصمیم گرفت‌که به ، فری‌بورك ، نزد اقوامش برود اما چون تنها نمی‌توانست برود بمن پیشنهادکردکه با او همراه شوم زیرا میدانست‌که من از او خوشم میآید بهتر ازمنهم‌کسی را نداشت .

با پیشنهاد او موافقت‌کردم زیرا درآنسی‌کاری نداشتم ودراین شش‌هفت روز وقت من بگردش میگذشت .

مادموازل ژیرو دوست او وسائل سفر ما را فراهم ساخت‌آنهامیدانستند که‌من‌پولی‌ندارم‌مرسورت‌بعهده گرفت‌که‌مخارج‌رفتن‌وبرگشتن‌مراعهده‌دارشود .

شاید فکرکنیدکه این عمل را از راه عشقی‌که باو داشتم انجام میدادم اما اینطورنبود بطوریکه دیده‌اید تمام عشقبازی‌های من نه آغازی داشتند ونه پایان‌آن به نفع من بوده است اما خوشم میآمدکه عاشق دختری بشوم و او هم دلبسته من باشد وغیرازاین دیگر چیزی نبود .

مادموازل مرسورت از ژیرو جوانتر وعاقلتر بوده مرا هم زیاد دوست داشت اما تاآن روز سربسرم نگذاشته بود با این حال سعی می‌کرد ازآهنگ صدای من وطرزصحبت‌کردن من تقلیدکند، سخنان مرا تکرار می‌کرد وبمن توجه مخصوصی داشت ومثل اینکه میترسید من از اوخوشم نیاید مراقب‌حرکات خودش بود وقتی‌هم در منزل مادام وارن بودیم سعی می‌کرد در یك اطاق با من نخوابد وبخود اجازه نمیدادکه بیك پسر بیست ساله‌ای مثل من زیاد نزدیك شود .

دراین مسافرت هم دربین راه ازاین قاعده تجاوزنکردیم سادگی رفتار

من بطوری بود با اینکه ازمن بدش نمیآمد هیچوقت در بین راه بفکرم نرسید که از دوستی وهمسفری با او سوءاستفاده نمایم حتی هیچ وسوسه‌ای درمن ایجاد نشد وفکری در باره او نداشتم .

حقیقت این است که من تاآن روز نفهمیده بودم که چگونه میشود یك پسر ودخترموفق می‌شوند با هم در یك جا بخوابند وبخیالم میرسید که سالها وقت لازم است تا مقدمات این کار فراهم شود و اگر مرسورت بیچاره قصد می‌کرد تا حدی تعادل این دوسی‌را بهم بزند من آنقدر احمق بودم که جرأت نداشتم از آن استقبال نمایم بهمین جهت بدون هیچ حادثه به ، مری‌بورك ، رسیدیم درحال عبور ازژنو بدیدن هیچکس نرفتم اما وقتی از روی پل‌میگذشتم فکرم آشفته شد و بیاد روزهای بدبختی خود که در این شهر گذرانده بودم بدنم لرزید .

بایستی از ، نیونی بگذریم بدون اینکه قصد دیدن پدرم را داشته باشم می‌خواستم‌ازآنجا بگذرم زیرامیترسیدم از دیدن او ، ناراحت شوم با این حال نتوانستم از این وسوسه خودداری نمایم ناچارمرسورت را درمهمانخانه گذاشته خود را بپدرم رساندم .

نمیدانم تا چند لحظه درآغوش او بودم و هر دو بشدت تمام‌می‌گریستیم او ابتدا فکر کرد که آمده‌ام درمنزلش بمانم اما داستان خود را باو گفتم خیلی اصرار کرد که مرااز این تصمیم باز دارد وبرای اینکه مرا راضی کند مشکلات زندگی و خطرهای احتمالی را بمن گوشزد می‌کرد و می‌گفت انسان ممکن است خیلی دیوانگی‌ها بکند ولی در هر موقع امکان برگشت از آن برای او میسراست .

البته من میدانستم که هرچه می‌گوید غیر از ظاهر سازی چیزی نیست و نمی‌خواست مرا بزور در نزد خود نگاه دارد منهم باو حق میدادم ومی‌فهمیدم که از ته دل راضی بماندن من نیست .

گاهی می‌گفت صلاح تو نبود باین شهر برگردی زیرا میدانست که اگر من پیش او بمانم باعث ناراحتی و زحمتش خواهم شد .

زن‌پدرم که‌درظاهرزن‌مهربانی‌بوداوهم سعی‌کردمرا نزد خود نگاهدارد اما من حتی برای صرف شام‌آنجا نماندم ولی بآنها خاطرنشان‌کردم که ممکن است در مراجعت چند روزی پیش آنها بمانم باین جهت بسته‌کوچکی را که

همراه داشتم در آنجا گذاشتم .

فردای آن روز ، صبح خیلی زود در حالیکه خوشحال بودم پدرم را دیده و بوظیفه‌ام عمل کرده‌ام از آنجا عازم شدم .

بالاخره ، به مری بورك رسیدیم ودر روز آخر توجه مادموازل مرسورت نسبت بمن کمتر شد و وقتی آنجا رسیدیم با سردی با من رفتار کرد و پدرش هم از من استقبال گرمی بعمل نیاورد .

بآنها گفتم که شب را در مهمانخانه می‌مانم و فردا از آنها دیدن میکنم مرا بشام دعوت کردند، دعوتشان را پذیرفتم و بدون اینکه نه من و اوناراحت شویم از هم جدا شدیم .

فردای آن روز اسباب سفر خود را آماده ساختم و بدون اینکه بدانم کجا باید بروم براه افتادم .

این بود یکی دیگر از حوادث زندگی من که سرنوشت آنرا برای من فراهم ساخت مادموازل مرسورت دختر بسیار خوبی بود البته زیبائی نداشت اما زشت هم نبود ، دختری زنده دل و زرنگ و عادی بود و اگر از چیزی دلگیر می‌شد زود فراموش می‌کرد و حالت بحرانی بخود نمی‌گرفت او نسبت بمن علاقه مخصوصی داشت . میتوانستم بدون دردسر با او ازدواج کنم و شغل پدرش را پیش بگیرم .

او چون دیده بود که در موسیقی استعداد خوبی دارم بیشتر باین جهت نسبت بمن علاقه‌مند شد و میتوانستیم درشهر مری بورك که شهر کوچك وپرجمعیتی بود زندگی خوشی را بگذرانم اما من آدمی بودم که تا آن روز بآزادی زندگی کرده و خودم بهتر ازهر کس میدانستم که برای یك سرنوشت دیگر خلق شده‌ام. بجای اینکه به نیون بروم بطرف ، لوزان ، رهسپار شدم زیرا علاقه داشتم دریاچه زیبای این شهر را از نزدیك تماشا کنم .

غالب تصمیم‌های من در زندگی اساس محکمی نداشت گاهی از اوقات چیزهای خیلی دور و غیرعادی مرا بطرف خود می‌کشاند ، عدم اطلاع از آینده همیشه نقشه‌های دراز و مشکلی راکه انجام آن تا اندازه‌ای مشکل و محال بنظر میرسید آسان جلوه میداد منهم مانند دیگران باید زنده بودم و خود را تسلیم امید می‌کردم و اگر چیزی هم برای خوردن نداشتم امید را از دست نمیدادم .

کوچکترین لذت در زندگی از بزرگترین تمتع‌ها بیشتر ارزش داشت من از لذتی که همراه با رنج و عذاب بود استقبال می‌کردم زیرا طالب لذت خالص نبودم وقتی بدنبال آن پشیمانی باشد بزرگترین لذت‌ها قابل ارزش نیست .

بهرجاکه پایم پیش میرفت می‌خواستم بروم هرکجا نزدیکتر بودبرای من بهتر بود بهمین دلیل در حالیکه نمیدانستم کجا میروم هنگام شب به ، مودون ، رسیدم و در آنجا مقدار پولی راکه داشتم خرج کردم و چند ، کروزه ،که باقی مانده بود برای شام فردا نگاه داشتم .

وقتی بیکی از دهکده‌های نزدیك لوزان رسیدم بدون اینکه پولی‌داشته باشم وارد میخانه‌ای شدم و نمیدانستم با نداشتن پول وضع من‌چه خواهدشد .

خیلی گرسنه بودم، خودداری کردم و مثل اینکه پولی‌کافی در جیب‌دارم دستور غذا دادم .

بدون فکر برای خواب رفتم و اتفاقاً راحت خوابیدم و فردا بعد از صرف صبحانه حساب مهمانخانه را پرسیدم و می‌خواستم برای چند سکه پول نیم تنه‌ام را نزد اوگرو بگذارم صاحب مهمانخانه که مرد مهربانی بود قبول نکرد و بمن‌گفت که من هرگز حاضر نشدم مسافرین را لخت‌کنم و حاضر نیستم برای چند سکه نیم‌تنه تو را نگاه دارم وبمن‌گفت هروقت‌داشتیدمیتوانید برای من بیاورید .

ازمحبت او متأثر شدم وبعدها بوسیله یکی ازدوستان با تشکرزیاد این پول را برای او فرستادم ولی پانزده سال بعد وقتی از لوزان میگذشتم تأسف خوردم‌که نام آن مهمانخانه وصاحب آنرا از یاد برده‌هم اگر او را میدیدم خیلی خوشحال میشدم و از او تشکر می‌کردم .

براستی می‌گویم خدمات بسیار برجسته‌ای‌که بارها ازاشخاص دریافت کرده‌ام بقدر خدمت‌کوچك وصادقانه این مرد شریف برای من لذت بخش نبوده است .

وقتی به لوزان نزدیك می‌شدم متوجه بدبختی خود شده ونمیدانستم در این شهرچه خواهم‌کرد زیرا نمی‌خواستم بهیچوجه دراین موقع بیك دست تکدی بسوی زن پدرخود درازکنم .

درآن حال‌که باین وضع فکرمی‌کردم خود را با آقای وانتورکه‌وارد

آنسی شده بود مقایسه نمودم .

این فکر تامدتی مرا بخود مشغول داشت بطوریکه بدون‌اینکه‌فکر کنم مانند وانتور نیستم وهنر ولیاقت او را ندارم بفکر افتادم‌که خودم را مانند وانتور دراین شهرمعلم واستاد موسیقی قلمدادکنم وبگویم مدتی درپاریس‌کار کرده‌ام ومیتوانم برنامه‌های تآتر را اداره‌کنم .

این فکردرستی بودکه بخاطرم رسید اما وسیله‌کار را دردست نداشتم کسی راهم دراین شهر نمی‌شناختم‌ونمی‌توانستم بدون‌شناسائی‌ازکمك وهمراهی موسیقی دانان استفاده نمایم .

ابتدا برای‌اینکه‌محل‌سکناداشته‌باشم‌ازمردم‌تحقیق‌کردم‌که درکجامیتوانم باقیمت ارزان در یك میخانه شب رابگذارنم شخصی‌رابنام پروت که میخانه‌ای داشت بمن مصرفی‌کردند .

اتفاقاً این آقای ، پروت ازمردمان خوب وشرافتمند بود و بـا محبت تمام مرا پذیرفت .

دروغ‌های خود را همانطورکه بافته بودم برای او تعریف‌کردم اوقول دادکه درباره‌کارمن با اشخاص صحبت‌کند شاید بتواندچندنفرشاکرد بـرای تعلیم گرفتن موسیقی پیداکند .

ضمناً اضافه‌کرد تاروزی‌که پولی بدست نیاورده‌ام چیزی ازمن مطالبه نکند ، هزینه روزانه مشتریهای اوازچند سکه سفیدتجاوز نمی‌کرد البته پول بسیارکمی بود اما برای من‌که هیچ چیزنداشتم پول زیاد بشمارمیآمد .

اوبمن راهنمائی‌کردکه فعلا ازنیمه پانسیون میخانه استفاده کنم واین نیمه پانسیون یقول او عبارت از یك شام مختصر ویك ظرف شوپ خالی‌بود.

هرچه راکه‌گفت‌پذیرفتم این مرد شریف خوش قلب ازهیچ چیز درباره من دریغ نکرد وتاجائی‌که ممکن بـود وسائل زندگی مرا با هزینه مختصر فراهم می‌ساخت .

دراینجا می‌خواهم ازخودم پرسشی بکنم وبگویم برای چه‌درصورتیکه درایام‌کودکی با اینهمه مردمان خوب برخوردکرده بودم‌وقتی‌بزرگ شدم در زندگی معمولی خویش نظیراین اشخاص برای من پیدا نشد .

آیا دلیل این است‌که مردمان خوب بکلی ازبین رفته‌اند ؟

خیر پاسخ آن‌آسان است زیرا درکودکی احتیاج‌مرا وادار می‌کردکه

بدنبال این قبیل اشخاص بروم اما وقتی بزرگ‌شدم رویه زندگی‌من فرق کرد نه احتیاج تا این اندازه بود و نه اینکه می‌خواستم بدنبال آن بروم .

دلیلش همین است بین اشخاص‌فقیر محبت‌و نزدیکی بیشتر است‌واحساسات طبیعی در این اشخاص زیادتر پیدا می‌شود اما در طبقات بالاتر این‌احساسات بکلی خفه می‌شود وزیر حجاب عوام فریبی هیچ چیز غیراز منافع شخصی یا خودخواهی یافت نمی‌شود .

برای شما گفته‌ام که من بعضی اوقات تغییرحالت میدادم بطوریکه‌خودرا نمی‌شناختم آن روزیکی ازهمان مواقع حساس زندگی من بود حال می‌بایستی آدم دیگر باشم وازخودم‌یك‌آقای‌وانتور تازه‌ای بسازم‌که بتواند‌دراین‌ماجرا پیروز شود .

بدون اینکه یکی ازآهنگهای موسیقی را بشناسم خود بخود استاد موسیقی شده بودم زیرا در آن شش‌ماه‌که با آقای لامبرتی‌کار کردم بقدر کافی چیزهائی یادگرفته بودم اگر چه آنچه که میدانستم مهمی نبود ولی دراین مرحله خیلی چیزها بدردم می‌خورد .

من ازاهل ژنو بودم اما گفته بودم‌که ازپاریس میآیم‌وازهمه مهمتر اینکه مذهب‌کاتولیك داشتم در صورتیکه مردم این شهر پرتستان بودند بنابراین می‌بایست نام خود ومذهب خودرا عوض‌کنم همین‌کارراهم‌کردم وبجای روسو نام **وسورد وویله‌توف** روی خودگذاشتم .

وانتور علاوه برهمه یك‌کومپوزیتورماهری بود اما من‌که این چیزهارا بلد نبودم جلومردم لاف میزدم‌که چیزمیدانم وبدون‌اینکه‌بدانم ترانه راچگونه بانوت موسیقی تطبیق می‌کنند ادعاکردم‌که این‌فن‌راخوب‌میدانم‌و کومپوزیتور ماهری هستم .

درشهر لوزان شخصی بنام آقای تریتوران معلم دانشکده حقوق‌زندگی می‌کردکه به موسیقی علاقه زیادداشت ودرمنزل خودش‌کنسرت‌میداد .

اورا بمن معرفی‌کردندوقرار شد یك‌شب‌برنامه‌خودرا در حضورمهمانان او اجراکنم وازهمان روز شروع کردم پیسی را برای‌کنسرت او تهیه‌کنم. پانزده روز تمام وقت‌من صرف این‌کار شد وبخیال خودم قطعه‌ای را در ردیف بهترین شاهکارها برای نمایش حاضرکردم اگرمی‌خواهید باورکنید اماچیزی که برای من‌حقیقت داشت این بودکه درضمن پیش خودم قهرمانی را معرفی

کردم که در کوچه‌ها گردش می‌کرد و یـك نوع آواز مجلسی‌را می‌خواند.
وانتور آهنك این ترانه را بمن یاد داده بود ومن قسمتی از آنرا به خاطر داشتم وبهر تربیتی بود بآن‌سروصورتی‌داده بودم بالاخره‌شب‌نمایش‌فرارسید ومهمانان برای تماشای نمایش‌نامه تاریخی‌من حاضرشدند .

بهریك ازبازی‌کنان طرزحرکات وطریقه اجرای‌نقش و سایرقسمت‌های آنرا توضیح‌دادم .

مـانند رهبر ارکستر بجای خـود نشسته ویااشاره دست شروع برنامه را اعلام‌نمودم خدا میداند چه‌واقع شد همینقدر میتوانم بگویم‌که از روز اول اختراع فن تئاتر تاآن‌روز کسی‌چنین مهملات وشرورهاراکه آنها برهبری من تکرار می‌کردند نشنیده‌بودند .

اعصای ارکستر ازشنیدن این صداها چنان بخنده افتاده بودندکه صدای خنده‌آنها باسایرمهمان تمام‌سالون را فراگرفت تماشاچیان بانهایت تعجب‌نگاه می‌کردند و چنان ازشنیدن این نواهای دلخراش‌ناراحت بودندکه می‌خواستند گوشهایشان‌را بگیرند .

صدای سنفونیها سالون‌را فراگرفت ؛برای اینکه آهنگ صدای من به گوش نرسد آواز طبل‌را بلندترمی‌کردند اما من بکار خود سرگرم بـودم و درحالیکه عرق ازسرو رویم میریخت آهنگ‌گوش خراش و بی‌تربیت و بالا یائین خودرا ادامه میدادم البته حـرارت و التهاب من بیشتراز خجالت و شرمساری بود ولی‌نمی‌توانستم ازآنجا فرارکنم .

تماشاچیان‌که وضع تأثرمرا میدیدند شاید دلشان بحال‌ من می‌سوخت اما دیگربرای آنها هم طاقت فرسا شده‌بود ومی‌شنیدم‌که زیرگوشی می‌گفتند دیگرقابل تحمل نیست ، ودیگری می‌گفت چه موسیقی سرسام آوری سومـی اضافه می‌کرد : چه‌سروصدای جهنمی .

بیچاره‌تر ازهمه‌ژاك تودرآن‌روزچنان ناامیدبودی‌که هرگزفکرنمیکردی که یك‌روز ممکن است دراین فن پیشرفت نمائی وبتوانی توجه درباریان را بخود جلب‌نمائی یادآن روز بخیرکه در دربار فرانسه خـانمها درباره تـو می‌گفتند چه‌آواز دلنشینی دارد ، چه‌موسیقی دلنوازی‌را می‌شنویم.

اما تاآن روز خیلی‌وقت باقی بود ودرعوض دراین شب تاریخی‌مسخره وخنده‌های تماشاچیان اعصاب‌توراخوردکرده بود .

بااین حال تنهاچیزی که باعث سرگرمی ودلخوشی تماشاچیان شدهمان آواز مردکوچه‌گرد بود زیرا به‌محض اینکه صدای این مردکوچه‌گرد در بحبوحه‌آن سرو صداها بلندشد ازهرطرف فریادقهقهه خنده‌های طولانی بگوش رسید وبعضیها سلیقه مرا درانتخاب این‌آهنك تمجید می‌کردند ومی‌گفتندکه این‌آهنك محلی آبروی مرا در برابر قسمت‌های مضحك نمایشنامه حفظ کرده است .

فردای آب‌شب یکی ازاعضای ارکستر بنام ، لوتوف ، بدیدنم‌آمد او به قدری آدم خوبی بودکه نخواست مرا سرزنش‌کند .

اما من ازشدت شرمساری چنان دست و پای خودراگم‌کردم‌که دهانم برای‌گفتار باز نمی‌شد ودرحالیکه اشك میریختم داستان درماندگی وبدبختی‌های خودرا برای اوبیان نمودم واوهم قول دادکه در این خصوص چیزی به مردم نگوید .

اما همان‌روز عصر تمام مردم لوزان دانستندکه من کیستم و موضوع عجیب این‌بودکه هیچکس مزاحم من‌نشد حتی آقای پیروت‌که بمن‌جا و غذا داده‌بود به‌محبت‌های خود ادامه داد .

زندگی من‌بعد ازآن روز دراین شهربه سختی و مرارت‌گذشت و با سابقه‌ای‌که ازاین‌کار درخاطره مردم‌گذاشته بودم نمی‌توانستم بیش ازاین در لوزان اقامت نمایم .

دیگربعد ازآن‌روز شاگردان‌زیادتربرای تعلیم موسیقی نزد من‌نمیامدند حتی در روزهای بعد یك‌شاگردهم نداشتم .

فقط یك‌روز بمنزلی دعوت‌شدم‌که درآنجا دختری‌شیطان هوس‌کرده‌بود موسیقی‌های‌خودرا بمن نشان‌بدهد :

اما من هیچکدام را نمی‌فهمیدم زیرا خواندن نوت رابلد نبودم ولی او بدون توجه به‌حماقت من‌شروع بخواندن قطعات‌خود نمود .

در بحبوحه این ناراحتی‌هاکه ازهرطرف مورد مسخره واقع شده‌بودم چند دختر زیبا بامن بنای مکاتبه‌راگذاشتند اما آنها هم بعد از چندی مرا ترك نمودند زیرا عدم شناسائی من باصول موسیقی درفاصلهٔ‌کمی بهمه‌جارسید وتقریباً تمام‌کسانی‌که مرا شناخته بودند میدانستندکه از وجود من برای این فن نمی‌توانند استفاده‌کنند .

مدتها است که درباره مامان یا شما صحبت نکرده‌ام ولی اگر شما خیال می‌کنید که اورا فراموش کرده‌ام اشتباه بزرگی است نه‌من همیشه بفکر او بودم و آرزو داشتم بتوانم نشانی اورا پیدا کنم و این آرزو نه‌بآن جهت بود که ازحیث مالی درمضیقه بودم بلکه بیشتر به‌ندای قلب خود خواستار دیدن او بودم علاقه ورابطه من باین‌زن‌مانع ازاین نمی‌شد که با زنان دیگر رابطه داشته‌باشم اما این‌رابطه بادیگران بطریق دیگر بود .

رابطه من‌بادیگران جنبهٔ عشقی داشت و تا وقتی‌که با من بودند از زیبائی آنها استفاده می‌کردم ولی مامان اگرپیر وسالخورده هم می‌شد ممکن نبود عشق پاك من نسبت باو تغییرپیدا کند من روح اورا دوست داشتم و به وجودش احترام‌میگذاشتم و هرتغییری که به وضع او داده می‌شد احساساتم در باره‌اش قابل تغییر نبود .

میدانم که باید نسبت‌باو حق شناس باشم اما او اگر درباره من خدمتی می‌کرد یاهیچ‌کاری انجام نمیداد در حال من یکسان بود من اورا نه برای وظیفه‌شناسی نه برای شخصی دوست نداشتم‌من اورا باین جهت دوست داشتم که برای دوست داشتن اوخلق شده بودم .

البته وقتی عاشق دختردیگری می‌شدم ممکن بودکمتر بفکر او باشم ولی همین‌فکر نکردن هم برای من لذت مخصوصی داشت .

بااینکه مدتها بود از اوخبری‌نداشتم باورم نمیآمدکه ممکن است اورا برای همیشه ازدست داده‌ام وفکر نمی‌کردم که او هم مرا ازیاد ببرد و دراین حال باخود می‌گفتم :

بالاخره اویك روز خواهد دانست که من سرگردان مانده‌ام و خبری از خود بمن خواهد داد یقین داشتم یك‌روز اورا پیدا خواهم‌کرد .

تا آن‌روز سکنی‌کردن در شهری که او زندگی می‌کرد وعبورکردن از کوچه‌هائی که‌او قدم‌گذاشته برای من‌لذت داشت با این‌حال جرأت‌نمی‌کردم ازکسی سراغ اورا بگیرم یانامش‌را برزبان بیاورم وبنظرم میرسید که‌هروقت نام اورا برزبان جاری می‌کنم مثل این است که او در روبرویم نشسته وبا من صحبت می‌کند .

چون دراین‌شهر تنها بودم ومانند سابق شاگردان زیاد مراجعه‌نمیکردند وموطن اصلی او دزنزدیکی این شهرقرار داشت مسافرت دو سه روزه‌ای به

آنجا کردم ودر این مسافرت کوتاه بشدت تمام مضطرب ونگران بودم منظره دریاچه ژنو وسواحل زیبای آن همیشه درنظرم جذبه خاصی داشته ونمیدانم چه چیز جالب توجهی است که مرا بسوی خود می کشاند .

هروقت که ، شهر ، وود ، را می بینم باناراحتی وتاترزیاد بیادمیاوردم که خانم وارن در اینجا بدنیا آمده وپدرم نیزمدتها دراین شهر زندگی نموده است وبیاد میاوردم دراین شهر بود که با مادموازن ویلسون اولین عشق خود آشناشدم ، چه مسافرتهائی که در دوران کودکی باین شهر کرده بودم وهزاران چیزی دیگررا مشاهده این شهر بخاطرم میاورد .

درمسافرت خودبه ناحیه ، وه وای، درحالیکه درساحل زیبای رودخانه گردش می کردم حالتی تأثیرانگیز بمن دست میداد .

قلبم باحرارتی التهاب آمیز از تماشای این صحنه های زیبا لبریز ازنشاط بود، متأثرمی شدم، آه می کشیدم ومانند کودکی می گریستم .

چند دفعه برای من اتفاق افتاد درحالیکه روی قطعه سنگی بسته بودم اشك ازچشمانم جاری می شد و بقطرات اشك خودکه به امواج آب ناپدید می گردید خیره می شدم نمی توانم بطور تحقیق بگویم که چه مدت در لوزان ماندم ودرهمان مدت غیرازخاطرات سرد هیچ چیزی برای من باقی نمانده است فقط بیادم میاید که چون نتوانستم در این شهروسیله معاش خودرا بدست بیاورم ازآنجا به ، نوشاتل رفتم وزمستان را درآنجا گذراندم اما دراین شهرموفقیت من بهتربود زیرا شاگردان بیشتری برای تعلیم موسیقی پیداکردم بقدری پول بدستم آمد که توانستم قرضهای آقای پیروت را بدهم .

بهرترتیب بود توانستم موسیقی را تعلیم بدهم زندگی آرامی داشتم اما خودم هم نمیدانستم چه می خواهم زیرا همیشه نگران ومضطرب بودم روزهای یکشنبه وایام بیکاری بصحراها وجنگلهای نزدیك میرفتم و بدون مقصد راه زیاد می پیمودم ، فکرمیکردم ، آه می کشیدم وقتی که صبح از شهر خارج می شدم نمی فهمیدم روز چگونه میگذرد زیرا تا پاسی ازشب درخارج از شهر بودم .

یك روزکه بناحیه، بوندری، رفته بودم برای صرف ناهار واردمیخانه ای شدم .

درآنجا مردی را دیدم که ریش بلندی داشت ولباس بنفش رنك پوشیده

وشب کلاهی بسر گذاشته بود .

ظاهرحال این‌مرد با این سرو لباس عجیب نشان میدادکه آدم معقولی استوکمترصدای او شنیده می‌شدو وقتی حرف می‌زد بالهجه عجیب ونامتهومی شبیه بدهاقین ایتالیائی چندکلام ازدهانش خارج می‌شد .

تقریباً تمام صحبت‌های اوراگوش می‌کردم و بیشتراز اوقات هم بجای حرف زدن با ایما واشاره باصاحب میخانه صحبت میکرد وقتی چندکلام به ایتالیائی بااو حرف زدم مثل این بودکه سخنان مرا فهمید ازجا بلندشد و با محبتی تمام مرا درآغوش کشید .

بزودی بین ما رابطه دوستی برقرار شد وازآن تاریخ به‌بعد باهم ، هم صحبت‌شدیم .

شام او تا اندازه‌ای مفصل بود امـا غذای مـن بسیار ناچیز بود مـرا دعوت‌کردکه بااو هم‌غذا بشوم‌منهم بدون‌تعارف قبول‌کردم پس ازمدتی‌صحبت باهم آشنا شدیم وبعدازپایان غذا بازهم حاضرنبودیم از هم جدا شویم .

او برای من تعریف‌کردکه یك‌کشیش یونانی است‌که ازطرف مقامـات روحانی اورشلیم مأموریت دارد در باره جریان امور مذهبی‌کشورهای اروپا تحقیقات عمیق بعمل بیاورد .

درضمن صحبت احکام وفرامین خودرا نشان داد وچند تقدیر نامـه از طرف امپراطورها داشت‌کـه درسفرها ومأموریت‌های مختلف بدست آورده‌بود ازاطلاعات وبازرسی‌هـای خویش راضی بنظر میرسید اما می‌گفت‌که درکشور آلمان دچار زحمت زیاد شده زیرا یك‌کلام آلمانی وفرانسه نمیدانست بـاین جهت موفق نشده‌است اطلاعات درستی دراین شهرها بدست بیاورد بمن‌پیشنهاد کردکه بعنوان منشی ومترجم همراه او بروم و چـون سرولباسم زیاد تعریفی نداشت پیش خود فکرمی‌کردکه بدون‌ایراد پیشنهادش را خواهم پذیرفت‌زیاد هم اشتباه نمی‌کـرد زیرا پس از مختصرگفتگو بین ما تـوافق حاصل شد در مقابل این‌خدمت ازاو چیزی نخواستم اما او وعده‌کردکه در رسیدن‌باورشلیم پول زیاد بمن‌بدهد .

بالاخره بدون مطالبه‌حقوق حاضرشدم در اختیارش باشم و فردای‌آن روز عازم سفرشدیم .

ابتدا مأموریت خودراازکانتون فریبورك‌آغاز نمودیم اما دراین‌صفحات

اطلاعات مفیدی بدست نیامد.

چون اوخودرا یك نماینده رسمی روحانی معرفی کرده بود مقام بزرك روحانی بوی اجازه نمیداد که دست تکدی دراز کند مگر درجاهائی که خودشان برای صدقه‌ها و قربانی‌ها چیزی باو میداند اما وقتی مقامات روحانی پی به مأموریتش بردند پولی قابل توجهی دراختیارش گذاشتند.

ازآنجا بشهر، برن، رفتیم مقامات روحانی مدارك اوراپذیرفتند و در یکی ازمهمانخانه‌های درجه‌اول که مشتریان زیاد داشت منزل کردیم.

میزهای غذا متعدد آماده بود ودرآنجا بعداز مدتها غذای بسیارلذیذ و مرتبی صرف شد آقای نماینده هم آدم خوش خوراکی بودهم‌خوب حرف میزد وباصدای بلند خود مردم را متوجه می‌ساخت و هم اینکه درغذاخوردن‌نزاکت مخصوصی نشان میداد.

درشهر برن‌وجودمن‌برای او مفید واقع شد منهم‌بدحرف نمیزدم‌وبطوری خوب سخن می‌گفتم که اگر برای خودم بود اینطور نبودم.

اماکارها دراینجا مانند فریبورك بآسانی وسادگی نمی‌گذشت ولازم بود که باهمکاری مقامات دولتی کنفرانسهای بزرگ داده شود پس از انجام این کارها مجلس سنا او را بحضورپذیرفت ومن بعنوان مترجم با او داخل جلسه شدم وبمن گفتند که سخن رانی بکنم دیگر منتظراین تقاضا نبودم و هرگز بخاطرم نمی‌رسید که بعدازسخن رانی‌های مختلف بایستی دربرابراعضای‌مجلس سنا هم صحبت کنم.

ناراحتی من حدوحصرنداشت زیرا برای مثل من آدم خجالتی بدون اینکه قبلا تمرین کرده باشم سخنرانی دربرابر اعضای‌مجلس سنا بقدری‌مشکل وطاقت فرسا بودکه اعضای بدنم را میلرزاند ناچار بسخن‌آمده شروع بصحت کردم‌وموضوع مأموریت اوونظرمقامات‌بزرگ روحانی‌را به‌تفصیل‌شرح داده و ضمن آن ازکمك‌ها وهمکاریهای اعضای سناکه دراین مسئله مهم از هیچگونه فداکاری دریغ نکرده‌اند اظهار قدردانی نمودم واضافه‌کردم‌که غیر از اینهم نمی‌باید باشد واین اقدام بزرگ برای پیشرفت امور مذهبی مسیحیان جهان بسیارپسندیده وشایان تقدیراست.

درخاتمه‌رحمت‌خداوندرا برای کسانی که دراین‌امرخیرهمکاری کرده‌اند خواستارشدم.

نمی‌خواهم ادعا کنم خطابه‌ام دارای اثر زیاد بود اما هرچه بود توجه آنها را جلب کرد بدلیل اینکه وقتی از آنجا خارج شدیم هدیه بسیار شایسته‌ای باو دادند وازلیاقت وکاردانی مترجم اونیز ستایش زیاد بعمل آمد .

این اولین دفعه‌ای بودکه در زندگی خود دربرابر شخصیت‌های درجه اول توانستم باگستاخی و متانت تمام صحبت کنم .

بعداز خروج از برن بشهرسولور، رفتیم زیرا نقشه اوابن بودکه جاده آلمان را پیموده وازمجارستان ولهستان بازگشت نمائیم البته راه بسیاردرازی بود اما چون دراین راه‌ها کیسه پول او پرمی‌شد ومعهذا از خرج کردن امساك می‌کرد زیرا میترسیدگرفتار بی‌پولی شود زیاد درزحمت نبودیم .

منهم علاقه باسب‌سواری داشتم دلم می‌خواست همیشه اینطورمیشد ولی تقدیر برای من چیزهای دیگرخواسته بود ونمی‌بایست راه دوربروم .

درورود بشهر، مولور، اولین‌اقدام‌ما این‌بودکه برای تقدیم‌احترامات لازم بدیدن سفیرفرانسه رفتیم .

بدبختانه سفیر فرانسه، آقای مارکی دوبوهاك سابقاً درشهر پورست ، سفیربود ومدتها امور روحانی این منطقه را بعهده داشت .

نماینده مذهبی بحضور او پذیرفته شد امامرا اجازه حضور ندادندزیرا سفیرفرانسه خودش فرانسه میدانست و بدون وجود من فرانسه‌یا ایتالیائی‌را صحبت می‌کردند .

وقتی‌اوخارج‌شدخواستم‌دنبالش‌بروم‌مانع‌شدندومرا بحضورسفیر بردندازمن پرسید من کیستم وازکجا آمده‌ام تقاضا نمودم‌که اجازه بدهدبطور خصوصی با اوصحبت کنم .

قبول‌کرد ومرا باخود بدفترمخصوص خویش برد ودررابست‌درآنجا پس‌ازادای احترام تاریخ زندگی و سرنوشت خود را صادقانه برای اوتعریف کردم .

اوبطوری ازشنیدن‌سرگذشتم‌من‌والتهابی که درصحبت کردن بخرج‌میدادم خوشش‌آمدکه دستم راگرفت ومرا به نزدخانم سفیر بردومعرفی کردودرضمن بطور اختصار زندگی مرا برای اوبیان نمود .

مادام بوتاك مرابا محبت وگرامی تمام پذیرفت وعقیده داشت که نباید بگذاردکه من بروم .

بالاخره بعداز صحبت‌های زیاد قرار براین شدکه مرادرمنزل خودنگاه دارند تا بعدها درباره‌ام تصمیمی بگیرند .

خواستم نزد مردیونانی رفته ازاو خدا حافظی بکنم اما اجازه ندادند وفقط تصمیم مرا بماندن دراینجا باطلاع او رساندند ویکربع ساعت بعد دیدم که جامه دان سفری مرا پس فرستاد .

آقای مارتی نیر، منشی سفارت مأموریت یافت که بکار من رسیدگی کند ومرا باطاقی که برای من درنظر گرفته بودند هدایت نمود وبمن گفت :

این اطاق درزمان تصدی آقای کنت دولوك منزل شخص معروفی بود که اتفاقاً هم نام تو بود بنابراین شما میتوانید در این اطاق منزل کرده وخود را روسوی دوم بنامید اگر میدانستم که این تشابه اسمی در آینده برای‌من حقدر گران تمام خواهد شد ازاین پیش‌آمد زیاد خوشحال نمی‌شدم .

آنچه راکه آقای مارتی‌نیر بمن گفت حس کنجکاوی مرا برانگیخت .

کتابها ویاد داشتهائی راکه ازمستأجرسابق این اطاق باقی مانده بود می‌خواندم و چون بعضی از دوستان در باره اشعاری که ساخته بودم از من تعریف کرده بودند و خودم هم خیال می‌کردم که واقعاً دارای ذوق و استعداد هستم درصدد برآمدم‌شعری دروصف مادام دوبلوتاك بسازم .

البته این شعر زیاد تعریف نداشت و مورد توجه هم واقع نشد اما اخیراً عادت‌کرده بودم که‌گاه بگاه اشعاری می‌ساختم واین‌کار یك نوع‌تمرین بودکه برای نثرنویسی من فایده داشت زیراتاامروزنتوانسته‌ام‌درشعرفرانسه پیشرفت زیاد حاصل‌کنم آقای مارتی‌نیرعلاقه‌مندبودکه انشاء وطرزنامه‌نگاری مرا به‌بیند و ازمن خواهش‌کرد مثل‌نامه‌ای‌که بسفیر نوشته‌ام یکی برای او بنویسم :

برای اویك نامه طولانی ومفصلی نوشتم‌که بعدها فهمیدم‌آقای‌مارتی‌نیر آنرا نزد خودنگاه داشت ودردفترآرشیوسفارت حفظ شده بود .

بعدهاکه آقای مالرب متصدی آرشیوسفارت شد اراو خواهش‌کردم‌یك رونوشت ازاین نامه برای‌من تهیه‌کند البته‌اگرمی‌توانستم‌این رونوشت‌را بدست بیاورم درضمن‌کتاب اعترافات خودآنرا اضافه خواهم‌کردتجربیات من‌مورد استفاده سفارت خانه واقع نشد ونه‌تنها نتوانستم ایندفعه مانند دفعات قبل‌عاشق مادام دویوتاك بشوم بلکه بتدریج دانستم‌که دراین‌سفارت‌خانه نخواهم‌توانست

کارمهمی انجام دهم .

آقای مارتی‌نیرمنشی وهمکار اووآقای ماریان برای حفظ مقام خویش حاضر نبودندکه‌کارمهمی بمن رجوع شود وفقط‌کارکمك‌منشی‌گری‌بودکه‌برای من فایده‌ای نداشت چون‌کار باینجا رسید ازمن پرسیدند بچه‌کاری علاقه‌مندم بآنها پاسخ دادم بپاریس میروم.

آقای سفیر این پیشنهاد را پسندید زیرا میدیدباین وسیله ازمزاحمتم راحت میشود . آقای مرویده منشی و مترجم سفارت اظهار داشت‌که دوست او آقای گوپار کلنل سویسی که در خدمت ارتش فرانسه است در جستجوی کسی است‌که میخواهد اورا به‌برادرزاده‌اش معرفی‌کند درنظر گرفتند این‌کار برای من مناسب است .

براثراین‌تصمیم که‌ازروی‌بی‌قیدی‌گرفته‌شدعزیمت من‌بصورت‌قطعی‌درآمد ومن که ازمدتهاپیش آرزوی مسافرت‌به‌پاریس را داشتم بسیارخوشحال شدم.

چند نامه سفارشی ویکصدفرانك پول برای خرج مسافرت بادستورات لازم بمن داده شد وعزیمت کردم .

این‌مسافرت را درمدت پانزده روز انجام دادم وروزهای آن‌برای‌من لذت بخش‌ترین ترین‌ایام زندگی محسوب میشود .

در آنوقت من جوان بودم ، سالم بودم و بقدری کافی پول در اختیار داشتم و امیدزیاد خاطرم را مشغول میداشت و از پیاده روی هم زیاد خوشم میآمد وخوشحال بودم که تنها هستم وباختیار خودم راه میروم .

اگرشما باخلاق من آشنا باشید میدانید که‌این‌نوع مسافرت برای من نعمت بزرگی بود تنها هم نبودم افکار واندیشه های رویائی باهن همراه بود وبیشتر ازآنچه که تصور کنید ازآن لذت من بردم .

وقتی یك جای خالی‌در کالسکه‌ای بمن پیشنهاد می‌شد یااینکه‌کسی در بین راه بمن‌برخوردمی‌کرد مثل این‌بود که یکدنیاثروت را ازمن گرفته‌اند زیرا درپیاده روی وتنهائی با خودم سرگرم می‌شدم .

در این ماموریت که عازم آن بودم می‌خواستم بایك خانواده ارتشی مربوط شوم وشاید خودم هم کم‌کم یك‌نظامی کامل عیار ازآب درمیآمدم در آن حال در آینه خیال‌خود را درلباس‌افسری میدیدم‌که پرهای سفیدی‌بکلاهم زده‌ام قلبم از تصور این فکر جدید بوجد میآمد چه می شد اگر یك روز میتوانستم بجای روسوی خالیه مارشال روسو بشوم‌وبقدری دردریای این رؤیا

غوطه می‌خوردم که‌در آینه خیال‌غیر ازصف‌ارتش‌وحصارهای دشمن و آتشبارهای توپخانه چیزی نمیدیدم وخودرا در بین‌آتش جنك‌ودود تفنگ درحال دست‌وپا زدن میدیدم با این حال و در بحبوحه این تفکرات وقتی خود را درمیدان جنك ودرساحل‌رودخانه هاکه‌سربازان در پیرامون آن‌خوابیده بودند ایستاده میدیدم حالت‌تأسفی بمن دست میداد ودرعالم این افتخارات احساس می‌کردم که ساختمان من برای‌شنیدن این‌سروصداهای ساخته‌نشده و بزودی بدون اینکه بدانم‌چه واقع‌شده به‌تفکرات دورودراز شاعرانه خویش نزدیك می‌شدم راستی هنگامیکه وارد پاریس شدم‌مشاهده این شهراندیشه مرا بکلی تغییرداد آنهمه زیبائی هاکه درشهرتورن دیده بودم منزلها قشنگ‌ویك‌نواخت آن‌که‌منظره‌ای بس‌تماشائی داشت درخاطرم مانده بود وپیش خود تصور می‌کردم که پاریس شهری بزرگ وزیباودارای‌مناظری تماشائی استوکوچه‌های آن‌وسیع وقصرها باشکوه وازسنگ مرمر است.

اینها چیزهائی‌بودکه درباره پاریس‌قیاس‌می‌کردم اما وقتی ازدردروازه سن مورسو وارد پاریس شدم‌کوچه‌هائی تنگ وکثیف وبدبو ومنزلهای بدشکل وسیاه رنگ هوای آلوده و ناسالم ، فقر و تنگدستی‌گدایان پابرهنه ، گاریها وعرابه‌های کثیف ، خانه‌های متحرك فروشندگان کلاه وسایر کالاها دربرابر نظرم منظره نفرت آوری داشت مشاهده این وضع چنان زننده بود که‌بعدها هرچه ساختمانهای خوب و مجلل دیدم نتوانست مناظر زشت کوچه‌های‌تنگ را ازنظرم دور سازد وهمیشه خاطره بدی‌ازاین ساختمانهای زشت در خاطرم مانده است میتوانم بگویم که هروقت قدم‌باین شهر میگذاشتم همیشه سعی داشتم بیك‌وسیله هرچه زودتر ازاینجا دور شوم .

نتیجه مبالغه‌گوئی های مردم همیشه اینطور است وقتی انسان در مقابل گزاف گوئیهای مردم قرار گرفت آنچه را که بعدها می‌بینید خلاف تصوراو است بقدری درباره پاریس برای من‌تعریف نموده بودند که‌من این‌شهررا در خیال خود مانند بابل قدیم فرض می‌کردم اماوقتی آنرا دیدم درست برخلاف چیزهائی بود که‌برای من مجسم کرده بودند .

و همین مسئله دراپرا که فردای آنروز رفتم برای من پیش آمدواز مشاهده کاخ ورسای‌وسواحل دریا وسایر مناظری‌که در برابرم مجسم شده بود همان‌حالت بدبینی رابمن دست داد.

پذیرائی اشخاص‌که بنام آنها سفارش‌نامه داشتم مرا باین فکر انداخت

که سعادتم از هرجهت تأمین خواهد شد .

اولین کسی که درباره من خیلی یاو سفارش شده بود آقای سوربك نام داشت این شخص ازافرادی بود که از مدتها پیش ازکارکناره گرفته و برای خودش درگوشه انزوا زندگی می‌کرد چندبار برای دیدن او رفتم و هیچوقت ندیدم که‌حتی یك گیلاس آب بمن تعارف کند .

مادام موموروبه‌یو ، خواهرزن مترجم سفارت‌وبرادرزاده‌اش افسرگارد از من‌پذیرائی گرمی بعمل آوردند نه تنها مرا در حضور خود پذیرفتند بلکه بصرف غذا دعوت نمودند .

بنظرم اینطور آمد که مادام مروه‌یوما در جوانی زن زیبائی بوده و موهایش هنوز کاملا رنگ مشکی درخشانی داشت ومانند رسم قدیم نیم تاجی بسرش زده بود وتنها چیزی که‌برای او باقی مانده و داشتن سن زیاد آنرا از بین‌نمی‌برد هوش سرشار اوبود و بنظرم رسید که اوهم هوش و لیاقت مرا پسندید و نهایت کوشش را بجا آوردکه بتواند خدمتی بکند اما هیچکس با او همراه نشد و بزودی مورد بی‌مهری همه واقع شدم واز توجهی که نسبت بمن داشتند استفاده نشد باید گفت که‌فرانسویان آدمهای یك دنده هستند در برابر اصرار کسی تسلیم نمی‌شوند اما وقتی خواستند خدمت‌کنند خدمت‌آنها صادقانه است ولی‌درعین‌حال ظاهر فریبنده‌ای دارندوظاهر آنها ازحرفهایشان فریبنده‌تر است .

اما سویسی‌ها اینطور نیستند ممکن است‌بیك‌مرد احمق هم‌تعارف ومحبت کنند درحالیکه فرانسویان درعین سادگی ظاهر فریبنده دارند مثل این است که‌اگر کاری بخواهند بکنند برزبان نمیآورند و این بدان جهت است‌که می خواهند شمارا بسوی خود جلب کنند .

بازهم باید چیزی بالاترازاین اضافه کنم وبگویم که آنها درتظاهرات خود زیاد درغگو نیستندآنها بطور عموم رسمی وانسان‌دوست و خوش‌تعارف‌اند وهرچه راکه بگویند راست می‌گویند اما این محبت بظاهر موقتی وزودگذر است بشما احساسات زیاد نشان میدهند اما این احساسات همانطور که آمده زود از بین میرود .

در حال حرف زدن باشما که مقابل‌آنان ایستاده‌اید یکرنگی دارند اما وقتی شما را ندیدند همه چیزرا فراموش می‌کنند هیچ چیز در نزد آنان ابدی

نیست وتمام مسائل آنی‌وزودگذر است .

بنابراین ازمن خوب استقبال شد اما خدمتی نشان ندادند این آقای کلنل‌گویار که مرا به برادر زاده اش معرفی نموده بود یکی از مردمان بدجنس وتنگ‌نظر بوده بااینکه ثروت سرشاری داشت وقتی زبونی‌ودرماندگی مرا دید نمی‌خواست چیزی بمن بدهد .

اومی‌خواست که‌من درخدمت برادر زاده‌اش مانند یك پیشخدمت بدون حقوق کارکنم وچون همیشه با او برخورد داشتم می‌بایست ازحقوق یك سرباز ساده استفاده کنم حتی حاضر نبود که لباس اونیفورم به‌تنم‌بپوشاند وعقیده داشت که‌باید ازلباسهای کهنه سربازها استفاده نمایم .

مادام مرومایو، که ازپیشنهادات اوناراحت شده بود بمن اشاره‌کرد که قبول‌نکنم وپسرش هم همین عقیده راداشت .

بااین حال شتاب من بیشتر ازآنها بود زیرا صدفرانکی که هنگام سفر با خود داشتم نمی‌توانست تامدت مدیدی مرا اداره‌کند خوشبخانه آقای سفیر ازطرف خودش پول اضافه‌ای بمن داده بود واین مبلغ‌خیلی‌جزئی‌بسیار بدردم خوردگمان میکنم اگر خودم‌کمی صبر وحوصله بخرج میدادم او مرا باین زودی رها نمی‌کرد امابطوریکه می‌دانید انتظارزیاد وخواهش‌وتمنای عاجزانه برای من امر غیرممکن بود .

درهرحال چون وضع رااینطور دیدم دیگرآنجا نرفتم وهمه چیزتمام‌شد هنوز مامان پیجاره‌ام را فراموش نکرده بودم اما ازکجا میتوانستم اورا پیدا کنم ؟ ودرچه محل باید بسراغ اومیرفتم .

مادام مرومایو، که داستان مرا میدانست برای پیداکردن مامان یامن خیلی همراهی‌کرد اما تمام تجسسات ما بیهوده ماند بالاخره بمن خبردادکه مادام وارن دوماه در پاریس بود بعداز این شهرعزیمت نمود اماکسی نمیداند که اوبه‌ژنو رفته یابه تورن وبعضی اشخاص میگفتند که بسویش برکشته‌است .

دیگرپیش ازاین نمی‌توانستم برای پیداکردن اوصرف وقت‌کنم و یقین داشتم هرجاباشد اورا پیدا خواهم‌کرد وشاید خارج از پاریس امید موفقیت بیشتر باشد .

قبل ازعزیمت هنرواستعداد خود را در ساختن هجونامه‌ای بنام‌کلنل ـ بکاربردم ابتدا چرك نویس آنرابه مادام مرومایو وبرادرزاده کلنل نشان‌دادم

آنها از خواندن این هجونامه خیلی خندیدند می‌خواستم آنرا برای کلنل بفرستم اتفاقاً آنهاهم مرا تشویق کردند آنرا درپاکتی گذاشته نشانی کلنل راروی آن نوشتم ودرموقع عبور ازشهر آکسر، به پست انداختم.

گاهی ازاوقات که این داستان را بخاطر میاورم ازحالتی که بکلنل از خواندن این هجونامه دست میدهد خنده‌ام می‌گیرد.

این همجونامه بااین مصرع شروع شده بود.

ای روباه حیله‌گر تو خیال می‌کردی که من آرزوی خدمت‌تورا دارم..

شعری مختصروکوتاه بود ودرحقیقت زیاد جذاب نبود ولی آنقدر مزه داشت که اورا عصبانی کند و درصنعت هجوسازی در نوع خود ارزش خاصی داشت بااین حال باید بگویم که این شعرتنها هجو نامه‌ای است که در عمرم نوشته‌ام من آدم کینه جوئی‌نیستم که برای هجوکردن کسی هنرخود را در ساختن آن بکاربیرم ولی باسابقه مبارزات قلمی که دربعضی جاها نشان‌داده‌ام اگر می‌خواستم کسی را با هجونامه مورد حمله قراردهم گمان میکنم بخوبی از عهده برمیایم تنها چیزی که در شرح زندگی من همیشه باعث تاسف‌خودم بود این است که نتوانسته‌ام حوادث ایام مسافرتم را بطور تفصیل بنویسم،

براستی بایدگفت درهیچیك ازساعات زندگی خود مانند اوقاتی که در سفربودم وپیاده میرفتم خودرا زنده دل وبشاش ندیده‌ام.

راه رفتن برای من دارای حالتی است که افکارم را زنده می‌کند در حالیکه اگردرجائی ایستاده باشم نمی‌توانم درباره چیزی فکرکنم.

زندگی درییلاق، تماشای مناظرمختلف‌ولذت بخش، هوای خوب‌اشتهای فراوان، سلامتی‌کامل که درراه رفتن برای من فراهم بود، آزادی مطلق که در میخانه‌های بین راه مقدور بود وتمام این چیزها در حال قدم زدن روحم را زنده می‌ساخت وبمن جسارتی عجیب میداد.

درآن‌حالت‌مرادرعظمت‌موجودات میانداخت‌تابتوانم‌اعماق‌آنرا موشکافی کنم‌این حال درطبیعت‌من‌میدانم موجود بود ازیك‌چیز به‌چیز دیگر توجه می‌کنم همه‌را بهم‌مربوط‌می‌سازم‌ودربرابراحساسات مختلف‌سرمست‌میشوم‌واگر برای‌درك کردن‌آنها بخواهم هرکدام‌رادر وجودم‌مجسم سازم معلوم نیست برای‌نقاشی‌یك چنین پدیده عجیب چقدر باید احساسات بخرج بدهم.

تمام این ماجراها اگرچه درزمان پیری نوشته شده ودر باد داشتهای

من وجود دارد اما گرماجراهای زمان جوانی واشعاری راکه ساخته بودم‌ولی بروی کاغذنیاوردم ، حوادثی که درجریان مسافرت‌ها برای من واقع شده‌وتمام این چیزها را می‌نوشتم نمیدانم درباره‌ام چه قضاوت می‌کردید .

می‌پرسید برای چه نخواسته‌ام آنها را بنویسم برای چه بنویسیم. برای چه بشما بگویم که درآن ماجراها با وجود تمام سختی‌ها چقدر لذت برده‌ام وقتی که درعالم خیال درآسمانها پرواز می‌کردم دیگربرای من چه لذتی خواهد داشت که دیگران این ماجراها رابدانند .

ازهمه اینها گذشته مگرمن درهرجاکه میرفتم‌باخودکاغذ وقلم داشتم‌اگر بفکراین چیزها بودم این وقایع برای من واقع نمی‌شد دیگر نمی‌توانستم پیش بینی کنم که قادر بفکرکردن هستم .

افکار برای من حالتی داشت که بمیل خود میامد وهیچوقت بمیل خودم فکردرمن ایجاد نمی‌شد واگرمی‌خواستم تمام اینهارا بنویسیم ده‌جلدکتاب کفایت نمی‌کرد .

دراینصورت اینقدر وقت کجا بودکه بتوانم همه را بنویسم .

وقتی بجائی وارد می‌شدم فکری غیر از خوردن غذا نداشتم و هنگام عزیمت فکری غیراز راه رفتن نمغزم نمیرسید واحساس می‌کردم که بهشت جدیدی دردم دربانتظارمن است وفقط دراین فکر بودم که باستقبال آن‌بروم . هرگز چنین احساس شدیدی که‌دربازگشت ازپاریس برای‌من ایجاد شده بود در من وجود نیافته زیرا وقتی بپاریس میامدم بدون فکر ونقشه معین بدنبال سرنوشتی نامعلوم میرفتم و توانستم این سرنوشت را بافتخار به پیمایم اما این کار بدردمن نخورد وچیزهائی نبود که مرا بدان علاقمند سازد وطولی نکشید که حقیقت امر اشباح‌خیالی راعقب زدند .

کلنل‌کونارو برادرزاده‌اش درباره موجود خارق العاده‌ای چون من قضاوت درستی نداشتند وبالاخره به‌خواست خدا از تمام این موانع و مشکلات رها شدم وتوانستم به‌میل واراده خودم دومرتبه قدم بدنیای مقدرات خویش گذاشتند هرجاکه می‌خواهم بروم زیرا برای من‌دراین جهان چیزی بهتر از این‌وجود نداشت .

ازاین‌وضع بقدری خرسند وراضی بودم که ازشدت مسرت چند بار راه خود راگم‌کردم اتفاقاً این‌سرگردانی به‌نفع‌خودم‌بوده‌زیرامیل نداشتم دومرتبه

بشهر لیون بازگشت نمایم .

بعداز چندساعت راه‌پیمائی بیهوده درحالیکه خسته وتشنه وگرسنه بودم بمنزل یك‌مرد دهقانی رفتم که‌چندان ظاهر آبرومندی نداشت اما تنها خانه‌ای بود که دراین ناحیه پیدا می‌شد .

گمان می‌کنم این خانه دهقانی مانند آدمهای‌بین راه بامحبت بودندکه مهمان یا مسافررا می‌پذیرفتند .

ازصاحب منزل خواستم که‌درمقابل پـرداخت پول بمن غـذا بدهد یك فنجان شیرسرشیردار ومقداری‌نان سیاه برای‌من‌آورد درحـالیکه‌می‌گفت غیر ازآن چیزی ندارد .

این‌شیر رابالذتی وافر نوشیدم ونان را باسرعت‌تمام بلعیدم امااین غذا برای آدمی مثل من که‌کاملا خسته وگرسنه بودم کفایت نمی‌کرد .

مرددهقانی‌که بادقت تمام مرانگاه می‌کرد ازاشتهائی‌که به غذا داشتم دانست‌که راه زیاد آمده وخسته‌ام‌بمن‌گفت امیدوارم‌آنچه میگوئی‌جقیقت‌داشته باشد وآدم شرافتمندی باشی سپس انباری راکه‌آشپزخانه‌اش بود بازکرد واز پله‌ها پائین رفت ولحظه بعدبا چند قطعه نان سفید ویك‌ران‌خوك خیلی‌گوشتالو ویك بطری شراب خوب برگشت ویك املت‌کاملی نیزبآن افزود وهمه را در مقابل من‌گذاشت .

وقتی صحبت پرداخت پول بمیان آمد با وحشتی تمام پول را ردکرد و عجیب این بود که نمی‌خواست پول بگیرد و بالاخره مانند شاگرد آشپزهـا مرابکناری کشید و گفت‌که من شرابهایم راازترس مالیات دراین زیز زمین مخفی می‌کنم واگر دولت بداندکه من صاحب سرمایه هستم نابود خواهم شد.

مطالبی راکه اوبمن می‌گفت بکلی‌برای من تازگی داشت‌ازشدت وحشت بخود لرزیدم واز آن تـاریخ بودکه نفرت شدیدی نسبت بـاعمال زمانداران ستمگردربرابر بینوایان پیداکردم .

این مرد بااینکه زندگی مـرفهی داشت جرأت نمی‌کرد لقمه نانی را که با عرق پیشانی بدست آورده است بخورد ومجبور بود در ظاهرحال خود را مرد ورشکست یا فقیر جلوه بدهد .

ازمنزل اوبانارا‌حتی وتأثر زیاد خارج شدم ودلم بحال این اشخاص‌که درچنگال ستمگران دست وپا میزدند می‌سوخت .

این بود خاطره تلخی که از این مسافرت برای من باقی ماند بخاطرم میآید وقتی نزدیك لیون رسیدم عمداً وقت خودرا بگردش وتماشای ساحل رودخانه گذراندم زیرا بین رومانهائی که خوانده بودم داستان (آستره انداخت) رابخاطر داشتم (۱) ومطالعه این کتاب مرا بیاد مناظر زیبای این صفحات جاده تورس را پرسیدم زن مهمانخانه چی درضمن صحبت می گفت اینجا شهر خوبی برای کارگران است ودارای کارخانجات متعددی ازفلز کاری است .

در ورود به لیون به ملاقات مادموازل شاتله دوست مادام وارن رفتم در وقت آمدن با لومتر نامه‌ای از طرف او برای مادموازل داشتم مادموازل شاتله می گفت اتفاقاً مادام وارن به لیون آمده بود ولی نمیدانم قصر رفتن پیه‌مون داشت یاجای دیگر می‌خواست برود وممکن است به ، ساووا ، رفته باشد و بمن وعده کرد که نامه‌ای بنویسد واز اوخبر بگیرد وبهتراست که من در لیون منتظراو باشم .

قبول کردم اما خجالت کشیدم که باو بگویم عجله دارم وکینه خالی من اجازه این را نمیدهد که مدت زیادی منتظر بمانم .

سکوت من باین دلیل نبود که او باگرمی استقبال نکرد برعکس نسبت بمن محبت زیاد نمودو بطوری خودمانی وصمیمی شده بود که میتوانستم وضع خودرا باو بگویم .

بیادم میآمد که یکدفعه دیگر بشهر لیون سفر کرده بودم وخاطره عجیبی ازاین شهرداشتم .

یك روز پس ازصرف شام روی سکویی نشسته وبوضع خودفکر می کردم دراینوقت مردی با شب کلاه کارگری آمدودر کنارم نشست این مرد در ظاهر شباهت بکارگران کارخانه‌های ابریشم ریسی را داشت ازسرو لباس او اینطور استنباط می‌شد درهرحال باهم مشغول صحبت شدیم .

پس ازچند دقیقه صحبت آن مرد باهمان خونسردی معمولی بدون اینکه آهنگ صدایش راعوض کند بمن پیشنهاد کرد که شب را برای تفریح برویم .

منتظرشدم که بگوید این تفریح و گردش چگونه خواهد بود ابتدا نمی خواست نوع آنرا بگوید اما وقتی دانستم مقصوداوچیست بقدری وحشت زده شدم که بدون پاسخ ازجا برخاسته وباشتاب تمام ازدستش قرار کردم .

۱ـ داستان مذهبی اثرهونوره اورفه ۱۵۵۷ ـ ۱۶۲۵ .

بقدری ناراحت بودم که بجای اینکه بطرف منزلم بروم بطرف ساحل دریا رفته ودرحالی‌که بدنم میلرزید ازترس اوخود را مخفی‌کردم .

دراین‌سفرحادثه‌ای نظیرآن برای من پیش‌آمد بطوریکه درمعرض‌خطر واقع شدم .

چون پول‌زیاد نداشتم‌ازخرج‌کردن صرفه‌جوئی‌کرد وبامقدار مختصری نان سد جوع نمودم وغالب شبها اینطور اتفاق میافتادکه بسبب نداشتن پول از رفتن‌به‌مهمانخانه صرف‌می‌کردم ودرکوچه می‌خوابیدم درآن شب هم‌که هوای خوبی بود وقصد کردم شب را در خیابان بخوابم وبا بی خیالی تمام روی نیمکتی نشستم .

ناگهان کشیشی از راه رسید وچون مرا درآنجا دید بمن نزدیك شد و پرسید مگر منزل ندارم ناچار وضع خود را برای او بیان‌کردم ازشنیدن این حرف متأثر شد درکنارم نشست ومشغول صحبت شدیم .

صحبت‌های خوب می‌کرد وآنچه می‌گفت خوشم میآمد وقتی حالت مرا آرام دید بمن‌گفت منهم منزل‌آبرومندی ندارم ودریك اطاق زندگی می‌کنم وحاضر نیسیم‌که بگذارم درکوچه بخوابی وچون وقت دیراست نمی‌توانم منزلی برای‌توپیداکنم وازمن دعوت‌نمودکه باطاقش‌رفته‌وهردو روی‌یك‌تخت‌بخوابیم.

پیشنهاد اورا پذیرفتم وامیدواربودم‌که از دوستی او استفاده بکنم با هم براه افتادیم وبمنزلش رفتم .

چراغ روشن‌کرد و در روشنائی چراغ دیدم‌که اطاق بسیارکوچك و تمیزی است ازقفسه خود ظرفی شیشه‌ای بیرون آوردکه درآن مقداری گیلاس بود پس ازخوردن‌گیلاس بنا به پیشنهاد اوروی تخت‌خوابیدیم .

این مرد مقدس اخلاق همان مرد یهودی نواخانه را داشت‌که با هم در آنجا زندگی می‌کردیم اما مثل او اخلاق تند وعصبانی نداشت .

خواه ازاینکه فکرمی‌کرد ممکن است من‌قبول‌کنم وبااینکه ازاعتراض من میترسید نتوانست مقصود خود را بطور آشکار عنوان کند وسعی داشت‌که‌به نرمی ودوستی مرا متقاعد سازد اما من‌که از داستان نواخانه سابقه‌ای داشتم مقصد اورا زود درك‌کردم ازترس بدنم میلرزه افتاد وچون نمیدانستم درمنزل چه‌کسی‌هستم میترسیدم اگرسروصدا راه بیندازم بقیمت جانم تمام شود .

بنابرین تجاهل نموده واینطور نشان دادم‌که مقصود اورا نمیدانم اما

چون ازنوازشتهای اودر زحمت بودم ونمی توانستم بیش از این تحمل نمایم کاری کردم که بطور موقت دست ازخیالش بردارد سپس بانرمی تمام تاجائی که قدرت داشتم شروع بصحبت نمودم و بدون اینکه بگذارم کوچکترین سوء ظن حاصل کند ازاینکه باعث ناراحتی وزحمت اوشده‌ام بنای عذرخواهی راگذاشتم وبقدری درپیرامون اعمال ناپسند موعظه نمودم‌ودلیل وبرهان تراشیدم تااینکه از مقصدکثیف خود صرف نظر کرد .

بقیه شب‌را بدون حادثه بآرامی گذرانیدم و او هم در مقابل سخنان من مطالبی سودمند می‌گفت بطوریکه موضوع اصلی اربین رفت وتا وقتی‌که بیدار بودیم صحبت‌های ما درباره مطالبی دیگر بپایان رسید .

فردای آنشب آقای کشیش که می‌خواست بروی خود نیاورد موضوع ناهار را پیش‌کشید وبیکی ازدخترهای صاحب هوتل دستور داد برای ما غذا بیاورد .

دخترك گفت فرصت تهیه غذا ندارد بخواهرش مراجعه‌کرد اما او هم هیچ پاسخ نداد و باین طریق مدتی منتظر ماندیم اما کسی برای ما غذا نیاورد .

بالاخره وارد اطاق دخترخانم‌ها شدیم وآنها از آقای کش استقبال بسیار زننده‌ای بعمل‌آوردند دختربزرگتر در حالیکه برمی‌گشت با پاشنه نوك تیز کفش خود روی انگشت مراکه دراثرفشار کفش زخم شده بود لگدی زد و ودختردیگر یکی ازصندلیها راکه می‌خواستم روی آن بنشینم از زیرم کشید و مادرش درحالیکه ازپنجره اطاق آب کثافت را خالی می‌کرد قسمتی ازآن سروصورتم را آلوده ساخت .

بهرطرف که‌میرفتم صندلی‌را اززیرمن کشیدند وبقدری ناراحت شده‌بودم که درعمرخود نظیر آنرا یاد نداشتم .

در نگاه آنها اثری از تحقیر و مسخره مشاهده من شد اما من هیچ موضوع را نمی‌دانستم و از بروز این اعمان ناشایست بشدت عصبانی‌بودم.

در اینوقت آقای کشیش مثل کسی که هیچ‌چیزرا نمی‌بینید یا حرفی را نمی‌شنود چون دید ازناهار خبری‌نیست تصمیم گرفت ازآنجا خارج‌شود .

منهم که ازاین وضع خسته وعصبانی شده بودم باشتاب تمام بدنبالش‌براه افتادم دربین‌راه بمن پیشنهاد کرد که در کافه دیگری غذا صرف کنیم با اینکه

زیادگرسنه بودم قبول نکردم و اوهم زیاد اصرار نکرد بالاخره درگوشه‌یکی ازکوچه‌هاازهم‌جدا شدیم باورکنید نه در پاریس نه‌در شهرهای دیگر حادثه‌ای نظیر این دو واقعه برای من پیش نیامده بود و از آن روز خاطره بدی از مردم شهرلیون برای من‌باقی ماند و همیشه فکرمی‌کردم‌که این شهر در بین شهرهای اروپا ازلحاظ اخلاقی‌پست‌ترین نقاط دنیا است .

با اینکه‌خاطرات بسیاربدی ازاین شهرداشتم معهذا همه‌چیزآن‌بخاطرم مانده است .

اگرمن مانند دیگران بودم ومیتوانستم ازمردم پول قرض‌کنم یا اینکه از مهمانخانه‌چی نسیه بگیرم امورم بخوبی میگذشت اما عادتی داشتم‌که بشدت تمام ازاین‌کارها بدم میآمد وبـرای اینکه بدانید تاچه اندازه از این اعمال دوری داشتم‌کافی است ازاینکه بگویم با اینکه تقریباً قسمت مهمی از زندگی من بسختی‌گذشته وحتی‌بعضی اوقات برای نان‌شب معطل میماندم هرگز اتفاق نیفتادکه حتی برای یکدفعه ازکسی پول‌قرض‌کنم واز عهده پرداخت‌آن‌برنیایم راضی بودم‌که‌گرسنه بمانم اماقرض‌دار نشوم .

به‌عقیده من‌شب را درکوچه‌گذراندن بهتر از رنج قرض‌گرفتن است به همین‌جهت چندین‌باربرای من درشهرلیون پیش‌آمدکه بسبب‌نداشتن‌پول حاضر شدم شب‌را درکوچه بگذرانم .

راضی بودم‌که بقیه پولم‌را صرف غـذا بکنم اما برای‌کرایه منزل هیچ نگرانی نداشتم برای اینکه میدانستم ممکن است انسان ازگرسنگی بمیرد اما بدون مسکن هـرچه باشد جائـی برای خوابیدن پیدا می‌شود در این مسئله هیچ نگرانی نـداشتم و فقط منتظر این بودم‌که شاید خبری از مـادم‌موازن برسد .

شبها در تاریکی خودرا پنهان مـی‌ساختم روی زمین یـا روی نیمکتی می‌خوابیدم یادم میآیدکه شبی را بخوشی تمام در خارج شهر درکنار جاده‌ای که مشرف برودخانه‌رن یارون بودگذراندم زیرا یادم نمیاید کدام یك ازاین دو رودخانه بود .

باغهاکه برروی‌تپه‌ای واقع شده بوداطراف جاده را ازدوطرف محصور میساخت .

در آن شب هوا خیلی‌گرم‌بود وشبنم‌علفها را خیس‌کرده ، بادی نمیوزید

امارو بهمرفته شب بسیار باصفائی بود.

هوای تمیز و آرام بدون اینکه سرد باشد و آفتاب پس ازغروب در آسمان ابرهای سرخ‌رنگی بجاگذاشته بود که انعکاس آنها صفحه رودخانه را رنگین می‌ساخت.

درختان تراسهای باغ پراز بلبل بود که صدای آنهامرا محفوظ میساخت در حالی پر ازنشاط در پیرامون صفای طبیعت گردش می‌کردم و قلب و روح من از مشاهده این مناظر زیبا لذتی فراوان درك می‌کرد چون در افکاری دور و دراز فرو میرفتم تا نیمه‌های شب کار من بگردش و تماشا می‌گذشت بدون اینکه احساس خستگی کنم مسافتهای زیادرا با همین وضع می‌پیمودم.

بالاخره خسته شدم با التهابی لذت‌بخش روی یك نوع تخته‌ای که در دیوار کارگذاشته بودند دراز کشیدم ودر آن‌حال بسترمن شاخه‌های درخت بود، بلبلی در بالای سرم آشیانه داشت و در اثر آواز او بخواب رفتم.

خوابی شیرین مرا در ربود وبیداری آن لذتی بیشترداشت، آفتاب بالا آمده بود وچشمانم درحال بازشدن بسبزه‌های مرطوب وبجریان‌آب و مناظر زیبا افتاد.

ازجا برخاستم خودرا تکانی دادم اماگرسنگی مرا از جا حرکت داد بانشاط تمام بسوی شهربراه افتادم و شتاب داشتم که بادو سکه کوچکی که در جیب داشتم صبحانه خوبی فراهم سازم.

بقدری با نشاط بودم که درحال راه رفتن‌شروع بخواندن نمودم و یادم میآید که یکی ازقطعات مشهوررا که از حفظ داشتم می‌خواندم خداوندسراینده این شعر را رحمت کند که توانست ساعتی چند مرا درحال ضرف غذا شاداب نگاه دارد.

در آن حال که مشغول خواندن‌بودم صدای کسی را از پشت‌سرشنیدم‌روی خودراگرداندم شخصی‌را دیدم که بدنبالم میآید وبادقت تمام‌آوازخواندن مرا گوش می‌کند.

نزدیك من شد وپس ازسلام وتعارف پرسید که آیا موسیقی میدانم پاسخ دادم بلی‌بقدری بلدم که میتوانم صدائی‌را بگوش برسانم.

دومرتبه شروع بسئوال نمود قسمتی از داستان زندگیم‌را برای اوبیان کردم از من پرسید آیا هرگزنوت موسیقی نوشته‌ام پاسخ دادم گاهی از

اوقات چیزی نوشته‌ام .

حقیقت هم همین بود بهترین روش یادگرفتن من این بود که نت‌های موسیقی‌را می‌نوشتم .

ـ بسیار خوب بامن بیائید می‌توانم چند روز بشما کار بدهم در این چند روز هرچه بخواهید آماده است بشرط اینکه حاضر شوید که از اطاق بیرون نروید .

بدنبال اورفتم .

نام این شخص آقای رولیستون بود و موسیقی را دوست داشت کمی موسیقی میدانست درمنزل برای دوستان خود کنسرت کوچکی تشکیل میداد .

در منزل اوهمه‌چیز مرتب ونشانه‌ای ازیك زندگی شرافتمندانه بود مرا باطاق کوچکی هدایت کرد که قرار شد در آنجا بمانم و مقدار زیادی نت‌های موسیقی را در اختیارم گذاشت که از روی آن رونویس کنم غیر از اینها چند قطعه دیگروقطعه‌ای راکه خودم خوانده بودم در اختیارم گذاشت وقرارشد که بعد از تمرین آنهارا خودش بخواند .

دوسه روز درآنجا ماندم وکارم همین‌بود که نت‌های مختلف راکوپیه می‌کردم وناهار وشامم مرتب وحاضر بود .

خودش غذای مرا ازآشپزخانه‌اش میآورد رفتار او بقدری دوستانه بود که غذا را با اشتهای تمام می‌خوردم وزیادتر ازآنچه‌که امیدوار بود برای‌او کار می‌کردم .

چند روز بعدآقای رولیستون‌مرا درکوچه دیدوبمن‌گفت‌که قسمت‌مهمی ازنت‌های موسیقی اشتباه است بعضی ازنت‌هاجابجا شده یا تکرار شده یا اساساً از جای خود حذف شده است .

پیش خود اعتراف نمودم‌که بدون جهت بکاری دست زده‌ام‌که در آن مهارت نداشتم زیرا نت‌هائی‌که نوشته بودم تمام اشتباه بود واونمی‌توانست از نوشته‌هایم استفاده کند.

با این‌حال آقای‌رولیستون نسبت بمن بی‌اعتنائی نکرد و دروقت رفتن مقدارکمی پول در اختیارم گذاشت منهم زیاد ناراضی نبودم زیرا چند روز بعد بوسیله مادموازل‌شاتله خبرشدم‌که مادام‌وارن در شامبری اقامت‌دارد وپول کافی هم در اختیار داشتم ومیتوانستم بدیدن او بروم .

شش هفت روز دیگر در لیون ماندم زیرا قرار شده بود که مامان بمن خبر بدهد ودراین مدت هرروز بملاقات مادموازل میرفتم وبا او ازخودش و دوستش صحبت می‌کردیم .

مادموازل شاتله نه‌جوان‌بود نه‌زیبا اما لطف ومحبت مخصوصی داشت و با دوستاتش صمیمیانه رفتار می‌کردودارای استعداد مخصوصی‌بود که میتوانست درباره اخلاق وعادات مردم مطالعه کند .

او رمانهای ، لوساژ ، نویسنده فرانسوی را دوست داشت ومخصوصاً از کتاب ، ژیل‌بلاس خوشش‌میآمد درباره این‌کتاب با من صحبت‌کرد و آنرا برای خواندن بمن داد اما من‌هنوز استعداد درك این‌قبیل داستانهارا نداشتم واز داستانهای مهیج بیشترخوشم میآمد .

روزهارا در مصاحبت مادموازل‌شاتله بخوشی میگذراندم مسلم است‌که گفتگو بازنی با استعداد وبا ذوق جوانی را بسن و سال من بهتر ازخواندن هزاران‌کتاب میتوانست هوشیار کند با بسیاری ازدوستان ونزدیکان مادموازل آشنا شدم بین آنها دختری بنام مادموازل سر، بود که‌گرچه درآن روزها دقت زیاد باو نکردم اماشش‌هفت‌سال بعد بطوریکه درموقع فرصت بیان خواهم‌کرد آشنائی ما دوام یافت .

در مدتی‌که بانتظار وصول خبرجدید ازطرف مامان بودم تا اندازه‌ای افکار رویائی من نقصان یافت و سعادت آینده‌ای راکه در انتظارش بودم‌مرا ازبسیاری تفکرات بازداشت .

فکر می‌کردم درآینده‌ای نزدیك اورا خواهم دید ودر جواراو زندگی خوشی‌را ازسرخواهم‌گرفت وبطوریکه‌بوسیله مادموازل شاتله شنیده بودم‌ظاهراً برای من‌شغل مناسبی پیداکرده بود وباین دلخوش بودم‌که لااقل باین وسیله برای همیشه درنزدیکی او خواهم‌بود .

اما نمیدانستم این‌کارجدید چه‌نوع کاری است درهرحال پول‌کافی‌داشتم ومیتوانستم با این پول خودرا باو برسانم . مادموازل شاتله عقیده داشت‌که بهتر است برای رفتن به‌نزد مامان اسبی‌کرایه‌کنم اما من قبول نکردم زیرا بطوریکه بارهاگفته‌ام نمی‌خواستم بهیچ وسیله‌آزادی خودرا ازدست بدهم‌پیاده راه رفتن یا بمیل خودم سوارکالسکه شدن برای من‌لذتی داشت‌که آنرا باهیچ چیز قابل مقایسه نمیدانستم .

در زندگی من عجایب زیاد وجود دارد در اوقاتی که وضع زندگیم خوب نبود بهتر میتوانستم فکر کنم واز اندیشه‌های خویش لذت ببرم و برعکس در دوره‌هائی که وسائل زندگیم ازهمه حیث فراهم می‌شد آزادی فکرو آسایش خیال‌را ازدست میدادم .

مغز غیرطبیعی‌من بچیزهای عادی عادت نمی‌کرد از چیزی‌خشنودنمی‌شد ولی میخواست خودش چیزی‌را خلق کند .

مسائل حقیقی همانطورکه بودند درمغزم نقش می‌بست ولی همه آنها با خیالات تصوری مخلوط می‌شد .

بطور مثال اگرمی‌خواستم فصل بهار راتوصیف کنم این‌کار را در فصل زمستان انجام میدادم اگرمنظره زیبائی‌را وصف می‌کردم می‌بایست‌که خودرا بین‌چهار دیوارزندانی کنم وچندبار گفته‌ام که‌اگرمرا درزندان‌باستیل می‌بردند در آنجا صحنه‌آزادی را وصف می‌کردم .

هنگام عزیمت ازلیون فقط ناظر یك خوشبختی بودم احساس مسرت میکردم وشاید وجد ونشاط من‌از روزی‌که می‌خواستم بپاریس بروم بیشتربود با این‌حال در این سفرمانند مسافرتهای دیگردچار اندیشه‌های رؤیائی نبودم قلبم شاد بود وهمین مسرت قلبی برای من‌کفایت می‌کرد زمان دیدار بهترین دوستانم‌فرارسیده‌بودوقبل‌ازاینکه‌بآن‌برسم‌ازفکردیدارآن‌دوست‌لذت می‌بردم‌و با سرمستی عجیب بفکرروزهائی بودم‌که در جوار او بسر خواهم برد ومثل این بودکه هیچ حادثه‌ای برای من واقع نشده است .

افکارم آرام وشیرین بود ولی جنبه‌آسمانی وفریبندگی نداشت .

هرچه‌راکه میدیدم توجهم‌را جلب می‌کرد ، مناظر را میدیدم،درخشان را ازنظر میگذرآندم ، منزلها و رودخانه‌ها برای من جلوه خاصی داشت در بین راهها دقیق می‌شدم ، از گمشدن خود می‌ترسیدم ، نمیدانستم کجا هستم قلبم ازشادی‌می‌طپیدزیرا میدانستم‌که بملاقات مامان میروم بااین حال‌عجله‌ای نداشتم دلم می‌خواست‌که هرجاکه بخواهم توقف‌کنم زندگی متحرك مطلق دلخواه من بود من خواستم درهوای آزاد بدون هیچ‌شتاب پیاده راه بروم تا در آخرین سفرآنچه راکه می‌خواهم درآغوش بگیرم .

هرگز بیاد ندارم مناظر چنین زیبا دیده باشم از تماشای تخته سنگها ، درختهای کاج ، جنگلهای انبوه ، کوهستانهای‌مرتفع و جاده‌های‌پرپیچ

وخم لذت می‌بردم وهنگامی که احساس می کردم بشهرشامبری اقامتگاه مامان نزدیك شده‌ام بیشتر محفوظ می‌شدم .

بالاخره به‌شامبری رسیدم‌واورا بعدازمدتها دیدم امااو تنها نبودهنگامی که بمنزلش وارد شدم ناظر کل ونماینده دربار درآنجا بود بدون اینکه بامن حرفی بزند دستم راگرفت وبا لطف ودلربائی مخصوص مرا باو معرفی کرد و گفت :

همین است که می گفتم استدعای من این است تا وقتی که میتوانید ازاو حمایت کنید اگر بدانم که شما نسبت باولطف دارید برای بقیه زندگی‌اونگرانی نخواهم داشت .

سپس روبمن کرد وگفت :

طفل عزیزم شما ازاکنون بپادشاه تعلق خواهید داشت ازآقای ناظر کل تشکر کنید که آینده شمارا تأمین می کند .

چشمان خودرا از تعجب بازکردم اما نمی‌توانستم چیزی بگویم حتی فرصت فکر کردن نداشتم ولی امیدوار بودم که آینده‌ام تأمین خواهد شد و از این قسمت راضی بودم .

حال برای شما می گویم موضوع ازچه قراربود .

ویکتورآمدی ، پادشاه سارانی‌دراثر جنگهای فراوان دچارورشکستگی شده وبیم آن داشت که زمام امور ازدستش بیرون برود در زمان پدرش فرمان داده شدکه مالیاتهای مختلفی برای املاك بسته شود . در آن زمان مأمورین زیا برای انجام این‌کار احضار شدند ودر دوره پسرش این کار تقریباً پایان یافته بود .

دویست سیصد نفر از بزرگان قوم برای تصدی این‌کار مأموریت‌داشتند و مامان توانسته بود نام مرا نیز در ردیف این اشخاص به ثبت برساند .

البته کار بسیار مهمی نبود اما بقدر کافی میتوانست وسیلهٔ معاش مرا تأمین کند.

بدی این‌کار این بودکه بعد از مدت‌کمی بپایان میرسید اما امیدواری این بودکه در ضمن این کار بتواند پست بهتری پیداکند ولی‌مامان‌که پیش‌بینی‌همه‌چیزرا می کرد مرا تحت اختیاراین مرد قرار می‌داد تا بتواند بوسیله ناظر کل آتیه‌ام را تأمین‌کند .

بالاخـره بعد از چند روز داخـل خدمت شدم کار بسیار مشکلی نبود و در ظرف چندروز توانستم رشته کار را بدست بگیرم .

باین ترتیب پس ازچهارمین سال سرگردانی ورنجها ومشقتهای زیاد از روزیکه از ژنوخارج شده بودم برای اولین بار موفق شدم وسیله معاش خودرا شرافتمندانه تحصیل نمایم .

البته آنچه‌راکه تاکنون درباره زندگی خودم نوشته‌ام در ظاهر امـر مطالب بسیار ناچیز وکودکانه‌ای بود .

ازطرف دیگر قصد من ازنوشتن این یاد داشتها ایـن نبوده است کـه بخواهم خودرا مرد فوق‌العاده‌ای معرفی کنم برعکس از روز اول وعده کردم که تاسرحد امکان همانطورکه هستم زندگی‌خودرا بنویسم .

اگر می‌خواستم بصراحت تمام بگویم کـه من دارای این‌عادات نیستم شاید مردم گمان می‌کردندکه راه اغراق را پیموده یا اینکه در تشریح‌اخلاق خود بخلاف رفته‌ام اماوقتی داستان زندگی را بطوریکه واقع‌شده شرح میدادم خواننده کتاب مطمئن می‌شدکه اشتباه نکرده‌ام مـگر اینکه در بعضی قسمتها نتوانسته باشم چنانکه باید وقایع‌را بیان کنم .

در اینصورت خواننده می‌تواند تمام حوادث را روی هم ریخته و نتیجه مطلوب ازآن حاصل کند .

ازطرف دیگرمن خودم نباید برای اعمالی‌که ازمن سرزده اهمیت قائل شوم وظیفه‌ام این است کـه همه چیزرا بگویم وخواننده ازهرکدام نتیجه‌ای‌به دست بیاورد .

بهمین‌جهت تااینجاآنچه‌راکه واقع شده بصداقت گفته‌ام زدر بقیه آن‌نیز همین‌رویه را دنبال خواهم کرد .

باشگاه ادبیات

کتاب پنجم
از سال ۱۷۳۲-۱۷۳۹

همانطور که اشاره کردم گمان میکنم درسال ۱۷۳۲ بود که واردشامبری شدم واز همان تاریخ بسمت ثبت دفاترمالیاتی وارد خدمت پادشاه گردیدم .

درآن تاریخ بیست‌ویکسال ازسنم گذشته بود وازلحاظ روحی‌تااندازه‌ای مطابق سن خودم جلو رفته بودم اما معلوم بودکه هنوز قوه قضاوتم باین پایه نرسیده و لازم بود درخدمت اشخاص بتوانم راه زندگی‌خود راپیدا بکنم‌زیرا این چند سال که درحال آزمایش گذرانده بودم هنوز مراچنانکه باید برای جدال زندگی آماده نساخته بود و باوجود تحمل اینهمه مشقات هنوزمردم‌را بطورلازم نمی‌شناختم .

درمنزل خود یعنی درخانه مامان مسکن داشتم اما دراین خانه مانند آنسنی اطاق مخصوصی نداشتم دراینجا ازباغ‌بامناظرزیبا وآن رودخانه‌کذائی خبری نبود .

منزلی راکه اوبخود تخصیص داده بود ظاهری محزون وتاریك داشت واطاق من تاریکترین اطاقها بشمار میآمد .

منظره‌آن یك دیوار بلند وکوچه‌آن محوطه‌ای تاریك ، فاقدهوای‌سالم دورازآفتاب وازهمه مهمتر اینکه فضای وسیعی نداشت ، حشرات وموشها از هرگوشه‌ای روان بودند.

کف اطاق پوسیده ورویهمرفته منظره بسیار ناراحتی داشت.

اما هرچه بود این بودکه درمنزل او و درجواراو زندگی می‌کردم و همیشه میتوانستم باطاقش بروم و یا او باطاق من بیاید و بادیدن او زشتی و ناراحتی اطاق درنظرم اهمیتی نداشت.

دیگرفرصت آنرا نداشتم که فکرهای بیهوده بکنم .

گاهی ازاوقات بشهرتورن سری‌میزد درآنجاکارهای‌خودرا سروصورتی میداد زیرا میترسیدکه بکلی از خاطره‌ها فراموش شود او میدانست که کنت سن‌لوران ناظرکل ازاوخوشش نمیآید معهذا منزلی کهنه‌ای را که کنت در شامبری داشت باختیارمامان گذاشت که آنرا مسکن خود قراردهد .

با این ترتیب دیگر لازم نمی‌شدکه بسفر برود و ماهیانه مقرری اورا می‌پرداختند وازهمه گذشته کنت دوسن‌لوران با او دوست شده بود ومامان با دوستی اومیتوانست به‌آزادی وراحتی زندگی کند .

دراینجا هم امور داخلی منزل مامان مانند سابق بود و آقای کلودآنه پیشخدمت مخصوص خدمت او را ترك نکرده بودتصور میکنم در باره اوگفته باشم که این شخص از دهقانان دهکده ، مورو، بودکه درایام جوانی‌درمزارع این ناحیه جای‌کاری داشت ومامان بهمین جهت که او درامور زراعت‌سابقه‌ای داشت بخدمت پذیرفته بود .

این شخص درقسمت شناختن گیاهان مهارت مخصوصی داشت ومامان هم دراین فن علاقه زیاد نشان میداد بطوریکه درمدت کمی هر دوازگیاه شناسان ماهر شدند وشاید اگر کلودآنه در جوانی نمرده بود یکی ازگیاه شناسان مشهورمی‌شد .

این مرد چون کمی جدی وخشن بود وازطرف دیگرمن ازاوکوچکتر بودم ازهمان روزاول نسبت بمن سمت‌فرمانروائی‌داشت ونمیگذاشت که‌کارهای خطا ازمن سربزند .

اوعلاوه براینکه بمن دستورمیداد نسبت بخانم خودش هم سمت برتری پیداکرده بود و مامان هم همیشه ازنصایح واندرزهای سودمند وعاقلانه او استفاده می‌کرد

بدون اغراق بایدگفت که‌کلودآنه مردی بسیارعجیب و درنوع خود ممتاز بود مردی‌آرام ومؤدب ومتفکروتمام رفتارش عاقلانه، گاهی خشن‌وسخت می‌شد ودر سخنان خودحالت مردیك دنده را داشت .

درتمایلات عشقی یك نوع خوشخواهی داشت که نمیگذاشت کسی پی‌بآن ببرد ولی درباطن خود ازداشتن این حس خود خواهی رنج می‌کشید ویکدفعه هم یك دیوانگی بسرش زده وخود را مسموم ساخته بود .

این حادثه عجیب کمی بعداز ورود من باین‌منزل رخ‌دادوشاید این‌عمل برای‌آن بودکه درجه صمیمیت ویکانگی خود رابخانم خویش ثابت‌کند زیرا اگر مامان خودش این موضوع را بمن نمی‌گفت من هرگز نمی‌فهمیدم .

آنها با هم خیلی‌کم اختلاف نظر داشتند واگر هم واقع می‌شد بزودی بخیروخوشی اتمام می‌پذیرفت .

اما یکدفعه نتیجه این اختلاف بجای‌بدی‌کشیده شد زیرا مامان‌درحالت خشم باوکلام اهانت‌آمیزی‌گفته بودکه کلودآنه نتوانست تحمل‌کند وچون‌قادر بخودداری نشد شیشه محتوی لودانم راکه دردسترسش‌بود بدون‌ترس سرکشید وبه‌بستررفت بخیال اینکه دیگر بیدارنخواهد شد.

خوشبختانه مادام وارن‌که ازطرف خود ناراحت بود داخل منزل شد وچون شیشه لودانم را خالی‌دید موضوع‌را فهمید ازاطاق خارج‌شدوبنای فریاد راگذاشت خودرا باو رساندم وپرسیدم چه شده‌است موضوع‌را گفت واز من‌کمك خواست و بالاخره بازحمت وکوشش زیاد موفق شد او را از مرگ نجات بدهد .

دربرابر این‌حادثه عجیب من حساب خودم راکردم و دانستم‌که اگر کلودآنه بداندکه مامان بمن علاقه‌مند است‌کار خرابترخواهد شد اماکلودآنه بقدری باهوش‌بودکه موضوع‌را در همان روزهای اول درك‌کرد و بهمین دلیل بودکه از راه ناچاری دربرابراو تسلیم صرف بودم وازهیچگونه احترام و اطاعت‌کوتاهی نمی‌کردم .

هرگز نمی‌توانستم بخود بقبولانم‌که کسی غیراز من بااین وحدت و یگانگی دروجود مامان زندگی می‌کند ودرهرحال ازدرك این مطلب‌که‌کسی غیرازمن اورا دوست دارد بسختی رنج می‌کشیدم .

بااین‌حال بجای اینکه بااو دشمن‌شوم ازراه ناچاری رابطه خودرا باو نزدیکترساختم ودرواقع مانند پاسبانی بودم‌که باحرارتی زیاد خودرا مجبور میدیدم ازاو مراقبت کنم البته طالب خوشبختی مامان بودم و چون میدیدم که سعادت اودردوست داشتن این‌مرداست‌منهم خودرا راضی می‌کردم‌که این مردهم خوشبخت باشد .

ازطرف دیگرکلودآنه درداخل دید مامان نفوذ داشت واین دوستی و محبت مخفیانه راباصداقت ودرستی تمام‌انجام می‌داد.

بدون اینکه از قدرت و نفوذ خود در برابرم استفاده کند قضاوت او در باره‌ام بسیار صادقانه و دوستانه بود من جرأت نداشتم کاری برخلاف میل او انجام دهم واوهم ازاعمال ناپسند بطورمطلق احترازداشت.

بااین ترتیب مادرلفافه یك اتحادمخفی که هردورا ازطرف خودخوشحال می‌ساخت زندگی می کردیم.

یکی ازبزرگترین صفات این‌زن این بودکسانی که اورا دوست داشتند نسبت بهم مهرمی‌ورزیدند .

حسادت ورقابت‌هم دربرابراحساسات نفوذناپذیراو تسلیم مـی‌شد ومن تاآنروز ندیده‌بودم کسانی که درپیرامون اوبودند بیکدیگرصدمه برسانند.

کسانی که این یادداشتهارا می‌خوانند بایدبچنین‌زنی درود بفرستند واو را تمجیدکنند وبگویند آیازنی دیگرمانندا‌و درجهان دیده‌اندکـه تمام عشاق یکدیگررا دوست بدارند وعشق خودرا برای خوشبختی او دردل نگاه دارند.

دراینجا از تاریخ ورودم بـه شامبری تاسال ۱۷۴۱ که دومرتبه عـازم پاریس شدم فاصله هشت نه ساله‌ای است که دراین‌مدت‌حوادث گفتنی زیادندارم که بگویم زیرا زندگی من‌دراین فاصله‌کوتاه خیلی آرام وبیسروصدا بـود و این‌آرامش‌وآسایش برای من‌که می‌خواستم نقشه‌آینده‌ام‌رابکشم بسیارضروری بودزیرا اگرمانندسابق دچارنگرانی‌هاوگرفتاری‌می‌شدم نمی‌توانستم بهیچوجه کاری صورت بدهم .

دراین فاصله بودکه تحصیلات ناتمام ودرهم من‌راه تکامل را پیش‌گرفت ومرا وادارکردکه مانند سابق بمطالعه بپردازم .

البته این پیشرفت‌ها خیلی آرام وخالی ازحوادث قابل توجه بود ولـی ازطرف دیگربمن فرصت میدادکه بتوانم بموفقیت بیشتربرسم .

درسال اول هیچ سرگرمی‌غیرازکارهای معمولی وروزانه نداشتم‌وکثرت مشغله فـرصت نمیدادکه بچیز دیگر فکرکنم و فرصت‌کم من دراین صرف می‌شدکه درکنارمامان‌سرگرم شوم وغیرازاین‌کار وقت درس‌خواندن یاچیزهای دیگر نداشتم .

اما وقتی کارهـای روزانه تااندازه‌ای‌کم شد فـرصت بیشتری داشتم و دومرتبه نگرانیهای اولیه‌آغازگردید مانندسابق بفکرافتادم‌که اوقات بیکاری خودرا بمطالعه‌کتاب بگذرانم .

بااینکه کارهای روزانه‌ام نیازی به حساب وریاضیات زیادنداشت معهذا علاقه‌مند شدم که ریاضیات را یادبگیرم و برای فراگرفتن این فن چندکتاب ریاضی خریدم ودرمدت کمی بخوبی آموختم.

ریاضیات درنظرمن زیاد مشکل‌نیست‌زیرا وقتی باعمل روزانه‌توأم شود مشکلات آن خودبخود. ازبین میرود .

بارها دیده بودم که مسائل بسیار مشکل استادان ریاضی یامهندسین را دچار اشکال می‌کرداماوقتی‌دقت وعمل همراه‌آن باشد انسان میتواند برای حل مسائل مشکل راه‌های آسان‌تری پیداکند و شاید مخترعین دنیا ازهمین راه‌ها توانسته‌اند کاشف مسائل مهم بشوند .

درآن روزها بطوری درحل مسائل مشکل فرومیرفتم که توانستم در مدت‌کمی پیشرفت حاصل‌کنم واگرچه امروز قسمت مهمی ازآنراازیاد برده‌ام معهذا آنچه راکه مربوط بزندگی‌روزمره است‌کاملا درخاطرم مانده‌است.

بیاددارم چند سال بعدکه سفرچند روزه‌ای به ، پیه مون ، کرده بودم درحضور صاحب خانه درحل مسائل مشکل با اوشرکت‌کردم وچند مسئله مشکل را بدون اشتباه وباسرعت تمام مانندکسی‌که سالها درآن تمرین داشته حل‌کردم .

بارهادیده بودم که مهندسین درنقشه‌های‌خود طراحی می‌کنند علاقه‌مند شدم‌که این‌کار را دنبال کنم از آن روز جعبه رنگی خریدم و شروع به نقشه کشی‌کردم دربعضی جاها مناظری زیبا می‌کشیدم .

تأسف من ازاین است‌که چه استعداد خود را دراین را بکار نینداختم زیرااحساس می‌کردم‌که استعداد دو ذوق زیاد دارم وعشق‌من بقدری بودکه وقتی قلم مووکاغذ را بدست می‌گرفتم یك روزتمام وقت‌خودرا صرف می‌کردم بطوریکه مجبورمی‌شدند قلم مورا بزورازدستم بگیرند .

درسایرکارها نیزهمینطوربودم ودرمدت کمی عشق وعلاقه‌ام زیاد می‌شد بطوری‌که هیچ‌کاری راغیرازآن دوست نداشتم .

پیری و سالخوردگی هم این روش را ازمن دورنکرد وهم اکنون که این سطور را می‌نویسم بااینکه‌پیرشده‌ام بکاردیگرمی‌پردازم وتمام‌سرگرمی‌ها راکنار میگذارم وکارهائی راکه جوانان درسن پیری‌رهاکرداند من‌دراین سن مدسال تازه‌آن را آغازمی‌کنم

بهمین علت بوالهوسی‌های دیگر جای آن راگرفت گاهی از اوقات در رفتار کلودآنه دقیق می‌شدم و میدیدم که اوهر روز بباغ میرود و در مراجعت مقداری علفهای مختلف را همراه میآورد دو مرتبه اتفاق افتادکه با او دراین کارشرکت کردم واگر بیشتر ازاین‌درکارگیاه شناسی‌دقیق‌می‌شدم شاید چیزهائی می‌فهمیدم و ممکن بود درآینده یك‌گیاه شناس ماهر بشوم‌زیرا بیادندارم که در کاری داخل بشوم وهوش واستعداد من همراهی‌نکند .

ازطرف دیگرزندگی دوساله‌ام دراین ییلاق‌یك نوع‌گیاه شناسی مداوم بودواگر بیشتر دقت می‌کردم شاید بجائی میرسیدم اماآن روزها علاقه زیادی بگیاه شناسی نداشتم وحتی تااندازه‌ای ازاین‌کار بدم میامد مامان‌که این‌کاررا دوست داشت‌گاهی ازاوقات‌باآن سرگرم می‌شده ازعلفهای مختلف برای‌خودش داروهای مسکن می‌ساخت باین ترتیب‌گیاه شناسی وشیمی وجانور شناسی در ذهن من بنام امور پزشکی مخلوط می‌شد و فقط باعث سرگرمی بود از آن‌گذشته دربین این‌کارها ذوق وعشق شدیدی خاطرام را بخود مشغول‌داشت وآن ذوق واستعداد موسیقی بود.

مثل‌این‌بود که‌خداوندمرا برای‌این‌کارساخته‌زیرا ازدوران طفولیت باین هنرعلاقه‌مفرطی‌داشتم‌واین‌منتهاکاری‌بود که‌تاآخرعمرنسبت‌بآن علاقه‌مند شدم .

اما موضوع عجیب این بود هرچیزی راکه بآن علاقه مندمی‌شدم درآن افراط می‌کردم وتنها عاملی که مرابااین‌کارتشویق می‌کرد این‌بودکه بیشتراز اوقات این سرگرمی را باتفاق مامان انجام میدادم و چون هرکدام برای خودمان‌کاری‌داشتیم ازاین جهت موسیقی وسیله‌ای بودکه‌بهم‌بیشترنزدیك شویم.

اوهم بدش‌نمیآمدکه باهم‌کارکنیم اما من‌از اوکمی جلوتر بودم و دو سه مرتبه هم اتفاق افتادکه باهم قطعه بسیار جالبی را ساختیم.

گاهی ازاوقات‌که میدیدم‌باعشق‌وعلاقه تمام درکنارکوره‌نشسته ومشغول جوشاندن داروهای علفی است باو می‌گفتم .

مامان نگاه‌کن من‌این‌آهنگ جالب را برای داروهای توساخته‌ام‌مامان بخنده می‌گفت اگرداروی من خرابشود همه رابخوردت‌میدادم‌ودرحال‌جنگ وگریزاورا بطرف پیانو می‌کشاندم، درآنجا خودرا فراموش‌می‌کردیم‌داروها ازیاد مامیرفت واو باشوخی وخنده داروها را بصورت من میمالید وازاین‌کار لذت می‌بردیم .

بطوریکه می‌بینید با وقت کم میتوان کارهـای مهمی انجام داد و با این وسیله سرگرمی دیگری برای من پیداشد که ارزش آن بیشتر ازاینها بود .

بطوریکه اشاره کردم منزل ماما نند حفره تنگی بود که گاهی از اوقات برای هواخوری بخارج از منزل پناه می‌بردیم .

کلودآنه مامان را وادار کرد که در خارج شهر باغ بزرگی برای کاشتن نباتات اجاره کند . در داخل این باغ منزل دهقانی زیبائی ساخته بودند کـه آنرا برسم آنروز مبله کردیم ، تختخوابی درآن گذاشتیم که گاهی از اوقات من بعد ازصرف شام روی آن می‌خوابیدم وچندجلد کتاب ولوازم نوشتن مختصری بآنجا بردم وقسمتی از وقت خود را صرف زینت کردن این اطاق می‌نمودم و هربارکه مامان آنجا میآمد یك چیز تازه‌ای را برای سرگرمی او باثاثیه اطاق اضافه می‌کردیم .

یك روز یکی ازخانمها بنام مادام لوکزامبورك بامسخره از مردی صحبت می‌کرد که از معشوقه‌اش جداشده وبازهم باونامه می‌نویسد من بـاو گفتم اگر منهم بجای این مرد بودم این کار را می‌کردم و خودم چندین بار این کارهارا کرده‌ام امامن که این حرف را میزدم درباره مامان اینطور نبودم و می‌خواستم ازاو جدا شوم تابیشتر دوستش داشته باشم زیرا وقتی بااو روبرو بودم حالتی حاکی ازآسایش در خود احساس می‌کردم در حالیکه این وضع را باهیچ زن یامردی نداشتم .

اماگاهی از اوقات پیش میآمد که مامان تنها نبود و اشخاص دیگر اورا احاطه می‌کردند . دراین اوقات چنان ناراحت می‌شدم که بکنج اطاق خزیده ودر عالم تنهائی بااو راز ونیاز می‌کردم .

در حالی که من بااین تفریحات وقت خود را بین کار و سرگرمی تقسیم کرده‌و رویهمرفته آسایش وخیال راحت داشتم اروپا مانند زندگی من آرام‌و بیسر وصدا نبود .

فرانسه باامپراطور آلمان باهم داخل جنگ شدند وارتش فرانسه بسوی پیه‌مون برای تصرف میلان پیش میآمد .

این جنگ مربوط بجنگهای جانشینی لهستان بودشارل ششم‌وامپراطور آلمان از اوگوست سوم پادشاه سابق ولوئی پـانزدهم پدر زنش از استانیلاس جانبداری می‌کردند .

باغ کوچك ما در بالای تپه خارج شهر قرارداشت ومحل عبور قوای ارتش واقع شده بود وگاهی از اوقات من ببالای تپه میرفتم و عبور نیروها را تماشا می کردم .

تاآن روزمن درباره جنگ ومسائل سیاسی توجهی نداشتم وبرای اولین دفعه شروع بخواندن اخبار جنگ نمودم و نمیدانم چه حالتی بمن دست میداد که بطرفداری فرانسه از پیشرفتهای اوخرسند میشدم و اگر میشنیدم فرانسویها شکست خورده اند ناراحت میشدم .

اگر این جنون زودگذر وموقتی بود شاید درباره آن حرف نمیزدم اما این فکر بدون اینکه دلیلی داشته باشد چنان در قلبم نفوذ داشت که وقتی برای باردوم بفرانسه رفتم از احساسات ضد دیکتاتوری و افکار جمهوری طلبی این ملت جانبداری کردم .

عجیب تر ازهمه این بود درحالی که ازاین نوع تمایل بی علت بهره مند بودم جرأت نمی کردم احساسات خود را بکسی بگویم وگاهی از اوقات درظاهر شکست فرانسویان را بامسخره تلقی می نمودم درصورتیکه قلبم بیشتر ازفرانسویان متأثر شده بود .

شاید من تنها کسی هستم که در بین یك ملت بیگانه درحالیکه بآزادی زندگی میکردم درظاهر نسبت باین ملت حالت خوش بینی نشان میدادم .

شاید اینهم یك نوع دیوانگی بود ولی درهرحال این تمایل چنان در من قوت داشت که حتی بعدازرانده شدن ازاین کشور وپس از اینکه نیروهای حکومت و دستگاه قضائی ونویسندگان فرانسه مرا بباد دشنام گرفته بودند معهذا بازهم ملت فرانسه را دوست داشتم .

من برای شما خواهم گفت که بعد از نوشتن کتاب **امیل** و **قرارداد اجتماعی** مرا باخواری وخفت از کشور خود راندند دشنامهای بدی شنیدم و تامدتها اجازه نداشتم بفرانسه برگردم و شاید قسمت مهمی از بدبختی من شامل همین رفتار خشن و ناپسند فرانسویان بود معهذا بایدبگویم که تمام این اعمال نتوانست احساسات مرا نسبت بفرانسویان تغییر بدهد و با اینکه اهل ژنو بودم فرانسه را وطن دوم خود بشمار میاوردم .

بااینکه آنها بامن بدرفتاری کردند معهذا برخلاف دلخواه خودم آنها را دوست داشتم .

حال که‌میدیدم قوای‌انگلیس عقب نشینی‌می‌کنند در حالیکه در بحبوحهٔ پیروزیهای این ملت همین‌پیش‌بینی را می‌کردم‌امیدوار بودم که‌یك روزفرانسه بنوبه‌خود پیروز شده ومرااز اسارت‌نجات خواهد داد (۱).

مدتها در باطن‌خود علت این‌تمایل‌را جستجومی‌کردم تااینکه حادثه‌ای این معما را برای‌من‌کشف‌کرد .

علاقه‌شدید بادبیات مرابسوی‌کتابهای فرانسه و نویسندگان این کتابها وکشور این‌نویسندگان می‌کشاند .

درهمان‌حالی که‌ارتش فرانسه ازبرابرچشمان من میگذشت کتاب‌مشهور **کاپیتن‌های‌بزرگ** اثر برانتوم را می‌خواندم مغزم درآن‌حال پر از ماجراهای سرداران بزرگ فرانسه بود و خانواده‌های آنها را یکی یکی می‌شناختم .

هریك ازدسته‌ها که از مقابل چشمانم میگذشت بنظرم میرسید صاحبان نوار سیاه راکه ازشهر پیه‌مون گذشته‌اند می‌بینم و ازخواندن ماجراهای کتاب افکاری تازه درمن زنده می‌شد ومرا نسبت باین‌ملت دلبسته ومربوط می‌ساخت وبالاخره چنان‌عشقی در دلم ایجادشدکه‌هرگز ازبین نرفت .

من در بسیاری ازجاها ضمن شرح مسافرتهای خود این نکته رایادآور شده‌ام‌که این احساسات برای‌من‌حالت اختصاصی نداشت وهرملتی‌راکه میدیدم بادبیات علاقه دارند دوست داشتم .

کتابهای داستان بیش از اشخاص مردم را بسوی خود می‌کشاند زیرا شاهکار ادبی دارای قدرتی‌است که میتواند توجه انسان را بسوی آن کشور جلب نماید دلیلش هم این‌بودکه شهرت شهرپاریس درباره ادبیات گروه مردم علاقمند را باین‌شهرمی‌کشاند وبالاخره ذوق واستعداد آنها در ادبیات واشعار شیرین و نغز وهزاران مسائل امثال‌آن ازچیزهائی بودکه در توجه و استقبال مردم تأثیری بسزا داشت .

در آنروزها نویسندگان وفلاسفه‌را میدیدم‌که بااحساساتی آتشین‌آنچه راکه جنگجویان فرانسوی درجنگ از دست داده بودند با نوشته‌های خود از این شکستها برای ملت خویش افتخاراتی بی‌نظیر فراهم می‌سازند وهمین‌آثار

چون روسورا براثر نوشتن کتابهای امیل وقرارداد اجتماعی ازفرانسه تبعیدکرده‌بودند مدتی ازراه ناچاری در انگلستان پناهنده شد .

ادبی انگیزه فرانسه دوستی را درمن بحد کامل تقویت داد ومرا بصورت یك فرانسه دوآتشه‌ای درآورد که می‌خواهد چیزهای تازه‌ای برای این ملت کهن‌سال بسازد .

درآن روزها درحال‌جنگ بودیم و نمیدانستیم وابسته بکدام ملت‌خواهیم شد زیرا درحالیکه ماخودمان را جزء متصرفات فرانسه میدانستیم مردم ساووا عقیده داشتندکه این سرزمین متعلق بدولت ایتالیا است .

براستی‌که من از عاقبت این‌جنگ میترسیدم زیرااگر خاتمه این‌جنگ به‌نفع متحدین تمام نمی‌شدبرای پانسیون ماهانه مادام‌وارن خطری‌پیش‌میآورد بااین حال مابدوستان خود اعتماد داشتیم وبااینکه شنیدیم‌آقای‌بـروکلی‌حامی مادام وارن مجبور بفرارشده هنوز اعتماد ماازبین نرفته بود زیـرا پـادشاه ساردنی‌ازماحمایت می‌کرد .

عجیب در این بود درحالیکه جنگ بشدت تمام ادامه‌داشت مردم‌فرانسه بانهایت خوشی وبی‌خیالی زندگی می‌کردند واپراهـای رامورا در خیابـانها بمعرض نمایش می‌گذاشتند .

چون شهرت اشعار رامورا زیاد شنیده بودم شب‌وروز راحت نداشتم تـا توانستم این کتاب را بدست بیاورم .

برحسب اتفاق درهمان روزها مریض شدم‌بااینکه ناخوشی من خیلی‌زیاد طول نکشید ولی مدتی زیاد برای گذراندن‌مدت ایام نقاهت مجبور شدم در منزل بمانم و دراین مدت بافراغت زیاد رساله هارمونی را مطالعه نمودم اما این رساله بقدری طولانی ودرهم و بی‌ترتیب تنظیم شده بودکه برای رونویس کردن و مرتب‌ساختن آن‌فرصت زیادلازم داشت .

اتفاقاً درهمان روزها کشیش جوانی بنام پالـه ، کـه موسیقی‌دان بـا استعدادی بودوسازکلاوسون را خوب‌می‌نواخت باین‌شهروارد شد .

بااوآشناشدم ومدتی‌چند باهم‌بودیم .اوشاگردیکی‌ازموسیقی‌دانان‌مشهور ایتالیائی بودوچیزهائی راکه یادگرفته بود بمن‌می‌آموخت و منهم آنچه‌راکه از قطعات رامو یادگرفته بودم باختیارش گذاشتم .

از مامان خواهش‌کردم‌که اجازه بدهد هرماه یکبارکنسرت‌کوچکی‌در منزلش بدهیم اوهم قبول‌کرد و بقدری‌سرگرم این‌کار شده بودم‌که شب و روز خود را نمی‌شناختم و دراین مدت این‌کار برای من‌سرگرمی زیاد فراهم‌ساخته

بود مامان باصدای دلنوازش آواز می‌خواند و یکی ازشاگردان کشیش رقص محلی را اجرا می‌کرد ومنهم گاهی ویولن مینواختم و باکنسرت آنها همکاری می‌کردم .

اگرچه کنسرتهای مادام‌وارن که فقط برای سرگرمی تدارك‌شده بودسرو صدای زیاد نداشت اما جماعت روحانیون را برعلیه او به گفتگو واداشت و می‌گفتند کسی که ازطرف شاه برای خدمت بکلیسا مقرری دریافت‌می‌کندنباید بکارهای ناشایست دست‌بزند .

تمام این گفتگوها موردی نداشت و مامان هم بآن وقعی نمیگذاشت زیرا در رأس این‌کارکشیش مؤدب وتحصیل کرده‌ای همکاری می‌کرد که کسی نمی‌توانست باو خرده بگیرد .

علاوه براین کشیش مؤدب باشخص‌دیگری بنام دورنان آشنا شده‌بود .

دورنان مدتی در شهرلیون موسیقی رانزد استادان فن فراگرفته‌بوداین شخص ازسوربون شهادت‌نامه مذهبی داشت ومدتی‌درپاریس باشخصیت‌های‌درجه اول مانند مارکی‌دانترومون که در آنوقت سفارت ساردنی را داشت رفت و آمد داشت .

او رویهمرفته مردی باآبرو بود خوب‌لباس می‌پوشید وار ظاهرش پیدا بودکه دارای اصالت خانوادگی است .

اگرچه بقول خودش تحصیلات بسیار عمیق نداشت ولی بیشتر از آنچه میدانست ازخود نشان میداد بطوریکه دوستان و آشنایان نسبت باو احترام زیاد می‌کردند .

علاوه براینها اومردباذوق ودارای استعدادی عجیب درفن موسیقی‌بود، اشعاری شیرین وپرمعنی ازخودش می‌ساخت ، خوب‌حرف میزد ، آواز خوب می‌خواند، صدای بسیار ملیح وجذابی داشت .

آقای کانتون در منزل مارکی‌دانترومون ، سفیر ساردنی بامامان آشنا شد و در ضمن شنیدکه ماگاهی ازاوقات در منزل خودمان کنسرت کوچکی میدهیم مایل‌شد در جمع ماشرکت‌کند و اتفاقاً آشنائی بااو برای ماخیلی مفید واقع شد وطولی نکشیدکه هردوما باکمك این‌ذوق واستعداد بیکدیگر نزدیك شدیم بااین‌تفاوت که اودرواقع یك‌موسیقی‌دان ماهروبااستعدادی بوددرحالیکه من هنوز غیراز سروصدای زیادکاری از دستم برنمیامد .

گاهی از اوقات من باتفاق پالـه کشیش برای تمرین موسیقی بمنزلش میرفتم وروزهای تابستان رابانواختن اورگ میگذراندیم

گاهی در منزل اوشام مختصری که آماده بود صرف می‌شد وهرسه‌مابدون تعارف وجانب‌داری ازاین آشنائی دوستانه خرسند بودیم :

روزهای اجرای برنامه کنسرت، شام را در منزل مامان صرف می‌کرد این غذاها باچه شورونشاط مخصوصی صرف می‌شد زیرا در ضمن خوردن غذا گفتگوهای مختلف بین مابمیان میآمد وگاهی هم وقت خود را بخواندن آواز میگذراندیم .

من کاملا خوش بودم ذوق و استعدادم مشغول فعالیت بود آقای کانتون مرد مهربانی بود ، مامان قابل‌ستایش بود وکشیش جوان باصدای شیرین خود ما رامحظوظ می‌ساخت .

چون بعدها موردی پیش نمیآید که درباره آقای کانتون صحبتی بکنم بهتراست دراینجاآنچه میتوانم در خصوص او بگویم .

کشیشان دیگر که میدیدند آقای کانتون‌دارای اینهمه شهرت شده‌وهمگی لیاقت وهنر این مرد مقدس را توصیف می‌کنند نسبت باو نفرتی شدید احساس نمودند .

رؤسای کلیسا برعلیه او دسته بندی نمودند وسایر رهبانان را برعلیه او تحریك نمودند، ازمنزلی که‌نشسته بود اخراجش کردند وازهیچ گونه اهانت و بدحرفی وتهمت‌های ناروا درباره‌اش کوتاهی نکردندبطوریکه ازاین‌سروصداها بکلی ناراحت شد ، وبطور اجبار ازاین شهررفت وچندی بعدشنیدم دریك‌اطاق سرد و بی‌اثاثیه روی کانابه حصیری خـود در نهایت بـدبختی ومذلت جـان سپرده است .

مردمی که بااو دوست بودند واورا می‌شناختند از سرنوشت تلخ این مرد هنرمند بسختی متأثرشدند زیرا بزرگترین تقصیراواین بودکه کشیش بوده و آدمی که‌کشیش باشد حق‌ندارد از هنرولیاقت حرف بزند بالاخره بااین وضع زندگی درمدتی بسیارکوتاه بطوری در تعلیم وآموزش‌موسیقی فرورفته بودم‌که بچیزدیگر فکرنمی‌کردم وکار بجائی رسیدکه‌کار روزانه‌ام را بسختی‌وازروی بی‌میلی انجام میدادم .

ازکار خود بقدری دلگیر ورنجیده بودم‌که نمی‌خواستم دیگرآنرادنبال

کنم و در نظر گرفتم که کار روزانه‌ام‌را برای همیشه ترك کرده و بکار موسیقی وتعلیم‌شاگرد بپردازم .

خواهید گفت که اینهم یك نوع دیوانگی محض بود وآدم عاقل کار آبرومند خود را برای یك‌فکر واهی و بی‌اساس رها نمیکند.

وقتی که مامان از قصد من آگاه شد بمن گفت منهم صلاح نمیدانم که چنین کار آبرومندی را رها کرده وبدنبال کاری بروم که آینده‌اش برای من کاملا نامعلوم است .

او که امیدوار بود دراین شغل‌جدید موجبات ترقی من فراهم خواهد شد جداً بااین تصمیم‌مخالفت کرد وبارها بمن می‌گفت‌شغلی راکه‌تودر پیش گرفته‌ای حرفه بسیار کوچکی است وتونمی‌توانی باتعلیم موسیقی بآرزوهای بلندخودبرسی موسیقی چیزی نیست که برای توعنوان ومقام بلندی تدارك کند در مثل گفته‌اند کسی که خوب بخواند وخوب برقصد این‌شغل حرفه‌ای است که نان و آب زیاد ندارد .

از طرف دیگر میدید من بطوری فریفته موسیقی شده‌ام که عشق‌بموسیقی مانند یکی ازجنون‌های آزارم میدهد اوخوب میدانست کسی که بیك‌چیز پابند و فریفته شود پندواندرز نمی‌تواند در حال او مفید واقع شود امامن باو می گفتم شاید فکرشما درست باشد اما یقین دارم خدمتی را که انجام میدهم قابل دوام نیست ودیریازود کارهای دفتری وثبت‌مالیات تمام میشود وبرای ادامه زندگی لازم است هنری را دنبال کنم و چون باین کار علاقه‌مندم خواهم توانست در این راه ترقی کنم .

بالاخره باهرترتیب بود موافقت اورا جلب کردم وپس از جلب‌رضایت‌او به‌نزد آقای کویسکی ، رئیس کل اداره ثبت‌رفته ومانند کسی که به‌بزرگترین موفقیت‌ها نائل‌شده آزادی خویش را بدست‌آوردم .

این احترام شجاعانه بااینکه ظاهری نامعقول داشت توجه‌مردم رابسوی من‌جلب کرد بعضی‌ها فکر کردند که از راه موسیقی درآمدبیشتری بدست‌خواهم آورد واز ذوق‌استعدادی که درخصوص من سراغ‌داشتند امیدوار بودند که در آینده‌ای نزدیك دراین راه بموفقیت‌های غیرقابل تصور خواهم‌رسید .

مردم همیشه اینطورفکرمی‌کنند و معلوم است درشهری که تمام مردمش کور باشند یك‌آدم یك‌چشم دربین‌آنها بمنزله یك‌پادشاه است .

آنها مرا بنام یك معلم موسیقی بی‌نظیر می‌شناختند زیر در این شهر یك موسیقی‌دان حسابی پیدا نمی‌شد .

اتفاقاً همینطور هم شد چون صدای خوبی داشتم و در آن سن و سال قیافه‌ام مطبوع و دلپسند بود در مدت بسیار کوتاه آنقدر شاگرد برای تعلیم موسیقی بمن مراجعه کردند که درآمدم تا اندازه‌ای بیشتر از مبلغی بود که از کار سابق خود دریافت می‌کردم .

مسلم است که انسان وقتی بکاری شروع کرد بآینده‌اش امیدوار است و همین امیدواری است که باعث موفقیت میشود .

کار من با مشکلات سابق فرق زیادداشت در اداره ثبت همیشه در روز هشت ساعت تمام کارها بسختی انجام می‌گرفت اشخاصی که در آنجا با من کار می‌کردند مردمانی کثیف و ناراحت کننده بودند ، اطاق کار ما بسیار کثیف بود بعضی از آنها با سرهای شانه نکرده و سر و صورت آلوده در اطاقی در بسته برابرم می‌نشستند بطوریکه بعضی اوقات بوی زننده لباس آنها مرا مجبور می‌ساخت که از اطاق خارج شده و برای هوا خوری و تجدید هوا مدتی چند در خیابان یا اطراف باغ گردش کنم .

اما اکنون بجای تمام این ناراحتی‌ها با مردمانی پاك و بادخترانی زیبا سروکارداشتم ، به منزلهای تمیز و مجلل میرفتم و همگی با محبت تمام از من پذیرائی می‌کردند .

دخترهای ملوس و دوست داشتنی منتظرم بودند و باشوق و انبساطی مخصوص مرا در نزد خود می‌پذیرفتند ، هرچه را که میدیدم جالب توجه بود ، بوی گلهای معطر مرا سرمست می‌ساخت ، همه می‌خواندند ، میرقصیدند ، می‌خندیدند و نوای دلکش موسیقی گوش مارا نوازش میداد .

با این ترتیب مسلم بود که زندگی من با آنچه که در سابق داشتم از جهت مقابل قیاس نبود و بقدری از این وضع راضی و خوشنود بودم که نظیر آن را در زندگی خود ندیده بودم .

شاید این اولین باری بود که در زندگی خود احساس آسایش می‌کردم و از کار خود پشیمانی نداشتم .

پذیرائی گرم و محبت و همکاری مردم مرا بر آن داشت که از دوستی آنها استفاده کنم و اگر چنانچه باید لذت نمی‌بردم شاید هرگز نمی‌توانستم زندگی را

بین مردم ادامه دهم تأسف دراین بودکه مردم این سرزمین زیاد ثروتمند و مرفه‌الحال نبودند با وصف این‌حال شاید این سرزمین بهترین نقطه‌ای بودکه مردمش ازلحاظ اجتماعی خوشبخت بودند .

اگرشهری دردنیا وجود داشته باشدکه انسان بتواند درآنجا براحتی و نشاط زندگی‌کند این شهرغیر از شامبری نخواهدبود .

مردم این شهر ازکوچك و بزرگ از زن و مرد بخوشی وکامرانی میزیستند از زندگی لذت می‌بردند هم آبرومند بودند وهم اینکه مردمی‌عاقل و دوراندیش جمعیت مهم سکنه شهررا تشکیل میداد .

زنهای این شهر همگی خوشگل بودند واگرهم زیبائی‌را بآن معناکه شما فکرمی‌کنید نداشتند کارهای آنها وطرز زندگی آنان بطوری بودکه همه کس مردمش را زیبا و خوش‌گذران میدانست .

عجیب دراینجا است بمقتضای حرفه‌ای‌که داشتم یادم نمیآیدکه در این شهردختری را دیده باشم‌که خوشگل نباشد .

خواهیدگفت‌که من جوان بودم وبهمین‌جهت آنهارا زیبا میدانستم شاید حق باشما باشد اما دلیلی نداشت چیزی‌راکه انسان زیبا میداند حقیقت غیر ازآن باشد .

راستش این است‌که خاطره دختران زیبائی‌که برای تعلیم به نزدم میآمدند هرگز ازیادم نمیرود زیرا ساعات خوشی راکه باآنهاگذرانده‌ام از بهترین خاطرات دوران جوانی من بشمار میاید .

یکی ازآنها مادموازل مالارد ، خواهر یکی از همسایگانم بود او یك دختر سبزه روی زرنگ ودارای یك‌نوع فریبندگی وملاحت مخصوصی بودکه حرکات وسخنانش فراموش‌شدنی نیست .

او مانند بسیاری ازهمسالانش‌کمی لاغربود اما جوانی درخشان و قد و قامتی باریك وظریف داشت وحرکات جلب‌کننده‌اش توجه هرکس را بسوی او می‌کشاند .

من هرروز قبل از ظهربرای تعلیم بمنزلش میرفتم و وقتی آنجا وارد می‌شدم تقریباً نیمه برهنه بود موهای سرش شانه نکرده وهیچگونه آرایشی نداشت وتازه بعد از رفتن من شروع بتوالت‌می‌کرد تاخودرا برای بیرون‌رفتن آماده سازد :

مادموازل دومانتونی که بعدازظهرها بمنزلش میرفتم اوهم دختری زیبا بود اما صورت ظاهرش باآن یکی فرق داشت .

موهایش خرمائی مایل بطلائی ، دختری طنازه دلربا وبسیار محجوب ورنك صورتش سفید وصدائی ملیح وگیرا داشت .

این دختر زیبا کاملا روبروی من می‌نشست ولکه‌ای از علامت سوختگی آب داغ دروسط دوسینه‌اش دیده می‌شد بطوریکه اثر این سوختگی از زیر پارچه نازکی که بطور عمد بروی شانه‌اش می‌کشید کاملا هویدا بود .

مادموازل نشال یکی دیگر ازهمسایگانم یکدختر کاملا خوش لباس با قدی بلند وزیبا بود خواهرش بنام مادام شارتی که زیباترین زنان شامبری بشمار میامد درنزد من موسیقی تعلیم نمی‌گرفت اما موسیقی را بدخترش که خیلی کوچك بود می‌آموخت .

دربین شاگردان خودم یکدختر زیبای فرانسوی بودکه حالا نام اورا فراموش کرده‌ام اما لازم است درباره او چیزی بگویم .

او مثل کشیشیان خیلی آرام وشمرده حرف میزد و ظاهری آرام بخود می‌گرفت بطوری که این طرز حرف‌زدن برای یکدخترجوان بعیدبنظر میرسید ازآن گذشته اودختری تنبل بود ودلش نمی‌خواست که موسیقی را یاد بگیرد وبمردم هم زیاد رو نشان نمیداد مثل‌این بودکه شاید ازجنس مرد زیادخوشش نمیآمد وبا این اخلاق عجیب دو ماه تمام وقت مرا صرف کرد بدون اینکه کوچکترین علاقه‌ای نشان‌بدهد .

بی‌علاقه گی‌او گاهی مرا سخت خشمگین می‌ساخت‌زیرا من به‌هنرموسیقی علاقه زیاد داشتم و وقتی میدیدم که کسی بانظرحقارت بآن نگاه می‌کند بیشتر عصبانی می‌شدم .

غیر ازاینها شاگردان دیگری درآن محل داشتم که یکی ازآنها باعث‌شد که روابط من با سایرشاگردان کمترشود .

او دختریك مرد خواربار فروش‌بود و مادموازل‌لارد نامیده می‌شد این دخترعلاوه به‌هرچیز چنان‌زیبائی خیره کننده وبی‌نظیری‌داشت که‌برای‌تعریف‌از زیبائی او باید بگویم که‌به‌الهه‌های یونانیان‌بیشترشباهت داشت وتاامروزدختری بآن زیبائی ندیده‌ام .

ازطرف دیگردختری فاقد احساس بود وسردی وخشونت او در برابر

مردان بحد افراط زندگی داشت وکسی نمی‌توانست نه از او خوشش بیاید نه ازاو نفرت کند اما سادگی رفتارش بطوری بودکه من فکر میکردم اگر کسی بخواهد با او هم‌آغوش شود بدون دفاع خودش را تسلیم می‌کند وتسلیم شدن اونه ازجهت ذوق واحساس بود زیرا بطوریکه گفتم دختری فاقد احساس بود اما احتمال داشت‌که از لحاظ حماقت یا نادانی خود را تسلیم دیگری نماید .

مادرش‌که این موضوع را میدانست از ترس رسوائی یکدقیقه اورا تنها نمی‌گذاشت .

در حالی‌که آواز خواندن‌را باو یاد میداد و جوانی مانند مرا بمعلمی موسیقی برای او برگزیده بود تاسرحد امکان در حفظ وحمایت او می‌کوشید اما بطوریکه خواهید دید تمام زحمات مادرش دراین زمینه بیهوده ماند همان طورکه من باعث ناراحتی ودلخوری این دختر بودم مادرش هم سربسر من میگذاشت .

مادام‌لارد بامن شوخی می‌کرد، سربسرم میگذاشت تا باین‌وسیله توجه مرا ازطرف دخترش سلب‌کند .

مادرش زنی‌زشت باچشمانی‌کوچك بودکه لکه‌های‌آبله دربعضی‌قسمتهای صورتش دیده می‌شد .

هر روز صبح وقتی آنجا میرفتم قهوه و شیرینی من روی میزحاضر بود و مادر باقیافه‌ای بشاش از من پذیرائی می‌کرد وهردفعه وارد می‌شدم برای خوشمزگی بوسه‌ای ازلبهایم برمیداشت ومنهم همین‌عمل را با دخترش انجام میدادم و هرسه ما ازاین‌عمل می‌خندیدیم .

ازآن‌گذشته این اعمال بطوری با سادگی انجام می‌شدکه در اوقاتی‌که آقای لارد درمنزل بود بوسه‌ها مطابق معمول بین ما رد و بدل می‌شد .

شوهر او مردی‌کوتاه قد و رنك پریده بود وبجرأت میتوانم بگویم‌که این زن‌هرگز شوهرش را فریب نداده است زیرا جای آن‌نداشت‌که اوبتواند غیر ازشوهرش مورد توجه دیگری واقع شود .

در ابتدای امر این نوازش‌های مادرانه را بروی خود نمیآوردم وآنرا بحساب محبت وصمیمیت میگذاشتم وگاهی هم تااندازه‌ای از محبت‌های غیر طبیعی ناراحت می‌شدم زیرا مادام لارد فرصت نمیدادکه من اظهار علاقه‌کنم

وچنان در ابراز محبت پیشدستی می‌کرد که مرا در مقابل عمل انجام شده قرار میداد

میدانستم که مادام‌لارد بامن ور میرود که من ازتوجه نسبت به دخترش متصرف شوم ، دقت وتوجه او مرا ناراحت می‌ساخت‌ودراین موضوع بارها با مامان صحبت می‌کردم اما او هم مانند من آنرا بسادگی تلقی نمود و عقیده داشت که مادام‌لارد بااین ظاهرسازیها قصدی غیر ازوقت‌گذراندن ندارد وشاید نظر او این است که توجه مرا بسوی خود جلب‌کند یا اگر اینها نباشد چون میداندکه من جوان ناآزموده هستم‌می‌خواهد بااین سرگرمیها مرا ازارتکاب به‌عملی‌که ازجوانان سرمیزندحفظ نماید .

چون دراین مرحله احساس خطرنمودم وحرکات دخترش‌کم‌کم مرا به سوی اوکشاند برای جلوگیری ازهرگونه پیش‌آمد نامساعد آمدو رفت‌را در خانهٔ آنها قطع نمودم .

مادام لاکتش دومانتون مادریکی دیگرازشاگردهای من زنی با هوش وخوش‌گذران بود وظاهرش نشان میدادکه نباید از زنان بدجنس و ناراحت باشد .

بااین حال بطوریکه مردم می‌گفتند این زن باعث اختلاف بسیاری از زن وشوهرها شده واعمال او سروصدای زیاد ایجادکرده بود .

مامان با او رابطه دوستانه داشت واخلاقش‌را می‌شناخت و میدانست اگر وقتی موضوع حسادت پیش پیش بیاید او از زنانی است‌که بیرحمانه برقیب خود حمله می‌کند .

اتفاقاً این پیش‌آمد برخلاف انتظار واقع شد .

توضیح‌آنکه اوفکرکرد ازمردانی‌که باما آمدو رفت دارند موردتوجه خانم وارن واقع شده شده وچون خودش‌را ازخانم وارن زیباتر ولایق‌تر این محبت میدانست بااینکه هرگز چنین خیالی بمغزمادام وارن نیامده بود او از روی حسادت تصمیم‌گرفت باعث رسوائی رقبت خود بشودبرحسب اتفاق برای اجزای مقصد خود مرا نیز دراین‌کار دخالت داد یك شب‌که جمعی ازدوستان زن ومرد و همان شخصی‌که خیال می‌کرد مورد توجه مادام‌وارن واقع شده دوره‌هم جمع بودند مادام‌مانتون بدون پروا حسادت خودرا پیش‌کشیده بیکی ازآن آقایان‌گفت‌که مادام‌وارن یکی‌از زنان خوش معاشرت است اما هیچ‌ذوق

و سلیقه‌ای ندارد و لباسهای نـامناسب می‌پوشد و مانند دهقانـان یقه لباسش را چنان بالا می‌گیرد که گلوی خودرا از نظر اشخاص مخفی می‌نماید و ایـن طرز لباس پوشیدن نشان میدهد که او با طبقه اشراف معاشرتی نداشتنه و از کوچکترین آداب معاشرت‌محروم است .

مرد مخاطب درپاسخ او گفت این موضوع مهمی نیست شاید حق بـا مادام‌وارن باشد که گلوی خودرا زیریقه بلند می‌پوشاند زیرا در بالای سینه‌اش لکه‌ای وجود دارد که نمی‌خواهد آنرا نشان بدهد بعضی اوقـات نفرت زیاد بدتر ازعشق انسان‌را احمق می‌کند .

مادام مانتون ازشنیدن این‌حرف تعجب نمود وتصمیم گرفت که موضوع‌را بهرطریق شده کشف کند .

یك‌روز که برحسب اتفاق مادام‌وارن باهمان مرد دلخواه مشغول بازی بودم مادام‌مانتون خودرا به‌پشت صندلی مادام‌وارن رساند وبطور عمد طوری باو تنه زد که دستمال روی شانه‌اش افتاد و دروقتی که صندلـی دراثر برخورد تنه او درحال برگشتن بود سینه‌اش درمعرض دید قرارگرفت ومرد همبازی‌او بجای مشاهده آن لکه بدنماسینه‌های صاف وبدون‌لکه اورا تماشا کرد ومادام مانتون که می‌خواست عیب ونقص مادام‌وارن رانشان بدهد ازخجالت پا بفرار گذاشت .

مادام مانتون که زنی خوشگذران بود وبا مردان برجسته و سرشناس آشنا می‌شد بطورکلی نسبت به‌من توجهی نداشت .

بااین‌حال پس‌از شکست اولیه توجهش بمن جلب‌شد اما این‌توجه نه‌از آن‌جهت بود که ازمن خوشش آمده است زیرا حرکات من هیچ زنی‌را بطرف خود نمی‌کشید امابیشتر برای این‌بود که می‌خواست‌مرا وسیله انتقام قراردهد.

اواز اشعار هجو خوشش میآمد و دوست داشت کـه برای مسخره‌کردن اشخاص اشعاری دروصف آنها برای هجوکردن‌کسانی‌که مورد نفرتش واقـع شده‌اند بخواند مثلا درباره‌کلاه یالباس یاطرز خنده بعضی مردهـا لطیفه‌هـا می‌ساخت یااشعاری می‌خواندکه مردم‌را بخنداند .

البته اگرمن استعداد ساختن چنین‌اشعاری را داشتم از سادگی من‌کاملا استفاده می‌کرد ومرا وسیله انتقام جوئی‌های زنانه خود قرار میداد .

اما خوشبختانه اینطور نشد یك‌روز مرا دوسه ساعت نزدخود نگاه‌داشت

وپس‌از مختصری گفتگو دانست که من‌آدم ساده‌ای هستم واونمی‌تواند از نبوغ من در این زمینه استفاده کند.

خودم‌هم دانستم که اومرا مرداحمقی یافته است شاید درآن روز تأسف می‌خوردم که برای چه مانند وانتور نمی‌توانم شعرهای مسخره بسازم اما بعدها دانستم که همین حماقت مرا ازبسیاری رسوائیها نجات داد.

درهرحال باپیش آمدن این حوادث مادام وارن پیش خود فکر کرد که وقت‌آن رسیده است مرا ازخطرهای احتمالی جوانی حفظ نماید واین کار را بطوری انجام دادکه من‌هرگزانتظارآنرا نداشتم .

درآن حال که بامن حرف میزد حالتی محفلوظ از خشونت وملایمت بخودگرفته وکوشش می‌کردکه تاسرحد امکان مرا از ادامه این برنامه‌ها منصرف سازد .

طرزصحبت اوبطوری‌بودکه دیگرجنبهٔ یکرنگی‌نداشت زیرا می‌خواست مطالب اساسی زندگی را بمن‌گوشزدکند و آن مطالب اصلی عبارت از خیلی چیزها بودکه یکی ازآنها در این زمینه بودکه برای حفظ آبروی او بایستی طریقه معاشرت خودرا عوض کنم .

ازاوسبب این‌تصمیم‌را پرسیدم جواب دادچون بایستی‌دراین‌زمینه بیشتر ازاین صحبت‌کنیم لازم است فردای آن روز باهم خلوت‌کنیم .

بامداد آن‌روز طبق قرارقبلی وارد باغ شدیم وکارها را بطوری ترتیب داده بودکه تمام روزرا باهم تنهاباشیم .

البته درآن‌روز تمام سخنان اوبرای من لذت‌بخش بود وجملات خودرا بایك‌نوع اعتماد واطمینان ادا می‌کرد امامن در ابتدا توجه نمی‌کردم مقصود اوچیست وآنچه راکه می‌گفت بذهن می‌سپردم .

این مقدمه‌چینی موجباتی برای نگرانی من فراهم ساخت زیرا معلوم بودکه درلفافه این سخنان چیزهائی می‌خواهد بگویدکه تاکنون بمن نگفته بود ودرحالی‌که اویا وضعی تفکرآمیزحرف میزد بجای اینکه‌گوش بدهم چه می‌گوید سعی داشتم بدانم مقصوداو ازاین مقدمه چینی‌ها چیست وهنگامی‌که قصد اورا دانستم درصورتیکه دانستن‌آنهم زیادآسان نبود، تصور این موضوع تازه‌که هرگز تاآن روز بمغزم خطور نکرده بود سراپای وجودم را لرزاند وفرصت هرگونه فکروتصوری راازمن سلب‌کرد ومثل‌این‌بودکه آنچه می‌شنوم

درعالم هشیاری نیست ودرعالمی‌ازاسرار واحلام فرورفته‌ام زیرا دانستم مقصود اواین است که من بکسی دیگرغیراز اونباید تعلق داشته باشم .

وقتی که کسی بخواهد مرد جوانی‌را بمطلب مهمی آشناسازد غالباً برای متوجه ساختن او سعی می‌کند که شعور باطنی طرف مقابل را مورد حمله قرار دهد .

این رویه‌ای است که غالب معلمین اخلاق ازآن استفاده می‌کنند ومنهم درنوشتن کتاب امیل ازهمین روش فلسفی استفاده نمودم.

وقتی‌آن وسیله‌را درمعرض دیدودقت جوان قرار میدهد توجه او بهمان موضوع جلب میشود و در اثراین برخورد ناگهانی احساس تمایل باطنی او تحریك می‌شود .

اما بنظرمن مامان دراین مقدمه‌چینی‌ها دچار اشتباه بزرگی شده بود او می‌خواست برای پیشنهاد خود شرایطی قائل شود اما منهم ازکسانی بودم که تانتیجه‌آنرا نمیدانستم حاضرنمیشدم باین سخنان گوش بدهم شاید درجهان من تنهاکسی بودم که می‌خواستم دراین معامله چانه بازی‌کنم واو هم اززنانی بود که چانه‌بازی مرا ندیده می‌گرفت وآنرا دلیل موافقت من‌میدانست .

اودانست من‌چه می‌گویم ومنهم بکلی منظورش را درك کردم اما برای اینکه اساس این دوستی‌جدید مستحکم باشد بمن هشت‌روز مهلت داد امامن بدون اینکه فکرکنم پاسخ دادم این‌چندروز مهلت برای من‌بیفایده‌است معذلك باطناً احساس می‌کردم که این چندروز مهلت برای‌من بسیار مفید است زیرا دراین مدت میتوانم بافراغت بیشتری باساس این پیشنهاد عجیب فکرکنم ودر حقیقت بطوری درد ابراین سخنان گیج ومضمحل شده بودم که لزوم این چند روز مهلت برای‌من مسلم شده بود.

باید قبول کنید که این هشت روز در نظرم بیشتراز چندقرن جلوه کرد ونمی‌خواستم که‌روزها بگذردزیراهرچه بیشترفکرمی‌کردم‌تگرانی‌ها واضطراب خاطرم زیادترمی‌شد.

نمی‌توانم وضع روحی خودرا دراین چند روز برای شما توصیف کنم وحشتی سخت سراسروجودم را فراگرفته بود نمی‌دانستم چه‌می‌خواهم، درمغز خود جستجو می‌کردم شاید بتوانم راه حلی برای‌آن پیداکنم .

اگرکسی درآنوقت درجه حرارت بدن مرا آزمایش می‌کرد مشاهده

می‌نمود که خون بدنم بجوش آمده وقلبم در تلاطم عشقی شدید دست‌وپا میزند و بااین‌حال وبااینکه عطشی سوزان به نزدیك شدن بزنان داشتم در آن حال از هیچگونه احساسی که متناسب با وضع من وسن‌وسالم باشد برخوردار نبودم .

نباید فراموش کرد که رابطه غیرمحسوس من بااین زن از شنیدن چنین سخنان روبسردی نگذاشت بلکه هرچه روزها میگذشت علاقه‌ام نسبت باو شدیدتر می‌شد خودرا ازاو دور نمیدانستم چه نزدیك اوبودم یادوراز اوزندگی می‌کردم برای من تفاوت نداشت زیرا درهرحال بفکراو بودم، قلبم لبریز ازمحبت اوبود واین محبت خالص نه‌از جهت نیکی‌های او دردلم ایجادمی‌شد بلکه ازلحاظ جسمی نیزاورا دوست داشتم وتمام وجودش را می‌پرستیدم و این تصورهم هرگز برای من‌پیش نمیآمدکه او ده پانزده سال ازمن بزرگتراست و من بااین سن‌وسال نباید خودرا وابسته باوکنم .

دراین چندسال که درکناراو زندگی می‌کردم هیچوقت بنظر نمیرسید که درظاهرش تغییری حاصل شده ودرواقع رابطه من بااومانندعاشقی که بیکدختر همسال خویش عشق میورزدباشد .

اوهمیشه درنظرم زیبابود وتاوقتی که باهم زندگی‌می‌کردیم‌همان زیبائی را دراو میدیدم .

او باهمان چشمان زیبا بمن نگاه می‌کرد رنگ چهره‌اش همان بودکه که روزاول دیده‌بودم، سینه‌هایش، خطوط چهره‌اش، موهای‌درخشان وطلائی رنگش، حالت نشاط وبرخوردهای زنانه‌اش تمام اینها حتی صدای دلنوازش، صدائی که حاکی‌از عنفوان جوانی‌بود وهمیشه مرا تحت تأثیرخودمی‌گرفت‌و مثل این‌بودکه صدای دخترجوانی را می‌شنوم و خلاصه همه چیزاو همان بود که روزاول دیده بودم.

بطورمسلم ترس من‌برای تصاحب چنین موجود عزیزازاین‌جهت بودکه بیم آن داشتم دربرابراو قادر به‌تسلط نفس خود نشوم وبارها دیده شده‌است‌که جوانان بی‌تجربه دربرابر معشوقه‌های خود اختیاروتسلطرا ازدست میدهند و نمی‌توانندآنچه‌رادردل‌احساس‌می‌کندبگویندمنهم‌همینطور بودم‌وپیش‌خودفکرمی کردم‌آیابچه وسیله خواهم توانست ازاولین لذت جنسی خود بهره‌مند شوم و دلیل آن این‌بودکه هرچه ساعت‌موعود نزدیکترمیشد بدنم راچنان لرزشی فرا می‌گرفت‌که قادر به‌ضبط آن نبودم .

بارها گفته بودم که درداستان عشقی من بااین‌زن عجایب زیاد نهفته است واین یکی ازآن موارد شنیدنی زندگـی من‌است شاید خواننده این تصور را بکندکه ممکن است‌این زن درنظرمن دارای‌آن مقام واهمیت یکدخترجـوان را نخواهد داشت زیرا زنی‌که سابقاً تعلق بدیگری‌داشته مانند یکدخترجوان دست نخورده نمی‌تواند احساسات مراتحریك کند .

البته تصوراین موضوع تااندازه‌ای مرا ناراحت‌می‌کرد زیراگاهی فکر می‌کردم کسی‌که درگذشتهٔ مالك اوبود لیاقت تصاحب اورا نداشته اما تمام‌این اندیشه‌ها احساسات مرا نسبت باوتغییرنمیداد وقسم یادمی‌کنم‌که هیچوقت مانند امروزکه می‌خواستم اورا تصاحب‌نمایم مامان‌را دوست نداشته‌ام .

من قلب اورا می‌شناختم ومیدانستم‌که چیزی‌که اورا بطرف من‌کشانده آن‌عشق سوزان شهوت‌انگیز نیست شهوت‌های حیوانی‌اورا بسمت من نمی‌کشاند واگرمن ازانجام تمنای ناپاك‌اوشانه خالی‌می‌کردم اوازنهای کثیف‌وآلوده‌ای نبودکه ازانصراف من‌دلخور شود .

اما جرأت‌گفتن این‌حرف‌را نداشتم زیراگفتن این‌سخنان چندان آسان نیست وازآن‌گذشته احساس می‌کردم‌که این‌مسئله نبایـد حقیقت داشته باشد و تنها زنی‌که میتوانست مرا از سایر زنـان دلسرد و بیزار نمـاید غیر از او کسی نمی‌تواند باشد .

بدون اینکه بخواهم او را تصاحب نمایم فقط باین دلخوش بودم‌که یاد او می‌تواند مرا ازتمام زنان دنیا بیزارسازد وتااین‌حد از تصاحب‌کـردن او احساس رنج و ناراحتی می‌کردم.

این‌احتراز ودوری هم سبب وعلت مخصوصی داشت زیرا دراین چندسال زندگی ساده بااو این احساس‌را بکلی درمن‌کشته ودرعوض احساس‌جدیدی را درقلب من‌زنده نگاه داشته بود .

چون همیشه اورا مامان خطاب می‌کردم وخودرا مانندیـك فرزند در برابراو میدانستم عادت‌کرده‌بودم‌که اورا درحقیقت مادرخودم بدانم .

گمان می‌کنم تنهاعامل دوری‌من همین‌بود یادم میآید در روزهای اول احساسات من نسبت باین‌زن خیلی شدید وشهوانی بوددرایام اقامت در، آنسی درحالت مستی بسرمیبردم اما درشامبری اینطور نبودم من اورا باعشقی شدید دوست داشتم امااین دوستی برای خودش بود نه برای خودم و بمعنای دیگر

درجواراو خوشبختی خودرا بیشتراز لذت‌های شهوانی طالب‌بودم اودر نظرم مانند یك خواهریامادر مهربان بود و هرگز نمی‌توانستم اورا بنظریك معشوقه نگاه‌کنم بالاخره او را برای ایـن دوست داشتم‌که مـال من باشد نـه برای چیزهای دیگر .

این‌بود احساسات من درمقابل این‌زن.

بالاخره‌آن روز موعود فرا رسید بخود قول دادم‌کـه محکم و استوار باشم قلب من بدون اینکه منتظر چیزی دیگر باشد درحال انتظار بسرمی برد **وجایزه‌ای راکه درانتظارش بودم بدست آوردم** برای اولین بار خودرا درآغوش زنی دیدم‌که اورا بحدپرستش دوست داشتم. نمیدانم خوشحال بودم ؟ خیر اما ازاین‌کامیابی لذت می‌بردم نمیدانم وقتی میدیدم‌آن جذبه پاك راآلود کرده بودم چه نوع حزن واندوه‌شدیدی احساس می کردم مانند این بودکه مرتکب‌گناه بزرگی شده‌ام دوسه مرتبه درحالی‌که اورابسینه خود می‌فشردم‌سینه‌های اورا ازاشك چشمان خیس‌کردم اما او نه‌محزون بود ونه‌تظاهر بمسرت می‌کرد حالتی آرام ومهربان داشت و چون دارای آن احساس شدید نبود نمی خواست چنین احساس تندی را داشته باشد هرگزلذتی‌ازآن نبرد و شاید هیچوقت هم ازاین احساس پشیمان نمی‌شد .

بارهاگفته‌ام تمام گناهان اومحصول اشتباهات اوبود وهرگز احساسات عشقی درآن وجود نداشت .

اودر خانواده‌ای محترم بزرگ شده قلبی‌پاك داشت وچیزهای شرافتمند را می‌پرستید ، تمایلات او همیشه پاك و سرشار از فضائل بود بود او بـرای اخلاق وصفات عالی بدنیا آمده بود وهمیشه این نـوع صفات را دوست داشت زیرا بجای اینکه قلب خود را پیروی‌کند ازعقل خویش اطاعت می‌کرد واین عقل نتوانست چنانکه بایدوی را رهبری‌کند .

وقتی غرائز نامطلوب اورا باین مرحله‌کشاند سایر فضائل اوکشته شد ومیتوانست دربرابر خواسته‌های دلش مقاومت کند آقای تاول اولین عاشق او بافلسفه واستدلال خواست او رااز راه بدرکندامااین فلسفه‌ها نتوانست‌درفریب دادن او مؤثر واقع شد .

آقای تاول او را بشوهرش علاقمند دید وحالت آرام وسرد او اجـازه نمیداد تسلیم وی شود چون از راه احساس موفق بفریب دادن اونشد فلسفه‌های

عرفانی را پیش کشید و با این فلسفه‌ها باو ثابت کرد که عفت پاکدامنی وفاداری نسبت بشوهر ازفلسفه‌های غلط و بی اساس زندگی است واز مسائل پیش پاافتاد است که بچه‌ها را باآن گول میزنند و برای او ثابت کرد که ارتباط زن و مرد چه زن وشوهر باشند یاغیر آن باهم کوچکترین تفاوتی ندارد .

درنظر این مرد وفاداری زن نسبت بشوهر ازعقاید پوچ شمرده می شد و می گفت هر کس باین چیزها عقیده دارد خودرا پابندیك مشت مسائل بی‌اساس کرده‌است واگرشوهری نسبت بزن خـود مظنون نباشد عمل خلاف قاعده زن کوچکترین اثری در روبط آنها نخواهد داشت..

شاید اوراست می گفت وقتی شوهری ازجنایت زنش آگاه نباشدبهیچیك ازطرفتن اهانتی نشده است .

درضمن این فلسفه‌های پوچ و بی‌احساس باوثابت کرد که مسئله جنایت زن بشوهر درنفس خود چیز مهمی نیست اگر آشکار شود باعث رسوائی است امـا وقتی همه چیز درپرده ماند جنایتی بوقوع پیوسته و درصورتی که زن بتوانـد بدون رسوائی خواسته دل خودرافراهم کند عمل ناشایسته‌ای ازاوسر نزده است:

بااین ترتیب این عاشق تردست توانست بمقصود خودبرسد و بدون اینکه قلب او را بشکند مسائل بزرگ را بطوری درنظرش کوچك جلـوه داد که او ندانسته براهنمائی خواسته عادی دربرابراو تسلیم شد نمیدانم این رویه خوب بود یابد اما هرچه بود توانست روح این زن رامتزلزل سازد بطوریکه درمرحله دوم همهمین فلسفه‌ها توانست اورا بسقوط بکشاند .

نمیدانم اما چیزی که برای من مسلم شده این است طبیعت سرد و بی‌جاذبه این زن که تاآن روز اورا از سقوط نگاهداشته بود باعث سقوط دفعه دیگرشد .

البته این زن چون طبیعت پاکی داشت در مراحل دیگر مرتکب اشتباه نشدولی چون دارای قلبی پاك و بی‌غل وغش بود درمسیر نیکی‌های خود در دام شیاد دیگری افتاد او همیشه اینطور فکر می‌کرد که وقتی یك مرد توانست زنی را تصاحب کند رابطه دوستی آنها برای همیشه پایدار خواهد ماند وبـا اینکه دوستان مرد خودرا زیاد دوست داشت دوستی آنها ازمرحله گفتگوتجاوز نکرد بقول خودش این دوستی‌ها یك روز با تصاحب مرد نسبت بزن را شامل می‌شود .

شگفت دراینجا است که باوصف این حال اودرتمام دوستی‌ها موفق بود زیرا دوستی اوچنان جنبه صادقانه بخود می‌گرفت‌که هرکس بااوآشنامی‌شد نمی توانست از دوستی باوی صرف نظر کند .

مسئله قابل توجه ترازهمه این است که این زن بعد ازسقوط دفعه اول دیگر نتوانست مورد علاقه شخصیت‌هـای بـزرگ واقع شود زیرا اشخاص سر شناس نمی‌توانستند نقطه حساس طبیعت اورا مورد حمله قراردهند .

اودر هردفعه دربرابر این پیش آمدها تجربه‌ها میآموخت و آن مردی که نمیتوانست دریك نقطه اورا فریب بدهد درعوض چیزهای دیگر باوآموخت وچون در عشق التهاب زیاد نداشت توانست چشمان خـود را بازکند و هـمان فلسفه های پوچ که یکوقت اورا بآستانه سقوط کشانده بود اورا از سرگردانی نجات‌دادااین انگیزه‌های غیرمستقیم حتی‌در ارتکاب گناهان او قابـل ستایش است زیرا وقتی یکی دوبار گرفتار سقوط شد دانست که راه خطائی را رفته‌و دیگر حاضر نشد آن خطاها راتکرارکند .

او از دروغگوئی و دوروئی بشدت‌نفرت داشت زنی درستکار وپـاك و انسان دوست و بگفته‌های خود وفادار بود وحتی نسبت‌بدوستان ووظایف‌خویش علاقه زیاد نشان نداد قادر نبود ازکسی انتقام بگیرد، نسبت بکسی کینه‌ورزی نمی‌کرد برای اینکه ثابت‌کنیم این زن باوجود این سقوطهای اتفاقی زن‌قابل ستایشی بود باید بگویم‌که هرگز مباشراعمال بدنشده وتامیتوانست از کارهای ناشایست ونامطلوب دوری می‌کردوبااینکه درزندگی بخیلی چیزهانیاز داشت حاضر نشد فضائل خودرا در معرض معامله قرار دهد و بجرأت میتوانم بگویم که سقراطاگرتوانسته بود، **اسپاژی**(۱) را دوست بداردبطورقطع‌اعمال‌مادام وارن رامورد ستایش قرار میداد .

دراین قسمت تردید ندارم که اگربالعکس بااین‌بیانات بخواهم وجود بعضی فضائل را دراوقاتل شدم دربرابر اعمال‌بدی‌که ازاوسرزده پاسخ درست نمی‌توانم بدهم .

شاید طبیعت درساختن این زن‌اشتباه‌کرد زیراتمام‌آن فضائل را با چند نقطه ضعف دروجودش بیادگارگذاشته‌بودویقین دارم‌که این زن دارای هرد و

۱ـ یکی از زنان زیبائی یونانی بودکه بواسطه زیبائی وفضائل زیـاد شهرت داشت .

نوع فضیلت ومخالف آن بوده است .

تمام کسانی که مادام وارن راشناخته‌اند وشاید عده ازآنها درقید حیات باشند اعتراف می‌کنند که این زن دارای چنین فضائل ممتاز بوده ومیتوانم بگویم که تنها لذت‌اودر زندگی همین‌بود که نسبت به دوستان خودخدمت کند.

البته درضمن‌روابط خود بتدریج بخصائل مختلف او آشنا شدم شاید او حق داشت که فکر کند محبت و دوستی‌های او برای من مفیداست زیرا من از مطالعه وبرخورد باخصائل اوبه نفع خود فایده‌های زیادمی‌بردم او تاآن روز مانند اینکه باکودکی حرف میزند فقط درباره خودم صحبت می‌کرد اما از آن به‌بعد هردویکی شدیم ومعامله او بامن ازمرحله‌کودکانه بمرحله یك‌انسان بالغ رسید ودرباره خودش چیزها بمن گفت :

هرچه راکه بمن می‌گفت برای من جالب بود واز شیندن آن محظوظ می‌شدم وبخود فرومیرفتم .

بیشتر اوقات که بمن درس میداد ازاعترافات‌اواستفاده می‌کردم وبروح او واعماق قلبش وارد می‌شدم .

وقتی‌که انسان باقلب گفتگوکند قلب برای فراگرفتن آن بازمیشود و بجرأت میتوانم بگویم که بزرگترین فلسفه‌های آموزش وپرورش در برابر اعترافات دوستانه زنی‌که اورا دوست میدارد قابل قیاس نخواهد بود من از دوستی ویگانگی‌کامل اوزیاد استفاده می‌کردم وبااینکه میدید اخلاق و رفتارم تا اندازه‌ای‌بچه‌گانه است توجه اوبجای دیگر بود و عقیده داشت آنطور که مردم می‌گویند من بچه نیستم وبرعکس لیاقت واستعدادم برای درك مسائل مهم بسیار زیاداست واگرروزی بتوانم روی‌پای‌خودبایستم راه‌زندگی‌رابآسانی بدست خواهم آورد روی این فکراوکوشش می‌کردکه نه فقط قوه قضاوت مرا مستحکم نماید بلکه می‌خواست درطرزرفتارخارج من نیز نفوذ نمایدتابتواند مردی سنجیده وقابل احترام ازمن‌بسازد .

مادام وارن زنی‌بودکه خوب مردان‌رامی‌شناخت ومیتوانست بدون فریب کاری ودروغ باآنها راه‌برود واین هنرولیاقت درتمام‌اخلاق وعادات اوطرف توجه بود من آدمی بودم‌که خیلی بسختی میتوانستم بامردی کنار بیایم وتمام کارهائی راکه برای من انجام دادبرای من‌مثل‌این بودکه مرا مرد اجتماعی باربیاورد وبعد ازتمام این کارها مرا واداشت‌که پس ازفرا گرفتن موسیقی

ورقص راهم یادبگیرم.

من از روز اول نسبت بااین حرفه علاقه زیاد نداشتم وعلاوه بـراینکه اندام نامناسب من برای این کار ساخته نشده بود در خود استعداد فراگرفتن آنرا نمیدیدم .

پس‌از مدت‌کمی بدون‌اینکه بجائی برسم‌ازاین‌کارهم دست‌کشیدم‌برنامه کارمن اینطور شده بود که هرچه را که او می خـواست برای دلخوشی او و امتثال امر اوانجام میدادم .

نمیدانم آیاکلودآنه رقیب سرسخت من ازروابطه جدید ما باخبراست یا چیزی‌نمیدانست ولی‌گمان من‌براین بودکه چیزی‌ازنظراین‌مردمخفی‌نمی‌ماند اویك جوان باهوش ولی‌فوق‌العاده محتاط بود وهرگزچیزی نمی‌گفت اما همه چیز را میدانست .

بدون اینکه بمن نشان بدهد که چیزی میداند معهذا از رفتار و طرز نگاههایش پیدا بودکه‌کاملابی خبرنیست تنها این احتیاطرابدان جهت‌مراعات میکرد که نمی خواست عملی برخلاف میل ودلخواه خانمش انجام دهد.

کلودآنه مانند خانمش جوان بود ولی هوش وذکاوت بـی نظیری داشت بطوریکه مادونفر را مانند دوکودك خردسال زیر نظرمی‌گرفت درحالیکه ما بااواینطور نبودیم واورا مانند مرد محترمی‌که‌ازهرجهت قابل احترام بـاشد ستایش می‌کردیم .

پس ازاینکه مادام وارن بامن صمیمی شد تازه دانستم‌که ازمدتی پیش این جوان روابط دوستانه داشته واو را بیشتر ازمن بخود نزدیك ساخته‌بود وچون خیال می‌کرد که من چیزی درك نمی‌کنم وعلاقه ساده‌ای باودارم‌همین انگیزه اورا واداشته بودکه‌باکلودآنه نزدیکی‌کند .

این نزدیکی ویگانکی را بیشتر باین جهت ادامه میداد که منهم او را دوست بدارم تنها درآن‌روزها چون نمی‌توانست ازرابطه خودباکلودآنه مطالبی بمن بگویدلیاقت‌وکاردانی وهوش سرشارش را توضیف می‌کرد ومراوامیداشت که نسبت باواحترام متقابل داشته‌باشم .

برای‌اینکه‌کمترین سوء ظن را ازخاطرمن دورسازد چندبار درحضور من اورابآغوش کشید وصورتش را بوسید وگفت .

من بدوستی شما افتخار می‌کنم و بدون محبت شما نمی‌توانم بزندگـی

خود امیدوار باشم .

او بااین ظاهر سازیها می‌خواست حس حسادت مادو نفر را تبدیل بدوستی وهمکاری نماید .

زنهائی که این مطالب رامی خوانند شاید بسادگی وحماقت من‌می‌خندند اما میگویم این حرکات ازطرف این زن بهیچوجه ابهام آمیز نبود تمایلات قلبی این‌زن همان بودکه نشان میداد .

بااین ترتیب بین ما دونفر اتحادی بسته شدکه شاید درنوع خود هیچ نظیر نداشت تمام آنروزها، کارهای ما ، خواسته های قلب مامشترك بود وهیچ چیز در ماورای آن وجود نداشت عادت زندگی‌کردن باهم بطوری بصورت جدی درآمد که اگردرموقع صرف غذا یکی از ما حاضر نمی‌شد یا شخص چهارمی بین ما حضور می‌یافت برنامه ما خود بخود بهم می خورد وبا وجود اینکه روبروی هم بودیم اجتماع ما حالت خوش‌ولذت بخشی نداشت .

اعتماد نسبت بیکدیگر کاملا مشترك بود ومامان‌که عامل تمام نقشه های زندگی‌ما بود مارا هیچوقت‌تنها نمیگذاشت‌وهر کدام برای خودمان‌سرگرمی‌های مخصوص داشتیم به‌عقیده من تنهائی خیلی بدتراز بیکاری است وضع ما بطوری بود که دردرجه‌ای بالاتر از تنهائی بیکاری قرار داشت زیرا همیشه مجبور بودیم هرسه ما روبروی هم نشسته یك‌کار واحد را انجام دهیم .

وقتی اشخاص مشغول‌کارند حرفی نمیزنند مگر اینکه چیزی برای گفتن داشته باشند اما وقتی کاری نباشد باید پشت سرهم حرف زد و این حرف زدنهای زیادی‌است‌که انواع بدبختی‌ها وخطرها را ایجاد می‌کند.

من عقیده‌دارم‌که هرکس باید بکاری مشغول باشد تادرحین‌کارازصحبت کردن زیاد بازبماند.

مثلاکارهای بافندگی‌کاری بیهوده است اما همین کاربیهوده برای زنان بهتر ازاین است‌که دست دربغل‌گذشته‌کاری صورت ندهند .

اماوقتی چیزی‌رامی‌بافندهم برای خودش‌کاری است‌وهم‌کاراو بقدری‌است که فاصله‌های سکوت راپرمی‌کند .

بدترین اشخاص‌کسانی هستندکه بدون انجام‌کار میآیند ومیروند،روی صندلی‌می‌نشینند ، بلند میشوند ازطرف صندلی بسوی بخاری میروند وبر می‌گردند این اشخاص همیشه سربار خودوجامعه هستند دراوقاتی‌که بیکارمی

ماندم کتاب می‌خواندم یا بکار دیگر سرگرم می‌شدم واگرچیزی برای گفتن نداشتم بکاری خود را سرگرم می ساختم .

اگرهمه مردم اینطورمی‌کردند شرارت ها وبدبختی‌ها کمتر می‌شدزیرا ازحرف زدن‌های اضافی است که بدبختی‌ها وخطرها پیش میآید .

ازآن گذشته مامان برای خودسرگرمی‌هائی داشت ازجمله سرگرمیهای اواین بودکه اخیراً قصد داشت با کمك دیگران در خارج شهر باغ نباتات تأسیس کند .

وضع جغرافیائی این شهر دروسط کوههای آلپ برای این کار مناسب بود ومامان که درفکر نقشه ساختن چنین محلی بود بایکی از داروخانه‌دارها تشریك مساعی می‌نمود .

یك روزکه آقای کروسی باچندتن ازپزشکان نبات شناس دراین‌خصوص سرگرم صحبت بود جوان دیگری که اورا ازآنسی خواسته بودند بجمع آنان داخل شد .

این جوان پزشك بیماران بود وازکارهای کشاورزی ونبات شناسی اطلاع صحیحی نداشت معهذا مدتی باهم دراین‌خصوص صحبت کردند وبدون اخذنتیجه ازهم جدا شدید .

آقای کروسی رویهمرفته آدم خوش مشرب ومهربانی بود ومیخواست برای مامان کاری انجام دهد بااینکه خیلی کار داشت گاهی بمنزل ما میآمد و بامن وکلودآنه طرح دوستی ریخت ودرمباحث مختلف ماراسرگرم می‌ساخت .

اما نقشه اودرباره ایجاد باغ نباتات دراثر حادثه‌ای ناتمام ماند .

این جوان پرحرارت که هنوز درپزشکی اطلاعات کافی نداشت یك روز باتفاق کلودآنه برای یافتن علف مخصوصی که برای باغ نباتات مورد لزوم بود ازکوه بالارفت اتفاقاً دربین بیشه‌ای که مملواز گیاهان مختلف سمی بود دراثر تصادف بایك نوع خار سمی مجروح شدوبدبختانه با وجودتمام کوششهای فراوان نتوانستیم اورا از مرك نجات بدهیم وجوان بدبخت در روز پنجم در آغوش ما جان سپرد .

این حادثه برای مامان زیادگران تمام شد زیرا دراثر ولخرجی‌های زیاد بمنظور ایجاد باغ نباتات مامان حتی قرض دارشد وبیم آن میرفت که طلبکاران مقرری ماهانه‌اش را توقیف کنند .

برای پیش‌بینی این‌حادثه ازآن روز درصدد برآمدم که از درآمدخود چیزی صرفه‌جوئی نمایم تا در موقع لزوم در اختیار او بگذارم .

پیش‌بینی خوبی بود و هرروز مقدارکمی ازاین در آمد را درگوشه‌ای مخفی می‌کردم ولی چندی نگذشت که اعمال ناشیانه‌ام بروی‌او کشف‌شدومامان دانست که من این پولها را برای روزهای تنگدستی اوذخیره می‌کنم .

او ازعمل من بسیار خرسندشد اما این درآمد ناچیز نمی‌توانست در برابر ولخرجی‌های او مؤثرواقع شود .

ناچار بفکر افتادم که از راه دیگر درآمدی برای خود درست‌کنم و هیچ‌راه به‌غیر ازتعلیم موسیقی بنظرم نرسید

ازآن روز باجدیت واشتیاق تمام شروع بخواندن نوت موسیقی نمودم شاید بتوانم مانندکومیوزیتورهای موسیقی چیزی بیشتر از آنچه میدانستم یاد بگیرم .

اشکال‌کار من این بودکه می‌بایست‌کسی را برای یادگرفتن این‌کار پیداکنم زیرا باکتاب اشمار را موی توانستم بمقصود برسم اما بدبختانه بعد از رفتن آقای لومترکسی درناحیه ساووا برای تعلیم موسیقی پیدا نمی‌شد .

دراینجا باز دچار یکی ازاشکالات زندگی شدم زیرا بهرترتیب بود می‌بایست وسیله‌ای برای معاش مامان یا لااقل‌کمك رساندن باورا فراهم سازم .

اوقاتی‌که وانتور اینجا بود بارها در باره بلانشارد سنیش معلم کومپوزیتورخودش‌که مرد بسیار لایق وبا استعدادی بود صحبت‌کرد ومی‌گفت که این شخص متصدی موسیقی‌کلیسای بزانسون است .

فکری بخاطرم رسیدکه به ، بزانسون رفته ازآبه بلانشار موسیقی را یاد بگیرم واین فکربقدری عاقلانه بودکه وقتی آنرا بامامان در میان‌گذاشتم اوهم موافقت‌کرد .

با این ترتیب در بحبوحه این حوادث شوم‌که ورشکستگی او قریب ـ الوقوع بود مجبور شد برای هزینه مسافرت من هشتصدفرانك خرج‌کند ودر واقع ورشکستگی اورا برای‌کمك‌های احتمالی آینده خودم نزدیك‌ترساختم .

بااینکه این اقدام‌کاملا ازروی دیوانگی بود هردوی ما خیال می‌کردیم که بمقصدخود خواهیم رسید .

فکر می‌کردم که بتوانم وانتور را درآنسی پیدا کرده و نامه‌ای سفارش ازطرف اوبرای آیه‌بلانشارد بگیرم .

اما وانتور آنجا نبود وناچار شدم یکی ازقطعات ترانه اوراکه باخود داشتم همراه ببرم وباین وسیله بحضور اومعرفی شوم .

باین خیال ازشامبری حرکت کرده‌ودر سر راه در ژنو دوستان و اقوام خویش را ملاقات نمودم ودر ، نیون بملاقات پدرم رفتم‌که با همان قیافه‌سرد ازمن پذیرائی نمود وفقط بمن وعده‌کردکه اسباب سفرم راکه چند روز بعد قرار بود برسد برایم بفرستدزیرا دروقت‌آمدن با اسب آمدم ونمی‌توانستم‌تمام جامه‌دانها خودم را بیاورم .

بالاخره به‌بزانسون رسیدم . آیه‌بلانشار مرا بـامحبت تمام پذیرفت و وعده‌کردکه آنچه‌راکه می‌خواهم بمن تعلیم بدهد واز هیچ خدمتی در باره‌ام مضایقه نداشت .

تازه می‌خواستم شروع بکارکنم‌که بوسیله نامه‌ای‌از پدرم‌باخبرشدم کـه جامه دانهای مرا درگمرك ، روسن ، سرحد فرانسه توقیف‌کرده‌اند .

ازاین خبر بسختی متوحش شدم بوسیله دوستان‌که در بزانسون داشتم اقدام نمودم‌که علت توقیف اثاثیه‌ام‌را بدانم زیرا یقین داشتم‌که جنس قـاچاق نداشته‌ام هیچ‌علت نداشت‌که مزاحم من بشوند .

ولی بزودی موضوع‌را فهمیدم اتفاقاً داستان بسیار شنیدنی است .

در اوقاتی‌که دراداره ثبت‌کار می‌کردم مرد پیری ازاهـل نیون بنام آقای دووریه ، که مدتی در دستگاه دولتی‌کارکرده بود به‌شامبری‌آمد و مدتی دراداره ثبت بامن‌همکار بود .

او مردی سرشناس بودکه مدتها با اشراف آمدو رفت داشت و بـرای خود چیزهائی میدانست واز موسیقی هم بهره‌ای داشت چندی بار با هم منزل شدیم وروابط ما بصورت دوستانه درآمد اوگاهی از اوقات ازپاریس نامه‌هائی دریافت‌می‌کرد ودرباره وقایع پاریس یاچیزهای دیگر اطلاعاتی باو میرساندند هروقت‌که بمنزل مامان میرفتم اوهم بامن همراه میآمد وبرای اینکه خودش‌را بمن نزدیك سازدگاهی ازاوقات اشعار و نمایشنامه‌هائی‌راکه ازپاریس برای‌او میرسید بمن میدادکه بخوانم اما من چون‌ازاین چیزها بدم میامد هیچوقت‌آنها را نمی‌خواندم .

اما برای اینکه او بدش نیاید اشعار را ازاو می‌گرفتم و بدون خواندن در جیب میگذاشتم و هرگز بیادم نمیآمدکه آنهارا درجیب گذاشته‌ام .

بدبختانه‌یکی ازاین‌کاغذها درجیب یکی ازلباسهایم‌که دوسه مرتبه‌آنرا پوشیده بودم مانده‌بود .

این‌کاغذ شامل قطعه‌ای از نمایشنامه میترادت اثرراسین بودکه ظاهراً برعلیه فرقه ژانزویت‌ها نوشته شده بود .

من حتی یك‌سطرآنرا نخوانده بودم و بی‌خیال آنرا در جیب لباسم گذاشتم وهمین‌کاغذ باعث توقیف اثاثیه‌ام‌شده بود .

کارمندان اداره‌گمرك از راه بدجنسی وابراز خدمت ازتمام محتویات جامه‌دان من‌صورت مجلسی تهیه‌کرده واینطور نشان دادندکه این اشعارخلاف مذهب ازژنو فرستاده شده تا در فرانسه آنرا انتشار دهید .

آنها درصورت مجلس خود ذکرکرده بودندکه این نوشته‌ها از طرف دشمنان مذهب است ونبایستی اجازه داده شودکه چنین اوراق در خاك فرانسه انتشار پیداکند باین جهت بودکه پس از پیدا شدن این نامه تمام اثاثیه مرا توقیف‌کردند .

بوسیله دوستان خود با مقامات دولتی تماس‌گرفتم وبا وجود سفارشات زیاد وچندین‌روز دوندگی در راهروهای تاریك ادارات بالاخره بطور اجبار ناچار شدم ازتمام اثاثیه خود صرف نظرنمایم .

متأسفم‌که بعدها نتوانستم این صورت مجلس تاریخی‌را در دفترگمرك بدست بیاورم درهرحال این پیش‌آمد مرا مجبور ساخت بدون اینکه از آقای بلانشارد استفاده‌کنم بهشامبری‌برگردم وچاره‌ای نداشتم جزاینکه با تحمل‌این هزینه‌گزاف به نزد مامان برگردم وبا هرگونه شرمساری را بدوش بکشم .

مامان بدون اینکه چیزی بگوید مرا بامحبت تمام نزد خود پذیرفت و چندی بعد هردوی ما این پیش‌آمد ناگوار را فراموش نمودیم .

بااینکه این پیش‌آمد می‌بایستی مرا ازدنبال‌کردن نقشه خودم دلسرد سازد معهذا بازهم بمطالعه نوت‌های راموسرگرم شدم وباکوشش و زحمت‌زیاد توانستم چندترانه زیباکه مورد توجه واقع‌شد بسازم .

درآن روزها **کنت‌دو بلگارد** پسر مارکی دو آنترومون بعد از مرگ اکوست دوم پادشاه پروس ازدرسد بهشامبری آمد او مدتی در پاریس اقامت

داشت و بموسیقی زیاد علاقه‌مند بود و مخصوصاً از قطعات رامو بسیار خوشش میآمد .

برادر او ، کنت تانژی ویولون را بخوبی می‌نواخت ومادام **لاکنتس دولاتور** خواهر آنها کمی آواز می‌خواند .

تمام این‌موجبات موسیقی‌را درشامبری رواج داده چندی بعد کنسرتی تشکیل‌دادندکه ابتدا درنظرداشتندمرا بریاست آنجا برگزینند اما چون‌دیدندازعهده‌ام خارج است کارها را بطور دیگرترتیب دادند .

من یکی ازقطعات خودراکه تازه ساخته بودم بآنجا بردم‌که موردتوجه زیاد واقع‌شد .

این قطعه خوب ساخته نشده بود ولی دارای آوازهای جدید وانتریك زیاد بودکه ازمن چنان انتظاری نداشتند این‌آقایان نمیدانستند بااینکه من نوت موسیقی‌را خوب نمی‌توانستم بخوانم ولی قادرم چیزهائی درست‌کنم روز بعدکنت تانژی بدیدنم آمد وازمن خواهش‌کرد یکی از قطعات موسیقی را که با خود همراه‌آورده بود طوری ترتیب بدهم‌که بتوانند باآهنك باس آنرا بخوانند .

باوگفتم این‌کار خوبی است اما انجام آن‌باین زودی میسر نیست او فکرکردکه از عهده آن‌برنمیایم‌امامجبورم ساخت‌که آنرا انجام دهم .

البته من‌آنرا بد درست‌کردم زیرا بقواعد نوت و ترکیب قطعات آشنا نبودم اما آنچه‌راکه ساختم ازروی قاعده موسیقی بود و تااندازه‌ای موجبات خرسندی اورا فراهم‌ساخت .

بااین ترتیب شهرت من زیادترشد وتوانستم برای ادامه‌کارم شاگردان بیشتری پیداکنم .

در همین موقع بودکه بین فرانسه‌وایتالیا صلح برقرار شد وارتش‌فرانسه ازکوه‌های آلپ‌گذشت وبسیاری ازافسران عالی رتبه مانندکنت‌دولورك کلنل فرای ارلئان‌که بعدها ریاست حوزه مذهبی ژنو را بعهده‌گرفته بود وبعد ازاو مارشال فرانسه بدیدن مامان آمد ومامان مرا باو معرفی‌کرد .

آنچه‌راکه مامان در باره‌ام باوگفت مورد توجهش قرارگرفت وبسیاری چیزها وعده دادکه در اواخرعمرش فقط‌یکی‌رابیادآورد .

مارکی دوسانگتر که پدرش درآنوقت سفیرفوق‌العاده‌شهر تورن بود درهمان تاریخ به‌شامبری آمد ودر منزل مادام دومانتون بصرف شام دعوت شد که منهم درآن شب آنجا بودم .

بعد ازصرف شام صحبت ازموسیقی بمیان آمد او موسیقی‌را خوب بلد بود وتعریف کرد که اخیراً برای خوبی ساخته است ودستورداد آنرا بیاورندو چقدر وحشت کردم وقتی دیدم پیشنهاد می‌کند باتفاق یکدیگر قطعات این اپرا را اجراکنیم زیرا میدانستم که نت‌نویسی بلدنیستم وباترکیبات صدا هم‌آشنائی ندارم.

اتفاقاً همینطور هم شد ودر اولین قدم او دانست که از موسیقی سر در نمیآوردم .

چون ازاین تمرین فارغ شد شروع بخواندن نمود وبمن دستور داد که درحین خواندن نوت‌ها آنرا بنویسم .

این‌کارهم انجام شد آنرا دومرتبه خواند وقبول کرد که تمام نوت‌ها را درست نوشته‌ام .

او دراول دیده بود که من دست پاچه شده‌ام دلش خواست که کمی بامن سربسر بگذارد واین‌کار بسیارساده‌ای بود زیرا من خوب میدانستم که برخلاف بعضی‌ها موسیقی را خوب بلدم ولی عیب من این بود که نمی‌توانستم درحال خواندن تمام نوت‌هارا تشخیص بدهم درهرحال ازتوجهی که بمن کرده بود بسیارخوشنود شدم درحالیکه نمی‌بایست درحضوراشخاص اینطورخجالت بکشم

پانزده سال بعدکه برحسب اتفاق اورا دریکی از موسیقی‌های پاریس ملاقات کردم چندبار بخیال افتادم که این حادثه را بخاطرش بیاورم و بگویم که من هنوز این‌خاطره را فراموش نکرده‌ام امااو ازمدتها پیش بینائی خود را ازدست داده بود دلم قبول نکرد دروقتی که اوصاحب چشم‌بوده بایادآوری این‌خاطره تأسف اورا تجدیدکنم .

من دراین یادداشتها همیشه سعی دارم که حوادث گذشته‌ام را بنازمان حال تطبیق کنم و اتفاقاً چند حادثه ارزنده دوران گذشته بطوری در خاطرم مانده است که برای مادارای ارزش مخصوصی است وگاهی ازاوقات یادآوری آن تأسف‌مرا نسبت بزمان گذشته زیاد می‌کند .

یکی ازآن خاطره‌ها دوستی من باشخصی بنام **کوفرکور**، بودکه با

وجود گذشتن سالهای زیاد ازخاطرم نرفته است.

آقای کوفر کور، یکی ازآدمهای بسیارمحبوبی بود که درعمرخود دیده بودم ممکن نبود کسی اورا به‌بیند ودوستش نداشته باشد یاباا‌و دوست بشود و بتواند رابطه خودرا باا‌و قطع کند.

من تا بامروز قیافه‌ای باین گشاده روئی‌و باین مهربانی که دارای آن تازگی ودرخشندگی باشد و بتواند اعتمادانسان‌را ازهرجهت بسوی خودجلب کند ندیده‌ام.

انسان هرچه بی‌اعتنا و ساده باشد نمی‌تواند در ملاقات اول حالت خودمانی بخود بگیرد امامن درهمان دفعه اول باا‌وخودمانی ویگانه شدم.

آهنگ صدای او، طرز حرف زدنش، حرکات و جنبش‌های او قیافه گشوده ودوستانه‌اش حالت کشش وجاذبه مخصوصی داشت صدایش درعین‌آرامی چنان زنگ‌دار وپرصدا بودکه برقلب انسان نفوذ می‌کرد.

بتمام اینها یك‌قلب مهربان، قلب مهربانی‌که همه‌کس را دوست بدارد اضافه‌کنید دوستان خودرا باشوق و اشتیاق تمام می‌پذیرفت یا بهتر میگوئیم خودرا چنان دوستار اشخاص نشان میدادکه محبت طرف مقابل را بزودی به سوی خودجلب می‌کردگوفر کور، فرزندیك‌ساعت ساز ساده‌ای بود و خودش هم شغل ساعت‌سازی داشت اما قیافه وحرکاتش اورا اینطور نشان نمیداد.

او با آقای فکرسور سفیرفرانسه درژنو آشنا شد وباهم دوست‌یکرنگ بودند وبرای او درپاریس دوستان فراهم‌کردکه زیاد بدردش خورد و بوسیله آنها توانست امتیاز صدور نمك‌را بدست بیاوردکه درسال برای او بیست‌هزار فرانك عایدی داشت.

ثروت ودارائی اوبقدری بودکه درنزد مردان احترام داشت و زنهاهم اورا دوست داشتند.

هرکاری دلش می‌خواست می‌کرد و چون با همه اشخاص رابطه داشت همه‌اورا دوست داشتند،همه‌کس بدنبالش میرفت وازحسن اتفاق هیچ‌کس نبود که با او دوست باشد ودوستش‌ندارد گمان می‌کنم وقتی‌هم‌که مرد یك نفردشمن نداشت.

چه مرد خوشبختی بود. هرسال برای آب‌تنی درآبهای معدنی اکس که ازهرطبقه درآنجا جمع می‌شدند میامد.

چون باتمام افراد سرشناس ساووا ، آشنا بودگاهی ازاوقات بهشامبری برای دیدن کنت دوبلگراد وپدرش مارکی‌دانترومون ، میآمد وچند دفعه هم درمنزل مامان دعوت‌شد ودر آنجا بودکه من بااو آشنا شدم .

این آشنائی‌که بجائی منتهی نشد وپس ازچندین سال بکلی دامنه آن قطع‌گردید در زمان دیگرکه بموقع خود خواهم‌گفت دو مرتبه تجدید شد و بصورت یك‌دوستی جدی وحقیقی درآمد .

البته من باخیلی ازاشخاص آشنا می‌شدم اماچون دوستی آنها درزندگی من اثری نداشته درباره آنها چیزی نگفته‌ام اما این شخص یکی از افراد دوست داشتنی بود وحاضر نیستم‌که هرگز اورا فراموش‌کنم .

این مرد خوب ومهربان با تمام این تعریفها دارای بعضی عیب‌هایم بود که باید ازآن صحبت‌شود ولی چون خوبیهای او بیشتربود بایستی از خطاهای کوچك اوصرف‌نظرشود .

دوست دیگری داشتم‌که اگرچه رابطه من با او مثل اولی نبود معهذا خاطره دیگری درذهنم باقی‌گذاشته است .

یکی ازدوستانم آقای‌کروزه ، نجیب‌زاده اهل ساووا مردی جوان و مهربان بودکه روی خوش‌خیالی تصمیم‌گرفت نزد من موسیقی یادبگیرد .

دوستی بین‌مابزودی آغاز شد واوهم مانندمن ذوق زیادی بادبیات‌داشت واتفاقاً بیادگرفتن موسیقی زیاد علاقه نشان نمیداد واین موضوع بیشتر به‌نفع من تمام شد زیرا درساعات درس وقت ما بچیزهای دیگرصرف می‌شد .

باهم‌صرف شام می‌کردیم ، صحبت می‌کردیم ، و بعضی‌کتابها و چیزهای تازه را می‌خواندیم اما هیچ صحبی درباب موسیقی بمیان نیامد .

درآن روزها نامه‌نویسی‌های ولتر نویسنده‌نقاد فرانسوی با پادشاه سوئد سروصدای زیاد داشت

گاهی از اوقات دونفری ما درباره این‌دونفرکه یکی ازآنها تازه به سلطنت رسیده بود و دیگری می‌خواست قدم در راه شهرت بگذارد صحبت می‌کردیم .

بطوریکه معلوم بود پادشاه پروس دردوران جوانی زیاد خوشبخت‌نبوده و ولترهم مثل اوگذشته وآینده‌ای درخشان نداشت .

ما دونفر علاقه زیاد داشتیم‌که درباره این‌دونفر صحبت‌کنم و هرچه را

که ولتر می‌نوشت بدست میآوردیم وباذوق واشتیاق تمام می‌خواندیم.

چون علاقه زیاد بآثاراین نویسنده پیدا کرده بودم ازهمان روزها ذوق نویسندگی من در تحریك شد وسعی می‌کردم که مانند او بتوانم چیز بنویسم وغالب اوقات ازنوشته‌های او تقلید می‌کردم زیرا ازطرز نویسندگی او خوشم میآمد چندی بعد کتاب مشهوراوموسوم به **نامه‌های فلسفی** منتشرشد (۱).

اگرچه این کتاب ازبهترین آثاراو بشمار نمیآید ولی تنها کتابی بود که مرا بسوی مطالعه وتحصیل کشاند و این علاقه واشتیاق تاآخرعمر در من باقی ماند .

اما هنوزوقت آن نرسیده بود که من تمام وکمال وارد حرفه نویسندگی بشوم وفقط تنهااثری که درروحم من داشت این بود که مدتها مراسرگرم مطالعه نمود واوقات خود را درمنزل مادام وارن یا خواندن این چیزها میگذراندم ازمدتی پیش نسبت بطرز زندگی مامان بقدری مشکوك شده بودم که یك نوع نگرانی جدیدی خاطرم رامشوش می‌کرد مدتها بود که میدیدم مامان بجای من باکلودانه زیادگرم گرفته ودوستی ویگانگی آنها بطوری محسوس شده بود که نمی‌توانستم ازمراقبت آنها دست برادرم.

دوستی ونزدیکی خارج ازاندازه آنها مرا بوحشت انداخته بود چندین بار باطاقش رفتم خواهشها کردم : باو قسمها دادم اما این تمناها بیفایده‌ماند.

خود راپیاهایش انداختم وبطور آشکار حوادث آینده را درنظرش مجسم ساخته وباوگوشزد نمودم که ازجوانی خود استفاده نموده توجه داشته باشد که هرروز برتعداد قرضها وطلبکاران افزوده‌میشود وباصرفه جوئیهای لازم‌چیزی را برای روزهای پیری وناتوانی خودنگاهدارد.

اوچون بصداقت من اعتماد داشت گاهی ازاین سخنان متأثرمیشد وقول میداد که ازولخرجی زیاد جلوگیری کند اما همین بود که می‌گفت و روزدیگر وعده‌های خودرا ازیاد میبرد ومن موفق نمی‌شدم اورا ازارتکاب این خطاها بازدارم کاربجائی رسید که نتوانستم درمنزل بمانم واجباراً خود را ازمنزل دور

یکی ازکتابهای معروف ولتر است که درسال ۱۷۵۴ منتشر شد وولتر دراین کتاب عقایدشخصی وسیاسی خودرا نوشته بود این کتاب جزء انتشارات مضره تشخیص داده شد بطوری که ولتر مجبورشد ازپاریس خارج شده در شامپانی منزل مادام دوشاتله پناهنده شود.

می‌کردم و بمسافرتهای کوتاه به لیون به‌ژنو و به نیون میرفتم شاید در این مسافرتها بتوانم اندوه خودرا فراموش کنم ولی این مسافرتها غیر از اینکه هزینه‌هائی برای من ایجاد می‌نمود نتوانست مفید واقع شود،

قسم میخورم اگر مامان حاضر بود از صرفه جوئیهای من استفاده کند حاضر بودم ازاین بیشترصرفه جوئی کنم اما وقتی میدیدم آنچه راکه‌من بخود سختی میدادم تمام آنها بهدره میرفت بازهم حاضرمیشدم آنچه راکه دارم باآنها تقسیم کنم ومانندسگی که ازدکان قصابی برمی‌گردد قطعه استخوانی راکه از خوردن خود داری می‌کرده بودم برای آنها میآوردم.

اتفاقاً این مسافرتها برای من بدون بهانه نبود ومامان خودش وسیله این مسافرتها را فراهم می‌ساخت و دیگر احتیاجی نداشت که کارهای خود را بمن رجوع کند .

او می‌خواست که همیشه‌من ازمنزل دورباشم وبرنامه‌ای برای من‌درست کرده بودکه بیشتر ازاوقات‌ازآنهادورشوم‌اتفاقاً این‌مسافرتها برای‌من‌فایده‌های دیگری داشت زیرا میتوانستم در ضمن‌آن با اشخاص‌آشنا شوم‌که بعدها مورد استفاده زیاد قرارگرفت مانند اینکه درلیون باآقای **پریشون** یکی‌ازبازرگان آشنا شدم‌که بعدها بمن خدمات زیاد نمود وغیراز اوباآقای **پاریسوت**، که بعدها از او صحبت خواهم‌کرد وددشهرگرلفریل ، با **مادام دی‌بنس** ،و خانم رئیس انجمن شهرکه زن با ذوقی بود وآقای **کلوسور** سفیرفرانسه‌که بارها ازمادرم صحبت می‌کردآشناشدم ودیگر ازآشنایان جدید عبارت بودنداز **برادران بارلوت** که پدرش مرا نواده خویش صدامیکرد وازمردان بسیار مشهور و نیکوکاربود وبالاخره بسیاری از اشخاص بمن معرفی شدندکه تا اندازه‌ای ناراحتی‌های مرا جبران میکرد .

دردوران جنگهای جمهوری‌این‌دومرد محترم هرکدام خود را دردامان دسته مخالف انداخت.

باین معنی‌که پسرجزء دسته‌بورژوا وپدردردسته‌قوای دولتی قرارگرفت ووقتی‌که درسال۱۶۳۷جنگ داخلی‌بین بورژواها وقوای دولتی درگرفت‌من در آنوقت در ژنو بودم و با چشم خود دیدم پدر وپسرکه هردو دریك خانه‌با هم بزرگ شده بودند دربرابرهم قرارگرفته وهرکدام می‌خواست دیگری را قطعه قطعه نماید.

این منظره وحشتناك درمن چنان اثر نامطلوبی گذاشت‌که قسم خوردم

هرگز درهیچیك ازجنگهای داخلی شرکت نکرده و آزادی خودرا باگرفتن اسلحه ازدست ندهم.

اگر روزی قرار شود که مجبور شدم بوظایف خود عمل نمایم مشاهده این اوضاع برای من سرمشق خوبی بودکه در این ماجراها لااقل حداعتدال ازبین نرود .

آقای برنارد دائیم ازمدتی پیش برای انجام کارهای مهندسی بهشارلستون رفته بود اما بعداز چندی در آنجا درگذشت پسرش ، پسردائیم هم قبل از او درخدمت پادشاه پروس درگذشته بود وبا این ترتیب خالهام هم پسرش و هم شوهرش را درآن واحد ازدست داد واین حوادث پی درپی باعث شده بود که نسبت ببازماندگان خانواده خودکه یکی ازآنهامن بودم بیشترعلاقهمند شود.

اوقاتی که به ژنو میرفتم درمنزل اومسکن میگرفتم و باخواندن آثارو کتابهائی که ازدائی مرحومیم باقی مانده بود سرگرم میشدم در بین آنها بعضی کتابهای مفید بدستم آمد خالهام باین کتابها توجهی نداشت و بمن گفته بود هرکدام را میل دارم بردام .

از بین کتابها بـه دوکتاب قیمتی که بدست پدر بزرگـم برنارد بعضی یادداشتها درحاشیه آنی نوشته شده بود برخوردم وباخواندن آن باصول ریاضیات آشنا شدم .

این کتاب بین سایر کتابها درمنزل مادام وارن ماند وهمیشه تاسف میـ خوردم که نتوانستم آنرا حفظ کنم .

باین کتابها پنج شش کتاب خطی ویك کتاب چاپی بقلم **میشله دورت** از نویسنده روشن فکر اضافه کردم .

این شخص مهندس ونویسندهای روشن فکـر ولی ناراحت بودکه تحت تعقیب مقامات دولتی ژنو واقع شد وبطوریکه میگفتند در باره سیاست دولت مطالبی زننده نوشته بود که چندین سال درزندان ماند و در آنجـا درگذشت یادداشتهای این نویسنده باحرارت عبارت ازیك مشت انتقادات وخرده گیری ها بودکه بسیاری ازنویسندگان دیگرهم درباره این مسائل مطالبی نوشته بودند.

آقای میشله که خودش عضو مجلس بودبجرم یاوه نویسی ازمجلس اخراج شد جرمش این بودکه مطالبی خارج ازحقیقت را بصورت مسائل مسلم درکتاب خود نوشته بود اما نتوانست این کتاب رامنتشر کند .

دربین کاغذها واسناو دائیم نسخه خطی این کتاب را با پاسخهائی که تهیه کرد وقرار بود آنرا دربرابر نمایندگان ایرادکند پیداکردم .

بعداز خروج ازاداره ثبت چند بار به ژنو سفر کردم وبا وکیل مدافع او بنام کوکسکی آشناشدم وچون دراین کارها تازه کار وبی تجربه بودم بخیال اینکه باونشان بدهم ازاسرار دولتی باخبرهستم کتاب چاپ شده رادراختیار او گذاشتم ولی از تسلیم دفاع نامه خطی که ازلحاظ سیاست اهمیت داشت وجزء اسناد قیمتی محسوب میشد خودداری کردم اما اوچون ازمن موضوع راشنیده بود خواهش کرد این نسخه خطی رادر اختیارش بگذارم ومنهم بدون حرف آنرا باودادم ودیگر ازآن تاریخ نتوانسم اورا بنیم چون دانسم که موضوع اهمیت زیاد دارد برای پس گرفتن آن کوشش زیاد نمودم..

امابعدها فهمیدم که این مردشیاد ازآن نسخه های استفاده زیاد نمودو شاید توانسته بود با ارائه دادن آن از دربار تورن مبالغ زیادی استفاده کند.

البته دیگر امیدوار نبودم که بتوانم این اسناد را بدست بیاورم ولی همیشه ازاین قسمت تأسف میخوردم که چرا باید چنین سند مهمی رادراختیار کسانی بگذاردم که با استقلال میهن من دشمنی داشته‌اند .

بااین ترتیب دویاسه سال وقت خود را درتعلیم موسیقی یارابطه باافراد سیاسی میگذراندم ودرمسافرتهای خود هرروز خودرا بچیزی سرگرم میکردم وبدون اینکه بدانم چه میخواهم بکنم درجستخوی چیزی بودم وچون میدیدم بعضی از مردم با ادبیات و خواندن کتابها برای خود وضعی درست کرده‌اند منهم باین چیزها علاقه‌مند شدم موسیقی میخواندم و جسته گریخته اطلاعاتی دراین خصوص بدست میآوردم.

درمسافرتهای خود به‌ژنو گاهی ازاوقات بدیدن دوست قدیمی خودآقای سیمون که مردی سخندیده بود ودرباره ادبیات وحوادث جدید اطلاعاتی در اختیار من میگذاشت میرفتم .

بسیاری ازاین قبیل اشخاص را در شامبری هم دیدم یکی ازآنها مردی از ژاکوبن‌ها بودکه سمت معلمی فیزیك راداشت وحالانام اورا فراموش کرده‌ام اماگاهی که بدیدن اومیرفتم ازآزمایشهای عملی او استفاده زیاد میکردم .

یکوقت به‌تقلیداومیخواستم یك نوع مرکب بی‌رنگ بسازم وآن یك‌نوع مرکب مخصوص شیمیائی بودکه وقتی روی کاغذ مینوشتند رنگ نداشت اما در

اثر بعضی اعمال شیمیائی رنگ سیاه بخودمیگرفت وخوانده میشد برای ساختن این مرکب یك بطری را ازآب باآمیختن آن ازآهك زنده وکمی سولفور ـ ارسنیك زردرنگ پرمیکردند .

بعداز انجام این کار درش رابستم اما روز بعدکه برای باز کردن در آن رفتم چوب پنبه از جای خود باصدای عجیبی بهوا پرید ومقداری آهك وآرسنیك بصورتم وداخل دهانم ریخت .

حال من بسیار بدشد ونزدیك بمردن‌بودم وتامدت‌دوهفته چشمانم‌جائی رانمیدید ازآن تاریخ این‌کارها راترك‌کردم ودانستم که نباید بکارهای شیمی که ازآن سر درنمیآورم دخالت‌کنم .

این حادثه تامدتی چند وضع مزاجی مرا بهم زد وحساسیت زیاد پیدا کردم‌تامدتی چند بسختی نفس میکشیدم مثل این بودکه نفسم بند میآید قلبم به طپش میافتاد وخون ازدهانم میریخت وپس ازآن به تب خفیفی مبتلا شدم ونا آخرعمر این‌کسالتها درمن باقی ماند .

بااین ترتیب ازروی ناشی‌گری برای خودیك نوع گرفتاری‌درست‌کردم که سلامتی مرا ازبین برده بود .

درمثل میگویند بعضی اوقات شمشیر غلاف خودرا ازبین میبرد برای منهم همینطوربود خواسته‌ها وتمایلات زیاد باعث‌گرفتاریهای غیر قابل علاج برای من میشد .

تمایلات در وجودم حالت بحرانی وافزاطی داشت وشامل همه چیزمیشد ودر هرچیزاین بحران وافراط بچشم میخورد بطور مثال برای بدست‌آوردن زن التهاب زیادبخرج میدادم وقتی یکی‌راصاحب میشدم احساسم‌آرام میگرفت اما هرگز قلبم راضی نمیشد .

تمایل عشقی تاوقتی‌که بآستانه‌آن برسم سراپایم را فرا میگرفت ولی به محض اینکه‌باآن‌زن روبرومیشدم آنهمه احساس‌والتهاب‌یکدفعه خاموش میشد.

برای سکوت‌آرامش این عشق زنی فرشته خومانند مادر مهربـان در کنارم بود امامیخواستم معشوقه‌ای هم داشته باشم .

گاهی اورابجای معشوقه میگرفتم وبرای ساکت‌کردن خودم باو هزار عنوان میدادم اگر دلم میخواست اورا درآغوش بگیرم این‌کار را میکردم در آن حال احساس زنده‌ای داشتم اما بفاصلـه‌کمی این تمایل والتهاب خـاموش

می‌شد ، از نوازش‌های او لذت میبردم اما هرگز لذت بآن معنی برای من وجود نداشت .

نمیدانم آیاسرنوشت تمام انسانها همین است واگر برای یك‌بار در عمر خود میتوانستم لذت‌را بمعنای واقعی خودش درك کنم دیگر آرزوئی نداشتم اما متأسفانه برای من اینطور نبود .

بدون داشتن وسیله ازعشق ملتهب می‌شدم وبهمین‌جهت بزودی آتش این عشق خاموش میشد.

از اوضاع مالی مامان و بی احتیاطی‌ها و ناشی‌گریهائی‌که مرتکب می‌شد به سختی رنج می‌بردم و این خود نشانه‌ای از التهابات درونی من بود .

همیشه خیالهای‌بد می‌کردم دلهره‌ای در زندگی داشتم‌که همان‌بدبینیها برای من ایجاد بدبختی میکرد .

باکوشش زیاد میخواستم خود را از بدبختی‌کسی‌که اورا دوست داشتم برکنار نگاه‌دارم اماافسوس‌که قدرت این‌کار را نداشتم ومیدانستم‌که بدبختی او سیه‌روزی ونابودی من است .

قلبم همیشه لرزان بود وتمایلات بی‌نام ونشان روح وقلبم را میخراشید موسیقی برای من بمنزله یك عشق یاهوس بود اما این هوس‌را باچنان شدت‌و التهابی انجام میدادم‌که شب‌و روز وقت خودرا برای فراگرفتن آن صرف میکردم وبا سرسختی ولجاجتی خسته‌کننده ازلابلای‌کتاب رامو مطالبی‌درست یا نادرست استخراج میکردم .

عادت‌نداشتم‌که بچیزهای جزئی‌خودرا راضی‌نگاه‌دارم وتمام‌دیوانگی‌ها که ازمن سرمیزد حتی سرگرمی ساده یك‌روز ، مسافرتها ، درکنسرتها ، دعوت‌بشب نشینیها ، گردشهای مختصر یامطالعه‌کتاب ، دیدن نمایش‌نامه‌ها و هرچه دراین دنیا برای من پیدا میشد بصورت یك‌عشق التهاب‌آمیز در میآمد وموجبات ناراحتی مرا فراهم میساخت .

باورکنیدکه مطالعه داستان غم انگیز کلولاند (۱)که گاهی آنرا باحرارت تمام وپی درپی میخواندم خونم را مانندکسی‌که در مقابل واقعیت

۱ـ داستان غم‌انگیز کلولاند فرزندکرموان دیکتاتور انگلستان اثرآبه پروست (۱۶۹۷ ـ ۱۸۶۳)

قرار گرفته بجوش میآورد .

مردی ازاهل ژنو بنام ، بارژورت که مدتها در دربار پطر کبیر در روسیه وقت خودرا گذرانده بود بهشامبری آمد .

این مرد ازشریرترین ودیوانهترین اشخاصی بود که درعمرخود دیده بودم همیشه کارهائی جنون آمیز از او سرمیزد که ازخودش دیوانهتر و پرسرو صداتر بود سکههای طلارا مانند قطرات باران خرج میکرد واز اشخاصی بود که پول درنظرش هیچ ارزشی نداشت .

اینشخص برای طرح دعوا ومحاکمهای به شامبری آمد وبا مامان آشنا شد وبا اینکه خودش بقدرکافی پول داشت برایمامان خرجهای گزافیمیتراشید وپولهارا ازچنگش بیرون میآورد .

من اورا دوست نداشتم وخودش هم میدانست اخلاق من همیشه اینطور بوده ، وهمهکس بآسانی نمیتوانست با من دوست شود او برای اذیتکردن و کوچککردن من همهنوع پستی ورذالت را بکار برد خودش پیشنهادکرد که بمن بازی شطرنجراکهکمی بلد بود بیاموزد .

بااینکه علاقهای باین بازی نداشتم قبولکردم و پس ازاینکه چیزهائی ازاین بازی بمن یاد داد پیشرفت من بقدری سریع بودکه قبل از پایان جلسه اول از حقههائیکه در این باری بمن یاد داده بود در بازی با او بکار بردم .

دیگر بیش ازاین نمیتوانستم چیزی یادبگیرم زیرا خودرا یکشطرنج باز ماهر میدانستم ، ببازار رفتم یکدست شطرنج خریدم ، دراطاق در را به روی خود بسته شبها وروزها دراینکار تمرینکردم تاتمام ریزکاریهای آن را یاد بگیرم ، باخودم بتنهائی بازی میکردم و پس از دو یا سهبارکه خیال میکردم همه چیزآنرا یادگرفتهام برای بازی شطرنج بکافه رفتم پشت میزی نشسته وبا بارژرت مشغول بازی میشدم یك یا دو یابیست دفعه مرا شکست داد و در واقع بقدری در این بازی فرو رفته بودمکه از شدت کار و عملگیج شده بودم .

بااین حال دست ازاین بازی نمیکشیدمکتابهای مربوط بآنرا مطالعه کردم و با حالتی خسته شب و روز وقت خود را در این کار میگذراندم اما یقین داشتم اگر هزار سالکارکنم نمیتوانم در برابر مهارت ژرست

مقاومت نمایم .

البته میگوئید وقت خودرا بچه‌کارهائی میگذراندم عادتم این بودکاری راکه ازسر میگرفتم تاسرگرمی دیگرپیدا نمی‌شد ازآن دست‌نمیکشیدم کسالتها و شکست‌های من هرچه بیشتر میشد اثر نامطلوبی در روحیه‌ام باقی میگذاشت وچون‌کمی خودرا آرامتر دیدم جنون مسافرت درمن‌کمی تخفیف یافت و در عوض حالی تفکرآمیز واندوهگین پیداکردم .

بی‌حالتی من تبدیل باندوه شد وبرای هیچ وبدون هیچ‌علت در تنهائی میگریستم ازمشاهده حال اسف‌بار مامان‌که اورا تنهاگذاشته بودم بسختی‌رنج میکشیدم .

باید بگویم‌که ترك کردن او یااورابحال خودگذاشتن ازنیرویم‌خارج بود ونمیتوانستم درباره سرنوشت‌او بی‌قید بمانم .

ازشدت ناراحتی دربستربیماری افتادم اما اوبهتراریث مادر مهربان‌از من پرستاری میکرد واین‌کار بحال خودش هم بسیار مفید بود راستی اگر میمردم مرگ را درآغوش اوبزرگترین نعمت میدانستم اگر در زندگی خود هیچ لذتی نبرده بودم لااقل در آغوش او احساس بدبختی برای من‌کمتر می‌شد .

مرگ دریك چنین وضع وحال بقدری آرام‌وبیصدا بودکه هرگزاحساس بدی مردن رانمیکردم وتسلی‌من دراین بودکه میتوانستم لااقل درنیمه وجود خود زندگی‌را ازسربگیرم .

دوسه بارکه حالم چندان خوب‌نبود بخیالم رسیدکه از جا برخاسته و خودرا باطاقش برسانم ودرباره‌کارهای زندگی باواندرزبدهم ویقین داشتم‌آنچه راکه میخواستم بگویم غیراز نفع او منظور دیگر درین نبود .

همانطورکه قطرات اشك تسلی دهنده من بود اشکهائی‌که در بالین او میریختم قلبم‌راآرام میساخت.

او روی تخت درازکشیده بود ومن‌کنار تخت نشسته دستهایش را در دست داشتم ساعات متمادی در این‌گفتگوهای شبانه سپری شد و من باحالتی بهت‌زده به‌بسترخود برمیگشتم ازوعده‌هایی‌که بمن‌کرده بود راضی‌وآرام بودم وبخود نوید میدادم‌که بتواند بگفتهٔ خویش عمل‌کند . سپس باحالی آرام و بی‌خیال درحال تسلیم ورضا در بستر خوابیدم .

ازخدا میخواستم پس ازمشاهدهٔ این‌همه مناظـر نفرت انگیز و تحمل طوفانهای شدید زندگی که‌همه آن مانند باری گران وجودم را خسته کرده‌بود این مرگ لااقل مانند دورانهای زندگی مشکل وغیرقابل تحمل نباشد .

بالاخره باکوششها وزحمات فراوان او مرا ازمرگ نجات داد و مسلم بود که نتوانست مرا ازمردن برهاند .

من عقیدهٔ زیاد بمعالجه داروهای پزشکان نـدارم و برعکس اعتماد و محبت دوستان را در اینمورد مؤثـرتر میدانم زیـرا اینها چیزهایی است که خوش‌بختی مارا بیش‌ازسایر وسایل تأمین میکند .

اگر دراین جهان احساسی پاك وذیقیمت وجود داشته باشد این احساس همان محبتی است که نسبت بیکدیگر نشان میدهیم ،

بااین وصف رابطهٔ‌ماخیلی زیادتر ازسابق نشد ولی یکنوو رنگ‌یگانگی بخودگرفت که درعین حال بسیارساده و بی‌پیرایه بود .

من‌کاملا بصورت مشاور روزانهٔ او ومانندکودك هم‌بازیش درآمدم واوهم درظاهر چون یك‌مادر حقیقی بامن رفتار میکرد .

با این ترتیب با خیال فارغ بزندگی خویش ادامه دادیم و سعی‌کردیم که نسبت بهم بیگانه باشیم . زیرا دراین احساس مشترك خوشبختی و سعادت هردو وجود داشت .

بااینکه ازبستر بیماری برخاسته‌بودم هنوز نیروی‌لازم را نداشتم سینه‌ام بشدت درد میکرد وکسالت تب‌عارضه‌ای شبیه به بیحالی وسستی درمن باقـی گذاشته بود .

علاقه بچیزدیگر غیر از زندگی درکنار مامان وراهنمایی او نداشتم و آرزویم این‌بود که درکنارش باشم ، ازجاذبه‌اش‌لذت ببرم واورا داراکنم که‌تا سرحد امکان آرامش وسکوت خودرا حفظ‌کند .

اما میدیدم که زندگی دریك منزل تاریك و محزون وتنهایـی مدام و بی‌سروصدا پیش ازهرچیز هردوی مارا خسته و پژمرده میسازد مثل این بود که علاج این‌درد خودبخود فراهم‌شد .

مامان بنوشیدن شیرعلاقه وافرداشت وازمن خواهش‌کردکه برای‌آوردن شیر تازه بصحرا بروم قبول‌کردم بشرطی‌که او هم با من بیاید در این بـاب اصرارزیاد بکار نرفت اما او ددنظرداشت باید برای ایـن گردشهای تفریحی

نقطهٔ مناسبی‌را درنظر بگیریم .

باغهای اطراف شهردارای مناظرزیبا نبود زیرا پیرامون آنرامنزلهای دهقانی احاطه‌کرده وظاهرنامطلوبی داشت پس‌ازآن حوادث اخیرباغی راکه در خارج شهر داشتیم برای جلوگیری از هزینه‌های زیاد به‌صاحبش ردکرده بودیم .

چون احساس‌کردم‌که از توقف و زندگی در شهر خسته شده پیشنهاد کردم‌که منزل شهرراخالی‌کنیم ودر محلی باصفا ودریکی ازمنزلهای دوردست خارج شهرمسکن‌بگیریم .

او حاضر بود این پیشنهاد را قبول‌کند زیرا فکرمیکرد بااین ترتیب خواهیم توانست مدتی زیاد دور از هیاهوی شهردرکنار یکدیگرباشیم اما انجام این‌کار مشکلاتی داشت واو حاضر نمیشد بدون نقشهٔ قبلی ازتمام‌دوستان وآشنایان خود دست‌کشیده ودرمحلی متروك زندگی‌کند

شاید ازطرف صاحبخانه میترسید یا فکرهای دیگر میکرد . معهذا در برابر پیشنهادش‌گفت پیشنهاد تو درموردکناره‌گیری ازمردم شهربسیار خوب است ومطابق سلیقه من است اما باید بفکرتأمین زندگی بود .

اگر این‌منزل‌راکه برای من مانند زندانی است ترك‌کنم ممکن است وسیله معاش خود را ازدست بدهم و وقتی در جنگل بی پول ماندیم مجبوریم دومرتبه‌بشهر برگردیم‌پس بهتر است این‌منزل‌را برای احتیاط نگاهداریم‌چون اینجا متعلق بکلیسا است ماهانه آنرا بپردازیم تاآنها نتوانند مقرری ماراقطع کنند .

بعد میتوانیم‌گوشه‌ای دور ازشهررا پیداکرده براحتی وآسایش وبدون سروصدا زندگی‌کنیم وباید این‌محل خیلی دور از شهر نباشدکه بتوانیم‌گاهی از اوقات برای دیدن دوستان بشهر بیائیم .

همین‌کار راکردیم .

بعد از تجسس‌زیاد درناحیه ، شارمت ، نزدیك شهرمنزلی راکه به‌کنت کرونزه تعلق داشت پیداکردیم این‌منزل واطراف آن بقدری خلوت بود مثل اینکه فرسنگها ازشهردور واقع شده است بین دوتپه بزرگ ودره‌ای وسیع‌قرار داشت‌که در دو طرف آن نهرهای‌گوارائی جاری بود .

دراطراف این‌زمین وسیع چند منزل متفرق‌وجود داشت‌که‌برای‌اشخاصی

مانندماکه طالب جای خلوتی بودیم بسیار مناسب بود پس‌ازاینکه دو سه خانه این‌نواحی را تحت‌نظر گرفتیم بالاخره زیباترین منزلها انتخاب‌شد .

این‌منزل تعلق بشخصی بنام ، نوارت داشت‌که خودش آنجا نبودمنزلی بسیار زیبا وقابل‌سکنی بود درجاو باغ یك‌تراس ویك تاکستان ودر بالای آن یك‌باغ سبزی‌کاری ودر زیرآن روبروی ما جنگل‌کوچکی بایك چشمه آب و در ارتفاع‌کوه محلی برای‌نگاهداری چاربابان وبالاخره همه چیزکه برای‌یك زندگی‌آرام وساکت ضرورت داشته باشد دراین قسمت پیدا میشد .

تاآنجائیکه بخاطردارم دراواخرتابستان سال۱۷۳۶ دراین محل‌مسکن گزیدم شب اول‌که آنجا خوابیدیم بقدری خوشحال بودم‌که مامان‌را بامحبتی خالص درآغوش‌کشیده گفتم :

اینجا محل خوشبختی ومکان مقدسی است اگرما نتوانیم در این‌گوشه ساکت نهایت سعادت‌را بدست بیاوریم بدون تردید در هیچ‌جای دیگر بدست نخواهدآمد .

کتاب ششم
سالهای ۱۷۳۷ تا ۱۷۴۰

این تنها آرزوی من بود، زمین وسیعی با مناظر دلگشا ، یك باغ، یك چشمه صاف و گوارا در برابر ساختمان منزل با یك جنگل کوچك وزیبا چشم انداز مرا تشکیل میداد .

هرچه بود همین بود و بیشتر از این را نمی خواستم آرزو نمیکردم که همیشه آنجا باشم اما برای من کافی بود که در آنجا زندگی کنم .

از ابتدای زندگی خود جائی بآرامش وآسایش آنجا بخود ندیده بودم، بارها گفته‌ام زنی که مالك خود باشد کسی که اورا تملك نماید بشرط اینکه موضوع زن و شوهر یا معشوقه از میان برود در یك چنین وضع هر کدام برای خود شخصیت واحد وجداگانه‌ای دارند .

دوران زندگی من در اینجا آغاز میشد زیرا همه‌گونه آسایش برای من فراهم بود اما افسوس این دوران شیرین بقدری کوتاه بود که مانند لحظه‌ای برای من گذاشت ومیتوانم بگویم که در این مدت کوتاه یك زندگی حقیقی داشتم

لحظات بسیار شیرینی بود که ازدست رفتن آن باعث تاسف من بود این دوان شیرین ساعات فراموش نشدنی خودرا از نو آغاز کن و در خاطرات آشفته‌تر قدم بگذار .

چگونه میتوانم لحظات شیرین این دوران راهمانطور که گذشته است با آن لطف وزیبائی برای شما بیان کنم .

بازهم اگر تمام این خاطرات شامل عمل و فعالیت وحرف بود شاید میتوانستم بیك طریق آنرا تشریح کنم اما چگونه ممکن است چیزهای را که گفته شده یا وقوع نیافته در برابر احساس حالص که از آن برخوردار بودم

نمودار سازم .

درطلوع آفتاب از خواب برمی خاستم وکاملا احساس مسرت میکردم درگردش‌ها خوشحال بودم، مامان رامیدیدم وباز سراپاسرشارمسرت میشدم.

جنگلها رامیپیمودم، ازتپه‌ها بالا میرفتم مسرت ونشاط داشتم دردره‌ها سرگردان میشدم، کتاب میخواندم ، بیکار بودم، درباغ کارمیکردم، میوه‌ها را میچیدم، درکارهای خانه همکاری میکردم ودر همه جا خوشی ونشاط بدنبالم بود چیزی نمیدیدم که مرا محظوظ نسازد زیرا همه چیز درخودم وجودداشت ولحظه‌ای ازمن دورنمی‌شد .

هیچیك ازوقایعی که دراین دوران کوتاه برمن گذشت و آنچه که انجام شدیا گفته‌شده یادردوران اقامت بفکرم رسید ازخاطرم دورنشده است .

دوره‌های قبل‌وحوادث بعدازآن گاهی بخاطرم میرسدو بطورا بهام‌چیزهائی از آن ایام بیادم میاید ولی ماجرای زندگی این مدت کوتاه مثل اینکه هنوز هم ادامه دارد تمام وکمال بخاطرم‌تجلی میکند .

اندیشه‌های من درایام‌جوانی‌همیشه روبجلو میرفت وامروز به‌عقب بر میگردد اما درنتیجه حال ازیاد آوری آن ایام قلبم ازامید لبریز میشود .

درآینده خود چیزی‌در خاطرم خطور نمیکند اماتنها خاطرات گذشته است که قلب مرا مسروری میسازد .

ازخاطرات آن روزیکی را دراینجا بیان میکنم تا بدانید اثرآن‌چقدر درقلبم عمیق بوده است .

روزاول که بسوی شارمت میرفتم مامان سوار عرابه حامل بارشده بود ومن پیاده بدنبال او میرفتم ، راه سربالائی بود اما چون مسافتی راه پیموده شد مامان برای‌رفع‌خستگی‌پیاده شدوگفت نگاه کنیداین‌بوته‌بنفشه هنوزگل‌دارد

من تاآن روز بوته‌بنفشه را ازنزدیك ندیده بودم و برای دیدن آن میبایست‌کمی بجلو خم شوم ونگاهی سطحی بآن انداختم .

درسال ۱۷۶۴وقتی بادوست خودآقای‌پیرو ، از ناحیه‌کروسیه‌میگذشتم ماازکوهی‌بالامیرفتم که‌دربالای‌آن ساختمان‌بودکه‌آنرا(بل‌دو)می‌گفتند.

درحال بالارفتن دربین بنفشه ها بگلها نگاه میکردم ناگهان فریادی‌از من بلند شد وگفتم آه این بنفشه درختی است .

دوست من نگاهی ساده انداخت اما او سبب تعجب مرانمیداشت اگر

یك روز این داستان را بخواند دلیل آنرا خواهد دانست دراینجا میتوان‌درك نمود که خاطره‌بسیار کوچك ازیك چیزجزئی چگونه دراین مدت بیادم مانده است بااینکه درآنجا هوا بسیارخوب بودبرای‌بازگشت سلامتی‌من زیاد تأثیر نکرد بازهم مانند سابق بی‌حال بودم وهرروزناتوائی من‌بیشتر میشدونوشیدن شیربحالم زیاد مفید نبود .

درآن زمان نوشیدن آب بجای شیر خیلی معمول بود وبانوشیدن آب درظرف مدت‌کوتاهی بکلی حالم خوب شد .

هرروزصبح بعد از بیدارشدن باکوزه‌ای بسرچشمه آب میرفتم وپشت سرهم آب مینوشیدم وکم‌کم عادت نوشیدن شراب راهم درسرغذا ترك کردم .

بالاخره بعداز دوماه حالم‌کمی بهترشد اما میدیدم‌که بواسطه عدم هضم غذا ناراحتی من بیشتر میشود ولی در همان حال برای من حادثه‌ای بوقوع پیوست‌که‌در وضع مزاجی من بسیار موثر بود .

یك روزکه ظاهراً حالم بهتر بود ومشغول چیدن میز غذا بودم ناگهان احساس نمودم‌که تمام بدنم دستخوش ناراحتی عجیبی شده وآنرا میتوانم بیك نوع طوفان شدید تشبیه‌کنم‌که تمام بدنم راسراسر احاطه کرد وکم‌کم بسایر اعضای بدن سرایت‌کرد .

رگها بشدتی‌شروع بضربان نمودکه درحقیقت‌صدای‌ضربان‌آنرامی‌شنیدم.

گوشهایم نیز بصدا درآمد واین شبیه غرش‌های کوتاه وبلندی بود مثل اینکه سرم سوت میکشد وصدای ضربان‌گوش باضربه‌های داخل رگهای با هم توأم شده بود .

این صداها بطوری ادامه یافت‌که‌کم‌کم حس شنوائی مرا تقلیل داد کار بجائی رسیدکه چیزی را نمی‌شنیدم و هنوزهم آثار سنگینی‌گوش بعد ازسالها درمن باقی مانده است وحشت وناراحتی من قابل قیاس نبود وفکرمیکردم‌که چیزی بمردنم نمانده است وهمان روز دربستر افتادم .

پزشك را احضارکردند آنچه برسرم آمده بود برای اوبیان‌کردم و خودرا غیرقابل‌علاج میدانستم .

اوبسخنان من‌گوش داد ومعاینات خودرا آغازکردودستور لازم داد اما چون پس از مدتی مداوا وضع بیماریم بهمان حال باقی مانده بود ازخوابیدن دربستر خسته‌شدم‌وباهمان‌سروصداهای گوش‌خراش وضربانهای‌رگ بکارهای‌عادی

وروزانه خود سرگرم شدم اما این حال نه تنها درآن روز روبه بهبودی نرفت بلکه بعداز سی‌سال هنوزآثاری ازآن باقی مانده است .

تاآن روزآدمی پرخواب بودم پس از ابتلا باین بیماری خـواب مـن بطریق محسوسی نقصان یافت بطوری‌که دیگریقین نمودم‌که درآینده‌ای‌نزدیك خواهم مرد .

این اندیشه‌تامدتی خیال مراراحت‌کرد ودیگر انتظاربهبودی رانداشتم باین معنی چون یقین‌کردم‌که بطورقطع خواهم مرد تصمیم‌گرفتم دراین مدت کم‌که اززندگی بهره‌بردارم دیگرازسروصدای‌گوشهای خودسخت‌ناراحت‌بودم امازیادبآن اهمیت نمیدادم‌این‌بیماری برای من ناراحتی دیگر نداشت‌جزاینکه مرا بطور فوق‌العاده بی‌خواب کرده‌بود وازآن‌گذشته نفسهایم مانند کسی که مبتلا به‌بیماری آسم شده تنگ می‌شد وخصوصاً در مواقعی‌که زیاد راه میرفتم این سروصداهاشدت داشت .

این حوادث‌گوناگون‌که میبایست توانائی بدنم رااز بین ببرد درعوض نیروی خواسته‌هاوتمایلاتم‌راکمترکرد ومن ازاین پیش‌آمدخیلی مسرور بودم.

باید این قسمت را بگویـم وقتی قلبم از فعالیت بـاز میمـاند زندگی حقیقی من آغاز میگردید زیرا دراین مواقع مشاهده هیچ چیز مرا نـاراحت نمیکرد وازچیزی‌که مورد علاقه‌ام بود بسهولت بموضوع دیگرمیپرداختم.

من همیشه نسبت باحساسات مذهبی بدبین بودم امااین دلیل‌آن‌نبودکه بکلی مذهب نداشتم وگاهی از اوقات احساس می‌نمودم‌که نسبت‌بآن علاقه‌دارم و شاید وجود مامان در این مسئله ازبهترین فیلسوف مذهبی برای من بیشتر مؤثر بود .

اوکه میدید تمام‌کارها ازروی‌اسلوب مخصوصی پیش‌میرودبرای‌کشاندن من‌بسوی‌احساسات مذهبی تصمیم‌گرفته بود بطور تدریج وبارویه‌های مخصوص درنظرم آنرا مجسم میساخت .

بطور عموم اشخاصی‌که بخدا ایمان دارند وجـود خدا را همانطورکه خودشان هستند برای خودشان خلق می‌کنند اشخاص نیکوکار خدائی مهربان وشریران خدای ستمکاری را برای خود میآفرینند اما مردان مقدس خدایشان خدائی‌کینه‌توز است وغیر ازجهنم چیزی را نمی‌بینند زیراآنها میخواهند همه مردم را بااین حرفها نفرین‌کنند .

اما اشخاص مهربان هرگز این تصور را ندارند ودر واقع اگر کسی بخواهد قیافه حقیقی خداوند را به‌بیند ازمطالعه کتاب مشهور فته‌لون بنام تلماك این حقیقت را خواهد دریافت بااین حال گمان نمی‌کنم که أوهم راست گفته است زیرا انسان هرچه‌حقیقت گو باشد وقتی که کشیش شد باید کمی دروغ هم بگوید .

مامان بامن دروغ نمی‌گفت و این روح‌آرام وساکت نمی‌توانست مانند کشیشان خدائی قهار وخشمگمین برای خود بسازد و غیر ازترحم ورحمت که مقدسین‌آنرا به مجازات وعدالت تفسیر میکنند چیزی نمیتوانست به‌بیند .

اوهمیشه میگفت که خداوند درباره ما بعدالت رفتار نمیکند برای اینکه ماراهم طوری نساخته است که عدالت داشته باشیم درصورتیکه اوچیزی را بما نداده باشد چگونه‌آنرا ازما میخواهد .

موضوع عجیب این بود که بدون اینکه بـه جهنم عقیدهٔ داشته باشد به فلسفه‌رستاخیزوآمرزش نیزایمان نداشت .

این عقیده بدان جهت بودکه او نمیدانست درباره شریران چه معامله‌ای بایدکرد زیرا انسان نمیتواند نه آنهـا را نفرین‌کند نه در ردیف نیکوکاران قرار دهد ولی‌باید اعتراف کردکه شریران هم دراین‌جهان وهم درجهان دیگر موجوداتی ناراحت وباعث زحمت‌اند .

بنابراین‌تمام فلسفه‌گناه بدوی بشروفلسفه‌آمرزش یا مکافات یااین سیستم ارزش خودرا ازدست میدهد واساس مسیحیت متزلزل شده ولااقل پایه‌کاتولیك هم نمیتواند محکم بماند .

بااین حال مامان یك کاتولیك خوب بود وبالاقل نشان میداد که ایمان دارد وبطور یقین ایمان اوکامل بود وعقیده‌داشت که کشیشان فلسفه‌های انجیل را مطابق دلخواه خود عارخانه تفسیر کرده‌اند.

عقاید مردم را در این باره تصوری وخیالی میدانست مرگ عیسی‌مسیح درنظراونشانه‌ای ازفداکاری حقیقی بودکه میخواست بااین عمل محبت مـردم را بخدانشان بدهد تا باین وسیله یکدیگر رادوست بدارند .

بطور خلاصه درحالیکه بمذهب خودایمان داشت مسئله ایمان برای او امربسیار حتمی بود اما وقتی درهریك از مسائل بحث پیش میآمد مثل ایـن بودکه عقیده اوکاملامخالف چیزهائی بودکه اهل کلیسا بآن ایمان داشتنداز

آن گذشته اودارای قلبی ساده وصداقت کامل داشت واین صداقت تا بجائی بود که گاهی ازاوقات باکشیشان هم فکری نداشت وآنچه راکه عقیده داشت بطور آشکار برزمان میآورد .

اومی گفت من کاتولیك هستم وهمیشه هم میخواهم کاتولیك باشم و باتمام قوای خود بسخنان مسیح ایمان دارم اما مالك ایمان خود نیستم بلکه مالك اراده خودم هستم بارادخود اطاعت میکنم ومیخواهم بهمه‌چیز ایمان داشته باشم دیگر بیش ازاین‌ازمن‌چه میخواهید او بفرامین‌خدااطاعت میکردوازموجوداتی بودکم اگر هم باوفرمان داده نمی‌شد اطاعت داشت واگر باو دستور داده‌نشده بودکه روزهای‌پرهیزرانگاه دارد معهذا حس خودخواهیش ازحالت پرهیزدور نمیشد تمام این فلسفه باآنچه‌که کشیشان می گفتند اگر چه درظاهرمتفاوت‌بود اما درحقیقت فرقی نداشت .

اومی‌توانست تمام شبها بامردان مختلف دریك جا بخوابد بدون اینکه تمایلات جوانی‌اوازحدود خویش تجاوزکند من‌میدانم کسانی‌که به‌تقدس‌تظاهر می‌کنند نمی توانند این چنین پاك وپرهیزکارباشند و تفاوتش این است که‌آنها خیلی زود دراختیار هوسهای‌خودقرار میگرند ولی اوغیرازفلسفه خودبچیزی عقیده نداشت ومی‌گفت آنچه راکه ما ازمذهب درك میکنم چیزی غیراز پلیس وجدان نمیتواند باشد وانسان باید خود را طوری بسازدکه براهنمای‌این‌پلیس وجدان آنچه راکه صلاح خود نمیداند ازخود دورسازد .

آنچه راکه اومی‌گفت‌درست بود زیرا رفتارش دراین خصوص بادیگران هم همینطور بود ومرا درمقابل‌آنها استثنا نمیکرد وهرکه را که دوست داشت دوستی اوازاین حدودتجاوز نمیکرد .

حال به‌بحث خودم برگردم .

چون‌احساس‌کرده‌بودم‌که چیزی بمردنم بمانده هرروزکه وقت باقی‌بود ازچشمه زلال اندرزها واحساسات پاك اوسیراب می‌شدم .

بیشترازسابق خود را باو نزدیك میساختم ومی‌خواستم تمام وجود خود راکه درحال‌تمام‌شدن‌است دروجود اوانتقال‌دهم .

رفته رفته از این رابطه مضاعف وتسلیم ورضادر برابراویك نوع حالت طبیعی بسیارآرام وبیصدائی درمن ایجادشد وتمام نگرانی‌های سابق را ازبین برد وبقیه روزهای‌کوتاه خود را درنهایت لذت وکامرانی‌بااومیگذراندم .

هرچه‌را که اودوست داشت می‌پرستیدم وچون میدیدم بباغ‌خودو کبوترها وگاوهای حویش علاقه‌منداست بخور تلقین میکردم که منهم آنها دوست میدارم وهمین سرگرمیهای آرام وبیصدا ازنوشیدن هزارکوزه شیروداروهای پزشکان برای مداوای من مؤثرتربود .

انگور چینی وچیدن میوه‌جات در بقیه‌اوقات مارا سرگرم میساخت‌وما راپیش‌ازپیش بزندگی‌دهقانی وابسته می‌کرد ومخصوصاً ازاین‌اشخاص‌مهربان که باماکار می‌کردند بیشتر استفاده می‌کردیم .

زمستان باشدت تمام نزدیك می‌شد . بنابقراری‌که باهم‌گذاشته بودیم برای‌گذراندن ایام سرما بشهر مراجعت نمودیم .

وقتی ازآنجاخارج‌می‌شدم‌دروقت‌رفتن دیوار ودرختان‌آنجا را میبوسیدم و مثل این بودکه از بهترین دوستان خود جدا میشوم .

چون ازمدتی پیش شاگردان موسیقی خودراترك کرده‌بودم دیگر به‌تعلیم موسیقی وسروصدای شهر واجتماعات علاقه‌ای نداشتم ازمنزل خارج نمیشدم‌و غیر ازمامان وآقای سلیمان‌که ازمدتی پیش‌جزءخانواده‌ها شده بودکسی دیگر را نمیدیدم .

این پزشك ازاشخاص مهربان ومردی باذوق بودکه درباره اسلوب‌های مختلف‌زندگی‌حیوانات‌مطالب‌سودمندی‌می‌گفت‌بطوریکه‌گفتگوها واندرزهای‌او بیشترازداروها بحال من مفید واقع میشد .

من ازصحبت‌ها وگفتگوهای احمقانه مردم‌گریزان بودم امـامسائل‌مهم منطقی همیشه مرا به‌نشاط میاورد وهرگزازاین قبیل‌گفتگوهای مفید گریزان نمی‌شدم .

ازاین جهت بصحبت‌های آقای سلمان علاقمند شدم مثل این بود که در اطلاعات‌وسیع اوشرکت دارم وروح من‌میتوانست مانندکسی‌که با این چیزها آشنا است از آنها استفاده‌کند .

این عشق و علاقه‌ای که باو پیداکردم سبب شدکه بصحبتهای اوترتیب اثر بدهم وبفکر افتادم‌که‌کتابهائی برای مطالعه دراین خصوص پیداکنم .

کتابهائی‌که مسائل روحانی‌راه باعلم مخلوط میکردمورد توجه من‌بود مانند خطابه‌های فرقه (پور روابال)که ازهمه بیشتر مورد علاقه‌ام واقع شد .

شروع بخواندن یابطور واقع بلعیدن آنهاکردم تااینکه یك‌روز کتاب

مفیدی ازلامی بنام **بحث درباره علوم** بدستم افتاد این کتاب درباره تمام علوم بحث کرده بود آنرا چندین باره بادقت تمام خواندم تصمیم گرفتم از نوشته‌های اوپند گرفته دستوراش را برای خود راهنما قرار دهم وبتدریج بااینکه حالت مزاحم زیاد خوب نبود علاقه مفرطی به تحصیل پیدا کردم ودر هرروز که احساس میکردم آخرین روزهای زندگی خودرا طی میکنم برعکس باچنان حرارتی به مطالعه میپرداختم مثل اینکه خیال میکردم سالهای متمادی زنده خواهم ماند .

آنها میگفتند که اینطور کتاب خواندن بمن صدمه میرساند اما من بر عکس احساس میکرم که برای من بسیار مفید است وحتی روح و بدنم را باهم تقویت میکند زیرا این مطالعه برای من بقدری لذت بخش بود که دیگردرباره بیماری خود فکر نمیکردم ومانند سابق از ناراحتی‌های مختلف دررنج نبودم

مسلم بود که چیزی باعث تسکین آلاد نشده بود اما چون احساس میکردم درد شدید ندارم باین زندگی عادی شدم بفکر خواب یا چیزدیگر نبودم وبا حرارتی خستگی ناپذیر که شاید فقط مرگ میتوانست آنرامتوقف سازد جلو میرفتم نه اینکه این علاقه جدید مرا ازتمام روابطه زندگی جدا ساخت بلکه مرا ازنوشیدن داروهای بی مصرفی که برخلاف دلخواه خودم مصرف میکردم نجات داد .

پزشك هم که میدید این داروها برای من زیاد مفید هست ازدادن دارو خودداری کرد وبمداوای مامان پرداخت درحالی که این داروهاغیر از ایجاد یك امیدواهی برای بیمار ورفع تکلیف ازپزشك چیزدیگر نبود .

بتدریج عادت سابق را ازسر گرفته بنوشیدن شراب وسایر سرگرمیهای یك انسان عادی وسالم دست زدم.

حتی خارج شدن ازمنزل راهم آغاز کرده وبدبدن دوستان قدیم خودرفتم.

بالاخره خواه از نظر اینکه میخواستم تاآخرین دقیقه ازحیات استفاده کنم وخواه بامید اینکه مرگ من حتمی است انتظارمرگ بجای اینکه مرااز زندگی دلسرد کند بیشتر باعث تحریکم میشد وباین خیال که برای دنیای دیگر باید ذخیره‌ای داشته باشم به تحصیل ومطالعات علمی خودادامه میدادم بایکی ازکتابخانه‌های مشهور بنام، بوشارد آشنا شدم درآنجا عده‌ای از نویسندگان آمد و رفت داشتند وچون فصل بهارهم نزدیك شده بود چند جلد کتاب مفید

برای مطالعه درییلاق فراهم نمودم.

فصل بهار فرا رسید وبامسرت تمام ازآن استقبال نمودم ازمشاهده‌اولین شکوفه‌های درخت خوشحال میشدم زیرا اینها نویدی بودکه هرچه زودتر دو مرتبه به بهشت موعود خود خواهم رفت .

به محض اینکه برف‌های زمستان آب شدازآن خانه تاریك خارج شده وبرای دیدار بهار به ییلاق عزیمت نمودیم .

دیگریقین داشتم‌که نخواهم مرد واتفاقاً شگفت دراین بود که در آنجا احساس ناراحتی وبیماری نمیکردم .

گاهی‌که اندك ناراحتی پیدامی‌کردم باومیگفتم وقتی دیدید حالم بدشد مرابزیرسایه یکی ازدرختان بلوط ببرید ویعین بدانید درآنجا حالم خوش خواهد شد .

بااینکه هنوزضعیف وناتوان‌بودم کارهای روستانی را از سرگرفتم اما سعی‌میکردم‌که زیاد خسته نشوم خیلی غصه می‌خوردم‌که میدیدم قادر بسانجام کارهای‌رزاعتی‌بیستم زیرابه محض اینکه چندبیل بزمین میزدم نفسم بندمیآمد وعرق ازصورتم میریخت ونمی‌توانستم‌کار بکنم .

وقتی برای‌کندن زمین خم میشدم ضربان قلبم شدید میشد وخون بمغزم بالا میآمد بشدنی‌که مجبورمیشدم راست بایستم .

بین‌کارها سرگرمی‌کبوتر بازی بیشتر توجهم راجلب میکرد وبقدری‌از این کارخوشم میآمدکه‌گاهی اوقات ساعات متمادی سرم باآنهاگرم بود .

کبوتر حیوان محجوبی است وخیلی دیربا انسان انس میگیرد با این حال من بطوری آنها را عادت داده بودم‌که هرجا میرفتم بدنبالم میآمدند وخود را دراختیارم میگذاشتند .

من‌همیشه عادت داشتم‌باحیوانات‌مخصوصاً آنهائیکه‌ازانسان فرارمی‌کنند انس‌بگیرم مثل این بودکه از جلب اعتماد آنان لذت می‌بردم‌وعلاقه‌مند بودم که آنها هم مرا دوست بدارند.

قبلا اشاره‌کردم‌که چند جلدکتاب باخودم‌آورده بودم از آنها استفاده نمودم اما نه‌برای فهمیدن بلکه برای سرگرمی .

چون‌نسبت بطبیعت هرچیز شك داشتم‌فکرمی‌کردم برای دانستن‌چیزها انسان باید اطلاعات‌کامل داشته باشد تا بتواند بمسائلی که حتی‌نویسنده‌کتاب

پی‌نبرده‌اند نفوذ نماید .

دراثر تأثیر این خیال مجبور بودم وقتی بمسئله مشکلی میرسم کتاب را بسته بکتابهای دیگر مراجعه کنم وبرای این کار کتابهای یك کتابخانه بزرگ هم برای من کفایت نمی‌کرد .

برای این کار لجاجت و سماجت زیاد بخرج میدادم بطوریکه ساعات متمادی درباره یك چیز فکر میکردم وتااین مسئلهٔ برای من حل نمی‌شد حاضر نبودم مطلب دیگری راشروع کنم .

خوشبختانه خیلی زود فهمیدم که راه غلطی را می‌پیایم زیرا همین دقت ووسواس زیاد مرا در راهروهای عظیم مشکلات میانداخت وبدون اینکه‌چیزی درك کنم وقت من گذشته بود .

انسان برای حل مشکلات علمی هرچه بی‌ذوق وبی‌استعداد باشد اول چیزی که درمطالعه‌این قبیل مباحث توجه اوراجلب می‌کند ارتباط ووابستگی مسائل بایکدیگر است وهمین رابطه ووابستگی مانند زنجیر بهم پیوسته شده‌و انسان را برای درك مشکلات کمك می‌کند .

بااینکه هوش واستعدادانسان برای درك همه چیز کافی‌نیست وباید همیشه یکی را اصل واساس فراردهد غالب اوقات‌اینطور واقع می‌شودکه انسان‌حقایق بسیار مشکل را از لابلای تاریکی‌ها درك خواهد نمود وقتی بیك مسئله‌مشکل میرسیدم برای درك آن مجبور میشدم اسلوب‌کار را عوض‌کنم وبرای این‌کار بدایرةالمعارف مراجعه میکردم وهریك‌ازکلمات ومفردات علمی را یکی یکی میخواندم . چون اطلاعاتم کافی میشد همه را رویهم گذاشته اساس مطلب بدست میآید از آنجا بودکه دانستم‌برای فهم هرموضوع لازم است‌آنرابقطعات مختلف‌تقسیم‌کرد وهرکدام را جداگانه‌باید مورد مطالعه قرارداد .

گاهی‌ازاوقات تفکرجای شناسائی را میگرفت ومیدیدم که‌یك‌تفکردرست میتواند مرا راهنمائی نماید .

خواه زنده میماندم یامیمروم‌نمیبایست وقت را بیهوده تلف‌کنم‌اگرانسان تاسن بیست وپنج سالگی چیزی ندانسته وبخواهد همه چیز را بداند باید از وقت خودبطورکامل‌استفاده‌کند ومن چون نمیدانستم‌سرنوشتم بکجا منتهی‌میشود میخواستم همه چیز را بدانم .

درانجام‌این نقشه‌بیك مسئله مهم‌آشنا شدم وآن این بودکه‌تاسرحدامکان

از وقت استفاده نمایم .

شاید من برای تحصیل خلق نشده بودم زیرا کار ومطاله زیاد بطوری مرا خسته می‌کرد که پس از نیم ساعت کار دیگر نمی‌توانستم دنبال آنرا بگیرم و مخصوصاً وقتی می‌خواستم درافکار دیگران نفوذ کنم این کار برای من مشکل بود وبارها امتحان کرده بودم که باکمك فکری خودم بیشتر میتوانم بموفقیت نزدیك شوم .

وقتی چند صفحه از کتاب یك نویسنده راسیخواندم ودرآن دقت میکردم روح من سرگردان میشد ودرعالم اوهام فرو میرفت.

مسائل مختلف پشت سرهم روی هم توده می‌شد یکی ازآنها مرا خسته می‌کرد واز دیگری متنفر می‌شدم .

درست است که هوای آزاد ویلاق وسکوت کوهستان برای این قبیل مسائل مفید است اما برای من که آنهمه حرارت و التهاب داشتم ونمی‌خواستم ازاین شاخه بشاخه دیگر پرواز کنم کار بسیار مشکلی بود .

هرروز صبح قبل از طلوع آفتاب ازخواب برمیخاستم ازیك باغ کوچك که درهمسایگی ماقرار داشت خود را بجاده زیبائی که دربالای تاکستان واقع بود وبطرف جاده شامبری میرفت میرساندم .

دراین جاده درحال گردش نماز صبح خودرا که بجای تلفظ بعضی کلمات ساده بصورت توجه کامل بسوی خالق آسمان درمیآمد آغاز میکردم من هیچوقت دوست نداشتم که در اطاق در بسته نماز بخوانم زیرا بنظرم میرسید که شاید چهار دیوار اطاق وسایر ساخته‌های انسانی ما را از توجه بخدا جدا می‌سازد .

دوست دارم وقتی قلب خودرا بسوی او باز می‌کنم درضمن آن تمام کاینات وساخته‌های او رانیز ازنظر بگذرانم .

میتوانم بجرأت بگویم که نمازونیایش من بدرگاه خالق موجودات پاك وبی غل وغش بود درحال نماز برای خودم . برای تمام کسانی که آرزوی سعادت آنها را داشتم یك زندگی آرام و دور ازگناهان و خطاها را تقاضا می‌کردم .

از آن گذشته این عمل بجای تقاضا درحال نخستین وتماشای مظاهر طبیعت انجام می‌شد زیرا میدانستم در برابر این عظمت بی انتها طلب

نیازمندیها از راه تقاضا نباید انجام شود بلکه انسان باید لیاقت واستحقاق این بخشش راداشته باشد.

در مراجعت ازهمان جاده باصفا باحالی التهاب آمیز زیبائی‌های‌طبیعت را تماشا می‌کردم .

از دورنگاه می‌کردم آیامامان بیدار شده است و هنگامی که پنجره‌اش باز بود از شادی و مسرت بخود میلرزیدم وبطرف او میدویدم .

اگرپنجره بسته بود داخل باغ میشدم صبرمی‌کردم تابیدار شود و در اینمدت چیزهائی راکه شب‌گذشته خوانده بودم پیش خود مرور می‌کردم.

چون پنجره بازمی‌شد بطرف اطاق دویده و او را در حالی‌که نیمه بیدار بود دربسترش بآغوش می‌کشیدم واین آغوش‌گیری‌ها بقدری پاك و بی‌آلایش بودکه بدون کوچکترین احساس شهوانی‌ازجاذبه معصومانه‌اش لذت می‌بردم .

معمولا صبحانه را باصرف شیروقهوه میگذراندیم و این بهترین موقعی بودکه ازهرجهت فراغت داشتیم وبدلخواه خود بصحبت می‌پرداختیم.

این جلسات آرام‌که تااندازه‌ای بطول‌می‌انجامید برای‌من عادت شدکه درصرف صبحانه‌ها صاحب ذوق واشتهاشوم ازاین‌جهت صرف صبحانه انگلیسها و سویسی‌ها راآمی‌پسندم‌که صبحانه آنها مانند یك‌غذای‌کامل است درحالی که در فرانسه هرکس به‌تنهایی در اطاق خود صرف صبحانه می‌کند و گاهی از اوقات هیچ‌چیز نمی‌خورد .

بعد ازیکی دوساعت‌صحبت تانزدیك ظهر بمطالعه‌کتاب‌های خودپرداخته و ابتداکتابهای فلسفی‌مانندکتاب منطق رواقیون یا فلسفه‌های‌لاك ومالبراین و دکارت را مطالعه‌می‌کردم .

از مطالعه این‌کتابها اینطور استنباط می‌شد که تمام این فلاسفه بین خودشان اختلاف نظرهائی دارند و من‌بازحمت زیاد یاکمك دورنماهای‌خیالی آنها را بهم‌ربط میدادم واین کار بطوری مراخسته می‌کرد که وقت من بهدر میرفت و چیزی ازآن سر درنمیاوردم .

بالاخره درحالیکه ازاین مطالعات دست می‌کشیدم از تمام این کتابها یك نتیجه غائی بدستم رسیدکه با وجود عدم لیاقت بعدها آنها را مورداستفاده قراردادم .

کتاب هر نویسنده‌ای را می‌خواندم برای درك آن قانونی پیش خودوضع می‌کردم و بدون اینکه افکار خود یادیگری را در آن دخالت دهم نتیجه‌ای مثبت بدست میآوردم وگاهی باخودمی گفتم .

سعی کنیم که یك مشت افکار را درمغز خود جمع کرده‌ودرموقع فرصت‌هر کدام را بایکدیگر مقایسه نمائیم .

شایداین اسلوب چندان مناسب نباشد من خودم این قسمت را میدانم‌اما ازنظر نوع وجنس توانسته است مرا به‌موفقیت نزدیك کند .

این اسلوب این فایده را داشت که بعدازکوشش چندسال پس از تفکر روی‌نظردیگران ودرحالیکه عادت کرده‌بودم درباره‌هر چیز عمیقانه فکر بکنم درعوض مایه‌هاتی برای من باقی‌گذاشت که درآنسالها بدون‌کمك دیگران‌همه چیزرا درك کنم .

دردوران مسافرتها که دسترسی بکتاب نداشتم آنچه راکه در سابق خوانده بودم در مغز خویش دسته بندی کرده جدا می‌کردم تا بتوانم با وضع بهتری در باره چیزها قضاوت‌کنم .

بااینکه خیلی درتحصیل‌کند بودم ارزش مسائل فلسفی‌ازنظرم‌دور نمی‌شد وهنگامی‌که اولین‌کتاب من انتشار یافت‌هرکس‌میتوانست بآن خرده بگیرد و مرا به ناشی‌گری یاعدم‌اطلاع متهم سازد .

ازاین مطالعات به مطالعه هندسه مقدماتی‌دست‌زدم زیرا من‌درعین‌اینکه کتاب فلسفه میخواندم ازریاضیات زیاد دور نبودم بهمین جهت در این قسمت هم سماجت زیاد بخرج دادم و هر موضوع را ده یا بیست مرتبه میخواندم تا بتوانم چیزی ازآن درك کنم .

برای یادگرفتن ریاضیات ازاسلوب‌هندسه لامی‌تعقیب میکردم‌وکتابهای اورا سرمشق اولین مطالعات خویش قرار دادم .

بدنبال هندسه نوبت جبر ومقابله رسید ودراین رشته هم ازاسلوب‌لامی استفاده مینمودم ووقتی‌کمی جلورفتم بمطالعه‌کتاب **علم حساب** رایموند سپس به‌بحث انالیتراو پرداختم .

من همیشه معتقد بودم‌که بایستی جبررا بوسیله علم هندسه آموخت‌و چیزی را که عملا نمیدیدم یاد گرفتن آن برای من اساس درستی نداشت و بنظرم اینطور میرسید‌که حل‌کردن یك مسئله هندسه بوسیله آلات هندسی‌مانند

این‌است که شما موسیقی را باحرکت آرشه یاد بگیرید اولین باری که بوسیله محاسباب عددی دانستم که مربع یك کثیر الاضلاع ازمربع‌هریك ازقسمتهاودو برابر محیط یکی دردیگری بدست میآید با وجود اینکه راه‌حل مسئله درست بود تاوقتی‌که شکل آنرا طرح نکردم نتوانستم بصحت آن ایمان پیداکنم.

این ازآن جهت نبودکه زیاد علاقه نداشتم یااینکه مسائل را بدرستی نمیدانستم بلکه از این جهت بودکه همیشه میل‌داشتم اعمال ریاضی را با شکل مشاهده‌کنم واگراینطور نبود هیچ چیزدرك نمی‌کردم .

بعد ازتحصیل ریاضی نوبت زبان لاتین فرارسید این‌یکی ازمشکل‌ترین رشته‌های تحصیلم بود و تا بآخرهم نتوانستم چنانکه باید در این راه پیشرفت حاصل کنم .

ابتدا اسلوب‌تدریس‌زبان بودکه‌مقدمات‌آن‌را پیش‌گرفتم‌اما بهیچ نتیجه نرسیدم مخصوصاًازاشعارلاتین استروکوت بسیاربدم میآمدوآهنگ‌آن درگوشم صدای زننده‌ای داشت در قوانین مختلف آن‌گم می‌شدم و وقتی قانون آخررا میخواندم قوانین‌گذشته راکه خوانده بودم بکلی ازیادم میرفت .

یادگرفتن لغات برای شخصی مانندمن‌که حافظه درستی نداشتم‌کاربسیار مشکلی بود ومیترسیدم‌که بالاخره‌مجبوربه ترك‌آن شوم برای‌خواندن یك‌کتاب لاتین بلغات‌زیاد احتیاج‌داشتم ومجبور بودم تمام لغات‌راازکتاب لغت‌استخراج نمایم با اینکه اسلوب بسیار مشکلی بود همین روش را دنبال نمودم و زیاد بمقصود رسیدم .

دراثرمطالعه وتمرین زیادموفق شدم‌که درمدتی‌کوتاه حواندن‌کتابهای لاتین‌را بخوبی یاد بگیرم اما هیچوقت نتوانستم نوشتن این زبان باحرف زدن آنرا بیاموزم‌وهمین‌موضوع بعدهاکه‌با نویسندگان سروکله میزدم بسیاراسباب زحمتم شد زیرا آنها بالغات واصطلاحات‌مشکل زبان‌لاتین مراکلافه‌می‌کردند

یك‌اشکال دیگردرکارم بودکه بهیچوجه قوانین جمله‌بندی نثروقافیه‌ها و اوزان اشعار را نمیدانستم برای اینکه قوانین نثر و شعرزبان لاتین را یاد بگیرم خیلی زحمت کشیدم و بالاخره دانستم که بدون معلم هرگز نمیتوانم بمقصود برسم .

اما معلم لاتین دردسترس نبود ومی‌بایستی بهروسیله‌شده این‌زبان‌را یاد بگیرم لذا باصبروحوصله زیاد اشعار ویرژیل شاعرمشهورلاتین‌را تحت مطالعه

دقیق قرارداده واوزان ومقدار سیلابهارا در نظر گرفتم سپس وقتی در مورد سیلابهای اشعار معطل میماندم و نمیدانستم درکجا باید درازیا کوتاه باشد از اشعار ویرژیل سرمشق میگرفتم،

بدیهی است که بااین‌ترتیب مرتکب اشتباهات زیادمیشدم زیرا قوانین شعررا نمیدانستم اماازطرف دیگرمعلوم است کسی که بخواهد تنها وبدون معلم تحصیل کند تحمل هرگونه زحمت وکوشش برای او ضروری است .

قبل‌از ظهرمطالعه کتاب‌را ترك‌می کردم‌واگردرآنوقت ناهار حاضر نبود بسراغ دوستان کبوترخود میرفتم و تا بوقت غذا در باغ بگردش می‌پرداختم .

وقتی برای‌صرف ناهار صدایم‌می کردند بااشتهای تمام بسرمیزمی‌شتافتم زیرا باید بگویم بااینکه بیماری دست ازسرم نکشیده‌بود معهذا برای‌خوردن غذا اشتهای زیاد داشتم

صرف ناهار بخوشی و خوبی میگذشت وکمی باهم صحبت می کردیم دو سه دفعه درهفته اگرهوا مساعد بود درپشت‌باغ برای صرف‌قهوه‌به‌کابین‌کوچکی که ازعلفهای خشك درست‌کرده بودم میرفتم ومخصوصاً در موقع هوای‌گرم در آنجا بما خیلی خوش میگذشت زیرا ساعتی وقت ما بتماشای علفها وگلها و صحبت‌های خودمانی صرف می‌شد .

درانتهای باغ بغیرازکبوترها دوستان دیگری هم داشتم آنها زنبوران عسل بودند .

گاهی‌که باتفاق مامان بودم بدیدن این حشرات میرفتم و از مشاهده کارهای‌آنها لذت می‌بردم .

درروزهای اول کنجکاوی‌زیاد باعث بی‌احتیاطی من می‌شد ودوسه مرتبه زنبوران نیشم زدند اماکم‌کم بقدری باآنهاآشنا شده بودیم‌که هرچه نزدیکتر میشدیم آنها باماکاری نداشتند ودرحضورما بخانه‌های خودداخل می‌شدند.

گاهی ازاوقات زنبوران مرااحاطه می‌کردند وروی دست وپا و سرم می‌نشستند بدون اینکه مرا نیش‌بزنند.

تمام حیوانات ازانسان میترسندحق هم باآنهااست اماا‌گرهمین‌حیوانات مطمئن شوندکه انسان بآنان صدمه نمیزند بقدری اعتماد پیدا می‌کنندکه از حدود تصورما خارج است .

سپس دومرتبه بمطالعه‌کتاب برمی‌گشتم اما سرگرمی بعدازظهرها بجای

اینکه جنبه‌کار وتحصیل داشته باشد صورت تفریح و وقت‌گذرانی داشت و هیچ وقت بیادندارم‌که بعدازظهرها چیزی یادگرفته باشم اگرچیزی‌هم می‌خواندم فقط مطالعه خالی بود وبهره‌ای برای‌من نداشت .

تنهاچیزی‌که دربعد ازظهرها مرا سرگرم می‌ساخت مطالعه تاریخ و جغرافیا بود برای اینکه مطالعه این‌کتابها فکرو دقت زیاد لازم نداشت باین جهت باوجود حافظه‌کم دراین‌کار پیشرفت‌قابل ملاحظه‌ای نصیبم‌شد.

یکوقت‌هم‌علاقه بآموختن وشناختن‌ستارگان‌پیدا کردم‌اما یادگرفتن این علم وسائل‌کارلازم داشت وازبعضی مطالب‌کتاب وچیزهائی‌که باعینك ساخته میشد اطلاعات مختصری بدست‌آوردم وبطورکلی از وضع هندسی سیارات چیز هائی فهمیدم اما باچشمان غیرمسلح نمی‌توانستم سایرسیارات‌را بررسی‌کنم.

دراین موضوع خاطره‌ای بیادم میایدکه خنده‌ام میگیرد یك روز یك نقشه جهان نمائی خریده بودم سپس این نقشه را روی یك چهارچوبه قرار دادم و در شبهائی‌که هوا صاف بود و آسمان آبی بود بباغ میرفتم و این چهار چوبه جهان نمای کیهانی‌راروی چهارچوبه از چوب به‌بلندی قد خود میگذاشتم .

اما برای اینکه بتوانم روشنائی داشته باشم پایه‌های این چهار چوب را درداخل سطل‌خالی‌گذشته وچراغ را برای حفظ از وزش باد درداخل‌سطل جا دادم .

بعدازانجام‌این‌کار باعینك‌خودم‌سیارات رامیدیدیم وآنها را برای دیدن سیارات‌با نقشه‌جهان‌نما تطبیق می‌کردم .

مثل این‌است‌که‌گفته بودم‌باغ‌آقای نواره دریك تپه مرتفعی قرارداشت وازآنجا آمد ورفت جاده مقابل دیده می‌شد .

یك شب دهقانانی‌که خیلی دیر بمنزل میرفتند مرا باآن وضع ودستگاه عجیب وغریب از دور دیدکه مشغول‌کار هستم.

روشنائی مختصری‌که ازطرف‌مقابل‌به‌صفحه نقشه تابیده بود وآنها شکل آنرا نمیدیدند زیرادر داخل سطل پنهان شده بود بالاخره از مشاهده این روشنائی و این چهار پایه و کاغذ های رنگارنگ و چهار چوبه مربع و حرکات من باآن عینك‌کذائی بتصورشان رسیدکه درمقابل یك‌عمل‌جادوگری قرارگرفته‌اند واز دیدن آن وحشت‌کردند .

سرو لباس منهم کمتر از ظاهر جادوگران نبود کلاه لبه دار که از دور مانند گوشهای سگ آویخته بود و مامان آنرا برای حفظ از آفتاب بمن داده بود ویك ربدوشامبر کوتاه درنظر آنها تصویر یك جادوگری را مجسم می کرد. وچون وقت هم نزدیك به نیمه شب بود دیگر تردید نکردند که بایك جادوگر حرفه‌ای سروکار دارند .

بجای اینکه جلو بیایند و از نزدیك شاهد عملیاتم باشند باسروصدای زیاد پا بفرار گذاشته وهمسایگان را بیدار وحادثه را برای آنها نقل کردند و سروصدای این حادثه بطوری زیاد شد که فردا صبح هر کس خیال می کرد شب گذشته جادوگران بباغ آمده‌اند من نمیدانم عاقبت این سروصدا بکجا انجامید امااین رامیدانم که یکی از همسایگان شکایت این موضوع را نزد دوتن از کشیشان ژزویت متعصب برد و آنها بدیدنم آمدند و بدون اینکه بدانند موضوع از چه قرار است شروع بخواندن دعا برای پراکنده ساختن شیطان نمودند . .

موضوع رابرای ما نقل کردندمنهم جریان ماجرا بآنها گفتم و ازجهالت دهقانان خنده‌مان گرفت.

بااین حال ازترس رسوائی سروصدا تصمیم گرفت که ازآن به‌بعدتماشای سیارت را از داخل اطاق انجام دهم.

کسانی که در **رساله کوهستان** من آن مطالبرا درباره سحر وجادو خوانده‌اند بطور قطع باور می کنند که خود من برای جادوگری استعداد خوبی داشتم .

این بود وضع سرگرمهای من دراوقاتی که کار اساسی نداشتم زیرا این کارها از سایر سرگرمیها بیشتر دوست داشتم.

گاهی هم تاجائی که نیروو توانائی اجازه میدادمانند یك دهقان کارمیکردم ولی بطور مسلم بواسطه ضعف زیاد قادر نبودم بیش از توانائی خویش خدمتی انجام دهم .

ازآن گذشته میخواستم دو کارمختلف را باهم انجام دهم و بهمین دلیل هیچکدام از آنها بطور کامل پیشرفت نمیکرد .

یکوقت بخیال افتادم که بازور وجبر وحافظه‌ام را قوی کنم وسعی داشتم که بیشتر از مطالب کتاب را حفظ نمایم .

بهمین‌جهت بهرجا که‌میرفتم کتابها را باخودم می‌بردم. باکوششی خستگی ناپذیر بحفظ کردن آنها می‌پرداختم.

نمیدانم چطورمی‌شدکه این زیاده‌روی‌های لجوجانه که بطوردائم انجام می‌شد مرا دیوانه نمی‌کرد مثلابرای یادگرفتن یکی‌از اشعارویرژیل که معنی آنرا نمیدانستم بایستی ده‌بیست مرتبه آنرا بخوانم تاحفظ شوم.

بواسطه همین‌عادت که کتابهارا باخود می‌بردم بسیاری ازآنهاگم‌می‌شد زیرا وقتی به‌دیدن کبوترها یابرای دیدن باغ و سبزیها میرفتم کتابها همراهم بود وگاهی اتفاق میافتادکه سرم بچیزدیگرگرم می‌شدوکتاب‌را درپای‌درخت یادرروی آلاچیق میگذاشتم وفراموش می‌کردم آنرا بردارم وگاهی پانزده روزبعد یادم میآیدکه کتاب‌را درکجاگذاشته‌ام ووقتی برای بردن آن میآمدم مورچه‌ها وسایرحشرات آنرا پاره‌کرده بودند.

این نوع حرارت مطالعه برای من عادت همیشگی شد بطوریکه مرا بصورت دیوانگان سرسام‌زده درآورد ودرحال کارکردن یاچیزخوردن کلماتی نامفهوم اززیرلبهایم خارج می‌شد.

نوشته‌های پورروایال و خطابه‌های مذهبی از چیزهائی بودکه زیاد می‌خواندم وتقریباً نیمه ژآنزه‌نیت شده بودم (۱)

بااینکه به‌ژانزوپت‌ها عقیده داشتم عقیده خشك آنها مرا دچار وحشت می‌کرد عقایدی‌که در باره آتش جهنم و شکنجه‌های روحی داشتند بقدری ناراحت‌کننده بودکه اگراندرزهای مامان نبود این فلسفه خشك ووحشتناك مرا دیوانه می‌کرد.

کشیشی‌که برای اعتراف‌گناهان بمنزل‌ما میآمده سعی می‌کردکه برای من‌آرامش مختصری ایجادکند.

نام او آبه هامت از ژویت های مهربان و عاقل و پیرمردی قابل احترام بود.

---

۱ ـ Jesuite ژزویت‌ها فرقه‌ای بودند از مسیحیان متعصب که مرکزآنها درپورروایال بود دارای عقایدی بسیارسخت وخشن ومعتقد بودند که انسان برای رسیدن بخدا باید انواع شکنجه‌هارا تحمل نماید زندگی با عذاب جهنم راه رستگاری آنها بود.

بااینکه ژزویت بود مانند بچه‌ها سادگی داشت اندرزها و صحبت‌های ملایم او تااندازه‌ای خشکی وخشونت ژزویت‌هارا درنظرم تسکین میداد .

این پیرمردبادوست خودش گاهی‌ازاوقات باوجوداینکه‌عبوزازکوهستان برای آنها مشکل بود بدیدن مامیآمدند .

ملاقات آنهادرمن تأثیرزیادداشت منهم گاهی به‌شامبری بدیدنشان میرفتیم وکم‌کم بااعضای خانه آنها آشنا شدم از وقتی بچه بودم همیشه از نام جهنم می‌ترسیدم و از خود می‌پرسیدم آیا جهنم کجاست و برای چه مردم را در آنجا میسوزانند آیا اگر مهنم بمیرم بابد مرا درآتش بسوزانند .

به عقیده ژزویت‌ها هر کس بخدا ایمان نداشت بایستی در آتش جهنم سوخته شود .

خوشبختی دراین بودکه مامان همیشه مرا ارشاد می‌کرد وچون خودش هم زیاد باین عقاید سخت پابند نبود مشکلات مرا حل می‌کرد ومی‌گفت آنها خودشان هم از این حرفها بیزارند شما باین کشیش ژزویت نگاه کنید بااینکه خودش دیگران را ارشاد میکند زیاد باین عقیده‌ها پابند نیست .

گردش‌های‌ما باماماندر کوهستانها می‌گذشت ودراین‌سرگرمیهای‌روزانه بودکه اوآنچه را میدانست درباره ژزویت‌ها برای من شرح میداد یك روز خیلی زودبعدازنمازکلیساباتفاق هم بدیدار یکی‌ازآشنایان‌که درصومعه مجاور زندگی می‌کرد میرفتم باو پیشنهادکردم‌که از جاده مقابل به‌تپه مرتفع وسر سبزی‌که درروبروی ما واقع شده برویم .

غذای ظهر خود را قبل از طلوع آفتاب فرستاده بودیم زیرا میدانستم که این‌کوه پیمائی تا غروب طول خواهدکشید .

مامان باینکه‌کمی‌کوتاه قدوتنومند بود بدراه‌نمیرفت واز تپه‌ای به‌تپه واز این جنگل به جنگل دیگرمیدویدگاهی زیرآفتاب وزمانی سایه درختان خستگی را از مامی‌گرفت وچون خسته می‌شدیم درهرجا میل داشتیم استراحت میکردیم ازخودمان از زندگی ساکت واز هوای خوب حرف میزدیم در آن

واسین‌تراژدی نویس معروف‌کلاسیك فرانسه مدتها درنزد ژانزه نیت‌ها تربیت شد اما بعدها به‌تئاتر روآورد ومطالبی برعلیه‌آنها نوشت ازطرف این فرقه یکفیر شد بعدها نمایشنامه تراژدی استر راکه تا اندازه‌ای جنبه مذهبی داشت نوشت ودرآخر ومر درمرتبه بطرف ژانزه نیست‌ها روآورد .

روز همه‌چیز بنظرمان جالب میآمد ، شب قبل کمی باریده بود از اینجهت جاده گرد وغبار زیاد نداشت ورودخانه‌ها ازجلوما میگذشت وگاهی هم نسیم خنکی برگهای درختان را تکان میداد و از هرجهت نظافت هوا باعث خرسندی ما می‌شد .

ناهار ما درمنزل یك دهقانی فراهم شد و در صرف غذا بااعضای این جانواده سهیم شدیم .

دهقانان ناحیه ساووا بقدری مهربان هستندکه انسان از دوستی با آنها لذت میبرد .

بعدازصرف ناهاربزیر سایه درختها پناه بردیم ودر حالی‌که سرگرم چیدن علفهای خشك برای‌گرم‌کردن قهوه بودم مامان باعلفهای سبزورمیرفت وگلهانی راکه‌دربین را جمع‌کرده بودم دسته بندی میکرد ودرضمن این کار شوخی‌های لطیف وخوش مزه‌ای میکردکه من ازشنیدن آنها لذت میبردم .

بالاخره بااین‌ترتیب‌روزهای خوشی‌میگذشت وخوشبختانه هیچ‌حادثه‌ای این آرامش را بهم نزد .

قلب من‌که درآن روز دست نخورده وپاك‌بودبایك نوع مسرت‌کودکانه ازاین زندگی بهره میبرد واگرراستش رابگویم این‌گردشهای‌کودکانه با عشق مفرط وشدید همراه بود زیرا تمام این چیزها برای من لذت واثری‌داشت .

ناهارهائی‌که روی سبزه‌ها وعلف‌ها صرف می‌شد، صرف شام‌که در زیر درختان بانجام میرسید، چیدن‌گلها ومیوه‌ها، انگور چینی‌ها شب‌نشینی‌ها با مردم‌آن محل تمام اینها برای من چنان لذتی‌داشت‌که مامان هم بهمان‌مقیاس ازآن بهره‌مند میشد .

گردشهای تنها جذبه مخصوصی برای ما داشت زیرا قلب‌ها ، در آن ساعات آرام بآزادی تمام بیکدیگر ارتباط می‌یافت شاید بگوئیدکه ازنظر کودکی ناراحتی رااحساس نمی‌کردم اما اینطور نبود زیرا در این زندگی ساکت وآرام چیزی‌که باعث ناراحتی ما باشد وجود نداشت .

مامان‌گردش درکوهستان را دوست داشت ومنهم تحت ناشر این تمایل باین زندگی عادت‌کرد بودم .

این نوع زندگی‌کم‌کم ما را به زراعت علاقمندساخت واتفاقاًاواطلاعات کافی دراین زمینه داشت وبامسرت تمام‌کارهای زراعتی را انجام میداد .

بااینکه ازمنزلی که نشسته بودیم زیاد راضی بودیم اوگاهی یك مزرعه بازمین مزروعی را اجاره میکرد وبرای اینکه وقت خودرابه بیکاری نگذارند روزها بکار زراعت سرگرم می‌شد بطوری که پس از مدت کمی یك دهقان تمام عیار ازآب درآمد .

البته من میل نداشتم که او همیشه وقت خود را باین کارها بگذارند و گاهی اورا ازاین سرگرمی‌ها باز میداشتم اما چون همین کارکوچك بهزینه زندگی ما تااندازه‌ای کمك می‌کرد زیاد ازاین پیش آمدها دلگیر نبودم .

درزمستان بعد یکی ازدوستانم بریلوت ازایتالیا آمد و برای من چند جلدکتابهای موسیقی آورد .

من که ازروز اول بموسیقی علاقه‌مند بودم ازبدست آوردن این کتابها خرسند شدم ، برلیوت چندروزپیش ماماند وچون در آنوقت دیگر بسن بلوغ رسیده بودم قرارشدکه بهارآینده به ژنو بروم وسهمیه خودرابابت ارثیه مادرم مطالبه کنم ودرضمن بدانم برسر برادرم چه‌آمده است .

به‌ژنو رفتم وپدرم هم چندی بعد وارد ژنو شد و پدرم از مدتهای پیش میتوانست آزادانه به‌ژنو بیاید وازقرار معلوم درباره محاکمه‌ای که داشت کسی مزاحم او نمی‌شد چون مردم باو احترام می‌کردند وخودش هم آدم بدی‌نبود که دشمن زیاد داشته باشد قضات دادگاه هم خودرا به تجاهل میزدند زیرا نمی خواستند محاکمه راکه ازسالها پیش مسکوت مانده دومرتبه‌تجدیدنمایند.

از نظراینکه داخل فرقه ژزویتها شده بودم میترسیدم که در ژنومزاحم من شوند اما برعکس این موضوع پیش‌نیامد.

قوانین درژنو بطوری بودکه‌دراین قبیل‌چیزها اسباب زحمت برای کسی فراهم نمی‌کردند امادرشهربرن اینطورنبود اگرکسی‌مذهب خودرا تغییرمیداد نه‌تنها وضع اوبه‌خطرمیافتاد بلکه دارائی اوراهم ضبط می‌کردند.

درتقسیم سهمیه مادرم یك اشکال کوچك پیش آمد زیرا بااینکه شهرت داشت‌که برادرم مرده‌است اماچون دلیلی دردست نبودقبول نمی‌کردند ومنهم مدرکی نداشتم‌که بتوانم سهم اورا دریافت‌کنم وسهمیه اوباختیارپدرم ماندکه که ازآن استفاده نماید .

پس‌از اینکه تشریفات مقدماتی قضائی انجام‌گرفت و من سهم خود را دریافت نمودم مقداری‌کتاب خریدم و بقیه آنرا با خودم بردم‌که به‌مامان

تقدیم کنم .

در بین راه قلبم ازشدت شادی میطپید ووقتی این پولها را باو تقسیم نمودم چنان مسرور شده بودم که سراز پا نمیشناختم .

او این پول را باسادگی تمام و بدون تعارف قبول کرد درحالیکه قسمت مهمی ازآن بمصرف خرید لباس وسایر چیزها برای خودم شد .

بااین حال هنوز کسالت من رفع نشده بود وحتی نورچشمانم ازسابق کمتر بود رنك و رویم مانند مردگان پریده و مثل یك اسکلت استخوان لاغر شده بودم .

ضربان رگهایم وحشتناك وطپش های قلب ازسابق بدتر بود ضعف و ناتوانی من بجائی رسید که قدرت حرکت نداشتم و در راه رفتن نفسم بسختی بیرون میآمد واگر بطرف زمین خم میشدم سرم بشدت تمام گیج میرفت و قدرت حمل یك چیز سنگین را نداشتم .

بهیچوجه قادر بانجام کاری نبودم بطوریکه یکبار دیگر مانند سابق به فکرم رسید که بزودی خواهم مرد اما اینطور نبود ازلحاظ قوای جسمانی حالم کم کم بجا آمد و بااینکه سالها بااین وضع گذشت امروزهم که در سن سالخوردگی این سطور را می نویسم کسالتهای سابق هم چنان در من باقی مانده است .

بااین حال و با وصف اینکه احساس ضعف وناتوانی میکردم حاضر نبودم دامنه تحصیلات خودرا قطع کنم وباشدتی زیاد سرگرم تحصیل نباتشناسی شدم وهرروز منتظر بودم که با این کارهای سنگین مرگ با قدمهای سریع بطرف من بیاید .

گاهی ازاوقات انسان برای رفع گرفتاریهای خویش به چیزهای جزئی دست میزدند منهم چون دچار انواع کسالتها بودم باحرارتی تمام به تحصیل فیزیولوژی حیوانی پرداخته وازاین راه میخواستم درباره نوع بیماریهای خود اطلاعات کافی بدست بیاورم .

وقتی این کتابهارا میخواندم حالتی عجیب بمن دست میداد مثلا چون به بحث کسالتهای درونی میرسیدم ازعلائم امراض اینطور تشخیص میدادم که نظیر آنرا درخودم احساس کرده ام .

بالاخره بعد از مطالعات زیاد و با تجربه ای که از اطلاعات پزشکی به دست آورده بودم بنظرم رسید که کسالت من ناشی از کسالت قلبی است وآقای سلمان

پزشك معالجم نیز این عقیده را داشت .

چون این اطمینان برای‌من‌حاصل شد در فکر افتادم‌که بچه وسیله‌باید کسالت قلبی‌را از بین برد .

کلودآنه دریکی از مسافرتهای خودکه به‌مونت پولیه‌کرده بود و میخواست باغ نباتات این شهر را تماشاکند در آنجا شنیدکه شخصی بنام ، ، آقای میز ، مدعی شده است‌که میتواندکسالت قلبی را معالجه‌کند .

مامان‌که این خبر را شنید باطلاع من رساند و مرا وادارکردکه بهر ترتیب شده به مونت پولیه رفته خودرا باین پزشك نشان بدهم .

امید بزندگی جرأت وجسارت مرا بیشترکرده ومصمم شدم‌که باین‌شهر مسافرت‌کنم پولی‌که از ژنو با خودم آورده بودم برای این‌کار مفید واقع شد ومامان هم مرا به باین مسافرت تحریك میکرد تا اینکه حاضر به رفتن شدم .

برای رفتن‌به‌نزد این‌پزشك راه بسیاردوری درپیش نبود ،چون‌مسافرت با اسب مرا خسته میکرد کالسکه‌ای معمولی اجاره‌کردم .

اتفاقاً در همان روزکه قصد حرکت داشتم چندین‌کالسکه‌ای سفری عازم حرکت بود .

دریکی ازاین‌کالسکه‌ها خانم جوانی بنام مادام دوکولومبیه ،که تازه عروسی‌کرده بود باتفاق زنی‌دیگر بنام مادام‌دولارانژ ،که ازاوکمی بزرگتر بود مسافرت میکرد .

با این‌کالسکه حرکت‌کردم و معلوم بودکه بزودی نمیشد بااین خانمها آشنا شد اما چون مسافتی‌راه پیموده شد وچندین بار در یك رستوران برای صرف غذا پیاده شدیم‌کم‌کم با این خانمها آشنائی مختصری حاصل‌شد .

اتفاقاً این خانم جوان بیشتراز من علاقه داشت‌که باب آشنائی بین ما بازشود .

مادام‌کولومبیه بواسطه هم سفرهای دیگری‌که داشت فرصت پیدا نکرد که با من داخل‌گفتگوهای مختلف شود و لازم هم نمیدانست‌که صحبتی بین ما آغازشود زیرا اوقرار بود دربین راه پیاده شود .

با این‌حال ازنظر اینکه دانستند من بیمار هستم همین موضوع باعث آشنائی ما شد .

روز دیگر که در یکی ازمهمانخانه‌ها پیاده شدیم از حال من جویا شده و مرا بـرای صرف یك فنجان قهوه باطاق خود دعوت کردند .

ازمن میپرسیدند شما چه کسالت دارید پاسخ دادم خودم هم نمیدانم این پاسخ بنظر آنها عجیب آمد وخیال کردندکه من دیوانه‌ام از ایـن جهت بیشتر سر بسرم گـذاشتند منهم بدم نمیآمدکه لااقل وقت خـود را بـاین صحبت هـا بگذرانم .

یکدفعه شنیدم که مادام کولومبیه بدوست خود میگفت :

او آدم معاشرت کرده‌ای نیست اما پسر خوش مزه‌ای است این کلام مـرا وادار کردکه بیش از پیش خـودم را در برابر آنها دیوانـه و بی عقل نشان بـدهیم .

چون که بیشتر آشنا شدیم میخواستند بدانندکه من از کدام‌شهر آمده‌ام .

نمیدانم چه‌خوش خیالی مرا گرفت که خواستم خودم‌را از اهل‌انگلستان معرفی کنم ونام‌خودم‌را هم آقای **دوبدیك** معرفی کردم .

یك آقای بدجنسی بنام مارکی دورگمتان ، کـه او هم بیمار بود خـوش خیالیش گرفت که با این آقای انگلیسی داخل صحبت شود او درباره ژاك پادشاه انگلستان بامن صحبت کرد من ازاین موضوع کوچکترین اطلاعی نداشتم بغیر از مطالب مختصری که درباره آن درکتابها خوانده بودم وبااین حال اطلاعات من بقدری مفید واقع شدکه مرا ازرسوائی نجات داد وازاین خوشحال بودم که درباره زبان انگلیسی صحبتی بمیان نیاوردند زیرا یك کلام ازاین زبان‌را نمیدانستم.

وقت ما باین صحبتها گذشت و موقع آن رسید کـه از یکدیگر جـدا شویـم .

اتفاقاً درآن روز یکشنبه بود و مادام الورانج میخواست کلیسا برود و منهم حاضرشدم بااو همراه شوم وهمین‌عمل باعث خرابی کار شد .

دربین راه او بتصور اینکه من آدم مقدسی هستم درباره بعضی تشریفات کلیسا مطالبی ازمن پرسیدکه من بطورکلی نتوانستم پاسخ قانع کننده‌ای بـاو بـدهم .

چون این‌طور دیدبنای سر بسر گذاشتن مرا نهاد وهرچه از دهانش بیرون میآمد نثارم میکرد به تصور اینکه من دیوانه‌ام و از این حرفها خوشم میآید.

آخرحوصله‌ام تنگ‌شد وخودرا بـراه دیگرزده با او بنای عشقبازی را گذاشتم یکدفعه دیدم اومثل کسی که بیدار شده مرا طور دیگربنای نگاه‌کردن گـذاشت .

دانست که درخیال خود اشتباه‌کرده ومن آنقدرها دیوانه نبوده‌ام که او تصور میکرد اتفاقاً هم زیاد بدش نمیآمدکه بـامن عشقبازی‌کند و این مطلبی بودکه خیلی زود بین‌ما حل‌شد و هردوی ما از اینکه دیگری‌را مسخره‌کرده بودیم بخنده افتادیم .

در قصبه ، رومان ، مادام‌کولومبیه با همراهانش پیاده شدند ومن بـه اتفاق مادام‌لارنج ومارکی دوتورکان بقیه‌راه را باهم بودیم .

آقای تورکان با اینکه‌کمی بیمار بود رویهمرفته آدم بدی نبودصحبت‌های خوب می‌کرد مادام لارنج هم‌که ازمن خوشش آمده بود بدش نمیآمددر بین راه بیشتر بامن صحبت‌کند اما زیاد جرأت نمیکردم‌که سربسرش بگذارم زیرا میترسیدم از پیشروی من خوشش نیاید وکار برسوائی بکشد .

اما اشتباه میکردم او بیشتر از آنچه‌که فکرمیکردم مایل بود،ازاین صحبتها پیش بیاید .

در والانس برای صرف ناهار پیاده شدیم . تمام مدت روز را بـا هم بودیم و در خارج شهر اطاقی‌کرایه‌کرده‌و چند ساعتی را باهم‌گذراندیم .

بعد ازصرف نهار قصدکردکمی‌گردش‌کند میدانست‌که آقای تورکان به علت‌کسالت نمی‌تواند همراه ما باشد واین موضوع بیشتر بوضع مـاکمك‌کرد زیرا میتوانستم هردو به‌تنهائی وقت‌خودرا بگذرانیم .

در خارج شهرازتپه‌ها وسربالائیها بالامیرفتیم ودر ضمن راه از هردری سخن می‌راندیم وگاهی ازاوقات او بطور عمدمرا بسینه‌اش میفشرد .

عجیب دراین بودکه من بیشتر ازاو ناراحت میشدم .

درابتدا بشماگفته بودم‌که او رویهمرفته زن زیبائی بـود وعشقبازی او هم منظره جالبی داشت اطوار وحرکاتش بامزه ولوس بازی‌های جوانیش‌بسیار ماهرانه بود بطوریکه می‌توانست هـر جوان بی تـجربه و زن ندیده‌ای را فریب بدهد .

اما من‌نه مهارتی داشتم‌ونه ازاین حقه‌بازیها سردر میآوردم با این‌حال ازترس اهانت‌کردن و یا از هول و مسخره شدن احتراز می‌کردم ومیترسیدم

که تمام حرکاتش ظاهر سازی باشد و داستان خوشمزه‌ای برای من درست کند.

آقای تورکان هم بااینکه خودرا کنارمی کشیدازعصبانی شدن وخجالتهای بی‌مورد من جلوگیری می‌کرد واگر اوزیاد شلوق میکرد زبان بملامت می‌گشود وقضیه را بسهولت وسادگی سرهم میآورد .

منهم دربا طن‌رنج می‌کشیدم‌ازمسخره بازیهای‌اودرزحمت بودم‌بطوریکه نمیدانستم چه بگویم یاچه‌کنم و مجبور بسکوت می‌شدم‌گاهی قیافه اخمو بخود می‌گرفتم وبهرترتیب بودمی‌خواستم وضع خودرا در برابرش روبراه‌کنم .

خوشبختانه مادام لارنج دست ازلوس بازی‌کشید وسکوت راشکست ودر حالیکه دستش را بگردن من آویخته بود لبهاش را بروی لبم می‌گذاشت وشروع بصحبت میکرد .

این حرکت‌که ظاهری دوستانه داشت مراکمی آرام کرد و دیگر آن ناراحتی‌سابق رانداشتم ومثل‌اینکه باهم دوست وصمیمی شده‌ایم بنای صحبت و شوخی راگذاشتیم .

اگرصدسال ازعمرم برود هرگز خاطره شیرین‌آن ازیادم نمیرود گفتم که این زن زیبا بود اما درحقیقت نه زیبائی خوبی داشت ونه‌خیلی جوان بود اما زشت‌هم نبود. سن‌سال زیاد هم نداشت ودرقیافه او چیزی زننده دیده‌نمی‌شد وبرعکس سایر زنها فقط تنها عیب اواین بود که زیبائی نداشت وگمان میکنم توالت مختصر اورا بیشتر زشت نشان میداد اواز زنهائی بودکه درعین زشتی اطوار وحرکات بسیار دلنشتنی دارند ممکن بود همه‌کس اورا دوست نداشته باشد امااگرکار بجای باریکی میرسید آدم ازاو خوشش میآمد بعضی‌زنهاهستند که زیادِ خوشگلی ندارند اما اطور حرکات وعشوه بازیهای آنهادارای لطف مخصوصی است و معلوم بودکه او با همه‌کس هم اینطور خودمانی نمی شد منتهااینکه چون ازمن خوشش‌آمده بود برسرلطف ومهربانی آمد حرکاتش رویهمرفته دارای جاذبه‌ای دلفریب بود ولی از آنهائی بودکه احساساتش بر آنچه درقلب داشت می‌چربید ودرمدت‌کوتاه ولذت بخشی که با اوگذارندم متوجه بودم‌که برخلاف میل ودلخواه خودکارهائی میکند وبااینکه‌التهاب‌زیاد داشت بصحت وسلامتی من بیش از خوشگذرانی خود توجه داشت .

آنچه بین ماگذشت از نظر تیزبین آقای تورکان دورنماند اودربارهٔ

من عقیده دیگری داشت و خیال می کرد از آن عشاق دلخسته‌ای هستم که تازه بآب زندگی رسیده‌ام.

با این حال کوچکترین حرکت یا تبسمی نشان نداد که من بدانم او همه چیز را درك کرده‌است و برعکس خیال میکرد مرد احمقی هستم و اگر مادام لارنج خودش بمن بعضی چیزها را نمی گفت من با آن سادگی کودکانه قدرت درك این چیزها را نداشتم البته آقای تورکان مرد شرافتمندی بود و نمی‌خواست که مرا خجلت بدهد و حتی پس از اینکه من موفق شوم هیچ بروی خود نیاورد و موضوع بسادگی تمام شد.

وقتی وارد شهر شدیم منزل برای سکونت پیدا نمی‌شد و آقای تورکان و نوکرش را فرستاد که اطاقی برای ما پیدا کند این نوکر زرنگ خواه بدلیل اینکه اربابش باو سپرده بود و خواه اینکه خودش می‌خواست بدجنسی کند کارها را طوری ترتیب داد که اطاق آقای تورکان چسبیده باطاق مادام لارنج بود و مرا در گوشه‌ای دورتر از آنها منزل داد.

اما تمام اینها مانع دیدارهای مخفیانه ما نمی‌شد و مدت چهار یا پنج روز این برنامه هر روز تجدید می‌شد و در این چند روز بقدری بمن خوش گذشت که خاطره آنرا از یاد نخواهم برد.

شاید این اولین باری بود که وسائل خوشی از هر جهت برای من فراهم شد و بجرات میتوانم بگویم که خانم لارنج هم دست کمی از من نداشت و خاطره این روزها را هرگز از یاد نخواهد برد.

اگر آنچه که من درباره این زن فکر میکردم واقعاً یك عشق حقیقی نبود لااقل برای او بازگشت ایام جوانی بشمار میآمد زیرا در کامرانیهای ما چنان حساسیت و التهاب فراموش نشدنی وجود داشت و در مکالمات ما چنان یکانگی و دوستی محسوس دیده می‌شد که او بدون اینکه اختیار از کفش برود لذت وافری از این عشق بازی می‌برد.

من در زندگی خود فقط یك بار مزه عشق را چشیدم و آن هم وقتی بود که در کنار این زن بودم.

البته بطوری که مادام وارن را دوست داشتم باو علاقمند نبودم اما اصل مسلم این بود که در این چندروزه بقدر هزار بار بیشتر از دوستی مامان لذت برده بودم.

در کنار مامان کامرانیهای من همراه ناراحتی‌ها و آشفتگی‌هائی بود که در آن بی‌اندازه احساس وفشار قلب میکردم و بجای اینکه از تملك او خرسند باشم احساس لذت برای من بسی ناگوار می‌شد .

امادر کنار مادام لارنج ازخوشیهاو کامرانیها احساس غرور میکردم و با نهایت مسرت خود را دراختیار احساسات خوش قرار میدادم و بااعتمادی محکم از عشق اوراستقبال می‌کردم در این کامرانیها لذت والتهاب من همراه با یك نوع غرور وخود خواهی بود ولذت را بتمام معنای خود درك میکردم .

یادم نمیآید که مارکی تورکان درکجا از ماجداشد اما همیقدر بخاطر دارم که قبل از رسیدن به، مونت پولیه من بامادام لارنج تنها ماندم وبعد از رفتن تورکان، مادام لارنج خدمتکارش را بدرون کالسکه فرستاده من بامادام لارنج هردو دریك اطاق ماندیم .

بین راه هم خیلی بماخوش گذشت وبقدری سرگرم بودم که یادم نمیآید جاده‌ها چه شکلی بود وازچه قسمتی عبور می‌کردیم درمونت پولیه ، مادام ـ لارنج کارهائی داشت که دوسه روز او را معطل کرد ودراین مدت بقدرنیم ساعت که از حیث اضطرار مجبور بود بدیدن یکی ازدوستانش برود ازمن جداشدو بقیه اوقات را با من گذراند .

دوستان ازاودعوت می‌کردندکه بمنزل آنها برودامااو بهانه میآوردکه مشغله زیاد دارد وباید هرچه زودتر کارهای خودرا صورت داده حرکت کندو دراینمدت دونفری تمام قسمتهای شهروجاهای دیدنی وتماشائی رادیدن کردیم آه دراین سه روز چقدربمن خوش گذشت گاهی ازاوقات وقتی یادم میآید بیاد آن روزها که نظیرش راهرگز ندیده‌ام تأسف می‌خورم .

معلوم است که عشق‌های ایام مسافرت زیاد طولانی نیست ولازم بودکه‌از هم جداشویم واعتراف می‌کنم که هرگزدلم نمی‌خواست این روزها سپری شود بطوری بودکه اختیار ازکفم میرفت وگاهی اومرا دلداری میداد وباز هم بهم امیدواری میدادیم که یك باردیگر یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد .

اینطور قرارشدکه من دراین شهر به معالجه خودبپردازم وزمستان‌را به سنت‌آدره بروم وایام نقاهت خودرا درمنزل او بگذرانم وچون می‌بایست‌پنج‌ـ یاشش هفته در مونت پولیه بمانم او در اینمدت وسائل پذیرائی مرا بطوری فراهم خواهد ساخت که باعث مزاحمت نشود .

قبل‌ازرفتن درباره چیزهائی‌که باید بدانم یا درآنجا بگویم تعلیماتی داد و سفارش کرد که رفتارم باید بطوری باشدکه باعث سوءظن کسی نشود در اینمدت قرارشد بهم نامه بنویسم درباره سلامتی هم سفارش‌های زیاد نمود و تاکیدکردکه به پزشکان حاذق مراجعه‌کنم ودستوراتی راکه پزشکان میدهند باتوجه تمام انجام دهم‌ومتعهدشدکه دستورالعمل‌های پزشکان راهرچه مشکل باشد برای معالجه من فراهم‌کند .

گمان می‌کنم تمام وعده‌های اوجدی بود زیرا میدانستم‌که مرا دوست دارد وباهزار دلیل ثابت نمودکه ازخدمت وکمك بمن مضایقه نخواهدکرد و با اینکه بطوریکه خودش می‌گفت وضع مالی درخشانی نداشت حاضرشدبرای هزینه‌های مداوا بمن‌کمك‌کند اما من حاضر نشدم چیزی ازاوقبول‌کنم .

بالاخره درحالی‌که قلبم لبریزاز خاطرات اوبود ازاوجداشدم واحساس می‌کردم که‌اوهم‌بیشترازاین بمن علاقمند شده است .

وقتی از اوجدا شدم هیچ فکری غیراز دیداراو وروزهائی که باید در کنار اوبگذاریم نداشتم ودراطراف خود غیر از قیافه این زن بامحبت‌کسی را نمیدیدم و شاید درآن روزها تمام دنیا برای من بقدر دیداراو ارزش نداشت مامان را هم تقریباً ازیاد برده بودم ودرمغزم بجز برنامه‌ای که مادام لارنج برای من ترتیب داده بود چیزی نمیگذشت ودرعالم خیال قیافه او، دوستان‌او وحرکات اوچون نقشی فنا ناپذیر دربرابر چشمانم مجسم می‌شد .

بطوری‌که مادام لارنج برای من تعریف کرده‌بود دختری داشت پانزده ساله ودختری زرنگ ومهربان بود وخانم لارنج سپس‌وعده‌کرده بودکه این دختر ازمن پذیرائی شایان بعمل خواهد آورد این وعده راهم‌مرا بیشتربرفتن آنجا تشویق می‌کرد ومی‌خواستم به‌بینم مادموازل با دوست مادرش چگونه رفتار خواهدکرد .

این بود برنامه خیالات من از روز حرکت تا وقتی‌که به ، ره‌مولن ، رسیدم بمن‌گفته بودندکه دراین‌شهر ازجاهای تماشائی آن دیدن‌کنم بعد از صرف نهار برای دیدن پل‌گاردکه از یادگارهای رومیهای باستانی بود رفتم، ازآثار باستانی این‌شهر دیدن نمودم و تماشای این بنای تاریخی درآن مکان خلوت وبیصدا بقدری جالب‌بودکه ازتماشای آن سیرنمیشدم .

انسان ازمشاهده این بناهای عجیب دچار حیرت شده و از خود میپرسد

باچه وسائلی مردمان قدیم توانسته‌اند این سنگهای بزرگ‌را باین نقطه‌حمل نمائید وبیاد ما میآیدکه هزاران بازوی قوی این سنگهارا بدوش گرفته و با تحمل چه مشقت وزحمتی آنهارا رویهم استوارساخته‌اند .

ازسه طبقه این بنای عظیم دیدن نمودم وازتماشای آن چنان حالتی بمن دست میدادکه ازلحاظ احترام جرأت نمی‌کردم پاهای خود را روی سنگها بگذارم .

آهنك صدای قدمهای من دراین سالون سرپوشیده چنان انعکاسی داشت که خیال میکردم این‌صداها ازکسانی است‌که آنرا ساخته‌اند .

دراین بنای عظیم مانند حشره‌ای بی‌مقدارکم میشدم و روحم در آن حال چنان بوجودآمده بودکه باخود میگفتم :

برای چه‌من در رم متولد نشدم .

چندین ساعت درحالت وتماشا درآنجا ماندم وباحالی گیج و مبهوت از آنجاخارج شدم وبیاد میآوردم‌که مادام لارنج حق داشت‌که بجای دویدن به دنبال دخترهای زیبا مرا برای تماشای این‌بنای پرعظمت فرستاد .

درشهر ، نیم ، بتماشای طاقنماهای سیرك رومی رفتم این یکی‌از آثار بسیار زیبا وبمراتب از ساختمان پل‌کارد عالی‌تر است اما دیدن‌آن برای من تأثیری راکه در تماشای پل‌کارد درخود احساس‌کرده بودم نداشت .

شاید این‌حالت یا ازآن جهت بودکه تماشای جای اولی در من تأثیر زیادگذاشته با اینکه‌وضع ظاهرش دلچسب نبود در هرحال این سیرك عظیم‌از خانه‌های‌کوچك قدیمی احاطه شده بود بطوری منظره این خانه‌های‌کوچك و بدترکیب ازعظمت این بنا میکاست .

من بعد از دیدار این سیرك بنای عظیم سیرك ورون ، راکه خیلی کوچکتر ازسیرك شهر نیم بود دیده بودم اما این بنارا با لطافت وسلیقه تمام نگاهداری‌کرده بودند باین‌جهت دیدن آن برای من جالب توجه‌تر بود .

فرانسویها ازهیچ چیز مراقبت‌کامل نمیکنند و بآثار تاریخی احترام نمیگذارند ابتدا برای بدست آوردن‌آن علاقه زیادبخرج میدهند اما نمیتوانند چنانکه بایدآنرا حفظ‌کنند .

من بطوری تغییرحالت داده بودم و احساساتم بشدتی تحریك شده بود که یك‌روز تمام وقت خودرا بتماشای ، **پل‌نونل** صرف‌کردم آنجا بشکل

میخانه‌ای بود که ارزش زیاد داشت واشخاصی که این میخانه را در آن محل اداره میکردند درواقع سلیقه زیاد بخرج داده بودند .

حقیقة جای بسیار جالبی بود که انسان به بیند در وسط یك کوهستان خلوت‌میز مرتبی مملو ازغذاهای مختلف وانواع گوشتهای شکاری چیده وفراهم ساخته‌اند .

از همه جالب‌تر اینکه شرابهای لذیذ و وضع پذیرائی این میخانه‌دور افتاده چنان درخور تمجید بود که در منزلهای بسیار عالی ومحلل‌چنین‌غذا ـ هائی لذیذ بدست نمیآمد اما این بنای تاریخی برای مدتها باقی نماند مدتی بعد شهرت خودرا ازدست داد وبدست فراموشی سپرده شد .

در مدت راه پیمائی بیماری خودرا بکلی فراموش کرده بودم و وقتی به مون پولیه رسیدم تازه بیاد بیماری خود افتادم تنفس‌های شدیدم اندکی تخفیف یافته بود اما سایر کسالتها هنوز ادامه داشت و با اینکه تا اندازه‌ای به این ناراحتی‌ها عادت کرده‌بودم معهذا بعضی اوقات زیادتر ازحد معمول آزارم میداد .

در حقیقت این کسالتها زیاد دردناك نبود اما وحشتی در دلم ایجاد میکرد وبیشتر ازاینکه بدنم‌را فرسوده کند درضعف وناتوانی روحیه‌ام تأثیر به سزائی داشت .

اما من که در جوش‌وخروش جوانی بودم زیاد بوضع مزاجی خودفکر نمیکردم و با خون سردی و قدرت نفس بمقاومت و پایداری خویش ادامه میدادم .

برای علاج قطعی آن به‌پزشکان زیاد مخصوصاً دکتر فیز مراجعه نمودم و برای اینکه مداوای من اساسی باشد درنزد یکی ازپزشکان پانسیون‌شدم .

این پزشك یك‌مرد ایرلندی موسوم بدکترفیزموریس بود که بسیاری‌از دانشجویان و پزشکان در نزد او تعلیم میگرفتند وبیماران نیز از مراجعه به او خرسند بودند زیرا این پزشك برای غذا و داروی بیماران پول بسیار کمی مطالبه میکرد بطوریکه‌بابت حق پزشکی‌خودچیزی عایدش نمیشد او عهده‌دار شدکه ازمن مراقبت‌کامل بعمل بیاورد .

با اینکه درمدت مداوا ازحیث غذا در مضیقه بودم وبرای جلوگیری از سوء هاضمه غذای‌کمتری بمن میدادند معهذا این نوع تغذیه بحال من

مفید واقع شد وازضعف وازبی‌حالی وناتوانی‌های همیشگی جلوگیری شد .

صبحها می‌بایستی داروها را بخورم و یك نوع آب مشروب که خیال میکنم ، آب والس ، بود بمن می‌نوشاندند و دراین مدت چون فرصت زیاد داشتم نامه‌های مرتب به مادام لارنج مینوشتم وپاسخهای آن نیز بمن میرسید.

بعد از ظهرها باعده‌ای ازدوستان جدید که مردمی خوش معاشرت بودند باطراف شهر بگردش میرفتم و بعد ازظهر کارهای بسیار مهم وقت مارا به خود مشغول میداشت وآن عبارت ازرفتن بخارج شهر بود که تا غروب دوسه مرتبه غذاهای لذیذ صرف میکردیم .

اما من مثل آنها بازی نمیکردم زیرا توانائی بازی‌کردن را داشتم ونه اینکه چیزی بلد بودم اما زیاد حرف میزدم وگاهی ازاوقات هم برای سرگرمی بدنبال توپهای آنها رفته ونفس‌زنان برمی‌گشتم .

در یکی ازمیخانه‌های خارج شهرغذا صرف میشد نمیدانم برای شما بگویم که این غذاها چقدر لذیذ بود بااضافه این مطلب که دخترهای‌مهمانخانه هم بسیار زیبا وسرگرم‌کننده بودند .

صاحب پانسیون من مردی مهربان بود که درکارهای دانشجویان‌نظارت میکرد وباید بگویم باوجود اینکه غالب این دانشجویان جوانان سربراهی نبودند رویهمرفته اشخاصی پرسرو صدا و با نشاط بودند وزندگی من در بین آنها بقدری‌خوب وبی دردسرمیگذشت که دلم‌میخواست توقف من درآنجا بیشتر طول نکشد .

بین این دانشجویان عده‌ای ایرلندی یافت میشد که من از راه احتیاط برای روزهای اقامت خودم درنزد مادام لارنج چندکلام انگلیسی یادگرفتم زیرا وقت‌آن رسیده بود که بنا بقرار قبلی نزد او بروم .

مادام‌لارنج درنامه‌های خودمرا تشویق برفتن‌میکرد ومنهم خودرا برای عزیمت آماده میساختم .

مسلم بود پزشکان من که از بیماریم سردرنمیآوردند مرا بیمار روحی میدانستند ولی من‌دیگر بفکروضع مزاجی خود نبودم وآنها دلشان خوش‌بود که با تجویز داروها وآبهای معدنی مرا معالجه میکنند .

پزشکان برعکس فلاسفه مذهبی غیر از آنچه راکه خودشان تشخیص داده‌اند بحقیقت دیگر ایمان ندارند وتا جائیکه میتوانند هوش واستعداد خود

را بخرج میدهند .

این آقایان‌چون درد مرا تشخیص نداده بودند عقیده داشتند که من‌هیچ کسالتی ندارم نمیدانم شاید حق باآنها باشد و الاچگونه ممکن است پزشکان همه‌چیز را ندانند .

میدیدم که آنهاکاری ندارند جز اینکه بمن‌چیزی بخورانند وپولم را صرف کنندبنابراین معتقدشدم که جانشین آنها یعنی‌مادام لارنج شاید بتواندمرا بهترمعالجه کند .

تصمیم گرفتم که به‌نزد پزشك دوم بروم وبهمین دلیل هرچه زودتر از مونت‌پولیه خارج شدم .

درآخر نوامبر ازمونت‌پولیه بعد از شش هفته اقامت که پانصد فرانك برای من تمام شد بدون کوچکترین نتیجه‌ای بیرون آمدم زیرا اقامت در این محل ازجهات دیگر برای‌من ناراحت کننده‌بودومجبوربودم‌همه روزه‌شاهداعمال جراحی شدن و بوی زننده اسکلت‌هائی راکه تشریح میکردند تحمل نمایم .

بااینکه بمیل واراده‌خود بمنزل جدیدمیرفتم درباره‌آن مدتی فکر کردم خاطره نامه‌های مامان هرچندکمتر ازنامه‌های مادام‌لارنج بود دربین راه افکار مرا بخود مشغول داشت‌وازاینکه در این‌مدت اورا فراموش‌کرده بودم احساس پشیمانی می‌کردم این‌خاطرات دروقت بازگشت برای من بقدری تأثر آور بودکه‌گاهی‌عیش و نوشهارا با آنچه‌که در نزد مامان داشتم در ترازوی‌مقایسه قرار داده وسعی داشتم‌که از روی‌عقل ومنطق درباره آن فکر کنم.

ابتدا بفکرم رسیدکه‌ممکن است دراین نقش حادثه‌جوئی پشیمانی‌برای من حاصل شده و نتوانم مانند دفعه اول ازآن بهره‌مند شوم .

آیا ممکن نبودکه در مدت اقامت من درسنت‌آندره‌کسی در آنجا پیدا شودکه زبان انگلیسی بداندآنوقت دروغ من‌که بآنهاگفته بودم انگلیسی‌هستم آشکار شود .

یا اینکه ممکن است‌خانواده مادام‌لارنج ازمن خوششان نیایدورفتارشان نسبت بمن تغییر پیداکند و دخترش هم‌که بیشتر باو فکر میکردم شاید بامن بدرفتاری‌کند .

ازاین فکرها میترسیدم وبعواقب آن فکرمی‌کردم آیا ممکن بودبپاس محبت‌های مادر در صدد فریب دادن دخترش برآیم وبا رفتار ناشایسته خود

بجای محبت‌های مادر خاطراتی از ننگ و رسوائی در خانواده آنها بجا بگذارم .

این تصور باعث وحشت ونفرت من شد و بانهایت قدرت تصمیم گرفتم که با احساسات خویش داخل مبارزه شده و این تمایل وحشیانه را مغلوب و منکوب سازم .

برای چه‌دست باین مبارزه بزنم ؟ این عمل چه کار زشت و بدی است که با مادر خوش باشم ازمحبت او سرشار شوم آنوقت در برابر این نیکی‌ها بدون اینکه بدخترش عشقی داشته باشم‌آینده اورا دچار بدبختی نمایم .

برای چه باید باستقبال چنین وضعی شتافت وبرای‌کامرانیهای مختصری که یك بار لذت آنرا چشیده‌ام این همه بدبختی و رسوائی و پشیمانی را استقبال نمایم .

معلوم است‌که عشق وجوانی چشمان مراکورکرده اما یقین میدانم‌که دراین تمایل وحشیانه عشق‌حقیقی وجود ندارد .

دربرابر این تصورات چیزهای دیگرهم بمغزم میرسید باین مامان مهربان وسخاوتمند فکرمی‌کردم‌که در اثر بوالهوسی‌های من زیربار سنگین قرض فرو رفته واگر بداند من بااحساسات او این‌رفتار راکرده‌ام بیش‌ازاین متأثرخواهد شد . .

این خاطرات ملامت آمیز چنان شدت داشت‌که تا مدتی چند مرا در تصمیم‌خود مردد نمود وهنگامیکه به ناحیه سنت اسپری نزدیك شدم بفکرم‌رسید که این آرزوها و الهام را بدور انداخته وبجای رفتن به سنت‌آندره از آنجا عبورکنم .

اعتراف میکنم‌که باشجاعت وشهامت تمام این تصمیم را بموقع اجرا گذاشتم اما در عین حال احساس یك نوع آرامش در خود می‌کردم و به خود می‌گفتم .

من لیاقت همه چیزرا دارم ومیتوانم وظیفه خودرا به‌عیاشی‌ها وتمایلات نفسانی مزیت بدهم .

این اولین وظیفه اجباری زندگی من بود ونتیجه تحصیلات خودرا در این تصمیم بآشکار میدیدم همین مطالعات بودکه مرا وادار باین تفکرکرد و توانستم خوب‌را ازبد تشخیص بدهم .

بعد از آنهمه‌چیزها که یادگرفته بودم که بتوانم بآسانی از آن استفاده نمایم ازاین دلخوش بودم که موفق شدم در یك لحظه‌کوتاه از مرز شهوت و تمایلات نفسانی گذشته خودرا بسرمنزل عقل و منطق برسانم .

شاید غرور شخصی من بیشتر دراین تصمیم دخالت داشت ولی اگر این غرور ناشی از فضیلت انسانی نباشد لااقل دارای تأثیرات پسندیده‌ای است که آدمی را ازارتکاب بگناه یا اشتباه محفوظ نگاه میدارد .

یکی ازبرتری‌های اعمال خوب این است که روح انسانی را ببالامیبرد واورا بسوی‌کارهای بهتری می‌کشاند بنابراین بایدگاهی از اوقات خود نفس انسانی‌را در ردیف اعمال خوب قرار داد زیـرا همین ضعف نفس است کـه از ارتکاب اعمال بد جلوگیری میکند .

به محض اخذ این تصمیم ، خودرا انسانی دیگر دیدم یا بمعنای دیگر همان‌آدمی شدم که در سابق بودم زیرا توانسته بودم یك لحظه‌کوتاه سرمستی را پاسخ منفی بدهم .

لبریز از احساسات و تصمیمات خوب افکار خود را ادامه دادهٔ بسوی اعمال نیك روان شدم بااین‌عمل‌گناهم را جبران‌کردم‌وفکری نداشتم جزاینکه ازاین به‌بعد رفتار خودرا باعقل وفضیلت تطبیق بدهم وخودرا آماده ساختم‌که مانند سابق درخدمت بهترین مادران بخدمت خویش ادامه بدهم وازهیچگونه فداکاری در باره او مضایقه نداشته و غیر ازوظیفه خود ناظر چیزدیگر نباشم.

اما افسوس کـه صداقت رفتارم باعث شدکه سرنوشت دیگـری برای من تهیه شود .

شاید این حرف راست باشدکه سرنوشت من ازقبل نوشته شده بود زیرا وقتی با قلب پر از محبت و وفاداری بسوی سرنـوشت میرفتم نمیدانستم کـه گاهی از اوقات نیکی‌های ما ، مارا بسرچشمه‌ای از بـدبختی‌هـای دیگـر مربوط میسازد .

با شتاب بیشتری بسوی مقصد پیش میرفتم بوسیله نامه وقتی بـه شهر والانس رسیدم ساعت حرکت خودرا باو اطلاع دادم چون بحساب خودم‌ممکن بود چندساعتی زودتر از وقتی‌که معین‌کـرده بودم برسم برای‌گذراندن وقت مدتی درشاپریلان ، خودرا معطل‌کردم .

میخواستم وقتی‌آنجا میرسم‌ازدیدار او لذت بیشتری ببرم ودلم میخواست

کمی اورا درحال انتظار بگذارم .

در ساعت مقرر آنجا رسیدم ازدور نگاه میکردم به‌بینم آیا او باستقبال من خواهد آمد ، قلبم ازشدت شادی می‌طپید وهرچه بیشتر نزدیك میشدم این ضربان شدت میبافت .

نفس‌زنان آنجا رسیدم زیرا در دروازه‌شهر ازکالسکه پیاده شده مقداری راه را قدم‌زنان آمدم .

اما هیچکس را نه درحیاط نه در دم‌پنجره ندیدم ، کم‌کم حالت نگرانی درمن ایجاد شد وپیش‌بینی واقعه‌ای را نمودم داخل منزل شدم ، همه‌جا ساکت و آرام بود خدمتکار از دیـدن من بهت زده شد او نمی‌دانست‌که قرار است من بیایـم .

از پله‌ها بالا رفته‌و بالاخره مامان را مانندسابق خندان و خوشحال‌دیدم.

بطرف او دویدم وخودرا بقدمهایش انداختم .

درحالی‌که مرا درآغوش می‌گرفت باتعجب‌گفت‌آه بالاخره آمدی آیا مسافرت بتو خوش‌گذشت ، حالت چطور است ؟

این نوع پذیرائی‌کمی مرا ناراحت ودودل ساخت ازاو پرسیدم مگـر نامه من بتونرسید ، پاسخ دادچرا .. باوگفتم پس من خیال میکردم نامه‌ام به تو نرسیده است .

موضوع برای من‌بزودی روشن‌شد .

مرد جوانی در اطاق بود اورا بعلت اینکه قبل از رفتن خود یکباردیده بودم میشناختم ، مثل این‌بودکه دراین خانه مسکن‌گرفته همانطور هم بود در غیاب من‌کسی جای مرا درنزد او اشغال‌کرده بود .

این مرد جوان ازاهل ،کشور وود ، بود پدرش بنام **ونترانت** یکی‌از کاپیتان‌های قلابی آن‌شهر حساب می‌شد و فرزند این‌کاپیتان شغل آرایشگری خانم‌هاراداشت ودرتمام‌گوشه‌های دنیا بدنبال این‌کار می‌گشت تا اینکه بسراغ مادام وارن آمد واوهم این جوان را مانند سایر اشخاص‌که پیش او میآمدند با محبت وگرمی‌تمام پذیرفت ومخصوصاً همشهریهای‌خودرا بیشتردوست‌داشت.

این مرد یك‌جوان بی‌مزه رنگ‌پریده‌ای بودکه خوب لباس می‌پوشید ، صورتی پهن واخلاقی پست داشت مانند خطیب وناطق زیردست حرف میزد ، همه جور آهنگ بصدای خود میداد وتمام حرفهای او در اطراف‌کسانی بـود

که پولی داشتند وباو مراجعه می‌کردند از بعضی خانمها توصیف می‌کرد و مدعی بود که یاغالب آنهاهم بستر شده وموهای آنهارا مانند موهای شوهرانشان اصلاح کرده است.

جوانی بیهوده‌واحمق وبی‌سواد وبدبین وگستاخ بود وخودرا ازخانواده محترمی میدانست .

این بود کسی که در غیبت من جای مراگرفته وبعد ازمراجعت میبایست با او معاشرباشم .

نمیتوانم برای شما ناراحتی وتشویش خودرا از مشاهده این جوان ماجراجو و بی لیاقت که باگستاخی تمام جای مراگرفته بود برای شما شرح بدهم .

این جوان گستاخ خودرا ازهمه‌کس بهترمیدانست وبقول‌خودش همه‌کار بلدبود وهرکاری‌را میتوانست انجام دهد .

او بقول خودش بتمام شاگردان و زیردستان خویش حرفه آرایشگری را آموخته بود بقدری‌که من بیسرو صدا وساکت بودم او دو چندان پرسرو صداتر وشلوق‌تر از من بود و ادعا می‌کردکه هم آرایشگری میداند وهم داس زدن وچیدن علفها وخدمت در اصطبل‌را بلد است .

بهرجاکه میرفت تمام‌گوشه‌های آن‌خانه را می‌گردید وبهرکاری که‌جلو دستش میآمد دست میزد ، خوشش میآمدکه عرابه را براند یا آن را بارکند یا اینکه قطعه چربی‌را اره‌کرده یا بشکافد همیشه یك تبریا یك‌شیشه به دستش میدیدند می‌شنیدندکه از این طرف بسوی دیگر می‌دود و سرو و صدا راه می‌اندازد .

نمیدانستم‌کار چند نفررا می‌خواهد انجام دهد ولی همیشه سروصدای او بقدر ده‌نفر آدم‌بود .

تمام این‌صفات مورد توجه مامان واقع می‌شدوخیال‌کردکه این جوان برای کارهای من یك‌گنجینه قیمتی است وبرای اینکه اورا بخود نزدیك‌سازد بهزار وسیله دست‌زده و باصطلاح خودش توانسته بود اورا شکارکند .

معلوم است‌که من در برابر این پیش آمد چه وضع بدی داشتم اگر شما خودتان‌را بجای من بگذارید درك می‌کنیدکه از دیدن این وضع‌چه حالی داشتم .

در یك لحظه کوتـاه احساس نمودم که تمام امیدواری من از دست رفته و کامرانیهایم با این وضع خاتمه خواهد رفت .

تمام خیالات شیرین من تبدیل بناامیدی می‌شد ومن که‌ازابتدای کودکی وجود خود را در وجود این زن احساس می‌کردم برای اولین بار خود را تنهادیدم آن لحظه بسیار وحشتناکی بود و لحظات دیگر زندگی من بهمان نسبت تاریك وظلمانی گردید .

من هنوز جوان بودم و تنها لذت زندگی کـه بـاعث امیدواریم بود برای همیشه ازوجودم رخت بربست .

ازآن تاریخ به‌بعد موجود حساسی مانند من بشکل مرده‌ای درآمدودر برابر خود لاشه‌ای اززندگی‌سابق خود را درحال‌کندن میدیدم واگرگاهـی بچیزی‌امیدوار بودم یاازچیزی دلخوش می‌شدم این سعادت دیگر برای‌من‌وجود خارجی نداشت‌واحساس می‌کردم که‌ادامه این زندگی برای من غیرازناامیدی چیزی نخواهد داشت .

من‌آنقدر احمق بودم و اعتمادم چنان زیاد بودکه وقتی این جوان بـا آهنگ دوستانه با من بنای صحبت کردن را گذاشت فریب خوردم و بـاز هم امیدوارشدم که ممکن است ذره‌ای ازسعادت‌گذشته برای من‌باقی مانده باشد .

اما مامان‌که این چیزها را میدید وناراحتی‌مرااحساس میکرد کـوشش داشت بمن محبت‌کند ومرا از این خیالات واهی بازداردوبمن تأکید می‌کرد که این‌پیش آمد بسیار ساده‌ای است وعقیده داشت‌که درمواقع غیبت من لازم است‌که با این قبیل چیزها خود را سرگرم نماید .

باقلبی پراز اندوه می‌گفتم چگونه جرأت می‌کنید این چیزهارابگوئید آیا خیال می‌کنید علاقه من نسبت بشما با این مسائل جـزئی از بین میرود مگر شما نبودیدکه هزار بار مرا در زندگی‌کمك‌کردید وبا این زندگی‌جدید بمن حیات بخشیدید امـا بدانیدکه با از دست دادن این زندگی خواهم مرد وشما ازمرگ من متأسف خواهید شد .

اما اوبا آهنگی محبت‌آمیزکـه مرا دیوانه ساخته بودگفت‌کـه هنوز مانندکوکان فکر می‌کنم وانسان باین‌آسانی برای این چیزهای جزئی‌نخواهد مرد ومفهم‌بااین پیش‌آمدچیزی راازدست‌نداده‌ام وازاین‌به بعد هم‌دردوستی‌او سستی حاصل نمی شود وبازهم برای همیشه باهم صمیمی خواهیم بود و ممکن

نیست محبت صادقانه او بااین چیزها ازبین برود بالاخره باگفتن این کلمات می ثابت نمود که حقوق من دراین منزل محفوظ خواهدماند واگراو بادیگری رابطه‌ای پیداکرده دلیل این نیست که من ازاین دوستی محروم خواهم شد باور کنید که هرگز بیاد ندارم احساساتی چنین پاك وصداقت آمیز بطوریکه درآن لحظه درحضور اواحساس می کردم درخود درك نکرده بودم .

خود را بقدمهایش انداخته و زانوایش را دربغل گرفتم و در حالی که اشك ازچشمانم سرازیر می‌شد می گفتم .

خیرمامان عشق من نسبت بشما بحدی است که هرگزحاضر نیستم این عشق را لکه‌دارکنم تصاحب کردن شما برای من چنان عزیز ولذت بخش است که حاضر نیستم کسی دیگر بامن دراین لذت سهیم باشد خیر من هنوزشما را بقدری دوست دارم که نمی‌توانم برای آن مقدار واندازه‌ای قائل شوم، من همیشه تو را خواهم پرستید حاضر نشوید ارزش این پرستش ازبین برود و هنوزهم احترام شما را بصاحب شدن شما ترجیح میدهم، من خودرا بطورکامل بشماتسلیم کردم وتمام لذات زندگی من وابسته به برقراری این دوستی و یگانگی است حاضرم هزار بار بمیرم اما نمی‌توانم ارزش این عشق را پائین بیاورم این تصمیم را با احساسی بسیار پاك بموقع اجراگذاشتم و دیگرازآن به بعد درچشمان مامان بغیراز دیدگان یك فرزندنگاه نمی کردم وباید اعتراف کنم از روزی که این تصمیم گرفته شد اوهم ازاین قانون تجاوزنکردولی درعین حال از هیچگونه محبت ونوازش وشوخی‌های سابق درباره من فروگذارنمی‌کرد وبارفتاردوستانه خودنشان میداد که هنوزهم‌مانندسابق مرادوست میدارد.

منهم خودرا راضی می کردم که اوبمن علاقمند است چون اورا مسرور میدیدم بهمین دلخوش بودم وبیشتراز این چیزی نمی‌خواستم وانتظارنداشتم و منهم سعادت خودرا درخوشبختی وآسایش خیال اوفرض می کردم .

بااین ترتیب‌اولین پایه‌های بدبختی من استوارشد وسعی می کردم‌با بکار بردن فضائل اخلاقی نسبت باین موضوع بی‌علاقه باشم اولین کوشش من‌این‌بود که هرگونه کینه ونفرتی که از رقیب خود داشتم ازدل خود بیرون کنم وبا صداقت تمام حاضرشدم که بااو دوست صمیمی‌باشم با همکاری کنم وسیله رضایت اورا فراهم سازم بطور خلاصه تمام کارهائی راکه کلودآنه دربرابر من انجام داده بود منهم سعی‌می کردم‌دربرابراین‌رقیب خوشبخت همان نقش رابازی کنم.

اما بین‌این دوموضوع‌تفاوت زیاد وجود داشت زیرا من مانند کلودآنه خونسردی زیاد نداشتم ومانندا‌و دارای آن شهامت وخود داری نبودم که‌بتوانم تعادل خودرا حفظ‌کنم دراین حالت صفاتی راکه کلودآنه در من میبافت من این صفات را دروجود این جوان مشاهده نمی‌کردم تمام این چیزها بین‌من اووجود نداشت‌کسی راکه من در برابرخود میدیدم ازافرادی بود که نسبت بمن احساسات حقارت آمیز داشت ومرا کوچکتر وحقیرتراز آن میدانست‌که رقیب اوواقع شوم .

برعکس اوخودش رادراین منزل موجود مهم وخارق افتاده‌ای میدانست وکارهائی راکه انجام میداد درنظرش ارزش بسیار زیاد داشت .

شایداز چند نظرحق بااوبودودارای حرکاتی‌بودکه ازدیدن‌آن سخت در زحمت بودم و تعجب می‌کردم‌که چگونه مامان این چیزها را میدید و بازهم برای او ارزش قائل بود روزهابه نزد دهقانان میرفت باآنها مشغول‌کارمی‌شد وگاهی ازاوقات بابلوف‌های جاهلانـه خودش را درنظرآنها یك نجیب زاده عالیقدرمعرفی می‌کرد وبرای اینکه خودش را بیشتر بزرگ‌کند چون ازنـام خانوادگی پدرش خوشش نمیآمد واین نام را مادون مقام خویش میدانست نام خودرا عوض‌کرد ونام مستعارآقای‌کورتیل‌را بروی خودگذاشت .

بالاخره این مرد مـاجرا در این منزل بهرکاری که دلش مـی‌خواست دست میزد و تعجب در این بود که مامان بهمه ساز اومیرقصد واز کارهای او بدش نمیآمد .

بااین‌حال‌این‌جوان‌زیادآدم بدی نبود ومن میدانستم‌که مامان‌را دوست دارد زیرا غیر ممکن بودکه با این پیش‌آمدها واین یگانگی‌ها وصمیمت‌های وحشیانه عاشق اونشده باشد .

اتفاقاً نسبت بمن هم نفرتی نداشت ودراوقاتی‌که من با مامان سرگـرم صحبت بودم بجای اینکه زیاد عصبانی یا ناراحت شودگاهی از اوقات بـدون ناراحتی مانند بچه‌ای آرام بصحبت‌های ماگوش میداد و تظاهر باین می‌کرد که چیزی نمی‌فهمد .

ازطرف دیگر اودارای چنان اخلاق وصفات مختلفی بودکه‌کسی نمی‌توانست درباره‌اش قضاوت درستی نکند وخیلی هم مشکل بودکه‌کسی نتواندبا اودوست صمیمی شده یاازدردوستی داخل شود .

این مرد بقدری پست بود که دربرابریك چنین زن زیبا ودوست‌داشتنی بایکی ازکلفتهای منزل که زیاد جوان هم نبود روی هم ریخت ومامان بااینکه این حرکات رامیدید معهذا بروی خودنیاورده وبازهم اورا دوست داشت .

ازمشاهده این حال خشم وناراحتی می‌بیشتر شد اودرهمین حال مصادف باچیز دیگر شدم که هرگزانتظار آنرا نداشتم واین حادثه عبارت ازاین بود که بطور ناگهان احساس نمودم که رفتارمامان نسبت بمن سرد شده است .

البته این سردی‌خود دلیل‌قاطعی‌داشت ازروزیکه خودم رانسبت به‌مامان بی اعتنا نشان دادم‌وروابط محرمانه ماتبدیل بدوستی‌وجانبت داری ظاهرمیشد ازهمان تاریخ احساس نمودم که مامان نسبت بمن بی‌اعتنا شده است دربرابر زنی‌که بفرض محال دارای هیچگونه احساسی نباشد بزرگترین جنایت‌عبارت ازاین است‌که نسبت بآن زن بی‌اعتنا شوید واین عمل دربرابرزن بزرگترین گناه شمرده می‌شود ونمی‌تواندآنرا بابی‌اعتنائی تلقی‌کند .

شاید این نظریه دربرابر تمام زنان دنیا بدون استثنا باشد ومامان‌هم‌در یك چنین وضعی قرارگرفته بود ومیدیدکه من بدون جهت فقط از روی بعضی تصوراست واهی وبی اساس ازنزدیك شدن باوخودداری می‌کنم .

همین احساس بودکه مرااز نظر او دورداشت وازآن‌روزمشاهده‌میکردم که‌دیگرآن یکانگی‌وصمیمیت همیشگی‌که بین ماوجود داشت اثری ازآن دیده نمی‌شود دیگر بمن نزدیك نمی‌شد ودرد دل‌های دوستانه اوفقط درمواقعی بود که ازطرف اوپکرمی‌شد اما درسایرمواقع نسبت بمن توجهی نداشت ودروقتی که بهم نزدیك میشدند حاضر نبودند مرا درجمع خود بپذیرند .

بالاخره‌رفتاراو دراین‌زمینه بجائی رسیدکه وجود مرا بحساب‌نمیآورد.

البته بازهم از دیدنم خوشحال می‌شد اما مثل این بودکه احتیاجی بوجود من ندارد واتفاق میافتادکه چند روز پی‌درپی اورا نمیدیدم واوهم از ندیدن من اظهار دلتنگی نمیکرد .

بطور غیرمحسوس خود راتنها یافتم ودر منزلی‌که عضو اصلی آن بشمار میآمدم حالت بیگانه‌ای را پیداکردم .

کم‌کم بخود عادت دادم‌که ازآنچه دراین منزل میگذرد بی اعتناباشم وبرای اینکه ازمشاهده مناظر نامطلوب ناراحت نباشم دراطاق خود میماندم وبخواندن‌کتاب سرگرم می‌شدم یا اینکه‌بجکتل میرفتم ومدتها درحال پنهانی

بگریستن میپرداختم .

کار بجائی رسید که این نوع زندگی درنظرم غیرقابل تحمل شده بود و احساس نمودم که دور شدن از این زن که روزی اورا چون جان خود دوست میداشتم به‌نفع من است زیرا وقتی اورا نمیدیدم تا این اندازه متحمل رنج و مشقت نمیشدم .

بنابراین تصمیم گرفتم این منزل را ترك کنم موضوع را باو گفتم و مادام وارن بجای اینکه مخالفت کند بانظرم موافقت نمود .

او در شهر ، کرونوبل دوستی بنام مادام **دی‌بنس** ، داشت که شوهرش با آقای مابلی قاضی بزرگ شهرلیون دوست بود آقای دی‌بنس بمن پیشنهاد کرد که تعلیم وتربیت بچه‌های آقای مابلی‌را بعهده بگیرم .

این پیشنهاد راپذیرفتم وبدون‌اینکه از ترك کردن این‌منزل کوچکترین تأثری دردل خود راه بدهم به‌لیون عزیمت نمودم

شاید درموقع مرگ هم انسان همین‌حالت را داشته باشد .

تا اندازه‌ای ازفن تعلیم و تربیت کودکان سررشته داشتم خیال میکردم بتوانم دراین‌کار هنرولیاقت خودرا نشان بدهم .

درمدت یکسالی که درمنزل آقای مابلی اقامت داشتم بخوبی توانستم ازعهدهٔ انجام وظایف خویش برآیم وچون دارای خلق وخوی نرم و مهربانی بودم این شغل‌جدید کاملا مطابق سلیقه‌ام بود .

تاوقتی که اوضاع بروفق مرادم‌میگذشت ومیدیدم بخوبی‌ازعهده این‌کار برمیآیم ازهیچ‌چیز گله وشکایت نداشتم وقتی که شاگردان بحرف من گوش نمیکردند بانرمی وملامت‌آنها را مطیع خود میکردم .

دوتا ازشاگردان من دارای اخلاق مختلف بودند یکی از آنها بسن هشت‌یانه سالگی بنام سنت‌ماری دخترزیبا و باهوش و بسیار زرنگ و شیطان بود اما ظاهری‌آرام داشت پسر کوچکترموسوم به ، کوندبلاك پسری گیج و اخمو بود واستعداد یادگرفتن هیچ چیزرا نداشت .

معلوم است که بین‌دو نفر چاره‌ای غیر ازمدارا نداشتم وبا حونسردی و صبروحوصله شاید میتوانستم بمقصود برسم اماچون همیشه این خونسردی در من پیدا نمی‌شدکار قابل ملاحظه‌ای صورت نگرفت وشاگردانم روزبروز بدتر می‌شدند .

در برابر این دو کودك مختلف ازسه عامل مهم می‌بایستی استفاده کنم یکی ازاحساسات ودیگری دلیل ومنطق وسومی خشم وغضب بود .

گاهی ازاوقات دربرابر سنت‌ماری بقدری خودرا متأثر می‌ساختم که بگریه میافتادم می‌خواستم اورا متأثر کنم چون میدانستم قلب بچه شدیدالتأثیر است گاهی هم ازعقل ومنطق با او حرف میزدم مثل اینکه فکرمی کردم همه حرفهای مرا درك میکند وچون بعضی اوقات برای من‌دلایل منطقی میآورد او را عاقل میدانستم زیرا معلوم بودچیزفهم است .

اما کوندپلاك کوچولو ناراحت‌کننده بود زیرا بهیچ چیز گوش نمیکرد جواب هیچ پرسشی‌را نمیداد چیزی‌را درك نمیکرد و وقتی هم که من‌خشمگین میشدم زود تسلیم میشد بنظر من او عاقل‌تر ازخواهرش بود واین من بودم که دو برابر او بچه بودم .

تمام خطاها و اشتباهات خودرا میدیدم آنها را احساس میکردم ودر برابرآن هوش شاگردان خودرا میآزمودم ، داخل روح آنها می‌شدم وگمان نمی‌کنم که حتی برای یکدفعه ازحیله‌ها وظاهرسازیهای آنها فریب بخورم‌اما این احساس بکارم می‌خورد که میتوانستم درد را بشناسم بدون اینکه راه علاج آن بدست بیاید وقتی باعماق این‌چیزها فرو میرفتم نمی‌توانستم از هیچ چیز جلوگیری کنم و در واقع هم موفق نمی‌شدم وآنچه راکه ازمن سرمیزد بطور مسلم کارهائی بود که نمی‌بایست بشود .

همانطور که برای اصلاح شاگردانم موفق نمی‌شدم از عهده اصلاح خودم هم برنمیآمدم ازطرف مادام‌دی‌بنش به‌مادام مابلی درباره من سفارش شده بود ظاهراً مادام‌دی‌بنس ازمادام مابلی خواهش کرده بود که رفتار مرا عوض کند وبرای دنیای زندگی آماده سازد اوهم بعضی تعلیمات لازم‌را بمن میداد که بتوانم احترام خانواده‌اش را محفوظ کنم اما رفتارم بقدری عوضی بود و بقدری خجالتی و احمق بودم که دست ازسرم کشید و مرا بحال‌خود گذاشت .

تمام این کارها مانع ازاین نشد که طبق عادت دیرینه‌ام عاشق او بشوم خیلی زحمت کشیدم که او متوجه علاقه‌ام بشود اما هرگز جرأت آن نگاه کردن باورا نداشتم واو خلق و خوی خوشی نشان نداد و مرا بیشتر اندوهگین ساخت وچون دیدم کوشش من بجائی نمیرسد سخت ناراحت شدم .

ازطرف دیگرذوق و اشتیاق‌هر نوع عشقبازی‌را از مامان‌یادگرفتم زیرا

چون کاملا بخود فرو میرفتم نمیتوانستم اورا بطرف خود بکشانم .

ازآن گذشته اصولی راکه من برای زندگی خود پیش گرفته بودم مرا بطور کلی ازاین قبیل پستی‌ها دور نگاه داشت وازآن به‌بعد دیگرآدمی غیراز سابق بودم‌وسعی داشتم بهرطریق شده این وسوسه‌ها راازدل خود خارج‌سازم.

دلیل‌آنرا دربرابر مادام مابلی بدست‌آوردم .

در این منزل همه چیز در دسترسم بود و میتوانستم استفاده‌کنم دربین همه چیزها چند بطری شراب نظرم را جلب‌کرد چند بطری ازآنرا در سر میرغذا نوشیدم وخیلی ازآن خوشم آمد درنظرگرفتم‌که در مواقع مقتضی‌یکی ازآنهارا دزدیده وبه‌تنهائی نوش‌جان‌کنم .

بدبختانه عـادت من این بودکه شراب را بدون غذا نمی‌تـوانستم صرف‌کنم .

برای بدست آوردن آن چه‌بایدکرد ؟ زیـرا ممکن نبودکه بتوان از سرمیز ذخیره‌کنم و اگرمی‌خواستم بنوکرها دستور بدهم‌که نـان برای مـن بخرند برای آبروی اهل‌منزل خوب‌نبود واگرمی‌خواستم خودم بخرم جرأت این‌کار را نداشتم یك‌آقای معلم ومرتب نمیتوانست بدکان نانوائی رفته نان بخرد این‌کار درست نبود .

یادم آمدکه بعضی خانم‌هاباشیرینی شراب‌صرف میکردند و وقتی‌دهاتیها بآنها میگفتند نان نداریم پاسخ میدادند بروید شیرینی بخورید .

خریدن شیرینی هم برای من اشکال داشت زیرا چند بار بقصد خریدن شیرینی ازمنزل خارج میشدم وگاهی تمام شهر را میگشتم وازبرابر چندیـن دکان‌شیرینی فروشی میگذشتم اماجرأت نمی‌کردم داخل مغازه نشوم ومیبایست درمغازه هیچکس نباشد تامن دل وجرأت‌داشته و داخل آنجا شوم و تازه‌وقتی یکدفعه بوصال شیرینی میرسیدم معطل میماندم آنراکجا مخفی‌کنم و با هزار ترس ولرز وارد اطاق خودم شده بطری را برمیداشتم ودرضمن خواندن‌کتاب چند پیاله پی‌درپی سرمیکشیدم .

اتفاقاً اینطورکتاب خواندن عادت من بود زیرا خوشم میآمد همیشه‌تنها باشم بایك‌لقمه نان چندصفحه را پشت‌سرهم می‌خواندم مثل‌اینکه‌کتاب باخودم صرف‌غذا میکرد .

من آدم پرمدعا وهوسبازی نبودم و بیك چیز جزئی قانع بودم ازاین جهت هرچه راکه میدزدیدم جانب احتیاط را مراعات میکردم .

باوصف این حال دزدی من کشف شد وازکم شدن بطریهای شراب موضوع را فهمیدند ولی بمن چیزی نگفتند فقط بطریهای شراب را بزیرزمین بردند ولی متأسفانه راه زیرزمین را بلد نبودم .

آقای مابلی رفتار محترمانه‌ای با من داشت او یك مرد بزرگوار بود که بواسطه شغلی که داشت مجبور بود خشونت نداشته باشد اما ازلحاظ اخلاق بسیار ملایم وآدمی باین خوبی ندیده بودم .

اوشغل قضائی داشت وبااین حال مرد مرتب وباگذشتی بود ومن نظر به همین حسن خلق اورا دوست داشتم وخوشرفتاری اومرا وادار کرد که مدتی بیش ازموعد مقرر درنزد اوماندم .

ولی بالاخره ازشغلی که برای آن ساخته نشده بودم خسته شدم زیرا چندان ازاین کارخوشم نمیآمد وبعد ازیکسال توقف تصمیم گرفتم ازآنجاخارج شوم برای اینکه علاوه برخستگی خودم مشاهده میکردم که بچه‌ها هم از من استفاده زیاد نمیکردند .

آقای مابلی هم مانند من باین موضوع توجه داشت ولی خیال می کنم که هیچوقت قصد جواب کردن مرا نداشت و اگر من خودم نمی گفتم او باین کار مبادرت نمی کرد و همین گذشت و انسانیت او ازهرجهت قابل ستایش بود .

چیزی که بیش ازهمه مرا دراین منزل ناراحت میساخت عدم تشابه زندگی فعلی من با دوره‌های سابق بود .

خاطرات ایام توقف در ییلاق شارمت و تماشای مناظرزیبا وباغهای سرسبز ودرختان و چشمه‌سارها و تاکستانها و هزاران چیزهای دیگر برای من فوق‌العاده شیرین وفراموش نشدنی بود .

وقتی بیادآن روزهای شیرین وبآن زندگی بیسروصدا میافتادم قلم بسختی بفشار میآمد وچنان خفه میشد که قدرت تحمل نداشتم .

چندبار بخیال افتادم که بیاد آن روزهای شیرین یکدفعه آنجا بروم و راضی بودم یکبار دیگر آنجا را ببینم وبمیرم این تأسف بیشتر ازآن جهت بود که میدانستم هرگز یك چنین زندگی شیرین برای من مقدور نیست و نمیتوانم مانند سابق دریك محیط آرام باخوشبختی وسعادت کامل زندگی کنم .

عادت من بسیار عجیب بود همیشه برای زندگی خود نقشه‌های بلند و فراموش نشدنی تهیه میکنم واز داشتن آن‌لذت وافر میبرم اما یك‌دفعه آن‌را ترك میکنم‌واز آن دست میکشم ، ازآنجابجای دیگرمیروم ولی میبینم‌بهیچوجه طاقت‌دوری اورا ندارم ودومرتبه خودرا بقدمهایش میاندازم .

آرزو داشتم یکبار دیگر درآغوش او باشم نوازشهای او را لمس‌کنم واگر این محبت‌هاوپذیرائیها بقدر نصف سابق هم بود بازهم بآن راضی‌بودم.

انسان دارای چه‌آرزوهای وحشتناك است این‌بارکه بمنزلش رفتم باز هم مرا باآن قلب پرعطوفت خودپذیریت‌اما خبر من آنجا رفته بودم‌گذشته‌ای راکه هرگز وجودنداشت ونمی‌گذاشت‌وجود داشته باشد دومرتبه مشاهده‌کنم.

هنوز نیم‌ساعت ازملاقات ما نگذشته‌بودکه دانستم آن‌گذشته شیرین‌برای همیشه مرده است ودیگرتجدید نخواهدشد بازهم درهمان وضعی بودم‌که‌یك سال پیش ازاو جدا شدم واین‌وضع هم بطوری بودکه نمی‌توانستم‌گناه آنرا به گردن‌کسی بیندازم زیرا آقای‌کورنیل بطوریکه‌گفتم آدم بدی‌نبود واتفاقاً در ابتدامرا بامسرت وخوشروئی تمام استقبال‌کرد ولی افسوس چگونه ممکن‌بود درمحضرکسی‌که من برای اوهمه چیزبودم مانند یك‌عضو اضافی زندگی‌کنم‌و چگونه امکان داشت در منزلی‌که دوران‌کودکی خود راگذرانده‌ام مانند یك فرد بیگانه بزندگی ادامه دهم .

مشاهده تمام.اثاثیه منزل که شاهد خوشیها و کامرانیهایم بودند برای من تحمل ناپذیربود واگردرمنزل دیگروجای دیگرباشم لااقل تا این‌حد رنج ومشقت نخواهم داشت اما وقتی دراین منزل میماندم دیدار تمام این‌خاطرات اعصابم‌را تحریك میکرد .

چون طاقت دیدن این‌چیزها را نداشتم غیر از مواقع صرف ناهار تنها میماندم درب اطاقرا بروی خود بسته وبامطالعه‌کتاب وچیزهای دیگر خودم را سرگرم میکردم .

وقتی دراین منزل بودم همه‌چیزرا درجای خود مرتب‌کرده بودم اما اکنون این وضع بکلی تغییر یافته بود ذخیره‌های بامان درحال تمام شدن‌بود اومی‌خواست خوب‌زندگی‌کند برای رفتن بخارج شهر اسب وخدمتکاران‌داشته باشد ، او دلش می‌خواست‌که در نظرهمسایگان وآشنایان زندگی‌محللی‌داشته‌و ازتمام مزایای زندگی برخوردار باشد .

اما تمام این چیزها خرج زیاد داشت مقرری ماهانه قبلا خورده‌میشد اجاره‌خانه عقب افتاده وقرض‌هم چندین برابرشده بود .

میترسیدم که یك روز مقرری ماهانه اوبکلی قطع‌شود وبهرصورت ور ـ شکستگی واستقبال دیریا زود بسراغ او خواهدآمد .

اطاق کارم تنها وسیله سرگرمی من بود و برای پراکنده‌کردن افکار واندیشه‌های طاقت‌فرسا درفکر این بودم که بیك چیزخودرا سرگرم‌کنم و دو مرتبه مانند سابق خیالات فرعونی بسرم زدکه باجدیت وفداکاری بیشترمامان را ازاین وضع نامطلوب نجات‌دهم .

من آنقدرها باسواد وهنرمند نبودم‌که بتوانم ازراه شهرت یا بوسیله ادبیات ثروتی برای خود فراهم نمایم این کارها در آن روز از من ساخته نبود .

ناگهان فکرجدیدی بخاطرم رسید شاید از این راه می‌توانستم لااقل عایدی مختصری برای بهبود وضع‌مالی مامان فراهم‌سازم .

بااینکه از مدتی پیش تعلیم موسیقی را ترك‌کرده بودم از ادامه تحصیل سرباز نزدم وبازهم مانند سابق‌آنراتحصیل‌میکردم وسعی داشتم‌که بتوانم‌دراین فن به‌پیشرفتهای بالاتری برسم.

گفته بودم‌که نوت موسیقی را چنانکه باید نمیشناختم و آنچه را هم‌که یادگرفته بودم اساس درستی داشت و میتوانستم با پشت‌کار زیادتر این فن را بجائی برسانم .

در سابق‌برای من بعضی اشکالات پیش‌آمدکه ازآن حمله شناختن‌فواصل صداها وصدای اکتاو واندازه‌های موسیقی بود .

با اینکه‌کار بسیار مشکلی بود ولی هیچ چیز دراین جهان طوری نیست که‌غیر قابل حل وامری محال باشد .

چندروز دیگر دراین‌کار تمرین‌های سابق تکرار شده میدیدم که‌باپشت کار ممکن است این‌کار مشکل‌را به‌نتیجه مثبت رساند .

بنابراین تصمیم‌گرفتم‌که برای تکمیل این‌فن بپاریس رفته ونظرخودرا درباره اصلاح نوت موسیقی باستادان فن‌عرضه نمایم و چه بسا ممکن بودکه پیشنهادم مورد استقبال آکادمی واقع‌شده از این راه شهرتی بدست بیاورم .

ازمسافرت‌لیون مقداری پول‌باخودم‌آورده بودم‌کتابهای خودرا فروخته

وپس ازپانزده روز تصمیم‌خودرا بموقع اجرا گذاشتم .

بالاخره بایکدنیا فکرهای بلندکه بقلبم الهام شده بود مانند سابق‌در کرانه شهرتورن باآن شیپورکذائی حرکت‌کرده بودم آلات موسیقی را زیر بغل‌گذاشته عازم حرکت شدم .

اینها بودخطاها واشتباهات زندگی من وخدارا شکرمی‌کنم‌که توانستم تمام حوادث زندگی خودرا تا اینجا با صداقت تمام بیان‌کنم واگر درآینده نزدیك قلم بدست بگیرم‌امیدوارم بقیه زندگی خودرا با همین ترتیب بنویسم.

امادراینجا باید قلم‌را بزمین‌بگذارم شایدگذشت زمان بسیاری‌ازحوادث را برای من روش‌کند اگر این خاطرات یك‌روز بدست‌آیندگان برسد شاید آنها بدانندکه من‌چه میخواستم بگویم وقتی این‌را دانستند دلیل سکوت مرا هم خواهند دانست .

پایان جلداول

کتاب هفتم
از سال ۱۷۴۷ - تا ۱۷۴۸

با اینکه تصمیم گرفته بودم چیزی ننویسم بعد ازدوسال سکوت و بردباری دومرتبه قلم‌را بدست گرفتم، ای‌خواننده عزیز وقتی بقیه داستان مراخواندی درباره این دوسال سکوت قضاوت‌خواهی کرد .

بطوریکه دیدید قسمت اول زندگی من باچه سختی‌ها ومرارت‌ها گذشت شاید قسمتی از این ناکامی‌ها بدلیل طبیعت‌آتشین خـودم بود واین نامرادیها گاهی مرا باتکان‌های شدید ازآسایش محروم‌می‌کرد ودومرتبه با ذوق‌واستعداد خویش داخل زندگی میشدم ودرهمه حال نه از تقوی ونیکی دوری میجستم و نه اینکه با استعداد خودکار بزرگی صورت میدادم .

البته دراین مدت دوسال خیلی حوادث برای من پیش‌آمد ودر باره‌آن مطالب زنده‌ای نوشته بودم اما چون دربعضی جاها درنوشتن و بخاطرسپردن آن مرتکب اشتباهات بزرگ شده بـودم نخواستم آن‌مطالب دور ازحقیقت‌را باین یاد داشتها اضافه‌کنم .

اگر بخاطر داشته باشید وقتی ازشامبری خـارج شدم درحالیکه تمـام خاطرات‌گذشته خودرا دربیلاق شارمت دفن‌کرده بودم بقصد پـاریس حرکت کردم وامیدوار بودم‌که یك روز بتوانم باگنجینه‌های پرقیمت دومرتبه به نزد مامان بیایم وآنچه‌راکه تحصیل‌کرده‌ام درقدمهایش نثارکنم .

درموقع حرکت چند روز بقصد دیدار دوستان وتهیه بعضی سفارشنامه‌ها برای پاریس وفروختن‌کتابهای ریاضی‌که باخود آورده بودم در لیون توقف نمودم

دوستان دراین شهر ازمن استقبال شایان بعمل‌آوردند آقا وخانم مابلی

ازدیدنم خوشحال شدند وچند مرتبه مرا بصرف شام دعوت نمودند و درمنزل آنها بابسیاری ازشخصیت‌های‌دیگر آشنا شدم .

آبه مایلی که کشیش مهربانی بودچند سفارش‌نامه برای پاریس بمن داد که یکی ازآنها نامه‌ای برای کنت‌کایلوس عضو عالی‌رتبه آکادمی‌هنرهای زیبا ودیگری سفارش‌نامه‌ای بنام آقای فونتونل منشی‌آکادمی علوم بود.

این دونفراز دوستان بسیارصمیمی و وفادار من شدند مخصوصاً آقـای فونتونل‌که تاوقت مرگ خود مرا دوست داشت واز نصایح وراهنمائیهای اوتا سرحد امکان استفاده نمودم .

غیرازاو ازآقای بورد، که ازدوستان قدیمی خودم بود و بارها باقلبی پراز محبت ازمن استقبال‌کرده بود ملاقات نمودم.

همین شخص بودکه باکمك او کتابهایم را فروختم و سفارش نامـه‌های بسیارخوبی برای من‌گرفت .

بعدازاو باآقای برنارد پالو پیشکار وناظرمخصوص امورقضائی ملاقاتی بعمل‌آمدکه بوسیله او باآقای دوك‌دوریشلیو آشنا شدم این شخص بـامحبت و گرمی زیاد مرا پذیرفت وبمن توصیه‌کردکه در پاریس بدیدنش بروم وچند باراتفاق افتاد بدون اینکه احتیاجی بکمك اوداشته‌باشم معهذا ازنظراحترامی که بین مردم داشت ازاو دیدن‌کردم .

غیراز این‌اشخاص ازچندنفردیگرمانند آقای داوید موسیقی‌دان وآقای یاربستوت جراح‌که چندین‌بار درموارد بسیاردشوارازمن حمایت‌کرده بودند دیدن‌کردم اما با اینکه این‌اشخاص ازبهترین دوستانم بشمار میآمدند و جای آن داشت‌که‌گاهی از آنها یادکنم هیچوقت اتفاق نیفتادکه بجبران محبت‌های گذشته بدیدنشان بـروم و علت آن غیر از تنبلی و خـونسردی مـن چیزی دیگر نبود .

قبل‌از عزیمت ازلیون لازم دانستم‌که یکی ازبهترین دوستان‌خود دیدن کنم این شخص مادموازل‌سر، بودکه در فصل‌های‌گذشته ذکری از اوکرده و گفته بودم‌که درایام اقامت درمنزل آبه مایلی بااو آشنا شده بودم.

دراین سفرچون فرصت بیشتری داشتم چندبار بملاقاتش رفتم و دراین آمدورفت‌ها احساس‌کردم‌که اورا دوست دارم و اتفاقاً اوهم اینطورنشان میداد که مرا دوست میدار اماچون وضع هردوی ما اقتضـای این دوستی را نداشت

هیچ صحبتی دراین خصوص بمیان نیامد.

او درضمن صحبت‌های خود بمن خاطر نشان کرد که شخصی موسوم به‌آقای ژنو ودخترش طرف علاقه‌اش واقع شده‌اند من یکی دوبار اورا درمنزل مادموازل سر، دیده بودم بنظرم آمد که جوان شرافتمندی است چون مطمئن شدم که ازدواج آنها باعث خوشبختی هردوطرف است مداخله نمودم و قرار شد باهم عروسی کنند دروقت رفتن برای خوشبختی این زن وشوهر دعای زیاد کردم اما بطوری که بعدها شنیدم دعای من مستجاب نشده بود زیرا بعداز دوسال عروسی، مادموازل سر مرده بود.

بهمان نسبتی که درسفر اول پاریس مواجه بااشخاص ناسساعدی شدم برعکس دراین سفر ازپیش آمدها راضی بودم.

بنابسفارش آقای بورد، در ورود به پاریس درکوچه کوردیه نزدیك سوربون درهتل سن کانتن منزل کردم.

آنجا هتلی بسیار کثیف بااطاقهای بسیاربد وکوچه‌ای نامناسب بود اما درعوض دراین هتل باشخصیت‌های معروف علم وادب آشنا شدم که بعدها دوستی باآنها بکارم خورد یکی ازاین نویسندگان معروف آقای **دیدرو** بود که بعدها درباره آن به‌تفصیل خواهم گفت.

من درپائیزسال ۱۷۴۱ باچند اشرفی پول‌ویك نمایشنامه بنام مارسیس واردشدم وقصدم ازاین مسافرت آن بود که نظریه‌موسیقی خودرا باستادان فن نشان بدهم وبرای این کارهم فرصت زیادنداشتم زیرا پولهایم بزودی تمام‌میشد، جوان با استعدادی مانند من که باهزاران امید و آرزو به‌پاریس میآید و میخواهد ذوق وهنرخودرانشان بدهد امیدوار است که ازاو استقبال نمایند.

اتفاقاً این دفعه برخلاف دفعه‌های پیش بامؤفقیت‌های زیاد روبروشدم از تمام اشخاصی که برای آنها سفارش‌نامه داشتم سه‌نفرشان بحال من مفید واقع شدند اول آقای دامسون ازنجیب‌زادگان ساووا که درآنوقت ازخدمتگذاران دربار و مورد توجه شاهزاده خانم کرنیان بود دوم **مادام دوبوز** منشی دوم آکادمی هنرهای زیبا و خزانه‌دار نشان‌های سلطنتی پادشاه بود. نفرسوم کشیشی بود ژزویت بنام کاستل که بواسطه ساختن یکی‌از آلات موسیقی شهرت داشت تمام‌این سفارش‌نامه‌ها باستثنای سفارش‌به‌آقای دامسون ازطرف آبه‌مایلی شده بود.

آقای دامسون وسیله شدکه من بادونفرازشخصیت‌های معروف آشنا شدم یکی ازآنها آقای کاسك عضو پارلمان بود ، ودر نواختن وبولون شهرتی بسزا داشت دیگری آبه دولیون که درآنوقت درسوربون اقامت داشت.

اومرد جوان بسیارمهربانی بودکه بعدها بنام شوابـه دوروهان مشهور شداما درسن جوانی بعداز شهرت زیاد درگذشت .

این‌دونفرعلاقه‌مند شدندکه کمپوزیسون موسیقی‌را ازمن‌یادبگیرند وچند ماه درنزد من تعلیم گرفتند وتااندازه‌ای هزینه زندگیم را تأمین نمودند.

آبه دولتون بامن دوست صمیمی‌شد ومیخواست که من منشی اوبشوم امـا چون مردفقیری بود ازعهده این‌کار برنیامد وحاضرشد هشتصد فرانك پول بمن بدهد ولی من‌از قبول‌آن خودداری کردم .

آقای بوز، بامحبت‌زیاد مرا درمنزل خود پذیرفت او مرد دانش دوستی بود وخودش هم چیزی سرش می‌شد .

دختراو مادام دوبوز دختری سرشناس وخوش مشرب بود وگاهی برای صرفشام مرابمنزل‌خود دعوت می‌کرداما نمیدانم چطورشدکه من درحضوراو حالت عادی خودرا ازدست میدادم وحماقت‌هائی ازمن سرزدکه مرا درنظر او آدم احمقی نشان داد.

هروقت بحضوراو میرفتم حالتم تغییرمی‌یافت ودست‌پاچه میشدم مثلاوقتی در سرمیزشام ظـرف غذا را بمن تعارف می‌کرد و من چنگال خود را برای برداشتن‌گوشت برمیداشتم اماآنقدر اورا معطل می‌کردم‌که مجبورمی‌شد ظرف غذارا بدست پیشخدمت خود بدهد و روی خودرا برمی‌گـرداند و شروع بهـ خندیدن می‌کرد .

آقای بوزمرابشخصی موسوم به، ره‌اومور، معرفی‌کرد (۱)

دریکی ازروزهاکه برای صرفشام بمنزل‌آقای بوزآمددرباره نظریاتی که برای موسیقی داشتم بااو صحبت‌کردم‌و از او تقاضا نمودم‌که‌وسائل معرفـی مرابه آکادمی علوم فراهم نماید تامن نظریه خود را در بـاره موسیقی بعرض آکادمی برسانم .

---

۲ ـ رنه آنتوان دوره اومور (۱۷۵۷ ـــ ۱۶۶۸) عضو آکادمی علوم پاریس بودکه تجسسات طبیعی‌اودرباره تاریخ طبیعی وفیزیك بوده است.

آقای ره‌اومور قول داد که این اجازه را از آکادمی تحصیل کند پیشنهاد او مورد موافقت واقع شد.

روزموعود درجلسه آکادمی حاضرشدم و درهمان‌روز که ۲۷ ماه‌اوت‌سال ۱۷۴۲ بود مراسم معرفی بعمل آمد.

در آن روز لایحه‌ای راکه درباره موسیقی نوشته بودم در برابراعضای آکادمی خواندم بااینکه هیچ انتظارنداشتم که بتوانم این‌لایحه را تاآخر بخوانم معهذا برخلاف تصور خودم توانستم آنرا تاآخر بخوانم و از عهده پاسخهای مختلف نیز برآمدم خوشبختانه نظریاتم درخصوص موسیقی مورد توجه‌حضار واقع شده وپیروزی من مواجه باکف‌زدنهای متوالی گردید.

اشخاصی که برای رسیدگی به‌لایحه من معین‌شده بودند چندان در علم موسیقی‌دارای اطلاع کافی نبودند بااین‌حال پاسخ‌های من مورد موافقت آنها واقع‌شد ونظریات مرادراین مورد تأیید نمودند.

دربرابرتمام سئوالات آنها پاسخ درست وقطعی‌دادم بطوریکه هیچیك از اعضاء نتوانست ایرادی واردکند فقط یکی ازآنها اشاره باین موضوع کردکه نمیدانم درچه وقت‌شخصی بنام، **پل‌سوهارتی** یك‌نوع نوت‌موسیقی‌را اختراع کردکه بوسیله اعداد نمایش داده‌میشود.

باهمین دلیل میخواستند ثابت کنندکه سیستم اختراعی‌من تازه وبی‌سابقه نیست بااینکه من تاآن روز نام این‌شخص را نشنیده واز اختراع او اطلاعی نداشتم وازنظراینکه سیستم اختراعی اوبرای نوت‌های هفت‌گانه بدون درنظر گرفتن فاصله صداهای اکتاو بوده در این موضوع اصرار ورزیدم که سیستم او باسیستم من‌درهیچ قسمت قابل‌قیاس‌نیست زیرااو نتوانسته است بانشان‌دادن اعداد فواصل‌کلیدها و سکوت‌ها و اکتاو، و اندازه‌ها و زمانهای موسیقی را مشخص سازد.

اماآنها حاضر نبودند ایراد مرا قبول‌کنند علاوه براینکه او را اولین کاشف یامخترع نوت‌نویسی عددی میدانستند بایك‌نوع دلایل غیرمنطق سعی داشتند سیستم مرا ردکنند.

بهترین مزیت سیستم من این‌بودکه می‌توانستندکلیدها واندازه فواصل را بااعداد مشخص سازند بطوریکه اگرقطعه‌ای‌را بااین نوت بسازند بوسیله نوتها میتوانند آنرا باعوض‌کردن یکی از حروف نوت بآهنگ دیگربخوانند

این آقایان درمحافل موسینی پاریس ثابت می‌کردندکه اسلوب عوض کردن‌آهنگها باتغییرجای نوتها دارای هیچ ارزشی نیست وحتی مخالفت خود را تاجائی رساندندکه گفتند ممکن است سیستم من‌برای خواندن آوازخوب و برای آلات موسیقی بهتراست .

این‌گزارش وقتی باکادمی علوم رسید اعضای آکادمی گواهی‌نامه‌ای مبنی براظهارتشکر بمن دادند ولی درپایان‌آن اظهار عقیده‌کرده بودندکه سیستم اختراعی من نه تازه است و نه برای موسیقی مفیداست و معلوم بودکه بادادن این‌گواهی دو طرفه نمی‌توانستم رساله‌ای راکه درباره اصول موسیقی عمومی نوشته‌ام انتشار دهم .

این موضوع بمن ثابت‌کرد که مطالعات عمیق در هریك از رشته‌های علمی ازتحصیلات سرسری سالیان متمادی ارزش‌بیشتری دارد.

آقای راموهم وقتی باسیستم عددی من آشنا شد پس‌از مطالعه مقدماتی بمن‌گفت سیستم شماراازنظراینکه می‌تواند ارزش‌نوت‌ها راتعیین‌کندوفواصل‌را خوب نشان میدهد ویك آهنگ ساده را از آهنگ تکراری تمیزمیدهد بسیار خوب و قابل تحسین است امااین فواصل بقدری سریع است‌که فکرانسان از تشخیص‌آن عاجزمیماند.

فرق نوت‌های مابانوت عددی شما این‌است‌که مااین نوت‌هارا باچشم می‌بینیم‌وآنهارا می‌شناسیم اگردونوت یکی‌بلند ودیگری‌کوتاه باشد بوسیله یك‌نوت رابط بهم وصل‌شده وما باچشم خود بلندوکوتاه شدن نوتهارا می‌بینیم اما درسیستم شما لازم است‌که ماتمام اعداد را ازحفظ داشته باشیم تاتشخیص آن برای‌ما ممکن باشد.

اعتراض اوکاملا قابل قبول من واقع شد و امروزهم این‌عقیده را دارم که‌بنا به‌تشخیص‌موسیقی‌دان باید تمام اعداد را عملاازحفظ داشته باشدتابتواند ازآن استفاده نماید .

ملاقاتهای مکررمن بانمایندگان آکادمی وسایرنویسندگان لااقل این نتیجه را برای‌من داشت‌که توانستم باآنچه‌که درپاریس پیدا می‌شد ومخصوصاً باشخصیتهای درجه اول ادبی آشنا شدم .

اما در وضع حاضرهیچ فکری نداشتم جزاینکه سیستم موسیقی خود را پیشرفت داده وانقلابی دراین هنربوجود بیاورم وازاین‌راه شهرت برای‌خود

تحصیل کنم .

دوسه ماه درمنزل ماندم وباحرارتی خستگی‌ناپذیر آنچه راکه درباره نوت‌موسیقی کشف کرده‌بودم بصورت کتابی‌درآوردم تاآنرادرموقع‌مقتضی‌منتشر کنم اما‌اشکال‌کار دراین بودکه می‌بایست کتابخانه‌ای‌را پیداکنم‌که حاضرشود این‌کتاب‌را بچاپ برساند زیراکتابفروشان حاضرنمی‌شدند برای‌چیزی‌که از فروش‌آن اطمینان ندارد پول خودرا هدربدهند .

یکی از دوستانم‌کتابفروشی ، کیلـو ، را حاضرکردکه بامن در این خصوص قراردادی به‌بندد ولی این‌قرارداد زیاد به‌نفع من‌نبود ونتوانستم یك شاهی از فروش آن استفاده‌کنم وباوجود اینکه آبه دوفونتن بمن قول‌دادکـه برای فروش آن تبلیغ‌کند و روزنامه‌ها نیزمقالاتی بـه‌نفع من نوشتند معهذا استقبال زیاد ازآن بعمل نیامد اشکال بزرگ این‌سیستم‌آن بودکـه مردم یقین نداشتند باصرف وقت زیاد بتوانند آنرا یادبگیرنـد ولی من بآنها می‌گفتم‌که وقتی دراین‌سیستم تمرین‌کردید درمدت بسیارکوتـاه میتوانند به‌نتیجـه مثبت برسید و برای اینکه مردم حرف مرا باورکنند حاضرشدم بچند شاگرد تعلیم مجانی بدهم .

یکی ازاین شاگردان یکدخترآمریکائی بنام مادموازل‌دسروئی بودکه آقای روگن اورا بامن آشناکرد و او در فاصله سه ماه توانست باکمك نوت جدید من قطعه‌ای را مانند اینکه درکتاب میخواند ازحفظ‌بخواند.

این مؤفقیت بسیاردرخشان بود امـاکسی از آن اطـلاع پیدا نکرد و دیگری هم‌که باین‌کار دست‌زد من نتوانستم بوسیله روزنامه‌هـا پیشرفت او را شهرت بدهم .

بالاخره باین‌ترتیب برای باردوم دستگاه چشمه هرون ، من‌خود بخود شکست اما این‌بار من‌سی‌سال داشتم ودرپاریس بودم آنجـاهم شهری بودکـه زندگی‌کردن با هیچ امکان داشت .

اما بجای‌اینکه ناامیدبشوم خودرا بدست تقدیرسپردم و باصبرو حوصله زیاد ازمقدار پولی‌که داشتم صرفه‌جوئی نمودم ودرعرض یك‌هفته یکبار بیشتر به‌کافه یا تماشاخانه نمیرفتم برای دخترها هم حاضرنبودم یکشاهی خرج‌کنم و فقط یك‌باراتفاق افتادکه بعدها جریان آنرا خواهم‌گفت .

بمنزل دوستان وآشنایان‌هم‌کمترآمد ورفت می‌کردم وفقط آبه مایلی و

فونتونل تنها کسانی بودند که گاهی ازاوقات بدیدنشان میرفتم.

نمایشنامه مارسیس راکه نوشته بودم به آبـه مایلـی نشان دادم از آن خوشش‌آمد وحاضرشد بعضی اصلاحات در آن بکند .

آقای دیدرو در آن زمان هم سال من بود ومـوسیقی را دوست داشت و مقدمه‌ای ازآنرا میدانست وگاهی ازکتابها و چیزهائی‌که نوشته بود یا مـن صحبت می‌کرد همین مقدمات باعث ایجاد دوستی بین‌ما شدکه مدت پانزده ـ سال طول‌کشید واگر من درکارهاق نویسندگی بااو رقابت نمی‌کردم شایداین دوستی برای همیشه بین ما باقی می‌ماند .

نمی‌توانم برای شما شرح بدهم‌که دراین مدت‌کوتاه سرگردانی اوقات خودرا بچه چیزهاگذراندم وچگونه توانستم زندگی‌کنم‌کاری نداشتم جزاینکه دراین مدت اشعار شاعران را مطالعه‌کنم .

هرروزصبح نزدیك ساعت ده برای‌گردش به‌باغ لوگزامبورك میرفتم و درجیب‌خود یك جلد ازکتاب ویرژیل یاروسوی شاعر بود تانزدیك ظهرآنجا میماندم واشعار ویرژیل راحفظ میکردم .

درکتابها خوانده بودم‌که بعداز شکست سیراکوس ، آتنی‌های‌اسیرامور زندگی خود رااز خواندن اشعار ، همریونانی میگذراندند و منهم باین خیال افتاده بودم که با یادگرفتن اشعار بتوانم تامـدتی برعلیه گـرسنگی ومذلت مقاومت نمایم .

غیراز این یك وسیله‌راه‌دیگربرای امرارمعاش داشتم وآن بازی کردن شطرنج بود درضمن اینکه بعدازظهرها بکافه، موژی میرفتم باعده‌ای اشخاص شطرنج باز مانند آقای لگال وهومون وفیلدورآشنا شدم البته میدانستم‌که من مانندآنها دراین بازی مهارت ندارم‌اما هرچه بود وسیله مختصری برای‌معاش فراهم می‌شد .

بااین‌ترتیب اوقات خود را میگذراندم‌ونزدیك بودکه آخرین سکه‌های پولـم تمام شود و اگر آقای کاستل‌که‌گاهی از اوقات در کافه از او مـلاقات می‌کردم بدادم نمیرسید شایدکارم ازاین بدترمی‌شد .

آقای‌کاستل‌آدم دیوانه‌ای بود اما بمن محبت داشت ویك روز در ضمن صحبت خود گفت حال‌که موسیقی‌دانها و نویسندگان تو را ببازی نمی‌گیرند این‌بندبازی را تغییر بدهید وبسراغ زنها بروید شاید ازاین‌طرف‌نتیجه‌بگیرید.

من بارها درباره‌شما با مادام، بزانوال‌خانم مهرذارسلطنتی صحبت کردام بدیدن او بروید درخصوص شما باین خانم سفارش کرده‌ام‌ازطرف من به ملاقات اوبروید اوزن خوبی است که همیشه میل‌دارد شوهرش برای مردم‌خدمت کنند.

درمنزل‌اوخانم بورگلی‌دخترش‌را هم خواهید دید اوخانم روشن فکری است خانم دوین هم زن دیگری است که درخصوص شما با او صحبت کرده‌ام، کتاب موسیقی خودرا باونشان بدهید اوخیلی میل دارد شما را به بیند ویقین دارم شما رانزد خود خواهد پذیرفت .

دزپاریس خانم‌ها میتوانندکارهای بزرگ انجام دهند اینها در اجتماع امروز مانند مرکزدایره هستند همه‌کس خودرابزنها نزدیك می‌کند ولی‌نباید آنها رالمس‌کند زیرا برخورد خیلی نزدیك بازنها خطرناك است پس‌ازاینکه چندروز در رفتن بمنزل آنها تردید داشتم وامروز را بفردا موکول میکردم بالاخره یك روز به ملاقات مادام بونزاول رفتم او مرا باگرمی‌تمام پذیرفت درهمان حال مادام بورگلی دخترش وارداطاق شدوباوگفت:

دخترم این همان آقای روسواست که‌کاستل صحبت اوراکرده‌بود .

مادام بورگلی از دیدن‌کتابم خیلی تعریف کرد و مرا به پیانوی خود برد وآهنگی را نواخت .

ظهرنزدیك شده بودنظری بساعت دیواری انداخته وحاضر بحرکت‌شدم امادرآنوقت خانم بونزاول ، بمن‌گفت :

منزل‌شما تااین جادوراست نهار را درنزد ما صرف‌کنید .

اصرار نکردم ویك‌ربع ساعت بعد نهار مفصلی حاضرکردند .

خانم بونزاول زن مهربانی بود اما بمقام واصالت خانوادگی‌خودزیاد می‌بالید ودرخصوص دانش وهنر ذوق زیاد نداشت ومرا ازنظر شخصی خودم بیشتراز مسائل هنرش وعلمی احترام می‌کرد .

بدون اینکه ناراحتی خودرا نشان بدهم متعذرشدم‌که بواسطه‌کار فوری باید هرچه زود بمنزل بروم اما خانم بورگلی به مادرش نزدیك شد وچندکلام زیرگوشی باهم صحبت‌کردند بعداز آن خانم بونزوال از جا برخاست و مرا نگاهداشت وگفت :

گمان‌می‌کنم‌که بهتراست شام راهم باماصرف‌کنیم فکرکردم‌اگربخواهم سرسختی نشان بدهم حماقت کرده‌ام بنابراین ماندم از آن‌گذشته محبت گرم

مادام بورگلی مراتخت تاثیر قرار داده بود وازاوخوشم میآمد وامیدوار بودم اگر او مرا خوب بشناسد ازمحبت خود نسبت بمن پشیمان نخواهد شد.

آقای لاموینون رئیس مجلس پاریس درآن شب باما صرف شام کرد ودر حرف زدن مسخره بازیهائی میکرد که توجه همه بسوی اوجلب می‌شد امامن که بلدنبودم جواب اورا بدهم چاره‌ای غیرازسکوت نداشتم ودرعین حال تأسف می‌خوردم که نمی‌توانم با خوشمزگی مورد توجه خانم بورگلی واقع شوم بعد ازصرف شام بکارخودم که عبارت ازخواندن اشعار بود مشغول شدم گفته بودم که همیشه یك کتاب ویرژیل را درجیب داشتم یکی از قطعات آن را چنان باسوزو گداز خواندم که هرسه آنهااز شدت تأثر بگریه افتادند.

درآن حال دیدم که نگاه‌های مادام بورگلی بطرف مادرش متوجه شد و باومی گفت:

مامان من بشما نگفته بودم که این جوان دارای ذوق واستعدادزیاداست ازشنیدن این‌سخن بسیارخوشحال‌شدم‌زیرا لااقل‌توانسته بودم درمقابل مسخره‌بازیهای آقای رئیس مجلس در دل او جاکنم وخانم بورگلی‌بطوری بمن‌ایمان پیداکرده بودکه عقیده داشت که من درپاریس شهرت زیادی کسب کرده‌وصاحب ثروت خواهم‌شد.

برای اینکه اعتماد خودرا بمن نشان بدهد **کتاب اعترافات کنت ...** راکه درآن روزها شهرت زیاد داشت برای مطالعه بمن داد وگفت این کتاب برای شما راهنمای بسیارخوبی خواهدبود مدت هشت‌سال این کتاب را بعنوان یادگاراین‌زن نزد خودنگاه داشتم‌امادردل می‌خندیدم که این‌زن چنین‌عقیده‌ای درباره من داشته است.

بعدازخواندن این کتاب خواستم بانویسنده کتاب آشنا بشوم اتفاقاًاین اقدام به‌نفع من‌تمام شد زیرا او بهترین دوستانی بودکه دربین دانشمندان‌پیدا کردم وتاوقتی‌که زنده بودبمن محبت‌زیادکرد.

ازآن روز به‌بعد این‌اطمینان برای من‌حاصل شدکه چون مادام‌بارون دوبونزوال ومارگیربورگلی نسبت بمن محبت پیداکرده‌اند خواهم توانست به وسیله آنها خودرا بجائی‌برسانم واتفاقاً اشتباه نکرده بودم.

حال درباره ملاقات‌خود باخانم دوین صحبت‌کنم که‌نتایج بسیار بزرگی برای من داشت.

خانم دوپن (۱) بطوریکه میدانید دخترسامـوئل برنارد ومادام فونتن بود آنها سه‌خواهر بودندکه هرسه شهرت بسزائی داشتند خواهر اولی‌مادام-دولاتوش بادوك کبکستون درانگلستان شهرت داشت .

مادام‌آرتی معشوقه ودوست‌صمیمی پرنس‌دوکونتی ازخانم‌های بسیارزیبا وسخاوتمند وزنی روشن فکروبااستعداد بود خواهرسوم مادام‌دوپن زیباترین خواهران وتنها زنی بودکه تاآن‌روزکسی پشت‌سراو حرفی نزده بود .

آن روزکه من اورا دیدم مادام‌دوپن هنوز زیباترین زنـان پـاریس شمرده می‌شد .

آن روز مرا دراطاق‌آرایش خودپذیرفت ، بازوانش برهنه وگیسوانش افشان وشانه نکرده‌وحتی رولباسی خودرا درست‌مرتب نکرده بود .

این طرز پذیرائی برای من زیاد تازگی داشت و بکلی دست و پـای خـودراگم‌کرده بودم وندانستم چـه واقع شدکـه در همان نظراول دلباخته او شدم .

با این‌حال آشفتگی من بطوری‌نبودکه اوچیزی درك کند .

در هرحال مرا بـاگرمی تمام پذیرفت و ازکتابم هم استقبال نمود ، درباره‌نقشه زندگی وآینده‌ام صحبت بمیان‌آمـد ،کمی آواز خواند و پیانـو نواخت ، مرا برای صرف شام نزد خود نگاهداشت ، برسر میز مرا درکنار خود نشاند وبالاخره بقدری با من‌گـرم‌گرفت‌کـه نزدیك بود از عشق او دیوانه شوم .

بمن اجازه دادکه‌گاهی بدیدنش‌بروم منهم از این اجازه استفاده‌کردم حتی در آمد ورفت خود زیادروی نمودم وتقریباً هرروز آنجا میرفتم وسه‌روز درهرهفته با او صرف غذا می‌کردم ، دلم می‌خواست حرفی بزنم اما هرگز جرأت‌این‌کار را نداشتم‌کم‌روئی وسادگی‌من چنددلیل دیگرداشت ازهمه‌مهمتر این بودکه این‌زن باتمام‌گرمی ومهربانی حالتی جدی وسرد داشت ورفتارش چنان بی‌حالت بودکه هرگز جرأت نمیکردم حرفی بزنم .

منزل او مانند بسیاری از منزلهای اشرافی بسیار درخشان وازهرطبقه مردم مانندیك‌دربار دراین منزل‌رفت وآمد داشتند .

---

۱ ـ کلود دوپن باشوهرش از ثـروتمندان معروف و منشی مـخصوص دربار بود .

او زنی بود که می‌خواست با تمام شخصیت‌های سرشناس ودانشمندان و خانم‌های زیبا تماس داشته باشد معاشرین او ازدوکها وسفیرها و افسران عالی رتبه بودند مانند مادام‌لاکنتس فورکالکیه ، مادام میرپوآ ، مادام برینیوله ، میلادی هروی ازاشراف درجه اول از دوستان اوبشمار میآمدند .

آقای فونتونل کشیش کلیسای سن‌پیر که لقب کبیر را برای لوی۱۴ داده بود وآقای بوفن طبیعی‌دان مشهور تاریخ آقای ولترنویسنده وفیلسوف فرانسه ازاشخاصی بودندکه تقریباً همه شب درمیزشام اوحاضربودند .

اگرچه مادام دوپن ازلحاظ اخلاق ورفتار با جوانها خیلی خونسرد و خنك بود اما درعوض کسانی‌که درآنجا رفت و آمد داشتند مردمانی سرشناس بودند ومن تا آنجائیکه ممکن بود ازدوستی و آشنائی این اشخاص استفاده می‌کردم چون جرأت نداشتم خواسته‌های دل‌خودرا باو بگویم و سکوت‌هم نمیتوانستم بکنم ناچار بخودجرأت داده نامه‌ای برای اونوشتم .

دو روزنامه مرا بدون اینکه دراطراف آن حرفی بزند نزد خود نگاه داشت وروز سوم‌آنرا بمن‌پس داد وبا آهنگی خشك وزننده پاسخ دادکه‌دیگر حق‌ندارم ازاین نامه‌ها بنویسم .

خواستم جواب‌بدهم اماکلمات روی لبهایم خشکید ومجبور شدم ازعشق خود بکلی صرف نظرکنم واز آن روز به بعد باز هم آمد و رفت خودرا با او ادامه دادم اما دیگرجرأت حرف زدن حتی نگاه‌کردن بچشمانش را نداشتم .

فکرمیکردم‌که عشق احمقانه‌ام خاموش شده اما اشتباه‌کرده بودم.

آقای فرانسویل‌پسرآقای دوپن وپسرخوانده مادام دوپن تقریباً هم‌سن من بود (۱) او جوانی زیبا وباذوق بود و افکار خوبی داشت اما بطوریکه معلوم بود بامادام‌دوپن میانه خوبی نداشت چون او باعث شده‌بودکه درایام جوانی زنی‌زشت‌را بازرواج وی درآوردند .

درهرحال آقای فرانسویل هنررا زیاد دوست داشت وچون بیش از همه بموسیقی علاقه‌مند بود روابط ما بیکدیگر محکم شد هرروز او را میدیدم وبا او دوست ویگانه شدم وناگهان در یکی ازروزها بمن اشاره‌کردکه مادام

۱ــ شارل‌لوی‌دوپن‌دوفرانسویل‌درسال۱۷۷۷ برای‌دومین باربامادموازل اورور (مادربزرك ژرژساند) ازدواج نمود .

دوپن ازرفت‌وآمد زیاد من بمنزل او اظهار نگرانی میکند .

هرچند این‌حرف‌را ازروی شوخی گفته بوددانستم که مادام دوپن‌خودش هم مایل نیست معاشرت من درمنزل آنها زیاد باشد ازاین جهت ازآن روز آمدو رفت خودراکمتر کردم ومی‌خواستم بکلی معاشرت خودرا با او قطع کنم اما درهمان حال اتفاقی واقع‌شدکه بازهم مجبورشدم بآنجا بروم .

توضیح‌این مطلب‌آنکه‌مربی‌پسرش‌بمسافرت رفته‌بود ومادام دوپن ازمن خواهش‌کردکه مدت چندروز از پسرش مراقبت‌کنم .

این چندروز رابانهایت سختی گذرانده‌ام زیرادیگر بهیچوجه مایل‌نبودم که بخانه آنها آمدو رفت داشته‌باشیم‌اما بطوری‌که معلوم بود رفتار فرانسویل درنظرپدر و مادرش رضایت‌بخش نبوده وکارهائی‌می‌کردکه بضرر خانواده‌اش تمام میشد .

درمدتی‌که بااو بودم‌ازمباشرت بعضی‌کارهاجلوگیری‌میکردم امافایده‌ای نداشت زیرا بعد ازهشت روزکه از اوجدا شدم بطوریکه می‌شنیدم اوبکارهای سابق خود ادامه‌داد .

با این‌حال دوستی من باآقای فرانسویل قطع نشد و روزها با هم‌کار می‌کردیم ودرنزد ، رول ، درس شیمی می‌خواندیم وبرای اینکه بیشتر به او نزدیك باشم درکوچه ، ورروولت منزل‌گرفتم تا زودتر بتوانم به درس‌های خودم برسم .

اما دراین‌گیرودار دراثر مسامحه دریك سرماخوردگی مختصر گرفتار دردسینه سختی‌شدم بطوریکه نزدیك بمردن رسیدم .

بخوبی بیاد دارم‌که از دوران جوانی‌خودم همیشه باین نوع بیماری مبتلا میشدم وبارها اتفاق افتاده بودکه مرا بآستانه مرگ‌کشانید ازاین جهت باین‌نوع بیماری تقریباًعادی ومأنوس بودم .

دردوران نقاهت فرصت زیاد پیداکردم‌که بوضع خود رسیدگی‌کنم یك روز قبل ازاینکه ناخوش‌بشوم یك‌شب بیکی ازاپراهای نزدیك‌که حالا نام آن اپرا را بیاد ندارم رفته‌بودم .

بااینکه هیچوقت عادت نداشتم‌که ازکارهای دیگران خرده‌گیری‌کنم نتوانستم از احساس بدی و سردی این موسیقی خود داری نمایم وگاهی از اوقات با خود می‌گفتم‌گمان می‌کنم اگر آنرا بمن میدادند بهتر از این

می‌ساختم .

اما چون از نوشتن و ترکیب صحنه‌های اپرا وحشت داشتم جرأت نمیکردم که بخود اجازه داده دست بچنین کاری بزنم .

از آن گذشته چه کسی پیدا می‌شد که دراین راه بمن کمك کند یا آنرا به مرحله اجرا بگذارد .

بالاخره در تمام دوران بیماری فکرساختن اپرا دقیقه‌ای مرا راحت نمیگذاشت و پیش خودم آوازها و نواهای آنرا ساخم اما زیاد عجله نداشتم خیلی آرام و بی‌صدا جلومیرفتم و بازحمت و کوشش بسیار و بادرنظر گرفتن تمام جوانب بخیال خودم چیزی ازآب درآمد که تا اندازه‌ای جالب توجه بود .

این‌را هم بگویم که این کار شاهکار اول من نبود وقتی درشامبری اقامت داشتم یك اپرای تراژدی ساخته بودم که بدون اینکه بکسی نشان بدهم آنرا در آتش سوزاندم درلیون هم یکی دیگر بنام ، کشف دنیای جدید ، ساختم وپس ازاینکه آنرا باقای بوردوآبه مابلی وسایرین نشان دادم باوجودیکه داوید گفته بود قطعات موسیقی آن بسیار جالب توجه است آنرا هم سوزاندم .

اما این دفعه قبل ازاینکه شروع بکارکنم ابتدا نقشه آنرا کشیدم و بالاخره دریك پالت خشك سه موضوع مختلف را درسه پرده مجزا ساختم که هرکدام ازآنها دارای یك نوع موسیقی وآهنگ مخصوصی بود ونام آنرا ، دختران جوان ، گذاشتم.

پرده‌اول این‌نمایش ازموسیقی قوی (تاس) وپرده دوم ازموسیقی‌ملایم، (اومرید)وسومی ازموسیقی (آناسرون) تشکیل شده بودچند روز تمام درمنزل ماندم وپرده اول آنرا پیش‌خود تمرین‌نمودم‌وبطوری خوب بودکه ازهرجهت رضایت مرا جلب میکرد .

یك شب برای اینکه خیالم ازهرجهت راحت باشد درب اطاقرا بروی خود بسته وپرده‌هارا انداختم سپس‌مانندکسی که دربرابر تماشاچیان میخواهد نمایش دهد تمام قطعات اپرا را باآوازها و موسیقی‌آن تمرین نمودم و کاملا

---

۱ ـ تورکانتوتاس از شاعران ایتالیا نویسندهٔ نمایشنامهٔ اورشلیم که در آخرعمر دیوانه‌شد و بزندان افتاد .

۲ـ اومرید شاعر لاش معاصراوگوست ونویسنده اثر مخصوص مسخ .

۳ ـ آناسرون شاعرغزلسرا وهمچو نویس قرن‌پنجم قبل ازمیلادمسیح.

مطمئن شدم که با این‌ترتیب میتوانم اپرای خود را نمایش بدهم اما در این وقت حادثه‌ای واقع‌شد که بکلی برنامه‌ام‌را بهم‌زد بطوریکه گفته بودم در این مدت مانند سابق باخانم دوپن ومادام‌بونزوال ومادام بورکلی آمد ورفت‌داشتم وگاهی ازاوقات بدیدن آنها میرفتم .

درهمان‌تاریخ‌آقای کنت مدنتو کوکاپیتان گاردسلطنتی بسمت سفارت‌ونیز منصوب‌شداویکی‌ازسفیران تازه‌بدوران رسیده‌ای بود که بداشتن‌این‌مقام افتخار می‌کرد برادرش شوالیه‌مونتوگو از اصلزادگان محترمی بود که‌در دربار مقام ارجمندی داشت واو بااین دوخانم وهم‌چنین باآیه مابلی‌آشنائی داشت ومادام ـ بورکلی‌وقتی خبرشدکه سفیر جدید احتیاج بیك‌منشی دارد مرا باو معرفی‌کرد با او داخل مذاکره شدم برای این‌کار ماهیانه پنجاه‌لیره درخواست‌کردم‌در حالیکه این‌مبلغ برای‌این مأموریت خسته‌کننده مبلغ بسیار ناچیزی بود اما او می‌خواست‌صد اشرفی‌بمن بدهد وهزینه‌مسافرت را هم بعهده خودم‌میگذاشت بالاخره بین ما موافقت حاصل نشد و آقای فرانسویل‌که علاقه داشت من در پاریس بمانم دراین‌کار دخالت‌کرد و بالاخره معامله ما سرنگرفت و آقای مونتوکو باتفاق شخصی بنام آقای مولوکه وزارت خارجه باو معرفی‌کرده‌بود عازم سفرشد .

اما وقتی به‌ونیز رسیدند بین‌آنها بهم خودر وآقای فولوکه اورا مردی دیوانه وبداخلاق تشخیص داده بود ازخدمتش خارج شد و آقای مونتوکو با یك‌کشیش جوان باقی ماندکه‌کارهای منشی‌گری اورا انجام میداد اما ازعهده این‌کار برنمیآمد وناچار دومرتبه بمن‌مراجعه‌کردند .

برادرش شوالیه‌که مرد بسیار محترمی بود به نزدم آمد و از من خواهش‌کردکه اگر این کار را قبول‌کنم برای آینده‌ام بسیار مفید خواهد بود وضمناً می‌گفت‌که منشی یك سفیر درحال‌مأموریت دارای اختیارات بسیار وسیعی است .

بیست‌لوی برای خرج مسافرت بمن داده شد و براه افتادم در لیون می‌خواستم ازطرف ، مون ژنی بروم شاید دربین‌راه ازمامان ملاقات‌کنم اما مجبور شدم در ساحل رود رن سوار کشتی‌شده بطرف تولون حرکت‌کنم وآقای مرنتوگو هم بوسیله دوستان خود مرتباً نامه می‌نوشت‌که هرچه زودتر حرکت‌کنم .

آن روزها مصادف شیوع بیماری طاعون در مسین بود و کشتی‌های انگلیسی کشتی‌ها و مسافرین را بازدید می‌کردند و با این ترتیب پس از چهل روز زحمت و مشقت به‌شهر ، ژن رسیدیم .

در آنجا هم مدتی معطل شدیم زیرا می‌بایست یك کنترل و رسیدگی دیگری بعمل آید و تا اطمینان بسلامتی ما پیدا نمی‌کردند اجازه خروج نمیدادند .

بمأمورین ابلاغ نمودند که هریك از آنها باید برای مدت معین در یك اطاق خالی و بدون مبل توقف نمایند.

گرمی هوا و جای تنك و مناسب نبودن جا برای راه رفتن مرا بسختی رنج میداد و حاضر شدم که مرا باطاق قرنطین برای استراحت ببرند.

مرا بیك ساختمان بزرك دوطبقه کاملا خالی و بدون اثاثیه بردند که در آنجا به‌پنجره داشت نه تختخوات نه یك میز باصندلی یاچهارپایه برای نشستن وجود نبود وحتی یك تخت‌گاهی یا حصیری هم برای استراحت پیدا نمی‌شد .

لباسها و جامه‌دانم را برای من آورده و در را برویم قفل کردند و در آنجا آزاد بودم و میتوانستم ازاین اطاق باطاق دیگر یاازاین طبقه بطبقه دیگر بروم درحالیکه همه‌جا و در تمام اطاقها اثری ازاثاثیه دیده نمیشد .

البته هیچ پشیمان نبودم که باین زودی برای اجرای مقررات قرنطین حاضر شده‌ام آدمی بودم که زود بهمه چیز عادت می‌کردم و میدانستم این بیست و یك روز را باید دراینجا بمانم .

ابتدای کار در صدد برآمدم که بجنگ حشرات و شپش‌هائی که از داخل کشتی همراه آورده بودم بروم و باعوض کردن زیر لباسی‌ها خودرا از دست حشرات خلاص کردم بالباسها برای خودم تخت خوابی ساخته و با سایر لباسها رواندازی فراهم نمودم و مانتوی پشمی خودرا هم بجای بالش بزیرسر گذاشتم سپس یکی ازجامه‌دانها محل نشیمن و باجامه‌دان دیگر میز کوتاهی برای خود ساختم و کاغذ و قلم و کتابهایم را روی آن قرار دادم .

بالاخره با این ترتیب بطور برای خود وسائل استراحت فراهم کردم که غیراز پنجره و پرده هیچ‌چیز برای زندگی کسر نداشتم .

غذاهایم مرتب و بدون تأخیر وقت میرسید ، پله‌ها بجای اطاق ناهار خوری من و راهرو و محل پذیرائی و روی یکی ازپله‌ها تخت‌خواب خودرا مرتب

کرده بودم .

وقتی غذایم حاضرمی‌شد بوسیله زنگ خبرمیدادند ودربین‌فواصل غذاها که کاری برای نوشتن یا خواندن نداشتم برای گردش و تفریح بقبرستان مجاور پرتستانها میرفتم‌که در واقع حیاط منزل‌من حساب میشد و از آنجا کشتیهای بندر را تماشا می‌کردم .

بااین وضع چهارده روزگذراندم واگرآقای ژانویل‌که از فرانسه آمده بود بسراغم نمیآمد شاید بدون اینکه اظهارکسالت‌کنم بیست روز در آن‌جا میماندم .

درهرحال پس ازچند روزگردش سوارکشتی شده وبه ونیز رفتم و در سفارت‌کار خودراآغاز نمودم .

وقتی آنجا واردشدم‌کارهای متفرق‌رویهم انباشته شده وپاسخی بنامه‌های وارده داده نشده بود وگرچه در اول کار بوضع آنجا وارد نبودم اما چون چندی‌گذشت همه‌را روبراه‌کردم .

اگرچه‌کارهای سفارت ونیززیاد نبود وغالب‌کارمندان آن‌بیکار میماندند ولی آقای مونتوگو هم آدمی نبودکه بدون منشی بتواند تمام‌کارهارا اداره کند ودرغیاب من دست وپای خودرا بکلی‌کم‌کرده بود ونمیدانست بنامه‌ها چه پاسخی بدهد اما من‌وقتی رسیدم درهفته اول‌کارها بجریان طبیعی‌خود افتاد و موجبات رضایت او ازهرجهت فراهم شد .

موضوع‌مهمی که‌درهمان هفته اول توجه مرا جلب‌کرد این‌بودکه منشی سابق درصدور وویزای یا سپورتها سوء استفاده می‌کرد وازهر پاسپورت‌که به بسفارت‌خانه میآمد مقداری برای‌خود برمیداشت اما وقتی‌من آنجا رسیدم‌این برنامه‌را بهم‌زدم وچندین‌بار اتفاق افتادکه پولهای مردم را پس میدادم و در واقع با این‌عمل خودیك نوع رفورم تازه‌ای دروضع اداری سفارتخانه‌بوجود آوردم حماقت من این‌بودکه ندانسته این‌موضوع را به‌آقای مونتوگوگزارش دادم .

آقای مونتوگو ازشنیدن این موضوع گوشهای خودرا بازکرده‌بودبدون اینکه درباره مسافرین فرانسوی استثناءقائل‌شود بمن‌دستور دادکه واردمعامله شوم وضمناً تعهدنمودکه رضایت‌مرا نیزجلب نماید .

ازشنیدن این‌حرف بقدری عصبانی شدم‌که بدون ملاحظه با پیشنهادش

اظهار مخالفت نموده وباخشم تمام گفتم .

خواهش می‌کنم عالی‌جناب نظریاتش‌را دراین موردبرای خودش نگاه دارد واجازه‌بدهید که‌منهم به‌عقیده خودباقی باشم‌من‌حاضر نیستم دراین‌خصوص یك‌شاهی مطالبه‌کنم .

دربرابر پاسخ‌من چیزی نگفت‌امابسخنان خود اضافه‌کرد منهم حرفی ندارم ولی‌باید شماکه سمت منشی‌گری سفارت‌را دارید لااقل هزینه‌های لازم سفارت‌را ازاین پولها تأمین‌کنید .

جوان مایل نبودم دراین‌مورد جزو بحث نمایم ازآن روز از بابت‌کاغذ وقلم ولوازم دیگرصرفه‌جوئی نمودم واز درآمدگذرنامه‌ها این‌هزینه‌های‌جزئی را می‌پرداختم .

چندی براین مقدمه‌گذشت حوادث زیاد بمن ثابت‌کردکه نمی‌توانم بااین مرد زندگی‌کنم اوآدم خودخواهی بود دوستان وآشنایان زیاد داشت‌اما همه را ازخود رنجانده بود رفتارش بامن هم زیاد خوب نبود میدانست‌که‌من بدردکارش‌نمی‌خوردم همیشه درظاهر استعداد مرا تمجید میکرد اما در باطن مرا ازخود جدا میدانست و بانظری حقارت آمیز بمن مینگریست .

یك‌روزگار مهمی پیش‌آمد قرار بودگذرنامه چندنفر از شخصیت‌های بزرگ‌راکه از طرف دربار اعزام شده بودند امضاء نماید اما درآن روز مثل همیشه بدیدوباز دید رفت ومن بجای اوگذرنامه‌هارا ردکردم و بعدها بجای اینکه ازمن تشکرنماید وبا اینکه‌سفیراطریش ازهمکاری من تمجید زیادمیکرد او ازمن خوشش نمیآمد.

منزل‌ماوهم وضع بسیار آشفته‌ای‌داشت ودوستانش ازبدترین وپست‌ترین مردان بودند وکارکنان فرانسوی یکی پس از دیگری بواسطه بدرفتاری زیاد ازاو رنجیده شده وهرکدام باوضع بسیار بدی از خدمت درسفارت اخراج گردیدندکه بین‌آنهایك‌اصیلزاده بنام‌کنت فرولامی بودکه باسروصدا و افتضاح زیاد ازاو جدا شد .

منشی دوم او یك‌مرد خطرناك وماجراجوئی بنام دومی‌نیك ویتالی‌بود که آقای سفیرتمام اختیار منزل‌را بدست اوسپرده واین مرد بیسرو پا توانسته بود بازبان‌بازی اعتماد اورا بسمت خود جلب نماید بطوریکه ازمدتها پیش محرم اسرار وهمه‌کاره‌اش شده وبابدگوئی ازاین وآن خودش‌را دردل او جا

کرده بود .

همیشه اینطور است که اشخاص شرافتمند مورد حسد بدکاران واقع میشوند بهمین دلیل این مرد ازروز اول نسبت بمن نفرتی شدید پیدا کرد اما این نفرت شدید علت دیگر داشت که لازم است درباره آن توضیح بدهم .

طبق معمول اعضای عالی رتبه سفارت درهریك از سالونهای تئاتر یك لژ مخصوص داشتند هرشب که قرار بود به یکی ازتئاترها برویم آقای سفیر برنامه مارا معین می کرد ومنهم مانند سایر اعضای سفارت لژمخصوص خودرا درنظر میگرفتم وکلید آن لژراکه باید بروم باخود میبردم .

یك روز اتفاق افتادکه ویتالی آنجانبود وبه پیشخدمت خود دستوردادم که کلید لژرا درمنزل برای من بیاورداما ویتالی که خودش نه تئاتر رفته بود به پیشخدمت گفته بودمن خودم کلیدرا برای او میفرستم واین کار را عمداً انجام نداد ومرا سرگردان گذاشت .

پیشخدمت قسم یادکردکه تقصیری نداشته وآقای ویتالی مداخله نمود و گفت تقصیر ازمن بوده است .

البته من درآن روزچیزی باوبگفتم ولی اوخودش حاضرشدکه درحضور اعضای سفارت ازمن عذر خواهی نماید باوگفتم شما اگراین کار رانمی کردید موظف بودم که شما را وادار باین کارکنم و فردا وقتی در حضور همه از من پوزش خواستید خواهم گفت که یاشمایا من یکی ازما بایدازخدمت اخراج شویم.

این کلام تهدید آمیز او را برآن داشت که ازمن انتقام بگیرد البته او برحسب ظاهر فردای آن روز با نهایت پستی از من معذرت خواست اما در روزهای بعد رفتارش بامن عوض شد وبنای بدحرفی راگذاشت لکن چون دید که سفیر حاضر نیست مرا اخراج کند شروع به بد رفتاری کرد تا اینکه من مجبور باستعفا بشوم .

این مرد تبه کار از اشخاصی بودکه حاضر بهرا قدام بیشرمانه می شد اومرا خوب می شناخت و میدانست که هرچه بدگوئی کند من باحسن خلق و ومهربانی اقدامش راخنثی می کنم اگر دشنام میداد باو می خندیدم وبیشتر مهربانی می کردم بنابراین تصمیم گرفت ازراه دیگراقدام کند چون اداره امور منزل سفیر بدست من اوبود در داخل منزل شروع به خراب کاری کرد هرچه راکه مرتب می کردم او بطور عمد خراب می کرد البته منزلی که زن نداشته

باشد اداره آن کار مشکلی است اما او بجای اینکه کارهای منزل را روبراه سازد محیط بسیار کثیف و آلوده‌ای درست می‌کرد رومیزی‌ها پاره می‌شد صندلی‌ها می‌شکست وظروف سرویس رآلوده و کثیف روی میز میگذاشت .

وقتی یکی ازاعضای سفارت راباید اخلاقی ازخدمت خارج ساخت شخصی مانند خودش راکه ازاو بدتر و کثیف‌تر بود بجای او گماشت و این دو نفر باهمکاری یکدیگر کارهائی می‌کردند که قلم از شرح آن عاجز است وتمام اطاقهای منزل بطوری درهم ریخته شده بود که گوشه‌ای مرتب وقابل سکنی پیدا نمی‌شد معمولا سفیر شام را درمنزل باماصرف نمی‌کرد واعضای سفارت ومن وآقای آبه‌به‌نیس وپیشخدمتها درسریك میزغذا صرف می‌کریم .

شاید دربدترین مهمانخانه‌ها ظروف ودستمال سفره تمیز میآوردند اما ظروف روی میز ما بقدری کثیف بود که رغبت بخوردن نمی‌کردیم ویك چراغ کوچك کم نور بشقابهای فلزی سیاه وچنگالهای دندان شکسته سرویس میزما راتشکیل میداد .

بدستور این آقای محترم قایق کوچکی راکه برای گردش ورفت وآمد ما خریده بودند شکستند ومن برای رفتن مجبورمیشدم یك قایق اجاره کنم و بعضی اوقات ازخانه تاسفارت پیاده میرفتم .

ازآن گذشته آنچه که برما می‌گذشت برسرزبانها افتاده تمام اعضای سفارت باصدای بلندبوضع زندگی من می‌خندیدند وبعضیها بدستور اودرکوچه وخیابان مرا مسخره می‌کردند .

وقتی که این موضوع یاسایرچیزها را بسفیرمی‌گفتم بجای اینکه دستوری بدهد بیشتر بمن اهانت می‌کرد ازاین جهت مجبور بسکوت بودم وبرای رفع مشکلات زندگی ازجیب خودم خرج میکردم بطوری که درآخرماه یکشاهی برایم ذخیره نمی‌ماند و اگر از او پول می‌خواستم همه را با تعارف و مسخره میگذراند .

این دوجنایتکار بقدری ازمن بدگوئی کردند که نظر سفیر بطورکلی از طرفم برگشت ونسبت بمن بدبین شد .

با هرنوع قدرت نفس در برابر این رفتار خشن و زخم زبانهای او مقاومت نمودم زیرا فکرمیکردم که ممکن است یك روزسفیر موضوع رابداند اما چون این وضع ادامه یافت و میدیدم کم کم آبرو و شرافتم لکه‌دار

می‌شود دیگرقدرت خودداری نداشتم اولین علامت بدبینی و نفرت او درروزی ظاهرشدکه درآن روز آقای دوك دومدن‌راباخانواده‌اش بصرفشام دعوت‌کرد ودرآن روز رسماً بمن‌اعلام‌کردکه حق ندارم‌درسرمیز بامهمانان صرفشام‌کنم.

درپاسخ او بدون اینکه‌عصبانی شوم بآرامی‌گفتم البته من همیشه افتخار آن را دارم‌که درسرمیز مهمانان حاضر باشم واگرآقای دوك دومدن اجازه دادکه درسرمیزحاضرباشم‌گمان می‌کنم جلوگیری یاغدغن‌شما باعث‌آبروریزی خواهد شد .

با خشم زیاد پاسخ داد چگونه ممکن است منشی من‌که اصلیزاده نیست اجازه داشته باشد در سرمیز شخصیت‌های درجه اول شام صرف کند گفتم این درست است اما نسبت منشی‌گری درسفارت‌این مقام را بمن میدهدکه حق‌داشته باشم در سرمیز سفیرحاضرباشم معلوم است‌که مقام من ازسایر اعضای سفارت بالاتراست وحق دارم ازمقام خود استفاده نمایم .

شما بی‌خبرنیستید واین موضوع رابایدبدانید درروزهائی‌که‌به مجلس‌سنا یا بحضور رئیس جمهورایتالیا میروید منشی شما حق دارد بـا لباس اونیفورم رسمی بدنبال شما تاکاخ ریاست جمهور بیاید درصورتیکه من حق دارم‌باتفاق شما بنام منشی و نماینده پارلمانی بحضور رئیس جهمور بیایم چگونه ممکن است دردعوت خصوصی شما بایك دوك حق حضورنداشته باشم .

بااینکه دلیل من قاطع وبدون جواب بود اما آقای سفیر حاضرنشداین دلیل را بپذیرد واتفاقاً درآن روز موردی برای تجدید دعوای ما پیش نیآمد زیرا آقای دوك دومدن از آمدن بآنجا معذرت خواست .

ازآن تاریخ به بعد رفتارش نسبت بمن بدترشد و همیشه سعی می‌کـرد مرا ناراحت‌کند و کارهای سفارت راکه مربوط بمن بود بدوست خود ویتالی رجوع می‌کرد وبطور یقین اگر میتوانست ومقررات باو اجازه میداد ویتالی را بجای من به‌مجلس‌سنا میفرستاد .

بجای من‌آبه‌بی‌نیس را باطاق خود می‌برد و کارهای نوشتنی ونامه‌های خصوصی‌را باومیدادوبوسیله او نامه‌های زیاد بوزارت خارجه نوشت اماهرگز جرأت‌نمی‌کرد در این نامه‌ها ازمن‌بدگوئی‌کندزیرا میدانسـ من درنامه‌های خود تمام اتهامات اورا تکذیب خواهم‌کرد .

او می‌خواست بدون اینکه مرا ازدست بـدهد ازمـن بدگوئی‌کرده و

دوست‌وهمکار خودرا بالا ببرد اما میدانست که نمیتواند جانشین خوبی برای‌من پیدا کند زیرا برای پاسخ دادن باعتراضات مجلس‌سنا یك‌نفر ایتالیائی زبان لازم داشت که بتواند پاسخ آنهارا بدهد و بتواند تمام نامه‌ها وتلگرافات را جواب داده وکارهای سفارت‌را بدون مداخله او انجام دهد .

هم می‌خواست مرا نگاه دارد هم مرا خراب و بدنام کند ویتالی هم در این ماجراها بیکار نمی‌ماند ودر اذیت کردن من ازهیچ‌کاری کوتاهی نداشت .

وقتی که دیدم تمام زحماتم بهدر رفته و بجای اینکه از زحماتم‌قدردانی کند ازهیچ‌گونه اتهام وبدنامی فروگذار نمی‌کند واگر بیشتر درآنجامیماندم آبروی من بیشتر ریخته می‌شد ازاین وضع خسته شده وتقاضای ترك‌خدمت را نمودم .

اما او بدون اینکه پاسخی بدهد بکار خود سرگرم بود و چون دیدم که‌کار با این ترتیب پیش نمیرود واو در فکر این نیست که‌کسی‌را بجای من دست وپاکنده نامه‌ای به‌برادرش نوشتم وباذکردلایل قاطع از او تقاضاکردم که ازطریق وزارت خارجه بادرخواست ترك خدمت من موافقت نمایند وضمناً اضافه نمودم‌که با این ترتیب برای من غیرممکن است‌که در خدمت او بمانم .

مدتی منتظر ماندم اما پاسخی نرسید ودراین‌مدت بشدت ناراحت ودر زحمت بودم تا اینکه بالاخره نامه‌ای از برادرش برای‌آقای سفیررسید .

بنظرم رسیدکه این‌نامه تکلیف مرا معین خواهدکرد زیرا از قیافه‌اش پیدا بودکه ازخواندن آن عصبانی شده است پس ازاینکه دشنامها واهانت‌های زیاد نثارم‌کرد ضمن سخنان خود بمن تهمت میزدکه در صرف هزینه‌های اداری ولخرجی کرده‌ام.

خنده‌ام‌گرفت وبا آهنگی تمسخرآمیز باوگفتم اولا چه‌پولی در اختیار من بوده‌که ولخرجی کرده باشم ازآن‌گذشته درشهرونیز یك‌نفرپیدا میشودکه یکشاهی بمن‌قرض بدهد .

این پاسخ بقدری اورا خشمگین وناراحت‌ساخت‌که بنظررسید می‌خواهد نوکرهارا صداکرده ودستور بدهد مرا ازپنجره به‌بیرون بیندازید .

تاآن دقیقه‌آرامش خودرا حفظ‌کردم اما دربرابر این تهدید اختیاراز دستم رفت و خودرابطرف در انداخته وپس ازاینکه در را ازداخل قفل‌نمودم

گفتم :

نه دیگر . آقای گنت این‌یکی‌را اجازه نمیدهم ونوکرهای شما نباید بکارهای خصوصی ما دخالت نمایند بهتر است این معامله بین خودمان حل و فصل شود .

عمل‌من ومخصوصاً قیافه‌ای که بخودگرفته بودم اورا تااندازه‌ای آرام کرد وحالتی شبیه بوحشت درقیافه‌اش خوانده شد .

پس‌ازاینکه دیدم حالش بجاآمد بطور مختصر ازاو خدا حافظی‌کرده و بدون اینکه منتظر پاسخ اوباشم بطرف در رفتم واز در خارج شدم و دربرابر کرهای او که‌ازدیدنم متعجب شده بودند بدون اینکه باطاق‌خودم بروم‌از پله‌ها سرازیرشده وبرای همیشه ازآنجا بیرون‌آمدم .

نزد آقای بلوند رفته قضایارا برای او بیان‌کردم او باتعجب و حیرت به‌سخنانم‌گوش می‌داد وچون‌این مرد را خوب میشناخت مرا برای صرف شام نگاهداشت .

اتفاقاً درآن شب تمام شخصیت‌های سرشناس فرانسوی درآنجا بودند و سفیرجرأت نکردآنجا بیاید .

کنسول فرانسه‌آنچه راکه بین ماگذشته بود برای‌مهمانان تعریف‌کرد .

ازشنیدن این‌ماجرا همه‌تعجب‌کردند وهیچکدام بطرفداری او برنخاستند چون دروقت آمدن پولی بمن‌نداده بود بیش ازچند سکه درجیب نداشتم و با این وضع نمی‌توانستم به‌پاریس برگردم تمام حضارکیف خودرا در اختیارم گذاشتند .

بیست سکه طلا ازکیف آقای‌کنسول وچند سکه هم از آقای سن‌سیر که با او ازقدیم آشنائی داشتم برداشتم ازبقیه دوستان تشکر نموده و قرارشد تا وقت‌حرکت‌درکنسولگری اقامت نمایم وهمه‌می‌خواستند بارفتار خود ثابت‌کنند که هیچکدام بانظرآقای سفیر موافق نیستند .

وقتی آقای سفیر شنیدکه بااین طرز دوستانه ازطرف اعضای‌کنسول ـ گری پذیرائی شده‌ام‌متعجب وعصبانی شد ومانند دیوانگان بااین نظر مخالفت کرد ودیوانگی خودرا بجائی رساندکه می‌خواست بوسیله اعضای مجلس سنا وسائل دستگیری مرا فراهم سازد .

باشاره آیه‌بی‌نیس اینطور قرار شدکه پانزده روز دیگردر ونیز توقف

نمایم درحالی که درابتدا تصمیم گرفته بودم فردای آن روز حرکت کنم .

تمام شخصیت‌های رسمی ازمن تمجید می‌کردند و حق‌را بجانب من میدادند وحتی هیچکدام به اعتراضات ومخالفت‌های سفیر توجه نکردند وآقای کنسول شخصاً برای‌من پیغام‌فرستادکه از هیچ طرف‌نگرانی نداشته باشم و میتوانم تاهروقت مایل‌باشم درآنجا بمانم وبمن اطمینان دادندکه هیچکدام از آنها حاضر نیستند به‌تعرضات یك سفیردیوانه وخودخواه پاسخ بدهند .

بنابراین باخیال راحت بدیدن دوستان وآشنایان خود رفته و از آقای سفیر اسپانی خدا حافظی نمودم ومرا بامحبت تمام نزدخود پذیرفت و ازسایر دوستان وآشنایان یك‌بیك خداحافظی کردم فقط دروقت رفتن ۵۰سکه بشخصی مقروض بودم که آقای کاریو عضوکنسولگری برعهده گرفت آنرا پرداخت کند وبا اینکه بعدها چندین بار یکدیگر را ملاقات کردیم فراموش کردم که قرض حودرا اداکنم .

قبل ازاینکه ونیزرا ترك بگویم لازم است ازبعضی‌مشغله‌ها وسرگرمی‌های خود درمدت اقامت درونیز سخن‌بگویم .

درتاریخ زندگی‌ودردوران جوانی‌من خیلی کمتراتفاق افتادکه ازلذایذ زندگی بهره‌مند شوم .

درونیز هم سلیقه‌ام همینطور بود وسرگرمی‌های اداری بیش‌ازهرچیز مانع‌ازاین میشدکه باین‌چیزها برسم .

بهترین سرگرمی‌های زندگی من دراین شهرمعاشرت باشخصیت‌های سرشناس ونیز بود ازآن جمله‌آقای بلوندکنسول فرانسه و آقای سن‌سیر و مخصوصاً یك اصیلزاده خوش‌صحبتی که متأسفانه نام اورا فراموش کرده‌ام‌اما هرگزخاطرات شیرین اورا ازیاد نمی‌برم این تنها شخصی است که در مدت عمرخود اورا پسندیده‌ام زیرا اخلاق وعادات او بامن یکی بود وغیر ازاو دو جوان با استعداد وپرشور انگلیسی بودندکه باتفاق دوست خود درموقع‌فرصت بتمرین موسیقی‌وساختن اپراهای جالب توجه سرگرم میشدیم .

درضمن این‌شب‌نشینی‌ها دخترهای جوان هم باما همکاری می‌کردند و اگرچه زیادخوشگل ودلربانبودنداما درنواختن موسیقی هنرواستعدادمخصوصی داشتند .

یك‌شب که بمنزل آقای بلوند رفته بودم قبلا بمن خبرداده بودکه چندتا

ازاین دخترهای هنرمندهم درآنجا خواهندبود .

بین این دخترها سه‌دختر بسیار زشت دیده می‌شدندکه براسی دیدن آنها بسیار تماشائی بود یکی ازآنها ازیك‌چشم نابینا ودختر کوچکتر ازاثر آبله نیمی ازصورت خودرا ازدست داده ودیگران هرکدام دارای یك عیب یا نقص دیگری بودند .

صاحبخانه ازقیافه‌ای که بخودگرفته بودم می‌خندید با این‌حال دوسه‌تا ازاین دخترها تااندازه‌ای قابل‌استفاده بودند ودر عوض تمام این عیب‌هاصدای ملیح ونوازش‌کننده‌ای داشت

بعضی زشتی‌ها نمی‌تواند لطف‌وزیبائی زن‌را ازبین ببرد و درواقع یکی ازآنها درحین‌زشتی چنان ملاحت ودلربائی داشت‌که بخود میگفتم :

این دختر با این‌زشتی چقدر با روح آواز می‌خواند و بالاخره نظرم درباره آنها بقدری عوض‌شدکه درحقیقت عاشق‌زشتی او شده بودم زیرا صدای این دخترچنان دلچسب بودکه انسان نمی‌توانست او را دوست نداشته‌باشد.

من ازروز ازل از زنان بدکاره بدم میآمد واتفاقاً درونیزاینطور اتفاق میافتادکه بیشتر با این‌دسته ازدختران برخورد می‌کردم ازطرف دیگر بواسطه آمدورفت با اشخاص محترم ونظر بمقام ومرتبه‌ای که‌داشتم نمی‌توانستم بهرجا بروم فقط درمنزل‌آقای بلوند بودکه بااین دخترهای طناز وزشت روبرومیشدم اتفاقاً بیکی ازآنها موسوم به‌مادموازل‌کاتانوکه دختریك نماینده اعزامی‌پادشاه پروس بود فریفته شدم ونزدیك بودکار ما برسوائی‌بکشداما ،بعدمانستم‌که‌دوستم کاریو عاشق او است وحتی صحبت ازدواج هم بین‌آنها شده بود .

البته اومی‌توانست این‌کارهارا بکند زیرا درماه صدلوی حقوق میگرفت درحالی‌که من‌یك‌شاهی پول دربساط نداشتم و ازآن‌گذشته نمی‌خواستم روابط دوستی ومعاشقه‌دونفررا بهم‌بزنم زیرا میدانستم اگرپول داشته باشم درهرجای ونیز ازاین تیکه‌های خوب‌پیدا میشود .

مثل اینکه گفته‌بودم‌کاپیتان اولیویه مرا با دوستانم برای صرف شام درکشتی خود دعوت‌کرده بود ودرآن‌شب منشی سفارت اسپانی هم همراه من بود .

وقتی ازآنجا واردشدیم‌کارگران‌کشتی ازما استقبال‌کردندکاپیتان‌کشتی برای خنداندن واحترام ماقرار شده‌بودکه بمناسبت ورود مهمانان یك توپ

خالی کند :

دروقتی که ما مشغول صرف غذا بودیم یك قایق بزرگ نزدیك کشتی ما توقف نمود .

کاپیتان کشتی بطور شوخی گفت مواظب خودتان باشید دشمن بما نزدیك شد .

البته ما معنی حرف اورا درك نکردیم اما درهمان وقت دیدم که دختر جوانی بسیار زیبا ازقایق پیاده شده وباجست وخیز مخصوصی وارد اطاق ما شد واتفاقاً درکنار من روی یك صندلی نشست وظرف غذارا بدون تعارف پیش کشید اودختری بسیار زیبا وزرنگ و چالاك ودر حدود بیست سال داشت.

بزبان ایتالیائی حرف میزد ومن ازطرز صحبت کردن اوخوشم آمد و روی خودرا برای دیدنش بطرف اوبرگرداندم درحالی که مشغول صحبت بود غذا صرف می کرد بنای نگاه کردن را بمن گذاشت لحظه‌ای بصورتم خیره شدو ناگهان فریادی ازمسرت کشید و گفت :

آه خدایا این ، برمون عزیز من است از مدتی پیش من ترا ندیده بودم .

سپس خودرا بآغوش من انداخت و لبهای خودرا باحرارت و التهاب مخصوصی بلبهایم چسبانید و بطوری مرا بسینه خود فشار میداد که نزدیك بود خفه شوم فروغ چشمان سیاه این دختر زیبا چنان غوغائی در دلم انداخته بود که حالتی ازمیل ورغبت بمن داشت داد وباوجود اینکه میدیدم همه بما نگاه میکنند نمیتوانستم دربرابر او خودداری کنم .

اما خوشبختانه اوهم متوجه نگاه‌های دیگران شد وبزنفس خودتسلط یافت وخودرا کمی کنار کشید .

وقتی علت این کار را از اوپرسیدیم دختر جوان باسادگی وصداقت تمام اعتراف کرد که مرتکب اشتباه شده ومن شباهت زیادی بآقای برمون رئیس گمرك تسکان داشته‌ام ومی گفت من اورا دوست داشتم وبدون علت ازاو جداشدم وحال که شمارا دیدم بخیال اینکه باآقای برمون روبرو شده‌ام نتوانستم از التهاب وحرارت خودداری نمایم وضمناً اضافه می کرد که چون من شبیه او هستم مرادوست داردوانتظار داشت که منهم مانندخودش اورا دوست داشته‌باشم.

این دختر بقدری سادگی وصداقت داشت که دلش می خواست مطابق گفته‌های

خود بامن دوست باشد ومثل‌اینکه مرا ازدیرزمانی می‌شناسد خودش را برای من لوس‌می‌کرد ودستکشهایش‌را بروی زانوان من میانداخت و بمن می‌گفت که باید بـاهم‌گردش‌کنیم و منهم برای خوش آمد او هرچه می‌گفت اطاعـت می‌کردم .

بعد دستور دادکه بقایق‌رانش بگویم‌که برود زیرا می‌خواست بـاقایق من بشهر مراجعت‌کند .

منهم این‌کار راکردم .

ساعتی بعد ازمن‌خواهش‌کردکه جای خودرا به‌آقای‌کاریو بدهم مدتـی هم درکنار اونشست وبا او بنای صحبت‌راگذاشت بعد باهم بشهررفتیم در مقابل هرمغازه میایستاد وچیزی می‌خرید وبدون تعارف بما دستور می‌دادکه پولش‌را بدهیم‌بعدکیف‌خودرا بازکرد وآنچه پول‌داشت بمن داد وخواهش‌کردکه‌بدون ملاحظه بعضی چیزهای لوکس‌را برای اوبخریم .

درآخرشب اورا بمنزلش رساندیم اوهنوز مشغول‌صحبت‌کردن بـود و نمی‌دانست چندساعت ازشب‌گذشته ودرضمن سخنان خود می‌گفت برای‌من فرق نمیکندکه چه‌کسی را دوست‌دارم اتفاقاً عادت‌من‌این است‌کسانی‌را هم‌که‌دوست ندارم بآنها محبت‌میکنم.

دروقت جدا شدن برای فردا ازاو وقت ملاقات خواستم فردای آن‌روز بوعده‌گاه حاضرشده باهم برای‌گردش باطراف شهررفتیم وآن‌روز روزهای‌بعد باتفاق این دخترجوان‌که باآن صداقت ویکرنگی‌خود را دراختیار من‌گذاشته بود ساعات بسیار خوشی‌راگذراندیم قبل ازاینکه ازاو جداشوم برای فردا از او وعده ملاقات خواستم اما اووعده دوروز بعدراداد ومیگفت‌که لازم است‌در این دوروزکمی استراحت‌کنم .

بارها بشماگفته بودم‌که‌عشقبازی من‌همیشه‌حالتی حاکی ازالتهاب‌داشت وقتی بایکی ازآنها آشنا می‌شدم باین آسانی نمی‌توانستم ازاو دست‌بکشم بـه همین‌دلیل روابط من بااین دخترکم‌کم بصورت‌جدی درآمد وتقریباً برنامـه ما طوری شده بودکه همه‌روزه یکدیگر را میدیدیم .

گاهی‌من بمنزل او میرفتیم وتمام روزرا بااو میماندم وبعضی اوقات با قایق خودش یاقایق من برای‌گردش میرفتم وهنگامیکه وعده ملاقات من با او نزدیك می‌شد مانند دیوانه‌ای بودم‌که بطرف او پروازمیکردم .

اما یك‌روز اینطور اتفاق افتاد که وقتی برحسب وعده خیلی‌دیر بمنزلش رفتم قایق‌ران مخصوص بمن گفت که مادموازل به سفر فلورانس رفته است.

ازشنیدن این‌خبر بقدری متأثر وملول شدم که جدائی اورا غیرممکن و محال میدانستم .

اما نمیدانستم چه‌واقع شده که اوبدون خبر بفلورانس رفته وتاوقتی که در ونیز اقامت داشتم دیگرموفق بدیدار او نشدم .

این‌بود دو حادثه بزرگ که برای من درمدت اقامت هیجده ماهه‌امدر ونیز اتفاق افتاد وبقیه‌آن از وقایع ساده‌ای بود که ارزش نوشتن‌ندارد .

آقای‌کاریو نسبت بمن محبت زیاد داشت وفقط‌کار ما این بود که روزها بدنبال دخترها درگوشه وکنار شهر پرسه میزدیم بالاخره قرار ما اینطورشد که یکدختر قشنگ برای دونفری پیداکنیم و ایـن‌کاری بود که درشهر ونیز خیلی بندرت اتفاق میافتاد .

کاریو بعهده گرفت که چنین دختری را پیداکند واو مدتها بدنبال دختر دلخواه دو نفری به جستجو پرداخت تا اینکه توانست یـکدختر ده دوازده ساله‌ای را پیداکند و این دختری بود که ظـاهراً مادرش مـی‌خواست اورا بفـروشد .

باورکنید وقتی بسراغ این دختررفتم از دیدن او سخت متأثرشدم.

او دختری بلوند وزیبا و مانند بره‌ای مطیع و سربراه بـود در ونیز زندگی برای مردم بسختی‌می‌گذشت ودرآن روز باپرداخت مبلغ بسیارجزئی دخترك را ازمادرش خریدیم این دخترصدای خوبی داشت و بـرای اینکه‌کار مختصری جهت اعاشه این دختر فراهم‌کنیم اورا نزدیك مرد آواز خوان برده و با پرداخت مبلغ بسیار جزئی خواندن آواز را بـاو یاد دادیـم اما معلوم بود که با این ترتیب تا وقتی‌که او چیزی باد بگیرد بـایستی پـول زیادی خرج‌کرد .

درهرحال شبها بمنزلش میرفتم و ساعتی را باو میگذراندیم و ازآواز خواندن این‌فرشته بیگناه لذت می‌بردیم دراثر رفت وآمد زیاد به‌این دختر دلبستگی زیاد پیداکردم اما این علاقه ودلبستگی حالتی پدرانه داشت و هر چه مدت آن طولانی می‌شد این احساس درقلب من وکاریو شدت مـی‌یافت و حاضر نمی‌شدیم دختر بیگناهی راکه بااین زحمت بجاده شرافت‌کشانده‌ایم یا

احساس آلوده‌ای نزدیك سازیم.

ازاین احساس پاك بسیار لذت می‌بردیم وطولی نکشیدکه رفتار پدرانه ما برای اوهم عادت شدویقین دارم اگر این دختر درزندگی خوشبخت شده باشد شاید ما دونفر در سعادت آینده او سهمی داشته‌ایم .

اما حادثه‌ای‌که برای من اتفاق افتاد بمن فرصت ندادکه پیش ازاین درکنار این‌دختر باشم وروزی‌که مجبور شدم ازونیز خارج شوم خاطره این دخترزیبا تمام وجودم‌را احاطه‌کرده بود .

حوادث آن سال

اکنون به‌ماجرای مسافرت خود به‌پردازم .

بعداز خارج‌شدن ازخدمت‌آقای مونتوکوقصدم این بودکه ازونیزخارج شده و در ضمن اینکه بدنبال حوادث میروم از مامان بیچاره سراغی بگیرم ولی سروصدای دعوای من باآقای مونتوکونامه‌ای راکه او ازحماقت بدربار نوشته بود مرا وادارکردکه خودم بپاریس رفته وعلت این دعوارا شرح بدهم و درضمن ازرفتارخشن وناپسند این‌مرد شکایت‌کنم .

وقتی درونیز بودم نظرخودرا باآقای تیل‌که منشی اول وزارت خارجه بود درمیان نهادم وخودم بعداز نامه‌ای‌که اونوشته بود براه‌افتادم وقتی به‌نیون رسیدم هیچ قصد نداشتم ازپدرم دیدن‌کنم واین خیال نه‌ازآن جهت بود که رفتن بآنجا برای‌من خرج داشت بلکه بیشتر باین علت‌بودکه نمی‌خواستم زن‌پدرم‌را به‌بینم زیرا بطورقطع سروصدای دعوای مارا شنیده‌بود ومن‌حوصله جروبحث بااورا نداشتم.

اما صاحب‌کتابخانه داویلارکه با پدرم دوست بود مرا سرزنش‌کرد علت‌آنرا گفتم وبرای اینکه بازن پدرم روبرو نشوم سوار کالسکه‌ای شده و باتفاق آقای داویلار وارد میخانه‌ای شدیم و او بسراغ پدرم رفت و ساعتی بعد پدرم را دیدم‌که باداویلار باشتاب تمام بطرف من میآمد و یکدیگررا در آغوش‌کشیدیم .

شام را باهم صرف نمودیم وپس‌ازگذراندن چند ساعت دومرتبه باتفاق آقای داویلار به‌ژنو مراجعت نمودیم .

هنگامیکه ازپاریس بقصد ونیزمیآمدم صندوق‌کوچکی باخود داشتم‌که شامل یکدست لباس دکمه دوزی شده و چند سردست و شش جفت جوراب ابریشمی بود و آقای مونتوکو این جعبه‌کوچك را روی بارهای سفرخود

گذاشت و وقتی حقوق مرا پرداخت نمود پنجاه لوی بابت هزینه بار و گمرك بحساب من‌آورد درحالیکه وقتی دومرتبه باآن صندوق برگشتم و آنرا در گمرك بازدیدکردند بیش‌ازپنجاه فرانك هزینه‌گمرك نداشت این‌را هم بحساب تشریفات آقای سفیرگذاشته وعازم پاریس شدم .

قبل ازاینکه وارد پاریس‌شوم سروصدای دعوای ما بآنجا رسیده بود و دیدم‌که درکریدورهای‌وزارت خارجه و بین مردم سرشناس این حادثه دهان بدهان رسیده و همگی رفتار ناپسند سفیررا شماتت می‌کردند.

بااینکه عقاید مردم به‌نفع من‌بود وباوجود دلائلی‌که برای بیگناهی خود ودیوانگی این‌مرد اقامه‌کردم معهذاکسی بسخنانم گوش نداد و در مورد حقوق عقب‌افتاده‌ام حاضرنشدند آنرا تصفیه‌کنند به‌بهانه اینکه چون من فرانسوی نیستم حق مطالبه حقوق را ازدولت فرانسه ندارم وباید دعوای ما که یك امرخصوصی‌است بین‌من واو حل وفصل‌شود تمام مردم ازمن طرفداری می‌کردند وعقیده داشتندکه من ازطرف‌او توهین شده‌ام و سفیرمردی خشن و بی‌تربیت است واین حادثه غیرازآبروریزی برای‌او فایده‌ای ندارد .

اما این‌حرفها برای‌من چه‌اثرداشت اویك نفرسفیربود و من غیراز یك منشی ساده چیزی‌نبودم مقررات اجتماع باوهمه نوع حق‌را میداد ومن قادر نبودم حق خودرا بدست بیاورم.

فکرمی‌کردم اگرهرجا بروم وفریادبکنم واین دیوانه‌را رسوا وبدنام سازم بالاخره برای ساکت‌کردن من ناگزیرمیشوندکاری بکنند اما در آنوقت وزیرخارجه درپاریس نبود همه مرا تحریك نمودندکه موضوع‌را دنبال‌کنم ولی نتیجه‌ای نداشت واز دادوفریادکردن هم خسته شدم تنهاکسی‌که ازمن استقبال زیاد نکرد ومن این انتظاررا ازاو نداشتم خانم بونزوال بود زیرا این‌زن‌که از بازماندگان اشراف قدیم فرانسه بشمار میآمد هرگزاین فکر بمغزش نمیرسیدکه ممکن‌است یك‌سفیربامنشی خود بدرفتاری‌کند .

پذیرائی سرداو این تصوررا نشان میداد و من ازرفتار سرد وزننده او بقدری ناراحت شدم‌که بعداز خارج‌شدن ازخانه اونامه‌ای شدید و سخت باو نوشتم و دیگر هیچوقت آنجا نرفتم .

آقای‌کاستل‌مرا باگرمی‌پذیرفت امااوهم بمقتضای عقیده‌ژزویت‌هاخودش ازرفتار اجتماع پیروی نمود واز آنهائی بودکه عقیده داشت‌که بابد اشخاص

ضعیف و ناتوان در برابر زورمندان قربانی شوند درهرحال برای پایان دادن باین موضوع باید بگویم یادم میآید که درضمن مشاجرات خود بآقای مونتوکو گفته بودم بهتراست که شما بجای یك منشی یك پیشخدمت سرپائی استخدام کنید مثل اینکه اوهم به اندرزمن گوش داد و بعدازمن کسی را بخدمت آورد که درفاصله یکسال بیش از سی هزارلیره از او دزدید .

ناچار اورا ازخدمت اخراج نمود و بزندانش انداخت و سایراعضاء وکارمندان سفارتخانه را یکی بعد از دیگری بارسوائی و سروصدای زیاد از خدمت اخراج نمود باهمه سردعوا داشت ودشنامها واهانتهائی شنیدکه یك پیشخدمت طاقت شنیدن آنرا نداشت وبااین دیوانگیها او را احضارکردند و بدنبال کارهای زراعتی فرستادند .

در هرحال بعداز دعوائی که بامن راه انداخته بود رفتار اوراکسی فراموش نکرد وکمی بعدازمراجعت من کسی راپیش من فرستاد که حساب گذشته ام را تصفیه نموده پول مرا بدهد .

درآنروز من هیچ پول نداشتم وقرضهائی که بعداز آمدن از ونیز برای من باقیمانده بودمرا بسختی تحت فشار قرار میداد ناچار آنچه راکه برای من فرستاده بود پذیرفتم و پس از پرداخت تمام قروض بدون یکشاهی پول باقی ماندم .

ازآن تاریخ بعد دیگراسمی ازآقای مونتوکو نشنیدم مگرتاروزی که شنیدم مرده است.

خدا اورا بیامرزد اونه برای شغل سفارت بلکه برای هیچ کاری ساخته نشده بود ومثل دوران کودکی من ازهیچ چیز اطلاع نداشت .

عدم توجه بشکایات من ازهمان روزها یك نوع نفرت و بدبینی نسبت باوضاع اجتماعی درقلبم بوجودآورد ودانستم که بهترین و پاك ترین مردم در برابر نظام اجتماع همیشه دستخوش تجاوزمیشوندوهمه وقت و در همه جا حقوق قوی مافوق خواسته های مردم ضعیف است .

وقتی در ونیز بودم بامرد جوانی ازدوستان وآشنایان کاریو آشنا شدم جوان بسیارمهربان وخوش صحبتی بود.

این شخص که استعداد مخصوصی در هنرداشت بایتالیا آمده بودکه از هنرمندان استفاده نماید باوگفتم این نوع هنرها بایدازذوق واستعداد شخصی

سرچشمه بگیرد و باو پیشنهاد نمودم که سفری بپاریس بکند وچند ماه هم دراین شهر بماند .

اندرزم را شنید وقبل از اینکه من بیایم بپاریس آمده وانتظار مراداشت منزلی که درآن سکنی داشت برای اوبزرگ بود نصف آنرا دراختیارمن گذاشت ومنهم پذیرفتم .

او جوانی باحرارت و بااطلاع بود و هرچه راکه میدید یامیخواند با استعداد عجیبی فرامی گرفت اوهم ازمن خوشش میآمد وپس از مدتی با هم دوست صمیمی شدیم .

البته ذوق وسلیقه هردوی ما یکی نبود وهمیشه برسراین چیزها باهم جروبحث داشتیم و هرگزروی هیچ موضوع باهم توافق نظرپیدا نمی کردیم با این حال نمی توانستیم از یکدیگرجدا شویم و بااینکه در هرچیزاختلاف نظر داشتیم هیچکدام نمی خواستیم که نظرخودرا بدیگری تحمیل نمائیم.

این جوان امانوئل آلتو، نام داشت وازاهل اسپانی بود وشاید تنها کسی باشد که دراسپانی شهرت یافت اما ازشهرت وهنرخودکمترین استفاده نکرد.

اوازآنهائی نبودکه دارای احساسات تندملی وتعصب وطن پرستی داشته باشد. تصور انتقام درقلبش مانند یك تمایل معمولی وجود داشت خیلی دلش می خواست راستگو و درست باشد و بارها از او می شنیدم که می گفت انسان با دروغگوئی روح خودرا لکه دارنمی کند.

اوآدم جوانمردی بود امالطف ونرمی معمولی را نداشت بازنها مانند اینکه بایك مشت کودك سروکاردارد بازی می کردبامعشوقه های دوستانش خوش بوداماهرگزندیده بودم که به یکی ازآنها تمایل داشته باشد .

بعداز مسافرتهای زیاد ازدواج کرد ودر جوانی مرد و چندکودك ازاو باقیماند و یقین دارم که مانند من زنش اولین زنی بودکه مزه عشق را باو چشانده است .

برحسب ظاهرآدم مقدسی بود ولی درباطن پاکی فرشتگان را داشت.

غیرازخودم هیچکس را مانند او ندیده بودم که در عقیده مذهبی دارای چنین آزادی باشد هرگزبکسی نگفته بودکه چه فکرمی کند و درباره مذهب چه عقیده دارد .

دوست او چه یهودی بود یاپرتستان یامسلمان یاکافربرای او تفاوتی

نداشت فقط او بشرافت و نجابت اشخاص نظر توجه داشت .

وقتی صحبت مذهب پیش‌میآمد خیلی سرسخت بود واز لامذهبی نفرت داشت امادر برابر سئوالات بخودفرومیرفت، سکوت‌می‌کرد یااینکه‌فقط‌می‌گفت من‌فقط بایدخودم را اصلاح‌کنم بادیگری‌کاری ندارم .

شاید محال باشدکه یك چنین علو و پاکی در شخصی وجود داشته باشدآدم بسیارمرتب ومنظمی بودساعات ودقایق وقت خودرا بطور دقیق تقسیم می‌کرد و این تقسیم بندی ساعات چنان درنظرش اهمیت داشت‌که اگروقت‌کار دیگری میرسیدکتاب را ناخوانده بهم می‌گذاشت و بکار ساعت و دقیقه بعد سرگرم می‌شد .

هریك ازساعات وقت اومخصوص مطالعه دریك چیز بود وساعت دیگررا بکار دیگر می‌پرداخت .

این‌رعایت عبارت‌ازاین بودکه برنامه‌ای برای‌فکرکردن، برای‌مطالعه یابرای مکالمه یابرای مطالعه‌کتابهای‌لاك یافیلسوف دیگرداشت واوقات دیگر او در این تقسیم بندی مخصوص مطالعه موسیقی یاشنیدن آن یابرای نقاشی اختصاص داشت .

دروقتی‌که سرگرم یکی ازاین کارها می‌شد هیچ حادثه یاهیچ لذت و تفریح یاچیزهای دیگرنمی‌توانست آنرا بهم بزند.

وقتی برنامه‌کارها وسرگرمی‌های خودرا برای من‌می‌خواند و نظرمرا می‌خواست من‌ازشدت تأثرخنده‌ام می‌گرفت .

هرگزبکسی صدمه نمیرساند و ناراحتی را هم تحمل نمی‌کرد و اگر کسی باعث زحمت اومی‌شد بدون ملاحظه مزاحمت او را باشدت تمام از خود دور می‌کردم.

بدون اینکه اخم‌کند عصبانی می‌شد گاهی او را درحال خشم میدیدم اما هرگز نمیدیدم‌که خشمگین شود .

اخلاقی بسیاربشاش داشت مسخره‌های مردم راگوش می‌کرد وخوشش میآمدکه مسخره‌اش‌کنند .

وقتی تحریکش می‌کردند درحرف زدن پرسرو صدا و باحرارت بود صدایش ازمسافت دوری شنیده می‌شد. اماوقتی‌که فریاد می‌کشید میدیدندکه می‌خندد ودرحال خشم وناراحتی روی خوش نشان میدهد وسخنانی برزبان

میآورد که تمام مردم‌را بخنده میانداخت .

بااینکه اسپاینولی بود رنگ و روی اسپاینولی‌ها نداشت رنگ صورتش سفید، گونه‌هایش سرخ ، بلوطی رنگ وتقریباً خاکستری بود .

قدی بلند داشت خوب لباس می‌پوشید وجثه‌اش بقدری بزرگ بود که روح بزرگش درآن جامی‌گرفت .

این مرد عاقل وهوشمند باتمام این خصائل وصفات دوست وهم نشین‌من بود بااین حال باهم بقدری درست و صمیمی شده بودیم که با یکدیگر پیمان بستیم که تاآخر عمردرکنار هم بگذرانیم وقرارشد چند سال‌بعد با او باسپانیا رفته ودرآنجا باهم زندگی‌کنیم.

تمام قسمتهای این برنامه شب قبل ازحرکتش بین ماترتیب داده شدشاید بطوریکه او خواسته بود ناجائی‌که در اختیاراتشان است انجام می‌شد و فقط بعضی حوادث زندگی یا ازدواج یا مرگ اوممکن‌بود این برنامه رابهم‌بزند.

شاید دسته بندیهای شدید است‌که گاهی از اوقات مطابق برنامه انجام می‌گیرد بهمین جهت اماآنچه راکه مردمان نیکوکاربین خود ترتیب میدهند همیشه بی نتیجه خواهد ماند .

او برای من برمانه خوبی ترتیب داده بود اما من خودم را خوب می‌شناختم ونمی‌خواستم بااین چیزها استقلال خود را ازدست بدهم .

ازروزتولدخوددیده‌بودم که برنامه‌های‌زندگیم‌یکی‌بعدازدیگری‌واژگون شده وباانواع ناکامی‌ها روبرو شدم با این حال حاضرنبودم استقلال وآزادی خود را ازدست بدهم .

بعداز رفتن اوکار موسیقی ونوشتن اپرای خود را دنبال‌کردم و برای اینکه آزادی واستقلال بیشتری داشته باشم بمنزل قدیم خود درناحیه سن‌کانتن که جای بسیار خلوت وبیسروصدائی بود اسباب‌کشی‌کردم .

درآنجا برای من سرنوشتی فراهم شده بودکه می‌بایست بر طبق اراده خداوندی باستقبال‌آن بروم ولازم است‌که دراین موضوع ماجرای زندگی‌خود را شرح بدهم .

درآنجا صاحب‌خانه‌ای داشتم‌که یکی اززنهای اهل ارلئان بود وبرای شستن ونظافت ملافه‌ها دخترجوانی رااهل ارلئان‌که بیست یابیست دوسال‌داشت استخدام‌کرده بود واین دخترهم باماصرف غذا می‌کرد .

این دختر که اسمش **مادموازل واسور** بود خانواده محترمی داشت پدرش از افسران ضرابخانه ارلئان و مادرش مغازه داربود وبچه زیادداشتند.

چون کار ضرابخانه پیشرفت نداشت اورا ازخدمت اخراج نمودند وبدر بدبخت مدتی بیکار ماند ومادرش هم درنتیجه دادوستد ورشکست‌شد وکارهایش رونق نداشت ناچار باشوهر وبچه‌هایش بپاریس آمدند ودخترش باخدمت دراین منزل معاش پدر ومادر را میگذارند.

روزاول که من بااین دخترجوان روبروشدم اوقیافه آرام ومحجوب داشت بطوریکه ازنگاه نافذودرخشان اودچارحالتی‌شدم که تاآن‌روز نظیر آنرا ندیده بودم.

همیشه برسرمیزغیرازآبه بولیون وچندتن کشیش ایرلندی وسایراشخاص ازاین قماش حاضر بودند و زن صاحب هوهل مانیز دست کمی ازآنها نداشت و من تنها کسی بودم که درجمع آنها بهترچیزمی‌فهمیدم.

آنها عادت بسربسرگذاشتن این دخترفقیر داشتند اما من از او دفاع می‌کردم‌ودفاع من‌بطوری برای آنها ناراحت‌کننده بود که بیشترعصبانی‌میشدند.

بااینکه نسبت باین دخترمیل ورغبتی درخود احساس نمی‌کردم معهذا مخالفت آنها مرا برآن وامیداشت که از او طرفداری‌کنم من همیشه بشرافت نجابت مخصوصاً در مورد جنس مخالف احترام میگذاشتم وبهمین‌جهت مدافع سرسخت اوشدم.

میدیدم که محبت‌های من دراو تأثیر کرده نگاه‌هایش‌نشان میداد که‌نسبت بمن سپاسگذاراست اما مثل‌این بود که جرأت نمی‌کندآنچه دردل داردبگوید.

اودختر بسیار محجوب ومهربانی بود واتفاقاً مهنم مثل اوبودم وبخوبی احساس می‌شدکه نسبت بمن محبت پیداکرده‌است وقتی زن صاحب هوتل ایـن موضوع رادرك کردخشمگین‌شدوهرچه او به‌این دختر بیشترخشونت‌بخرج میداد توجه مرا نسبت باوزیادترمی‌کرد ودخترك هم‌که میدید دراین هوتل‌غیرازمن کسی را هوا خواه و پشتیبان ندارد همیشه بطرف مـن میآمد و خـود را بمن نزدیك می‌ساخت.

رابطه قلبی ما و رفتار دوستانه‌ای‌که بین ما برقرار بود کـار خـود را صورت داد.

اومرا مرد شرافمندی میدانست واشتباه هم نمی‌کردو منهم اورا دختری محجوب وحساس وساده وبدون عشوه‌ودلبری میدیدم‌شاید منهم اشتباه نمیکردم

اما ازروزاول باوگفتم که مطمئن باشد هرگزرهایش نمیکم ولی هرگز بااو ازدواج نخواهم کرد .

اتفاقاً همین عشق پاك واحترام متقابل وسادگی وبی پیرایه‌گی اوباعث پیشرفت ماشد برای اینکه قلبی حساس وشرافتمند داشت .

اوازچیزی میترسیدکه درنگاه‌هایش پیدا بود اما من نمیدانستم درقلب اوچه میگذرد مثل این بودکه ازچیزی می‌ترسد وجرأت گفتن آنرا ندارد.

من‌که نمیدانستم سبب ناراحتی اوچیست فکرمی‌کردم این حالت‌ها ناشی‌ازآن‌است‌که خود راکوچکترازمن میداند یااینکه فکرمی‌کرد من‌دارای تندرستی‌کامل نیستم .

اما اصراروابرام من‌کاررابجائی رساندکه اوبحرف‌آمد وبخیال خودش کاخ سعادتی راکه برای خود ساخته بود واژگون ساخته است .

چون ازروزاول رفتار مابا یکدیگربطوری‌بودکه نمی‌توانستیم یکدیگر رادرك‌کنیم بهمین دلیل صحبت‌هاوگفتگوهای‌ماهمیشه‌حالت‌اسرارآمیزی‌داشت.

این حالت‌ها اورا برآن داشت‌که خیال می‌کرد من دیوانه‌ام امامن اینطورنشان میدادم‌که هیچ فکری غیراز اوندارم .

بالاخره صحبتهای خصوصی ماآغازشد واودرحال‌گریستن اعتراف‌نمود که چندسال پیش مرتکب‌گناهی شده واین‌گناه دراثرسادگی اووشرارت یك مرد فریب‌کارواقع‌شده است وقتی این راشنیدم‌بجای ناراحت‌شدن اظهارمسرت نموده‌گفتم :

زیاد ناراحت نباشید ازاله‌بکارت‌درپاریس موضوع مهمی نیست‌دخترانی که بسن بیست سالگی میرسند غالباً دختری خود را از دست میدهند آه .. ترز.. ناراحت نباش من‌ترا دختر عاقلی میدانم ودرجستجوی چیزی نیستم‌که توازنداشتن آن ناراحت شده‌ای درروزهای اول دوستی با این دختر را برای خودیك نوع سرگرمی میدانستم اما هرچه بیشترباو نزدیك می‌شدم مثل این بودکه‌باوعادت‌کرده‌ام وحال‌که دانستم بکارت خودرا ازدست داده اورابهترین وسیله‌ای برای خوش‌گذرانی خود فرض می‌کردم .

این خوش‌گذرانیها عبارت ازخندیدن‌وصحبت‌کردن بااو بود ودر واقع این دخترجای مامان را در دلم‌گرفته بود و حال‌که مجبور بودم از مامان دورباشم معاشرت بااین دخترجای خالی اورا برای من مملو می‌ساخت .

ازمدتها پیش عادت‌کرده بودم‌که وقتی کاملا تنها میماندم قلبم بطورکلی خالی بود وکسی را می‌خواستم این جای خالی را پر کند .

تقدیر وپیش‌آمد آنچه راکه باعث دلگرمی من میشد ازمن گرفته بود وازآن تاریخ تنها مانده بودم زیرا برای من اینطور بودکه هرگز بین همه چیز وهیچ چیز رابطه‌ای وجود نداشت بنابراین در وجود این دختر جوان چیزی را میدیدم‌که او میتوانست این نقصان را برطرف‌کند .

با وجود او خودرا خوشخبت میدانستم واین خوشبختی بقدری بود که هیچ حادثه‌ای آنرا بهم نمیزد .

بنابراین درابتدادرنظر گرفتم‌که‌هوش واستعداد اوراتقویت‌کنم‌امازحمت بیفایده‌ای بود روح اوهمان بودکه طبیعت برای اوساخته بود وزحمت‌وکوشش برای این دخترفایده نداشت .

خجالت نمی‌کشم ازاینکه بگویم اوخواندن‌را نمیدانست اما خیلی‌روان وآسان چیزمینوشت .

بعدها وقتی‌که درکوچه‌بوتی‌شان منزل گرفتم درآنجا درمقابل پنجره‌ام صحنه‌ای را درست‌کرده بودکه سعی می‌کردم با نشان دادن اعداد ساعت‌ها را یادش‌بدهم امروز هم‌که سالها از آن تاریخ میگذرد او بزحمت اعداد را می‌شناسد .

اوهرگز نتوانست دوازده ماه سال‌را به‌تربیت بشمارد وبا وجود زحماتی که دراین راه‌کشیدم موفق شدم‌که اعداد وحساب‌را باو یادبدهم.

او نه‌حساب‌کردن پول‌ونه قیمت چیزهارا میدانست‌کلماتی‌راکه درموقع حرف‌زدن برزبان میاوردکاملا برخلاف چیزی بودکه می‌خواست بگوید .

یادم میآید وقتی‌درمنزل مادام لوکزامبورك زندگی می‌کردم یك‌کتاب فرهنك ازواژه‌هائی‌که اوبرزبان میآورد برای تفریح درست‌کرده بودم‌که خواندن آن برای ما سرگرم‌کننده بود .

اما این دختر بااین محدودیت فکری واگرراستش را بخواهید بااین سادگی و حماقت در موارد بسیار مشکل و باریك مهارت وکاردانی عجیبی داشت .

گاهی از اوقات در سویس یاانگلستان یافرانسه ودرموارد بسیارمشکلی که برای من پیش‌میآید این دخترچیزهائی را میدیدکه من هرگز قدرت‌درك

آنرا نداشتم او بارها بمن راهنمائی‌هـای مفیدی کـرد و در خطرهای بزرگی که باآن مواجه شده بودم مرا از خطر مرگ حتمی نجات داد و در برابر خانم‌های درجه‌اول وشخصیت‌های سرشناس احساسات وادراك و هوش‌ومخصوصاً پاسخ‌های‌او توجه‌همگی‌را بسوی خودش جلب‌می‌کرد وکسانی‌که اورا میشناختند نمی‌توانستند ازتمجید وتعریف اوخودداری نمایند .

انسان وقتی کسی‌را دوست میدارد وهمین‌احساس پاك روح وقلب‌راتقویت میکند ودیگرمیل ندارد متوجه جای دیگرباشد من از زندگی باترز بقدری خرسند بودم مثل اینکه تمام دنیارا بمن‌داده‌اند .

مادرش‌هم‌که ادعا می‌کرد مدتها با اشراف آمد ورفت داشته میخواست خودش را دردل من جاکند ودرگردشها باما همراه بـود و ازصفات دخترش چیزها می‌گفت .

ازحضور مادرش ناراحت میشدم وازقدم زدن باترز شرم داشتم نـاچار این‌گردش‌هارا محدودساختم وبعضی‌اوقات به‌هواخوریهای مختصردرخارج‌شهر اکتفا مینمودم .

میدیدم‌که اوصادقانه مرا دوست دارد وهمین موضوع محبت مرا نسبت باو زیاد می‌کرد واین دوستی ویگانگی ساده جای تمام محرومیت‌های مـرا می‌گرفت‌به‌آینده خودنظری‌نداشتم هیچ‌چیز نمیخواستم‌جزاینکه این‌نوع‌زندگی ساده دوام داشته باشد .

این دوستی مرا از بسیاری ولگردیها بازداشت غیر ازرفتن بمنزل ترز ازخانه خارج نمی‌شدم ومنزل او تقریباً مانند خانه خودم شده بود از طرف دیگر این‌نوع زندگی‌گوشه‌گیری برای‌کارم مفید واقع شـدبدلیل اینکه در فاصله سه ماه توانستم نوشتن اپرائی‌راکه شروع‌کرده بودم تمام‌کنم فقط بعضی اصلاحات مختصرلازم داشت ازآقای فیلدور خواهش‌کردم آنرا تمام‌کند اوسه دفعه بمنزلم آمد وروزی دوسه‌ساعت وقت خودرا برای اصلاح آن صرف‌کـرد اما چون امیدوارنبودکه بتواند ازاین‌زحمت بهره‌ای ببرد دیگر نیآمدوخودم آنرا تمام‌کردم .

وقتی اپرا حاضر شد مونع آن رسیدکه ازآن بهره برداری‌کنم ایـن اپرا ازاپرای اول‌که نوشته بودم سخت‌تر بود درپاریس اگرکسی بخواهد از کاری سودببردبه‌تنهائی ازعهده برنمیآمد .

بفکرم رسید که از آقای پوبولی‌نیز که درپاریس یك‌سالن هنری‌داشت و دوست من کوفرکور ، درمراجعت ازژنو مرا بااو آشنا کرده بود استفاده کنم.

آقای پوبی‌لی‌نیز نسخه‌دوم را موی‌شاعر بود و خانم او زیردستش کار می‌کرد و بطوریکه میگفتند راموی شاعر شهرت خود را دراین سالن بدست آورده بود .

فکر کردم که ممکن است این‌شخص ازآثارهنری تشویق کند او وقتی اپرای خودرا باوپیشنهاد کردم ازقبول‌آن امتناع ورزید وگفت تهیه موسیقی‌دان برای اجرای این اپراکارمشکلی است ولی ضمناً پیشنهاد کرد که موسیقی‌دانهارا جمع کنم وقطعات‌آنراتمرین کنیم منهم ازخدا چنین چیزی می‌خواستم رامو باعدم رضایت این مأموریت را بعهده گرفت اما همیشه می‌گفت کسی که موسیقی راپیش خود یادگرفته نمیتواند یك اپرای موسیقی بنویسد .

از اپرای خود پنج شش قطعه را انتخاب نمودم آنها ده دوازده‌آهنگ سنفونی و دوآواز خوان بنام آلبرت‌برار و مادموازل بوردونه را در اختیار ما گذاشتند .

رامواز ابتدای شروع بکاردرضمن تمجیات افراطی‌خویش عقیده‌داشت که این‌اثر نباید ازمن باشد و هرقطعه‌ای ازآنراکه می‌خواند حالتی از عدم رضایت نشان‌میدادودرضمن‌اجرای‌آن درحضورسایرهمکاران چنان طعنه‌هائی‌بمن میزد که‌هرکس بجای‌من بودعصبانی‌می‌شدامامن‌خونسردی‌نشان میدادم‌ومیگفتم که اثر یك هنرمند موسیقی است اما قسمتهای دیگرآن بطوررری ناشیانه تنظیم شده که‌گوینده آنرا شخصی جاهل که کوچکترین اطلاعی از موسیقی ندارد معرفی می‌کرد .

بااین‌تربیت که او می‌گفت معلوم بود چنین اثرناموزونی که‌گاهی خوب وزمانی بدباشد نمی‌تواند توجه‌کسی را جلب‌کند و در عالم هنردارای ارزش واقعی نخواهدبود .

رامو عقیده داشت که من‌دزد وغارتگری هستم‌که نه هنری دارم و نه ذوق و هرچه راکه نوشته‌ام ازروی اثردیگران است.

اما حضار ومخصوصاً صاحب سالن این‌عقیده‌را نداشتندآقای ریشلیو که درآن دوره بآثارهنری وادبی توجه زیادداشت وازمادام پوبی‌لی‌نرآوازه اثر مرا شنیده بود خواست که تمام موسیقی این اپرا را بشنود ومی‌گفت اگراثر

خوبی باشدآنرا دردربار نمایش خواهدداد .

بنابه‌پیشنهاد اواپرای مرا باتمام قطعات موسیقی‌آن وآواز دسته جمعی بهزینه اداره نمایش سلطنتی درمنزل بونول رئیس ارکستردربار نمایش دادند.

نتیجه‌آن بسیارعالی وباشکوه بود وآقـای دوك ریشلیو ازشوق فـریاد می‌کشید و حضار را تشویق به‌کف زدن می‌کرد و درآخر اپرا وقتی پرده ، تاس موسیقی‌دان ایتالیائی تمام شد به‌نزد من آمد ودر حالیکه دستم رادوستانه میفشرد گفت :

آقای‌روسو این‌یك‌هارموبی‌نظیری بودکه بسیار هیجان داشت من تاعمر خودم چنین‌آهنگی را نشنیده بودم و خیال دارم این اپرارا در دربار ورسای نمایش بدهم .

مادام پوبی‌لی‌نر که درآنجا حضورداشت حرفی‌نزد ورامو بااینکـه در این نمایش دعوت شده بود نیامده بود وفردای‌آن‌روز مـادام پوبی‌لی‌نر در اطاق‌آرایش خود ازمن استقبال بسیار زننده‌ای بعمل آورد واز اثرمـن بنای بدگوئی گذاشت وبمن گفت بااینکه آقای دوك‌ریشلیو ازاپرای شماتعریف کرده بقول خود وفا نمیکند ومن نباید باین اپرا امیدزیاد داشته باشم .

اما روز بعد آقـای ریشلیو بـه نزدم آمد از اثـرم تعریف زیـادکرد هنرواستعداد مرا تمجیدنمود وبازهم بمن وعده کـردکه این‌اپـرا را دردربار نمایش‌بدهد وضمن‌آن‌می‌گفت هراپراکه دارای موسیقی، تاس، باشد دردربار استقبال می‌شود :

بعداز شنیدن این‌حرف بمنزل رفته ومـدت دو هفته سرگرم ساختن یك اپرا شبیه اپرای تاس‌شدم وبامهارت تمام درضمن این اپرا تاریخچـه مختصر هنری خودراگنجانده واثر بسیارارزنده‌ای تهیه نمودم.

دراین‌اپرای تازه اوج موسیقی بآخرین درجه خودرسیده‌بود وموسیقی آنهم‌بسیارخوب‌وماهرانه ساخته شد امـادرحالی‌کـه سرگرم ساختن این اپرا بودم یك‌واقعه جدید نمایش‌آنرا بتأخیرانداخت درهمان زمستان‌که جنگ در فرانسه ادامه داشت درورسای‌نمایشها وجشن‌های فراوانی بموقع اجراگذاشته شد وازجمله نمایشها نمایشنامه‌ای بودکه ولترآنرا بنام پرنسس ناوارساخته و رامو موسیقی‌آنرا درست‌کرده بود(۱) ولی بعدهانام‌آنرا جشن دامیرگذاشتند

۱ـ نمایشنامه‌ای بودکه ولتر بمناسبت‌ازدواج‌پسرپادشاه فرانسه‌ساخته‌بود

این نمایشنامه دارای نواقص زیادبود ومی‌بایست موسیقی قدیم‌آنرا بموسیقی‌و آهنگهای جدیدتبدیل نمایند ودرفکراین بودندکه کسی‌را پیداکنندکه بتوانند هم اشعارآنرا عوض‌کندهم موسیقی‌آنرا تغییربدهد درآنوقت ولتردرلندن اقامت داشت وراموهم درلندن سرگرم ساختن اپرای **معبد افتخار** بود وهیچکدام فرصت نداشتندکه این‌کاررا انجام دهند .

آقای ریشلیو برای اینکارمرا درنظرگرفت وبمن پیشنهادکردکه این کاررا بعهده بگیرم وبرای اینکه آنرا تحت‌آزمایش قراردهم بطور جداگانه هم موسیقی وهم اشعارآن را برای من‌فرستاد.

اما قبل‌ازاینکه ازنویسنده نمایشنامه اجازه نداشته باشم نخواستم باین کاردست بزنم ودرباره این‌موضوع نامه‌ای احترام‌آمیز نوشتم این پاسخی است که آقای ولتربمن داد واصل نامه در آرشیوکارهایم موجود است :

۱۵ دسامبر ۱۷۴۵

آقای روسو شمامی‌خواهید دونوع هنرراکه تاامروز ازهم جدابوده در یك‌جا جمع‌کنید واین‌بهترین دلیلی است‌که خودرا مجبور می‌بینم قبلاازشما تشکرکنم ولی‌ازاینکه می‌خواهیددونوع هنررابرای‌یك نمایشنامه‌بی‌اهمیت‌بکار ببرید احساس ناراحتی می‌کنم، چندماه قبل‌آقای ریشلیو ازمن تقاضا نمودند که دراین‌مورد نمایشنامه‌ای بنویسم.

البته من‌باصداقت تمام دستور اورا اجراکردم ونمایشنامه را بااینکه دارای نواقص زیادبودبرای‌او فرستادم وامیدوازبودم‌که ازآن‌استفاده نخواهد شد ودرموقع فرصت خواهم توانست‌آنرا اصلاح‌کنم .

خوشبختانه اکنون می‌شنوم‌که این‌نمایشنامه دردست شمااست ومیتوانید آنرا اصلاح‌کنید من‌بکلی‌موضوع این‌نمایشنامه را ازیاد برده‌بودم و امیدوارم شما بتوانید درسرفرصت اغلاط واشتباهات‌آنراکه باشتاب‌ودست‌پاچه‌گی نوشته شده اصلاح‌کنید. امابخاطرم میآیدکه درضمن اشتباهات زیاد یك‌نقص دیگر وجود دارد ومن درآنجا ننوشته‌ام‌که پرنسس‌کرنادین چگونه توانسته است اززندان خود داخل‌باغ شود وطبعاً وقتی‌این‌نمایش بهمان‌ترتیب‌که من‌نوشته‌ام داده شود تماشاچی نمی‌تواند درك‌کندکه چگونه پرنسس اززندان‌خودرا بباغ رسانده مگراینکه فکرکند سحرو جادو درآن بکار رفته است اماچون این شاهزاده خانم اسپانیولی است تصور سحروجادو درباره اوصدق نمی‌کند .

بنابراین ازشما خواهش می‌کنم که در این قسمت توجه بیشتری بکنید مثلا ممکن است داستان رااینطور تغییر بدهیدکه زندان را بازکنند وپرنسس بتواند درقصریکه برای او درست کرده‌اند داخل شود من میدانم این قسمت نمایشنامه بسیار زننده است و در شأن نویسنده‌ای مانند شما نیست‌که باین کار جزئی دست بزند اما چون شما بعهده گرفته‌ایدکه آنرا اصلاح کنید در این قسمت هم میتوانید تغییر لازم بدهید.

امیدوارم یك روز سعادت ملاقات شما دست بدهد وبتوانم حضوراًمراتب سپاسگذاری خودرا تقدیم نمایم ...

اگر شما نامه‌های غیر دوستانه‌ای را که بعدها ولتر بمن نوشت به‌ببینید از این نامه محبت‌آمیز او تعجب می‌کنید دلیلش این است‌که زمان ومکان در دوستی‌های اشخاص دارای تأثیر زیاد است.

اوفکرمی‌کردکه‌من مورد توجه‌آقای دوك دوریشلیو هستم وبرای‌شخص تازه واردی مثل من ازهیچگونه محبت وپشتیبانی دریغ نخواهدکرد درحالی که خود را وابسته‌آقای ولترمیدانستم با اینکه میدیدم‌آقای رامو درکارشکنی ودشمنی با من ازهیچ چیز فروگذار نمی‌کند معهذا بکار ، مشغول شدم و در فاصله دوماه‌کارم تمام شد .

اما درمورد ساختن اشعار کارم به بن بست رسید سعی داشتم اشعار من طوری باشدکه تماشاچی متوجه تفاوت انشاء نشود واینطور بتصورم رسید که‌تا حدودی دراین قسمت موفق شده بودم.

اما قسمت موسیقی‌آن برای من‌کارمشکلی بود علاوه بر اینکه می‌بایست چند قطعه موسیقی برای‌آن بسازم‌که یکی از آنها قسمت اوورتور، آن بشمار میآمد می‌بایست قسمت‌های مختلف‌هرقطعه را با ساختن شعرهای هیجانی‌انگیز بیکدیگر ربط بدهم وبرای اینکه رامو به من تهمت نزندکه‌آهنگ‌های او را بهم زده‌ام لازم بود هیچیك ازشعرها وآهنگها را دست‌کاری نکنم.

دراین‌کار هم توفیق یافتم‌وتمام قسمتهای‌آن هیجان‌انگیز وبانظم وترتیب دسته بندی شده بود و در واقع ازنبوغ فکری ولتر و رامو که درساختن آنها مهارت بخرج داده بودند استفاده‌نموده واستعداد خویش را بکارانداختم.

نمایشنامه با این وضع درسالون تئاتر دولتی تمرین شد وازسه هنرپیشه این نمایشنامه فقط من حاضر بودم ولتر در ارلئان بود ورامو تعمداً خود را

پنهان کرد ودرجلسه تمرین حاضر نشد .

لازم بود که مکالمات باآهنگ موسیقی آرام و صدا دار اجرا شود و مادام پوبی‌لینر درروی‌این موضوع انگشت گذاشت‌وباطعنه وشماتت زیاد ایراد گرفت که موسیقی تند دراینجا بیفایده است آقای ریشلیو اصرار داشت بداند اشعار این‌اپرا راچه‌کسی بدون تناسب ساخته من نسخه‌ای راکه خودش برای من فرستاده بود نشانش دادم وباو ثابت کردم که این اشعار ازولتراست.

بعد ازبررسی زیادگفت درهرحال معلوم شد تقصیر ازولتر بوده واتفاقاً درموقع تمرین اشعار من مورد توجه همگی واقع شدم اما بالاخره نتیجه بآنجا رسیدکه باید دراین اشعار تجدید نظرکامل بعمل بیاید و بایستی آقای رامو دراین‌کار دخالت کند.

وقتی نتیجه باینجا رسید بجای اینکه مرا تشویق کنند آنرا یك اپرای ناقص تلقی‌کردند بانهایت اندوه وناراحتی بمنزل برگشتم واز شدت خستگی وناراحتی تایکهفته مریض بستری شدم.

چون قرار شده بودآقای رامو این اپرا را اصلاح کند مادام پوبی‌لینر کسی را نزدم فرستادکه اوورتور اپرا را در اختیار رامو بگذارم تا آنرا اصلاح‌کند ومن چون دیدم بدون کمك من نمیتواند کاری بکند خود داری کردم وچون بیش از دوهفته بموعد نمایش نمانده بود اونتوانست‌کاری‌صورت بدهد زیرا بیشترآن بزبان ایتالیائی بود و بدون دخالت من کاری از پیش نمیرفت.

وقتی هم‌که آنرا نمایش دادند ازچند نفر شنیدم‌آنچه راکه من ساخته بودم مورد توجه مردم واقع شده اما رامو با همدستی مادام پوبی‌لینر این عقیده را تکذیب می‌کردند ومانع شدند از اینکه مردم در باره اشعارم تمجید نمایند وقتی هم صورت اپرا را بین مردم تقسیم‌کردند بااینکه قرار براین‌بود که اسم نویسندگان اپرا ذکر شود فقط نامی ازولتر برده شده بود ورامو هم نمی‌خواست نام خود را روی چیزی‌که من نوشته بودم بگذارد وقتی این موضوع را شنیدم و دانستم‌که اسم مرا بطور عمد حذف کرده‌اند بدیدار آقای ریشلیو رفتم .

از بدبختی من ریشلیو درپاریس نبود وبرای سرکشی به ارتش فرانسه بانگلستان رفته بود.

وقتی‌هم که بپاریس برگشت تنبلی من گل کرد پیش خود گفتم دیگر حالا دیرشده وبالاخره نتوانستم او را به بینم وتعمداً خود را از افتخاری که نصیبم می‌شد محروم کردم وباتحمل اینهمه زحمت و شب نخوابی بدون اینکه یکشاهی ازاین‌کار عایدم شود وقتم بی جهت تلف شد آنای ریشلیو به هنر واستعداد من ایمان داشت ومیتوانستم ازکمك وپشتیبانی او فایده زیاد ببرم اما بدبختی من ومخالفت‌مادام پوپی‌لینر دست بهم داده ومرا ازاین موفقیت محروم‌ساخت.

با اینکه من سعی می‌کردم مورد توجه مادام پوپی‌لینر واقع شوم علت دشمنی بی‌سبب او رانمیدانستم اما دوست من آقای کومرکور، که‌مرد باتجربه‌ای بود دلیل‌آنرا اینطور توضیح داد وگفت مادام پوپی‌لینر با رامو بسیار دوست است ونمی‌خواهد برای او یك رقیب بتراشد وازآن‌گذشته گناه بزرگ تواین بودکه از اهل ژنو بودی ضمناً دراین خصوص توضیح بیشتری داد وگفت آبه هومر هم مانند تو اهل ژنو بود وچون بد جنسی این زن را می‌شناخت‌کوشش زیادکرد که‌آقای پوپی‌لینر با او ازدواج نکند وپس ازاینکه این ازدواج سر گرفت مادام پوپی‌لینر نسبت باو وتمام مردم ژنو عدوت سختی پیداکرد .

با اینکه مادام پوپی‌لینر درظاهر باشما ادعای دوستی می‌کرد درباطن ازشماکه اهل ژنو بودید خوشش نمیآیدآقای پوپی‌لینر هم زنش راخیلی‌دوست دارد و از شما متنفراست ازآن‌گذشته زن بدجنسی است و یقین بدانیدکه در دستگاه او نمی‌توانید ترقی‌کنید . منهم قول او راپذیرفتم.

این‌آقای کوفکور یکوقت دیگر برای من خدمتی انجام دادکه بسیار بدردم خورد درآن اوقات‌پدرم درسن شصت سالگی درگذشت با اینکه زندگی من همیشه بسختی میگذشت هرگز حاضر نشده بودم ازاو کمکی بگیرم وقتی خبرمرگ اورا شنیدم زیاد متأثر نشدم وقتی زنده بود حاضر نشدم آنچه را که ازمادرم مانده بود واو عایدی‌آنرا دریافت می‌کرد مطالبه نمایم اما چون وضعم در آنوقت خیلی بد بود چاره‌ای غیراز استفاده از ماترك پدر نداشتم ولی اشکال‌کار من دراین بودکه دلایل کافی برای مرگ برادرم نداشتم و آقای‌کوفرکو بعهده‌گرفت‌که این مشکل را برای من حل‌کند واتفاقاً این‌کار را بخوبی انجام داد.

وضع زندگی من بسختی میگذشت و امیدی‌هم بجائی نداشتم و با بی صبری تمام منتظر اقدامات اوبودم.

یك شب وقتی بمنزل آمدم نامه‌ای برای من رسید با بی صبری و تردید تمام آنرا بدست گرفته ومیترسیدم آنرا باز کنم.

با این حال نمیدانم چه شدکه ازبازکردن آن خودداری نمودم ونامه رانخوانده وبا بی‌اعتنائی تمام روی بخاری انداختم.

بعدبا خیال خسته بروی بستر افتاده وباحالتی‌آرام وبی خیال آنرا باز کردم دردرون پاکت حواله‌ای باسم خودم دیدم البته از مشاهده حواله پول بسیار خوشحال شدم اما مسرت من‌آنقدرها نبود وفقط احساس نمودم که‌خیالم از طرف هزینه زندگی راحت شده است مقـداری ازپول را برای ، مامان ، بیچاره‌ام که میدانستم درنهایت عسرت وسختی زندگی می‌کند فرستادم واو در ضمن تشکر ازاین محبت که ظاهراً خیلی هم خوشحال شده بود بعضی نامه‌ها و کتابهایم رابرای من‌فرستاد.

مـدتی با این تـرتیب گـذشت دیگر در آنوقت مثل سابق تنها نبودم وبا ترز عزیزم زندگی می‌کردم ما دونفریاسه نفر نبودیم عده ما بالغ برچند نفر شده بود زیرا ترز وقتی دانست در آمد ماهیانه‌ام زیاده شده می‌خواست از مخارج روزانه صرفه‌جوئی کند اما مادرش مثل اونبود وقتی دید من هزینه منزل رابعهده گرفته‌ام تمام فامیل و وابستگان خود را بخانه مـا ریخت آنها عبارت بودند ازچند خواهر وچند برادر وچند نواده کوچك که تمام‌آنها بغیر از دختر بزرگش که شوهر داشت پیش‌ما آمدند.

هرچه‌که من پول میدادم از دست ترز بدست مادرش میرسید و اوآنها را برای وابستگان گرسنه خود خرج می‌کرد.

منهم حرفـی نمیزدم و دلم بایـن خوش‌بودکه توانسته‌ام ترز را بطرز شرافتمدانه‌ای اداره کنم وهرچه راکه خودش کارمـی‌کردآنـرا هم بمادرش میداد واو باحرص وطمع زیاد بمصرف‌میرساند ودرحالیکه میدانستم مامان دور ازمن ازپی پولی رنج می‌کشد ترز وخانواده‌اش از برکت در آمدم در نهایت خوشی وآسایش زندگی می‌کردند.

موضوع عجیب این بودکه ترزکوچکترین دختر مادام لاسوار بود وتا آن روز پدر ومادریکشاهی برای این دختر بدبخت خرج‌نکرده بودند امادر عوض این دختر ازروزی که خود راشناخت بازحمت ومشقت مخارج پدرومادرش را اداره می‌کرد خواهرها وبرادرها با اوبدرفتاری می‌کردند امااومجبور بود

مخارج آنها را بدهد.

معلوم است که دریك چنین وضع دیگر فرصت آنرا نداشتم که بکارهای دیگر خودبرسم ویا اینکه موفق بدیدار آقای ریشلیو نشدم چندبار نمایشنامه‌های خود را باینجا وآنجا بردم همه وعده مساعدت دادند اما تا آن روزیکی از نمایشنامه‌هایم بمعرض تماشا گذاشته نشد بعد از اینکه از تمام این کارها خسته شدم همه راکنار گذاشتم و رفت وآمد خود را در منزل مادام دومین و نواده‌اش آقای فرانسویل ازسر گرفتم اما این کار هم زیاد مناسب حال من نبود زیرا باهشصد نهصد فرانك درآمد سالیانه بزحمت میتوانستم امورخود وزندگی ترزرا که بعهده گرفته بودم اداره کنم وچون منزل آنها درمسافت دوری قرار داشت مجبورشدم یك اطاق لوکس در نزدیکی کوچه سن ژاك داشته باشم تا بتوانم بمنزل مادام دوپن رفت وآمد نمایم.

درآنجا باهمکاری آقای فرانسویل وسایردوستانش بکارهای شیمی و رنگ‌آمیزی مشغول میشدیم وصفحات کاغذ راباقلم موسیاه میکردیم.

درسال ۱۷۴۷ برای گذراندن پائیز باتفاق آنها بقصرشونسو رفتم آنجا قصر بزرگ سلطنتی بود که درزمان قدیم بوسیله‌هانری دوم برای معشوقه‌اش دیان دوبوانیه ساخته بود ودرآن سال این‌قصر دراختیار مادام دوپن بود در آنجا علاوه برنقاشی‌ورنگ‌آمیزی کارهای موسیقی‌هم‌داشتم چند اپرا ونمایشنامه نوشتم که اکنون دربین کاغذهای من‌یافت میشود امایکی ازآنها قابل این نبود که بمعرض نمایش گذاشته شود .

درمدتی که من در این قصرخودرا باین‌چیزها سرگرم می‌کردم ترزدر پاریس تنها ماندوقتی که آمدم اوراآبستن دیدم وکاری بدست من دادکه اگر بعضی ازرفقا بدادم نرسیده بودند برای‌من اسباب گرفتاری زیادمیشد .

لازم است دراین موضوع توضیح‌مختصری بدهم .

مدتی که درپاریس بودم برای صرف‌ناهار وشام بمنزل یك‌خانم که اسمش مادام‌لاسل زوجه یك‌مرد خیاط بود میرفتیم .

اگرچه مادام‌لاسل شام‌ناهار لذیذی فراهم نمی‌کرد اما ازجهت اینکه عده‌ای ازرجال سرشناس درآنجا صرف‌شام میکردند جای بسیار خوب و مناسبی بود .

البته همه‌کس باین‌منزل راه نداشت واشخاص ناشناس را در منزل خود

نمی‌پذیرفت وکسانی که‌بآنجا می‌آمدند می‌بایست بایکی از مهمانان این منزل آشنا باشد .

رئیس تشریفات این‌منزل مردپیری بنام‌آقای کراویل بودکه ظاهر بسیار مرتب و آدم تربیت شده‌ای بود و عده‌ای افسران و درجه داران و جوانان‌و سرپرست تماشاخانه‌ها و اپراها در این منزل آمد و رفت داشتند غیر از اینها عده‌ای هم تاجر و مالداران مشهوروآدمهای خوش‌گذران بودندکه وقت‌خودرا درآنجا میگذراندند .

درآنجا ازهمه قماشی غیر ازکشیش پیدا می‌شد زیرا بموجب برنامه‌ای که‌داشتندکشیشان ومردان روحانی‌را درجلسه خود راه نمیدادند وقتی سرمیز می‌نشستند درهردری سخن نمیداندند ورویهمرفته جای بسیارجالب و مشغول کننده‌ای بود .

آقای رئیس‌تشریفات‌درضمن تمام بذله‌گوئی‌ها ازمراعات ادب واحترام خودداری نمی‌کرد وهرگز کلام بد وناپسندی از دهانش خارج نمیشد تمام جوانان ماجراهای عشقی‌خودرا باآب وتاب تمام نقل‌میکردند .

این خوش صحبتی‌ها دلیل دیگرداشت زیرا روبروی آنهامغازه‌ای‌بود که دختران در آن کار می‌کردند و جوانان پس ازصرف ناهاریاشام ساعتی هم وقت خودرا یا صحبت و سربسرگذاشتن دختران میگذراندند .

البته متهم اگر مثل آنها بودم میتوانستم از این وضع استفاده کنم فقط کاهنی برای صرف غذا بمنزل مادام لاسل می‌رفتم و یا کارهای دیگر کار نداشتم .

درضمن آمد و رفت باین محل ماجراهای عجیبی شنیدم بسیاری از مردان زن‌دار برای عیش وعشرت باین‌خانه میآمدند وچه بسا زنان‌شوهردار رفقا وعشاق‌خودرا دربین مهمانان این‌منزل فراهم می‌کردند زیرا بطوری که معلوم بود مادام‌لاسل باصاحب مغازه خیاطی سروسری داشت و واسطه دوستی زن ومردها می‌شد وبسیاری اززنان هم‌که آبستن میشدند با دستیاری وکمك مادام‌لاسل دراین خانه وضع حمل می‌کردند و بچه‌های غیر مشروع‌را بنام نوزادان‌بی‌پدر به بنگاه پرستاری نوزادان بی‌سرپرست‌سپرده‌می‌شد.

من این چیزهارا میدیدم اما بروی‌خود نمیآوردم وباخود می‌گفتم‌حال که رسم مردم اینطور است هرچه میخواهند بکنند فقط کوشش من‌این‌بود که

بتوانم ترز بدبخت‌را ازسقوط دردام این‌گروه مردم حفظ کنم .

اما وقتی ازسفر برگشتیم اوضاع طوردیگر شده‌بود ودانستم‌که ترز به این‌خانه راه‌یافته وبا دستیاری مادرش‌آبستن شده است .

مادرش خودرا بمیان انداخت وبعهده‌گرفت‌که اورا به‌نزد قابله‌ای برده بطور مخفیانه وضع حمل کند .

اورا بمنزل زن قابله‌ای‌که مادام اوشناس نام داشت و ازاو اطمینان داشتند سپردند وقرار شد تا موقع وضع حمل آنجا بماندگاهی آنجا میرفتیم وازاو دیدن می‌کردم وقتی بچه بدنیا آمد مطابق معمول بچه‌را بنام یك‌کودك بی‌پدر به‌بنگاه سرپرستی سپردند شاید هم این بچه مال من بود .

دراینجا لازم است دربازه اولین ملاقات خود با مادام دپی‌نای ، که در آن وقت مادموازل ، دسشوول نام داشت وبتازگی بآقای دپی‌نای فرزند لولی بلگراد وصاحب املاك ازدواج‌کرده بود مطالبی بگویم شوهر اومانند آقای فرانسویل موسیقی‌دان بود وخانمش هم در موسیقی مهارت داشت وبوسیله همین هنراین سه‌نفر باهم صمیمی شده‌بودند .

آقای فرانسویل مرا بمنزل آقای دپی‌نای رهبری‌کرد وگاهی با اودر این منزل بصرفشام دعوت میشدم .

این زن‌بسیار زیبا ودارای دوق واستعداد وهنرمند خوبی بود و دوستی بااو برای من‌نعمت بزرگی شمرده میشد اما دوستی داشت بنام مادموازل دلت که‌کمی شیطان بودومی‌گفتند بیشتر اوقات خودرا باشوالیه والوری میگذراند اما بنظرم اینطور میآمدکه دوستی و معاشرت این دختر وشوالیه برای‌مادام دپی‌نای‌که زن‌هنرمندی بود ضررهای زیاد داشت .

آقای فرانسویل همانطورکه‌بامن دوست بود باآنها هم دوستی وآشنائی داشت ودر رابطه خود بامادموازل‌دلت مطالبی بمن‌گفته بودکه چون دوستی‌آن ها مخفیانه صورت میگرفت مایل‌نیستم چیزی درباره آن بگویم .

ازآن‌گذشته درباره این‌دخترمطالب بسیار عجیب وناشنیده‌ای در اختیار من‌گذاشت‌که هرگز بفکرمادموازل نمیرسیدکه اواین مطالب را بمن‌گفته و منهم قسم یادمی‌کنم‌که تا زنده‌ام نه باو و نه بهیچکس این مطالب را نخواهم‌گفت .

تمام این اعترافات ازهرجهت‌برای‌من‌ناراحت‌کننده شده بود مخصوصاً

وقتی مادام فرانسویل را میدیدم واو میدانست که من باشوهرش دوست هستم و چیزهائی ازروابط باوبامادموازل‌دلت میدانم بیشتر احساس ناراحتی‌میکردم.

دلم بحال این‌زن می‌سوخت زیرامیدانستم محبتی‌راکه اونسبت‌بشوهرش داردآقای فرانسویل این‌احساس را ندارد .

بطور جداگانه باعترافات این‌سه‌نفر گوش می‌کردم و اعترافات آنهارا بدون اینکه یکی ازسه‌نفرچیزی‌بداند یایکی ازآنها حرفی بزنم باصداقت‌تمام دردل نگاه میداشتم وضمناً سعی‌داشتم‌که رابطه خودرا نسبت‌باین دوزن که‌رقیب هم بودند ازهرکدام مخفی‌بدارم .

اما مادام فرانسویل‌که می‌خواست بفکرخودش مرا وسیله قرار دهد موفق‌نشد ومادام دپی‌نای‌که یکدفعه‌خواست‌نامه‌ای‌را بوسیله من‌بآقای‌فرانسویل برساند نه تنها با امتناع سخت‌من روبرو شد بطور صریح باوگفتم‌که اگر مایل نیست درمنزلش آمد ورفت‌کنم بمن بگوید دیگرآنجا نخواهم‌رفت .

با اینکه امتناع من می‌بایست او را عصبانی و ناراحت‌کند در بارهام بافرانسویل صحبت‌کرد وازمن تمجید نمود وآقای‌فرانسویل هم از رفتار من اظهار رضایت‌کرد .

با این ترتیب من با این سه‌نفر مدارا می‌کردم و برای اینکه دوستی آنهارا ازدست‌ندهم باملایمت رفتار میکردم بطوری‌که تاآخر از دوستی آنها استفاده نمودم .

با اینکه من‌آدمی غیرطبیعی واحمق‌بودم مادام دپی‌نای علاقه داشت که‌در قصرآقای بلگراد برای‌من مشغله‌ای درست‌کند .

دراین قصرگاهی ازاوقات نمایشنامه‌هائی نمایش میدادند دریکی از نمایش‌ها بمن‌نقشی واگذارکردندکه مدت شش‌ماه برای‌آن تمرین‌کردم اما باوجود این‌همه تمرین روزی‌که قرارشد نقش خودرا ایفاکنم بدون سوفلوراز عهده انجام‌آن برنیامدم ازاین جهت از آن تاریخ به‌بعد هیچ نقشی را بمن واگذار نکردند .

وقتی با مادام دپی‌نان آشنا شدم با خواهر شوهر او هم آشنائی پیداکردم.

مادموازل‌بلگرادکه بعدها کنتس‌هودوت شد دختربسیار زیبا و قابل معاشرتی بود .

دفعه اولی که اورا دیدم وقتی بود که فردای آن‌روز قرار بود عروسی کند ودرآن شب یا یك نوع صمیمیت مخصوص بـامن صحبت کـرد اورا دختر مهربانی یافتم اما هرگز به‌خاطرم نمیرسید که این‌زن یك روز در زندگی من نقش بزرگی بازی خواهد کرد ومرا به‌پرتگاه عجیبی که هنوز گرفتار آن‌هستم خواهد کشاند .

با اینکه از دوستی خود با آقای ، دیدرو وهم‌چنین از آقـای راتکن صحبتی نکرده‌ام بااین‌حال دوستی ومعاشرت زیادی بین‌من وآنها برقرار بود ومخصوصاً بآقای دیدرو معاشرت ودوستی بسیارنزدیك داشتم .

اوهم مثل‌من که یك‌معشوقه بنام ترز داشتم دختری بنام پانت معشوقه‌اش بود وازاین جهت بین‌ما یك‌نوع تشابه سرنوشت وجود داشت اما تفاوتش این بود که ترز ، من ازمعشوقه اوزیباتر واخلاق بسیار مـلایم و آرامی داشت در صورتیکه معشوقه اودختری بسیارزرنگ‌وماجراجو بود .

بااین حال باهم ازدواج کردند این‌کارخوبی بودزیرا ازروز اول وعده کرده بودندزن وشوهرشوند امامن که به‌ترز وعده‌ای نکرده‌بودم شتابی نداشتم که بااو عروسی کنم .

غیراز اینها باشخصی بنام‌آبه کوندپاك دوست بودم اگرچه اومثل من‌در ادبیات زیاد دست نداشت اما برای‌خودش آدمی بود و من اورا دوست داشتم وگاهی بمنزلـم میآمد درآن روزهامشغول نوشتن‌کتابی بنام (مطالعه دراساس علوم انسانی) بود وقتی ایـن‌کتاب تمام شد مشکل‌کار دراین بـودکـه هیچ کتابخانه‌ای حاضر نمیشدآن‌را چاپ کند .

کتابفروش‌های‌پاریس‌بسیار مشکل پسندبودند ومخصوصاً نسبت باشخاصی که درعلوم متافیزیك‌کتاب مینوشتند نظرخوبی نداشتند زیرا این‌دانش درآن روزها مشتری‌زیاد نداشت .

درباره کوندپلاك با دیدروصحبت کردم وآنها را باهم‌آشنا ساختم واتفاقاً این‌دونفر ازاشخاصی بودندکه زود باهم‌کنار میآمدند وآقای دیـدرو مـدیر کتاب‌خانه دوران ، را وادار کرد که کتابش را قبول کند و بالاخره این‌کشیش نوآموز در آن روز بوسیله من بـابت حق تألیف‌کتاب خود صد اشـرفـی دریافت کرد .

چون منزل ماسه نفر از یکدیـگرخیلی دوربود درهفته‌ای یك‌بـار در

پاله روایال یکدیگر را ملاقات می‌کردیم و در یکی از هوتلها غذا صرف می‌شد.

درآنجا صحبت برسراین بمیان آمدکه کتابی را باتفاق هم بنویسیم و صفحه اول این کتاب را من نوشتم و باین وسیله باآقای دالامبر که از دوستان دیدرو بود آشنا شدم اما حوادثی پیش آمدکه نوشتن این کتاب ناتمام ماند و نقشه متوقف شد. (۱)

این دونویسنده معروف شروع بنوشتن دائرةالمعارف کرده بودند و این دائرةالمعارف ترجمه‌ای ازکتاب شامبر وشبیه دیکسیونرپزشکی ژامس بودکه دیدرو نوشتن آنرا تمام کرده بود.

دیدرو می‌خواست درتهیه‌دائرةالمعارف کاری بمن رجوع کند وبمن پیشنهاد کردکه قسمت موسیقی آنرا بعهده‌بگیرم منهم قبول کردم اماآنرا باسرعت و بسیاربد انجام دادم وسه‌ماه این کار طول کشید.

بعد ازاینکه این کار تمام‌شد نسخه پاکنویس آنراکه آقای دوپن باخط خوب نوشته بود به‌دیدرو دادم و دیدرو به‌من وعده کرد مبلغی بابت آن از کتابخانه‌ها برای‌من بگیرد اما نه‌او بوعده خود وفاکرد ونه‌اینکه من‌هرگز درباره‌آن صحبتی بمیان‌آوردم.

اما نوشتن کتاب دائرةالمعارف بواسطه توقیف آقای دیدرو متوقف ماند زیرا افکار فلسفی اوتوجه مقامات دولتی‌را بخود جلب کرد.

درمطالب فلسفی اومطالبی بود درباره نابینایان‌که با قلم فرسائی خود مقامات دولتی را مورد اهانت‌قرار داده بود وبهمین‌جهت دستگیر و درزندان ولتان زندانی گردید.

از این پیش آمد بسختی ناراحت و اندوهگین شدم من‌که آدمی بد دل وناامید بودم گمان میکردم تاآخرعمر اورا درزندان نگاه میدارند نامه‌ای به مادام بمپادور نوشته‌وازاو خواهش کردم‌که وسائل خلاصی دیدرو را فراهم‌کند و تذکردادم‌که اگر اوراآزاد نمی‌کند اجازه بدهند منهم بااو درزندان بمانم.

۱ـ دیدرو ودالامبر ازنویسندگان معروف‌قرن ۱۹ فرانسه بودندکه بوسیله همکاری آنها دائرةالمعارف نوشته‌شد.

اما پاسخی بنامه من نرسید زیرا درنامه‌ام دلیل منطقی نداشت که طرف توجه قرار بگیرد و گمان هم نمی‌کنم که این نامه در خلاصی دیدرو تأثیر داشته‌است.

درهرحال اگر توقیف دیدرو بیش از این مدت طول می‌کشید بقدری ناراحت بودم که گمان می‌کردم دریای زندان او جانرا ازدست‌خواهم داد ازآن گذشته بفرض اینکه این‌نامه درخلاصی دیدرو تأثیرداشته بآن اهمیت زیادنمیدادم وهرگز یادم نمیآمد بکسی یا به دیدرو در باره آن صحبت کرده باشم .

کتاب هشتم
سال ۱۷۴۸ - ۱۷۵۵

لازم بود که در انتهای کتاب اول مدتی نوشتن را تعطیل کنم و حال که دومرتبه قلم رابدست می‌گیرم چیزی ندارم بنویسم جزاینکه‌رشته حوادث نامطلوب وبدبختی‌های زندگی‌خود را دنبال کنم درضمن معاشرتهای خودرا با خانواده‌های محترم پاریس یکی که ازآنها را ازیاد برده بودم بایستی‌دراینجا ذکری ازآن بکنم .

غیراز مادام دولون بایکی ازشاهزادگان ایالت ساکس آلمان وحاکم شهر بارون دوتون آشنائی داشتم .

بارون دوتون مرا باتفاق آقای‌سرگی‌که مرد نویسنده‌ای بود بقصرخود درناحیه فونتای سویوآدعوت کردبود .

بآنجا رفتم وهنگامیکه ازجلو زندان دونژون میگذشتم چنان ناراحت و منقلب شدم که بارون متوجه تغییر حالت من شد .

بارون برای‌اینکه‌مرا برسرحرف بیاورد می‌گفت که زندانی شدن دیدور تقصیر خودش بوده ودرنوشتن‌آن مقاله احتیاط را ازدست داده است .

من بادلایل زیاد ازدوست خوددفاع می‌کردم ونمی‌توانستم بشنوم که کسی‌ازدوست من بدگوئی میکند .

وقتی بطرف پاریس میآمدم شنیدم که دیدروازندان دونژون آزاد شده وباو دستور داده‌اندکه باحترام قول خودش درقصرونسان زندانی‌باشد واجازه داشت که دوستان خود را دراین قصرملاقات کند .

وقتی این خبررا شنیدم چنان شاد شدم که آرزو داشتم بال وپری یافته وهرچه زودتر خود را باوبرسانم اما دوسه روزکه در نظرم بیش ازچندقرن

گذشت مجبور شدم در منزل مادام دوین بمانم وپس از خارج شدن از آنجا با سرعتی عجیب و خارق العاده خود را به دیدرو رساندم .

چه‌لحظه دردناك و تأثر آوری بود . دیدرو تنها نبود آقای دالامبر و خزانه‌دار سنت شاتل درآنجا بودند .

وقتی داخل اطاق شدم غیراز اوکسی را ندیدم ، خود را بسرعت تمام بطرف اوکشاندم فریادی ازخوشحالی کشیدم وصورت خود را بصورتش مالیدم ومدتی چند بدون اینکه بتوانم حرف بزنم اشك میریختم و او را بسینه خود میفشردم ونمی‌فهمیدم که چه حالتی دارم .

وقتی دوران التهاب گذشت خودرا ازآغوش من خارج ساخت وبرفقای خود گفت :

می‌بینید که دوستان چقدرمرا دوست دارند .

بقدری ناراحت وآشفته بودم که غیراز التهاب‌کاری ازدستم برنمیآمد و وآنچه راکه برزبان میآوردم نه برای من ونه برای اوهیچ معنائی نداشت.

اینطور بنظرم میرسید که دوران زندان در حالت او تأثیر زیاد داشته و بقدری وحشت زده وناراحت بودکه باوجود اینکه دراین قصرازآزادی‌کامل برخوردار بود احساس می‌کردکه اگر دوستان وآشنایان بدیدنش نیایندافکار تاریك قلبش راناراحت خواهد ساخت .

خودش می‌گفت که مایل‌است دوستان بدیدنش بیایند واورااز‌افکارتاریك نجات بدهندومن بخود اجازه میدادم که جزء دوستان اوهرروز بدیدنش‌بروم وهمین‌کارراهم میکردم وبااینکه‌کارزیاد داشتم‌گاهی تنها وگاهی باتفاق زنش بدیدن‌اومیرفتم‌ودربقیه اوقات هم‌که با اونبودم غیر ازفکردرباره‌اوکاری‌نداشتم

اتفاقاً تابستان سال ۱۷۴۹ بسیارگرم وطاقت فرسا بود پاریس ازقصر‌ونسان‌بیش ازده‌فرسنگ‌فاصله داشت‌وگاهی‌که‌کالسکه پیدا نمی‌شد یانمی‌خواستم کرایه‌کالسکه بدهم درساعت دو بعد ازظهر این مسافت راپیاده طی می‌کردم درخت‌های واقع‌دراین جاده غالباً فاصله زیادباهم داشتند وتقریباً دارای سایه نبودند وگاهی باعث حرارت بیشتر می‌شد بطوریکه غالباً از شدت خستگی و گرما بزمین درازمی‌کشیدم ونمی‌توانستم یك قدم بردارم .

بفکرافتادم که برای سرگرمی دربین راه باخودکتابی بیآوردم یك‌روز روزنامه ، **مرکوردوفرانس** را باخود آورده بودم ودرحال راه رفتن‌آنرا

مرور می‌کردم ناگهان توجهم را مسابقه اکادمی دیژون که جایزه آن مخصوص سال بعد بود جلب کرد .

آیا پیشرفت علوم وصنایع دربالا بردن یاپائین آوردن سطح عادات و اخلاق مردم تأثیر داشته است ؟

ازلحظه‌ای که این آگهی راخواندم دینای دیگری بنظرم جلوه کرد و آدم دیگرشدم بااینکه خوب بیاددارم ازخواندن آن حالی بمن دست داد از وقتی که پاسخ آنرا بوسیله آقای مالمرت فرستادم جزئیات این حالت کاملا از یادم رفته است .

این یکی از خصوصیات حافظه من است که باید گفته شودوقتی این حافظه درمن زنده می‌شودوبکار میافتد همه چیزرا احساس می‌کنم اما وقتی آن حافظه را روی کاغذآوردم ازمن دورمی‌شود وبمحض اینکه چیزی رانوشتم برای دفعه دوم آنرا بخاطر نمیآورم .

این خصوصیت حتی درمورد موسیقی هم درمن صدق می‌کند قبل از اینکه موسیقی یاد بگیرم هزاران آواز را ازحفظ داشتم وقتی توانستم آوازها را بنویسم هیچکدام بخاطرم نمانده است ومیتوانم بگویم کسانی راکه دوست داشته‌ام بزحمت نام یکی یکی ازآنها را بیاد میآورم .

اما آنچه که در این مورد بطور تحقیق بیاد دارم این است که وقتی بدوستان رسیدم درانقلات والتهاب شدید دست وپامیزدم .

دیدرو متوجه ناراحتی من شد سبب آنرا باوگفتم و آگهی دانشگاه را برای اوخواندم اوبمن وعده کرد که کلید این پاسخ را دراختیارم بگذارد پس ازمقداری صحبت دیگربکلی عوض شده بودم وتمام بقیه زندگی و بدبختی‌های من نتیجه مستقیم این لحظه حساس بشمار میآمد .

احساسانم با سرعتی غیر قابل تصور براهنمائی افکار وسعت پیداکرد و تمایلاتم ازاثراشتیاق درك حقیقت وآزادی وپرهنرکاری رنگ دیگر گرفت و این التهاب تامدت چهارپنج سال درقلبم چنان آتش فشانی برپا کردکه شاید درقلب هیچکس چنین حالاتی وجود پیدانکرده باشد .

در باره این موضوع فکر خود را زیاد بکار انداختم بطوریکه در سایر نوشته‌هایم این موضوع در رأس سایر مسائل قرارمی‌گرفت شبها رادربیخوابی گذراندم درتختخواب می‌خوابیدم چشمانم بسته بوداما فکرمی‌کردم وباکوشش

خستگی ناپذیر دوره‌های مختلف عالم بشریت رادرمغز خود جولان میدادم وقتی احساس کردم که ازنتیجه آن راضی شده‌ام آنرا درحافظه‌ام جامیدادم تا اینکه بتوانم بصفحه کاغذ بیاورم اما اگر می‌خواستم وقت را با بلند شدن ولباس پوشیدن تلف کنم همه چیزازیادم میرفت ووقتی آنرا بروی کاغذ میآوردم هیچ یادم نمیآمد چه چیز نوشته‌ام بنظرم رسید که مادام لوواسور مادر ترز را منشی خود بکنم اورا بادخترش وشوهرش درنزدیك منزل خودجاداده بودم‌واو برای اینکه مرا از داشتن یك مستخدم بی‌نیازکند هرروز صبح برای روشن کردن آتش بخاری وانجام کارهای جزئی باطاقم میآمد .

وقتی اووارد می‌شدآنچه راکه شب فکر کرده بودم باو دیکته می‌کردم واین عمل که تامدتی آنرا دنبال کردم مرا ازبسیاری ازفراموشی‌ها نجات داد بعضی‌اوقات آنچه‌راکه‌فکر میکردم بدون‌اینکه بگذارم‌ازمغزم فرار کند بوسیله‌آن بروی‌کاغذ میآوردم .

وقتی‌که نوشتن مقاله تمام شد آنرا به ، دیدرونشان دارم اوازخواندن آن مسرورشد ودربعضی جاها اصلاحات لازم را بعمل‌آورد .

بااین حال‌این‌مقاله‌گرچه دارای حرارت زیاد واساس محکمی‌بودفاقد منطق وترتیب بود وشاید ارزش‌آن ازتمام چیزهائی‌که نوشته بودم‌کمتر می‌شد زیرا دلایل واستدلال‌آن بسیارضعیف ودربعضی جاها هم‌آهنگی نداشت‌درآنوقت بودکه‌دانستم هنرنویسندگی‌کاربسیارمشکلی است وکسی‌که می‌خواهد نویسنده بشود نمی‌تواند یکدفعه تمام نکات آن رافرابگیرد .

بااین حال بدون اینکه‌آنرا بکسی نشان بدهم برای دانشگاه فرستادم وحتی درباره‌آن‌بادوست جدید خودآقای، گریم ، که بتازگی بااوآشناشده‌بودم حرفی نزدم .

آقای‌گریم مردخوت ومهربانی بود اویك ویولن‌کوچکی داشت‌که هر وقت بیکار مینماندیم چه روز یاشب بوسیله‌آن‌آوازهای ایطالیائی رامی‌خواندم وبطوری این‌کاربرای ماعادت شده بودکه شب وروز با اومیگذراندم واگر دوستان مرادرمنزل خانم دوپن پیدا نمی‌کردند یقین داشتند یادرمنزل اوهستم یااینکه با ویولن اوصبح یاعصر بگردش رفته‌ام .

البته‌این مشاغل وسرگرمیها مراازتوجه ورسیدگی‌بامورمنزل ومصاحبت ترز، بازنمیداشت اما مشکلاتی‌که افراد متعدد خانواده او برای من فراهم

می‌کردند ومخصوصاً نداشتن پول کافی برای خرید میل واثاثیه منزل باعث این شده بودکه تاآن روزدر باره این دخترتصمیم قاطعی نگرفته بودم .

اما این‌مشکل هم بخودی‌خود حل‌شد آقای فرانسویل و خانم دوپن چون میدیدند هشتصد فرانك مقرری سالیانه‌ام نمی‌تواند تکافوی هزینه زندگیم آنها هم در ماه مبلغی بالغ برپنجاه اشرفی بمن‌کمك می‌کردند و مادام دوپن وقتی‌دانست‌برای تشکیل زندگی جدید احتیاج‌بخریدن‌یکدست میل‌دارم دراین‌راه هم ازمساعدت وهمراهی‌کوتاهی نکردند .

بااثاثیه مختصری‌که ترزازخودش داشت وضع‌ما مرتب و روبراه شد و توانستم یك‌خانه‌کوچك درکوچه سنت‌هونوره نزداشخاص مهربانی اجاره‌کنیم وزندگی مابطوری روبراه شدکه بانهایت‌آسایش می‌توانستم مدتی آنرا ادامه دهم واین‌وضع تامدت هفت‌سال ادامه داشت.

پدرترز مرد پیرمهربان وملایمی‌بود ولی اززنش میترسید بطوریکه‌لقب نایب آدم‌کشها، را باوداده بودولی یادم میآیدکه آقای‌گریم از روی شوخی گفته بودکه اگراو نایب‌آدم‌کشهاباشد دخترش ازاو دست‌کمی ندارد.

مادام لوواسور، مادرترز رویهمرفته زن بسیار باهوشی بود ومهارت و زرنگی زیادداشت وهمیشه سعی‌می‌کردکه خودش‌را بجای اشراف و بزرگان جابزند امااخلاق وعاداتی داشت‌که ازهرجهت اسباب‌زحمت من‌می‌شد وهمیشه بدخترش اندرزها وراهنمائی‌های نامناسب میداد و باو توصیه می‌کردکه بامن صمیمی ویکرنگ نباشد وهمیشه بین من ورفقایم جدائی میانداخت وازنزدمن بآنها سخن‌چینی هیکرد امااز‌طرف دیگرمادرخوبی بود وتاجائیکه میتوانست گناهان ولغزش‌های دخترش‌را مخفی می‌ساخت این‌زن باتمام این‌خصائص آدم دوبهم‌اندازی بود و براستی باید بگویم با وجود محبت‌هائی‌که باو میکردم وخوداو باعث بسیاری‌ازبدبختی‌ها وناراحتی‌های زندگی من بوده است در این‌مدت هفت‌سال با قدرت زیاد در برابراو سخت پایداری کردم .

قلب‌ترز بسیارپاك ومانند فرشته بیگناهی‌بود وهرچه دوستی ماادامه می‌یافت یگانگی بین‌ما بیشترمی‌شد بطوریکه هردوی‌ما احساس می‌کردیم‌که برای زندگی‌کردن باهم خلق شده‌ایم

دوسال بعد یعنی سال ۱۷۵۰ بااینکه هیچ بفکر مقاله‌ای‌که بدانشگاه دیژون داده بودم نبودم ناگهان شنیدم‌که مقاله من‌درمسابقه دانشگاه برنده

شده وجایزه این‌مسابقه بمن‌تعلق خواهد داشت.

شنیدن این‌خبرجدید افکارمرا تکان داد وبا نیروئی جدید برای‌شرکت درمسابقات علمی‌آماده ساخت ولی میل داشتم این افکاررا بیشتراز این تقویت بدهم تابتوانم باآزادی تمام مطابق میل‌خودم آنچه راکه سالها درذهن خود پرورانده‌ام دراختیارمردم بگذارم .

درهمین‌حال که درباره فلسفه‌انسانیت فکرمی‌کردم‌واقعه‌ای جدیدتمرکز فکرم را بجای دیگر معطوف داشت .

ترزبرای برای‌بارسوم حامله‌شد البته من‌برای بارسوم پدر شده بودم ولی پدربودن من‌فقط روی قانون‌طبیعت بود وازمجرای قانون ومذهب داخل نشده بودم وترز بااینکه مرا دوست داشت‌وبرای من‌ارزش زیاد قائل شده بود هرگزازمن نخواست‌که بطوررسمی وشرعی زن‌وشوهرشویم بااین‌ترتیب من پدربودم و او هم مادر بود در حالیکه مراسم ازدواج بین ما اجرا نشده بود البته بسیاری‌ازمردم برخلاف‌من فکرمی‌کنند آنهارسماً باهم زن‌وشوهرمی‌شوند درحالیکه مقام پدری‌را بااعمال‌خود لکه‌دار می‌سازند درحالیکه ما بدون‌اینکه پدرومادر رسمی‌باشیم ازراه طبیعت زن وشوهرشده بودیم .

خدارا شاهد میگیرم من‌ازآن آدمهای‌بد ونامرتب وخلاف‌کاری نبودم که بخواهم ازاین حدود سوء استفاده نمایم و هرگزبخود اجازه نمیدادم‌که برخلاف اصول‌طبیعت مقام‌پدری‌را ازخودسلب نمایم من‌نمی‌خواهم بانوشتن این‌سطور جوانان‌را وادارکنم که‌ازقانون من‌پیروی نمایند ولی می‌خواهم در اینجا نکته‌ای‌را خاطرنشان‌سازم وبگویم‌که‌گفتن چندکلام بانوشتن چندحرف هرگزنمی‌تواند انسان‌را واداربانجام وظایف‌انسانی نماید وبه‌یقین میدانم اگر من‌کودکان خودرا تحت‌تعلیم آموزش وپرورش عمومی میگذارم برای‌این‌است که عقیده دارم‌آنها بایدبرابرقوانین طبیعت بزرگ‌شوند و اگرکارگریادهقان یاآدم‌کش یاثروتمندشوند این وظیفه خودشان است‌که برابراستعداد خویش زندگی‌آینده خودرا ازطبیعت فراگرفته‌اند وتازه اگرفرزندانی اینطورتربیت شوند بهترازفرزندانی‌است‌که‌پدرومادرآنهارا بزرگ‌کرده‌اند وتازه‌توانسته‌ایم مانندجمهوری افلاطون درباره خودرفتارکنیم.

شایدچندین‌باردرزندگی‌برای‌من اینطورپیش‌آمدکه بفکرم‌رسیددرنظریه خودراه خطارفته‌ام امابااین حال خدا را شکرکرده‌ام‌که این اطفال چون از

من دور بوده‌اند لااقل‌مانندپدرشان سرگردان و بلاتکلیف نمانده‌اند .

گاهی ازخود می‌پرسم اگرمن این‌اطفال‌را دراختیارمادام دوپن‌یامادام لوکزامبورگ که حاضر بودند تربیت وپرورش آنها را بعهده بگیرید میگذاشتم آیا آنهاازاین‌خوشبخت‌ترمی‌شدندوآیا آنها میتوانستند بهترازسرنوشت‌خودشان آنان را تربیت‌کنند ؟

نمیدانم امایقین داشتم اگراینکاررا می‌کردم این بچه‌ها بعد از مدتی ممکن‌بود نسبت بپدرومادر خود بدبین و متنفرشوند پس بهتراین بود درجائی باشندکه نه مارا بشناسند ونه ماآنهارا بشناسیم .

بااین‌ترتیب سومین‌بچه من مانند دوتای دیگر به‌بنگاه کودکان بی‌پدر ومادرسپرده شدند واگربخواهم دوتای اولی‌را نیزحساب‌کنم جمعاً پنج‌تن از اولادم باین بنگاه سپرده شده بودند این عمل بقدری مطابق میل و رضای خودم بودوچنان‌آنرا طبیعی وقانونی میدانستم‌که اگرگاهی بطورصریح‌اظهار شادمانی نمیکردم برای خاطرمادرش بودکه نمیخواستم متأثرواندوهگین شود اما از طرف دیگردر عقیده خود بقدری این عمل را قانونی و مطابق اصول منطق‌میدانستم‌که جریان آنرا به‌آقای دیدرو و آقای‌گریم و بعدها به مادام دپی‌نای و سالهای بعد به مادام دولوگزامبورگ بدون شرمساری اعتراف نمودم وگفتم‌حاضرنبودم این عمل را ازهیچکس حتی‌نزدیکترین دوستان خود مخفی سازم .

نمی‌خواستم عمل خود را ازکسی پنهان‌کنم زیرا آنرا مطابق عقیده خودم درست وقانونی میدانستم واین اعتراف نه‌ازآن جهت بودکه نمی‌توانستم چیزی را ازمردم مخفی کنم اما بیشتر بدان جهت بودکه آنراکارناپسند ونا معقولی نمیدانستم.

به عقیده خودم جائی راکه برای فرزندانم پیداکرده بودم بهتر از هر جا بود بطوریکه آرزو می‌کردم ای‌کاش از روز اول مراهم بجای منزل در این بنگاه عمومی می‌سپردند.

در حالیکه این اعترافات را بدوستان خود می‌کردم مادام لواسور هم از جانب خود امابطریقی دیگر این موضوع را شاخ و برگ میداد بطوریکه قبلا نیز اشاره‌کرده بودم مادام لوواسوار ودخترش رانزد مادام دوین راحل کردم واین زن مهربان بخاطر من باین مادر و دختر محبت و احترام زیاد

می‌کرد مادام لوواسوار بدون اینکه چیزی بمن بگوید در باره‌این موضوع آنچه میدانست برای مادام دوپن تعریف کرد و مادام دوپن که دراصل زنی مهربان و خوش معاشرت بود پس از اینکه این مطالب رادانست چیزی درآن خصوص بمن نگفت وتا مدتی که در منزل آنها رفت وآمد داشتم دراین باره حرفی بمن نزد ومن خبر نداشتم که مادام‌دوپن ازتمام ماجرا با خبر است و نمیدانستم که آیا عروس او مادام کوتسو هم این موضوع را میدانست‌یا خیراما عروس دیگر او مادام فرانسویل ازهمه جا خبرداشت ونتوانست سکوت اختیار کند ومرا درجریان گذاشت.

این اعتراف راوقتی بمن کرد که از منزل او خارج شده بودم بنابراین نامه‌ای باو نوشتم وبرای عقیده خود دلائلی اقامه نمودم وگفتم به تجربه‌ثابت شده است کودکانی که درآغوش محبت پدر و مادر بزرگ نشده‌اند با پشتیبانی طبیعت بهتر توانسته‌اند برمشکلات زندگی پیروزشوند .

من ازسرنگهداری مادام دوپن ومادام کوتسو اطمینان داشتم و مادام فرانسویل هم ازسرنگهداری من اطمینان داشت بدلیل انیکه تاوقتی زنده بود اسرار اورا نزد خود نگاهداشتم.

شاید تقصیر من در مورد این عمل بزرگ باشد ولی این تقصیر یك نوع اشتباه است‌من اعتراف می‌کنم که‌وظیفه پدری را انجام نداده‌ام اماهرگز برای فاسدکردن اطفال اقدامی نکرده‌ام و بفرض اینکه آنها بد بشوندپدری که هرگزآنها راندیده مسئول زندگی‌آنها نخواهدبود اما اگرکسی باعتماد دوست خود خیانت‌کند ، پیمانی را که بسته نقض نماید و اسرار دیگران را بدون جهت فاش سازدودوست خودش راکه باوخیانت شده از اسرار زنش‌مطلع سازد این‌گناهان قابل بخشش نیست‌اینها پستی وسیاهی روح انسانی است.

من ازانجام وظیفهٔ‌پدری خودداری‌کرده‌ام این‌گناه مانند اشتباهی است که ازعقیده‌ام سرچشمه می‌گیرد اما اگرمی‌خواستم اسرار مادام فرانسویل را آشکارکنم و روحی راآزاده سازم این‌گناه به عقیده من هرگز قابل بخشیدن نیست.

من‌ازروز اول تعهد نمودم که‌اعترافات خود رابنویسم وهرگز نخواسته‌ام که درباره‌آن قضاوت نمایند من‌خودم‌باید خوب‌باشم و خواننده‌ام بایستی با عدالت درباره‌ام قضاوت‌کند وچیزدیگری غیراز‌این ازآنها نمی‌خواهم.

وقتی مادام مکونسو عروسی کرد رفت‌وآمد من در منزل آنها بیشترشد زیرا این دختردارای هوشی سرشار ودختری قابل ستایش بود.

اوتنها دختر ویکنتس ر-شکور ازدوستان قدیم کنت دوفرز ، بود وآقای گریم ازمدتها پیش با این دوخانواده دوستی وآشنائی داشت ومن باعث شدم که با دخترش رابطه دوستی برقرارساخت اما اخلاق آنها باهم جورنمیآمد و دوستی آنها باهم دوام پیدانکرد و آقای گریم از یگانگی ودوستی با دخترش دست کشید وبسوی مادرش که زنی اجتماعی بود و درآنتریك‌ها وبند وبست‌های سیاسی دست داشت بنای آمدو رفت راگذاشت.

مادام دوپن هم که میدید مادام کلونسوار چنانکه باید اطاعت‌نمی‌کند باو توجهی نداشت ومادام کلونسو که دختر بلندنظر واصالت خانواده‌گی داشت ازمعاشرت بامادرشوهرش کناره گرفت وتنهائی را درآپارتمان خود ازمعاشرت بامادام دوپن واطاعت اوترجیح میداد.

این نوع تنهائی و انزوا رابطه مرا با او زیادتر کرد من او را زنی فوق‌العاده باهوش وصاحب فکر تشخیص دادم و صحبت‌های اوگرچه از حدود فکریك دختر جوان تجاوز نمی‌کرد تااندازه‌ای درنظرم جالب وسرگرم‌کننده بود .

او دختری زیبا باچشمانی بسیارمسحور وقیافه‌ای جذاب داشت شایداگر می‌خواستم برای ما امکان داشت‌که روابط نزدیکتری داشته باشیم اما چون با خود عهد بسته بودم‌که وارد ماجرا های عشقی‌نشوم از تجاوز بیشتر خودداری می‌کردم.

درمدت سه ماه تابستان هر روز بیشتر ازسه ساعت با او تنها میماندم باو درس ریاضی میدادم باهم محبت زیاد میکردیم اما هرگز بخیالم خطور نکردکه ازاین حدود تجاوزکنم شایدپنج یاشش سال دیگر من اینقدرهاعاقل وخودنگهدار نمی‌شدم اما تقدیر چنین بودکه عشق من همان یکدفعه باشد و نمی‌بایست ازاین موقعیت استفاده نمایم.

ازروزی‌که با خانواده مادام دوپن‌آشنا شده بودم از سرنوشت خود کاملا راضی بودم و اوباتفاق آقای فرانسویل آنجا میرفتم ونسبت بمن نهایت محبت راممعول می‌داشتند.

درآن سال که‌آقای فرانسویل بامن‌آشنا شده بود همیشه دراین فکربود که خدمت بیشتری‌برای من‌انجام دهداوشغل ریاست‌کل خزانه داری را داشت

آقای ، دووایه صندوقدار او مردی سالخورده بود و قصد داشت از کار کناره گیری اختیار کنید .

آقای فرانسویل این شغل را بمن پیشنهاد کرد و برای اینکه کار او را یاد بگیرم هر روز به نزد آقای دووایه می‌رفتم که تعلیمات لازم را کسب نمایم .

اما خواه از این نظر که من استعداد درك این کار را نداشتم وخواه از این نظر که میدیدم آقای دووایه حاضر نیست .

رموز کار را بمن یاد بدهد شاید در نظر داشت که دیگری را بجای خود معرفی کند در این مدت زیاد بکارها وارد نشدم و نمی‌توانستم مانند خودش وظایف محوله را انجام دهم و در اینمدت فقط دفاتر را می‌نوشتم و با اینکه ذوق واستعداد زیادی در این کار نداشتم بعضی پولهای مختصر را دریافت یا پرداخت می‌کردم .

اتفاقاً درهمان اوقات آقای فرانسویل بمسافرت کوتاهی رفت وتمام کارها بمن محول شد .

در این مدت کوتاه برای من ناراحتی‌هائی پیش آمد که دیدم نمی‌توانم وظایف تحویلداری را انجام دهم واین ناراحتی‌ها بقدری زیاد بود که خونم را بجوش آورد وچند روز بعد ازمراجعت فرانسویل در بستر بیماری افتادم.

درقسمت اول این کتاب اشاره کردم که وقتی ازمادر بدنیا آمدم مثل مرده‌ای بی‌حرکت بودم وازابتدای تولد یك نوع اختلال شدید در مثانه‌ام ایجاد شده بود که در سالهای اولیه مبتلا به بیماری شدید سلسل البول شده بودم بطوریکه عمه‌ام تمام وقت خودرا برای معالجه وپرستاری من صرف می‌کرد .

عمه‌ام ازپرستاری من خسته شده ودراثر این بیماری قوای بدنم رو به تحلیل رفت اماوقتی بزرگترشدم کم کم این بیماری تخفیف یافت ودرسن سی سالگی بکلی ازبین رفته بود .

اما وقتی به‌ونیزرسیدم دومرتبه‌این کسالت‌شروع‌شد خستگی‌راه وگرمای شدید هوا باعث‌شدکه دومرتبه تسلسل ادرار آغاز شد وکسالتهای دیگر تا اول زمستان مرا رنج میداد .

درهمین اوقات بودکه‌خستگی‌کار زیاد دومرتبه مرا ناراحت‌کرد ومدت دوسه هفته بعد ازمراجعت آقای‌فرانسویل دربستر بیماری افتادم .

مادام دوپن پزشك حاذقی‌را ببالین من‌فرستاد اما باوجود اینکه اودر کار خودزیاد مهارت داشت معهذا معالجات اوکاملا بضررم تمام شد ونتوانست کاری انجام دهد .

البته‌اوچیزی بمن‌نگفت اما بعدها فهمیدم‌که به مادام دوپن‌گفته بودمن بیش‌ازشش‌ماه دیگرزنده نخواهم ماند.

وقتی این‌خبر بمن رسید افکار زیاد احاطه‌ام‌کرد ودر صدد برآمدم‌که دراین مدت‌کوتاه‌که زنده هستم‌کاملا ازهرجهت خوش بگذرانم دیگر از آن روز درفکر این نبودم‌که برای زندگی تلاش‌کنم وحال‌که بقول این پزشك مدت‌کمی از زندگی من باقی مانده در صدد برآمدم با جرأت وشهامت زیاد رشته‌های زنجیر خودرا بازندگی پاره‌کرده ازاستقلال‌کامل خود استفاده نمایم همیشه این‌خیال‌برای من پیش میآمد تا وقتی‌که بطورگمنام زندگی می‌کردم کسانی‌که مرا می‌شناختند نسبت بمن محبت‌زیاد داشتند اما بمحض اینکه نام من مشهور می‌شد دوستان‌ازمن‌کناره‌می‌گرفتند این موضوع یکی ازبدبختیهای زندگی بشمار میآید ودراین موارد بهریك ازاشخاص نزدیك می‌شدم‌کاری نداشت جزاینکه مرا بسوی نابودی بکشاند .

وقتی‌که شنیدم مقاله علمی‌من دردانشگاه دیژون برنده شناخته شده‌تصمیم گرفتم مطابق برنامهٔ خود از دوستی اشخاص دست بکشم اما در وقتی‌که در بستر بیماری افتاده بودم دیدرو، نامه‌ای بمن‌نوشت وبمن اعلام‌کردکه قصددارد این مقاله راکه برنده شده است بچاپ برساند .

ازشنیدن این خبرغریزه هنری من دومرتبه بیدارشد معهذا بازهم باین عقیده بودم‌که اگربخواهم براحتی وآسایش زندگی‌کنم بهتراین است‌که از تمام دوستان‌کناره‌گیری اختیارکنم روی این فکرنامه‌ای بآقای فرانسویل نوشته واز محبت‌های اوومادام دپن تشکرنمودم وضمناً تقاضاکردم‌که مرا از ادامه خدمت درخزانه‌داری معاف بدارد .

فرانسویل‌که ازمضمون این نامه چیزی درك نمی‌کرد وتصورش میرسید که نوشتن‌این‌نامه دراثربحران تب زیاد بوده‌است بدیدنم‌آمداماتصمیم‌مراچنان محکم واستواریافت‌که نتوانست مرا منقاعد سازدوبه مادام‌دوپن وسایردوستانم گفته بودکه من دیوانه شده‌ام .

منهم‌دراین مورد سکوت نمودم ودرتصمیم خود باقی ماندم واوهم چون

دید بهیچوجه حاضر نیستم خیال خود را عوض کنم کسی دیگر را بجای من برای امورصندوق استخدام نمودازآن تاریخ به بعد حرفه سابق خودرا ازسر گرفته وبانوشتن نمایشنامه وشرکت درنمایشهای ادبی سرگرم ساختم امادرهمین حال که بواسطه دادن بعضی نمایشهای برجسته توجه مردم بسوی من جلب شد بیماری وکسالت دست ازسرم برنمیداشت وتمام داروها وجوشانده‌ها ومعالجات پزشکان مختلف نتوانست ازپیشرفت بیماری من جلوگیری کند دراین اوقات بودکه مقاله‌ام انتشار یافت وتوجه نویسندگان بسوی من جلب شد وبمحض اینکه متن آن منتشرشد بسیاری از آنان برای دفاع ازخود برعلیه من بنای قلم فرسائی راگذاشتند .

وقتی که دیدم این اشخاص نالایق که حتی موضوع مقاله را درست درك نکرده‌اند برعلیه من بنای بدگوئی راگذاشتنداند قلم بدست گرفته وباشدت تمام حمله را برعلیه آنان آغاز نمودم .

این حملات ومبارزات ادبی دامنه‌دارشد ومن بدون اینکه برنامه خود را تغییر بدهم درگوشه‌ای نشسته درروزنامه‌ها بهرکدام وبعضی رابوسیله نامه‌های تندپاسخ میدادم .

دوستان که ازطرف من نگران بودند می‌ترسیدندکه دچار زندان باستیل شوم زیرا این مبارزات قلمی بیشتر بااشخاص سرشناس بودکه‌ازجمله‌آنها باید نام استانیلاس پادشاه لهستان وپدرزن لوئی‌چهاردهم را نام‌بردزیرا اورسماً برعلیه من داخل مبارزه شده بود .

اما اودر نامه خود ضمن اینکه بااحترام حرف زده بود انتقاد است‌خود راآغازکرد وبهمین جهت مجبورشدم پاسخ اورابدهم من میدانستم که‌یك کشیش ژزویت بنام یل‌مونودراین بدگویها دست داشته بهمین دلیل نقطه احساس را هدف قرار داده وبااحترام تمام ازپرنس‌ها و کشیش‌ها بدگوئی زیادکردم و نقطه‌های ضعف ژزویت‌ها را نشانه‌گرفتم .

البته دراین مقاله‌که فقط جنبه انتقاد وبدگوئی داشت چیز ارزنده‌ای درآن پیدانمی‌شد اما من سعی‌کردم‌که بمردم نشان بدهم چگونه یك شخص عادی میتواند باشخاص و افراد درجه اول مانند پرنس وکشیش حمله‌کند .

از هیچ جا ترس نداشتم و میدانستم‌که حقیقت‌گوئی‌های مرا مردم درك‌خواهندکرد واین پادشاه بعد ازخواندن پاسخ من گفته بود :

حساب من پاك شد دیگر صلاح نمیدانم باوپاسخ بدهم.

بدنبال آن او در نامه‌های خودازابرازمحبت وقدردانی نسبت بمن کوتاهی نکرد و نتیجه‌اش آن شد که مقالات من دست بدست در تمام فرانسه و سایر کشورهای اروپا گردش نمود و همه تصدیق نمودند حق باءمن بوده و چیزی ننوشته‌ام که قابل ایراد باشد.

چندی بعد یك رقیب دیگری بمراتب نیرومندتر پیدا کردم که هرگز انتظار آنرا نداشتم.

این شخص آقای بوردنام داشت که درده سال قبل درشهر لیون بمن محبت زیاد نموده بود من اورا ازخاطر نبرده بودم ولی ازتنبلی و بی‌حالی روابط ما تقریباً قطع شده بود.

او بهمین جهت ازمن رنجید زیرا من رونوشت مقاله برنده خود رابرای تمام دوستان خود فرستاده بودم اما اورا بکلی از یاد بردم او هم با نهایت احترام بنای هتاکی را بمن گذاشت ومنهم مجبور شدم پاسخش را بدهم البته اودیگر بمن پاسخ نداد اما درردیف سرسخت ترین دشمنانم قرارگرفت و مخصوصاً مسافرتی بلندن کرد تا در روزنامه‌های آنجا ازمن بدگوئی کند.

تمام این مبارزات تنهاکاری که کرد این بود که مقاله مرا تا جائی که ممکن بود شهرت داد اما ازنظرمالی برای من فایده‌ای نداشت زیراکتابفروشی که آنرا بچاپ میرساند پول آنرا بتدریج بمن میداد وگاهی هم هیچ چیز بدستم نمیرسید و رویهمرفته میتوانم بگویم پول قابل توجهی از نوشته‌های اول خود بدست نیاوردم.

پیشرفت نوشته‌های من مرا تا اندازه‌ای معروف ساخت و ازهمه مهمتر روش معاشرتم بود که توجه مردم را بسوی من جلب می‌کرد مردم می‌خواستند این نویسنده عجیب راکه بدیدن هیچکس نمیرفت ومی‌خواهدآزاد زندگی کند وازهمه مردم برکنار باشد باچشم خودبه‌بینند.

البته اطاق من در منزل گنجایش آنرا نداشت که بتوانم تمام این مردم کنجکاورا بپذیرم وسایرین نیز بابهانه‌های مختلف میآمدندو باعث اتلاف وقت میشدند خانمها هزاران حیله بکارمی‌بردندکه مرا بصرف شام دعوت کنند و هرچه که من نسبت بمردم سختی و خشونت نشان میدادم اصرار آنان بدیدنم بیشتر می‌شد ومنهم نمی‌توانستم ازپذیرائی همه‌کس خود داری نمایم زیرا باین وسیله

برای خودم دشمن تراشی می‌کردم وهرچه خودرا مخفی می‌ساختم معهذاحتی برای یکساعت دست ازسرم برنمیداشتند.

کم‌کم این فکر برای من پیش‌آمدکه دیدم‌نمی‌شود انسان فقیروبی‌چیز باشد وبخواهد استقلال خودرا حفظ‌کند من می‌خواستم ازشغل و حرفه‌خودنان بخورم اما مردم بـا این هوبازیها مانع‌آسایش زندگی من بودند هزار وسیله بکارمی‌بردندکه وقت مرابگیرند ومرا ازکار بازدارند.

عادت مردم این‌است حسادت مانندبیماری مهلکی آنهارا وادار بارتکاب جرم می‌کند بعضیها ازاین وضع قدمی فراترگذاشته و مرا مانند یك قهرمان پهلوان‌کچل بدیگران معرفی می‌کردند و البته این بـدترین رویه‌ای بودکه آنها برای خراب‌کردن وبدنام‌کردن من بکار می‌بردند.

چاره‌ای نداشتم جزاینکه سکوت‌کنم یا ازقبول هدایای‌آنان خود داری نمایم واین رویه را بدون استثنا درباره هررتبه ومقام‌که بوددنبال می‌کردم.

ولی این خود داری هم بجای اینکه آنان را بعقب بـراند نتیجه‌ای بر خلاف داشت و هرروز برتعداد هدایا وپیشکش‌ها اضافه می‌شد ومی‌خواستند با دادن این هدیه‌ها مقاومت مرابشکنند ومـرا مجبورنمایندکـه برخلاف میل و دلخواه خودم ازآنان تشکرنمایم زیرا تا بآن روز تمـام نویسندگان خود را داخل اجتماع می‌کردند وسعی داشتند خویش‌رابمردم بشناسانندازتملق‌گوئی‌و راه یافتن بدربارها خود داری نمیکردند اما میدیدندکه من غیراز آنها هستم ونمی‌خواهم ازتملق‌های‌بی‌جا استفاده کنم‌از این رو مرتب هدایا رامیفرستادند بدر منزلم جمع می‌شدند سرو صدا می‌کردند و چون میدندکه ازقبول هدیه‌ها خود داری می‌کنم اصرارشان بیشتر می‌شد وازاین راه بیشتر اسباب مزاحمت مرا فراهم می‌ساختند.

اما این قسمت را هم باید بدانید تصمیمی را که مـن‌گرفته بودم مطابق دلخواه ترز ومادام لوواسور نبود وآنها برعکس می‌خواستند بـا مردم تماس بگیرند هدایا را قبول‌کنند وبدون اینکه بمن چیـزی بگویند با مردم تماس می‌گرفتند ، حرف میزدند وراجی می‌کردند وهمین‌عمل بیشتر باعث تحریك دشمنان می‌شد با اینکه‌کارهای خـود را از من پنهان می‌کردنـد من همه را می‌فهمیدم ولی بروی خود نمیـآوردم و همین امر بیشتر بـاعث ناراحتی و مزاحمت من شده بود.

ازآنها خواهش می‌کردم ، غدغن می‌کردم وگاهی عصبانی می‌شدم اما تمام این تدابیر فایده‌ای نداشت‌ومامان بمن لقب مردغرغرو داده بود وبسخنانم من توجه نمی‌کرد.

با دوستانم سروسری پیدا کرده‌بودندکه غالب‌آنها ازنظرم مخفی میماند وبرای اینکه همیشه عصبانی نشوم بیشتر از اوقات خود را به تجاهل میزدم و ازآنها نمی‌پرسیدم چه واقع شده است.

برای خلاصی ازاین وضع لازم بودکه‌کمی با این مادر ودختر جدی‌تر باشم ولی متأسفانـه این کار از دستم ساخته نبود میتوانستم فریاد بکشم اما کاری ازدستم ساخته نبودبفریادهایم‌گوش میدادند وبدون حرف بکارهای‌خود سرگرم‌بودند.

این فعالیت‌های پی درپی ومزاحمت‌های گیج‌کننده‌کار را بجائی رساند که حقیقة فکرکردم اقامت من درپاریس غیرممکن است و درهرحال هروقت که احساس ناراحتی می‌کردم بدون اینکه بکسی بگـویم ازشهر خارج شده و تنها بفکرکردن مشغول می‌شدم و با قلم وکاغذی‌که در دست داشتم‌آنچه بفکرم میرسید یادداشت می‌کردم و با این ترتیب مزاحمت‌های مردم باعث شدکه در نویسندگی تمرین می‌کردم وخاطرات خود را با این روش بصورت جمله‌هاو کتابها درآوردم.

ازروز اول طبع بسیار خجول وکم حرفی داشتم زیـاد حرف نمیزدم و بجای حرف زدن فکر می‌کردم این عادت بتدریج درمن تقویت یافت و نسبت بهمه چیز وهمه کس بدبین شدم وبرای من عادت شدکـه از مراعات ادب و احترام بدم میآمد ورفقا وآشنایان هم از من زیاد خوششان نمیآمد ومراآدمی مخصوص وغیراز خودشان میدانستند .

بطوریکه‌گفتم دوستان زیاد داشتم ولی دونفرازآنهاآقای دیدرو وگریم بیشتراز دیگران بامن مربوط بودند واگر راستش رابگویم دوستی من باآنها بطوری بودکه من علاقه‌ام ازآنچه‌که‌آنها با من داشتند بیشتر بود.

درواقع من باعث دوستی‌آنها شده بودم ودرعوض آن دو نفربهم بیشتر مأنوس شدند وبیشتر از نکه بدیدن من بیایند یکدیگر را میدیدند.

من باعث دوستی‌آقای‌گریم با دیدرو شدم‌آقای‌کوفرکـورکشیش را با اوآشناکردم‌اورابخانم‌کلونسو وخانم اپی‌نای و بارون هولباخ‌معرفی‌کردم تمام

دوستانم با او دوست وآشنا شدند اما در عوض هیچیك از دوستان او با من دوست نشدند.

دراوقاتی که آقای گریم درمنزل کنت دوفرز، منزل داشت گاهی ازاوقات کنت مرا بصرف شام دعوت می‌کرداما هرگز آقای گریم نسبت بمن روی‌خوش نشان نداد وآنها هم زیاد باو توجه نمی‌کردند.

دربین آنها فقط آقای رایتال کشیش نسبت بمن لطف داشت وبا اینکه با آقای گریم دوست بود کیسه‌اش را دراختیارمن میگذاشت اما من باآقای‌رایتال قبل ازاین‌که باگریم دوست شود آشنا بودم واز دوستی او بیشتر ازآشنائی با آقای گریم‌استفاده می‌کردم غیرازاینها دوستان دیگری داشتم که درموفقیت‌های من سهم بسزائی داشتند و پس از اینکه بنا به پیشنهاد یکی از آنها نمایشنامه **فرشته دهکده** وبعدازآن **نارسیس** رابمعرض نمایش گذاشتم اگر چه در ابتداکسی نام نویسنده‌آن رانمی‌شناخت مورد توجه همگی واقع شد وبعد از نمایش دادن‌آن دوستان جدیدوارزنده‌ای برای خود پیداکردم.

درهمین سال یعنی درابتدای سال ۱۷۵۳ بودکه دومرتبه‌آکادمی دیژون مسابقه جدیدی‌را درمعرض افکار عمومی قرار داد و این مسابقه عبارت ازاین بود: **منشاء عدم تساوی بین افراد مردم‌کدام است.**

ازمشاهده این‌مسابقه حالتی جدید بمن دست داد وتعجب می‌کردم که چگونه آکادمی دیژون جرأت‌کرده است یك‌چنین مسابقه‌ای را پیشنهادکندو حال‌که چنین‌جرأتی‌کرده من‌بهتر ازهرکس می‌توانم درآن شرکت‌کنم .

***

برای اینکه باخیال فارغ بتوانم دراطراف این‌موضوع فکرکنم باتفاق ترز وصاحبخانه‌ام‌که زن‌بسیار مهربانی بود ویکی ازدوستان اوبمسافرت چند روزه به‌سن‌ژرمن رفتم .

این‌گردش وتفریح را میتوانم درشمار بهترین روزهای زندگی خودم بشمار بیاورم. هوای بسیار خوبی بود واین‌زنها بعهده‌گرفتندکه وسایل‌آسایش مرا فراهم سازند ، ترز باآنها سرگرم بود ومن‌بدون مزاحمت‌کسی با خیال راحت درساعات صرف‌غذاکاملا سرگرم بودم بقیه روزرا بجنگل میرفتم و در اطراف بسیاری ازمسائل زندگی بتفکر می‌پرداختم مردمان‌را باعادات آنها وپیشرفتها وترقیات تمدن انسانی‌را یك‌بیك موردمطالعه قرارمیدادم .

انسان متمدن را باانسان طبیعی باهم مقایسه می‌کردم و درجستجوی چیزی بودم که خودم نمی‌دانستم چیست اما می‌خواستم باتفکر زیاد موجبات بدبختی انسان‌را بدست‌بیاورم .

ازخود می‌پرسیدم انسان درطبیعت آدم‌خوشبختی بودبرای چه‌تکامل و تمدن اورا بسوی بدبختی وسیه‌روزی کشاند .

روح من درحال التهاب بجاهای بالاتر سیرمی‌کرد وتابمقام خلقت اوج می‌گرفت ودرآنجا بودکه‌میدیدم انسانها برای‌خوشبخت ساختن‌خودچه‌راههای غلطی را پیش‌گرفته اشتباهاتی مرتکب شده و برای رسیدن بکمال مطلوب خودرا بانواع جنایتها وسیه‌کاریها آلوده ساخته ودر آن حال درعالم خیال و رؤیا باین انسانها فریاد میکردم ومیگفتم :

ای دیوانگانی‌که همیشه ازقانون طبیعت شکایت دارید لااقل بدانیدکه تمام بدبختی‌های شما تقصیرخودتان بوده است .

***

با این تفکردراز وبی‌انتها بحث اساسی ، **منشاء عدم تساوی بین مردم** خود بخود بوجودآمد واین مقاله اساسی بحث صادقانه‌ای بودکه از سایرنوشته‌های من وآنچه‌راکه دیدرو نوشته و بآن اعتقاد داشت اساسی‌تر بود وشاید اندرزها واشاره‌هائی‌که دیدرو دراین باب بمن‌کرده بود مرا بیش از هرچیز درنوشتن آن رهبری‌کرد اما بخوبی میدانستم این مطالبی است‌که در تمام خاك فرانسه‌کمترکسی یافت می‌شودکه بخواهد اصول آنرا قبول‌کند و کسی هم‌یافت نمی‌شودکه بخود جرأت داده چنین‌چیزی‌را بنویسد .

درهرحال آنچه‌راکه من نوشته بودم برای این بودکه بتواند برنده جایزه باشد آنرا نوشتم وفرستادم اما یقین داشتم مورد قبول و تأیید واقع نمی‌شود ومیدانستم آکادمی دیژون هرگزحاضر نمی‌شود برای این قبیل‌مقالات جایزه عطاکند .

درهرحال این‌مسافرت برای‌کسالت من بسیار مفید واقع شد چندین سال بودکه دراثر این بیماری‌های‌پی‌درپی سروکارم باپزشکان بود وبدون‌اینکه بتوانند مرا معالجه‌کنند برعکس نیروی بدنم را با مداواهای‌ناشیانه ازبین‌برده بودند اما این قبیل‌مسافرتها بحال‌من بیشترمفید واقع میشد ازاین جهت‌تصمیم گرفتم ازاین ببعد دیگربهیچ پزشکی مراجعه نکنم .

گوپرکور کشیش که ازمدتی پیش بااو صمیمی شده بودم بمن پیشنهاد کرد که درمسافرت به ژنو با اوهمسفر شوم منهم قبول کردم و قرار شد که باتفاق او وترز ویك خدمتکار که کارهای مارا انجام میداد حرکت کنیم .

باید بگویم که این مسافرت برای من خیلی مساعد بود زیرا بعدازچند سال دوری دردوران چهل سالگی اولین بار بود که به ژنو مسافرت می کردم برای مسافرت خود یك کالسکه کوچکی کرایه کرده بودیم که باآن می توانستیم حتی ازراه های عرابه روحرکت کنیم .

گاهی ازاوقات که کالسکه توقف می کرد پیاده می شدم و برای رفع خستگی قدم میزدم .

اما چنددفعه که این کار را تکرار کردم مشاهده نمودم که ترز از ماندن درکالسکه باکوپرکوز اظهار ناراحتی می کند وگاه اتفاق میافتاد که مانع پیاده شدن من می شد ویااینکه بدنبال من اوهم ازکالسکه پائین میآمد وقتی که ازاو علت این کار را پرسیدم علت آنرا گفت .

راستی آنچه راکه او می گفت برای من فوق العاده تعجب آور بود مردی که سن او بشصت رسیده وازمدتها پیش بامن دوست بوده ودوستی خودرا در همه جا نشان داده دریك کالسکه بادختری که آنقدرها زیبا نیست وقتی تنها میماند شروع به بذله گوئی می کند کیف پولش را نشان میدهد وکارهائی می کند که ترز باآن حالت عصبی از تنها ماندن با این مرد که بجای پدر او است شکایت می کند .

وقتی این حرف را از ترز شنیدم ازشدت تعجب و حیرت سرم درد گرفت بسر گیجه عجیبی دچار شدم و هنگام شب بدون اینکه صرف شام کنم به بستر رفتم.

دربستر هم خیال این مردمرا راحت نمی گذاشت وخودرا ملامت میکردم که تاآن روز نسبت باین مرد اعتماد احمقانه ای داشتم واورا بهترین دوست خود می شمردم کم کم حالتی شبیه به نفرت درمن ایجاد شد بطوریکه دیگر نمی توانستم اورا به بینم .

درلیون از او جدا شدم وبقصد ساووا حرکت نمودم وقتی وارد ، ساووا شدم دلم نیامد اکنون که تا اینجا آمده ام از ملاقات مامان صرف نظر نمایم و همین کار را هم کردم .

اما اورا درچه حالی دیدم خدای من‌چه حالتی داشت وتاچه حد پیر و شکسته شده بود ازآن همه زیبائی وظرافت چیزی برای اوباقی نمانده بود .

با خود می‌گفتم آیا این همان مادام وارن قدیم است که مانند خورشید می‌درخشید . از دیدن او قلبم به شدتی فشار آمدکه طاقت تحمل آن‌رانداشتم.

برای بهبودی وضع‌اوپیشنهادکردم که ازاین شهر نقل مکان کند و مانند همیشه بطوری‌که درنامه‌های خود بارها باو پیشنهادکرده بودم اصرارکردم که بیاید ودرپاریس بامن وترز زندگی‌کند وتعهد نمودم‌که تاسرحد امکان وسائل آسایش اورا فراهم‌سازم .

با اینکه مانند سابق آن مقرری مختصر را دریافت نمی‌کرد معهذا با پیشنهادم موافقت نکرد پول زیادی همراه نداشتم معهذا بقدری‌که مقدوربود باوکمك‌کردم ودرمدتی‌که درژنو اقامت داشتم بمسافرت‌کوتاهی رفت ویکدفعه دیگردرژنو ازمن ملاقات نمود .

برای ادامه مسافرت احتیاج بپول داشت اتفاقاً منهم پول‌کافی در جیب نداشتم اما یکساعت بعد بوسیله ترزمقداری‌برای اوفرستادم .

بیچاره مامان از تمام جواهراتش غیر از یك انگشتر برای او چیزی باقی نمانده بود آنرا از انگشت خود بیرون‌آورد وبانگشت ترزکرد واورادر آغوش‌کشید .

افسوس وقت آن بودکه بتوانم قرض‌خودرا نسبت باین زن اداکنم ولازم بود ازهمه چیز دست بکشم وتاآخرعمر درکنارش باشم وزندگی خودرا وقف او نمایم اما این‌کار را نکردم وبرای‌اینکه ازترز جدا نشوم واز او دورنباشم ازهمراهی او خودداری نمودم وبـراستی باید بگویم‌که پشیمانی این عمل تـا آخرعمر ازخاطرم دور نشد زیرا من در مقابل او دراین مورد بسیار حـق ناشناسی‌کرده‌ام ،

قبل‌ازحرکت بسوی‌باریس قسمتی از مقالـه، **منشاء عدم تساوی** را نوشته بودم ودر، شامبری بقیه آنرا تمام‌کردم‌ومخصوصاً تاریخ‌خاتمه آنرا در شهرشامبری‌گذاشتم و صلاح ندیدم‌که نه درژنو ونه درفرانسه آنرا به‌پست‌بدهم اینهم یك‌نوع‌احتیاط بودکه بعدها بحال‌من مفید واقع‌شد.

بعداز چهارماه توقف درژنو، درماه اکتبر بطرف پاریس‌حرکت‌کردم و سعی داشتم‌که ازطرف‌لیون‌نروم‌زیرا ممکن‌بوددربین‌راه به‌کوپرکور، برخورد

کنم ازطرف دیگر کارها را بطوری ترتیب داده بودم که تا بهار آینده به‌ژنو مراجعت‌نکنم وزمستان‌را منتظرماندم که نتیجه واثرانتشاررساله، **منشاء عدم تساوی بین مردم**، راکه درهلند بوسیله کتابفروشی، پاری بچاپ رسانده بودم به‌بینم.

بطوریکه شنیده بودم جمهوری ژنوومجلس نمایندگان نسبت باین‌رساله بسیاربدبین بودند ومی‌خواستم قبل‌از مراجعت به‌ژنو بدانم مردم درباره این رساله چگونه قضاوت خواهندکرد.

اتفاقاً همانطورکه پیش‌بینی‌کرده بودم مجلس‌ژنو نسبت‌باین رساله نظر خوبی نداشت ومردمان حسودهم ازکارشکنی خودداری نمی‌کردند.

آقای شومات‌که درآنوقت یکی‌ازاعضای سندیکا بود نامه‌ای محرمانه اما بسیارسرد دراین‌مورد بمن‌نوشت‌که اصل‌آن درپرونده شماره۳، موجود است فقط چندتن ازشخصیت‌های ادبی نامه‌های تمجیدآمیزنوشتند همین بود و بس و حتی ازیك نفراز اهالی ژنونشنیدم‌که ازروی قلب واحساس نوشته مرا تمجید نمایند.

یادم میآیدکه شب‌درمنزل مادام دوپن مهمان بودم چندنفرازنمایندگان محلی‌ژنودرآنجا حضورداشتند یکی‌ازمهمانان‌بطورشوخی‌گفت نوشته شمابقدری خوب بودکه مجلس‌ژنو خودرا وظیفه‌دار میداند بشما جایزه‌ای بدهد.

آقای‌کوملن نماینده مجلس‌ژنوکه نمی‌خواست درحضورمن چیزی‌بگوید قیافه‌ای‌تلخ ازخودنشان دادکه مادام‌دوپن بمن‌نگاهی‌کرد و نتوانست از خنده خودداری‌کند تنها جایزه‌ای‌که برای این‌رساله دادند علاوه براینکه قلباً خودم خوشحال بودم آنهالقب نویسنده اهل‌ژنورا بمن‌دادند وبعدها سایرمردم نیزمرا باین‌نام شناختند معهذا این‌پذیرائی‌های سردنتوانست مرا از بازگشت به‌ژنوبازدارد ولی اتفاقی واقع شدکه عزیمتم برای مدتی به‌ژنو به‌تأخیرافتاد.

بطوری‌که قبلانیزاشاره‌کرده بودم ازبین تمام این‌اشخاص شخصی‌که نسبت‌بمن علاقه واحترام زیاد داشت مادام دپی‌نای بودکه از روزاول وقبل‌از اینکه رساله‌ام منتشرشود درهمه‌جا ازمن‌تمجید بعمل میآورد.

یك‌روز باتفاق آقای‌دپی‌نای وخانم او و جمعی دیگراز دوستان برای گردش بخارج‌شهررفتم تابه‌نقطه‌ای رسیدم‌که قصربسیار باشکوهی درکنارآب نظرمارا جلب‌کرد این‌قصر، ارمیتاژ نام‌داشت جای بسیارخلوت و شاعرانه‌ای

بود وبطوری مشاهده آن نظرمرا جلب کرد که نتوانستم از تحسین و تعجب خودداری کنم وبی‌اختیار این کلام ازدهانم خارج‌شد وگفتم: آه خانم چه‌جای باصفائی است اینجامحلی است که همیشه آرزو داشتم درآن زندگی کنم .

مادام دپی‌نای درآن‌لحظه چیزی دراین خصوص نگفت امادفعه دیگر که بعداز چندماه آنجارفتم این‌قصرمتروك‌را بشکل دیگر دیدم و معلوم شد برای تعمیر آن‌دست‌کاری‌زیادکرده وسه‌اطاق بسیارتمیز برای زندگی یك‌عائله سه‌نفری بامبل و اثاثیه حاضر کرده بود .

مادام‌دپی‌نای بدون‌اینکه بمن‌چیزی بگویددراین‌مدت کوتاه این‌ساختمان را بوسیله مستخدمین وکارگران خود ترتیب‌داده بود ودرسفردوم بودکه بمن گفت دوست‌من اینجامنزل شمااست‌خودتان‌آنرا خواستید منهم‌آنرا برای‌سکنای شماآماده ساخته‌ام دوست‌شما این‌مسکن‌را دراختیارشما میگذارد وامیدوارم‌که بدون هیچ‌ایراد واعتراض‌آنرا ازمن قبول کنید .

براستی بیادندارم‌که درعمرخود مواجه باچنین تعجب غیرمترقبه شده باشم وباحرارتی مسرت‌آمیزدستهای اورا غرق بوسه ساختم .

مادام دپی‌نای برای‌اینکه مرا وادار بقبول این‌پیشنهاد بکند ازسایرین تقاضاکردکه دراین‌مورد مراتشویق نمایند وضمناً نظرمادام لواسور و دخترش راهم موافق ساخت تااینکه بالاخره‌بین‌ما موافقت حاصل‌شد.

بالاخره ازسکنا در شهرخودم صرف نظرنمودم و قول دادم‌که در قصر، ارمتیاژمنزل کنم وضمناً قرارشد تاوقتی‌که ساختمان نوساز خشك‌می‌شودومبل‌و اثاثیه‌اش تکمیل‌شود درپاریس‌بمانم تادر بهارآینده بتوانم‌بآنجا نقل مکان کنم .

چیزی‌که مراوادار بقبول این‌پیشنهاد نمود این بودکه شنیدم آقای ولتر(نویسنده فرانسه) اخیراً درژنو مسکن گرفته‌است دانستم‌که توقف این‌مرد درژنو باعث سرو صدا وتوفان شدیدی خواهد شد من اورا خوب می‌شناختم و میدانستم‌که بدگوئی‌های اونسبت‌بمن ادامه خواهدیافت ومرا درژنوبسرزبانها خواهدانداخت وبخوبی پیش‌بینی می‌کردم‌که خواه وناخواه بین‌من واو برسر عقاید اساسی جدال سختی درخواهدگرفت .

مطالبی راکه ولتر برعلیه رساله‌ام گفته ونوشته بود وپاسخی‌که من‌باو داده بودم ازجمله مسائلی‌بودکه خصومت ومخالفت اورا تحریك می‌کرد ودر هرحال لازم بودخودرا برای مبارزه سختی‌آماده سازم .

ازآن تاریخ دانستم که عزیمت‌من به‌ژنو غیرممکن خواهدبود اگرآنجا میرفتم می‌بایست دربحبوحه طوفانی‌شدیدواقع‌شوم‌وهرچه فکرمی‌کردم میدیدم این‌کار ازعهده‌ام خارج است حقیقت‌هم همین‌بود من‌که آدمی‌کم‌حرف بودم و نمی‌توانستم خوب‌حرف بزنم چگونه میتوانستم دربرابرمردی مانند او سخنگو وحراف‌که موردتوجه مردوزن است مقاومت نمایم میترسیدم‌که بی‌جهت وبدون مطالعه خودرا به‌خطر بیندازم همیشه به‌طبیعت سالم وآرام خودتوجه داشتم و به‌یقین میدانستم‌که بااین‌دل و جرأت دربرابرمردانی گستاخ وبی‌پروا علاوه براینکه برای‌خودم‌کاری نمی‌کردم برای‌میهن خودهم خدمتی‌انجام نمیدادم.

دکترترونشن(۱) که‌درهمان روزها برای اقامت به‌ژنو رفته‌بود چندی بعدبه‌پاریس‌آمد وبامداوای شخصیت‌های معروف پول‌هنگفتی بدست‌آورد .

درورود به‌پاریس باتفاق **شوالیه دوژاکور**(۱) بدیدن من‌آمد.

مادام دپی‌نای‌که اسم اورا شنیده بود می‌خواست بطورخصوصی او را ملاقات‌کند برای این‌کار بمن مراجعه‌کرد به‌ترونشن‌سفارش‌کردم بدیدنش برود او هم پذیرفت و مدتی بعد دیدم چنان باهم دوست شده‌اند که مرا فراموش‌کرده‌اند.

این‌تقدیروسرنوشت من‌بود همیشه باعث‌دوستی اشخاص میشدم و چندی بعدآنها برعلیه‌من‌دسته‌بندی می‌کردند زیرا خوب میدانستم‌که دکترترونشون ودیگران‌که اهل‌ژنو بودند نسبت‌بمن بدبین بودند بااین‌حال بعداز مراجعت به‌ژنو ضمن نامه‌ای بمن‌نوشت‌که شغل‌کتابداری دولتی‌را قبول‌کنم امامن‌تصمیم خودراگرفته بودم وگوشه انزوا را بیشتردوست داشتم .

چندی‌بعد شخصی‌را ملاقات‌کردم‌که تقریباً دیداراو برای‌من غیرانتظار بود دریکی ازروزها یکی ازآشنایان قدیم خود را دیدم مقصودم دیدار آقای وانتوردوست قدیمی‌خودم بود .

اماچقدرعوض شده‌بود بجای‌آنهمه نشاط وشادابی جوانی‌حالتی افسرده وظاهری پژمرده داشت نمیدانم اوخیلی عوض‌شده‌بود بااینکه چشمان‌من عوضی

۱ـ تیؤدو ترونشون (۱۷۰۹ـ۱۷۸۱) پزشك اهل ژنوکه اولین پزشك دوك ارلئان بود .

۲ـ لوی دوژاکور (۱۷۰۴ـ۱۷۷۹) کسی بودکه مقالات بسیار زیاد در دائرةالمعارف نوشت .

میدید ولی‌درهرحال بدبختی وگذشت‌زمان روح وفکراورا بطوری تغییرداده بودکه کوچکترین اثری‌از دوران‌جوانی دراودیده نمی‌شد.

ملاقات ما بابی‌قیدی و سرسری انجام‌گرفت وبانهـایت بی‌میلی از هم جدا شدیم.

اماوقتی‌که اورفت خاطره روابط قدیم دوران سالهای جوانی راکه در جوارآن زن‌گذشته بود بیادآوردم .

سرگذشتهای‌کوچك وفراموش نشدنی آن دوران روزهـای اقـامت در، تورن، گذراندن‌آن ساعات لذیذباآن دودختر‌جوان وخوشگل‌که فقط‌ببوسیدن دست یکی از آنها اکتفاکردم و هزاران خاطرات شیرین دیگردریك لحظـه کوتاه از برابر نظرم‌گذشت و مرا در عالمـی از رؤیا و آرزوها و حـوادث گذشته فروبرد .

کتاب نهم
سال ۱۷۵۶-۱۷۵۷

چون شتاب و بی‌صبری زیاد داشتم که هرچه زودتر در ، ارمتیاژ منزل بگیرم صبر نکردم که فصل بهار آغاز شود و بمحض اینکه منزل برای سکنی حاضرشد دربرابر سروصداها وطعنه‌های دوستان وسائل حرکت خودرا فراهم ساختیم‌زیرا آنها عقیده داشتند که من بیش ازدوسه ماه نمی‌توانم دراین انزوا و دور از مردم زندگی کنم وبعداز مدتی بانهایت خجلت و شرمساری مراجعت خواهم کرد .

اما من که خودرا خوب می‌شناختم به حرف‌ها وشوخی‌های آنها توجه نمی‌کردم ازروزی که برخلاف میل واراده دربین اجتماع زندگی می‌کردم هرگز ساعات خوش وآرام دوران اقامت دربیلاق شارمت وزندگی ساکتی را که درآنجام گذرانده بودم ازیاد نمی‌بردم .

من برای زندگی انزوای بیلاق ساخته شده بودم ودرجای دیگر هرگز خودرا خوشخبت نمیدیدم .

درونیز دربحبوحه کارهای سیاسی در معاشرت باآن شخصیت‌ها وآمد و رفت درتئاترهای درجه اول ودراجرای برنامه‌های عالی زندگی ، در دوران اقامت‌پاریس دربحبوحه آمدرفت‌ها اجتماعی،درسروصداهای دعوت‌ها وصرف شام و عصرانه‌های پرجوش وخروش ، سروصدای تماشاخانه‌ها درسیاهی دود-های غلیظ گالری‌های استرافی ،گردشها درکنار رودخانه‌ها تمام اینها مرا خوشحال ومسرورنمی‌ساخت .

انجام تمام این فعالیت‌ها فقط برای این بودکه یك روز بتوانم باخیال فارغ مانند امروز در جایگاه خلوت و بیسروصدا زندگی کنم یکشاهی پول در

جیب نداشتم ودرآمد سالیانه‌ام بسیار ناچیز بود اما اسمی داشتم هنری داشتم ، قانع بودم واحتیاجات غیرضروری را یکبار زده بودم

ازاینها گذشته اگرچه‌آدم تنبلی بودم بااین حال وقتی می‌خواستم ساعی و پرکار می‌شدم ومانند مرد مستقلی بودم که هروقت دلم می‌خواست کارمی‌کردم هنرنویسندگی با موسیقی من نه خیلی عالی بود و نه پرفایده اماکاری بودکه ازآن خوشم میآمد وخودم آنرا انتخاب‌کرده بودم .

پیش خود حساب می‌کردم که نویسندگی برای من‌کافی است اگرخوب کارمی‌کردم مرا اداره می‌کرد ازبابت تمایشنامه **فرشته دهکده** دوهزار ـ فرانك برای من مانده بود ودرآمد سایر نوشته‌ها بقدری بودکه زندگیم زیاد بسختی نمیگذشت وکتابهای دیگری‌که طرح‌نوشتن‌آنراکشیده بودم میتوانست مرامطابق میل‌خودم بکارمشغول بداردووقت زیادهم‌برای‌گردش وتفریح داشتم. عائله‌کوچك من مرکب ازسه نفرکه هرکدام برای خودکاری داشتیم برای ما خرج زیاد نداشت .

بالاخره عایدات متناسب من دربرابر احتیاجات میتوانست پایه‌های‌یك زندگی‌راحت وخوب وپردوام مطابق میل وسلیقه خودم رااستوار سازد.

البته میتوانستم بکارهای پرفایده‌تری دست بزنم وبجای اینکه قلم خودرا برای نوشتن مسائل مهم بکار بیاندازم چیزهائی را بنویسم که بهره زیادتری داشته وبتواند یك زندگی راحت برای من فراهم سازد .

اما احساس می‌کردم‌که اگر بخواهم برای امرارمعاش چیز بنویسم می‌بایست بنوغ واستعداد خود را خفه‌کنم هنر خودرا ازبین ببرم در حالیکه قلب من غیرازاین‌را می‌خواست به عقیده من‌کسی‌که‌کتاب رابرای پول‌بنویسد خوب نمی‌نویسد ودر این قبیل‌کتابها چیزهای خوب و خواندنی و با ارزش پیدا نمی‌شود .

شاید برای من همیشه اینطوربوده است که‌لازم داشتن چیزی یاحرص و طمع برای بدست‌آوردن‌آن‌به نفع من بود است اگرعلاقه به‌پیشرفت مرابسوی این‌کوششهاومبارزات نمی‌کشاند چیزهای مفید برای مردم‌کمتر بمغزم میرسید وآنچه راکه می‌نوشتم بی‌فایده وبی ارزش ازآب درمیآمد من همیشه اینطور احساس‌کرده‌ام وقتی اثریك نویسنده می‌تواند مفیدو قابل ارزش باشدکه فقط برای نویسندگی نه‌برای پول قلم بدست‌گرفته باشد .

اگر انسان بخواهد فقط برای امرار معاش چیز بنویسد هرگز نمی‌تواند خوب چیز بنویسد کسی که می‌خواهد حقایق زندگی را بنویسد نباید در فکر پیشرفت امور مالی خودش باشد.

من کتابهایم‌را باین امید و اطمینان دردسترس مردم قرار می‌دادم که یقین داشتم مطالبی به‌نفع آنها وبرای نفع عمومی نوشته‌ام و با بقیه آن کار نداشتم.

اگراثر نویسنده‌ای جای خودرا اشغال نکرد این تقصیر کسانی است که نخواسته‌اند ازآن استفاده نمایند عقیده من‌همیشه این بوده است که برای‌ادامه زندگی خود نیازی بآن ندارم که مردم حرف مرا قبول کنند همین کاری که می‌کنم معاش مرا تأمین می‌کندواگر کتابهایم بفروش نرفت بقدری که زندگی مرا بگذراند فروش‌خواهد رفت اما من همیشه میل دارم کتابهای مرا بخوانند وازآن برای زندگی خود بهره‌ای بگیرند.

روزنهم آوریل سال ۱۷۵۶ بودکه برای همیشه این شهررا ترك کردم زیرا دیگرخیال بازگشت بآنجارا نداشتم.

مادام دپی‌نای باکالسکه خود باستقبال ما سه نفر آمد و ما را سوار کرد و نوکرهای او اسباب سفرمرا حمل‌نمودند ودرهمان روز در منزل‌جدید استراحت نمودم.

ساختمان کوچك و محل انزوای من‌کاملا مرتب ومبله شده بود اگرچه همه چیزآن ساده بود اماهمه آنها نظیف وبا سلیقه من تطبیق میکرد.

دستی که این مبل و اثاثیه‌را مرتب ساخته بود همه چیز آنرا بنظرم جالب وقابل‌توجه جلوه میداد وازاینکه مهمان چنین زن‌نیکوکاری‌شده‌ام‌بسیار خرسند بودم.

بااینکه هواکمی سردبود وهنوز مقداری برف دوروی زمین دیده میشد معهذا زمین کوهستان‌درحال‌رشدگیاه بود بعضی گلهای پائیزی‌دیده میشددرختان کم وبیش جوانه زده بودند ودرهمان‌شب اول صدای‌پرستوها وبلبلها ازجنگل مجاور بگوش میرسید.

بعد ازیك استراحت وخواب مختصر مثل اینکه یادم رفته بود بکجا آمده‌ام و بازهم خودرا درهمان‌کوچه پرازدحام فرض می‌کردم اما ناگهان از دیدن شاخ وبرگ درختان بخود لرزیدم وبانهایت مسرت فریادکشیدم‌بالاخره

آرزوهایم برآورده شد .

اول کارم این بود که خودرا تحت تأثیر مناظر ییلاقی قرار دهم و بجای اینکه اثاثیه اطاقم را جابجا کنم خودرا برای گردش و تفریح آماده ساختم و جائی باقی نماند که درهمان روزاول ازنظرم نگذشته باشد هرچه بیشتر این مناظرزیبا را تماشا می‌کردم مسرت وشادی من بیشتر محسوس میشد .

مشاهده این‌مکان خلوت که کمی ظاهروحشیانه داشت افکار مرا بدنیای دیگر نقل‌مکان داد بقدری زیبائی بچشم میخورد که آدمی نمی‌توانست‌ازتماشای آن خودداری کند .

پس ازچندروز گردش‌وهواخوری درصدد برآمدم‌کاغذهای خودراجمع آوری وکارهایم‌را مرتب کنم .

بطوریکه قبلا نیز کارهای خانه را میکردم اینطور پیش‌خود قرار دادم که‌درصبحها کارهای رونویسی خودراانجام بدهم وبعدازظهرها باقلم وکتابچه‌ام وقت خودرا بگردش بگذرانم زیرا عادت‌من این بود که بایستی درحال گردش فکر کنم و چیز بنویسم و هرگز هم این اسلوب را ازدست نمیدادم وفکر می‌کردم که جنگل میرانسنی که درنزد یکی من قرار داشت بعدها بجای‌اطاق دفترم بکار میرفت.

درآنوقت‌چندکتاب را برای نوشتن آماده‌کرده وآنهارا مرورمیکردم نقشه‌ها وپروژه‌های خوبی داشتم اما درسروصدای شهرانجام امن‌کار غیرممکن وبکندی پیش می‌رفت وفکر کرده بودم که در مواقع فرصت با سرعتی بیشتر مشغول کار شوم .

بنظرم میرسید که بقدرکافی وقت من به بطالت گذشته زیرا برای آدمی مثل من که غالب اوقات دربستر بیماری بودم یادرییلاق آشورت یا دپی‌نای یا میمراسنی وقت خودراگذرانده وگاهی از اوقات اشخاصی بیکار دوروبرم را میگرفتند ونیمی از وقتم‌را برونویسی میگذراندم دیگر وقت آنرا نداشتم که بکارهای جدی بپردازم معهذاآنچه راکه من دراین‌مدت شش‌سال درارمیتاژ یاقصر منمراسنی نوشته‌ام مطالب بسیار زیادی است وخیال می‌کنم اگروقت‌من دربیکاری گذشته ازطرف دیگرآنچه‌راکه نوشته‌ام روزهای بیکاری را جبران کرده است .

ازبین کتابهای که در انبار مغزخودم ذخیره‌کرده بودم واز مدتها پیش‌به

فکر آن بودم وعلاقه زیاد بآن داشتم ومی‌خواستم تمام زندگیم را وقف نوشتن آن بکنم ویقین داشتم این کتاب اساس وپایه شهرت مارا استوار خواهدساخت کتاب ، **مطالعات‌سیاسی** من بود .

اززمانی که درونیز بودم درچهارده پانزده سال پیش ایـن فکر بمغزم رسیده بود که کتابی‌دراین خصوص بنویسم‌ومعایب حکومت‌های‌مستبدرا بنویسم .

ازآن تاریخ نظرم وسعت بیشتری پیداکرد و در نتیجه مطالعه‌کتابهای سیاسی‌نظریات دیگران‌دامنه افکارم‌راتوسعه داد .

باچشم خود میدیدم که مسائل سیاسی مورد توجه همه مردم است اما از طرف دیگرهیچ ملتی دارای آن‌نوع حکومتی نیست که طبیعت برای او ساخته است وبااین ترتیب مسئله بهترین حکومت‌هاهمیشه توجه مرا بخود جلب‌میکرد وازآن این نتیجه مهم‌را بدست‌آوردم که :

آن نوع حکومتی که بتواند ملتی‌را خوشبخت وپرهیزکار وروش فکر و عاقل سازدکدام حکومت است .

پس ازاین فکر ، نظریه دیگر بخاطرم رسید ودربرابراین مسئله‌طرح دیگـری باین شکل کـه ظاهـراً بـا سئوال اول متفاوت است بنظرم‌رسید ! کـدام حکومت است که نوع آن حکومت با قانون نزدیکتر است ازآن نتیجه میشود کـه : قانـون کدام است و سلسله‌ای از ایـن نوع سئوالات بدنبال آن میآمد .

میدیدم که تمام این‌مسائل‌مرا بحقایق بزرگ که برای نوع انسان‌بسیار مفید است رهبری‌می‌کرد ومخصوصاً برای‌کشور خودم که در تمام مسافرتها به آن برخورده ودیده بودم قانون وآزادی بـطورکامل درآنجـا حکمفرما است بسیار مفیدخواهدبودوپیش خودفکرمی‌کردم که‌بااین‌طریق‌غیرمستقیم‌توانسته‌ام راهی را برای خوش بخت ساختن‌خود ودلیل امتناع وخودخواهی زمامداران نشان داده ودرعین حال ازاینکه ازکشور خوددورشده‌ام بدین‌وسیله تقصیرخود را جبران‌کنم ازاینکه متجاوز ازشش سال است که دراین نقشه‌کار میکنم هنوز چنانکه بایدپیشرفت نکرده‌ام .

البته بایدگفت که درستی‌چنین کتابهای‌اصولی‌تفکر زیاد وفرصت‌وآرامش

کافی لازم دارد اما چون این کاررا تقریباً محرمانه انجام داده بودم این مطلب را بهیچکس حتی به ، دیدرو ، نگفته بودم اما ازآن میترسیدم که مطالب آن مخالف میل کشور فرانسه و باعث تحریك حس حسادت دوستانم باشد .

نمیدانستم آیا فرصتی برای من باقی میماندکه درموقع حیات من این کتاب منتشرشود می‌خواستم طوری باشدکه بدون اجبار آنچه‌راکه فکرمیکنم بنویسم ولی میل نداشتم نوشته‌هایم نه‌بی‌اساس ومسخره باشد ونه اینکه‌کسی را آزرده وناراحت سازد وکسی نتواند مرا مورد سرزنش قرار دهد می‌خواهم به طور کامل از آزادی فکر استفاده نموده و در عین حال به مقررات حکومتی که در زیر سایه آن زندگی میکنم احترام بگذارم و از قوانین آن عدول نکنم و بحقوق اشخاص‌نیز تاجائی‌که ممکن است تجاوز نکرده باشم و درعین حال نمی‌خواهم از راه ترس و احتیاط از گفتن مطالبی‌که به نفع عمومی است خود داری نمایم .

اعتراف میکنم بااینکه خودرا نسبت بکشور فرانسه بیگانه میدانم و تا وقتی‌که زنده‌ام در این‌کشور زندگی می‌کنم بقوانین آن احترام بگذارم و بطوریکه تاکنون عمل‌کرده‌ام هیچ‌کتابی‌را حاضر نیستم بدون اجازه مقامات دولتی فرانسه بچاپ‌برسانم .

من بخوبی‌میدانم‌که اگر درژنو هم زندگی میکردم آزادی‌کامل‌نداشتم ودرهر کشوری‌که‌کتابهای من‌چاپ‌شود آن دولت‌حق خواهدداشت‌که‌محتویات کتاب‌را بررسی‌کند .

این مطالعات بودکه مرا وادارکرد دربرابر اصرار و خواهش مادام دپی‌نای تسلیم شده وبجای رفتن به‌ژنو دراینجا سکنی بگیرم زیرا میدانستم آزادی قلم بیشتر ازسایرکشورها دراین‌کشور مراعات میشود وبطوری‌که در کتاب **امیل** گفته‌ام عقیده‌دارم‌وقتی‌کسی بخواهد مطالب حقیقی‌را برای‌منافع یك‌کشور بگوید آن‌کتاب نباید درآن‌کشور بچاپ برسد .

چیزی‌که مهم‌تراز همه دروضع من تأثیرداشت این‌بودکه دولت فرانسه بدون اینکه نسبت بمن‌نظرحوبی داشته باشد افتخارات مرا مورد توجه قرار میداد وباعث ناراحتی من نمی‌شد واین‌خود یك‌سیاست بزرگی بودکه حاضر بود بمن‌آزادی بدهدومانع‌کارهای من‌نشود زیرا اگر وضع بطوری می‌شدکه

مرا از فرانسه اخراج می‌کردند واین‌کاری بودکه‌آنها حق داشتندبکنند، در این حال کتابهای من تدوین و نوشته نمی‌شد واگروضعی پیش میآمدکه کتابهای مرا توقیف کنند بدون شك نویسنده راهم بعنوان گرونگاه میداشتند وهمین‌عمل گذشته از اینکه بضررم تمام نمی‌شد موجبات شهرت مرا در تمام اروپا فراهم می‌ساخت والبته‌کسی‌که برای حقوق مردم ودفاع آنها چیز نوشته خواه ناخواه مورد احترام واقع‌می‌شد.

کسانی‌که باتوجه بوضع حاضرفکرمی‌کنندکه من درنظریه خود اشتباه کرده‌ام شاید اشتباه ازطرف‌آنها باشد.

البته طوفانهائی‌که برعلیه من برپا شدکتابهایم سبب وعلت این طوفانها بود اما مقامات دولتی شخص مرا دنبال می‌کردند ونمی‌توانستند اثرعقایدمرا از خاطـرها محو سازنـد و درعیـن اینکـه شخص ژان ژاك روسو را تعقیب می‌کردند نمی‌توانستند از ابرازاحترام‌نسبت‌بگفته‌های من خود داری‌نمایند.

درباره‌آینده نمی‌خواهم زیاد فکرکنم زیرا نمیدانم این مطالب که فعلا درذهن من جریان دارد خوانندگان نسبت بآن چه قضاوت خواهندکرد.

اما من فقط این قسمت را میدانـم‌که اگر نـوشته‌هایم باعث تحریك اعصاب مردم شده بود قبل‌ازاینکه در ارمتیاژگوشه‌گیری اختیارکنم می‌بایسـ اقدامی برعلیه من شده باشد زیرا بنظر من همه‌آنها باگستاخی نوشته شده بود وبفرض اینکه فروش وانتشارآنرا درفرانسه غدغن می‌کردنـد در هلند وسایر کشورما فروخته می‌شد.

اتفاقاً انتشارکتاب **هلوئیز جدید**(۱) باهمین سادگی‌انتشاریافت و حتی میتوانم بگویـم مورد استقبال هـم واقع شد بنظر من مطالب زننده‌کـه **در قرار داد اجتماعی** وجـود دارد قبلا **در رسالـه** ، **منشاء** ، **عدم تساویها**گفته شده بود وآنچه‌کـه مطالب زننده درکتاب **امیل** وجود داشت درکتاب ،**ژولی**هم عین‌آن دیده می‌شد درحالیکه این مطالب زننده باعث‌نشد که‌کتابهای دیگرم را تحریم نمایند (۲) .

۱ـ کتاب امیل ازکتابهای معروف ژان ژاك روسو در امـور آموزش و پرورش عمومی است‌که مطالب‌آن‌کاملا تازگی داشت:

۲ـ قرارداداجتماعی یك‌کتاب حقوقی‌وسیاسی‌که روی اصول‌مخصوصی‌در باره انواع حکومتها بحث می‌کند.

یك موضوع دیگر که تا اندازه‌ای تازگی داشت در نوشتن کتابهای من بی‌تأثیر نبود وآن عبارت ازاستخراج ازکتاب آبه‌سن پیر، است که بواسطه بحث دراطراف چیزهای دیگر ازذکر آن خودداری کرده بودم.

وقتی ازمسافرت ژنو برمی‌گشتم این موضوع ازطرف آبه مابلی وبه تحریك مادام دوپن بمن‌تلقین شد زیرامادام دوپن خیلی‌مایل بودکه‌مراوادار کندکتاب این‌کشیش رامطالعه‌نمایم.

بطوریکه سابقاً نیزاشاره‌کرده‌ام دوپن یکی ازسه ناچهارخانم‌های‌زیبای اشرافی بودکه باین‌کشیش محترم ارادت زیاد داشت.

درهرحال مادام دوپن به‌عقاید این‌کشیش احترام زیاد قائل بود ومایل بودکه من بااستفاده ازعقاید سیاسی اوکتابی بنویسم و افکار او را در معرض استفاده عموم قرار بدهم.

البته این‌کتابها مطالب بسیار عالی و قابل ارزش نداشت و در بعضی قسمتهای‌آن مطالب اساسی بطوری ناپسند وناموزون تشریح شده بودکه حتی خواندن‌آن برای خواننده اشکال داشت وتعجب دراین بود که‌آبه سن پیر در حالی‌که‌کتاب‌را برای مردم طبقه اول یا بزرگ سالان نوشته بازبان‌کودکانه نوشته وهیچ فکرنکرده است‌که خوانند باید از آن استفاده نماید باین جهت بودکه مطالعه این‌کتاب را بمن پیشنهاد نمودند وعقیده داشتندکه مطالعه‌آن برای من مفیداست.

اما من‌که ازیك طرف‌آدم تنبلی‌بودم وازطرف دیگر دوست داشتم‌خودم فکرکنم وخودم مسائل مشکل‌را بانیروی فکرروش سازم وافکار تازه‌ای بروی کاغذ بیآورم خواندن این کتاب را زیاد برای خود مفید یا لااقل لازم و ضروری نمیدانستم.

ازآن‌گذشته وقتی‌کسی خود را ازقید ترجمه‌کتاب دیگری‌آزاد ساخت خودش بهترمیتواندفکرکند ومنهم اینطور بودم می‌خواستم خودم فکرکنم وهر شکلی‌که دلم می‌خواهد بکتابم بدهم ومایل نبودم‌که بعدها مردم‌بگویند این افکار مربوط بیك‌کشیش است ونظریه خودش درآن دخالت نداشته است ازهمه اینها‌گذشته‌مطالعه این‌کتاب‌کارآسانی نبود زیرا می‌بایست جمله‌های مختلف و متعدد این‌کتاب راچندبار خواند دراطراف‌آن فکرکرد وبیست بارجملات در هم وطولانی آنرا حلاجی‌کرد زیرا جمله‌های این‌کتاب غیراز مکررات‌خسته

کننده ودور نماهای کوتاه وغلط چیز دیگری نبود و کسی که آن را مطالعه می کرد بزحمت میتوانست چند موضوع جالب و باارزش درمقابل زحمات خستگی نا پذیر بدست بیآورد.

وقتی نسخه این کتاب بوسیله برادرزاده‌اش بدست من رسید ابتدا خواستم تا سرحد امکان شاید بتوانم از بعضی قسمتهای آن استفاده نمایم اما بازحمت و کوشش زیاد موفق نشدم ولی درهرحال آنرا باخودم به، ارمتیاژ آوردم و در ساعات بیکاری وفرصت مناسب قسمتی از آن رامطالعه می کردم.

البته غیر ازاین کتاب آثارسایر نویسندگان راکه دراین زمینه نوشته‌شده بود مطالعه کردم که ازآن جمله بایدکتاب ماتریالیسم ،لوساژ رانام برد.

مطالعه تمام این کتابها وسیله‌ای بودکه درروزهای گردش اساس تفکرات مرا تشکیل میداد زیرا بطوریکه قبلا نیز باین موضوع اشاره کرده بودم غیراز مواقعی که راه میرفتم نمی توانستم دروقت دیگرخوب فکر کنم وبمحض اینکه در نقطه‌ای توقف می کردم هیچ نمی توانستم بتفکرات خود ادامه دهم وبعبارت دیگر باید بگویم که همیشه مغزم باحرکت پاها بکارمیافتاد .

در روزهای بارانی هم برای گردش نمی‌رفتم باکتاب ویادداشتهای موسیقی در اطاق کارم سرگرم می‌شدم چندکتاب مورد احتیاج را باخود آورده بودم ودرمدت دوماه توانستم ازکتابهای مختلفی که ازکتابخانه سلطنتی بامانت گرفته بودم یادداشتهای مفیدبردارم اینها ونظایرآن برای من مانند آذوقه‌ای بودکه درروزهای بارانی که حوصله خارج‌شدن ازمنزل نداشتم ازآن استفاده می کردم تامدتی چند این برنامه باکمال دقت انجام می‌شد اما وقتی تابستان فرارسید مادام دپی‌نای گاهی به‌این‌محل میآمد وباآمدن اوتقریباً برنامه‌ام بهم خورد قبلا گفته بودم که مادام دپی‌نای زن بسیار مهربانی بود اودوستان خودرا خیلی دوست‌داشت ورفتارش باآنها بسیار دوستانه بود منهم مانند دیگران این وظیفه را نسبت‌باو بطورمتقابل انجام میدادم اماکم کم برای من این‌نتیجه را دادکه دوستی بااومانند زنجیرسنگین مرا تحت فشارقرارمیدید .

او میدانست که من ازاجتماعات زیاد خوشم نمیآید وبرای‌اینکه درشب نشینی‌ها اسباب زحمت من‌نشود قرار شدکه هروقت درمنزل تنها بود از او دیدن کنم .

باپیشنهاداو موافقت کردم امانتیجه این‌موافقت آن شدکه درایام تنهائی

من بمنزل اومیرفتم واگراین برنامه عملی نمی‌شد خودش بدیدن من‌میآمد و وبیش‌ازپیش وقت‌مرا می‌گرفت وکاربجائی رسیدکه دانستم این آزادی‌که او بمن‌داده باین‌شرط بوده‌است‌که اوقات خودرابامن بگذراند ووقت من‌بی‌جهت تلف می‌شد وگاهی‌هم اتفاق میافتادکه اگرازرفتن بمنزل‌اوخودداری می‌کردم یاپیغام میفرستاد یا نامه می‌نوشت و مرا مجبور می‌کردکه از کارهای خود دست‌کشیده بسراغش بروم مگراینکه خودم‌را بناخوشی بزنم ودربستربخوابم در اینصورت هم فایده نداشت زیرا برای عبادتم میآمد و بالاخره دوستی و محبت اوباعث می‌شدکه بکلی استقلال وآزادی‌را ازمن سلب‌نماید .

درابتدا چون‌خیلی نسبت‌باو علاقه‌مند بودم زیاد بروی خود نمیآوردم اماکم‌کم‌مسائل دیگرپیش‌آمدکه برای من‌بیشترخسته‌کننده شد.

اخیراً مادام دپی‌نای بنوشتن بعضی قطعات ورمانها عادت‌کرده‌بود ومرا مجبورمی‌ساخت‌که نوشته‌های اورا بخوانم بااینکه‌گاهی چه درمواقعی‌که باهم تنها بودیم و یا در ساعاتی‌که مهمانان زیاد داشت و مارا مجبور می‌ساخت‌که بنوشته‌های اوگوش بدهیم ونظرخود را اعلام دارم .

اینها وهزاران مسائل دیگر باعث می‌شدکه دوستی مادام دپی‌نای برای من خسته‌کننده بود ولی خوشبختی دراین بودکه او باآقای گریمان رابطه و دوستی زیاد داشت وبیشتراوقات‌که ازمصاحبت بامن خسته می‌شد اوقات خود را بااومیگذارند چندی بعد وضع بطوری شدکه دیگرکمتر به ییلاق میآمد یا اینکه در شهرکارهای شخصی داشت ودر غیر اینصورت بدیدن آقای گریمان میرفت ومن ازاین فرصتها استفاده می‌کردم‌که بکارهای خودبرسم همیشه‌این فکر را می‌کردم روزی‌که باترزعزیزم آشنا شدم بهترین روز زندگی من محسوب می‌شد البته من احتیاج داشتم‌که زنی را دوست بدارم وازطرف دیگر چون‌کسی راکه دوست داشتم بامن قطع رابطه‌کرده‌بود محتاج به محبت بودم مامان روبه پیری ونابودی میرفت وبرای من مسلم شده بودکه سعادت و خوشبختی این زن بطورکلی راه زوال را می‌پیماید .

درهمین بحرانها و مسافرتهای پی درپی بودکه با ترز آشنا شدم حسن رفتار ولطف ومهربانی این دخترجوان بقدری مرا تحت تاثیر خود قرار داد که درمدتی‌کوتاه باوجود مشکلات زیاد با اوصمیمی شدم وچیزی ده بیشتر از همه مرابسوی اوکشاند جراحات قلبی این دختر جوان بودکه بااینکه خودم

درمنتهای بدبختی ومسکنت دست وپا میزدم دست خودرا برای مساعدت اودراز کردم.

اگرسرگذشت زندگی مراتا بآخر بخوانید خواهید دید بعداز اینکه بیست وپنج سال بااو زندگی کردم باوجوداینکه مشکلات ازهرطرف مرااحاطه کرده بود حاضر نشدم ازاین زن دست بکشم وحتی درروزهای آخر بدون هیچ مقدمه اورا به نکاح خویش درآوردم واین عمل نشانه آن بودکه ازروزاول اورادوست داشتم وحاضر نمی‌شدم چنین دخترپاك وساده دلی را ازدست بدهم.

امازندگی من بااین زن مشکلات وبدبختی‌های زیاد فراهم ساخت من کسی را نداشتم ولازم بودکه در زندگی خود دختری ساده دل مانند اورا داشته باشم اما این دختر دارای مادر وخانواده زیاد بود وبا وجودکوششهای فراوان نتوانستم رضایت خاطرآنان رافراهم سازم واین خودیکی ازدلایل بزرگ بدبختی من بشمار میآمد.

چقدرکوشش کردم که توجه مادرش را بسوی خود جلب کنم اما موفق نشدم خواستم منافع زندگی آنها را بامنافع خود مربوط سازم اما اینهم کار مشکلی بود اوهمیشه خود را ازمن جدا می‌ساخت این مادر وخانواده‌اش مانند زالو خون او را می‌مکیدند وبدترین کارآنهااین بودکه کیسه‌اش راخالی می‌کردند بطوریکه تمام درآمد من درشکم آنها فرومیرفت.

سعی کردم اورا ازمادرش جداکنم امااو همیشه بااین نظرمخالفت داشت منهم نظرش رااحترام میگذاشتم اما همین سرسختی‌ها بضررمن واوتمام شد.

وقتی کاملا تسلیم مادر وکسانش شد منافع آنها را بمنافع من وحتی خودش ترجیح داد حرص آنها روزبروز بیشتر می‌شد وراهنمائی غلط اوضاع را بوضع بدی درهم میریخت وبالاخره خواه ازاینکه بمن علاقه داشت وخواه از این نظرکه خودش دخترخوش قلبی بودگاهی ازاوقات بامیل خودش خواسته‌های آنان رارد می‌کرد ومانع پیش روی بیشترمی‌شد

من چون خودرا تنها دیدم ناچار برای سرگرمی بادوستان سابق خود مانند دیدرو وآبه گوند پلاك وآقای گریمان آمدورفت راازسرگرفتم.

اما معاشرت جدید من با این دوستان ناراحتی‌های دیگری برای من فراهم ساخت زیرا ازتمام آنها بشدت متنفر شده بودم درگفتار وکردار آنان غیراز حیله وتزویر چیزی نمیدیدم وچاره‌ای نداشتم جزاینکه ازآنان کناره‌گیری اختیارکنم.

من دیگر آن آدم سابق نبودم که در برابر زنان خجالت بکشم ودرحضور دوستان ودانشمندان جرأت سخن گفتن نداشته وازخجالت وشرمساری گونه‌هایم چون دختران جوان کلگون شود برعکس سابق آدمی جسوروبی باك وازگفته‌های خود اعتماد واطمینان زیاد داشتم ازنظر نفرت وبدبینی شدیدی که در اخلاق وآداب مردم احساس می‌کردم دربرابر مسخره‌ها وریشخندها واشاره‌های تدلیس آمیز آنان بسختی ایستادگی می‌کردم .

چه تغییرات بزرگی درمن ایجاد شده بود . مردم شهرپاریس که مرا می‌شناختند تعجب می‌کردند ومی‌گفتند آیا این همان مردی است که چند سال پیش حرف زدن خودرا نمیدانست.

ازطرف دیگر چون زیاد بدوستان و آشنایان سابق علاقه نداشتم اوقات خودرا باترز زیبا درآن گوشه خلوت میگذراندم .

ساعات زیادروبروی هم می‌نشستیم ازگذشته وآینده صحبت می‌کردیم او ازاین مصاحبتها لذت می‌برد وکم کم قلب خود را در برابرم گشود و مطالبی راکه تاآن روزجرأت نکرده یانخواسته بود بمن بگوید اعتراف کرد .

اوبرای من باصداقت تمام تعریف کرد که اوومادرش بارها هدیه‌های زیاد بنام من ازمادام دوپن دریافت کرده‌ومادر ترز بدون اینکه بگذاردخبراین هدیه‌ها بگوش می‌برسد خودش بافامیلش آن را بمصرف زندگی خود برسانده وحتی چیزی ازآن به ترز هم نداده‌اند وضمناً باو غدغن کرده‌بودندکه بمن چیزی نگوید و دختر بیچاره هم در برابرآنها غیراز اطاعت وانصیاد چاره‌ای نداشته است .

اماچیزی که‌بیش ازهمه برای من تعجب آوربود این‌بودکه دانستم آقای دیدرو وآقای گریم ملاقاتهای محرمانه‌ای بااوومادرش بعمل‌آورده وسعی‌داشته که ترز راازمن جدا کنند وچون ترزحاضر باین‌کارنشده ملاقاتهای محرمانه آبها بامادرش دوام یافته وازآن‌تاریخ دیگرترزندانسته‌است بین‌آنها چه‌گذشته است ولی ضمناً خبرداردکه هدایاهم چنان ادامه دارد وبین‌آنها ومادرش‌آمدو رفت‌های محرمانه‌ای وجود داردکه مادرش همه را ازدخترخود پنهان میکند بدون اینکه علت‌آن را بداند

وقتی‌که ماازپاریس به باین مکان انتقال‌یافتیم مادام لاواسوار ازمدتی پیش بمنزل‌آقای گریم‌آمدورفت داشت وبین‌آنها مکالمات محرمانه‌ای‌درجریان

بود که چندین بار نوکرها را ازترس افشاکردن رازتعویض کرده‌اند .

البته من دلیل این راز پوشی‌را میدانستم و خبر داشتم که مادام دوپن به‌آنها وعده‌هائی کرده که یکی‌ازمعادن نمك را بآنهاواگذار کند این کاری بود که من باآن مخالفتی نداشتم امااز آن روزبه بعد میدیدم که رفتارمادرش بامن عوض شده وهمیشه دخترش راشماتت می‌کرد که بچه جهت مرا بآنها ترجیح داده وحاضر نیست بامادرش همکاری کند .

مادام لاواسور اززنهای حراف وزریکی بود که باصطلاح مورا ازماست می‌کشید ومی‌خواست ازهرچیز به نفع خودش استفاده نماید .

من به حرص وطمع‌او کاری نداشتم اما ازاین حیث ناراحت بودم که‌بچه علت‌کارهای خودرا ازمن مخفی‌می‌کند .

ازمن چه چیزرا می‌خواست پنهان‌کند درحالیکه میدانست مـن همیشه طرفدارخوشبختی دخترش هستم هرچه را به نفع دخترش در نظر مـی‌گرفتم و ازاین نظرچون میدانست‌که من دخترش را دوست دارم می‌بایست مـرا هم دوست بدارد .

من این دخترا ازاعماق بدبختی نجات داده و زندگیش را تا امروز بخوبی وخوشی اداره کرده بودم ترز دراثرکار وفعالیت خودش مدتها نان‌او را فراهم ساخت وامروزهم بوسیله من زندگی اورا اداره می‌کند اودرحالیکه برای این دختر کاری انجام نداده دخترش همه چیز بـرای اوفراهم ساخته و سایر فرزندانش نیز که بی‌پول وتنگدست شده بودند از نتیجه زحمت وکوشش ترز استفاده سرشار کرده‌اند .

بنظرمن دریك چنین وضع وحال اوباید مزا مانند بهترین دوستان‌خود بداندواگرکاری‌را بخواهد انجام دهد بایستی‌عقیده‌مراهم‌درنظر بگیردواماتمام اعمال او بنظرم عجیب وبی‌معنی جلوه می‌کرد ونمی‌توانستم حق ناشناسی‌اورا درمورد خودم نا دیده بگیرم .

تمام این اعمال باعث شدکه بشدت تمام ازاین زن‌متنفرشدم بااین حال چون اومادر معشوقه‌ام بود با نظراحترام باومی‌نگریستم مسلم بودکه احساس می‌کردم‌نمی‌توانستم‌زیادبااودریك‌منزل زندگی‌کنم‌اماچون مادر ترزبوددندان روی جگر میگذاشتم .

مادام لاواسورکه میدید ترز نسبت بمن علاقه زیاد بخرج میدهد بجای

اینکه خود را بما نزدیك سازد کوشش داشت که او را نسبت بمن دلسرد نماید.
برای انجام این‌کارو برای اینکه موجبات جدائی مارا فراهم سازد افراد خانواده‌ش را بکمك طلبید .

من ازترزخواهش کرده بودم که‌اجازه ندهد هیچیك‌ازافراد خانواده‌اش قدم ، به‌ارمتیاژ بگذارد واوهم قبول داده بود که اطاعت کند اما مادرش بدون اینکه‌به‌ترز چیزی بگوید درغیاب من‌آنها را باین‌خانه کشاند .

بمحض‌اینکه من به ، شورونت ، میرفتم افراد خانواده او دراینجاجمع شده بهرکاری دست‌میزدند بااین حال این‌مادر باتمام‌کوششهای خود نتوانست ترز را برعلیه من‌وادار کند .

معهذا وضع‌منزل من‌بدو دسته‌مشخص‌تقسیم شده بود ازیك‌طرف من‌بودم و ترز وازطرف دیگرمادرش باکمك افراد خانواده خود وهمکاری دیدرو و آقای‌گریم برعلیه من فعالیت می‌کردند و عجب دراین بود که مادام دپی‌نای نیز باآنها همراه بود وهمه‌گونه وسائل آسایش آنان‌را فراهم میساخت .

اگر ازروز اول چشمان خودرا می‌گشودم می‌فهمیدم که مار خوش خط وخال وخطرناکی‌را درکانون‌خانواده‌ام پرورش میدهم اما اعتماد کورکورانه‌ام بقدری زیاد بود که درك نمی‌کردم آنها باچه استادی و مهارتی دخترمورد علاقه‌ام‌را ازمن‌دلسرد می‌کنند .

با اینکه ترز بالجاجت تمام ازتشریك مساعی دردسته آنان خودداری می‌کرد بمن‌هم دراین باره چیزی نمی‌گفت نمیدانم‌کار خوبی می‌کرد یا عمل او بدبود ولی همینقدر میدانم وقتی بین دوزن‌اسراری وجود داشته باشدوجود همین رازهای مشترك آنهارا بهم نزدیك خواهد ساخت و.ترزهم وقتی با آنها همکاری میکرد همه‌چیزرا ازمن مخفی میداشت .

اما چون‌کمی گذشت‌دانستم که اشتباه کرده‌ام وبخوبی‌میتوانستم ازاطاعت وانقیاد این دختر که ازعشق ما سرچشمه داشت استفاده نمایم .

حال‌برای شما بیان می‌کنم که رفتار این‌دختر با دستیاری غیر مستقیم مادرش تاچه‌اندازه دروضع زندگی آینده‌ام دخالت داشت .

دراین‌گیرودار وگرفتاریهای‌روزافزون‌دریکی ازروزها مادام هودلوت ازمن ملاقات بعمل‌آورد .

هودولت دختر مرحوم آقای بلگراد صاحب املاك و خواهر آقای

دپی‌نای بود که تمام افراد خانواده اوصاحب مشاغل مهم بودند .

بخاطر میآورم که درباره آشنائی بااین دختر وقتی که شوهرنکرده بود مطالبی گفته‌ام بعد از ازدواج دیگر اورا ندیدم تااینکه بعد ازچندسال یك‌شب در منزل خانم دپی‌نای زن برادرش را ملاقات کردم از آن تاریخ به‌بعدگاهی اورا دردپی‌نای یا ، شوروست میدیدم او دختری بسیار مهربان ونسبت بمن توجه وعلاقه خاصی داشت .

مایل‌بودگاهی بامن گردش کند بایکدیگر در روی سبزه‌ها قدم‌میزدیم‌و زبان ما حتی برای یکدقیقه ازصحبت کردن باز نمی‌ماند .

بااین حال وقتی او درپاریس ماند من‌دیگر بدیدنش نرفتم وبا اینکه چندبار ازمن خواهش کرد ازرفتن به نزد او خودداری کردم .

بطوریکه قبلا اشاره‌نمودم ازمدتی پیش باآقای سنت‌لامبر (۱) آشنائی پیداکردم واخیراً مادام هودولوت با او رابطه دوستی برقرارکرده وظاهراً از طرف سنت‌لامبر حامل پیغامی برای من بود ودربهمین جهت در ارمتیاژ از من دیدن کرد .

این‌ملاقات غیرمنتظر بدنبال حادثه جدیدی بوقوع پیوست که موضوع آن بدینقرار بود.

ابتدا اینکه دربین‌راه سرگردان شد راننده کالسکه‌اش که می‌خواست از بیراهه زودتر خودرا به ارمتیاژبرساند راه دره‌ها را پیش گرفت ودرسرازیری تپه‌ای به ته دره رفت خانم هودولت صدمه‌ای ندید اما مجبور شد بقیه راه را پیاده بیاید دربین‌راه کفشهای ظریفش پاره وپاهایش درگل و لای فرو رفت نوکرها بازحمت زیاد اورا ازگل ولای خارج ساخته وبالاخره با وضع‌بسیار زننده وخنده‌آوری خودرا بمنزل من‌رساند .

لازم بود تمام لباسهایش را عوض کند ترز باوکمك کرد و من‌هم بنوبه خود برای او غذا و شراب مختصری فراهم‌کردم تا او بتواند رفع خستگی نماید .

۱ـ ژان فرانسوا سن‌لامبر (۱۸۰۳ ـ ۱۷۱۶) ابتدا در نانسی جزء گاردپادشاه‌اسفتانیلاس بود بعدها برشته‌ادبیات گرائید ودرنوشتن دائرةالمعارف همکاری کرد واشعار ارزنده‌ای نوشت که درهای ورود آکادمی را بروی او بازکرد .

وقت خیلی دیر بود باین‌جهت مدت کمی آنجا ماند اما درهمین مدت کم بقدری باو خوش گذشت که وعده کرد دو مرتبه بیاید پائیز آن‌سال گرفتاری عجیبی برای من‌پیش‌آمد وآن عبارت ازرسیدگی بمیوه‌های باغ وانگورهای تاکستان دپی‌نای بود بااینکه آن سال می‌بایست محصول انگور زیاد باشد هر روز مشاهده می‌کردم که انگورها کم می‌شود باغبان می‌گفت که امسال آفت انگورها را از بین برده ناچار در صدد برآمدم برای جلوگیری از آفت اقدام نمودم .

معهذا بازهم دیده‌شد که ازمقدار انگور کاسته می‌شود وبالاخره دانستم که آفت اصلی انگورها خود آقای باغبان من است و بهرجهت مقدار زیادی انگوررا مخفیانه‌بخارج‌حمل‌می‌کرد وآنرا بقیمت‌گران می‌فروخت موضوع را باخانم دپی‌نای‌درمیان‌گذاشتم بمن توصیه‌کرد که حقوق ماهیانه‌اش‌را پرداخته واورا بیرون‌کنم .

همین‌کار را هم‌کردم اما او بازهم دست ازاین‌کار نکشید و درمدتی کوتاه انبار زیرزمین را خالی‌کرد ناچار متوسل به اسلحه شدم و او چون دید کار بصورت جدی در آمده دست از این‌کار کشیده و از مزاحمت او راحت شدم .

وقتی بهاررسید جنك ومبارزه بین نویسندگان دائرةالمعارف شدت‌یافت وهرطرف برای خود دلایلی داشتند و آنرا برعلیه دیگران اقامه می‌کردند وازطرف سانسورهم مزاحمت فراهم‌می‌مد ومخصوصاً طبقه روحانیون‌باپشتیبانی اداره سانسور جداً از انتشار دائرةالمعارف جلوگیری می‌کردند ودیدرو در این میان نقش میانه‌را بازی میکرد .

البته من درکنار بودم وغیر از چند مقاله اساسی ننوشته بودم اما به طرفین پیشنهادکردم که مخالف‌راکنار گذاشته وبا تشریك مساعی خود اختلاف را رفع کنند .

اما این پیشنهاد بجای اینکه آتش اختلاف را خاموش‌کند هردو دسته‌را برعلیه من تحریك نمود منهم چون‌چنین دیدم درگوشه انزوا بتفکرات خود فرو رفته و بمطالعات خود در باره تهیه مبانی **کتاب قرارداد اجتماعی** پرداختم ولی هیچ نظر نداشتم که قسمتی ازآنرا به دائرةالمعارف بدهیم زیرا میدانستم دیدرو ودوستانش بشدت مخالفت خواهندکرد .

درهمین اوقات بود که مادام‌هودلوت، بطورناگهان دومرتبه بدیدنم آمد. درغیاب‌شوهرش که‌افسرژاندارمی‌بودومعشوقش‌سنت‌البرکه بمسافرت رفته بودبه ناحیه ، اوبون آمده ودرآنجا منزلی اجاره‌کرده بود .

ازآنجا بودکه سفری به ارمتیاژکـرد و دو مرتبه بدیدنم‌آمد . دراین مسافرت سوار براسب بود بااینکه من دوست نداشتم زن سوار اسب شودمعهذا با خوشروئی تمام اورا پذیرفتم.

چون او اول زنی است‌که از ته قلب نسبت بـاو عشقی شدید داشتم و حوادثی‌که بعدها بین ماگذشت ازخاطرات فراموش نشدنی زندگی من به‌شمار میآید لازم میدانم چندکلامی ازبیوگرافی اورا دراینجا بنویسم .

مادام لاکتس هودولت درحـدود سی سال داشت چندان زیبا نبود و در صورتش آثاری ازآبله مشاهده می‌شدرنك ورویش طراوت زیاد نداشت‌چشمانی خوابیده داشت اما حالات وحرکات او جوان وطرب انگیز و ظـاهری بسیار دلکش وفریبنده داشت .

موهای او انبوه وبرپشت‌وحلقوی شکل بود وباوحالتی سحرانگیزمیداد قد وقامتی بسیارزیبا ودر تمام حرکاتش حالتی ازعشوه‌گری وطنازی زنانه به چشم می‌خورد .

روحی بسیار شاداب وخنده‌رو داشت‌که حالتی شبیه بسادگی و سرمستی باو میداد . صاحب هنرهای‌زیاد بود انواع‌آلت‌های موسیقی را می‌نواخت‌خوب میرقصید واشعار بسیار نغز وشیرینی ساخته بود اخلاقی بسیار آرام وفرشته‌آسا داشت درعشق بازی از زنان ماهر وتردست بود ودر اجتماعات باحرکات‌ساده توجه همه‌را بسوی خودجلب می‌کرد بطوریکه دشمنانش هـم نمی‌توانستند از تعریف وتمجید او خودداری نمایند .

دشمنان او چندان‌زیاد نبودند زیرا قلب رئوف ومهربانی‌که داشت‌کمتر اتفاق میافتادکسی ازاو نفرت پیداکنند شاید بهمین جهت بودکه من بطرف‌او کشیده شدم .

درملاقاتهای خصوصی‌که بین ما واقع می‌شدهرگز نشنیدم‌که او ازکسی بدگوئی‌کند وحتی از خواهرشوهرش مادام دپی‌نای هم‌هرگز بدی‌نمیگفت .

بالاخره تنها چیزی‌که دلیل پاکی و صداقت‌ضمیر او بشمار میآمد این بود باوجود اینکه زنی‌خوشگذران بود ممکن بود بعضی بی‌احتیاطی‌ها از او

سر بزند اما هرگز کلام اهانت‌آمیز ازدهانش خارج نمی‌شد .

اورا درسن جوانی برخلاف خودش به‌کنت هودولوت‌که مردی ارتشی ولی آدمی قمارباز وبداخلاق بود شوهر داده بودند وهرگز شوهرخووش را دوست نداشت اما بعدها دروجودسن‌لامبر همان شغل ومقام شوهرش را باضافه اخلاق وآداب پسندیده‌ای پیداکرد سن لامبر برعکس شوهرش آدمی خوش معاشرت وخوش‌نیست ودارای صفات پسندیده‌ای بود .

شاید این خود یکی از امتیازات مردم این قرن باشدکه وقتی زن و مردی باهم آشنا می‌شوند خیلی زود بهم دل می‌بندند برای اوهم همینطور بود در غیاب شوهرش باسن‌لامبره آشنا شد وزود بهم دل بستند وچون میدانست سن‌لامبر بامن دوست است بخیال خود برای رضایت خاطر او از من دیدن می‌کرد شاید باین فکر بودکه می‌خواست بین ما سه نفر دوستی متقابل بر قرار شود.

او میدانست‌که من ازروابط آنها باخبر هستم بهمین‌جهت وقتی بامن‌بود ازاو حرف‌میزد واز یادآوری نام او لذت میبرد .

او بدیدنم آمد ازدیدن اوسرمست عشق شده بودم چشمانم باو خیره‌میشد در آئینه خیال معشوقه واقعی‌را درنظرخود مجسم میساختم اواز معشوق‌خودش، لامبر بامن صحبت می‌کرد عشق او نسبت به سن‌لامبر چنان التهاب‌آمیز بود که حداعلای یك‌عشق درآن دیده میشد .

درحالی‌که بسخنان‌التهاب‌آمیزاوگوش می‌کردم سراپایم‌را چنان لرزش فرا می‌گرفت‌که دربرابر هیچ‌زنی‌چنین احساس لذت‌بخشی نداشتم.

او حرف میزد اما من منقلب می‌شد و بتصورم میرسید از من حرف میزند وارعشق من‌لذت می‌برد. اما اوهم چنان بگفته‌های خود میافزود وآنچه راکه درباره معشوقش احساس میکردبرای من شرح میداد .

افسوس این عشق خیلی دیر بسراغ من‌آمد وآن دروقتی بودکه میدیدم او عاشق مرد دیگری است .

با اینکه درحضور او دچار لرزش‌ها وناراحتی‌های درونی می‌شدم‌معهذا درابتدا احساس نمی‌کردم چه حالتی بمن دست داده اما وقتی‌که او از نزدم می‌رفت یك‌باره از جاکنده شده و می‌دیدم‌که نمی‌توانم غیر از او بکسی دیگر فکر کنم .

در اینوقت چشمانم برق میزد احساس بدبختی می‌کردم وبآه و افسوس می‌پرداختم .

مدتها درباره این عشق و عواقب آن و طریقه‌ای‌راکه باید پیش بگیرم بتفکرپرداختم اما افسوس‌که در این قبیل موارد عقل و منطق‌کاری از پیش نمی‌برد .

وقتی او بطور ناگهان بدیدنم‌آمد هنوز تصمیمی دراین خصوص نگرفته بودم یك‌نوع خجلت وشرمساری مرا لرزان وناراحت مـی‌ساخت ودر حضور اوجرأت سخن‌گفتن نداشتم ونمیتوانستم باو نگاه‌کنم ودریك حالت هیجان و ناراحتی‌گرفتار میشدم‌که اوکاملا آنرا احساس میکرد .

تصمیم‌گرفتم همه‌چیزرا باو اعتراف‌کنم ودلیل آنرا باوبگویم اگر این کاررا می‌کردم می‌بایست همه‌چیزرا بطور روشن‌شرح بدهم.

اگرمن خیلی جوان بودم ومادام هودولوت زنی‌ضعیف‌النفس بود شایـد میتوانستم ازعشقی‌که به‌سن‌لامبر پیداکرده اورا مورد ملامت قرار دهم امـا افسوس‌که این شرایط وجود نداشت تصمیمی‌که او دربرابرم می‌گرفت بدون شك جنبه بزرگواری داشت اگراز اعتراف من ناراحت می‌شد ومی‌خواست از من جدا شود بدون تردید علت آنرا به‌سن‌لامبر می‌گفت وبا این اقدام درعین حال دو دوست را ازدست داده بودم وشاید هم سـرو صد ورسوائی زیاد ببار می‌آمد .

اونسبت بمن حالتی احترام آمیز داشت واگر این موضوع را میفهمید بدیوانگی من می‌خندید و شایـد در صدد برمی‌آمد مرا از ایـن دیوانگی علاج‌کند .

هروقت بامن حرف میزد حالتی احترام آمیز بخود می‌گرفت‌وهرگز بخود اجازه نمیدادکه دربرابراین‌وضع‌بمن اندرز بدهد ودرهرحال نتیجه‌اش برای من منفی بود زیرا وقتی دربرابر اعتراف عشق من قرارگـرفت سکوت اختیار نمود ابتدا برای اطمینان دادن بمن حـالتی حقیرانه بخودگـرفت و برای اینکه مرا واسطه عشقی‌بین خودش وسن‌لامبرقرار دهد روی خوش‌نشان دادبدون اینکه ازراه منطق مرابوظیفه خودآشنا سازدبجای‌اینکه بدیوانگی‌من خرده بگیرید بانهایت لطف ومهربانی بامن رفتار مـی‌کرد وآهنگ کلامش دوستانه بود .

همین محبت وملایمت ظاهری برای من کفایت می‌کرد وآنـرا صداقت آمیز تلقی می‌کردم اما درهمان حال یقین داشتم که این زن نمی‌تواندبامردی بسن وسال من اظهار عشق نماید .

بااین حال مادام هودولوت مرتب بدیدنم میامدمنهم بطور متقابل‌از او دیدن می‌کردم همیشه دلش می‌خواست بامن قدم‌بزند وروزها مدت چند ساعت درخیابانهای درختی باهم‌گردش می‌کردیم دراین‌گـردشها عشق خود را بمن نشان داد حالتی حاکی از تسلیم ورضا بخودش‌گرفت بطوری کـه در عشق او کوچکترین تردید برای من حاصل نمی‌شد .

از اوخواستم‌که دلیل عشق خود را بمن ثابت‌کند اوهم چنان در برابر من تسلیم شده بودکه دوستی خودرا چنانکه باید بمن‌نشان میداد ،

هردومست عشق‌بودیم اماعشق ماکاملایك طرفه بود زیرا من باحرارتی شدید اورا دوست داشتم واو نسبت به سن‌لامبر عشق میورزید اشکها وناله‌های من برای اوبود واشکها وناله‌های اوبرای سن‌آمبر بود .

هردوباهم رازونیازمی‌کردیم،احساسات مادارای التهاب وصف ناپذیری بود ولی دربحبوحهٔ این سرمستی خطرناك هرگز اوخودرا چنانکه باید بمن تسلیم نمی‌کرد ومنهم چون احساس اورا میدانستم بطورکامل باوتسلیم‌نمی‌شدم.

ازناحیه ارمتیاژ تا،اوبون چندکیلومترراه بودگاهی‌که ازارمتیاژ بدیدن اومیرفتم یك شب دربین راه می‌خوابیدم وبعداز رفع خستگی براه میافتادم و هنگام شب درشبهای مهتابی ساعتها باهم‌گردش می‌کردیم .

درته‌این باغ الاچیق زیبائی وجود داشت‌که محلی بسیار شاعرانه بود درهمین محل بودکه هردوروی نیمکت زیربرگها وگلهای اقاقیا مـی‌نشستیم بخاطرم میآید چه چیزها دراین مکان خلوت می‌گفتیم وچه‌اشکهای فراوانی بردامن اومیریختم بالاخره یك شب درحال شدیدتـرین التهاب بمن‌گفت در عمرخود مردی‌را ندیده‌ام‌که چنین‌دیوانه‌وار زنی را دوست بدارد اما افسوس که دوست توسن‌آمبرصدای ضربان قلب مرانمی‌شنودزیرایك زن نمی‌تواند در حال‌عین دومرد را دوست داشته باشد .

از شنیدن این کلام سکوت نمودم و اورا درآغوش‌کشیدم .

همین بود وتمام شداز آن تاریخ تاامروزشش‌ماه است‌که اوتنها زندگی می‌کند دوراز شوهرش ومعشوقش بود اما من دراین شش‌ماه لااقل هرروزاورا

میدیدم وهمیشه این عشق بین ماسه نفر تقسیم می‌شد من باوعشق میورزیدم و او درحالیکه به‌عشق‌من‌پاسخ میداد درعالم خیال بامعشوق خودعشق میورزید.

باهم دوبدوشام می‌خوردیم درروشنائی مهتاب ساعتها درکنارهم بودیم و بعدازچند ساعت گفتگو ورازونیاز درنیمه شب مانند زنی پاك ودست نخورده‌از آغوش‌من خارج می‌شد .

فکرنکنیدکه احساسات من بعدازاین ماجراها بطوری‌که درنزد ترز یامامان بودم بحال تعادل باقی میماند .

قبلاگفته بودم‌که این باریك نوع عشق حقیقی تند وحاد بود وعشق در این ماجرا چنان شدت داشت‌که برای من قابل تحمل نبود .

باهیچ بیان نمی توانم لرزش‌ها وضربانهای قلب و حرکات التهاب آمیز حودرا در برابر اوشرح بدهم حالتی‌که از دیدن او برای من دست میداد وصف ناپذیراست .

درپیش‌گفتم‌که فاصله بین ارمتیاژ ، اوبون خیلی زیاد بود از تپه‌های آندیلی، میگذشتم درحالی‌که میرفتم فکرم متوجه‌کسی‌بودکه بدیدنش میرفتم به پذیرائی دوستانه وبه بوسه‌هائی‌که ازاو می‌گرفتم فکرمی‌کردم خون من‌درآن‌حال‌بطوری بجوش میآمدکه سرم‌گیج می‌خورد ، چشمانم جائی را نمیدید،زانوانم میلرزید بطوریکه نمی‌توانستم سراپا بایستم مجبورمی‌شدم‌بنشینم سراپایم را رعشه‌ای سخت فرامی‌گرفت وگاهی ازخود بیخود می‌شدم سعی می‌کردم باحرف زدن بهوش بیایم وبچیز دیگر فکرکنم .

هنوز بیست قدم جلو نمیرفتم‌که دومرتبه همان خاطرات وهمان حالات سراپایم را فرامی‌گرفت بطوری‌که قادر بخودداری نمی شدم .

وقتی باونزدیك می‌شدم تمام ناراحتی‌ها از بین میرفت درکنار او آن همه طپش و اضطراب را بکلی ازخاطر می‌بردم .

گاهی ازاوقات اینطوراتفاق میافتاد که باتفاق یکدیگر از ، اوبون تا نریه ، شوروت ، محل اقامتگاه مادام دپی‌نای میرفتیم درحالی‌که ازعشق‌خود ازآینده خود، ازدوستان خود و ازنقش‌های خود صحبت می‌کردیم و او جلو پنجره‌نشسته بود مارا ازدورمیدید وباچشمانی‌حریص‌وناراحت بمانگاه‌میکرد.

زنها عادت دارندکه دراین قبیل موارد با خودداری مخصوصی خشم و حسادت خود را مخفی کنند .

مادام دپی‌نای که اساساً زنی حسود و کینه‌توز بود بیشتر از سایر زنان قدرت خودداری داشت خودرا به‌تجاهل میزد که چیزی ندیده یا سوء ظن پیدا نکرده واوقاتی که باهم روبرو میشدیم حس‌حسادت خودرا باگفتن بعضی‌کلمات درشت وزننده‌ای که به‌خواهرشوهرخود میگفت تسکین میداد .

البته ما بروی‌خود نمیآوردیم اما من بسختی ناراحت می‌شدم وهرچه که بمن محبت می‌کردچون میدانستم آتش کینه‌اش را ضمن محبت‌های خودمخفی ساخته بسختی رنج می‌کشیدم وقتی که میدیدم نسبت بخانم هودولوت اهانت می‌کند نمی‌توانستم خشم خودرا فرو بنشانم اما ملایمت وخونسردی عجیبی که مادام‌هودولوت دربرابر او نشان میداد برای من تعجب آور بود ازآن‌گذشته گاهی ازاوقات دربرابر اهانت‌های خانم دپی‌نای چنان بی‌خیال و بی‌احساس باقی میماند مثل این بود که مقصد اورا درك نکرده است .

بقدری در عشق صوفی (نام مادام هودولوت) فرو رفته بودم که هیچ‌چیز نمی‌فهمیدم و درك نمی‌کردم که اسباب مسخره تمام دوستان و اطرافیان خود شده‌ام .

بارون هولباخ که هیچوقت باین طرفها نمیآمد جزء کسانی شده بود که از دور حرکات مارا مراقبت می‌کرد بطوریکه اگرمن کمی چشمان خود راباز می‌کردم بسهولت میتوانستم که تمام این برنامه‌هارا مادام دپی‌نای برای‌رسوا کردن ما دونفر فراهم‌کرده است بقدری احمق بودم که نمی‌فهمیدم چشمان‌تمام رقبا ازحدقه خارج شده وحتی احساس نمی‌کردم که طرز رفتار دوستان تا چه حد نسبت بما تغییر یافته است .

مادام دپی‌نای در تمام این ماجراها خودراکنار می‌کشید و اظهار عدم اطلاع می‌کرد اما مخفیانه آتش این مسخره بازیهارا دامل میزد یك‌روزکه درمراجعت‌ازسفردر، اویون بدیدار صوفی‌رفته بودم اورا محزون‌دیدم‌واحساس کردم که گریه کرده است .

می‌خواستم علت‌آنرا بپرسم اما چون مادام بلاندیل خواهر شوهرش‌آن جا بود جرأت نکردم حرف بزنم وبه محض اینکه با او تنها شدم از او علت را پرسیدم .

آهی کشید وگفت میترسم که دیوانگی‌های تو باعث بی‌آبروئی من بشود سن‌لامبراز روابط ما با خبرشده وجریان را خودش برای من بیان‌کرد البته

در ظاهر خشمگین و ناراحت نبود اما من اخلاق اورا میدانم خشم خودرا زیاد ظاهر نمیکند .

خوشبختانه من روابط خودرا باتو مخفی نکردم و آنرا بطرز دوستانه جلوه‌گر ساختم در نامه‌های خود درباره تو خیلی چیزها نوشته وضمن آن اشاره کرده‌ام که بادوستی ظاهر خواسته‌ام دیوانگی ترا علاج کنم .

البته من نمی‌بایست تمام ماجرارا برای اوبنویسم اما چاره‌ای غیر از این نداشتم بنابراین ازتو می‌خواهم یا اینکه روابط خودرا بکلی قطع کنیم یا اینکه کمی آرام باشید تا این سروصدا ها خاموش شود من دیگر بیش ازاین نمی‌توانم همه‌چیزرا ازسن‌لامبر مخفی بدارم .

این اولین بار بود که بار تحقیر واهانت‌را احساس نمودم آنهم دربرابر زنی که اورا دوست داشتم ونمی‌خواستم ملامت وسرزنش‌های‌اورا تحمل نمایم .

من واو هردو خبر داشتیم که مادام دپی‌نای با سن‌لامبر مکاتبه می‌کند و این تنها طوفانی نبود که از طرف مادام دپی‌نای برعلیه صوفی برپا شده بود این گفتگو ها بجاهای دیگر کشیده شد و از جاهای دیگر نیز برای ما موجبات زحمت فراهم شد .

آقای گریم هم دراین ماجراها بیکار نماند بطوریکه شنیده بودم آقای گریم در وستقالی باسن‌لامبر دریك هنگ ارتش کار می‌کرد وگاهی از اوقات بفرانسه میآمد چندین بار بامادام هودولوت روبرو شد وسعی کرد که اورا به طرف‌خودبکشاند اما خونسردی صوفی وبی‌اعتنائی‌های اوآقای گریم‌راخشمگین ساخت ووقتی به‌وستقالی رفت‌آتش این سوء ظن‌را دامن‌زد .

وقتی که‌دانستم خانم‌دپی‌نای برعلیه من‌داخل چه‌نوع اقدامات شده‌نسبت باو سخت بدبین شدم

موضوع ازاین قرار بود که گاهی ازاوقات ترز برای آوردن نامه یا رسیدگی بکارهای منزل به ارمتیاژ میآمد مادام دپی‌نای ازاو پرسیده بودآیا من به‌صوفی نامه می‌نویسم اوهم بدون اینکه موضوع را بداند باو پاسخ مثبت داده بود آنوقت مادام دپی‌نای‌اورا مجبور کرده‌بود که نامه‌های‌مادام‌هودولوت را در اختیارش بگذارد وباو قول داده بود که دربرابر این خدمت باو پول فراوان بدهد ترز هم بدون اینکه درك کند این عمل تاچه حد باعث رسوائی‌او خواهد شد نامه‌هارا بی‌آنکه بمن‌نشان بدهد دراختیار او گذشت .

این احتیاط هم بیفایده بود زیرا مادام دپی‌نای مترصد آمدن او میشد وگاهی ازاوقات درسرراهش میایستاد وجسارت را بجائی رسانده بودکه‌کیف دستی اورا هم‌جستجو میکرد .

این‌کار را چندین بار تکرارکرد وکار دیگری نیز انجام داد در یکی از روزها که آقای مارژانسی را بصرف ناهار درامتیاژ دعوت‌کرده بود وقتی که‌من باآقای مارژانسی قدم میزدم خودرا باطاق کارم رساند و ترز ومادرش را وادارکردکه نامه صوفی‌را باو نشان‌بدهند.

البته اگرمادرش‌میدانست‌که نامه‌ها درکجا مخفی شده‌آنهارا باومیداد امـا خوشبختانه ترز تنهاکسی بـودکه جای نامه‌ها میدانست و حاضر نشدکه جـای نامه‌ها را نشان بـدهد و به اوگفته بـودکه من نامه‌ها را پیش خـود نگاه میدارم .

البته این حرف دروغ‌بودولی یك‌نوع دروغ‌شرافتمندانه‌ای بودکه‌محبت خودرا بمن‌نشان میداد .

مادام‌دپی‌نای چون دید نمی‌تواند اورا وادار به‌تسلیم نماید خس‌حسادتش را تحریك نمود وگفت :

چطور تو نمی‌توانی بفهمی‌که آنها بتو خیانت‌می‌کنند و بـا هم رابطه عاشقانه‌دارند اگر دراین مورد تردیدی داریدسعی‌کنید نامه‌هارا بدست‌بیاورید تا باچشم خود به‌بینید آنها بشما خیانت میکنند .

شما میگوئیدکه او نامه‌های مادام هودولـوت را بعد از خواندن پـاره میکند بسیار خوب‌قطعات پاره شده نامه‌هارا جمع‌کنید و بمن‌بدهید من‌میتوانم قطعات‌را بیکدیگر بچسبانم .

اینها درسهائی بودکه دوست وفا دارم به ترز میداد و اورا برعلیه مـن تحریك می‌کرد تا مدتی‌ترز این جریان‌را ازمن مخفی نگاه میداشت اماوقتی نگرانیهای مرا دید تصمیم‌گرفت همه چیز را بمن بگوید و پیش خود اینطور خیال می‌کردکه دشمنان اطراف مرا احاطه‌کرده و می‌خواست باگفتن آن‌مرا هوشیارکند .

وقتی ازجریان باخبرشدم خشم وناراحتی من بقدری بودکـه نتوانستم خودداری‌نمایم بجای اینکه آنچه‌راکه بین ماگذشته ازاو مخفی‌کنم هرچه‌بود ازپرده خارج ساختم و بطور صریح باو اعتراف نمودم .

در برابر اعتراف من چیزی نگفت مثل این بود که می‌خواست از دهان من بشنود ظاهر آرامی بخود گرفت و چند روز بعد این نامه را از او دریافت کردم .

نامه مادام دپی‌نای .

دوست عزیزم برای چه مدتی است شما را نمی‌بینم ازطرف شما خیلی نگرانم شما بمن قول داده بودید که هروقت ازارمنیاز خارج شوید ازمن دیدن کنید وبهمین‌جهت شمارا آزادگذاشتم تا هروقت بخواهید به ملاقات من بیائید اما هشت‌روز است که شمارا ندیده‌ام اگر بمن نگفته بودند که حال مزاجی شما خوب است‌جای‌آن داشت که نگران شوم وخیال کنم که بیمارشده‌اید.

دیروز وپریروز منتظر تان بودم اما خبری نشد خدایا چه برسر شما آمده آیا دیگر کار نمی‌کنید آیا گرفتاری ندارید زیرا فکرمیکنم‌اگر برای‌شما یك‌نوع گرفتاری پیش‌آمده میبایستی بدیدنم بیائید ومرا در جریان بگذارید. پس بیمار شده‌اید . شمارا بخدا مرا ازنگرانی خارج‌کنید در هرحال منتظرم شما بمن خبری برسد .

پاسخ‌نامه ـ چهارشنبه صبح

درهرحال حاضرچیزی نمی‌توانم بگویم صبر میکنم تا اطلاعات‌لازمتری درباره آنچه‌که شما دراطاق من جستجو می‌کردید بدست بیاورم .

یقین بدانید آن زن بی‌گناهی‌که مورد شماتت شما واقع شده یك‌روز خواهد توانست نظریات شمارا درباره خودش تکذیب‌کند زیرا من تاروزآخر ازاو دفاع خواهم‌کرد .

نامه دوم مادام‌دپی‌نای

آیا میدانیدکه پاسخ زننده شما چقدر مرا متأثر ساخت نمیدانم مقصود شما از نوشتن‌این نامه چیست من این نامه را بیش ازبیست بار بخواندم‌حقیقت این است‌که چیزی ازآن نفهمیدم وتنها چیزی‌که از آن درك کردم این بود که سخت نگران وناراحت هستید وحاضر نیستند دلیل نگرانی خود را بمن بگوئید . دوست عزیزآیا این‌بود قراری‌که باهم‌گذاشته بودیم پس این دوستی کجا رفت وچه‌شدکه اعتماد شما ازمن سلب‌شد آیا شما ازطرف من ناراحتی دارید اگر ازمن‌گله وشکایتی دارید امشب بیائید وهرچه دردل دارید‌بگوئید بخاطربیاورید‌که هشت‌روزپیش بمن وعده دادید‌که چیزی‌را دردل نگاه‌ندارید

وهرچه فکرمی‌کنید بمن اعتراف کنید .

دوست عزیز من‌هنوز بشما اعتماد دارم نگاه‌کنید همین حالا دومرتبه نامه شمارا خواندم اما چیزی ازآن نفهمیدم اما مطالعه آن مرابسختی‌لرزاند ودانستم خیلی‌عصبانی هستید می‌خواهم شماراتسکین بدهم اما چون علت‌نگرانی شمارا نمیدانم چیزی بگویم ونتیجه آن این است‌که خودرا از شما بدبخت‌تر و سیه‌روزتر میدانم .

اگرفردا شبساعت ده ازمن‌دیدن نکنیدبهروضع باشد خودرا به‌ارمیتاژ میرسانم زیرا بیش ازاین نمی‌توانم دراین‌حال نگرانی وبلاتکلیفی باقی بمانم میترسم این نگرانی درمن شدت پیداکند وگاهی فکر می‌کنم شایدتنهائی‌باعث ناراحتی‌شما شده استهمیشه فکرکرده‌ام که‌گاهی‌ممکن است یك‌لیترکوچك‌آب مانند یك‌حیوان وحشی انسان‌راآزاربرساند .

پاسخ‌نامه دوم ـ چهارشنبه عصر .

خانم محترم تاوقتی این‌نگرانی باقی است نمی‌توانم بدیدن شما بیایم وقتی حاضر نیستم ازشما پذیرائی‌کنم اعتمادی راکه شما ازآن حرف میزنید دیگربین ما باقی نمانده وشمانمی‌توانید از آن استفاده‌کنید در نامه‌های شما چیزی غیرازاینکه می‌خواهید ازمن اعتراف بگیرید وجود ندارد .

میدانم بچه علت نخواسته‌اید یا بقول خودتان نتوانسته‌اید چیزی از نامه من‌درك‌کنیدآیا شما فکرمیکنیدکه من آنقدرنادان هستم‌که باورمیکنم‌شما چیزی ازنامه من‌درك نمی‌کنید.

خیر اینطور نیست من‌باصداقت خودباید شمارا وادار به‌تسلیم نمایم‌برای اینکه مقصد مراخوب‌درك‌کنید چاره‌ای ندارم جزاینکه آنچه‌راکه فکرمیکنم بطور صریح بیان‌کنم .

دوعاشق‌ومعشوق‌که بطور مسلم‌لیاقت‌دوستی‌یکدیگررا دارند جزء دوستان صمیمی من هستندخیال نمی‌کنم‌که لازم باین باشدکه نام این دوعاشق ومعشوق را برزبان بیاورم .

اینطور نتیجه‌گرفته‌ام‌که بعضی اشخاص در صدد برآمده‌اند آنها را از هم جداکنند واین اشخاص مرا وسیله قرار داده‌اند تا باتحریك حس حسادت موجبات جدائی آنهارا فراهم سازند .

البته این انتخاب درستی نیست اما در هرحال برای ابراز بدجنسی

بسیار مناسب است و من بطور صریح باید اعتراف کنم که این اقدام از طرف شما آغاز شده است ومیل‌دارم این‌مطلب برای من‌روشن شود .

در جریان ماجرا اینطور فهمیده‌ام که آنها فکر کرده‌اند زنی که مورد توجه من‌واقع شده از زنانی است که خواسته‌است درآن واحد بادوعاشق رابطه داشته باشدوآنها مرا در ردیف یکی از این دو عاشق خیانتکارقرارداده‌اند.

اگرحتی برای یك‌لحظه این‌فکر بخاطرم برسد که شما چنین‌فکری در باره من واوکرده‌اید برای همیشه ازشما متنفر خواهم شد اما آنچه را در باره شما می‌گویم از این‌حدود حرف خارج نیست و هنوز به صحت آن ایمان ندارم .

شاید شما خواسته‌اید با عمل خود هرسه نفررا بدنام‌کنید اما اگر به آسایش خودعلاقه‌مندید از این فکر صرف نظر کنید زیرا فکر نمی‌کنم که به مقصود برسید .

شما که مرا خوب‌میشناسید ومیدانید چه‌وظایفی‌را درزندگی دنبال‌میکنم آیا فکر میکنید از آنهائی باشم‌که باعث ناراحتی دوست خود بشوم خیر اگرچنین قصدی‌داشته‌اید هرگز نمیتوانم شماراعفوکنم بلکه در ردیف‌سرسخت‌ترین دشمنان شما قرار خواهم‌گرفت امااز‌طرف‌دیگر اسرارشمارا برای‌همیشه محترم خواهم داشت‌زیرا مرد بدایمانی نیستم.

البته هنوز درتردید هستم وبآنچه میگویم اطمینان ندارم اما دیر یازود خواهم دانست‌که اشتباه‌کرده‌ام یادرست فهمیده‌ام .

نامه سوم مادام‌دپی‌نای .

منتظروصول نامه شما نبودم اما وقتی نامه خودرا دریافت‌کردم برخلاف انتظارم بود وخواندن آن چنان اثری درمن داشت‌که نمی‌خواستم پاسخی‌بآن بدهم وسعی می‌کنم آنچه‌راکه خوانده‌ام فراموش‌کنم اگرشما بخواهید بدانید اثر آن بقدری شدید بودکه هرگز نمی‌توانید تأثیر آن‌را حدس‌بزنید .

آیا هیچ فکرمی‌کنید من‌زنی باشم‌که با شما تااین‌حدکینه‌ورزی نمایم نمیدانم چگونه بخود اجازه دادید چنین تهمت ناروائی‌را برمن وارد سازید خدا حافظ دوست‌عزیز سعی می‌کنم سخت‌ترین اهانت شمارا فراموش‌کنم .شما را می‌بخشم هروقت میل داشته باشید میتوانید بدیدنم بیائید برخلاف تمام تصورات شما هروقت بیائید باروی‌گشوده استقبال خواهید شد .

شما هرچه می‌خواهید درباره من فکر کنید زیرا خودم خوب میدانم که چنین نظری درباره شما نداشته‌ام وحتی نمیدانم برسر آن دونفر که شماادعای دوستی آنها را می‌کنیدچه آمده است زیـرا هرگز فکر بدی در بـاره آنها نـداشته‌ام.

این نامه آخرمرا از ناراحتی شدید نجات داد ولی درعوض یـك نوع نگرانی دیگر درمن بوجود آورد .

بااینکه این نامه‌ها درفاصله یك روزبین ما رد وبدل شد لااقل توانست طغیان خشم مرا خاموش سازد ودرعوض مرا بفکر انداخت که در نوشتن ایـن نامه‌ها بی‌احتیاطی زیاد بخرج داده‌ام مادام هودولوت بمن سفارش کرده بود آرامش خود را حفظ کنم تا او بتواند بانقشه ماهرانه خود را از این ورطـه نجات بدهد اما من بجای اینکه توصیه او را قبول کنم بـا بی احتیاطی خود بـاعث‌شده بودم که‌حس کینه توزی و حسادت زنـی را برعلیه او تحریك‌نمایم.

از طرف دیگرمنتظر بودم که نامه‌ام چنان اثری درحال مادام دپی‌نای داشته باشد که مجبور شوم منزلش را هرچه زودتر ترك کنم اما خانم دپی‌نای زن عاقل و باتدبیری بود و نامه خود را چنان ماهرانه نوشت که جای آنرا نداشت که برای همیشه او را ترك کنم .

امالازم بود یااینکه ازمنزلش خارج شوم یا بدیدنش بروم انجام یکی ازاین دواقدام اجتناب ناپذیر بود .

ناچار برای حل این موضوع به‌تفکرپرداختم واگر می‌خواستم بـا او روبرو شوم لازم بود طوری حرف بزنم که نه مادام هودولوت محکوم شود و نه اینکه صحبتی ازخیانت ترزبمیان بیآیدواگرهرکدام را متهم می‌ساختم‌بدون تردید دیگری‌هم مورد تهمت قرارمیگرفت .

من ازانتقام بیرحمانـه یك زن نمیترسیدم امـا ترس ازاین داشتم کـه زنی دیگر مورد اتهام قرارگیرد وبهمین سبب بود که درنامه خود جانب‌احتیاط را درنظر گرفته وبعنوان سوء ظن مطالبی‌را نوشتم تا بعدها بتوانم دلایل‌قاطع‌تری پیدا کنم .

در هرحال خودرا راضی کردم بدیدیش بروم به محض اینکه وارد اطاق شدم مادام دپی‌نای خودرا بآغوشم انداخت و بنای گریه‌کردن راگذاشت .

این پذیرائی غیرمنتظر از طرف زنی کـه او را مـورد اهانت قـرار

داده بـودم چنان مرا منقلب ساخت که نتوانستم از گریستن خودداری نمایم .

باوچیزهائی میگفتم که در واقع معنای درستی نداشت واوهم مطالبی را میگفت که برای من بی معنی بود و هرچه بود تمام شد و دیـگر سختی بـه میان نیامد .

شام حاضر شد بسرمیز رفتم بازهم منتظر بودم که بعد ازصرف غذا صحبتی پیش بیاید اما اوحرفی نزد .

برای اینکه اورا مجبور بصحبت کنم حالت اخم وسکوت بخود گرفتم زیرا میخواستم دراین باره ازاو چیزی بشنوم .

قیافه بهم رفته من باوجرأت بیشتری داد بااین حال جرأت نکرد داخل نبرد شود وبازهم سکوت برقرار شد .

صحبتهای متفرق پیش آمد درباره زندگی خود مطالبی گفتم وباو خاطر نشان ساختم که اساس زندگی من خوب پی ریزی نشده است اما او حـاضر نشد چیزی بپرسد حتی نخواست بداند که اساس سوء ظن هـای من از کجا سرچشمه گرفته است.

ازطرف دیگرچون میدانستم او از طرف من مورد اهـانت واقع شده میبایستی اوچیزی بگوید و مرا وادار بحرف کند اما او چون چیزی نمی گفت بخود اجازه نمیدادم حرفی بزنم .

آن شب گذشت و چون بازهم بااو مجبور بودم زندگی کنم بکلی موضوع نزاع خودرا با او فراموش کردم وبخیالم میرسید که چون دیگردرباره ایـن موضوع حرفی نمیزند بدون تردید همه را فراموش کرده و هرگز آنرادنبال نخواهدکرد .

اما بدبختی من منحصر باین حادثه نبود وقایعی دیگر درپس پرده در حال جریان بودکه از نوع آن اطلاع نداشتم و نمیدانستم بزرگترین بدبختی‌های مرا آقای دیدرو فراهم میسازد .

از روزی که به ارمتیاژ آمده بودم دیدرو وهمدستانش چه بوسیله خودش وچه بوسیله آقای ، دولیر، برعلیه من کار شکنی میکردند .

مخالفت وکارشکنی‌های دیدرو علت دیگری داشت کـه مـن ازآن بـی خبر بودم .

پس ازاینکه کتاب معروف دیدرو بنام ، **فرزند طبیعی** انتشار یافت

یك نسخه از آن را برای مطالعه من فرستاد .

منهم باهمان علاقه مفرط که باثر یکی از دوستانم داشتم آن را مورد مطالعه قرار دادم.

پس از خواندن قسمتهای مهم کتاب یك موضوع بسیار عجیب توجه مرا جلب کرد و آن عبارت از این بود که نویسنده کتاب با جملات و عبارات زننده موضوع گوشه گیری را مورد انتقاد قرار داده وضمن آن نوشته بود کسانی که تنها و دور از جمعیت در گوشه خلوت زندگی می کنند جزء شیاطین به شمار میآیند .

این نظریه عجیب به نظر من ابهام زیاد داشت و دارای دوجهت مخالف بود که یکی از آنها درست و حقیقی ودیگری اشتباه محض بود زیرا کسی که در انزوا وتنهائی زندگی میکند غیر ممکن است که بتواند باعث زحمت دیگری شود ونمی تواند بقول او شیطان باشد .

این استدلال محتاج بتوضیح کوچکی بود وازطرف نویسنده‌ای که در حال نوشتن این کتاب دارای دوستی است که در انزوا زندگی میکند عجیب به نظر میرسید نظریه او کاملا غیرعادلانه وخصمانه تلقی میشد آنهم در برابر دوستی مانند می که تا امروز باو بدی نکرده وبرعلیه او حرفی نزده‌ام ودر همه حال احترام اورا مراعات کرده‌ام بااین ترتیب چگونه ممکن است این نویسنده چنین مطلبی را برخلاف حقیقت بنویسد .

من تا آن روز دیدرو را دوست داشتم وباصداقت تمام باو احترام میگذاشتم وباعتماد او نسبت بخودم ایمان زیاد داشتم و بتصورم نمیرسید که این دوست جوان قلم بدست گرفته برعلیه تمایلات وگوشه گیری من مطالبی بنویسد که با هیچ دلیل وبرهان بحقیقت نزدیك نباشد .

قلم بدست گرفته وبا ملایمت ونرمی صداقت آمیز نامه‌ای باو نوشته و جملات وعباراتم بقدری تأثرانگیز بود که خودم بگریه افتادم واین پاسخی است که آقای دیدرو برای من ارسال داشت .

بسیار مسرورم از اینکه کتابم مورد توجه شما واقع شده وشما را تحت تأثیر قرار داده است واگر در بعضی قسمتهای آن بامن هم‌عقیده نیستند میتوانید عقیده خودرا بطور صریح بیان کنید ویقین بدانید آنچه‌را که بگوئید قابل قبول من است اما شما خوب فکر کنید که گوشه نشینی برای زن هشتاد ساله‌ای بسیار

کار مشکلی است و این موضوع در یکی از نامه‌های پسر مادام دپی نای آشکار بود .

درباره دوسطر آخراین نامه بایستی کمی توضیح داده شود.

درابتدای روزهائی که من به ارمتیاژ آمده بودم مادام لوداسور ، مادر ترز ازاین منزل خوشش نیامد و از خلوت بودن این محل شکایت داشت .

وقتی ناراحتی اورا شنیدم باو پیشنهاد کردم که اگر مایل است میتواند به پاریس برود و عهددار شدم که اجاره منزل و سایر هزینه‌های زندگی اورا مانند اینکه درمنزل خودم است پرداخت کنم .

اما او بااین پیشنهاد موافقت نکرد واظهارداشت اتفاقاً اینجا محل خوبی است و هوای ییلاق بامزاج او سازگار است وحقیقت هم همینطور بود زیرا ازروزی که آمده بود حالش بهترشد وازپاریس باو خوشتر می‌گذشت اما دخترش بمن می‌گفت که در باطن ازماندن دراین محل خیلی عصبانی است زیرا دوستانش باو توصیه کرده‌اند که مرا وادار نماید به‌پاریس برگردم چون از این راه نتوانستند مرا وادار به‌بازگشت نمایند درصدد برآمدند بوسیله انتقاد وبدگوئی اینطور وانمود نمایند که نگاهداشتن زنی هشتادساله بسن‌وسال اودور ازشهر کار پسندیده‌ای نیست زیرا این‌زن درهرحال محتاج کمك دوستان‌خودش است ودراین ییلاق دور ازآبادی دسترسی بجای دیگر ندارد درحالی که این حرف درست نبود و بسیاری از زنان سالخورده در این نواحی زندگی می‌کردند.

امادشمنان برای اینکه‌اورا برعلیه‌من تحریك نمایند گفته‌بودند مادام‌لواسور زن سالخورده وبیماری است و نمی‌تواند در ییلاق زندگی کند زیرا در ییلاق وسائل مختلف ازقبیل پزشك ودارو وسایر لوازم در اختیار او نیست و اگر اورا مجبور کنند که در ییلاق بماند مرگ او حتمی است و ممکن است تلف شود .

دیدرو درکتاب خود موضوع مرا پیش‌کشیده و نوشته بود که زنهای سالخورده که همیشه محتاج بمساعدت فوری هستند نباید در ییلاق و دور از آبادی زندگی کنند .

با همین دلایل ثابت کرده بود کسانیکه باخودخواهی زنان سالخورده را مجبور بزندگی درییلاق میکنید درشمار شیاطین‌قرار دارند.

بفکرم رسید که قبل ازملاقات ومذاکره با مادام لواسور صلاح براین نیست که پاسخی باعتراضات او بدهم واورا وادار کردم که عقیده‌اش را دراین خصوص به مادام دپی‌نای بنویسد وبرای‌اینکه اورا راحت بگذارم اشاره کردم که من نامه ترا خطاب بمادام دپی‌نای نخواهم خواند و نامه‌ای‌راکه خودم به خانم دپی‌نای نوشتم باونشان دادم .

نامه مورخ پنجشنبه.

دوست عزیزم قرار است مادام لواسوره نامه‌ای بشما بنویسد ومن ازاو خواهش کرده‌ام که عقیده خودراصادقانه برای شما بنویسد وبرای اینکه‌خیالش راحت باشد باوگفته‌ام که نامه‌اش‌را نخواهم خواند بنابراین خواهش می‌کنم شماهم آنچه‌راکه اونوشته برای من ننویسید ابتدا نمی‌خواستم نامه‌ای دراین خصوص بشما بنویسم زیرا میدانستم بانظر من موافقت نخواهیدکرد اما چون ازطرف‌آقای دیدرو بسختی مورد اهانت واقع شده‌ام خواستم شما دراین قضیه بین ماقضاوت کنید .

درانجیل گفته شده است اگر کسی‌بیك‌صورت شما سیلی بزند طرف‌دیگر صورت‌را در اختیار او بگذارید اما این مرد که خود را دوست من میداند و ادعای فلسفه داتی می‌کند ضربات سختی بمن زده است‌که خلاف قانون خداوندی است .

پس ازآن درباره پیشنهادی‌که به مادام لواسورکرده بودم نامه‌ای به دیدرو نوشتم ودرآن خاطرنشان ساختم‌که مادام لواسور بمیل واختیار خود در ، ارمتیاژ مانده ودراینجا حالت مزاجی او بهترشده وکسانی هم درنزد او هستند ومیتوانند ازاین‌زن پرستاری نمایند .

با این ترتیب بین من ودیدرو نامه‌های زیاد رد و بدل شد ولی مادام هودولوت‌عقیده داشت‌که بهتر است‌من بدیدن آقای‌دیدرو رفته وحضوراً اختلاف خویش‌را رفع نمایم .

اما در این اوضاع و احوال وضع دیدرو هم‌زیاد مناسب نبود علاوه بر اینکه دیدرو درنوشتن دائرةالمعارف برای‌خود دشمنان زیاد تهیه‌کرده بود در اثر انتشار بعضی نمایشنامه‌ها افکار عمومی برعلیه اوتحریك شده بود .

بنظرم رسید که بهتر است بدیدنش رفته وبطور رسمی باو ثابت‌کنیم‌که من در مورد نوشتن این نامه ونگاهداری‌مادام لواسور تقصیر نداشته‌ام .

دیدرو بامحبت و گرمی زیاد مرا پذیرفت اما درمدت دوروز که در نزد اوماندم سخنی دراین خصوص بمیان نیاورد ومثل این بود که واقعه‌ای اتفاق نیفتاده و برعکس باحسن خلق زیاد مراتب دوستی خودرا بمن نشان داد .

چندی براین مقدمت گذشت اما دشمنان بیکار نبودند واو باتفاق آقای گریم برعلیه من سخن‌چینی زیاد نمود بازهم موضوع روابط مرا با مادام هودولوت پیش کشید وبقدری بدگوئی کردند که مادام دپی‌نای نامه بسیارتندی بمن نوشت .

با اینکه چندی بعدآقای سن‌لامبر بدیدنم آمد و خاطر نشان‌ساخت که دوستی من بامادام هودولوت جنبه دوستانه داشته معهذا باز هم خانم‌دپی‌نای‌را برعلیه من تحریك نمودند .

این تحریکات دامنه‌اش بسیار وسیع شد وتا مدتی چندرابطه بین من و خانم دپی‌نای بکلی‌قطع گردید .

براثر این پیش‌آمدها تصمیم گرفتم ازقصر ارمتیاژ خارج شده وروابط خودرا با خانم دپی‌نای قطع کنم ونامه‌ای دراین خصوص باو نوشتم .

خانم دپی‌نای بجای اینکه دراین خصوص بمن پاسخی بدهد درنامه‌خود نوشت‌که برای معالجه بنابر اشاره پزشکان معالج مجبور است به سویس مسافرت نماید .

دیدرو بمن نوشت‌که بهتر است من با خانم دپی‌نای به سویس بروم و ازاو پرستاری‌کنم اما چون خانم دپی‌نای در نامه خود اشاره‌ای باین موضوع نکرده بود سکوت اختیار نمودم و از آن تاریخ تصمیم گرفتم از ارمتیاژ خارج شدم .

درتاریخ دهم‌دسامبر درحالی‌که هنوز تردید داشتم نامه زیررا درپاسخ نامه‌خود ازمادام دپی‌نای دریافت نمودم .

دوست عزیزم !

بعد ازگذشت چندسال درحالی‌که از هیچگونه محبت و دوستی درباره شماکوتاهی نکردم متأسفانه مواردی پیش‌آمده است‌که مجبورم این‌نامه‌شماتت آمیزرا بشما بنویسم .

شما آدم بدبخت و حق ناشناسی هستید اما میل دارم‌که کمی فکر کنید شاید وجدان شما مانند وجدان من ناراحت باشد وبرای‌آسایش خیال خودتان

لازم است درباره آنچه که کرده‌اید فکر کنید .

حال که می‌خواهید ارمتیاژ را ترك کنید واین کار را بمیل واراده خود انجام می‌دهید تعجب من دراین است که چگونه دوستان شما خواسته‌اند شمارا بااصرار زیاد درآنجا نگاه دارند .

اگر ازمن میخواهیددراین باره سئوال بکنیدهیچ نظریه‌ای نمیدهم وحاضر نیستم‌عقیده‌شمارا هم دراین خصوص بدانم .

وصول این‌نامه بمنزله اعلام مرخصی قطعی من بود وچنان شدید وزننده بود که حاضر نشدم یکدقیقه دیگر دراین‌منزل بمانم .

لازم بود درهروضعی که هستم هرچه زودتر این‌خانه‌را ترك کنم و اگر قرار بود که در بیابان یاروی برف بخوابم حاضر نبودم دیگر توقف کنم و با اینکه مادام هودولوت اصرار داشت که کمی صبر کنم حاضر نشدم البته مایل بودم که برخلاف میل مادام هودولوت عملی انجام نشود ولی نمی‌توانستم بیش ازاین‌بار شماتت دوستان‌را تحمل کنم .

درآن روز وضع بسیار بدی داشتم اماچاره‌ای غیرازاین نبود تصمیم‌خود را گرفته بودم وقسم خوردم که هرچه واقع شود دیگر حاضر نیستم حتی یك روز دراین منزل بمانم .

تصمیم گرفتم همانروز اسباب سفرخودرا بسته ودرخارج ازمنزل در سر جاده بگذارم وچون شنیده بودم که دوستانم‌نامه‌ای به‌ژنو نوشته‌اند نمی‌خواستم تا رسیدن پاسخ درآنجا بمانم حالتی بمن دست داده بود که طاقت خود داری نداشتم مادام دپی‌نای هنوز نمیدانست وقتی که من تصمیمی‌را بگیرم هیچ‌قدرتی قادر نیست مرا ازآن منع نماید .

اتفاقات با تصمیم من همراهی کرد آقای ماتاس ناظر پرنس‌دوکنده وضع مرا شنیده بود ومنزل کوچکی‌راکه در متمرانسی داشت در اختیارم گذاشت .

با نهایت حق شناسی پیشنهاد اورا پذیرفتم ، کارها به سرعت تمام انجام شد با شتاب تمام علاوه بر مبل‌هائی که داشتم چند مبل دیگر خریداری کردم اثاثیه ما بقدری بود که من با ترز بخوبی می‌توانستم زندگی کنیم .

بااینکه هواسرد وزمین‌ها پراز برف بود بازحمت ومشقت تمام اثاثیه‌را

بسته بوسیله عرابه دستی حرکت داد ودر فاصله دوروز توانستم نقل مکان نمایم ودرتاریخ ۱۵ دسامبر کلید اطاقهای، ارمتیاژ را بدربان سپرده وقرضهائی را که را به باغبان داشتم پرداختم .

اما درباره مادام لواسور باواعلام نمودم که باید ازما جدا شود دخترش خواست مانع شود اما قبول نکردم واورا باتمام اثاثیه‌ای که دخترش باو داده بود بوسیله یك کالسکه سفری به پاریس فرستادم .

ضمناً مقداری پول هم باو دادم وتعهد نمودم که کرایه منزل وسایرهزینه‌های ضروری اورا تاجائی که برای من امکان پذیراست پرداخت نمایم آزاد است در هر نقطه درپاریس منزل کند .

بالاخره فردا روزی که درمنمرانسی، درمحل مونت‌لوی مستقر شدم نامه ذیل را به خانم دپی‌نای نوشتم !

ازمتمرانسی ۱۷ دسامبر ۱۷۵۷

خانم محترم درموردی که شما مایل نباشید درمنزل شما سکونت نمایم اسباب کشی ازاین محل برای من کار بسیار آسانی است چون شما مایل نبودید که لااقل بقیه زمستان رادرارمتیاژ بگذرایم منهم درتاریخ ۱۵ دسامبر این خانه راخالی کردم.

سرنوشت من این بود که بنا دلخواه خود در منزل شما سکونت نمایم و خلاف میل خویش ازآنجا خارج شوم .

ازاینکه دراین مدت ازمن پذیرائی کردید واجازه دادید درمنزل شما بمانم بی‌نهایت متشکرم وحتماً از اینکه بااجاره بهای بسیار ارزانی در آنجا اقامت نمودم بازهم ازشما تشکردارم .

ازآن گذشته حق باشما است که مرابدبخت بدانید هیچکس دراین جهان مانند شما نمیداند که من چقدر بدبخت بوده‌ام .

هرگاه گول خوردن ازدوستان یك نوع بدبختی بشمار بیاید اما اگر کسی هرچه زودتر متوجه اشتباه خودبشود تا اندازه‌ای توانسته است بدبختی خودرا ترمیم کند .

این بود ماجرای سکونت من درارمتیاژ و دلایلی که مجبورشدم ازآنجا خارج شوم .

داستان زندگی خود را در اینجاتمام نمی‌کنم زیرا بعدازخارج شدن ازاین منزل حوادثی برای من پیش آمد که لازم است ماجرای آنرا بنویسم .

کتاب دهم
ازسال ۱۷۵۸ - ۱۷۵۹

وقتی دراین منزل سکنی گزیدم ناراحتی‌ها وکسالتهای سابق رو بشدت گذاشت دکتر تیری که یکی ازدوستانم بود باتمام لوازم خود بدیدنم آمد ومرا تحت مداوا قرارداد .

اما حالت من روبه بهبودی نمیرفت درفصل بهارهم نتوانستم قوای از دست رفته را بدست بیاورم وتمام مدت سال ۱۷۵۸ در بی حالی وسستی اعضا بسرمی بردم بطوریکه احساس می‌کردم پایان زندگیم نزدیك شده است .

چون حال مزاجی من خوب نبود ازهیچ چیز دلخوش نمی‌شدم تمام مظاهر زندگی درنظرم نامطلوب جلوه می‌کرد و بدبختی‌های خیالی سراپای وجودم رااحاطه‌کرده بود فقط باین دلخوش بودم که آزاد زندگی می‌کنم ودشمنان بامن کاری ندارند .

اما بهتراست بدنباله داستان خود بپردازم .

اینطور بنظرمیرسیدکه انتقال من به منمراسی مادام دپی نای را سخت ناراحت ساخته بود زیرا او انتظار نداشت که من بااین سرعت ازآن منزل نقل مکان نمایم .

بیماری من وهوای سردزمستان‌وعدم‌امکانات‌آسایش وبسیاری ازمسائل دیگرخانم دپی‌نای ودوست وهمکارش آقای گریم را باین خیال واداشته بود که در آینده‌ای بسیار نزدیك وضع من بدترشده و از کاری که‌کرده‌ام پشیمان خواهم شد .

با سرعتی از آن منزل خارج شده بودم که‌آنها درمقابل عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بودند ودرصدد برآمدند باهروسیله که ممکن است موجبات

آزار مرا فراهم سازند .

آقای گریم بعهده گرفت که شروع باقدام کند اما مادام دپینای وسیله دیگری را در نظر گرفت زیرا نامه‌ای که در پاسخ بمن نوشت نشان میداد که بازهم سعی می‌کند مرا وادار به آشتی واصلاح کند .

فاصله یك ماه که بین نامه من وپاسخ او وجود داشت بخوبی نشان میداد که دراین مدت درناراحتی سخت بسر برده وشاید فکر می‌کرد که رویه بهتری برای اصلاح پیدا کند درهرحال نامه‌ای راکه پس‌ازیك ماه بمن نوشت بخوبی نشان میداد که برای نوشتن آن زیاد فکر کرده وخواسته است خودرا به تجاهل برند.

نامه او ازاین قرار بود .

ژنو ۱۷ ژانویه ۱۷۵۷

آقای محترم نامه مورخ ۱۷ دسامبرشما دیروز بدست من رسید این نامه رابهمراه بعضی‌ازاشیاء برای من فرستادند که معلوم بودمدتی درراه مانده‌است.

آنچه راکه دراین نامه مطالعه کردم بنظرم بسیار سخت وباور نکردنی جلوه‌می‌کردوفکر کردم که شاید بین ماسوء تفاهمی واقع شده است .

باید بخاطرداشته باشید که بین ما اینطور قرارشده بود که حقوق باغبان ارمتیاژ بایستی بدست شماپرداخت شود تا او از شما اطاقت کند اما در اصل حقوق ماهیانه او بعهده من خواهد بود .

دلیلش این‌است که قسمتی‌ازحقوق اودر ماه‌های اول بوسیله شماپرداخت شد وبعد من آنرا بشما پرداختم .

البته شما درابتدا حاضر باین‌کار نبودید ولی من ازشما خواهش کردم که این برنامه عملی شود وماهم درهرماه حساب خودرا باهم تصفیه میکردیم.

اما ناظرم بمن خبر دادکه شما حاضر نشده‌اند این‌کار رابکند ولی در هرحال من‌دستوردادم پولهائی‌راکه شما به‌باغبان پرداخته بودید بشما مسترد نمایند زیرا قرار نبود با وجود قراری که‌بین ماگذاشته شده‌پول باغبان‌زمین‌های مرا شما پرداخت نمایند .

درهرحال فکر نمی‌کنم باسابقه دوستی ومودتی‌که بین ما برقرار بود ازقبول پولهائی‌که بشما خواهند داد امتناع نمائید .

****

مسلم بود بعدازآنچه‌بین من واو گذشته نمی‌بایست بحرفهایش اواعتماد

دیگر نمی‌خواستم بااین وسیله دو مرتبه دوستی خودرا با آنها برقرار نمایم بنابراین پاسخی بنامه‌اش ندادم ونامه نویسی بین مادرهما نجاتمام شد اما وقتی که‌اودیدمن تصمیم خودرا گرفته وحاضر باصلاح نیستم اوهم‌تصمیم خودرا گرفت و رسماً باآقای گریم برعلیه من داخل مبارزه شد وبرای‌ازبین‌بردن ورسوا کردن من باآنها بنای همکاری راگذاشت .

درحالی‌که دشمنانم درپاریس برعلیه من‌کارشکنی می‌کردند اوهم در ژنو بنای فعالیت راگذاشت وگریم‌که بعدها خودرا بوسط میدان انداخت‌کار-هائی راکه اوشروع کرده‌بود ادامه داد .

چندی نگذشت که‌آقای ترونش راهم‌باخود همراه‌کردند واوهم درردیف سرسخت‌ترین دشمنانم قرارگرفت در حالی‌که نه اونه‌آقای گریم کوچکترین عدم رضایت ازمن نداشتند وبالاخره هرسه‌نفر باتفاق یکدیگردر ژنو بنای سم پاشی راگذاشتندکه سه‌سال بعد نتیجه‌آن به ثمررسید .

اماآنهادرپاریس‌که بیشترمرا می‌شناختند کمتر به‌نتیجه‌رسیدندونتوانستند نتایج فوری بگیرند .

ابتدا برای اینکه بامهارت تمام سم پاشی‌کرده‌باشنداینطورشهرت دادند که‌من بمیل خودم پاریس‌را ترك کرده‌ام وازاین رهگذر در حالیکه تظاهر بدوستی من‌می‌کردند بنام‌گله وشکایت دوستانه تهمت‌های نادروا بمن میزدند و مردم هم‌که ازهیچ جا خبرنداشتند زبان بشماتت من بازمی‌کردند .

رفته رفته تهمت‌های بیسروصدا حاکی ازنمك نشناسی وپستی درهمه جا بااحتیاط تمام‌پرمی‌شد واین‌اخباربدون‌اینکه علت آنرا بدانم بگوشم میرسید .

از تهمت‌هائی‌که بگوش من میرسید عبارت ازچهار چیز بود .

اول گوشه‌گیری من درییلاق ـ دوم عشقبازی من بامادام هودولوت سوم امتناع ازهمراهی‌کردن مادام دپی‌نای تاژنو ، چهارم خروج ازامتیاز واگر مسائل دیگر را پیش می‌کشیدند مهارت آنها در دروغ سازی بقدری بودکه برای من امکان نداشت موضوع آنرا بدانم .

تاآن روربحدکافی درتمام اروپا شهرتی پیداکرده‌بودم واین تهمت‌ها با اینکه هیچکدام بمن چسبندگی نداشت تااندازه‌ای توانسته بودآن سادگی و آرامش طبیعی راکه بین مردم داشتم ازدست بدهم .

من‌آدمی تنها وبیگانه دراین شهرتقریباً بدون پشتیبان وبدون خانواده

بودم فقط باصول خودم متعقد بودم ووظیفه‌ای راانجام میدادم وتا سرحد امکان جاده مستقیمی راپیش گرفته نه ازکسی تملق می‌گفتم نه سربارکسی بودم ونه اینکه کار خلافی مرتکب شده بودم .

ازآن گذشته اردوسال پیش دریك ییلاق خلوت گوشه گیری اختیار کردم به باکسی مکاتبه داشتم نه خبرجدیدی بمن میرسید ودر کارهـای سیاسی وعمومی دخالتی نداشتم وبرای دانستن چیزی هم زیادکنجکاوی نداشتم وبطور خلاصه در چهار فرسنگی پاریس درگوشه‌ای خلوت بابیماری وکسالت عمری رامیگذراندم.

آقای گریم ودیدور ، و، هولباخ برعکس من دربحبوحه این طوفان در بین اجتماع زندگی می‌کردندودراطراف آنها جمعی ازرجال بزرگ واشخاص سرشناس ودانشمندان ورجال روحانی وخانم‌های اشرافی حلقه‌زده ومی‌توانستند درتمام مجامع حاضر شوند وباسخن‌رانیهای خود افکار مردم را بسوی خـود جلب نمایند .

بااین ترتیب ملاحظه می‌شود وضع اجتماعی این سه مرد باوضعی که من درآن گوشه خلوت داشتم چقدر متفاوت بود .

مسلم بودکه دیدرو وهولباخ بطوریکه تاآن روزدانسته بودم درجمع این سروصداها نبودند ودراین دسیسه‌هاشرکت نداشتند زیرا یکی از آنهـا آنقدر شریرنبود ودیگری هم مهارت دراین کارها نداشت امادرهرحال دسته‌بندی آنهادر یك مرکز قرار داشت وفقط آقای گریم بودکه نقشه‌ها را درمغزش طرح میکرد وبدون اینکه بدوستان خودبگوید بموقع اجرامیگـذاشت و چون طبیعتاً آدمی پرکار وزرنگ بود بدون کمك دیگران ازدوستانش برتری داشت .

ازاین جهت چون احساس کرداگرنسبت بدوستان خودیك نوع برتری دارد وخودش دارای هیچ عقوانی نیست سعی وکوشش نموده شهرت مرالکد ـ کوب کند وبااین اقدامات دراطـراف من تاریکی غلیظی ازبدگمانی بوجـود آوردکه عبورکردن وازبین بردن آن کاربسیار مشکلی بود .

این کار دراصل کاربسیارمشکلی بودزیرا می‌بایست بایك مشت ازاراجیف فکراشخاص سرشناس رامنحرف ساخته ومردم را تاحدی که ممکن است از من دورنماید بطوریکه برای من حتی یکی دوست صمیمی باقی نگذاشته بود.

اوچنان درکارخود مهارت داشت که نمی‌گذاشت گوشه‌ای ازحقیقت آشکار شود اگر برفرض محال یك آدم خوب وباوجدان پیدامی‌شد وازمن می‌پرسید.

شما آدم‌خوب‌وچیزفهمی‌هستید به بینید مردم با شما چگونه رفتارمیکنند ودرباره شماچه قضاوت‌های ناروا انجام می‌شود حال شما دربرابر این‌تهمت‌ها چه پاسخ میدهند .

البته اگرچنین چیزی واقع می‌شد شاید حقیقت ازپس پرده بیرون میافتاد ودروغهای گریم آشکار می‌شد .

گریم خودش این مطالب رامیدانست اما اوآدمی بودکه همه کس را مثل‌خودش میدانست‌وخیال می‌کردهمه مردم مانند خودش‌احمق ونادان‌هستند.

تازه اینها اول‌کار بود این مرد مدت دوازده سال این سم پاشی‌ها را دراطراف من ادامه داد فقط یك‌کارباقی مانده بودکه تمام افراد اجتماع را برعلیه من تحریك نماید .

من‌که درآن دورنشسته بودم نمی‌فهمیدم اوباچه مهارتی برعلیه من‌کار شکنی‌می‌کند، دالامبر، درنامه‌های‌خودبمن‌می‌نوشت‌که دراثراین شهرت‌هامردم مراعامل خطاهای بزرگ میدانند دیدروهم سربسته عین این مطالب را بمن می‌گفت . و چون با آنها داخل‌گفتگو می‌شدم و پاسخی نداشتند تمام‌گناهان بگردن رئیس این دسته می‌گذاشتند .

دراین اواخردرنامه‌های مادام‌هودولوت‌یك نوع‌سردی و بی‌میلی‌احساس نمودم نمی‌توانستم این سردی وبی‌میلی را بعاشق او سن‌لامبر نسبت‌بدهم زیرا سن لامبر مرتباً باین مکاتبه دوستانه داشت ودرمراجعت به پاریس یکدفعه هم بدیدنم آمد .

تقصیراین بی‌میلی را هم ازخودم نمیدانستم زیرا وقتی ازهم جدا شدیم رابطه ما خیلی دوستانه بود وازیکدیگرراضی بودیم وازطرف من‌هم عملی‌بدی سرنزده بود وخارج شدن من ازمتیاژهم مخالف میل اونبود زیرا او خودش لزوم این‌کاررا تاییدکرده بود وچون ازهیچ‌طرف علت‌این سردی رانمیدانستم کم‌کم نگران شدم میدانستم‌که اوباخواهرشوهرش مادام دپی‌نای زیاد مهربا نیست زیرا آقای‌گریم از رابطه صوفی با سن‌لامبر دلخوش نبود اما میترسید که آنهادراین زمینه‌کاری صورت داده باشند .

درآخرین ملاقاتی‌که دیدرو درارمتیاژ ازمن بعمل‌آوردگفته بودکه آقای دالامبرقراراست مقاله‌ای درباره ژنو دردائرة المعارف بنویسد.(۱)

دالامبریکی ازریاضی‌دانان ومهندسین ودانشمندان قرن نوزدهم وبنیان‌گذار وسردبیر دائرة المعارف وعضو دائمی‌اکادمی فرانسه بود .

اوضمناً اشاره کرد بود که با نظر شخصیت‌های درجه اول تهیه شده برای آن بود که درژنویك مؤسسه عالی موسیقی تأسیس شود وبطوری که اومی گفت مقدمات این کارفراهم شده ودرآینده‌ای نزدیك بموقع اجرا گذاشته خواهد شد.

همانطور که دیدرو این اقدام رامفید میدانست واطمینان بعملی شدن آن داشت منهم برای خودم فکرهای دیگری داشتم اماچیزی باونگفتم وبابی‌صبری منتظر بودم که نسخه دائرة المعارف ازچاپ خارج شود تا پس از مطالعه این مقاله شایدبتوانم دربرابراینهمه بدگوئی‌ها که درباره‌ام شده چیزی در اطراف آن بنویسم وموفقیتی بدست بیاورم .

نسخه این کتاب چندی بعداز اسباب‌کشی بمنزل جدید بدستم رسید و مشاهده نمودم که مقاله مزبور با مهارت وهنرنویسندگی تهیه شده است بااین حال این موضوع مرااز پاسخ دادن بآن بازنداشت وبا وجود اینکه دشمنان افکار مراخزدکرده بودند وحالت مزاجی منهم زیاد خوب نبود وبواسطه‌تغییر منزل‌هنوزکارهایم روبراه نشده بود بافعالیت زیاد مشغول نوشتن پاسخ‌آن‌شدم.

بااینکه زمستان‌بسیار سختی‌بود هرروز چندساعت قبل‌ازظهروبعدازظهر دریکی ازاطاقها انتهای‌باغ که جای‌خلوتی بود میگذراندم این اطاق که‌بشکل یك برج دورافتاده درفراز تپه‌ای قرارگرفته بود در مقابل آن منظره بسیار جالبی داشت .

دراین مکان دور افتاده بودکه در مدت سه هفته‌رساله مشهور خودم را بنام **نامه‌ای به دالامبر** درباره نمایشنامه‌های تئاتر برشته تحریردرآوردم .

این اولین اثرمن بودکه بعدازنمایشنامه ژولی ازلحاظ استحکام‌دارای ارزش زیاد بود .

درنوشتن این رساله چند عامل مهم‌دخالت داشت که‌یکی ازآنها ناراحتی‌هائی بودکه باعث تحریك اعصاب من شده بود .

درضمن سطور این رساله به‌تشریح وضع فعلی خود پرداخته ودر آن قیافه حقیقی آقای گریم ومادام دپی‌نای ومادام هودولوت وآقای سن‌لامبر وقیافه خودم رامجسم ساختم .

بااینکه درنوشتن این رساله برای بدبختی‌های خوداشك میریختم یك نوع عشق حقیقی درآن بچشم می‌خورد .

درتمام این بحث‌های مختلف حالت تآتری بمن دست میداد یك نوع

تأثر واندوهی که مجبور بودم از دوستان خود دور باشم بدون اینکه بدانند من کیستم واز کجا آمده‌ام واستحقاق چه‌محبت‌هائی را ازدوستان و نزدیکان خود دارم .

بعداز نوشتن این رساله بقدری ازعمق مطالب آن خوشم آمده بود که می‌خواستم آنرا بچاپ برسانم ولی درهمین وقت نامه‌ای ازطرف مادام هودولوت بمن رسید که مرا درعالمی از بهت وحیرت فروبرد اودرنامه خود بمن نوشته بود که عشق من نسبت باودرتمام پاریس برسرزبانهاافتاده ومن خودم آنرا برای‌مردم‌تعریف کرده‌ام وهنگامی که‌این سروصدابگوش عاشق مادام هودولوت رسیده این رسوائی بقمیت جان اوتمام شده اما بعدها مادام هودولوت با عاشق خود آشتی‌کرد وتعهد نموده‌است که برای همیشه رابطه خودرابامن‌قطع نماید.

مادام هودولوت درپایان نامه خود باین موضوع اشاره‌کرده‌بود که با وجوداین‌سروصداها اووهم‌جنین‌سن‌لامبر دوستی خود را بااوقطع‌نمی‌کندوبازهم مانند سابق باهم مکاتبه خواهند داشت .

معلوم شدکه این سروصداهای اخیر را دیدرو بین مردم انتشارداده است معهذا هنوزباورنمیکردم که دیدور این‌کاررا کرده‌باشد.

بعداز این حادثه سن‌لامبر باوجوداین سروصداها عملی حاکی ازعزت نفس نشان داد ابتدا اینکه یقین حاصل‌کرد دشمنان خواسته‌اند باآبروی او بازی‌کنند و چندی بعد شخصاً بدیدنم آمد بدبختانه آن روز من در منزل نبودم وترزکه درمنزل تنها بود مدت دوساعت با اوبمذاکره پرداخت ویا هم توافق نظر پیداکردند وبرای هردوی آنها روشن شدکه این آتش را دیدرو روشن‌کرده‌ومن ازکسانی نبودم‌که ازدوستی باصوفی سوء استفاده نمایم.

درفکراین بودم که بچه وسیله ازدیدرو انتقام بگیرم یالااقل معاشرت خود را با اوقطع‌کنم .

بخاطرم میآمد وقتی‌که منستیکونویسنده مشهور می‌خواست روابطه‌خود را باآقای تورتومن ،که یکی ازهمکاران او بود قطع نماید در یک مجمع عمومی بطور رسمی اعلام‌کردکه ازاین تاریخ روابطه من باآقای تورتومن ، قطع شده است .

منهم می‌خواستم همین معامله رابا دیدروانجام دهم اماوضع من بااوفرق داشت من‌که دراین‌گوشه خلوت زندگی می‌کردم چگونه میتوانستم‌قطع‌رابطه

خودرا بااو اعلام کنم .

بنابراین اینطور بنظرم رسید که دریکی‌ازکتابهای اخیرخودکه نوشته‌ام ضمن یکی‌ازمقالات‌آن بطور مشروح علت قطع‌رابطه خودم‌رابمردم اعلام کنم .

اما بطوری‌که معلوم است وضع هرکس در زمان و مکان فرق میکند زیرا نتیجه‌ای راکه منستکیو ازکار خودگرفت عاید مـن نشده وبمحض‌اینکه کتاب من انتشاریافت موردملامت دوستان واقع شدم وسن‌لامبر با اینکه نسبت بمن محبت زیاد داشت وقتی نسخه این کتاب بدستش رسید ضمن نامه‌ای کـه بدوست خود مادام هودولوت نوشته بود رفتار مرا مـورد انتقاد قـرار داد و مادام هودولوت نیزنظر اورا تأییدکرد وعین نامه سن‌لامبر را بـرای مـن فرستاد وخودش نامه ذیل را برای من ارسال داشت .

دوست عزیزم

درحقیقت نمی‌توانم این‌کتاب راکه بقلم شما نوشته شده بعنوان یك اثر قابل ملاحظه ازشما بپذیرم .

درمقدمه این‌کتاب‌درمجلی‌که‌تجلیل ازمقام روحانیت‌کرده‌بودیدصحبتی ازدیدرو بمیان‌آمده‌که تقریباً با موضوع مقاله هیچ ارتباطی نداشت .

درملاقاتی‌که درتابستان‌گذشته بین ما بعمل‌آمد شما خودتان بادلایـل زیاد بمن ثابت‌کردیدکه دیدرو درماجرای شهرت‌های بدکه دراطـراف شما داده شده بکلی بی تقصیراست .

اگراو نسبت بشما عمل بدی انجام داده من ازآن خبری ندارم اماهر چه باشد اعمال‌آنها بطوری نبوده است‌که بشما حق بدهد بطور رسمی‌درکتاب خوداز آنها انتقادکنید .

شمااز اصل موضوع بی خبرهستند واعمال دیگران را بحساب یکی از دوستان خود میگذارید .

نمی‌توانم‌بشمابگویم‌که‌تاچه اندازه‌این‌عمل‌ازطرف شما مرانارا‌حت‌ساخت من بـا آقای دیـدرو تماس خیلی نزدیك ندارم امـا باو احترام میگذارم ومیدانم بمردی‌که شما درحضور من هرگز از اوشکایتی نداشته‌اید این عمل چقدر ناگوار خواهد آمد .

دوست محترم ما همیشه عادت داریم‌که اصول‌را از یاد می‌بریم امامن آدمی هستم‌که هرگز حاضر نیستم بکسی بدی‌کنم وسعی مـی‌کنم شما را برای

همیشه فراموش کنم وفقط شما را مردهنرمند ونویسنده قابل احترامی میدانم.

***

ازخواندن این نامه بقدری ناراحت شدم که نزدیك بود آنرا پاره کنم ودر هرحال پس از اینکه اعصابم کمی آرام گرفت این نامه مختصر را برای اونوشتم .

منمرانسی ۱۷ ـ اکتبر ۱۷۵۸

آقای محترم ازمطالعه نامه شما بسیار متعجب شدم وحیرتی سخت سراپای وجودم رافرگرفت بحدی که لازم ندیدم پاسخی بآن بدهم .

سعی می کنم که دیگر بامادام هودولوت نامه‌ای ننویسم واگراو میل ندارد کتابهای مرا نگاهدارد میتواندآنها را برای من بفرستد وپول آن را باورد خواهم کرد . خدا حافظ شما .

***

گاهی اوقات درحین بدبختی جرات حسارت قلبهای ما راازجاتکان میدهد ولی قلبهائی که بزرگواری دارند عین حقیقت را بزدوی احساس می کنند .

اینطور معلوم شدکه این نامه آقای سن‌لامبر را تحت تأثیرقرارداد واز نوشتن آن پشیمان شد و پس از مدت کوتاهی قلم بدست گرفت وبرای اینکه اثرنا مطلوب نامه خود را ازبین ببردچهار روز بعدنامه‌ای باین شرح از مادام دپی‌نای دریافت کردم که معلوم شد باشاره اونوشته شده است .

پنجشنبه

آقای محترم کتابی راکه برای من فرستاده بودید دریافت کردم وآنرا بادقت وعلاقه زیاد مطالعه نمودم واین علاقه‌ای است که همیشه من از مطالعه کتابهادارم بدینوسیله تقاضامی کنم تشکرات مرا بپذیرید در آن ایامی که افتخار همسایگی شما راداشتم همیشه تا ممکن بود اظهار خوش‌وقتی می کردم.

خانم وآقای دوپن دریکشنبه آیندهٔ مرابصرف شام دعوت کرده‌اند و ظاهراً دراین‌پذیرائی آقا وخانم هودولوت هم حضور خواهند داشت وخیلی خوشوقت خواهم شد اگرشما هم این افتخار را بما بدهید و دراین شب نشینی حاضر شوید .

تمام مهمانان آن‌شب نسبت بشما احترام مخصوصی قائلندوافتخار دارند که چندساعتی‌را باشما بگذرانند .

***

از مطالعه این نامه ضربان قلب من شدید بعد از سالها دوری هروقت فکر می‌کردم که با مادام هودولوت روبرو شوم این فکر در من حالت ناراحتی ایجاد می‌کند و فکر نمی‌کردم که جرأت این کاررا داشته باشم .

در هرحال چون او و آقای سن‌لامبر خواهان این کار بودند و از آن جائیکه دپی‌نای بنام تمام دوستان ازمن دعوت می‌کرد بی‌مورد ندانستم که در این دعوت حاضرشوم .

بنابراین‌قول‌دادم که بروم وعصریکشنبه آقای دپی‌نای کالسکه‌اش‌را برای من فرستاد ومنهم بآنجا رفتم .

ورود من درآنجا باعث سرو صدا شد و ازمن پذیرائی بسیار گرمی به عمل آمد مثل این‌بود که تمام مهمانان سعی داشته اعتماد مرا بسوی‌خود جلب نمایند .

با این‌حال دربین‌مهمانان اشخاصی‌راملاقات کردم که هرگزانتظاردیدار آنهارانداشتم‌بین‌آنهاآقای کنت‌دوهودولوت شوهر مادام‌هودولوت که من‌اورا تا آن‌روز ندیده بودم وخواهرمادام بدانویل حضورداشتند .

خانم بلانویل‌چندین‌بار درتابستان گذشته به‌اوبون آمده بود وزن‌برادرش مادام هودولوت دربعضی جلسات اورا بمن‌معرفی کرده بود .

او ازهمان روزاول نسبت بمن‌لطف وتوجه‌خاصی پیداکرد بالاخره‌درآن شب پس از صرف شام از پشت میز برخاستم و دیدم که سن‌لامبر و مادام هودولوت بطرف من میایندومدت‌چند ساعت‌با هم بگفتگوهای‌متفرق‌پرداختیم .

گفتگوهای آنها بامن بقدری دوستانه بودکه مرا بحیرت انداخت ولی در هرحال معلوم بودکه نسبت بمن‌محبت سابق‌را ابراز نمیدارند .

موضوع عجیب این‌بودبااینکه ملاقات مادام هودولوت ضربان قلب مرا شدیدتر ساخته بود معهذا خونسردی خودراکاملا حفظ نمودم وتوانستم باخیال راحت باسن‌لامبر گفتگوکنم .

با اینکه مادام بلانویل زیر چشمی بما نگاه می‌کرد معهذا شب بسیار خوشی به‌ماگذشت و از اینکه این دعوت را قبول کرده‌ام بسیار راضی بودم .

نتیجه این شب نشینی برای من خیلی مساعد بود و دانستم نه اینکه

بدگوئی‌های آقای گریم ودوستانش اثری نداشته ونتوانسته‌است دوستان قدیم را از من جدا سازد بلکه یقین حاصل نمودم که احساسات سن‌لامبر ومادام‌هودولوت نسبت بمن عوض نشده و بدون اینکه احساس حسادت نماید محبت‌های قدیم‌را ازمن مضایقه نداشت .

این وضع مرا تسلی بخشید و باعث آرامش خیال شد فایده دیگری که این شب نشینی برای‌من داشت این‌بود که درتمام پاریس صحبت من‌دومرتبه برسرزبانهاافتاد وآثار تمام‌بدگوئیهای دشمنان بکلی ازبین رفت وهمه دانستند که‌بعد ازخروج از ارمیتاژ بین‌من ومادام دپی‌نای اختلافی واقع نشده وبعدها نامه‌ای که‌مادام‌دپی‌نای بمن نوشت خیلی دوستانه‌بود وپاسخ من نیز اوراخشنود ساخت بطوریکه چندی بعد آقای لالیو ، برادرش در منمرانسی بدیدنم‌آمد و دوستی ما دومرتبه باخانواده دپی‌نای برقرارگردید .

انتشار نامه‌ام خطاب بـه دالامبر نتایج بسیار خوبی داشت البته تمـام کتابهای من سوکسه زیاد داشت اما اثراین یکی ازهمه بیشتر بود با این حال که‌این نامه‌درمحافل پاریس وژنواثرات زیادداشت برای من یك‌دشمن‌جدیدی بوجود آورد .

درسابق اشاره‌کردم که درمنزل آقای پویی‌لی‌نر بـاآقای **مورمانتل** آشنا شده بودم (۱) واین آشنائی درحضورکنت مورمانتل بعمل‌آمدکه در آن روزها سمت‌ریاست مجله **مرکوردوفرانس** را داشت .

چون من‌همیشه عادت داشتم که‌کتابهای خود را برای مدیران جرایـد نمی‌فرستادم‌واین‌دفعه برخلاف‌عادت‌سابق این‌کاررا کردم‌وکتاب‌ها برای‌اوفرستادم ضمن‌نامه خود باونوشتم که من این‌کتاب ازبرای شخص شما فرستاده‌ام نه‌برای مجله مرکور دوفرانس ، وخیال مـی‌کردم باگفتن این حـرف ازاو تمجید کرده‌ام درحالیکه اواین مطلب‌را برای خودش یك نوع اهانت تلقی نمود واز آن تاریخ در ردیف یکی‌ازدشمنانم قرارگرفت .

ازاین‌جهت برعلیه این نامه باادب ونزاکت تمام مطالب بسیارزننده‌ای نوشت وازآن تاریخ هروقت فرصت میکرد یاموردی پیش‌میآمددرنوشته‌های‌خود

۱ـ ژان فرانسوا مونمارتل شاعر و نویسنده دراماتیك و یکـی از همکاران دائـرة المعارف بودکه بعد از مـرگ دالامبر منشی آکادمـی فرانسه شد .

برعلیه‌من بدگوئی میکرد .

پس ازاینکه ازتمام گرفتاریها تا اندازه‌ای فراغت پیداکردم از فرصت استفاده‌نموده‌کارهای خود راتعقیب‌نمودم ودرماه‌های زمستان نمایشنامه، **ژولی** را تمام‌کردم وآنرا برای چاپ فرستادم‌که سال‌بعد بچاپ رسید .

در مدتی‌که در منمراسی توقف داشتم دوستان زیاد پیداکردم‌که از آن‌جمله چندکتابفروشی مهم بودکه‌همگی حاضر بودندآثار مرا به‌محض‌آماده شدن بچاپ برسانند .

یکی ازاین شخصیت‌های مهم‌که نسبت بمن لطف وتوجه مخصوص داشت آقای لامونیون دومالیرب ، یکی اعضای عالی‌رتبه دربار بودکه در رأس‌یکی از بزرگترین‌کتابخانه قرار داشت‌و از نویسندگان استقبال‌گرم به عمل میآورد .

من اورا فقط یکدفعه درپاریس دیده بودم معهذا همیشه مورد تشویق و احترام او واقع می‌شدم ومخصوصاً در سانسورکتابها بمن‌کمك زیاد می‌کرد و شنیده بودم نسبت بکسانی که برعلیه من مطالبی نوشته بودند اعتراض کرده است .

بهترین دلیل محبت او نسبت بمن درمورد انتشار نمایشنامه ژولی بود زیرا انتشار این نمایشنامه مراپیش ازپیش معروف ساخت وبه‌محض اینکه‌نسخه آن بدستش رسید اجازه چاپ آنرا صادرکرد وقتی این کتاب چاپ شد در اطراف‌آن تعریف وتمجیدزیاد نمود وبهمین‌دلیل من توانستم این‌نمایشنامه‌را به قیمت بسیارگرانی بفروش برسانم .

من همیشه نسبت بآقای مالرب احترام خاصی قائل بودم و هرگزعملی برخلاف میل ورضای‌او نکرده‌ام.

نه‌اینکه دستور داد قسمت‌مهمی‌ازاین نمایشنامه‌را درجرایدپاریس‌منعکس نمایند یك نسخه از آن را بعد از تفسیر و تمجید زیاد برای مادام دوپمپادور فرستاد .

دراین نمایشنامه اشاره‌شده بودکه زن یك‌مرد ذغال‌فروش ازمعشوقه‌یکی ازشاهزادگان لایق‌تر است .

البته این‌موضوع را من بطورعمد ننوشته بودم ودرضمن‌یك‌بحران‌روحی بدون توجه باصل‌موضوع ازقلم‌من خارج شده بود .

امامادام بمپادورزیاد باین موضوع توجه نکرد ومنهم دیگر لازم ندانستم آنرا ازنمایشنامه حذف کنم اماچون اصل نمایشنامه ازطرف آقای مالرب توصیف شده بود اثرخوبی درخوانندگان باقی گذاشت.

دراوائل زمستان آن سال یك محبت دیگرازطرف آقای مالرب دریافت کردم که علاقه مرا نسبت باو زیادترساخت موضوع ازاین قرار بودکه در یکی از روزنامه‌ها ، بنام ، ررزنامه **دانشمندان** یك محل خالی پیدا شده بود .

یکی ازدوستانم آقای مارژانسی بمن نوشت که مرا برای این روزنامه درنظر گرفته‌اند وبعدها دانستم که باشاره آقای مالرب این پست را برای من خالی گذاشته‌اند .

البته این پست چندان جالب نبود زیرا در ماه دو مرتبه این مجله منتشر می‌شد اما می‌توانستم مقالات خود را نوشته برای درج در آن مجله بفرستم .

فایده دیگری که برای من داشت این بود که بوسیله این مجله با بسیاری از نویسندگان و دانشمندان آشنا می‌شدم ازآن جمله آقای ماریون شاریو ، و آبه بار تلمی بودندکه آشنائی با آنها برای من ارزش زیادداشت.

بالاخره برای این شغل کم زحمت که انجام این وظیفه بعهده‌ام برگذار می‌شد ماهیانه هشتصد فرانك میپرداختند .

بااین حال بجرأت تمام می‌توانم قسم بخورم که قبول کردن این کار فقط برای این بودکه نمی‌خواستم آقای مارژانسی و آقای مالرب از من رنجیده شوند.

معهذا چون فکرمی کردم قبول کردن این کار وقت مرا میگیرد وآزادی همبستگی‌را ازمن سلب‌خواهدکرد وگذشته از آن فکرمیکردم برای کاری که آمادگی کامل ندارم نخواهم توانست آنرا کمال وتمام انجام‌دهم وهمین نظریه‌های اساسی مرا برآن داشت که ازقبول آن عذربخواهم .

من خودم خوب میدانستم که هنر نویسندگی من تابع عشق و علاقه‌ای است که برای بعضی‌مسائل اصولی دارا می‌باشم و فقط علاقه بچیزهای بزرك و حقیقی واصولی مرا وادار بچیز نویسی می کند اگر من بچیزی بی علاقه باشم قلم‌من برای نوشتن نمیتواند دارای آن حرارت باشد .

من همیشه اینطور بوده‌ام که بعضی احساسات مرا مانند سایر نویسندگان بنوشتن وامیداشت و اگر آن احساس خاموش باشد هرگز نمی‌توانم از عهده نویسندگی برآیم :

باین‌جهت نامه‌ای تشکرآمیز به‌آقای مارژانسی نوشته ودلایل خودرا چنان ماهرانه باو نشان دادم که نه او و نه آقای مالرب ازمن رنجیده نشدندو دلائل مرا درست وقایع کننده تشخیص دادند وموضوع هم بین خودتان مستور ماند وتا امروز هیچکس درباره آن‌صحبت نکرده است .

این عذر خواهی نه‌ازآن جهت‌بود که حقیقة خود را واجد شرایط اداره یك مجله نمیدانستم‌بلکه ازچندی پیش‌بفکر افتاده‌بودم که‌بطورکلی ازنویسندگی خودرا بکنار بکشم .

تا آن‌روز آنچه‌که بمن وارد شده بود نتیجه‌اش این شدکه ازگروه نویسندگان منزجر ومتنفر شدم وبنظرم اینطور رسیده بودکه اگر بخواهم با آنها رفت وآمد نمایم بایستی ازنویسندگی برکنار باشم من خودرا یکی از افراد اجتماع نمیدانستم وبا زندگی عجیب‌که برای خودم درست‌کرده بودم‌که نیمی ازآن بخودم تعلق داشت ونیمی دیگرمربوط باجتماع بود خودرا طوری میدیدم‌که احساس می‌کردم برای این‌کار ساخته نشده‌ام .

پیش خود اینطور فکرمی‌کردم‌که اشخاص ضعیف مانندمن ازهیچ چیز اجتماع نمیتوانند استفاده نمایند .

زندگی من‌غیر ازدیگران بود دور ازدیگران زندگی می‌کردم ومانند آنها خانه وآشیانه نداشتم ومجبور بودم دربسیاری ازچیزها از آنها تقلیدکنم وکمترین هزینه‌ای‌که برای آنها چیز قابل توجهی نبود در زندگی من تأثیر زیاد داشت .

اگرآنهامانندمن به‌ییلاق میرفتندچند نوکر وکلفت همراه خودمیبردند درسرمیزغذایا دراطاق‌خودپیشخدمتها درخدمت‌آنان میایستادندوهرچه‌راکه‌لازم داشتندنوکرها برای‌آنها حاضر وآماده می‌ساختند ومجبورنبودند بطورمستقیم بانوکرهای خود درخانه‌های خویش همکاری‌کنند .

اما من دراین‌گوشه خلوت تنها و بدون نوکرزندگی می‌کردم و در اختیار ساکنین منزل‌خودم بودم وباآنها مثل خودشان‌کار میکردم تا زندگی خودرا اداره نمایم .

درآمدی که از **نامه به‌دالامبر** و ازکتاب **هلوئیرجدید** عایدم شده بود تـا اندازه‌ای وضع مالی مرا سر و صورت داد اما تا وقتی در ارمیتاژ بـودم این پولها هم بپایـان رسید و بیش از هزار اشرفی بـرای من باقی نمانده بود .

در نوشتن کتاب، **امیل** که برای آن آنقدر زحمت کشیدم تازه توانست عواید مرا دوبرابر کند وکارهارا بطوری مرتب کرده بودم که این پولها بتواند زندگی مرا ازدرآمدآن بدون اینکه دیگرچیزی بنویسم اداره کند .

غیر ازاینها دوکتاب دیگر در ذخیره داشتم کتاب اول بنام **مطالعات سیاسی** بعد اما چون آنرا خوب تحب مطالعه قرار دادم متوجه شدم که تازه باید چندین سال دیگربرای تمام کردن آن صرف وقت کنم و امید نداشتم که باین زودی این کتاب بتواند مورد استفاده قرارگیرد .

چون این کار بسیار مشکل بود درصدد برآمدم که مطالب مهمی از آنرا استخراج کرده وبقیه‌رابسوزانم وآنرا درضمن نوشتن کتاب امیل بآخربرسانم وبرای نوشتن کتاب **قرارداد اجتماعی** دوسال تمام وقت‌پیش‌بینی میکردم.

کتاب **فرهنك موسیقی** باقی می‌ماند این کاری بودکه فعالیت وپشت کار زیاد لازم داشت ومی‌بایست بمرور زمان انجام شود ولی درآخرکارعایدی زیادی هم‌نداشت گاهی فکرمی‌کردم آنها رهاکنم یا درموقع فراغت آن را به پایان برسانم آنهم درصورتی است که سایرآثار ونوشته‌ها تمام شده باشد .

یکی ازکتابخانه‌ها اصرار داشت که هرچه زودتر تاریخ زندگی خودرا بنویسم با اینکه تاآن روز نوشتن چنین کتابی را جالب توجه نمیدانستم امـا بعضی اوقات بفکرم میرسیدکه نوشتن‌آن در وضع حاضر بسیار ضروری‌است و تصمیم گرفتم یك اثر بیمانندی از حقایق زندگی خود برشته تحریر درآورده و چیزی را دراختیار مردم بگذارم که بدانند انسان میتواند با صراحت تمام آنچه راکه وجود دارد بنویسد . خطاهای خود را اعتراف کند .

من همیشه بسادگی‌طرز تفکر **مونتنی** نویسنده فرانسه کـه خطاهای خود را اعتراف نموده می‌خندیدم در حالی‌که امروزه طوردیگر فکرمی‌کنم و اعتقاد دارم که انسان باید خود را بطوری که‌هست معرفی کند اگرآدم بـدی اسـت مـردم او را بشناسند و اگـر دارای فضائل وکمـالات است خـود را عرضه نماید .

میدانستم که مردم مرا آدم خوبی نمیدانند و بعضی اوقات چنان قیافه زشتی از من مجسم ساخته‌اند که نمی‌توانستم سکوت اختیار کنم دراینصورت لازم بود بطوری که هستم مردم مرا بشناسند .

از آن گذشته نوشتن چنین کتابی فایده های دیگر داشت زیرا درضمن آن میتوانستم سایر مردم را هم بطوریکه لازم است معرفی نمایم بنابراین چنین کتابی لازم است بطور قطع بعداز مرگ خودم و سایرین انتشار یابد و بدین ترتیب میدان برای من وسیع تر می‌شد و میتوانستم اعترافات حقیقی خودرا نوشته و درآنوقت چون من زنده نیستم دیگر ازکسی خجالت نخواهم کشید.

بنابراین تصمیم گرفتم اوقات بیکاری خود را اختصاص بنوشتن این کتاب بدهم و ازآن تاریخ نامه های اشخاص را جمع‌آوری نمودم و مدارکی راکه میتوانست مرا در یادآوری خاطره‌ها مدد کند دسته بندی نمایم و از اینکه بعضی نامه‌ها و مدارك گذشته را پاره یا مفقود نموده‌ام تأسف میخورم در این گوشه غربت بخوبی توانسته بودم اینکار خود را برای نوشتن چنین کتابی جمع و جور کنم و تازه مشغول این کار شده بودم که ناگهان تقدیر و پیش‌آمد که برای من سر نوشت دیگری فراهم کرده بود مانند یك طوفان شدید آنرا بدست حوادث سپرد.

املاك منمرانسی که از سالها پیش متعلق بخانواده مشهور منمرانسی بود بعد از تقسیم اراضی بصاحب‌اولیه این تعلق نداشت و این سرزمین بوسیله خواهر هانری منمرانسی بخانواده کنده انتقال یافت و نام خانواده منمرانسی بخانواده آمگن تبدیل یافت .

علت این تغییر نام آن بود که شارلوف مارگریت منمرانسی خواهرهانری دوم دوك دومنمرانسی با هانری دوم از خانواده کنده وصلت نمود وهنگامیکه دوك دومنمرانسی در واقعه سن‌بارتلمه اعدام شد سرزمین‌های منمرانسی باو تعلق گرفت .

در این دو شهر هیچ قصری وجود نداشت مگر یك برج بزرگی که در آنجا محل پذیرائی بود .

اما در سرزمین منمرانسی یا آنگن یك ساختمان قدیمی وجود داشت که از لحاظ زیبائی و عظمت تقریباً بی نظیر بود .

آقای مارشال دولوکرامبورك که شارل فرانسوا دو منمرانسی یا دوك دولوکرامبورك نام داشت صاحب فعلی این سر زمین سالی یکی دو بار مانند پدران خود باین نواحی میآمد و ورود او همیشه باتشریفات خاص انجام می‌شد .

ازروزی که من‌درمنمرانسی‌ساکن بودم‌دراولین‌روی‌دوك‌دولوگزامبورك باخانمش‌آنجاآمدند پیشخدمت خود را به نزد من فرستاده مراسم احترام بجاآورده و از من دعوت‌کردند هر وقت‌که بخواهم بدیدن آنها بروم‌زیرا که هر دفعه‌که باین ناحیه میآمدند از مراسم ادب و احترام نسبت بمن کوتاهی نمیکردند .

این نوع پذیرائی مرا بیاد پذیرائی‌های مادام بنروال میانداخت اما وضع زمان و مکان عوض شده بود و من تغییر نکرده بودم و میل‌نداشتم‌که‌آنها مرا برای صرف شام بمنزل خودشان دعوت‌کنند زیرا صرف شام در مجالس اشراف را دوست نداشتم واز خدا می‌خواستم‌که مرا بحال خود رهاکنند.

البته درظاهر باکمال‌ادب واحترام به‌محبت‌های‌آقا وخانم لوکزامبورك پاسخ میدادم اما پیشنهادشان را نمی‌پذیرفتم زیرا این نوع پذیرائی‌ها بقدری برای من ناراحت‌کننده بود و از نزدیکی با رجال دوری می‌جستم که حتی برای اظهار تشکر بقصر آنها نمیرفتم مخصوصاً وقتی‌که دانستم آنها هم همین رامی‌خواستند و تمام این‌تعارفات یك نوع تشریفات ظاهری شمرده می‌شد .

با این حال وضع باین ترتیب نماند مادام‌لاکتش بوفرکه یا خانواده مادام مارشال وابسته بود وقتی به منمرانسی آمد از حال من جویا شد و پیشنهادکردکه بدیدنش بروم

پاسخ را چنانکه میدانید دادم اما در سفرعید پاك‌سال بعد (۱۷۵۵) شوالیه لوراسنی که‌جزءرجال‌درباری‌پرنس‌کونتی‌و وابسته‌مادام دولوکزامبورك بود چندین بار بدیدنم‌آمد با هم‌آشنا شدیم و مرا مجبورکردکه بقصر بروم‌اما من نرفتم وبالاخره یك‌روز بعد ازظهرکه بخیال خودم نشسته بودم دوك ـ لوکزامبورك را باهمراهانش‌که شش نفر بودند دیدم بطرف منزل من‌بیایند.

دیگر موردی نداشت‌که خودرا مخفی‌کنم زیرا مخفی‌کردن خود نشانه بی‌ادبی بود مجبور شدم ملاقات اورا پس‌داده وبدیدن خانم مارشال رفتم واو

هم ازمن پذیرائی بسیار گرم بعمل آورد .

بااین ترتیب برحسب اجبار رفت‌وآمد ما تکرارشد وتا مدتی چند نتوانستم ازآن شانه‌خالی کنم .

من ازنزدیك شدن به‌مادام مارشال میترسیدم میدانستم‌که اوزن زیبائی است چندین بار اورا درتماشاخانه ومنزل مادام دوپن دیده بودم تقریباً ده سال پیش‌بودکه بادوشس دوبوفر آشنا بود ودرآن زمان دربحبوحه زیبائی خودش بود .

اما مردم میگفتند زن‌بداخلاق وشروری است و البته بداخلاق بودن یك چنین‌زن عالیمقام‌باعث وحشت من می‌شد .

اما وقتی‌درامسال‌اورا دیدم‌آنطورها نبود برعکس زنی مهربان و تجربه کرده‌بنظرم جلوه‌کرد .

انتظار داشتم‌که درملاقات اول حالت‌زندگی خودرانشان بدهد اما برعکس لطف ومحبت زیاد ابرازداشت .

صحبتهای‌مادام‌لوکزامبورك چندان بدل نمی‌نشست یك‌نوع‌لطف‌ونزاکت لذت‌بخشی داشت‌که درظاهرآنقدرها زننده نبود .

تملق‌هاوشوخی‌های اوخیلی ساده ومثل این بودکه خودش نمیدانست چه میگوید واحساسات قلبی اوخودبخود بخارج تراوش‌میکرد.

احساس‌کردم‌که باوجود سادگی من او چندان از حضورم بدش نمیآید از همان جلسه اول اعتمادم بسوی او جلب شد و تا روز آخر بهمین حال باقی‌ماند .

شایدروابط ما برای‌همیشه‌بدین‌ترتیب باقی‌می‌ماند اماچندی بعددوستش منمرانسی‌وعروسش‌که دخترجوان بود دیوانه‌وار وحیله‌گربود خود را بمیان انداخت و وضع‌راکمی تغییرداد .

من‌که آدم سردد و بددلی بودم دربرابر این‌دوزن نمی‌توانستم تعادل خودرا حفظ‌کنم اما محبت‌های دوك منمرانسی مرا بسوی‌آنهاکشاند .

چون هردوی آنهایقین‌داشتندکه وضع‌زندگی من‌بخوبی میگذردهرگز نه او ونه شوهرش درباره داشتن یانداشتن من حرفی نمیزدند وپیشنهادی‌دایر به‌تصدی یك‌شغل بمن‌نکردند وحتی هرگز بیاد ندارم‌که بمن پول یا اعتباری داده باشند فقط یك مرتبه اتفاق افتادکه مادام لوکزامبورك تقاضاکردکه من

داخل آکادمی فرانسه بشوم ناچار مذهب خودرا بهانه آوردم بمن گفت این موضوع مانع ازاین کار نمیشود وبمن قول داد که ترتیب آنرا بدهد .

باو پاسخ دادم گذشته ازاینکه دخول من درآکادمی باعث افتخارمن است ولی من این پیشنهاد را چندین بارازطرف آقای تروسن وازپادشاه لهستان برای ورود در آکادمی نانسی ردکرده‌ام زیرا نمی‌توانستم در هیچیك از آکادمیها عضویت پیداکنم .

مادام لوکزامبورك دیگر اصرار نکرد و دیگرصحبتی در این خصوص بمیان نیامد این سادگی رفتار باچنین مردبزرگ وصاحب نفوذی که میتوانست همه‌کاری برای پیشرفت من بکند آنهارا تحت تأثیر قرار داد معهذا هردو با جدیت تمام سعی داشتند که بمن خدمت کنند.

وقتی که مارشال منمرانسی درمنزل خودم بدیدنم آمد اورا بازحمت زیاد پذیرفتم واز ورود او باتفاق همراهانش در اطاق خودم ناراحت بودم البته این عدم رضایت نه ازآن جهت بود که مجبور بودم آنهارا دریك اطاق کوچك در وسط ظرفهای نشسته وسرو وضع کثیف اطاق پذیرائی کنم بلکه ناراحتی من از آن جهت بود که کف اطاق من پوسیده و در حال خراب شدن بود و میترسیدم که سنگینی او و همراهانش ناگهان باعث شود که کف پوسیده اطاق فرو برود .

ازاین جهت شتاب داشتم که هرچه زودتر آنها از اطاق من خارج شوند وبا اینکه هوا بسیار سرد بود وبخاری در اطاق نمیسوخت مدت چنددقیقه آنهارا خارج ازاطاق نگاه داشتم .

وقتی وارد اطاق شد دلیل ناراحتی خودرا باوگفتم او هم این مطلب را باخانمش درمیان گذاشت وهردوی آنها اصرار کردند تا تغییر منزلم دریکی از قسمتهای قصر خودشان درهرجا که مقتضی وخلوت باشد سکونت نمایم این بنای عظیم در وسط تپه‌هائی قرارگرفته بود که هردو طرف باغ بزرگ مناظر بسیار زیبائی داشت .

این قسمت شامل دواطاق باسالون بازی ویك آشپزخانه مجهز بود و من کوچکترین وبهترین اطاقهای زیرآشپزخانه‌را انتخاب کردم .

اطاقی بسیار تمیز وزیبا واثاثیه آن کاملا تازه بود وبوی عطر گلها وآواز پرندگان منظره بسیار جالبی‌را تشکیل میداد.

درهمین محل ساکت و آرام ودلپذیر بود که توانستم قسمت پنجم کتاب امیل راتمام کنم و درنوشتن از آن فضای ساکت و مناظر زیبای اطراف الهام می گرفتم .

هرروز صبح درطلوع آفتاب باوجد وشادی ازخواب برخاسته ودر آن هوای آزاد وعطرآگین هوا خوری می کردم .

شیروقهوه گوارائی را با ترز می‌نوشیدم گربه وسگم هم باماهمراهی می کردند اگراین چندنفر تاآخر عمر برای من باقی‌میماندند شاید لذتی بالاتر ازآن برای‌من وجود نداشت .

درآنجا دربهشت روی زمین‌زندگی می کردم و از نهایت‌کامرانی و خوشبختی برخوردار بودم .

درسفر ماه ژوبه ، آقا وخانم لوگزامبورك بقدری نسبت بمن لطف و توجه مبذول داشتند وچنان بمن‌محبت میکردندکه در منزل آنها خودرا خوشبخت‌ترین مردم روی‌زمین میدانستم .

تقریباً همیشه باآنها بودم صبحها برای عرض‌سلام و احوالپرسی باطاق خانم مارشال میرفتم درآنجا ناهاررا صرف میکردم بعدازظهرها بامارشال به گردش می‌پرداختم اماشام‌را بمنزل خودم میآمدم .

بعلت اینکه غالب‌شبها مهمان‌زیاد داشتند و خیلی‌دیرشام میخوردند .

تاآن روز همه‌چیز روبراه بود وهنوز ناراحتی برای من ایجاد نشده بود اگرمی‌توانستم خودرانگاهدارم وضع بسیار جالبی بود اما من آدمی‌هستم که نمی‌توانم دوستی ومحبت خودرا بااشخاص ادامه دهم و وظیفه‌ام را بانجام برسانم من‌همیشه همه‌چیز وهیچ‌چیز بوده‌ام اما حال میدیدم‌که همه‌چیز شده‌ام خوب ازمن پذیرائی میشود واشخاص درجه اول بمن ابراز محبت میکنند به همین‌جهت ازحدود رسمی خارج نشدم وباآنها پایه‌های دوستی خود را بطوری برقرار ساختم‌که برای من شایستگی نداشت .

باآنهاکاملا خودمانی شده ودرطرزحرکاتم یك نوع دوستی و صمیمیت خاصی نشان میدادم .

بااین حال همیشه بامادام مارشال زیاد نمیتوانستم خودمانی بشوم و در حضور اوآزادی خودرا نداشتم بااینکه خوب باخلاق او آشنا نبودم باز هم ازاو میترسیدم .

میدانستم که درمورد صحبت کردن قدری سخت گیر است حق هم داشت که اینطور باشد میدانستم که تمام زنها مخصوصاً خانمهای اشرافی همیشه میخواهند خودرا بچیزی سرگرم کنند اگر کسی بآنها اهانت میکرد بهتر ازاین بود که موجبات کسالت آنانرا فراهم سازد .

گاهی ازاوقات به‌بهانه‌های مختلف که یکی ازآنها مطالعه کتاب بودخود را از دست اونجات میدادم .

او شنیده بود که من نمایشنامه ژولی‌را نوشته وبرای چاپ فرستاده‌ام شتاب زیاد داشت که‌یك‌نسخه ازآنرا به‌بیند یك نسخه که درنزد خود داشتم‌باو دادم که مطالعه کند .

او هم قبول کرد وهرروز صبح درساعت ده باطاقش میرفتم و مارشال دولوکزامبورك هم میآمد ، در رامی‌بستند ، من درکنار تخت‌خانم می‌نشستم‌و صفحات کتاب را چنان باحالتی زنده برای اومی‌خواندم که در تمام مسافرتها نکات برجسته‌آنرا بخاطر سپرده بود.

پیشرفت این‌کار خارج از انتظارم بود مادام لوگزامبورك از نمایشنامه ژولی بسیار محظوظ شد وازنویسنده آنهم خوشش آمده بود.

همیشه صحبت من ورد زبانش بود کاری نداشت جز اینکه بمن بپردازد درتمام روز مرا ازسخنان شیرین خودسرشار می‌کرد وروزی ده‌مرتبه مرا در آغوش میکشید .

می‌خواست که همیشه درسرمیز غذا درکنار او باشم واگر یکی ازرجال می‌خواست این‌جارا اشغال کند باو می‌گفت‌آنجا جای من است وبه مهمان‌خود جای دیگرمیداد.

قضاوت کنید که چه‌حالتی‌ازاین پذیرائیهای گرم بمن دست میداد هرچه محبت اونسبت بمن بیشتر می‌شد رابطه مابیشتر استحکام می‌یافت تمام ترس‌من دربحبوحه این محبت‌ها این بود که محبت او ببدی تبدیل نشود وبدبختانه‌این ترس نتیجه‌اش بزودی آشکار شد .

می‌بایست یك‌نوع اختلاف طبیعی بین من و او حادث شود زیرا خودم میدانستم بدون اینکه متوجه باشم‌گاهی ازاوقات بعضی‌حرفهای ناروا ازدهانم خارج می‌شد یا در نامه‌های خود می‌نوشتم واو در عین اینکه از این حرفها آزرده خاطر می‌شد بروی خود نمی‌آورد باید برای اثبات این حرف یك‌مثال

زنده بیاورم .

اوخبر پیدا کرد که رونوشتی از کتاب هلوئیر جدید برای مادام ـ هودولوت می‌نویسم می‌خواست مانند او خلاصه‌ای از این کتاب داشته باشد باو قول دادم که تهیه کنم و این نسخه را جزء کارهای خود قرار دادم و درباره این موضوع نامه محبت‌آمیزی باو نوشتم این است پاسخی که او برای من نوشت .

ورسای ـ سه‌شنبه

خیلی خوشحال شدم مطالعه نامه شما موجب مسرت بی‌اندازه برای من شد و بدینوسیله مراتب تشکر خودرا ابراز میدارم .

این است قسمتهای مهم نامه شما که برای من خیلی جالب بود!

شما هرچه نسبت بمن بامحبت باشید نمی‌توانم پولی را که برای من می‌فرستید قبول کنم زیرا وقتی که من برای شما کار می‌کنم چنان لذتی از این کار می‌بینم که باید بجای شما برای لذت آن چیزی پرداخت کنم .

بعد نوشته بود : دیگر چیزی نمی‌توانم بگویم از این ناراحتم که شما زیاد بامن حرف نمیزنید وازسلامتی خود برای من نمی‌نویسند هیچ چیز بیشتر ازاین برای من جالب نیست من شمارا ازصمیم قلب دوست دارم و برای من زحمت آور است که باعث زحمت شما میشوم آقای دوك دولوکزامبورك شمارا دوست دارد وازصمیم قلب بشما ابراز محبت می‌کند .

پس ازوصول این نامه باشتاب تمام بنوشتن پاسخ آن پرداختم اما سعی داشتم که جملات وعبارات بسیار پسندیده‌ای انشاء کنم وبرای این کار چندروز وقت صرف کردم زیرا میترسیدم ازلابلای جملات مطالبی تحریر شود که شایسته او نباشد بالاخره این است پاسخی که درجواب نامه او نوشتم .

منمرانسی ـ ۱۸ دسامبر ۱۷۵۹ .

بعد ازنوشتن آخرین نامه ، موضوع را چندین بار مورد مطالعه قرار دادم این موضوع ازنظر حقیقت ومجاز مورد مطالعه‌ام قرار گرفت وازهرطرف که آنرا نگاه می‌کنم نمیدانم آیا این من هستم که باید خودرا مدیون شما بدانم یااینکه این شما هستید که هرگز نباید خودرا مدیون من بدانید .

***

شاید بیشتر ازده سال است که من این نامه را نوشته‌ام ودراین مدت بارها

دراطراف آن فکر کرده‌ام‌وامروزهم معنی جملات خودرا نمیدانم البته‌نمیگویم که جملات من جنبه اهانت‌آمیز داشت اما میدانستم‌که مطابق طبع او واقع نشده است درموضوع نسخه ، هلوئیز که باو قول داده بودم بنویسم باید بگویم که‌قصدنداشتم چگونه آنرا برای اوبنویسم .

قسمتهای مهم وبرجسته این‌کتاب را با استخراج ازسایر کتابها خیلی جالب ومشروح نوشتم وقسمتهای بی‌اهمیت‌را بکلی ازموضوع حذف‌کردم .

وقتی نسخه آن تمام‌شد مانندبهترین‌کالای قیمتی آنرا برای اوفرستادم ودرضمن نامه خود توضیح دادم‌که چرك نویس این‌کتاب‌را پاره‌کرده‌ام وشما تنهاکسی هستیدکه تفسیر این‌کتاب‌را دردست دارید و می‌خواهم‌کسی غیرازشما بآن دسترسی پیدانکند .

شاید او ازاین عمل من‌زیادخوشنود نبود وهرگز قدردانی مختصری‌را که انتظار داشتم دراین‌مورد ازاو نشنیدم و تا امروز حتی برای‌یکدفعه هم اتفاق نیفتادکه درباره این‌کتاب بامن صحبت‌کند

من‌خودم‌خوشحال بودم‌که توانسته‌ام این‌هدیه نفیس‌را برای او بفرستم وبعدها دانستم‌که این‌کتاب چه‌اثری دراو باقی‌گذاشته است .

پس ازاینکه‌منزل مسکونی من در ،مون‌لوی ، تعمیرشد آنرا بطرزبسیار ساده‌ای مبله‌کردم وبآنجا نقل مکان نمودم .

صاحب خانه‌ام آقای ماتاس‌که مرد بسیار خوبی بود تعمیر این منزل را باختیار خودم‌گذاشت وبدون اینکه خودش در ساختمان بنا دخالت‌کند من به کارگران دستورات لازم‌را میدادم .

بنا براین ساختمان آنجا را بطوری بناکردم‌که یك اطاق مخصوص برای خودم درطبقه اول مرکب ازیك اطاق ویك اطاق دم‌دستی تهیه‌گردید.

درقسمت پائین آشپزخانه وسمت‌دیگرش اطاق ترز قرار داشت وهروقت فرصت می‌کردم تراس جلو ساختمان‌را چمن‌کاری میکردم .

درجلواین تراس دودرخت زیرفون قرارداشت‌که من دودرخت دیگر اضافه‌کردم تا با سایه‌بان آن اطاق تحریر تابستانی درست‌کنم در آنجایك میز وچند نیمکت سنگی بکارگذاشتم اطراف آنراگل‌کاری کردم وبموازات درختان تپه‌ای‌با انواع گلها ترتیب دادم .

این تراس وتپه‌گل‌کاری که‌تقریباً بلندترازمنزل قرارگرفته بودبمنزله

اطاق پذیرائی ایام تابستانی من بود که درآنجا ازآقای لوکزامبورك وخانمش واز دوك دو ویلـوری ، وپـرنس تی‌نـی وسایـر اعضای خانـواده منمرانسی پذیرائی میکردم .

این اشخاص که بدیدنم میآمدند مراسرشار از محبت‌های خودمی‌کردند وچون این ملاقاتها را مدیون آقای وخانم لوکزامبورك میدانستم قلبم ازشدت شادی لبریز می‌شد ودریکی ازآن لحظات پرازالتهاب احساسات واقع‌شده‌بودم و یك روز بدون اینکه بدانم چه می‌گویم آقای دوك لوکزامبوك رادر آغوش کشیده وگفتم :

آه .. آقای دوك قبل ازاینکه شما رابشناسم من از اشراف بسیار بـدم میآمد وحال مشاهده می‌کنم که آنها باچه تـردستی میتوانندکاری بکنندکـه دیگران آنها رادوست داشته باشند .

بااین حال بیشتر ازاوقات برای صـرف نهار بقصر منمرانسی میرفتم وترز هم بادختر مردی بناکه در همسایگی ما منزل داشت دوست شده بـودو بوسیله او باپدرش آشنا شدم ودراوقاتی که بقصرنمیرفتم اوقات خودرا بایـن دوستان جدید هیگذراندم .

غیراز این خانواده چندی بعد درقصر منمرانسی باشخصی دیگری آشنا شدم که گاهی از اوقات بدیدن اومیرفتم .

غیرازاین دومنزل که یکی خانه خودم ودیگری قصردوك دولوکزامبورك بود این خانواده محترم در پاریس یك خانه مجلل دیگر در اختیار من گذاشتند که گاهی درموقع لزوم ازآن استفاده کنم‌اما من‌ازرفتن به‌پاریس احترازداشتم وبعدازبیرون آمدن ازارمتیاژدومرتبه بیشتر نرفته بودم وحال هم اگـروقتی ناچار می‌شدم آنجا بروم صبح حرکت می‌کـردم و پس از صرف ناهار شب مراجعت می‌کردم .

درموقع رفتن بآنجا ازدرباغ داخل می‌شدم واز همان درخارج می‌شدم بطوریکه‌میتوانم قسم یادکنم که قدم درخیابانهای پاریس نگذاشته‌ام.

دربحبوحه این‌آرامش وآسایش لذت بخش حوادثی درزندگی مـن در حال انجام شدن بودکه باین‌وضع‌بطورکلی خاتمه بخشید بعدازبازگشت بمنزل جدید چندی بعدی بعد باکسی آشنا شدم‌که در تاریخ زندگی من تأثیر بسیار زیاد داشت .

این شخص خانم مارکیز دوور دولن همسایه‌ام بود که شوهرش خانه‌ای رادر نزدیکی منمرانسی دربیلاق، موازی خریداری کرده بود مادموازل آرس دختر کنت آرس مردی صاحب آبرو بسیارفقیر بود ودخترش باآقای وردلن که مردی پیروزشت رو وآدمی بداخلاق وحسود بود ازدواج کرده بود این مرد علاوه براین بدیها ازیك چشم نابینا بود درموقع روبرو شدن بااشخاص چنان ظاهر خودرا حفظ می‌کرد که مردم اوراآدم خوبی میدانستند ودرهرحال چون دارای پانزده هزارفرانك عایدی سالانه بود این دختر را باودادند این مرد بداخلاق دائماً عربده می‌کشید طوفان راه میانداخت وزنش رادشنام میداد و هرروزباعث گریه او می‌شداما هنگام شب‌آشتی می‌کرد واگرچیزی میخواست برای اوفراهم می‌ساخت‌وبمردم اینطورنشان میدادکه اوزنش رادوست داد اما زنش‌بشوهرخود علاقه‌ای ندارد .

آقای مارژانسی که صحبتی از اوکردم دوست این خانم بود وکم‌کم با شوهرش آشناشد .

چندسال پیش برای آنها خانه‌ای درمارژانسی اجاره‌کرده‌بود ودر آن روزهائی‌که من بامادام هودولوت‌آشنائی داشتم بوسیله خانمی دیگر با صوفی آشنا شدند وچون منزل‌آنها درسرراه منزل مادام هودولوت بود مادام وردلن کلید منزل خودرا به مادام هودولوت داده بودکه هروقت مایل باشد در باغ آنهاگردش‌کند .

بوسیله این‌کلیدگاهی من باتفاق مادام هودولوت باین باغ میرفتم اما دوست نداشتم‌که دراین باغ خلوت باکسی برخوردکنم واوقاتی‌که برحسب اتفاق‌مادام وردولن درسرراه ماقرارمی‌گرفت بدون اینکه خرفی‌بزنم ازآنجا براه میافتادم این رفتارکه درظاهرامرکمی از ادب خارج بود باعث شده بود که خانم وردولن زیاد ازمن خوشش نمیآمد معهذا وقتی این خانواده به ، بموازی‌آمدند خودش مستقیماً بدیدنم آمد اما هردفعه‌که آنجا میآمد من‌در منزل نبودم واورا نمیدیدم وباز دیداورا هم پس نمیدادم بفکرش رسیدکه مرا مجبوربآمد ورفت‌کند وبرای این‌کار هرروزیك سبدگل برای من میفرستاد باین جهت مجبورشدم برای عرض تشکر ازاو دیدن‌کنم وهمین‌کار رابطه بین مارا برقرار ساخت .

این رابطه مانند سایر معاشرتهای من باعث سروصدای زیاد شد و

چنان طوفانی براه انداخت که تامدتها ادامه داشت .

وضع روحی وطرزتفکرمادام وردولن بامن اختلاف کلی داشت حرکات پرازتزویر او چنان ماهرانه بودکه تا مدتها من معنی آنرا نمی‌فهمیدم .

اخیراً برادرش باتفاق ارتش‌فرانسه بجنگ‌انگلیسها رفته بود من گاهی درباره وضع ارتش بـا او صحبت می‌کردم و او هم پاسخهای مناسبی دراین زمینه بمن میداد .

ازمعاشرت بـااودلخورنبودم اما چیزی‌که مراگاهی ناراحت می‌ساخت این بودکه‌بطور مرتب برای من‌دسته‌گل یاچیزهای‌دیگر بعنوان‌هدیه میفرستاد ومنهم مجبور می‌شدم برای عرض تشکراز اودیدن‌کنم ووضع هم‌بطوری بودکه نمی‌توانستم ازقبول هدیه‌های اوخودداری‌نمایم.

معهذا دراثرآمد ورفت زیاد بااو دوست شدم اوهم مانند من داری غم و غصه‌های زیاد بود وطبعاً اعترافات و درد دلهای دوستانه ما رابیشتر بیکدیگر مربوط می‌ساخت .

هیچ چیزمانند غم واندوه دو انسان را بیکدیگر مربوط نمی‌سازد وضع ما اینطورشده بودکه همیشه بدنبال هم بودیم‌که با یکدیگر درد دل‌کنیم واین احتیاج‌گاهی ازاوقات جزء لازمه زندگی ما شده بود .

اما من زیاد باوروی خوش نشان نمیدادم حتی‌گاهی با او با یك نـوع خشونت مخصوصی حرف میزدم .

این نامه یکی ازنمونه‌هائی است‌که من‌آنرا بطوری نوشته‌ام‌که درعین حال سعی‌کردام هم‌بااوخشن‌باشم‌وهم اینکه باعث آزردگی‌او نشده‌باشم .

منمرانسی ۵ نوامبر ۱۷۶۰

خانـم شما بمن می‌نویسیدکـه نتوانسته‌ام آنچه راکه می‌خواهم بگویم خوب توضیح بدهم وشماهم چیزی ازگفته‌های من درك نمی‌کنید شما ازنادانی وجهالتهای خود با من حرف میزنید تا منهم‌مـانند شما ازجهالتهای خـود حرف بزنم .

شماخود را درعین حال زن خوبی میدانید اما تا امـروز نتوانسته‌اید بدانید من چگونه‌آدمی هستم .

راست می‌گویند من مرد بسیار احمقی هستم وشایدهم از آن بدتر باشم این من‌هستم‌که در برابر خانمی مانندشماکه همه چیزرا درك میکندنتوانسته‌ام

آنچه‌راکه دردرون دارم برزبان بیاورم.

اگرگاهی سخنانم برای شما ابهام‌آمیز است سعی میکنم باحرکات ورفتار خودآنرا تشریح کنم .

***

بقیه نامه هم باین ترتیب بود و پاسخهائی راکه او میداد بهمین وضع ابهام‌آمیز بود زیرا اوهرچه بخود فشار میآورد نمی‌توانست احساسات درونی مراکشف کند .

اما چندی بعد واقعه دیگر اتفاق افتاد یکی‌ازدوستانم بنام‌کواندت، که مردی بسیار جسور وبی‌حیا وپشت‌هم انداز بود داخل معرکه شد وچون‌رابطه مارا دانست‌گاهی بنام من نزدمادام وردولی‌میرفت وبدون اینکه من خبرشوم بهتر ازمن بااین خانم آشنا شد .

آقای‌کواندت ، مرد عجیبی بود اوبنام من بدیدن تمام دوستانم میرفت درآنجا ازخودش پذیرائی می‌کرد و بدون تعارف سرمیز آنها می‌نشست وشکم خودرا سیرمی‌کرد وچون بمن میرسید ازهنر و استعدادم چنان تعریف میکرد که اشك ازچشمانش سرازیر میشد .

اما وقتی بسراغ من میآمد درباره جاها و منزلهائی‌که بنام من رفته بود سکوت اختیار می‌کرد وحتی چیزی برای‌خوش‌آمدن من‌نمی‌گفت .

بجای اینکه چیزهائی راکه دیده یا شنیده‌برای من تعریف‌کند بسخنانم گوش می‌کردگاهی بعضی سئوالهارا پیش می‌کشید بالاخره هرچه مردم‌درباره من باومی‌گفتند اوهرگزدرباره عقاید خودم نسبت بمن.چیزی برزبان‌نمیآورد او آدمی بودکه با دوستانش حرکات ورفتاری اسرارآمیز داشت .

حال بهتر است بحث مادام وردولی و آقای‌کواندت راکنار بگذاریم زیرا درموقع خودباز ازآنها صحبت خواهم‌کرد .

چندی بعد یکی ازنقاشان‌زیردست‌آقای‌لاتور ، بدیدنم‌آمد یك‌قطعه‌عکس نقاشی مراکه به‌آکادمی ادبیات داده بود برای‌من‌آورد .

چندسال پیش هم‌یکدفعه دیگر این‌عکس‌را برای من‌آورده بود ولی من ازاو قبول نکرده بودم اما چون درآنوقت مادام دپی‌نای عکس خودرا بمن داده‌بود ودلش می‌خواست این‌عکس‌را داشته باشد ازمن خواهش‌کرده‌بود این عکس‌را از او بگیرم .

نقاش هم بعهده گرفت که آنرا رونوشته کند درهمین فاصله رابطه بین‌من بامادام دپی‌نای قطع شد من‌عکس اورا بخودش پس‌دادم‌ودیگر مورد نداشت که عکس خودرا باو بدهم در هرحال من این عکس‌را در اطاق گذاشتم دوك دو ـ لوکزامبورك آنرا دید وازاین‌عکس خوشش آمد آنرا باو هدیه‌کردم واوهم پذیرفت وبرای اوفرستادم .

مثل اینکه دوك و خانمش احساس‌کردندکه منهم مایلم عکس آنهارا داشته باشم .

بهمین جهت عکس مینیاتور بسیار عالی تهیه‌کرده و آن را در جعبه‌ای بسیار نفیس‌که دارای کنده‌کاریهای طلائی بود قرار دادند و آنرا باتشریفات خاصی بمن‌هدیه نمودند .

مادام لوکزامبورك هیچوقت میل نداشت‌که عکس او در روی جعبه حك شده باشد وچندین‌بار بمن توصیه‌کرده بودکه آنرا بکسی نشان ندهم و ضمناً توصیه کردکه عکس را در جائی بگذارم‌که همیشه مقابل نظرم باشد و این خود نشانه فرط علاقه‌ای بودکه هردو نسبت بمن‌داشتند .

درسفردوم به‌منمرانسی‌درسال ۱۷۶۰ سرگرم‌خواندن‌کتاب، **امیل** بودم‌و بعضی قسمتهای آنرا برای مادام لوکزامبورك خواندم اما خواه ازاینکه از آن زیاد خوشش نیامد یا اینکه مطالعه زیاد او را خسته‌کرده بود مطالعه آن ناتمام ماند .

معهذا برای اینکه‌کتابفروشی‌ها ازکتابهای من سوء استفاده ، نکنند از من اجازه خواست تااو خودش‌چاپ‌وانتشار این‌کتاب‌را به عهده بگیرد تابتواند استفاده لازم‌را بمن برساند بشرطی قبول کردم‌که این‌کتاب در فرانسه چاپ نشود ودرباره این‌موضوع‌مدتی مباحثه‌کردیم ودلیل من این که ممکن‌است اجازه چاپ‌آنرادرفرانسه ندهند زیراتحصیل اجازهٔ‌این‌نوع‌کتابها درکشوری مانند فرانسه مشکل است ولی او عقیده داشت‌که هرگز این پیش‌آمد واقع نمی‌شود وحکومت‌فرانسه هرگزاجازهٔ سانسورکتابهانداده است .

او به‌عهده‌گرفت‌که دربارهٔ این موضوع با آقای مالرب صحبت‌کند و چندی بعد آقای مالرب نامه‌ای مفصل درابن خصوص بمن نوشت‌که این نوع کتابهاکه موضوع مربوط به عقاید مذهبی است درکشور فرانسه به‌سختی تمام سانسورمی‌شود امادرحال‌حاضرکتاب شماازلحاظ چاپ وانتشار مانع نخواهد

داشت ازنامه او زیادتعجب کردم زیرا این مرد که اینقدراحتیاط کار بودچگونه می‌توانست اجازهٔ چاپ چنین کتابی را بدهد .

با این حال نظرم این بود که این کتاب درکشور هلند چاپ شود ولی استفاده فروش آنرا بیك کتاب فروش فرانسوی واگذار کردم‌وبعد درپاریس یا جای دیگر انتشار خواهدیافت وفکرمن این‌بود اگردریك شهر یا یك کشوراز انتشار آن جلوگیری کند لااقل درنقطهٔ دیگربفروش برسد .

بالاخره قرار بین‌من وخانم لوکزامبورك به‌این طریق بسته شد و من نسخه کتاب را دراختیارش گذاشتم .

خانم لوکزامبورك دراین سفرنواده‌اش مادموازل بوفررا که امروز بنام مادام دوشزلوزان مشهور است باخود همراه برده بود .

اسم اوامیلی ورویهمرفته دختری بسیار جذاب و چهره‌ای بشاش و با طراوت داشت ودرآنوقت بیش ازیازده‌سال نداشت .

خانم مارشال که اورا می‌پرستید سعی می‌کرد این دختررا بر سرشوق بیاورد وبمن اجازه میداد که گاهی صورت اورا ببوسم و منهم برای خوش‌آمد او این‌کاررا میکردم .

یکروز اورا تنها درسر پله قصر دیدم او از ملاقات ترز برمیگشت و پرستارش هنوز همراه او بود .

چون نمیدانستم باوچه بگویم خواستم مانند سابق صورتش را ببوسم او هم باآن سادگی که داشت مانند صبح که درحضور مادر بزرگش اورا بوسیده بودم صورتش را برای بوسیدن دراختیار من گذاشت خبر داشت که در سالن مادام مارشال قسمتی ازکتاب امیل رابرای اومیخواندم به‌محلی رسیدم که از کاری که روزگذشته کرده بودم انتقاد نموده بودم .

او این اعتراض را مورد توجه قرارداده وپاسخی دراین زمینه بمن‌داد که ازآن شرمنده شدم ودانستم روزگذشته با بوسیدن اوکار احمقانه‌ای از من سرزده است وقسم می‌خورم که دراین نوع بوسه‌ها هرچند ظاهر پاکی داشته باشد وطرف‌مقابل احساس‌لذت نامشروع می‌کند واما یقین دارم که درآن‌لحظه موفق به بوسیدن آن نمی‌شدم دلم می‌خواست‌لااقل‌چندکلام بااو حرف‌بزنم.

در پایان این مسافرت مادام لوکزامبورك عملی انجام دادکه تااندازه برای من‌مفید بود .

دیدرو که از روی بی‌احتیاطی پرنسس، روبك، دختر آقای لوکزامبورك را اهانت کرده بود دوست او پالیسو که ازاین دختر طرفداری می‌کرد ازاین عمل ناراحت شد ودرنمایشنامه‌ای که بنام ، دانشمندان نوشته بود هم‌اینکه مرا مورد تمسخر قراردادم وهم دیدرورا بباد انتقاد گرفت .

نویسنده این‌نمایشنامه چون میدانست پدر این دختر بامن محبت دارد دربدگوئی من‌جانب تعادل را پیش‌گرفته بودکتابخانه ، دوشنه‌که در آنوقت من اورا نمی‌شناختم نسخه‌ای ازاین نمایشنامه‌را برای من فرستاد شاید این عمل‌را باشاره آقای بلیسو نویسنده نمایشنامه انجام داده بود زیرا میدانستم‌که رابطه‌ام بادیدرو قطع شده است .

اما او اشتباه می‌کرد با اینکه من بـا دیدرو قطع رابطه‌کرده بودم میدانست اوآدمی ضعیف‌النفس است ولی درباطن هنوز اورا دوست داشتم زیرا بهیچوجه‌نمیتوانستم سوابق دوستی خودرا بااو فراموش‌کنم .

حساب او باحساب آقای گریم جدا بود زیرا او مردی بدجنس بـود و هرگز مرا دوست نداشت وحتی قابل دوست داشتن هم نبود و بـطوری‌که در سابق قسمتی ازاعمال اورا شرح دادم از هیچگونـه ضدیت و ابـراز حسادت خودداری نکرد .

البته ازمطالعه این‌نمایشنامه خیلی ناراحت‌شدم وبدون‌اینکه‌آنرا تاآخر بخوانم نمایشنامه را ناخوانده برای‌کتابخانه با این نامه پس فرستادم .

منمرانسی ۳۱ مه.

وقتی‌نمایشنامه‌ای‌راکه برای من‌فرستاده بودید مطالعه‌کردم‌ازتمجیداتی که نسبت بمن شده بود بخود لرزیدم بااینکه نمی‌خواستم هدیه‌را قبول‌کنم از طرف دیگر یقین دارم شما هرگز نخواسته‌اید با فرستادن این نمایشنامه مـرا اهانت‌کنید ولی‌شما نمیدانید یااینکه فراموش‌کرده‌اید‌که من هنوز افتخار آن را دارم‌که اورا یکی ازدوستان خود بدانم و در حقیقت نویسنده آن خـواسته است یکی ازبهترین ومحترم‌ترین‌دوستان مرا بدون‌حق مورد انتقاد قراردهد.

***

دوشن‌کتابفروش این نامه‌را به دیدرو نشان دادکـه بدون تردید تحت تأثیر قرارگرفت اما حس حودخواهی او بقدری شدید بودکـه نتوانست تحت

تأثیر عزت نفس من قرار گیرد ومن میدانستم که زنش بالجاجت تمام درهمه‌جا برعلیه من بدگوئی می‌کند اما من زیاد باین موضوع اهمیت نمیدادم زیرا میدانستم که همه‌کس میداند اویکی ازپست‌ترین زنان این شهراست .

ازطرف دیگر آقای آندره‌مورله که ازنویسندگان دائرةالمعارف بود و بعدها بآکادمی فرانسه داخل شد انتقام دیدرورا بعهده‌گرفت و رساله‌ای‌موسوم به ، پیغمبران کوچك بنام ، دور نما انتشار داد ودر این رساله بـه پـالیسو حمله‌کرد .

دالامبر که با آبه‌مورله مربوط بود نامه‌ای بمن‌نوشت وازمن تقاضاکرد که بوسیله خانم لوکزامبورك وسائل آزادی اورا ازباستیل فراهم سازم به‌علت اینکه در دائرةالمعارف ازخانواده لوکزامبورك تعریف‌کرده بود و من این پاسخ‌را باو دادم :

آقای دالامبر .

نامه شما مرا سخت متأثر ساخت واز زندانی شد آقای مورله هم بسیار متأسفم . خانم لـوکزامبورك خـودشان میدانندکه من‌هم به شما و هـم بـه آقای‌مـورلـه علاقه‌مندم و خـودش‌بهتر از من می‌داندکـه بایدازنویسندگان پشتیبانی‌کرد.

با اینکه او و آقای دوك لوکزامبورك مرا سرشار محبت های خـود ساخته‌اند ونامه شما هم خودش برای سفارش آزادی مورله کافی بنظر میرسید ولی من نمیدانم آقا و خانم لوکزامبورك تا چه حد نسبت باین موضوع‌اظهار علاقه خواهندکرد .

بطوریکه میدانید آقای مورله ضمن انتقاد از آقای پلیسه به‌نفع دیدرو به مادام روبك‌که دوستان اوباعث زندانی شدن‌آبه مورله شده‌اند انتقادکرده ولی نمیدانم انتقاد ازمادام روبك تاچه حد مربوط بآقا و خانم لوکزامبورك باشد زیرا خانم‌هائی‌که خودرا در ردیف‌نویسندگـان میدانند ازنظر او دارای ارزش دیگری نیستند .

البته وقتی نامه شمارا بخانم لوکزامبورك نشان‌دادم ازنتیجه‌آن شمارا مطلع خواهم ساخت ولی درحال حاضر مثل این است‌که نتیجه آنرا میتوانـم حدس بزنم زیرا اگر او حاضر شود که وسائل آزادی آبه‌مورله را فـراهم

سازد این اقدام ازآن نظر نخواهد بودکه شمادر دائرةالمعارف از او تمجید کرده‌اید زیرا اوهرگزعملی را در مقابل تمجید ازاو انجام نمیدهد وکاری‌را که‌خودش مایل‌آن باشد بدون هیچ‌نظرخصوصی بپایان خواهدرساند .

***

البته من برای آزادی این‌شخص بخانم لوکزامبورك اصرارزیادنکردم اما بزودی این‌کار‌را انجام داد .

سفری به ورسای‌کرد و با آقای فلورانتن وابسته پلیس دربار درباره این موضوع صحبت نمود اتفاقاً درهمین موقع آقای دوك لوکزامبورك بنا به فرمان شاه بفرمانداری‌نورماندی‌برگزیده شد چند روز بعد خانم لوکزامبورك نامه زیررا برای‌من فرستاد .

ورسای چهارشنبه :

آقای دوك لوکزامبورك دیروز عصر برای انجام مأموریت خود رفت و من‌هنوز نمیدانم‌که باید بروم یا بمانم ومنتظرخبراو هستم زیرا خودش هم نمیداند چه‌مدت آنجاخواهد ماند .

آقای سن فلورانتن را ملاقات‌کردم او از وضع آبه مورله آگاه است اما دراین‌کار بعضی موانع موجود است وامیدوار است دراولین ملاقات خود با شاه در هفته آینده آنرا فیصل بدهد ومن مخصوصاً از او خواهش‌کرده‌ام که بعد ازرهائی از زندان ازتبعید او خودداری‌کنند زیرا صحبت بر سر این بودکه میخواستند اورا بانانسی تبعیدنمایند .

این‌کاری است‌که توانستم انجام دهم ولی بشما قول میدهم تا این‌کار انجام شودآقای سن‌فلورانتین‌را راحت نمیگذارم وسعی می‌کنم‌که مطابق‌خواسته شما انجام شود .

باید بدانید چقدر متأسفم‌ازاینکه ازشمادور شدم ولی میدانم‌که اطمینان دارید من‌شمارا ازصمیم قلب دوست دارم .

***

چند روز بعد این‌نامه‌را ازآقای دالامبر بعنوان تشکر دریافت‌کردم دوست دانشمندم : بامحبت و پشتیبانی شما آبه‌مورله اززندان آزاد شد وبرای آزادی اوهیچ‌قید وشرطی بمیان‌نمیآمد اوعازم ییلاق است ازمحبتی‌که به او کرده‌اید بی‌اندازه سپاسگذار است .

***

آبه‌مورله خودش هم چندروز بعد نامه‌ای‌تشکرآمیز بمن نوشت وباعث خوشوقتی من گردیدوبطوری‌که شنیدم‌هردوی آنها در تمام جاها ازاحساسات پاك من تعریف و تمجید زیاد نمودند هنوز هم‌که مدتی از آن تاریخ گذشته نمی‌دانم‌که آیا آبه مورله دربدگوئی نسبت بمن دخالتی داشته است و درباره دالامبر هم نمی‌توانم سوء ظن داشته باشم و درباره او بعدها صحبت خواهم‌کرد .

***

کتاب یازدهم
۱۷۶۰ - ۱۷۶۲

باایتکه کتاب، **ژولی** ازمدتی پیش‌زیرچاپ بود وتاآخرسال ۱۷۶۰ از چاپ خارج نشدقبل ازانتشار سروصدای زیادبراه انداخت مادام‌لوگزامبورك درباره‌آن صحبت کرد مادام هودولوت درپاریس بود و با اجازه من‌آنرا دراختیار سن لامبر گذاشت واوآن‌رابرای پادشاه‌لهستان خواند وموردتوجهش واقع گردید .

دوکلوس، که‌خودم متن‌آنرا برای‌اوخواندم درآکادمی فرانسه‌درباره‌ام صحبت زیادکردو بااین ترتیب تمام‌اهالی پاریس‌بابی صبری تمام منتظرانتشار این‌کتاب بودندوکتابخانه‌های‌کوچه سن‌ژاك وپاله روایال از طرف مشتریان محاصره شد وهرروز خواستار انتشارآن بودند .

بالاخره این‌کتاب بعدازانتظار زیاد ازچاپ خارج شد واستقبال‌بی‌نظیر آن خارج ازاندازه‌بود .

مادام لادوفن (خانم پسربزرگ شاه) که ازپیش‌آنرا خوانده بوددرباره آن مانند بهترین‌اثرادبی بادوك‌لوگزامبورك درمجمع‌دانشمندان ونویسندگان تمجید زیاد نمود .

تمام نویسندگان ازاین‌کتاب تعریف‌کردند ولی بین مردم و مخصوصاً یك عقیده واحد ایجاد شده بودکه‌کتاب‌را بانویسنده‌اش تاجائی‌که میتوانستند تقدیر کنندوکمترکسی بودکه درآن تاریخ نام این‌کتاب را شنیده و از آن تمجیدنکرده باشد .

البته برای استقبال مردم از این‌کتاب دلایلی دارم‌که فعلا نمی‌توانم آنرا بنویسم زیرا باید عقیده خاص خود رادراختیار خوانندگان بگذارم.

برای من خیلی تعجب آور بود که تأثیر و نفوذ این کتاب درفرانسه بیشتر ازسایر کشورهای دیگر بود وعلت آن این بود که فرانسویها پیش ازسایر کشورها تحت فشار واقع شده بودند .

برخلاف انتظار من در حالیکه اهالی سویس هم مانند فرانسویها تحت فشارواقع بودند نفوذ واثراین کتاب درفرانسه خیلی بیشتر از سویس بود و مخصوصاً درپاریس تأثیرفراوان داشت .

ازخود می‌پرسیدم آیادوستی وعشق وفضائل اخلاقی درپاریس بیشتراز سایر کشورها وجود دارد ؟

بدون تردید اینطور است ومسئله مهم این‌است که دراین کشوراحساسات پاك بقدری زیاد است که احساسات وعواطف پاك نویسندگان بیگانه را پیش ازحدا عدال احترام میگذارند .

بنظرمن اختناق افکار درتمام کشورها یکسان است ودرغالب کشورهای اروپاآثاری ازتقواوپرهیزکاری یافت نمی‌شود واگرعشق به چیزهای خوب‌در کشوری یافت شود بنظرمن این فضیلت در پاریس بیشتر ازجاهای دیگراست.

باید در خلال اینهمه فلسفه‌های مختلف وتمایلات عجیب قلب انسانی را مورد تجزیه وتجلیل قرارداد تا بتوان احساسات بشری را اندازه‌گرفت .

به‌عقیده من کشوری که دارای آموزش وپرورش درست ومرتبی باشداین احساسات بیشترازهرچیز است .

اعتراف می‌کنم این قبیل کتابها برای کسانی که سروکارشان با حیله و تزویراست ومردمی که غیراز بدی‌کاری ندارند نمی‌توانند معنای این کتاب را بدانند چنانکه‌دیده شد رجال بزرگ هم ازاین کتاب استقبال نمودند :

اگربطورمثال کتاب ژوکی غیرازکشور فرانسه درسایر کشورهائی که میدانم انتشارمی‌یافت شایدآنهاکه دارای اعمال وکرداری انسان دوست‌بودند زیاد ازخواندن‌آن استقبال نمی‌کردند .

دارو برای بیمارلذت بخش است ولی برای اشخاص سالم باهزار شهد وشیرینی قابل استعمال نیست .

تمام نامه‌هائی راکه در خصوص این‌کتاب بمن نوشته‌اند در پرونده جمع‌کرده‌وآنرا بمادام نادیلاك رهبر کلیسای مذهبی سپرده‌ام .

این نامه‌ها درجای مخصوصی حفظ شده وبهترین دورنمای قیافه حقیقی

کتاب ژولی است .

مردم درباره این کتاب عقاید زیاد ازخود ابراز داشته‌اند.اما چیزی که من خودم میدانم آن رادر وقتی نوشته‌ام که دچار شدیدترین انقلابات روحی بوده‌ام ومسائل اساسی وحقیقی ازنوشتن این کتاب کوچکترین اثری نداشته‌است وکسی نمی‌تواند تصور کند که من برای پیدا کردن قهرمانهای این کتاب تا چه‌حدسعی وکوشش بخرج داده‌ام .

اتفاقاً درهمان تاریخ یعنی درسال بعدکتاب معروف، **صلح دائمی** من انتشار یافت وسال قبل‌از انتشار نسخه خطی‌آنرا بشخصی موسوم به**باستید** ، صاحب روزنامه‌ای بنام ، لوموند داده بودم او می‌خواست خواه ناخواه‌نوشته‌های مرا در روزنامه چاپ کند .

اویکی ازدوستان دوکلوس بود و ازطرف او به نزدم آمد تا از من خواهش کند روزنامه او را ازنوشته‌های خودپر کنم .

اوشهرت کتاب، ژولی ، راشنیده ومی‌خواست که اجازه بدهم آنرا در روزنامه‌اش چاپ کند .

دلش می‌خواست کتاب امیل راهم درروزنامه درج کند واگر خبر داشت کتابی بنام ، **قرار داد اجتماعی** نوشته‌ام آن را هم در روزنامه خود بچاپ میرساند .

بالاخره بااصرار زیاد قبول کردم که دربرابر دو اشرفی طلانسخه کتاب **صلح دائمی** را دراختیاراو گذاشتم .

قرارداد مااین بود که این کتاب درروزنامه‌اش چاپ شود اماوقتی‌نسخه کتاب بدستش رسید بخیال افتاد بعد ازکمی اصلاح از لحاظ سانسور آنرا جداگانه بچاپ برساند.

حال‌اگرمن می‌خواستم قضاوت ونظر شخصی خودرا درمورد این کتاب باین نسخه اضافه می‌کردم واوآن رابچاپ میرساند نمیدانم چه واقع می‌شد.

اما من درباره این موضوع باوحرفی نزدم واساساً این مسئله درمعامله ماداخل نشد .

اوخبر نداشت که بعدها آقای ولتر نکته سنج درباره‌این کتاب چه‌نیشخندها خواهد زد اما او درسیاست مرد بی‌تجربه‌ای بود که بجای سیاست فقط حرف زدن را بلد بود .

دربحبوحه این موفقیت‌ها ومخصوصاً استقبالی که خانم‌ها ازاین کتاب بعمل میآوردنددداستان خانم تالموت که خانم‌یکی ازشخصیت‌های بزرگ‌پاریس بودبیش ازهمه توجه مراجلب کرد .

دریکی ازشبها قراربود این خانم به اپرا برده بعد ازصرف شام لباس پوشید وخودرا برای عزیمت به اپرا حاضر کرد و چون نیم‌ساعت بوقت رفتن مانده بود خودرا به‌مطالعه یك رمان سرگرم کرد نزدیك نیمه شب دستوردار کالسکه‌اش را حاضر کنندوتاکالسکه حاضرشودکتاب ژولی را بدست گرفت و شروع بخواندن کرد باوخبر دادندکه کالسکه حاضراست اما او پاسخ نداد .

نوکرها چون دیدند وقت گذشته واورفتن به اپرا را فراموش کرده باو خبر دادندکه ساعت دوبعداز نیمه شب است .

درحالی که مشغول خواندن بودگفت مانعی ندارد .

چندی بعد چون ساعتش ازکار افتاده بود وقت را پرسیدباوپاسخ دادند که چهار بعداز نیمه شب است .

گفت حال که اینطورشده دیگر برای رفتن دیراست کالسکه رابه‌کالسکه خانه برگردانند .

سپس لباس ازتن در آورد وبقیه شب را تاصبح مشغول خواندن شد بعد این داستان را برای من تعریف کردند مایل شدم این خانم را ملاقات کنم نه اینکه می‌خواستم حقیقت این داستان را بدانم بلکه برای این بودکه باور نمی‌کردم خانمی برای خواندن کتاب ژولی‌یاهلوئیرآنقدر علاقه بخرج بدهد مگر اینکه دارای حس ششم باشد زیرا بایك نوع احساس معمولی‌باورم‌نمی‌شد که او بتواند مفهوم کتابی راکه من نوشته‌ام درك کند .

چیزی که خانم هارا علاقه‌مند بخواندن این کتاب می‌کرد این بود که آنها فکر می‌کردند من دراین کتاب داستان زندگی خودم‌رانوشته‌ام وقهرمان داستان خودم هستم ،

این اعتقاد چنان برای آنها قطعی شده بودکه یکی از خانم‌ها بدوستم مادام وردلن نوشته بودکه ازمن خواهش کند عکس معشوقه‌ام ژولی را در اختیارش‌اومیگذارم .

همه مردم‌اعتقادداشتندنبایداین‌موضوع‌حقیقت داشته‌باشدوکسی نمی‌تواند چنین‌احساسات زنده‌ای را مجسم یاتفاشی کند زیرا التهابات عشقی دراین

کتاب چنان زنده بود که یکداستان حقیقی را الهام می‌کرد .

اتفاقاً دراین مورد حق باآنها بود زیرا من این داستان را درنهایت التهاب عشقی نوشته بودم واشتباه هم نمی‌کردندکه برای خلق کردن چنین داستانی باید وسائل حقیقی دردست باشد وآنها نمیدانستندکه برای قهرمانان خیالی تاچه حد بدنیای حقایق صعودمی‌کنم شایدهم تا اندازه‌ای عشق جنون ـ آمیزمادام هودولوت درنوشتن این کتاب دخالت داشته است .

اما من نمی‌خواستم نه این اعتقاد را تایید یاآنرا تکذیب کنم اگر کسی بحث طولانی مقدمه کتاب راکه آنراجداگانه چاپ کرده‌ام مطالعه کند خواهد دانست که چگونه توانسته‌ام خواننده را درحال بلاتکلیفی بگذارم.

افراطیون می‌گویندکه من حقیقت را بطورعریان بیان کرده‌ام به‌عقیده خود نمیدانم چه‌چیزمرا مجبور باین‌کارکرد ویقین دارم که درگفتن حقایق‌هم زیادافراط نکرده‌ام .

دربحبوحه این‌موفقیت‌ها نزدیك بوددراثرحادثه‌ای‌مسکن‌خودرا درهوتل لوکزامبورك‌ازدست بدهم واین حادثه درموردآقای دوك دولوگزامبورك نبود زیرا او روزبروز نسبت بمن بیشتر محبت می‌کرد اما این حادثه در مورد مادام‌لوگزامبورك بوجودآمد .

ارروزی‌که دیگر چیزی نداشتم برای خانم لوکزامبورك بخوانم‌خیلی زیاد باطاق اونمیرفتم ودرایامی‌که به منمرانسی میآمد بااینکه بطور مرتب خودرا با ومعرفی می‌کردم غیرازسرمیزغذا او را در جای دیگر نمیدیدم و حتی‌جای من مانندهمیشه درکناراوذخیره‌نمی‌شد چون اوخودش بمن‌جا نمیداد وکمتر بامن حرف میزد ومنهم مطالب مهمی نداشتم باوبگویم البته راحت‌تر بودم درجای دیگر بنشینم مخصوصاً شبها بیشتراینطور بود زیرا از چندی پیش عادت‌کرده بودم که درکنارآقای دوك جابگیرم .

درباره‌شبهاذکرکرده‌بودم که‌شام‌رادرقصرصرف‌نمی‌کردم‌البته‌این‌موضوع درابتدای‌آشنائی ماحقیقت داشت اما چون‌آقای دوك شبها شام نمی خورد و پشت میزغذا نمی‌نشست اینطور واقع شدکه بعدازچند ماه هیچوقت اتفاق نیفاد که‌برحسب اتفاق شام را باآنها صرف‌کنم .

مثل این بودکه درسرنوشت وتقدیرمن نوشته شده است همیشه از طرف افرادی ناراحت خواهم‌شدکه‌آنها نسبت بمن‌لطف ومحبت زیاد داشته‌اند .

تمام این ضایعات‌را با بردباری زیاد تحمل کرد امادرتمام مدت زندگی قلبش بشدت تمام جریحه‌دار بود بطوریکه رفته‌رفته صحت وسلامتی مزاجش‌رو بکاهش وناتوانی گذاشت .

مرك جگر خراش وناگهانی فرزندش بقدری درحال او مؤثر واقع شد که وصف ناپذیر بود زیرا درهمان موقع پادشاه عنوان ایالت گارد محافظین‌شاه را به‌پسرش داده بود .

وقتی‌که دید آخرین فرد خانواده‌اش‌که باو امیدواری زیاد داشت از دست رفت بسختی متأثر شد زیرا مرگ اونتیجه اعتمادکورکورانه‌ای بودکه مادرش نسبت به‌پزشك داشت واین پزشك درنتیجه اهمال و خودخواهی فرزند جوانش‌را بپای‌مرگ کشاند .

افسوس اگرمن دخالت می‌کردم وباین مادر اندرز میدادم شاید آنها زنده میماندند .

آقای لوکزامبورك که‌مردی‌مهربان و ملایم بود نخواست بازنش مباحثه کند وبدبختانه خانم منمراانسی چنان ایمانی باین پزشك نادان داشت‌که در نتیجه این اعتماد فرزندش قربانی شد .

بخاطرم می‌آمدکه این بچه معصوم همیشه با اجازه مادام بوفر بمنزلم میآمد و شام را با او صرف می‌کرد و پنهانی مادرش در منزل ما لقمه نانی بدهان میگذاشت .

راستی‌که من ازمشاهده بدبختی‌های افراد طبقه اول ناراحت می‌شدم و همیشه میدیدم‌که این‌جوان بیگناهی‌که وارث چنین خانواده بزرك ومحترمی بود بخانه ما میآمد و ازسفره یك مرد بینوا لقمه‌نانی راکه مادرش باو غذغن کرده بود باولع وحرص تمام می‌بلعید .

من‌هرچه گفتم واصرارکردم پزشك نادان یا یکدندگی تمام‌درمقابل من مقاومت‌کردو کودك بیگناه را ازگرسنگی بدیارعدم فرستاد .

دراوائل سال ۱۷۶۱ برای‌این خانواده‌حوادثی پیش‌آمدکه درسرنوشت من‌چندان بی‌تأثیر نبود .

درسال اول‌آقای دوك وخواهرش خانم دوشس دو ویله‌روا ، را ودرسال دوم دخترش پرنسس دوروبرك ودرسال سوم تنها پسرش دوك دومنمرانسی و نواده‌اش‌کنت دولوکزامبورك راکه آخرین فرد خانواده‌اش بود ازدست داد.

همین اعتماد کورکورانه که باعث تلف شدن نواده‌اش شد آرامگاه تاریك رابرای پدربزرگ هم آماده ساخت ولی آنها این حادثه را هم به زیادی سن و پیری او نسبت دادند .

آقای لوکزامبورك گاهی ازاوقات ازدرد انگشت پاشکایت داشت ودر منمرانسی شدت یافت بطوریکه باعث بیخوابی ومختصری عارضه تب برای او شد ومن جرأت کرده گفتم این بیماری نقرس است، خانم لوکزامبورك باعقیده من موافق نبود وجراح او عقیده داشت که بیماری او نقرس نیست وبا بعضی مرهم های ممکن درد پا را شروع به معالجه کرد .

بدبختانه درد پا تسکین یافت ووقتی دومرتبه دردآغاز شد همان مداوا را ازسر گرفتند امادرد شدت یافت وداروها موثر واقع نشدند

وقتی خانم لوکزامبورك یقین حاصل کرد بیماری او نقرس است بااین نوع مداوا مخالفت کرد.

موضوع را ازاومخفی کردند وبعداز چندسال درنتیجه اشتباهات اوآقای لوکزامبورك ازدست رفت .

عجب دراین بود که در این ماجراها آنچه راکه من می گفتم باعث دلخوری مادام لوکزامبورك شد آنهم دروقتی که من ازهرجهت مورد لطف این خانواده واقع شده بودم .

ناراحتی‌هائی که برای دوك لوکزامبورك پیش میآمد بیش ازپیش مرا باو مربوط ساخت ودرنتیجه این نزدیکی باخانم لوکزامبورك صمیمی می‌شدم زیرا رفتارآنها بامن چنان صداقت آمیز بود ونسبت بخودشان بقدری احساسات مشترك داشتند که هرچه را این یکی می‌خواست دیگری استقبال می کرد:

آقای مارشال کم کم روبه‌پیری میرفت مشاغل درباری ، سرگرمی‌های زیاد، شکارهای پی‌درپی ومخصوصاً خستگی زیاد درنتیجه گرفتاریها وسرگرمی‌ها یك جوان تازه‌کار لازم داشت و من گمان نمی کردم او بتواند بیش از این مقاومت کند .

یك‌روز که غیرازما سه‌نفر کسی نبود واز کارهای زیاد اظهار خستگی می کرد بخودجرأت داده وباو پیشنهادبازنشستگی نمودم که کمی استراحت کند.

اماوقتی که مادام لوکزامبورك با اوتنهاشد بااین پیشنهاداظهارمخالفت کرد بطوریکه دانستم ازسخنان من ناراحت شده است.

ضمناً مطلبی راگفت که دانستم حق بااو است وبفکر افتادم پیشنهاد خود را اصلاح کنم .

او می گفت کـه مشاغل همیشگی برای او مانندیـك امرضروری است و مخصوصاً همین کار وسرگرمی باعث دلگرمی اواست درحالیکه اگر ازکار برکنار شود بجای اینکه برای اوسبب آسایش شود حکم تبعیدرا خواهدداشت وبیکاری وکسالت و اندوه وخود خوری اورا بیشتر ازبین خواهد برد. بااینکه دانست حرفهایش را قبول کردم وباوقول دادم که چنین حرفهـا نزنم بازهم خیالش از طرف من ناراحت بود وازآن تاریخ احساس کردم که مصاحبت وهم نشینی من با دوك تقلیل یافت وبلکه کم کم ازبین رفت .

ازآن تاریخ درحالیکه رفت وآمدما خیلی کمترشد کسانی هم که بخانه او میآمدند بامن ترك معاشرت نمودند ، آبه بونلر که مردی جوان و چیزفهم بود دیگرمانند سابق نسبت بمن محبت نداشت ونه تنها این اشخاص کم کم ازمن کناره گرفتند احساس می کردم که هردفعه آنها بهمتمرانسی میآیند چیزی را ازنزد آنها ازدست داده ام وحتی خیلی کم اتفاق میافتاد که من ازآنها دیدن کنم .

دردوسال اول خیلی کم بهمتمرانسی میآمدند ولی دراین دوسال ازمراحم خانم مارشال سرشاربودم وزندگی مرا اداره می کردند امادرماههای بعد این ترتیب بکلی ازمیان رفت.

البته من خیلی دلم میخواست همیشه درپناه آنها باشم امارفتاری که خانم مـارشال نسبت بمن داشت بیشتر خود را مجبور بکناره گیری میدیـدم در مدتی که آنها بهمتمرانسی آمده بودند یك روز آقای شوازول (۱) گاهـی برای صرف شام بقصرمیآمد اتفاقاً یك روز درحالیکه من ازآنجا خارج میشدم بهقصر وارد شد .

در باره من حرف زدند آقای دوك لوکزامبورگ داستان مـرا باآقای مونتبکو سفیرونیز برای او تعریف کرد.

آقای شوازیل گفت افسوس که من این شغل را رهاکـردم واگردومرتبه بسفارت بروم شمارانزدخود نگاه خواهم داشت .

آقای لوکزامبورگ این موضوع را برای من بیان کرد امامن دیگرحاضر

۱ــ فرانسویل شوازل وزیرامورخارجه ووزیرجنگ ودریـاداری لوی پانزدهم بودکه در ۱۷۷۰ مغضوب واقع شد .

نبودم که دومرتبه این دیوانگی را بکنم زیـرا آدم جاه‌طلب نبودم حسن‌نظر آقای شوازیل مرا تحت تأثیر قرارداد و نسبت باو توجه مخصوصی پیدا کردم

یکی از بزرگترین شانسهای من این بود که در این قصر بازنان دانشمند آشنا می‌شدم درحالیکه بین اشراف ورجال کمتر بااین شانس مصادف می‌شدم.

البته مادام مارشال دارای این استعداد نبود اما کنتس دوبوفر، زن باذوق وبااستعداد بود ابتدا یك تراژدی بصورت نثر ساخت که درمجامع اشراف مورد توجه واقع شد.

غیراز آبه‌بوفلر که مرا زیاددوست نداشت سایر اشخاصی که در این قصر رفت‌وآمد می‌کردند نسبت‌بمن توجه واحترام خاص مبذول میداشتند.

علاوه براینکه بسیاری ازآنها نسبت بمن‌توجه می‌کردند یك‌دشمن جزء سوسبته مادام مارشال وجودداشت که اگرچه زیادمهم نبود اما در وضع حاضر من ازصدنفر بیشتر اهمیت داشت.

این‌شخص آقای دوك‌دووالدروا، برادرش بود زیرا باوجود اینکه چند مرتبه بدیدن من‌آمد وچندبارهم مرا بمنزل خود دعوت‌کرد و منهم بااحترام تمام دعوت اورا پذیرفتم ویکدفعه درسفری که بامادام لوکزامبورگ عازم‌بود ازمن دعوت‌کرد که باآنها همسفرشدم اما چون حالت مزاجی من اجازه این مسافرت را نمیداد ازآقای‌دوك لوکزامبورگ خواهش‌کردم مرا معاف بدارند

درنتیجه این خودداری ازمن رنجیده ونامه ملامت آمیزی بمن نوشت وازآن روزنسبت بمن بی‌میل شد برادرزاده وپسرش هم ازآن روز رفتار خود را بامن تغییردادند.

من سگی داشتم که در اوقات توقف در ارمتیاژ آنرا بمن‌داده بودند و اسم اورا دوك گذاشته بودم.

البته این‌سگ زیاد خوشگل‌نبود اما درنوع خـود سگ ممتازی بشمار میرفت بطوریکه اورا دوست وهمکارخود قرارداده بودم وبطورقطع از بسیاری انسانها که این عنوان دوکی‌را بسرخودگذاشته بودند باوفاتر بود.

این‌سگ طبیعتی مهربان داشت وبایکدیگر کاملامانوس‌شده بودیم.

اماچون‌نمی‌خواستم‌اسم‌اودوك باشد روی یك‌فکراحمقانه اسم‌اورا، مارکی گذاشتم درحالیکه بسیاری ازسگها نام مارکی داشتند بـدون اینکه مارکی‌ها دلخور شوند.

مارکی ویله‌روا، وقتی دیدمن اسم سگم را عوض کرده‌ام ازراه بدجنسی در سرمیزشام بمن‌فشارآورد که علت عوض کردن‌نام این سگ‌را شرح‌بدهم.

البته عوض کردن نام‌سگ چندان موضوع مهمی بشمارنمیرفت اما چون درسرمیزشام عده‌ای از مهمانان دوك بودند وآقای مارشال هم خودش دوك بود بردن نام‌دوك برای‌آنها اهانت‌آمیز می‌شد وآقای ویله‌روا، بطورعمد این موضوع‌راکش میداد و از ناراحتی من واهانتی‌که بطورغیرمحسوس به‌مهمانان می‌شد[1] احساس لذت می‌کرد .

فرداصبح شنیدم‌که عمه‌اش ازاین ماجرا زیادعصبانی‌شد وهمین پیش‌آمد ازاحترام من دربرابرآنهاکاسته بود .

باتمام این‌تفصیل مادام مارشال مرا دوست داشت و برای انتشارکتاب امیل زحمت زیادکشید واز من تمجید زیاد نمود وباعمل خود بمن نشان داد بااینکه قلباً ازمن رنجیده‌است هرگزحاضرنمی‌شود ازتعهدات خود در ابراز دوستی شانه خالی‌کند.

پس‌از اینکه بمیزان احساس او نسبت بخودم پی‌بردم برای تسکین‌آلام درونی خویش خودرا بیشترباو نزدیك ساخته وخطاها و اشتباهات زندگیم را برای‌اوشرح دادم ازآن جمله داستان‌آشنائی‌ورابطه خودرا باترزبرای اوبیان نموده‌وحتی‌کودکان خودرا هم‌که‌بآسایشگاه‌عمومی‌سپرده‌بودم ازاوپنهان‌نکردم.

او بااعترافات من‌احترام‌گذاشت وازآن روزمحبتش نسبت به‌ترزبیشتر شد وگاهی بدیدنش میرفت وبرای اوهدایای قابل توجهی میفرستادگاهی ازاو سراغ می‌گرفت واورا به‌نزدخود می‌خواند و باو تأکید می‌کردکه بدیدنش برود وبامحبت وگشاده روئی ازوی استقبال می‌کرد وگاهی دربرابر دیگران اورا بآغوش می‌کشید .

این دخترفقیراز مشاهده اینهمه محبت دچارحیرت می‌شد و حتی‌گاهی ازاوقات محبت‌های این‌زن وشوهر نسبت باوزیادتراز توجه و احترامی بودکه نسبت‌بمن ابرازمیداشتند .

تا مدتی اوضاع بهمین منوال بود ولی عاقبت مادام مارشال محبت خود را تاجائی‌کشاندکه می‌خواست یکی ازکودکان مرا از بنگاه حمایت عمومی اطفال بی‌پدربیرون بیاورد .

اومیدانست‌که من درروی لباس‌کودك بزرگترعددی را برای نشان

گذاشته‌ام این عدد و نشانه را ازمن پرسید ومنهم آنرا باو گفتم .

سپس او برای پیدا کردن این کودك لاروش پیشخدمت مخصوص محرم خودرا فرستاد واو بجستجوهای زیاد و بی‌نتیجه پرداخت و نتوانست اثری از این کودك پیدا کند .

بااینکه بعداز دوازده یاچهارده سال بفرض اینکه دفاتر بنگاه حمایت اطفال ناشناس مرتب بوده وجستیجوهای لاروش هم بادقت تمام انجام شده بود این علامت و نشانه نمی‌بایستی دریك چنین مؤسسه بزرگ نایاب شود.

منهم ازعدم موفقیت او کمی ناراحت شدم ودرآنوقت بطوری بودم که اگر یك بچه دیگررا بجای بچه‌خودم بمن تسلیم میکردند و من نمیدانستم که بچه خودم است ازمشاهده او قلبم بفشار میآمد اما بطوریکه طبیعت ماساخته شده وقتی مدتی طولانی ازکودك خود دور باشیم بالطبع احساسات پدری یامادری درما خاموش خواهدشد وهرگر کودکی که دوراز پدرومادر بزرگ شده مانند بچه‌ای که درآغوش پدرومادر پرورش می‌یابد اورا دوست نخواهند داشت .

بی‌فایده‌نیست که تذکر بدهم که آقای لاروش بوسیله ترز.ومادام لاواسور درنزد گریم زندگی‌می کرد باآنها تماس‌حاصل‌نمودووقتی‌من‌خبرشدم‌دانستم که‌از طرف مادام مارشال ماهانه‌ای راکه من باومیدادم باو پرداخته وگاهی از اوقات هم بعضی هدایا برای اوفرستاده می‌شد بااین حال مادام لاواسورهمیشه اززندگی شکایت داشت .

درباره‌آقای گریم که اوراهیچ دوست نداشتم ازاوچیزی‌به مادام مارشال نگفته بودم اما بیشتراز اوقات بدون اینکه نظرش را درباره این مردبگوید ازاوصحبت‌میکرد وتاامروز ندانستم‌آیامادام مارشال اورا شناخته است یاچیز.

بعدازاینکه نسخه‌کتاب امیل را دراختیارمادام مارشال گذاشتم چون صحبتی دراطراف این‌کتاب بگوشم نرسیدبالاخره یك روز خبرشدم که معامله چاپ‌کتاب بادوتن‌کتابفروش وکتابخانه نولون ، امستردام تمام شده ومادام‌لوکزامبورك دونسخه ازقرار داد چاپ‌کتاب مرا باآقای دوشن کتابفروش پاریس برای امضای من فرستاد و دانستم‌که کتاب بنظر آقای مالرب هم رسیده است .

وقتی دانستم قراردادکتاب را بااطلاع‌ونظرمقامات پلیس فرانسه نوشته آنرا بااعتماد تمام امضاءکردم.

آقای دوشن بااین قرارداد نصف قیمت آنرا بمبلغ ششهزارفرانك برای من فرستاد و پس ازاینکه دونسخه آنرا امضاءکردم هردو را برای خانم لوکزامبورك فرستادم چون اوخودش اینطور خواسته بود یکی از نسخه‌ها را بکتابخانه داد و نسخه دیگر را بجای اینکه برای من بفرستد نزد خود نگاهداشت شناسائی باخانم وآقای لوکزامبورك بااینکه مراتا اندازه‌ای ازحالت گوشه گیری خارج کرده بود معهذا هنوزمن حالت عزیمت را از دست نمیدادم.

حتی درمواقعی که با خانم لوکزامبورك خیلی نزدیك وصمیمی بودم آمد ورفت باآنها برای من انقدرها ناراحت و تحمل ناپذیر نبود ولی همیشه سعی وکوشش داشتم که این حالت گوشه نشینی راحفظ کنم زیرا همین طرزغذاخوردن بااینکه آنها ازهر جهت مراعات می کردندکه باعث ناراحتی من نشودگاهی ازاوقات برای بهداشت وسلامتی من مضر واقع می‌شد و بطور مثال هرشب آقای مارشال بعدازصرف شام برای خواب میرفت ومراهم وادارمی کردکه بلافاصله استراحت کنم واین طرزغذا خوردن و خوابیدن برای سلامتی من مفید نبود .

قبل ازاینکه مناسبات گرم و صمیمانه‌ام با خانم مارشال تبدیل به سردی شود سعی داشتم که معامله کتابها هرچه زودتر تمام شود بهمین جهت بهرترتیب بود **قرارداد اجتماعی** راکه ازمدتی پیش شروع کرد بودم باتمام رساندم وآنرا برای کتابفروشی، رای فرستادم وقیمت آنرانیزهزارفرانك تعیین کردم واوبدون حرف آنرا پرداخت .

دراینجاباید همه چیزرا درباره این کتاب بگویم ابتدا اینکه کتاب‌رادر بسته‌ای لاك ومهر کرده براین ، دووازون یکی از دوستانم که سفارت ناحیه ، وودرا داشت فرستادم واوآنرا تسلیم کتابفروشی رای بکند .

این کتاب چون باحروف ریز نوشته شده بود دربسته بسیارکوچکی جا گرفت وبطوری بودکه میتوانست آنرا درجیب خود بگذارد .

بااین حال وقتی ازپیاده رومیگذشت این بسته ازجیب او بزمین افتاده ونمیدانم چطورشدکه کارگران آنرا پیداکردند وچون نام سفیر روی بسته بود بسته بازشده را باو رساندند وچون سربسته بازبودآنرا خواند ودرنامه‌ای که بمن نوشته بودند بدون اینکه انتقادی ازآن بکند از من تعریف زیادکرد .

بعد پاکت را دومرتبه بست و برای کتابخانه فرستاد غیراز این‌دوکتاب

وکتاب **فرهنگ موسیقی** که درروی آن هروقت فرصتی می‌شدکارمی کردم چندکتاب دیگر که زیاد مهم نبود داشتم وقصدم این بود که تمام آنها را جدا گانه ودرموقع فرصت برای چاپ بفرستم .

مهمترین این کتابها که غالب نسخه‌های آنهادردست آقای ، پیرو ، بود رساله‌ای در باره **اصل زبانها** بود که آنها را برای آقای مالرب وشوالیه دومنمرانسی خواندم وازآن تمجید وتوصف زیاد نمودند .

پیش خود حساب کرده بودم که تمام این کتابها اگر چاپ شود سرمایه‌ای معادل ده هزارفرانك برای من فراهم خواهد ساخت ومیتوانم از منافع این پول براحتی زندگی کنم وبطوریکه باترز صحبت کرده بودم خیال داشتم بیکی ازشهرستانهای دوردست رفته وبدون‌اینکه باکسی‌کار داشته باشم باخیال‌راحت درگوشه‌ای راحت بنوشتن‌کتابها وآثاردیگر وخاطرات زندگی خود مشغول شوم .

این نقشه من بود ومخصوصاً سخاوت وبزرگواری کتابفروشی نقشه‌ام‌را آسان‌ترساخت

این کتابفروش که درپاریس ازاوخیلی بدگوئی می کردند برعکس آدم بسیارخوبی بود و هیچوقت ازاوشکایتی نداشتم .

البته وقتی‌من این یاد داشت را می‌نوشتم خبر نداشتم که این‌مردحقه باز درنوشته‌های من نظرهای مخالفی داشته وبرعلیه من درهمه جا بدگوئی‌میکرد

این مطلبی‌بودکه بعدها دانستم اما درآن وقت روابطما بسیارخوب‌بود فقط‌گاهی درباره انتشارکتاب اوعقایدی داشت که من زیربارنمیرفتم .

درمورد معامله هم با من نهایت صداقت را بخرج میداد و خودش بمن اعتراف‌کرده بودکه بامیل‌ورغبت تمام‌کتابهای مرا چاپ مـی‌کند وحتی‌گفته بودکه ازفروش‌کتابهای من تاجائی‌که ممکن است استفاده‌کرده بود وبـرای اینکه اززحمات من قدردانی‌کند علاوه برمبالغی‌که برای‌کتاب میداد درهـر ماه بطورمقرر سیصد فرانك برای من میفرستاد .

این عمل را مطابق میل ودلخواه خودانجام میداد وبهیچکس هم‌چیزی نمی‌گفت شاید من اولین‌کسی باشتم‌که این مطالب رابطورآشکار مینویسم .

من بقدری تحت‌تأثیراین محبت وبزرگواری واقع شده بودم‌که از روزاول او را یکی ازبهترین دوستان خود میدانستم .

این مقرری ماهیانه یك نوع عایدی برای ترز شده بود که من کاملاً آنرا دراختیار ترز میگذاشتم ومانند سایر هدایائی که باو میدادند هرگز درباره آن حرف نمیزدم واواین پولها را برای خودش جمع می‌کرد .

آنچه را هم که من در جیب خودم داشتم متعلق باو بود بطوریکه بین ما حساب وکتابی دربین نبود وهرچه که من داشتم تعلق باوداشت وآنچه راهم که او ذخیره می‌کرد مال خودم بود .

رفتارم همیشه باو دوستانه وخودمانی بود کسانی که بمن تهمت زده‌اند که من پولهایم را مخفی کرده یا چیزی را از او دریغ داشته‌ام آنها بندای قلبی خود فکر می‌کنند وهنوز نتوانسته بودند مرا درست بشناسند .

اگر او برای زندگی ما پولی فراهم می‌کرد باهم می‌خوردیم وهرگز نه من و نه او باهم حساب جداگانه نداشتیم واگر او بعد از من زنده بماند امید این راخواهم داشت که درباره این موضوع شهادت بدهد .

متأسفانه او زنی صرفه جو نبود وبرعکس ولخرجی زیاد داشت واین کار نه از جهت پرخوری یا خود خواهی بود بلکه تمام کارهای او روی بیفکری انجام می‌شد .

هیچکس دراین جهان نمی‌تواند یك انسان کامل باشد وچون زندگی ما طوری است که باید همیشه باراشتباهات خودرا تحمل کنیم آرزو داشتم که این زن اگر مرتکب اشتباهی میشود گناهکار نباشد زیرا اشتباه شاید بین ما دونفر تمام شود اما گناه چیزی است که ضررش بجای دیگرهم سرایت می‌کند خدا میداند که من نسبت باین زن چقدر توجه وعلاقه داشتم وهمانطور که نسبت بمامان خدمت می‌کردم درباره این زن هم محبت‌ها وراهنمائی‌ها بخرج دادم که بعدها بتواند ازآن استفاده نماید .

اما تمام این کوشش‌ها بی‌نتیجه ماند وهیچکدام ازآنها نه مامان ونه او نتوانستند اززحمات من استفاده نمایند .

ترز نتوانست ازمقرری ماهیانه آقای رای استفاده نماید وچیزی ازآن ذخیره کند مثل این بود که تقدیر نمی‌خواست من واو ثروتمند شویم واتفاقاً من این موضوع را جزء بدبختی‌ها نمیدانم .

کتاب **قرارداد اجتماعی** باسرعت تمام چاپ می‌شد درحالیکه کتاب امیل اینطور نبود ومن می‌خواستم هرچه زودتر بعدازچاپ این کتاب برنامه

رندگی آینده‌ام را پی ریزی کنم .

آقای دوشن کتابفروش هفته‌ای یك بار یك فرم از کتاب را برای من میفرستاد و تا اینکه من قطع کتاب باخصوصیات دیگر آنرا مطالعه کنم .

وقتی قطع کتاب معلوم شد بازهم نمونه‌های دیگر برای من فرستاد و چون درمورد قطع وشکل کتاب بایکدیگر توافق حاصل نمودیم واندازه حروفها هم معلوم شد وچند نمونه ازآن برای من فرستاد قرارشد چاپ کند وبالاخره درمدت شش ماه هنوز کارهای مقدماتی آن انجام نشده بود .

درطول این مدت درازاین کتاب هم درفرانسه وهم درهلند یکدفعه از چاپ خارج می‌شد من دربرابراین وضع چه میتوانستم بکنم زیرا نسخه کتاب دردست من نبود من از روز اول نمی‌خواستم اساساً این کتاب در فرانسه چاپ شود ولی درهرحال این عمل یا بمیل من یاخلاف دلخواه من درحال انجام شدن بود بنابراین لازم بود نمونه‌های آنرا به بینم زیرا میترسیدم یك مطلب خارج ازقاعده زحمات مرا بهدر بدهد .

ولی ازطرف دیگر اطمینان داشتم که اصل کتاب بنظر بازرس دولت رسیده وخودش درچاپ کتاب دخالت مستقیم دارد دلیلش این بود که چند بار درباره این کتاب بمن نامه نوشت ودرملاقاتهای خود آنرا تمجید کرده بود.

در حالیکه دوشن کتابفروش مانند قدمهای لاك‌پشت درچاپ این کتاب پیش‌میرفت، فرمهای کتاب قرارداد را باسرعتی بیشتر بچاپ میرساند .

دوست اوآقای، گرین، که گاهی ازاوقات بدیدنم میآمد همیشه در باره این کتاب صحبت می‌کرد ولی نمیدانست که کتاب امیل درفرانسه چاپ میشود خبرهم نداشت که بازرس کتابها دراین کتاب دست داشته است .

گاهی مرا از عواقب انتشار این کتاب میترساند ومرا به بی احتیاطی متهم می‌ساخت ولی بمن علت آنرا نمیگفت :

اما من ازاین کتاب بقدری اطمینان داشتم که دردل به عقل اومی‌خندیدم زیرا میدانستم بازرس کتابها آنرا خوانده اگر مطالبی زننده درآن داشت او هرگز اجازه چاپ آنرا نمیداد دراین حال دیگر ناراحتی واین قبیل سوء ـ ظن‌ها درمورد این کتاب مورد نداشت .

سایر رفقا نیز همین عقیده را داشتند ازآن جمله آقای دوکلوس بود و من همیشه گفته که صداقت ودقت نظراین دوست برای من قابل ارزش بوده‌است.

وقتی که امیل زیرچاپ بود یك روز درمنزل خودم آقای، بای، بدیدنم آمد ودرباره آن شروع بصحبت کرد .

برای اومقدمه‌اش راکه‌ازرساله کشیش‌ساووآاستخراج کرده بودم‌خواندم با نهایت دقت گوش فراداد و بنظرم رسید کـه بسیار محظوظ شده‌وقتی قرائت آن تمام شد بمن گفت :

دوست عزیز باور نمی‌کنم این کتابی باشدکه بتوان آنرا در فرانسه به چاپ رساند باوگفتم اتفاقاً زیرچاپ است حقش این بودکه این کتاب درقصر لوور بفرمان شاه چاپ شود .

درست است اما خواهش میکنم‌بکسی نگوئیدکه مقدمه این کتاب‌را برای من خوانده‌ایداین‌طرزسخن گفتن بدون اینکه مرامتوحهش کندباعث تعجبم‌شد.

میدانستم که‌دوکلوس‌باآقای‌مالرب‌بازرس‌زیادملاقات می‌کنداما نمیدانستم بچه علت برخلاف نظر مالرب حرف میزند .

درمدت متجاوز از چهارسال که درمنمرانسی میزیستم حتی یك روز در این مدت سلامتی کامل نداشتم .

بااینکه هوای آنجا خوب بود آب بسیار بدی داشت وبدی آب ایـن منطقه یکی ازعلل بزرگ تشدید بیماری‌های من شده بود .

دراواخر پائیزسال ۱۷۶۱ کاملادربستر بیماری افتادم مدت زمستان‌را گرفتار انواع دردها وناراحتی‌های شدید بودم .

بیماری جسمی که براثر هزاران ناراحتی ونگرانی روحی شدید می‌شد باعث بروز بیماریهای سابق بود .

ازمدتی پیش یك نوع احساسات مرموز باطنی بدون اینکه علت وسبب آنرا بدانم مرا درهول وهراس انداخته بود .

نامه‌های بدون امضای عجیب بمن رسید وحتی نامه‌های صاحب امضاهم کمتر‌ازآنها بنودیك‌روزنامه‌ای ازیکی ازمشاورین پارلمان پاریس بدستم رسید که درآن ازوضع حکومت فعلی اظهار عدم رضایت کرده‌وحوادث شومی راپیش بینی‌می‌نمود وبمن پیشنهادمی‌کردکه در یکی از شهرهای سویس محلی برای پناهگاه‌خود وخانواده‌اش پیدا کنم .

نامه دیگری ازآقای ... رئیس تسلیحات پارلمان دریافت نمودم که در آن نوشته بود خاطرات این پارلمان را باحقایق آن برشته تحریردرآورم و

وعده کرده بود که مدارك لازم را در اختیارم خواهد گذاشت .

عادت من این است که وقتی بیمار باشم افکارم بیشتر وسعت پیدا می کند وقتی این نامه‌ها بدستم رسید همان حالت برای من پیش آمد بهمین جهت در پاسخ این نامه‌ها غیراز اینکه ازقبول آن امتناع کنم کاری نداشتم .

البته بخود ملامت نمیکنم که چرا این پاسخ را دادم زیرا ممکن بود موضوع این نامه‌ها دامی ازطرف دشمنانم باشد ازآن گذشته آنچه راکه آنها ازمن درخواست می کردند مخالف برنامه‌ای بود که برای زندگی خود درنظر گرفته بودم اما موضوع این بود درحالیکه میتوانستم بانزاکت این پیشنهادها را رد کنم برعکس نهایت خشونت را بکار بردم واین کار خوبی نبود .

بعدها دربین کاغذهایم این دونامه را بدست آوردند نامه اولی باعث زحمت من نبود زیرا منهم مانند او می‌خواستم گوشه عزلت رااختیار کنم ازآن گذشته منهم مانند سایرین عقیده داشتم که وضع حاضر حکومت کشور فرانسه رابسوی بدبختی جدیدی سوق میدهد .

بدبختی‌ها وخسارتهای ناشی‌ازجنگ هفت ساله مذهبی که تمام آنها تغییر حکومت وقت بود ، اختلافی شدید دروضع مالی حزانه ، تشنجات پی در پی ادارات، مخالفتهای شدیدی که بین دوسه وزیر وجود داشت، و جنگهائی که موجبات ورشکستی وخسارت کشور را فراهم ساخته بود عدم رضایت ملت از حکومت وقت واختلال واغتشاش درتمام شئون کشور سرسختی ولجاجت یك زن خود خواه ولجوج (۱) که منافع ملت را دربرابر خواسته‌های شخصی خود فداکرد وکارها ومشاغل را درهم ریخته بود وکارمندان عالی رتبه را ازکاربر کنار کرد واشخاصی نالایق ازطرفداران خود بجای آنها گماشته بودوتمام این وقائع وحوادث درهم پیش بینی‌های مشاور پالمان را تایید می کرد وملت هم بامن هم عقیده بودند .

این پیش‌بینی‌ها مراهم بخیال انداخت که قبل‌ازبروزطوفان پناهگاه‌امن وراحتی برای خود جستجو کنم .

البته دراین گوشه عزلت که من زندگی می کردم گمان نمیرفت که آتش طوفان بتواند درحالم تأثیر داشته باشد ولی عیب کار دراین بود که دوك در

۱ـ مقصود مادام بمپادورمعشوقه لوی پانزدهم بود که تمام امور را در دست گرفته بود .

یك چنین موقع حساس و خطرناك از کارها کناره گیری اختیار کرده بود. (۱)

اگر می‌خواستم او را وادار کنم که یك پناه‌گاه برای روزهای خطرناك خود و خانواده‌اش درنظر بگیرد اوهم از کسانی بود که باین زودی حاضر نمی‌شد بگفته‌هایم ترتیب اثر بدهد.

در حالی که حالت مزاجی من روبوخامت میگذاشت چاپ کتاب امیل بکندی پیش میرفت تابجائیکه بدون اینکه دلیل آنرا بدانم متوقف شد حتی آقای گی که از دوستان نزدیکم بود دلیل آنرا برای من نمی‌نوشت‌واز کسی هم خبر نداشتم و نمیدانستم چه‌واقع شده است.

اتفاقاً دراین موقع آقای مالرب هم به ییلاق رفته بود وازاین پیش آمدها بقدری ناراحت بودم که قدرت خودداری نداشتم اما در هرحال از بعضی فعالیت‌های مرموزمی‌ترسیدم ووضع من بطوری بود که همیشه ازاین قبیل اعمال که در زیرده اسرارانجام می‌شود دچار نگرانی شدید می‌شدم.

منظره بدبختی جدیدی بشدت‌تمام مرادچار وحشت می‌کرد وهرساعت انتظار واقعه بدی را داشتم.

آخرین تلاش من بود که باسرعتی هرچه بیشتر آخرین اثرخودرامنتشر سازم ولی بهرجاکه متوسل می‌شدم دلیل متوقف ماندن چاپ کتاب خود را بدست نمیآوردم.

با این حال وقتی نتوانستم علت این ماجرا را بدانم حالتی شبیه به تردید و دودلی درمن راه یافت.

نامه‌های پی‌درپی باقای گی‌وآقای مالرب‌وومادام لوکزامبورك می‌نوشتم اماپاسخی نمیرسید ازاین‌جهت بیش‌ازپیش دچار تردیدونگرانی شدم.

خوشبختانه درهمان روزها اطلاع یافتم که‌یکی‌ازکشیشهای ژزویت بنام آبه‌گریفه درباره کتاب امیل دربعضی مجامع سخنانی ناروا گفته است.

بطور ناگهان ذهنم هوشیار شد وکلید رمز را بدست آوردم و دانستم‌چه وقایعی رخ داده است

پیش بینی می‌کردم که ژزویت‌ها چون از لحن کلام اهانت آمیزم نسبت بکلیسا سوابقی داشتند کتاب مرابدست آورده وآنها بوده‌اندکه ازچاپ وانتشار

۱ــ این‌موضوع‌در نتیجه‌جنگهای‌هفت‌ساله بود که بموجب‌معاهده‌پاریس‌دولت فرانسه کانادا رابانگلیسها تسلیم کردواز حقوق‌خوددرهندوستان صرف‌نظر کرد.

این کتاب جلوگیری کرده‌اند.

آقای گرن ازدوستان آنها بود و وضع مرا بخوبی میدانست اوپیش‌خود فکر کرده بودکه حالت مزاجی‌من خوب نیست وشاید دراین نزدیکی‌ها خواهم مرد بعدازمرگ من می‌خواست دراین کتاب تصرفاتی‌نموده آنرا بچاپ برساند واگر برفرض محال مرگ‌من باین زودی پیش نمی‌آمد می‌خواست چاپ کتاب را بتأخیر بیندازد و بعدها ازمن خواهش کندکه بعضی مطالب آن را بمیل ژزویت‌ها تغییر بدهم معلوم است‌که در برابر این دیوانگی چه افکار مختلف و عجیبی بمغزم راه‌یافت .

گرن بطورکامل دراختیار ژزویت‌ها قرارگرفته بود ومن این قسمت‌را بخوبی میدانستم وبی‌اطلاع نبودم‌که برای انجام مقصود خود در ظاهر با من ادعای دوستی داشتندبهمین جهت بود وقتی‌که می‌خواستم این‌کتاب را به کتابخانه دیگر بدهم آنها مانع شدند وکاری‌کردندکه قرارداد با آقای‌دوشن بسته شود و دوشن هم مدتها چاپ آنرا بعقب انداخت وکار را بامروز و فردا موکول‌کرد تا اینکه مرگ من پیش بیاید تاآنها بتوانند مطالب‌کتاب را بمیل خود تغییر داده بچاپ برساند :

من ازقبل میدانستم‌که ژزویت‌ها مرا دوست ندارند نه اینکه عداوت آنها ازآن جهت بودکه بانویسندگان دائرةالمعارف همکاری می‌کنم اما بیشتر بدان جهت بودکه می‌دانستند عقاید شخصی من بانظریات آنان توافق ندارد زیرا بطور مسلم همیشه‌اینطور است‌که تعصب عرفانی باتعصب مذهبی نقطه مقابل یکدیگرند ومسائل عرفانی میتواند تعصبات مذهبی را متزلزل سازد همانطور که درچین این‌عمل انجام شد ومنهم با مسائل عرفانی و فلسفی اساس عقاید آنهارا درهم ریخته‌بودم زیرا مسائل مذهبی منطقی و اخلاقی درحالی‌که تمام قدرت انسانی را دروجدانها مهار می‌کند به یاوه‌گوئی‌های پیروان متعصب مذهبی پشت‌پا میزند .

ازطرف دیگر میدانستم‌که پدر آقای مالرب طرفدار ژزویت‌ها است و ازآن میترسیدم‌که مالرب تحت تأثیر عقاید پدر واقع‌شده وکتابی راکه تحت حمایت خودگرفته بود بآنها واگذارکند .

مثل این بودکه آثار این سستی وتغییرعقیده را در رفتار مردم میدیدم زیرا آنها دربعضی جاهاگفته بودندکه در اطراف دوکتاب اولی من نیز باید

توضیحات داده شود .

وضمناً میدانستم که آقای مالرب بطوری که خودش گفته بودو آقای گراو، که قرار بود این کتاب را یك مرتبه دیگر بررسی کند او خودش نیز ژزویتهای متعصب بود .

خلاصه بهرجا که نظر می کردم غیر از نفوذ ژزویت‌ها کسی دیگر نمیدیدم و این طبقه که خود را در حال بن بست میدیدند می‌خواستند از انتشار کتابی که هیچ بآنها مربوط نبود و ضرری بآنان نمیرساند جلوگیری نمایند .

هرچه بیشتر دراین موضوع فکر می کردم اشکال آن برای من بیشتر و زیادتر می‌شد و وقتی که آقای مالرب هم در جریان قضایا قرار گرفت این نکته را به من خاطر نشان ساخت اما من که در اعماق عزلت خود خزیده بودم نمی‌توانستم فکر کنم ممکن است یك وقت ژزویت‌ها برای من ایجاد خطر نمایند .

میدانستم که آقای مه‌ازیل نزد ژزویت‌ها تربیت یافته و مادام بمپادور معشوقه شاه هم که تمام کارها را دراختیار داشت با ژزویت‌ها میانه خوبی داشت وبدیهی است دریك چنین وضع رابطه این دسته باخانم‌های درباری و وزراء که رگ حساس وقایع را در دست داشتند برای جلوگیری از افکار روشن بی تأثیر نمی‌ماند .

مثل این بود که دربار دراین کارها دخالت نمی کرد وازطرف دیگرمن میدانستم اگرروزی سرو صدائی ازطرف ملت بلند شود پارلمان آنقدرها قوی نیست که در برابر تصادم ملت مقاومت نماید بنابراین عقیده‌ام براین بود که نه دربار ونه پارلمان باانتشار این کتاب مخالفت نخواهندکرد . .

بالاخره درحالی که درتمام این جریان غیر ازظاهر سازی ودام گستری چیزی نمیدیدم و وضع دولت هم بطوری بود که تاجائی که ممکن است دربرابر ملت مقاومت می کند بنابراین نتیجه این می‌شد که چون هردو طرف یعنی دربار ومجالس باژزویت‌ها زیاد خوب نبودند روزی بین آنها تصادمی واقع می‌شد اگر دراین حال کتاب من ازچاپ خارج میشد وجود این کتاب بمنزله بهترین حربه برعلیه ژزویت‌ها بکارخواهد رفت .

بااین حال وضع مزاجی من بطوری بود که درحال مردن بودم وگاهی پیش خود فکرمی کنم که چگونه این فشارهای فکری مرا ازپا نمیانداخت وبه

قدری نسبت باین کتاب وافکاری که درآن تمرکز داشت علاقه‌مند بودم که شاید هیچوقت مانند آن روزها ازمرك نمی‌ترسیدم وگمان می‌کردم اگر درحین این گردباد طوفان تلف می‌شدم برای من این نوع مردن یك نوع مرگ مأیوسانه بود .

امروز هم که در خلال این مشکلات وموانع زنده مانده‌ام وبا چشم‌خود مشاهده می‌کنم چه دسته‌بندی‌ها برای ازبین بردن مردی که برای آنها خاطرات شیرین باقی گذاشته درحال جریان است با این حال امروز اگر بمیرم مرگ من یك نوع آرام‌مرگ وراحتی‌است زیرا یقین دارم که درنوشته‌های خود مطالبی موجود است که یك روز خواهد توانست اساس این دسته‌بندیهای جاهلانه را واژگون سازد .

آقای مالرب که ناراحتی‌های مرا دربرابر این حوادث مشاهده میکرد بانهایت تدبیر برای تسکین سروصداها کوشید واین خودیکی ازبهترین‌نشانه‌های محبت او نسبت‌بمن بود .

خانم لوکزامبورك درحالیکه بااین فعالیت‌ها درحال دفاع بود چندین بار به نزد آقای دوشن رفت تا علت راکد ماندن چاپ کتاب راتحقیق کند .

بالاخره چاپ کتاب ازسر گرفته شد وباسرعت تمام بدون اینکه من علت متوقف ماندن آنرا بدانم شروع به‌پیش‌روی نمود .

آقای مالرب بخود زحمت داد وبه منمرانسی آمد و ازهرجهت خیال مرا راحت کرد .

او چون حالت انقلاب و ناراحتی مرا می‌دید بحالم تأثر پیدا میکرد وتا میتوانست دلداریم میدادواطمینان داشت که کتاب بدون‌هیچ‌حادثه‌ای انتشار خواهد یافت .

آنها عقیده داشتند که من دراین مورد افراط بخرج میدهم و فعالیت دشمنان نباید مرا مأیوس کند ولی من‌بسختی تحت تأثیر واقع شده بودم و چندی بعد نامه‌های پی‌درپی برای آقای مالرب نوشتم و دراین نامه‌هادلایل مستقیم ناراحتی‌های خودرا شرح دادم و بانهایت صداقت استعداد و علاقه‌ام و تمایلات درونی وعادات و اخلاق وآنچه‌را که درقلبم می‌گذشت برای او تشریح نمودم .

این چهارنامه که باسرعت والتهاب تمام بدون‌چرك نویس ازنوك قلم‌من

جاری شده بود شاید نامه‌هائی باشدکه بدون اینکه بمغز خودم فشار بیاورم آن را نوشته‌ام واین عمل با داشتن آنهمه ناراحتی‌ها تقریباًغیرطبیعی بنظرمیرسید .

تنها چیزی‌که دراین حالت بیماری مرا رنج میداد این بودکه چون احساس خطر می‌کردم‌کسی را نداشتم‌که‌بتوانم با اطمینان‌کامل‌سایرنوشته‌های خودرا دراختیارش بگذارم تا بتواند بعد ازمرگم آنهارا انتشار دهد بعد از مسافرتم به‌ژنو یاشخصی بنام موترو ، دوست صمیمی شده بودم و نسبت باو یك نوع تمایل باطنی احساس می‌کردم وآرزو داشتم‌که در حال مرگ او بربالین من باشد واگر باو اطلاع میدادم بدون‌هیچ تردید به دیدنم می‌آمد اما میدانستم‌گرفتاری خانوادگی او مانع از این است‌که بندای واپسین من پاسخ میدهد .

چون میدانستم دسترسی به او ندارم خواستم برای جلب اطمینان او با فرستادن نسخه‌ای از مقدمه‌کتاب امیل قبل ازانتشار اهمیت موضوع را باو گوشزد نمایم .

او از این موضوع خیلی خوشحال شد اما آن علاقه‌ای راکه انتظار داشتم نشان نداد او می‌خواست اثری را از من داشته باشدکه در دست کسی نباشد .

برای او نسخه‌ای ازخطابه‌شوم راکه درمرگ دوك دوارلئان برای آبه‌دارتی‌نوشته بودم فرستادم اما این‌خطابه خوانده‌نشد زیرا غیرازآبه‌دارتی کسی دیگرمأموراین‌کار نشده بود .

چاپ‌کتاب امیل بعد از مدتی تعویق دو مرتبه به‌کار افتاد و بدون سرو صدا بآتمام رسید و تعجب من بیشتر برای این بود بااینکه در دو جلد اول آن انتقاد زیاد شده بود این مرتبه بدون انتقاد و جلوگیری چاپ آن به اتمام‌رسید.

بااین حال‌ازطرف دیگریك‌نگرانی داشتم‌که لازم است درباره آن‌اشاره کنم بعد ازاینکه‌ازژزویت‌ها ترس داشتم از طبقات ژان ژنیت‌ها وفلاسفه مذهبی خیالم راحت نبود .

چون این‌طبقه باتمام اصول اصلاحی مخالف بودند انتظار میرفت‌که‌از طرف آنها صحنه‌جدیدی آغاز شود .

پیروان این دسته از مدتی بیش از پیروی آنها دست کشیده و طرفدار نظریات من بودند بطوریکه درجلسات خود فلسفه‌های مرا تشریح می‌کردند و محل اجتماع آنها در برج کوچکی بود که در مجاورت منزلم قرار داشت .

این وضع بطوری بود که برج آنها بیشتر ازاوقات بمنزله اطاق دفترم من بشمار میآمد و بیشتر قسمت‌های کتاب امیل و قرار داد اجتماعی را دراین برج تحریر کرده بودم وقبل‌از اینکه این کتاب چاپ شود قسمت‌های مهم آن درآنجا خوانده شده بود .

بقدری درزندگی‌خود ساده ومسامحه‌کار بودم که گاهی ازاوقات‌فراموش می‌کردم درب برج را به‌بندم وصبح که آنجا میرفتم درب برج را باز میدیدم و ازاین موضوع دچار تعجب نمی‌شدم وهیچ بخاطرم نمیرسید که‌کاغذهای مرا بهم زده‌اند .

پس ازاینکه چندین‌بار موضوع توجه مرا جلب‌کرد برای بستن درب دقت زیادتر بخرج‌دادم.

قفل‌آنجا درست نبود وخوب بسته نمیشد .

پس ازدقت بیشترمتوجه شدم که‌همیشه‌کاغذهاو نوشته‌هایم‌دست‌کاری‌میشود.

بالاخره‌یکی‌ازجلدهای کتاب گم شد وتا دوسه‌روزدنبال آن کشتم‌وندانستم چه شده است ولی روز سوم آنرا روی‌میز خود یافتم.

البته هیچ سوء ظنی به آقای ماتاس و نواده‌اش آقای دومولن نداشتم زیرا می‌دانستم‌که آنها با یکدیگر میانه خوبی ندارند و به هر دو اعتماد داشتم .

ازطرف دیگرخبر داشتم‌که آنها با اینکه پیروطریقه وژانژنیت هستند با دالامبر ارتباط دارند ودرهمان منزل زندگی می‌کنند این پیش آمد مرا بیشتر متوجه ومحتاط‌ساخت واز آن به‌بعدکاغذهایم را باطاقم می‌بردم وبعدها با اینکه بازهم همسایه‌ام بودند با آنان هیچ رابطه‌ای نداشتم .

کتاب قرارداد اجتماعی یکی دوماه قبل ازامیل انتشار یافت رأی‌کتاب فروش‌که همیشه ازاو خواهش می‌کردم‌کتابهای مرا بکشورفرانسه نبرد به بازرس‌کتابها مراجعه نمود و از او اجازه خواست‌که این‌کتاب‌را ازراه روئن بفرانسه بفرستند بالاخره آنرا ازراه دریا فرستاد اما به ، رأی پاسخی‌ندادند

وبسته‌های او مدتها درگمرك روئن ماند و عاقبت پس‌از بررسی‌کامل کتابها را برای او پس‌فرستادند وچون مقداری ازکتابهارا دزدیده بودند بقدری سر و صداکردم تا توانست همه‌را پس بگیرد .

اشخاص کنجکاو توانستند چند جلد آنرا ازآمستردام خارج کرده‌وبدون سرو صدا ازگمرك ردنمایند .

یکی ازدوستانم‌که این موضوع را شنیده بود بطور سربسته چیزی بمن گفت‌که باعث تعجبم شده وموجبات ناراحتی خیالمرا فراهم ساخت .

دراین مورد به‌محبت و پشتیبانی آقای لوکزامبورك در موقـع لزوم اطمینان داشتم .

در مسافرت عید پاك‌که به منمرانسی آمده بود چون حال خوشی‌نداشتم نتوانستم درقصر بدیدنش بروم اما او هرروز بدیدنم می‌آمد و بالاخره چون دیدکه حالت من روبه بهبودی نمیرود بمن اصرار زیاد نمودوکسی را بدنبال پزشك خود فرستاد و با نهایت تعجب‌که از شخصی مانند او بعید بنظر میرسید درتمام مدت عمل‌جراحی‌که بسیار طولانی بود بربالینم ماند .

این عمل را چندین بار پزشك دیگر انجام داده بود و می‌دانستم‌کاملا بی نتیجه است..

معهذااین پزشك حاذق‌که مهارتی بسزا داشت نیشتررا تا اعماق‌کلیه‌های من فرو برد وبا اینکه احساس درد شدید می‌کردم بازجمت زیادکوشش داشتم که درحضور این مرد عالی رتبه ازفریادکشیدن خودداری نمایم .

در اولین آزمایش ، پزشك دانست‌که سنگی در مثانه‌ام وجود دارد اما درعمل دوم اثری ازاین سنك بدست نیامد پس از اینکه برای بار دوم و سوم عمل خودرا تکرارکرد اظهارکردکه‌هیچ سنگی‌درمثانه وجود نداشته ولی‌لوله پرستات آلوده به‌چرك است .

مثانه‌ام بزرگ ودرحال طبیعی بود وعاقبت بمن اعلام نمودکه ممکن است دردزیاد تحمل نمایم اما مدتی زیاد زنده خواهم ماند .

باین ترتیب بعد از یك سال مداوا و تحمل رنج باین نتیجه رسیدم‌که بیماری من‌علاج ناپذیر ولی‌کشنده نیست و مدتی زیاد ادامه‌خواهد داشت .

دیگر ازآن تاریخ ترس ازمردن نداشتم ومانند شمع نیم‌سوزی بودم‌که شعله‌های‌آن لرزان استوچون ازدردهای خیالی راحت داشتم‌با نهایت‌استقامت

دربرابر درد پایداری کردم عجیب دراین بود که بعد ازاین تاریخ دیگر احساس درد شدید نمی‌کردم وهمیشه بخاطر داشتم که این بهبودی مرموز را مدیون آقای لوکزامبورك بودم.

باصطلاح خودم پس ازاینکه بدنیا برگشتم نقشه زندگی خودرا دنبال نمردم و فقط انتظار انتشار کتاب امیل‌را داشتم تا بتوانم نقشه زندگیم را عملی کنم .

یادم میآمد وقتی در تورن بودم ازهوای خوب وسالم آنجا لذت‌میبردم می‌خواستم بقیه زندگیم‌را دراین شهر خوش آب‌وهوا بگذرانم .

چندبار درباره این‌نقشه باآقای لوکزامبورك صحبت‌کرده بودم اما او سعی می‌کرد مرا ازاین خیال‌منصرف سازد بعد ازبهبودی دومرتبه این مسئله رابا او درمیان نهادم‌او قصر مرلون راکه‌درپانزده فرسنگی پاریس قرارداشت وبرای سکنای من‌بسیار مناسب بود پیشنهادکرد وعقیده داشت‌که دراین نقطه حال من‌کاملا خوب‌خواهد شد .

این پیشنهاد موافق میلم واقع شدولی قبل ازهرچیز لازم بود قبلاآنجا را به‌بینم وقرار شد در یکی از روزها آقای مارشال نوکرش را بهمراه من بآنجا بفرستد .

در روز مقرر حالت ضعف زیاد درخود احساس نمودم و نتوانستم بروم وکم‌کم این موضوع فراموش شد اما بعدهاکه فهمیدم این زمین متعلق به‌خانم مارشال است خوشحال شدم‌که از رفتن بآنجا خود داری‌کرده بودم .

کتاب امیل منتشر شد بدون اینکه‌سرو صدائی ایجادکند یاکسی ازآن انتقاد نماید .

قبل ازاینکه‌کتاب منتشرشود آقای مارشال ازمن خواست‌که تمام‌نامه‌هائی‌که آقای مالرب در این خصوص در باره این‌کتاب بمن نوشته به او مستزد نمایم .

اعتماد زیادبهردو آنهامانع ازاین‌شدکه این تقاضارا امر فوق العاده‌ای حدس بزنم باین جهت تمام نامه‌هارابغیر ازیکی دوتاکه درلای‌کتاب‌ها مانده بود باوردکردم چندی قبل آقای مارشال بمن‌گفته بودکه قصد دارد نامه‌هائی راکه در حال ناراحتی درباره ژزویت ها به‌کتاب فروشی نوشته‌ام از او پس بگیرد.

البته این نامه‌ها درنظرم زیاد اهمیت نداشت اما باو گوشزد نمودم که نمی‌خواهم بیشتر و بالاتر ازآنچه که هستم خودرا نشان بدهم ولازم نمیدانم که نامه‌ها پس گرفته شود وبعدازآن ندانستم که اوچه اقدامی دراین خصوص به عمل آورد .

انتشار این کتاب مانند سایر کتابها مواجه با استقبال وتمجید خارق ـ العاده نشد.

هیچ کتابی دارای این اهمیت زیاد واستقبال مردم نشده بود وآنچه را که اشخاص دقیق ونکته سنج می‌گفتند یا می‌نوشتند مرا مطمئن ساخت که این کتاب در ردیف بهترین نوشته‌ها قرار دارد .

اما تمام این تمجیدات‌را مردم با احتیاط و جانب داری تمام ابراز میداشتند مثل این بود که هر کسی میخواست‌راز اهمیت این کتاب را دردل‌خود نگاه‌دارد .

مادام یوفر که خانمی فهمیده وبا احتیاط بود درآخر نامه‌اش ازمن‌تمنا کردیك نسخه آنرا برای او بفرستم .

آقای دالامبر که عقیده داشت این کتاب نبوغ مرا نشان میدهد و مرا در ردیف بزرگترین نویسندگان قرار خواهد داد از راه احتیاط نامه‌اش را امضا نکرد در حالیکه تمام نامه‌هائی راکه برای من فرستاده بود بدون امضا نبود دو کلوس دوست قابل اطمینان ومرد باصداقت اما احتیاط‌کار، از نامه نوشتن درخصوص این کتاب بمن‌خود داری کرد .

کلارو در نامه خود نتوانست ازحالت بحرانی خودکه در مطالعه این کتاب یادوست داده سکوت نماید وبمن اطمینان دادکه مطالعه این کتاب روح اوراگرمی وحرارت مخصوصی دادمواو تنها کسی بودکه باصدای بلند وبدون ملاحظهٔ آنچه راکه از این کتاب درك کرده بود برای مردم بیان کرد .

ماتاس که قبل از این انتشار این کتاب نسخه‌ای از آن را باو داده بودم او را به آقای ، بلو، مشاور پارلمان وپدر فرماندار استراسبورك داد.

آقای بلو منزلی درییلاق سن گراتین داشت وماتاس دوست‌قدیمی‌او هر وقت که فرصتی داشت درآنجا بدیدن او میرفت .

قبل از اینکه کتاب منتشرشود آنرا برای اوخواند آقای بلو در حالی که کتاب را باو پس می‌داد این مطلب‌راکه بعد ها بگوشم رسید باو گفته‌بود

آقان ماتاس این کتاب بسیار قدی و محکمی است اما آنطوریکه نویسنده‌اش انتظار دارد مردم از آن چیزی نمی‌فهمند و در زمان آینده نسبت باین کتاب قضاوت خواهد شد وقتی این حرف را شنیدم خنده‌ام گرفت زیرا مردی مانند اوکه از شخصیت‌های مذهبی بود مطالب خود را در لفافه می‌گفت تمام ناگواریها در این مورد برای من ارزش و اهمیت نداشت و بدون اینکه پیش‌بینی حوادث ناگوار را بکنم خیالم راحت بود زیرا امتیاز وخوبی کتاب خود و منظم بودن تمام شرایط آن و از پشتیبانی مادام لوکزامبورك اطمینان داشتم .

بخودتبریك می‌گفتم که توانسته‌ام در بحبوبه این پیروزیها ازمردم دور باشم زیرا بهتر میتوانستم حسودان را شکست بدهم فقط یك چیز در انتشار این کتاب مرا ناراحت می‌ساخت وآن فعالیت‌های مرموزحسودان ودشمنان بود که از هروسیله برای کوبیدن من خود داری نمی‌کردند.

وقتی درارمتیاژ ومنمرانسی بودم با حالتی نفرت بارمیدیدم که حاسدان وزورمندان ومالکین کارگران وزارعین بیچاره را باچه رفتار آمرانه شکنجه میدادند شکارچی بدبخت اجازه نداشت درزمین خود شکار کند و مجبور بود برای حفظ زمین‌های آنها تاصبح جلو تنور پر از دود قراول بکشد که مبادا گراز یا حیوانی بزمین‌های آنان ضرر بزند .

باچشم خود میدیدم که آقای کنت دوشاروله چه رفتاری با زیردستان خود داشت بهمین جهت درآخر کتاب امیل حمله‌ای بسوی این طبقه مردمان خود خواه نمودم .

درآن زمان بود که میدیدم صاحبان املاك کوچك از حق خود محروم بودند اما پرنس دوکونتی که من برای او احترام قائل بودم حاضر نشد از حق آنها دفاع کند.

با این حال چون از نوشتن این مطالب وجدانم راحت بود یقین داشتم که توانسته‌ام ازآنها دفاع کنم زیرادرهمان تاریخ یاچندی بعد یاقبل ازانتشار این کتاب. یادم نیست که کتابی انتشار یافت که کلمه بکلمه از جلد اول کتاب من اقتباس شده بود.

این کتاب متعلق بیك مرد اهل ژنو موسوم به بالسکر انتشار یافت و در مقدمه آن گفته بود که برنده جایزه هارلم شده است بآسانی دریافتم که این

آکادمی واین جایزه مخلوق فکر نویسنده بوده است تا بدان وسیله افکارمردم را بسوی خود جلب نماید اما بزودی فهمیدم که در باطن امر انتریك بعضی اشخاص درآن دخالت داشته ونمی‌فهمیدم مقصودآنها از این عمل چه بوده‌است وچون ازمطالب کتاب من دزدی شده بود عنوان این جایزه‌را روی آن گذاشته بودند چند سال بعد درنتیجه یك کلام حرف که از دهان ، الیورنوا، نماینده یکی از احزاب سیاسی بیرون پرید براز آن پی بردم و دانستم چه اشخاصی آقای بالکستر، را داخل این معرکه کرده‌اند.

بتدریج صداهای خفیف طوفان شدیدی که در حال بوجود آمدن بود بگوش رسید و بعضی اشخاص چیز فهم و روشن‌فکر احساس می‌کردند که بر علیه خودم‌وکتاب من دسته بندیهائی کرده‌اند که دیریا زود مانند جرقه‌آتشی خواهد ترکید.

اما سادگی وبی‌خیالی من بقدری بودکه سبب و علت آنرا نمی‌توانستم حدس بزنم.

ابتدابا مقاومت تمام مطالبی را منتشر کردندکه‌گوشه آن به‌نویسندگان ژزویت برمی‌خورد.

مرا تهمت‌میزدند بنام اینکه خواسته‌ام تاریخ زندگی خودرابگویم‌امیل را بوجود آورده‌ام .

این سروصداها بگوشم میرسید ولی هیچ نگران نمی‌شدم و متوجه نبودم‌که ممکن است درباطن‌این مطالب‌چیزهائی وجود داردکه مربوط بخودم است ولی من دور ازاین حرفها بودم و تنها ناراحتی من از این جهت بود که موجباتی برای دوری مادام لوکزامبورك ازمن نشود.

چون میدانستم که حمله‌آنها ابتدا بطرف ناشر کتاب خواهد بود زیاد نگران نبودم زیرا میدانستم آقای مالرب هرگز ازپشتیبانی‌آقای دوشن دست نمی‌کشد خیالم‌آرام بوداما سر وصداها بیشترشد وبه حملات شدید تبدیل‌یافت.

مردم ومخصوصاً پارلمان از سکوت و آرامش من عصبانی بودند بعد از چند روز تخمیر ماده اولیه بصورت وحشتناکی درآمد و تهدیدات صورت عمل بخودگرفت ومستقیماً بخودم مراجعه نمودند .

شنیده می‌شد که بطور وضوح در کوریدورهای پارلمان گفته شده است‌که باید این‌کتاب را سوزاند و نویسنده این‌کتاب رازنده زنده آتش

زد اما درباره ناشر وکتابفروش صحبتی بمیان نیامد.

اولین دفعه‌ای که زمزمه‌ها اززبان یك بازرس ونماینده مجلس سنا بگوشم رسید بفکرم رسید کـه این حرفها از ناحیه دشمنان است که می‌خواهند مرا وادار بفرار نمایند.

ازاین حیله‌وتزویر کودکانه خنده‌ام گرفت ودر حالی که می‌خواستم آنها را مسخره کنم بخود می‌گفتم که اگر آنها حقیقت موضوع‌را میدانستندوسیله دیگری برای ترساندن من اختراع می‌کردند.

اما سر وصد وزمزمه‌های مخالف بقدری شدید شدکه معلوم شد رشته‌ای عمیق دارد.

آقا و خانم منمرالسی سفر خود را امسال به منمرانسی جلو انداختند بطوریکه دراوایل ماه ژوئن آنجا بودند.

با سرو صدای زیادکه در پاریس شده بود درمنمرالسی درخصوص کتاب من خیلی کم صحبت می‌شد و آقـا و خـانم منمرالسی بهیچوجـه صحبتی از آن نمی‌کردند.

با این حال یك روز صبح که باآقای لوکزامبورك تنها بودم بمن گفت :

آیا درقرار داداجتماعی ازآقای شوازیل بدگوئی کرده‌اید با حال تعجب وحیرت گفتم.

من ؟ خیر قسم می‌خورم بلکه درعوض لحن کلام‌من بطوری بودکه از شخصیت او تعریف وتمجید زیاد شده است و بلافاصله آنجا را که نوشته بودم برای او خواندم پرسید درکتاب امیل چطور؟

خیر حتی یك کلمه دراین کتاب مربوط باو وجود ندارد خندیدو گفت خوب کردید حتی درکتاب دیگر هم باید بیشتر وبهتر ازاین بنویسید.

می خواست بدنبال سخنان خود چیزی بگوید اما دهان خود را بست . سیاست چه چیز بدی است که حتی‌مردمان خوب هم‌تحت‌تأثیرآن واقع‌میشوند.

این‌مکالمه با اینکه‌کوتاه بود وضع را برای من روشن ساخت و دانستم که منظورآنها شخص خودم است

با این حال طوفان لحظه‌بلحظه شدت یافت واین جملات بیشتربطرف، تولوم ، ناشر قرار داد اجتماعی بود و با اینکه او میدانست دسته‌بندیهای بر علیه نویسنده کتاب شده از خبردادن بمن خودداری نمود.

مادام لوکزامبورك را میدیدم که برخلاف تصورم کاملا آرام و خندان است مثل این بود که ازطرف من هیچ‌نگرانی ندارد و دربـاره این موضوع کوچکترین حرفی از او نمی‌شنیدم چیزی که بیشتر مرا ناراحت می‌ساخت‌این بود که چیزی بمن نمی‌گفت باحالتی پر هیجان میرفت و میآمـد ، حرکت و وجنبش زیاد بخرج میداد امامثل این بود که چیزی می‌خواهد بمن بگوید و عمداً خود داری می‌کند.

مادام بوفر، عروسش از او بیشتر فعالیت داشت وبمن اطمینان میدادکه آقای پرنس دوکونتی کوشش می‌کند جملاتی راکه بر علیه من می‌شود ساکت کند وحتی درپارلمان درباره این موضوع صحبت کرده و نگذاشته است کـه ژزویت‌ها برعلیه‌من‌کارشکنی نمایند.

اما ظاهرش نشان میدادکه نسبت باقدامات و پیشرفت کارها زیاد خوش بین نیست.

صحبت‌های اوبجای اینکه تسکین دهنده باشد ناراحت‌کننده‌بود واصرار داشت‌که من ازگوشه عزلت خود خارج نشوم وگاهی هم بمن توصیه می‌کرد که بانگلستان بروم وتعهد می‌کردکه در آنجا دوستان زیاد بمن معرفی‌کند و ازآن جمله‌نام‌آقای، هوم، را می‌بردکه از مدتی پیش با او دوست شده است.

چون میدیدکه من اصرار دارم همین جابمانم راه دیگری را برای اخذ تصمیم نهائی من پیش‌گرفت.

در ضمن صحبت‌های خود می‌گفت که اگر من توقیف و تحت بازپرسی قرارگرفتم بدون شك نام مادام لوکزامبورك را خواهم برد ولی وضع بطوری است که خانم مارشال نمی‌خواهد در این حادثه مورد سوءظن قرارگیرد .

باو پاسخ میدادم دراین صورت او می‌تواند راحت باشد وهرگز نام او را نخواهم برد.

پاسخ داد این تصمیم‌گفتن‌آن آسان‌تر از اجرای آن است دراین‌قسمت حق با او بود آنهم درباره مثل من‌آدمی‌که نمی‌توانم دریك فکرمستقیم بمانم زیرا او میدانست من آدمی هستم‌که نمی‌توانم حقیقت راکتمـان کنم واز راه ناچاری حقایق را اعتراف خواهم‌کرد

وقتی‌که دید این سخنان درمن‌تأثیریافته بدون اینکه هنوز تصمیم‌بفرار داشته باشم بمن پیشنهادکرد اگر حاضرشوم چند روز به بـاستیل بروم سرو

صداها خواهد افتاد و پارلمان هم نمی‌تواند برای زندانیان دولتی مزاحمت ایجاد کنند .

در برابر این آخرین وسیله سر تسلیم فرود آوردم بشرط اینکه بنام من این تقاضا نشود.

وچون دیگر او درباره این موضوع با من صحبتی نکرد بعدها دانستم پیشنهاد اخیر او فقط برای این بوده است که مرا وادار باخذ تصمیم نماید زیرا آنها نمی‌خواستند کاری را انجام دهند که باین سهولت قضایا تمام شود.

چند روز بعد آقای مارشال ازدوست خود آقای آبه‌دوی ، که آشنای آقای گریم ومادام دپی‌نای بود نامه‌ای دریافت داشت که در آن تذکر داده بود که اطلاع یافته است که پارلمان تصمیم گرفته نسبت بمن با نهایت خشونت رفتار کند ودر یك روز که روز آن را تعیین کرده بود مرا توقیف خواهند کرد .

من این موضوع را ساخته فابریك دشمنان فرض کردم زیرا میدانستم که پارلمان دراین قبیل ماجراها بسیار دقیق است زیرا توقیف یك شخص در وحله اول صورت نخواهد گرفت و لازم است قبلا بدانند که آیا من اعتراف می‌کنم که این کتاب را نوشته‌ام یاخیر.

به مادام بوفر می‌گفتم من خوب میدانم اگر کسی مرتکب جنایتی بشود ازترس اینکه مجرم فرار کند مجبور بتوقیف او میشوند اما وقتی بخواهند یك تجاوزکاررا تنبیه ومجازات نمایند آنهم خطاکاری مانند من که باید ازاو قدردانی نمایند قطعاً فعالیت آغاز میشود و تا وقتی که ممکن است برای توقیف نویسنده اقدام نخواهند کرد.

دراین باره موضوع دیگری را بخاطر آورد وگفت آنها به نفع من ممکن است بتوقیف بدنی دست بزنند زیرا نمی‌خواهند باسروصدا مطالبی بطور آشکار گفته شود.

فردا صبح نامه‌ای ازآقای گی ، دریافت کردم که نوشته بود همان روز در وقتی که در دفتر دادستان کل بوده روی میز دادستان رونوشت حکمی رادائر به بازپرسی نویسنده امیل باچشم خود دیده است.

باید گفت که آقای گی شریك دوشن کتابفروش بود که امیل درآنجاچاپ شده واو چون ازطرف کتاب خیالش ناراحت بود خواسته است مرا بترساند.

این موضوع کاملا برای من قابل قبول بود زیرا بعید بنظر میرسد که ناشر

کتابی در حضور دادستان کل بتواند رو نوشت حکم توقیف کتاب خود را مشاهده کند .

مادام بوفر و دیگران نیز همین عقیده را تأئید می‌کردند ازاین حرفها که همه‌آن ضد ونقیض‌بود اینطور استنباط می‌کردم‌که حقیقة تمام مردم‌دیوانه شده‌اند درحالی‌که احساس می‌کردم درزیر این قضایا مطالب مهمی هست که نمی‌خواهند بمن بگویند بانهایت آرامش منتظر واقعه شدم وخیالم راحت بود و بخود می‌بالیدم‌که قانون و حکومت می‌خواهد مرا برای گفتن حقایق آزار برساند بدون اینکه بترسم یا خود را پنهان‌کنم هر روز بقصر میرفتم و بعد از ظهرها بگردشهای معمولی خود می‌پرداختم.

روزهشتم ژوئن یعنی یك روز بعدازتوقیف کتاب بادوتن از دانشمندان مذهبی‌آقای آلمانی وماندران سرگرم ومباحثه شدم.

قبلا تذکر داده‌ام‌که ازدوران جوانی خواب من بسیارکم شده بود واز آن تاریخ عادت کرده بودم‌که‌دربستر سرگرم خواندن می‌شدم تابخواب‌بروم.

بعد چراغ را خاموش می‌کردم وسعی داشتم تا مدتی چند چشمان خود را به‌بندم .

اتفاقاً مطالعه آن شب من‌کتاب مقدس تورات بودکه هر قسمت آنرا چندین بار خوانده.بودم.

درآن شب چون احساس‌کردم‌که از شبهای‌گذشته بی‌خواب تر شده‌ام درمطالعه‌کتاب غرق شدم وکتاب را تا **فصل‌پادشاهان** وداستان افرایم‌تمام کردم این تاریخ مرا تحت تأثیر قرار داد ودر مطالعه آن در حال رؤیا فرو رفته بودم‌که ناگهان براثر صداوروشنائی چراغ هشیارشدم.

ترز که چراغ را بدست‌گرفته بود راه را روشن می‌کرد وآقای داروس خدمتکار مخصوص خانم مارشال را دیدم و چون حالت اضطراب مرا مشاهده کرد گفت:

ناراحت نباشید من ازطرف خانم مارشال آمده‌ام که نامه‌ای برای شما نوشته ونامه‌آقای کونتی را فرستاده‌است.

درحقیقت در پاکت خانم لوکزامبورك نامه‌آقای کونتی را دیدم و در آن نوشته بودکه با وجودکوششهای او تصمیم‌گرفته‌اند نسبت بمن با شدت‌عمل رفتار نمایند.

قضیه بسیارمهم است و بهیچ وسیله ممکن نیست‌ازآن‌جلوگیری کرد دربار باین اقدام علاقه‌مند است و پارلمان هم می‌خواهدکه این حکم اجرا شود در ساعت هفت قرار است‌که مراتوقیف‌کنند و مأمورین برای توقیف من خواهند آمدمن تا این حد موافقت آنان را جلب‌کرده‌ام‌که اگر شما از اینجا خارج شوید شما را تعقیب نکنندامـا گفته‌اندکه اگرخودش اصرار داشته باشدکه او را توقیف نمایند حکم توقیف اجرا خواهد شد.

داروس‌ازطرف مادام مارشال بمن توصیه‌کردکه هرچه زودترازجابلند شده وبملاقات اوبروم.

ساعت دوبعد از نیمه شب‌بود وخانم می‌خواست بخوابد اومی‌گفت خانم منتظر شما است ناچار با سرعت تمام لباس پوشیدم و بقصر رفتم .

خانم مارشال ظاهری مشوش داشت این اولین بار بود که او را با این حال میدیدم باتشویش خودمراتحت تأثیر قرارداد .

درآن لحظه غیرعادی درنیمه‌شب خودم چندان دربند تشویش ونگرانی نبودم اما وقتی اورا بآن حال دیدم خود را بطوری ازیاد بردم‌که غیر از او ونقشی‌که می‌خواهد بازی کندفکرنمی‌کردم.

اگر توقیف میشدم بقدری جرأت داشتم‌که بتوانم حقیقت را بگویم ولی ازطرف دیگر آنقدر اراده نـداشتم کـه بتوانم حقیقت را کتمان‌کنم در اینصورت مجبور بودم که‌همکاری ومساعدتهای‌خانم مارشال را برزبان بیاورم.

همین موضوع مرا وادارکردکه افتخارات خود را برای آرامش خیال او زیر پابگذارم ودریك چنین موقع حساس همان‌کاری رابکنم که آنهانسبت بمن‌کرده‌اند.

درآن لحظه‌ای‌که تصمیم من‌گرفته شدباکمال صراحت باو ابرازنمودم ودرعین حال نمی‌خواستم فداکاری خود را دربرابرحفظ‌آبروی او ازمیان‌ببرم

یقین دارم‌که او علت این تصمیم را دانست معهذا کلامی‌که نشان بدهد تحت تأثیرآن قرارگرفته از دهانش خارج نشد ازاین خونسردی وبی‌اعتنائی متأثر شدم بطوریکه نزدیك بود از تصمیم‌خود برگردم.

اما در این حال‌آقای مارشال وارد شد مادام بوفـر چند لحظه بعد از پاریس آمده‌آنها هم این عمل راتأیید کردند از اینکه مرا تقدیر میکردند.و دلخوش بودم وجرأت نداشتم وخلاف میل‌آنها حرفی بزنم.

صحبت برسراین بودکه بکجا بروم و چه‌وقت باید حرکت‌کنم آقای لوکزامبورك پیشنهادکردکه چندروز بطور ناشناس درمنزلش بمانم تا بافرصت بهتر بتوانم تصمیم بگیرد.

با این پیشنهاد موافقت‌نکردم وحاضربودم هرچه زوتر بروم واین بهتر ازآن بودکه خودرا ازنظرمردم مخفی بدارم .

میدانستم‌که‌دشمنان ناشناس من زیاد است وچون دیدم باوجود اینکه بفرانسه علاقه‌مندم بایستی ازاین‌کشور بروم اولین خیال من این شدکه بطرف ژنوحرکت‌کنم اما یك لحظه تفکر مرا ازاین تصمیم جاهلانه باز داشت .

میدانستم‌که سفیر فرانسه در ژنو از پاریس مقتدرتراست ومرا در این شهر راحت نخواهدگذاشت .

خبرداشتم‌که انتشار رساله ، **منشا عدم تساوی بین مردم** نفرت و کینه اعضای دولت ومجلس ژنو را برعلیه من تحریك‌کرد ومیدانستم‌که در این شهر وقتی‌کتاب **هلوئیز جدید** منتشر شد بنا بخواهش دکتر ترونش می‌خواستند برعلیه من فعالیت‌کنند اما چون دیدند حتی در پاریس هم حاضر نیستند باآنها هم صدا شود خجالت‌کشیدند وازآن منصرف شدند .

تردید نداشتم‌که وقتی آنها موقع را مناسب یافتند ازهیچگونه اقدام‌بر علیه من خودداری نخواهندکرد وضمناً میدانستم که بدون هیچ دلیل درقلب اهالی ژنو چنان حسن‌حسادت تحریك شده‌که باین‌زودیها خاموش‌نخواهدشد.

معهذا عشق به‌میهن مرا بطرف خود می‌کشاند و اگر میتوانستم دراین کشور براحتی و بدون مزاحمت زندگی کنم هیچ جا را غیر ازاین کشور انتخاب نمی‌کردم .

آما عقل وشرافت بمن اجازه نمیدادکه درکشور خودم مانند یك‌فراری پناهنده شوم وبالاخره تصمیم من براین شد که بسویس بروم ودرآنجا منتظر پیش‌آمد باشم وخواهید دیدکه همین تردید و دو دلی بسیار بجا بود ومدتی زیاد نتوانستم آنجا بمانم .

مادام‌بوفر بااین تصمیم مخالفت زیادکرد وپیشنهاد خودرا دائر برفتن بانگلستان تجدید نمود .

اما نتوانست مرا تسلیم نظر خود نماید من هرگز نه انگلستان و نه انگلیسی‌ها را دوست نداشته‌ام وتمام سخن رانیهای مادام بوفر بجای اینکه

نفرت وبدبینی مرا از این کشور کم کند بیشتر ساخت درحالیکه خودم هیچ علت این بدبینی را نمیدانستم .

تصمیم براین شد که همان روز حرکت کنم وازصبح آن روز درنظر مردم اینطور وانمود شد که ازآنجا رفته‌ام وآقای داروس که رفته بود کاغذهای مرا ازمنزلم بیاورد حتی از روزیکه در صدد برآمده بودم یك روز تاریخ زندگی واعترافاف خودرا بنویسم بسیاری ازنامه‌ها ومدارك دیگر را جمع‌آوری کرده بودم ومی‌خواستم قبل‌از رفتن خود غیر ازاین کاغذها سایر نامه‌ها و نوشته‌ها را بسوزانم .

قسمتی ازاین کاغذها درجای جداگانه‌ای حفظ شده بود ونظرم این بود که دراین فرصت کوتاه آنچه را که مورد احتیاج است با خود بردارم و بقیه آن را بسوزانم .

آقای لوکزامبورك حاضر شد این‌کار را برای من انجام دهد وبرای این‌کار وقت زیاد صرف شد ودیگر فرصتی جهت سوزاندن سایر اوراق باقی نماند آقای لوکزامبورك بمن وعده کرد که آنچه راکه مورد احتیاج‌است برای من خواهد فرستاد وبقیه را در موقع فرصت خواهد سوزاند .

بااین پیشنهاد که حاکی از نهایت بزرگواری بود موافقیت کردم و در اینصورت میتوانستم درمدت بسیار کوتاه که برای من‌باقی مانده ازدوستان‌عزیز که بایستی همیشه ازآنان جدا باشم صدا حافظی کنم .

کلید اطاقی راکه‌کاغذها درآنجا بود ازمن گرفت و در مقابل خواهش ودرخواست من بدنبال عمه‌ام که مدتها ازمن بی خبرمانده بود فرستاد در حالیکه دقیقه بدقیقه وقت می‌گذشت‌ومیترسیدم مأمورین دادگستری سربرسند لاروش عمه‌ام رابقصر آورد اما باوچیزی نگفت اوخیال میکرد که من حالا از این نقطه رفته‌ام اما وقتی مرا دید فریادی ازخوشحالی کشید وخودرا بآغوش من انداخت .

دراین لحظه‌شیرین‌و بحرانی‌هزاران‌خاطرات‌شیرین‌و تلخ گذشته‌یك بیك‌در برابر نظرم‌مجسم‌شدوازین‌حالت چنان ناراحت‌بودم که‌تلخی‌آخرین‌لحظه‌جدائی را درکام من‌چسباند درحالی‌که فکرمی‌کردم هفده سال تمام ازعمه‌ام دور بودم ودراین لحظه‌کوتاه می‌بایستی تمام خاطرات‌گذشته را از یاد ببرم .

مارشال که شاهد این تأثرات‌وآغوش‌گیری بود نتوانست از ریختن‌اشك

خودداری کند و مارا دراطاق تنها گذاشت .

ترزحاضر نمی‌شد مرا ترك کند امامن باو یادآورشدم که دروضع بسیار نامناسبی واقع شده‌ایم ولازم است اومدتی دراینجا بماند تا بتواند اثاثیه‌ام را جمع آوری نموده وپولهایم راجابجا کند .

باو گفتم وقتی برای توقیف کسی میآیند اولین کارآنها این است که کاغذها ومدارك اورا بدست آورده اثاثیه‌اش را مهرموم نمایند وبعداز صورت برداری مأموری برای حفاظت آن بگمارند .

بنابراین لازم است اینجا بماند وناظر و قایمی باشد وتا جائی که ممکن است ازحضور خود استفاده نماید .

باوقول دادم که بعداز مدت کمی بمن ملحق خواهدشد آقای مارشال‌هم گفته‌های مرا تأییدکرد اما هرگز نخواستم باوبگویم که کجامیروم زیرا وقتی ازطرف مأمورین مورد بازپرسی قرار خواهدگرفت میتواند با نهایت صداقت عدم اطلاع خودرا ابراز نماید .

در وقت خدا حافظی در حالی که او رابآغوش می‌گرفتم در خود حالت عجیبی‌احساس نمودم ودر حال التهاب مطالبی راکه جنبه پیش بینی داشت باو گفتم .

ترزعزیز بایدکمی جرأت داشته باشی توتنها کسی هستی که تا آخرعمر همدم ومونس من‌خواهی‌بود بنابراین بنابمیل‌ودلخواه خودت بایدبا بدبختی‌های من سهیم باشی این قسمت را بدان‌که غیراز سختی وبدبختی وهزاران مشکلات واهانت‌ها چیزدیگری درجوارمن نصیب تونخواهد شد

سرنوشتی که امروزبرای من‌فراهم‌شده‌تاآخرعمر مرادنبال خواهدکرد دیگر میبایست بفکر حرکت باشم مأمورین می‌بایستی ساعت ده اینجا باشند وقتی ازآنجا رفتم چهاربعدازظهر بود ولی آنها هنوز نیآمده بودند .

قرار بودکه باکالسکه پستی حرکت کنم اما مقدورنشدآقای مارشال کالسکه‌ای با چهار اسب در اختیارم گذاشت ومأمور خودش همراه من بود و کارها را بطوری ترتیب دادکه درایستگاه بعدی بدون اشکال اسب های‌جدید را باختیارم گذاشتند .

چون برای صرف غذا بسرمیز نرفته بودم همگی‌درکالسکه‌خانه برای خدا حافظی حاضرشدند .

خانم مارشال چندین مرتبه باحالتی محزون مرا درآغوش کشید امادر این آغوش گیری‌های صمیمانه آن‌حرارتی‌راکه دراین مدت دوسال دیده بودم احساس نکردم .

مادام دوبوفر هم مرا بوسیدومطالب گرم کننده وتسلی‌بخش بمن‌میگفت.

آغوش گیری دیگری که برای من خیلی تازگی داشت خداحافظی مادام میره‌پوا . عروس دیگرش‌بود زیرا اوهم درآنجا حضور داشت .

این خانم زنی سردو بی‌حال وخود نگهدار بود وهمیشه بامن با همان حالت غرورآمیز خانواده لورن حرف‌میزد وتا آنروز بطرف من توجه زیاد نکرده بود .

اما باوصف این‌حال درآنروز چنان گرمی بی‌سابقه‌ای نشان دادکه به نظرم بسیاربعید بنظرمیرسیدگاهی فکر می‌کردم شاید او ازاین‌نظراینکه‌میدید سرنوشت بدی درانتظار من است‌تااین‌حد برای دلجوئی من خوشروئی ومحبت نشان داد.

آقای مارشال ساکت بود رنگی‌پریده مانندمردگان داشت میخواست‌تا قسمتی ازراه همراه من‌باشد دربین‌راه‌که ازخیابان باغ می‌گذشتیم نتوانست‌یك کلام حرف‌بزند .

من‌یك‌کلیدقصرراداشتم‌که‌گاهی برای رفتن‌بآنجا ازآن استفاده‌میکردم بجای اینکه آنرا درجیب بگذارم آنرا باو دادم و بدون حرف کلید را از دستم‌گرفت و درآن وقت حالتی داشت‌که برای من غیرقابل تشریح‌بود.

شاید درتمام مدت عمرم لحظه‌ای چنین دردناك‌که در موقع خدا حافظی برمن‌گذشت احساس نکرده‌بودم .

آغوش گیری ماطولانی ولی‌ساکت وبیصدا بود وهردو احساس‌کردیم‌که این‌آغوش‌گیری بمنزله آخرین خداحافظی است .

بین قصبه ، بار ومنمرانسی دریك‌کالسکه سفری چهارنفرمرد سیاه‌پوش را دیدم‌که درحال تبسم بمن‌سلام‌کردند .

بعدهاکه ترزرا دیدم‌قیافه این اشخاص‌وساعت‌ورود آنها وطرزرفتارشان را برای من تعریف‌کرد و دانستم همان مأمورینی بودندکه برای توفیف من آمده بودند .

برای رفتن بسویس لازم بود ازپاریس حرکت‌کنم ومعلوم است‌که‌دریك کالسکه روباز نمی‌توانستم خودرا مخفی‌کنم .

چند نفررا در خیابانها دیدم که با حالت آشنائی بمن سلام کردند اما هیچکدام‌را نمی‌شناختم .

همان‌شب بنظرم رسید که از ناحیه والدروا بگندم درلیون مقرر بود که کالسکه‌ها باید درپاسگاه پستی توقف‌نمایند واین‌موضوع برای من که‌نمیتوانستم دروغ‌بگویم یا نام خودرا عوض‌کنم کمی مشکل‌بود .

بوسیله نامه‌ای که از مادام لوکزامبورك داشتم به نزد آقـای ویله‌روا رفتم که ترتیبی بدهد مرا ازاین مشکل نجات بدهند وآقـای ویله‌روا هم بمن نامه‌ای سفارشی دادکه هرگز از آن استفاده نـکردم زیـرا از لیون بدون استفاده ازآن‌گذشتم واین‌نامه هنوز دربین‌کاغذهایم موجود است .

آقای ویله‌روا از من خواهش‌کردکه شب‌راآنجا بخوابم اما میل‌داشتم هرچه زودتر بروم ودرآن روزدومرتبه اسبهارا عوض‌کردم .

در بین راه وسائلی داشتم که از بی حوصله‌گـی من جلوگیری میکرد واین سرگرمی عبارت ازیکدسته تفکراتی بودکه دربـاره حـوادث اخیر به مغزم میرسید .

عجیب در این است که من با سهولت تمام بدی‌ها و سختی هـای‌گذشته را فراموش می‌کنم واین پیش آمدها هرچه تازه باشد بزودی ازیادم میرود .

بهمان نسبت‌که پیش‌آمدها مرا متوحش میسازد خاطره‌آن بزحمت در یادم میماند ودرمدت‌کمی همه‌چیز تمام میشود .

تصورات من که با این سهولت وقایع نامطلوب را حـدس می‌زند بـه زودی مغزم را مغشوش می‌کند و از یـاد آوری چیزهای‌گذشته جلوگیری می‌کند .

هرچه بیشتر ازپیش‌آمدها رنج‌ببرم بابیحالی وسهولت همه‌راازیاد میبرم درحالیکه وقتی خوشبخت هستم همیشه‌آن‌خاطرات را بیاد میآورم وآنرا برای لذت‌آینده بکار میبرم .

در اثر همین عادت و اخلاق پسندیده است که هرگز کینه‌ای بدل‌نمیگیرم وازبدیهائی‌که بمن‌کرده‌اند برای خودم خاطره درست‌نمیکنم تـابوسیله آنها خودرا برای دشمنی‌کردن آماده‌سازم.

درلحظه اول ازپیش‌آمدن‌این حادثه خشمگین وناراحت شدم ولی‌هرگز فکرانتقام درمغزم‌ریشه نگرفت .

من نه باهانت اهمیت میدهم و نه ازشخصی اهانت‌کننده متنفر مـی‌شوم هرگز درباره ضرری‌که بمن رسیده فکرنمی‌کنم مگر اینکه آن بدی دومرتبه بخواهدتجدید شود واگراطمینان‌پیداکنم‌که آن صدمه برای من تجدیدنخواهد شد بزودی آنرا فراموش‌میکنم .

همیشه در خطابه‌های مذهبی بما یادآورمیشوندکه دربرابر اهانت‌کننده بخشش داشته باشیم این یك فضیلت بسیار خوبی است اما هرگز از آن استفاده نمی‌کنیم .

نمیدانم آیا قلب من می‌تواند در برابر نفرت‌ها مسلط شود زیـرا خیلی‌کم به دشمنانم فکرمی‌کنم بهمین جهت لازم نمیدانم‌که‌آنهار ببخشم .

من نمیدانم‌که آنها تا چه حد برای آزارکردن من پایداری دارنـد اما میدانم‌که در اختیار آنها هستم آنها قدرت دارندوازآن استفاده میکنند.

فقط یك‌چیز مافوق قدرت آنها وجود دارد ومن بـآن بی‌اعتنا هستم و آن این است درحالی‌که آنها سعی‌می‌کند مرا اذیت‌کنند با لطبع مرا وادار خواهندکردکه عمل متقابل انجام دهم.

از فردای عزیمت خود بطوری همه‌چیز ازیادم رفت‌که اعمال پارلمان‌و مادام بمپادور و آقای شوازیل وآقای‌گریم ودالامبر ودسته‌بندی‌های آنهامانند سایه‌ای ازنظرم محوشد ودر طول‌مسافرت نمی‌خواستم چیزی ازآنچه‌که‌کرده بودند درنظرم مجسم باشد .

فقط تنها خاطره‌ای‌که‌گاهی از اوقات بفکرم میرسید موضوع مسائلی بودکه درشب آخردرکتاب مقدس مطالعه‌کردم .

دروقت عزیمت ازمنمرانسی بقصد سویس تصمیم‌گرفته بودم‌که درناحیه، ایوردوم ، توقف‌کرده وبدیدن دوست قدیم خود آقای روکن‌که ازچندی پیش درآنجاگوشه‌گیری اختیارکرده‌وچندبار مرا دعوت‌نموده بود بروم.

چون می‌بایستی از ، بزانسون رد بشوم ودرآنجا ارتش فرانسه درحال جنگ بود برای احتراز ازبرخوردهای نامناسب درنظرگرفتم‌از جاده سالیم پتش بروم وازآنجا نیزبدون توقف براه افتادم .

وقتی وارد خاك برن شدم‌کالسکه را نگاهداشتم وپیاده شدم ودر برابر خاك میهن سرتعظیم فروآورده وشکرخدا را بجـا آوردم و در حال التهاب زیاد می‌گفتم .

ای خدای حامی و پشتیبان فضیلت ها خدا را شکر که بسر زمین آزادی رسیدم

کالسکه‌چی که آن حال‌را ازمن دیده خیال کرد دیوانه شده‌ام دو مرتبه سوار شدم وچند ساعت بعد درحالیکه دوست صمیمی خود آقای روکس را در آغوش میفشردم سرشار ازمسرت وشادی بودم ،

آن چند ساعت درکنار این مرد شریف نفس راحت کشیدم‌لازم بودکه در اینجا قوای از دست رفته خود را بدست بیاورم تا بتوانم بعدها از آن استفاده کنم.

کتاب دوازدهم
از سال ۱۷۶۲ - ۱۷۶۵

در اینجا فعالیت‌های تاریك زندگی من که مقدمات آن از بیست سال پیش فراهم شده بود آغاز میشود.

درگرداب این بدبختی‌ها که درحال حاضر دست‌وپا میزنم ضربات محمکی راکه دشمنان بمن زده‌اند بخوبی احساس می‌کنم با چشم خود آلت خطرناك را که بر علیه من استوار شده می‌بینم اما نمیدانم کدام دست آنـرا بحرکت در آورده ویا چه ساعتی می‌خواهند آنرا بکار بیندازند .

لکه‌های بدنامی وبدبختی‌ها یکی بعد از دیگری برسرم فرود میآیند .

وقتی با مشاهده این اوضاع لب بشکایت باز می‌کنم مانند مردی هستم که بدون علت فریاد می‌کشد ومیدانم که عـاملین بدبختی‌هـایم سعی کرده‌اند که اجتماع مردم را داخل دسته بندی خود ساخته کار را بآخر بـرساند در حالیکه مردم نمیدانند علت آن چیست وچه نتیجه‌ای ازاین اعمال خواهند گرفت.

درحالی که باگفتن این کلمات وقایع بر جسته زندگـی خود را برای شما نقل می‌کنم نمیدانم برای شماعلت این اعترافات موحش را که برعلیه من تجهیز شده است بیان کنم .

البته علت‌های اولیه آن درسه کتاب قبل به تفصیل گفته شد وتمام منافع مربوط بخودم ودلایل اسرارآمیزی که در این ماجرا ها دخالت داشت دراین سه کتاب گفته شده است.

اما اگر بخواهم علت‌های مختلف راکه باعث اینهمه حوادث شده برای شما نقل کنم این کار برای من مشکل است .

اگر بین خوانندگان کسانی باشند که بتوانند با استعداد خود در اعماق

این علت‌های مختلف فرو بروند بایستی ابتدا سه‌کتاب اول را دو مرتبه با دقت بخوانند آنوقت در فصل‌های آینده خواهند توانست مطالب تازه‌ای بدست آورده و علت این انتریک‌ها و عوامل مختلف را کشف نمایند تا بعلت اصلی برسند.

حال خوانندگان محترم را دراین راهروهای تاریك حوادث همراه خواهم برد.

درموقع اقامت خود در ، ایوردوم، با تمام افراد خانواده آقای روکس آشنا شدم از آن جمله با خواهر زاده‌اش مادام بوادو لاتور ، و دخترانش تماس پیدا کردم.

در سابق با پدر این دختر آشنا بودم و اینك برای دیدار خانواده‌اش باین نواحی آمده بود.

دختر بزرگش که تقریباً پانزده سال داشت دراثراحساس بلند واخلاق پسندیده‌اش باعث خوشوقتی من شد باین سبب با خودش و مادرش تماس زیاد پیداکردم این دختررا آقای روگن برای یکی‌از برادرزاده‌هایش‌که تازه‌بسن رشد رسیده بود در نظرگرفته وبا اینکه عمویش باین وصلت علاقه داشت و برادرزاده هم باین مسئله علاقه‌مند بود ومنهم نسبت بهردوی آنها محبت زیاد پیداکرده بودم اما عدم تناسب سنی بین‌آنها وبی میلی شدیدی‌که دخترك‌نسبت باین ازدواج داشت مرا وا داشت‌که با مذاکره با مادرش این وصلت را بهم بزنم وبزودی بمقصود رسیدم.

بعدها کلنل برادرزاده‌آقای روگن‌بادختری دیگر بنام مادموازل دیلان که از اقوام نزدیکش بود ازدواج کرد و وصلت آنها موجبات خوشبختی هر دو را فراهم ساخت.

با اینکه‌آقای روگن از بریده شدن‌این وصلت زیاد راضی بنظر نمیرسید اما من خوشحال بودم‌که توانستم نسبت باو وخانواده‌اش وظیفه دوستی رابجا بیاورم همانطورکه انتظار داشتم در ژنو از من استقبال خوبی بعمل بیاوردند زیراکتاب مرا در این شهر سوزانده و حکم توقیف من در تاریخ ۱۸ ژوئن یعنی سه روز بعداز صدور حکم پاریس صادرشده بود .

در این حکم جدید لحن بسیار شدیدی بکار برده و مقامات روحانی این شهر بفعالیت افتادند ابتدا من نمی‌توانستم باورکنم‌که این اخبار

حقیقت داشته باشد اما وقتی یقین بصحت آن پیدا کردم تعجب من بیشتر شد زیرا بهیچوجه نتوانستم علت آنرا بدانم.

معلوم است که بعد از صدور این حکم مردم نسبت بمن تا چه اندازه عصبانی شدند واز گفتن هیچ دشنام وبدگوئی ونسبتهای ناروا کوتاهی نکردند ومثل یك شاگرد مدرسه‌ای شده بودم که نخواسته است تکالیف مذهبی خود را انجام دهد.

این دوحکم توقیف نشانه‌ای از بدبینی های شدیدی بود که در تمام کشورهای اروپا برعلیه من بلند شد وشدت آن بقدری بود که تا آن روز کسی نظیر آنرا ندیده بود مجله‌ها وروزنامه‌ها واعلامیه‌ها ناقوس بلندی از مخالفت بصدا درآوردند.

فرانسویان مخصوصاً که ملتی مهربان وخونگرم ومؤدب وبزرگوار بودند و همیشه نسبت به تیره بختان نظر ملاطفت داشتند بطور ناگهانی تمام فضائل اخلاقی را ازیاد برده بارانی فحش وناسزا را برسرم ریختند من درنظر آنها یك کافر یك بیدین ویك تجاوزکار ویك دیوانه زنجیری ویك حیوان وحشی ویك گرگ درنده شده بودم.

مدیر روزنامه ملت مقاله‌ای شدید نوشت و هر چه بدنبال علت این بدبینی‌ها بودم این گمان برای من حاصل شد که حقیقة تمام مردم دیوانه شده‌اند.

همه می‌گفتند شما چه می‌گوئید نویسنده این کتابها یك کافر بیدین است نویسنده، **هلوئیز جدید** گرگ درنده است نویسنده امیل دیوانه افسار گسیخته‌ای دست.

خدایا اگر من کتابهای دیگری مانند کتاب، اسپری، را می‌نوشتم مردم با من چه معامله می‌کردند.

معهذا در بحبوحه طوفان شدیدی که برعلیه نویسنده کتاب بلند شده بود بعضی ازمردم بجای اینکه باصداهای مخالف عمال دولت هم‌آواز باشند برای انتقام جوئی شروع به تمجید نمودند در حالیکه کتاب اسپری، که بدست یك نویسنده فرانسوی نوشته شده بود بمراتب ازکتاب من زننده‌تر بود.

اگر کسی کتاب مرامقایسه نمایدازپذیرائی شایانی که ازاو بعمل آورند دچار تعجب میشود واین خود موضوعی بود که نتوانستم علت آنرا کشف کنم.

من درشهر، ایوردوم بقدری راحت بودم که تصمیم گرفتم برای مدتی چند

درآنجا بمانم وآقای روگن و خانواده‌اش اصرارداشتندکه برای همیشه درنزد آنها اقامت کنم آقای مواری حاکم شهر با محبت‌های خود مـرا تشویق به ماندن می‌کرد.

کلنل برادرزاده‌آقای روگن اصرار داشت‌که دریك منزل کوچکی که بین منزل خودش وباغ بزرگی قرارداشت سکونت نمایم.

منهم قبول‌کردم واو بزودی برای تعمیر آن ومبله‌کردن اطاقهاشروع باقدام نمود.

خانواده روگن با محبت زیاد از من پذیرائی می‌کردند و در تمام‌روز با من بودند.

من ازمحبت‌های خارج از اندازه‌آنها درنهایت‌آسایش بسر می‌بردم اما از بعضی جهات دچار ناراحتی می‌شدم بالاخره تصمیم بماندن نمودم وبه ترز نامه‌ای نوشتم که هر چه زودتر پیش من بیاید اما ناگهان در همین حال خبر رسیدکه درشهر برن طوفان شدیدی بر علیه من بلند شد وظاهراًروحانیون‌در آن دست داشتند .

مجلس سنا بر علیه من تحریك شد بدون اینکه معلوم شود چه‌کسی این تحرك را بوجودآورد بطوریکه معلوم بود نمی‌خواهند مرا در این‌گوشه‌خلوت هم راحت بگذارند.

وقتی که‌آقای بایف حکمران این موضوع را دانست: به نفع من‌بچندین تن از اعضای حکومت نامه‌ها نوشت و آنان را ملامت‌کرد که بی جهت باعث ناراحتی من شده‌اند وبآنها گوشزدنمود رفتار شما باچنین مرد وارسته‌ای‌که استحقاق همه گونه محبت دارد خلاف مروت است در حالیکه در حال‌حاضـر هزاران دزد وقاتل درقلمروکشور شما بآزادی زندگی می‌کنند.

مردمان روشن فکر اینطور نتیجه‌گرفتندکه اندرزهای حکمران‌بجای اینکه عمال‌حکومت را نرم‌کندبرعکس همه رانسبت‌بمن خشمگین ساخته است.

درهرحال نه سفارشهای او ونه دلایل و منطق او نتوانست ضربات‌صاعقه راتسکین بدهد!

وقتی که او دانست آنها چه تصمیمی در باره‌ام‌گرفته‌اند قبل از وقت جریان را بمن اطلاع داد و منهم تصمیم گرفتم‌که فردای آن روز از آنجـا حرکت‌کنم.

مشکل کار دراین بود که نمیدانستم کجا بروم وقتی دیدم ژنو و فرانسه بروی بسته شده وپیش‌بینی کردم که ممکن است سایر نقاط نیز از این اقدام پیرویم نمایند برسر دوراهی مردد وبلاتکلیف ماندم.

مادام بوادولاتور بمن پیشنهاد کرد که دریك منزل مبله ومجهزی که‌در دهکده، مویته واقع‌شده‌ومتعلق به‌پسرش است مسکن کنم این ناحیه جزعقلمرو، نوشاتل ازسرزمین‌های دولت پروس بود وبین این شهر تاآن محل فقط یك کوه قرارداشت.

پیشنهاد خوبی بود ومیتوانستم درسرزمین پادشاه پروس براحتی زندگی کنم لااقل ازتعقیب دشمنان راحت بودم وپیروان مذهب نمی‌توانستند در آنجا مزاحم من باشند.

اما یك اشکال کوچك ومرموزی داشت ونمی‌توانستم بکسی بگویم وهمین موضوع مرا برسردوراهی گذاشته بود.

یك عشق افسار گسیخته‌ای از ایجاد عدالت در قلب من همیشه شعله می‌کشید واین عشق باعلاقه‌ای که بکشور فرانسه داشتم توأم‌شده بود ودرمقابل آن ازکشور پروس که با رفتار ظالمانه خود نوع انسانی را اسیر وبنده خود میدانست بی‌نهایت متنفر بودم.

وقتی درمنمرانسی بودم بین عکسهائی که دراطاق خود قاب کرده و بدیوار آویخته بودم عکس پادشاه پروس در آنجا دیده می‌شدکه در زیر آن نوشته شده بود.

این پادشاه مانند یك‌فیلسوف‌فکرمی کند اما مثل‌یك‌انسان رفتار می‌کند این جمله منظوم اگرچه درنظر نویسنده‌اش یك نوع تمجید وتعریف بشمارمیآمد امادرنظرمن‌جمله‌ای ابهام‌آمیزمیآمد ومعنی‌آن این بودکه افتخارات‌ومنافع شخصی بمنزله خدا وقانون اواست.

این تابلو را تمام‌کسانی‌که‌بمنزلم میآمدند دیده بودند شوالیه لورانسی ازآن نسخه‌ای برداشت وبه دالامبر داد وگمان می‌کنم که دالامبر هم در باره من با پادشاه پروس صحبت کرده و معنی آنرا بـه عقیده من برای او شرح داده بود.

این خطای بزرگ را من دریکی ازصفحات کتاب بنام شخصی موسوم، به اوراست، پادشاه دوان‌تشدید نموده‌بودم وازاین نظرهرکس میتوانست‌منظور

مرا بداند مثل اینکه چندین بارمادام بوفر این نکته را بمن خاطر نشان ساخت
بااین ترتیب یقین داشتم که نام من با قلم قرمز دردفتر حاطرات پادشاه پروس ثبت شده است وتصور می‌کردم که او دانسته است من خواسته‌ام این صفات نامطلوب را باو نسبت بدهم وممکن بود نویسندگان این کشور آنرا توضیح داده باشند زیرا بخوبی میدانستم که مردمان جنایتکار همیشه کینه سختی از من در دل دارند و اگر هم مرا بشناسند از راه نوشته ها با من عداوت میورزیدند.

با این حال فکرمی‌کردم اگر خودم را دراختیار این پادشاه بگذارم چندان مواجه باخطر نخواهم شد.

میدانستم که تمایلات پست اشخاص ضعیف را تحت‌الشعاع قرارمیدهد و بطوریکه من او را شناخته‌ام از کسانی نبود که استعداد درك این مطالب را داشته باشد.

یقین داشتم که درمقام فرماندهی خوددریك چنین مورد سعی می‌کندخود را بزرگوار نشان بدهد.

ازطرف دیگر برای من این اطمینان حاصل بود که عشق بافتخار و خودستائی او را از انتقام‌کشیدن ممانعت خواهدکردکه با نشان دادن وتظاهر به بزرگواری از مردی‌که باو اهانت کرده‌جانب داری خواهدکرد.

بنابراین بااعتماد زیاد حاضر شدم‌به ناحیه، موریته‌بروم وبخودمی‌گفتم وقتی ژان ژاك روسو خود را بمقام کوریلان برساند رفتار فردریك‌کمتر از ژنرال ولاسك نخواهد بود. (۱)

کانل روگن حاضر شد باتفاق من از معبر این کوه گذشته و مرا در مورتیو مستقر نماید.

یکی از خواهرشوهرهای مادام دولاتور بنام خانم زیراروبه‌که خانه آینده من دراختیار او بود مرا بایك نوع دلخوری پذیرفت با این حال خانه را در اختیارم گذاشت وتاآمدن ترز مجبور بودم با اوصرف غذاکنم.

از وقتی‌که ازمنمرانسی آمده بودم چون ازاین به بعد در شهرها باید مانند فراریان زندگی کنم نمی‌خواستم که اجازه بدهم ترز نزدم بیاید و با

۱ـ ژنرال کوریلان افسر رومی وقتی‌ازکشورش تبعید شد درنزدولاسك فرمانروای ایتالیاکه اورا شکست داده بود باحترام تمام پذیرائی شد.

زندگی سراسر ملالت بارم سهیم باشد.

احساس‌می‌کردم‌در نتیجه این پیش‌آمدهای‌نامساعد رابطه ماتغییرخواهد کرد واز این به بعد اونمی‌تواند مانند سابق در آسایش و راحتی در جوار من زندگی کند.

اگر باوجود این بدبختی‌ها بخواهد باز هم با من رابطـه داشته باشد بدون تردید ناراحت می‌شود وغم‌واندوه او برای گرفتاری‌های من بارسنگین‌تری خواهد شد.

از طرف دیگر هرگاه وضع ناگوارم باعث دلسردی او بشود وبخواهد بازهم زندگی را با من ادامه دهد این خود یك نوع فداکاری بشمار میآید و چاره‌ای ندارد جز اینکه هرجا میروم بامن بیایـد و در بدبختی‌هـایم دچار ناملایمات بیشتر بشود.

با همه‌چیزراگفت‌من‌هرگز نه‌نواقص‌وخطاهای‌مامان‌رامخفی‌کرده‌امونه‌از گفتن بدیهای خودم خود داری نموده‌ام بنابراین درباره ترز هم همین معامله را انجام‌میدهم زیرا من‌آدمی هستم که اگر قرار باشد بکسی‌که او را دوست دارم محبت وخدمت کنم عیبهـا ونـواقص او را سرپوشی نمیکنم و پیش خود حساب می‌کنم‌که تغییر عقیده درباره محبت هم در جای خود یکی از گناهان بزرگ محسوب میشود.

ازمدتی پیش احساس می‌کردم‌که ترز نسبت بمن بی میـل وسرد شده و میدیدم‌که رفتار ترز مانند رفتار آن دختری نیست که در روزهای خوشی با او بسر می‌بردم خودم خوب این موضوع را حس می‌کردم زیرا رفتار منهم نسبت باو تغییرکرده بود.

دراین اواخر برخورد ما با یکدیگر شباهت بروزهای‌آخر رابطه من بامامان داشت.

مانبایدکوشش داشته باشیم که طبیعت انسانی را عوض کنیم این حالت درتمام زنهای دنیا یکسان است .

رفتاری راکه من بابچه هایم‌کرده بودم اگر چه بنظرم رفتاری عاقلانه و ازروی منطق بود با این حال آرامش قلبی را ازمن‌گرفت.

وقتی فکر نوشتن رساله تعلیم و تربیت بسرم افتاد احساس‌کـردم از وظیفه‌ای که محکوم بانجام آن بوده‌ام شانه‌خالی کرده‌ام .

بعد از این عمل غیرانسانی پشیمانی چنان برمن مسلط شدکه درمقدمه کتاب امیل نتوانستم از اعتراف بگناه خویش خود داری نمایم وآنچه راکه که من در این کتاب نوشته‌ام بقدری صریح و روشن است که هر کس حق دارد مرا مورد سرزنش قرار دهد .

وضع زندگی من درآن روزآنطور بود وامروزهم که دشمنان سرسخت پیرامون مرا احاطه کرده‌اند بدتر شده و هر کس میتواند مرا در این مورد خطاکار بداند .

چون از تجدید ارتکاب باین گناه میترسیدم دیگر مرتکب بوجودآوردن بچه نشدم وخودرا محکوم بکناره‌گیری از زن نمودم زیرا دیگرنمی‌خواستم ترز را وادار باین فداکاریها کنم .

ازآن گذشته احساس کرده بودم که نزدیکی بازن برای حالت مزاجی من زیان‌آور است واین‌دو دلیل قاطع مرا برآن دانست که مرتکب گناه نشوم وچندبار نزدیك بودکه گرفتار شوم‌وناچار از او دوری کردم وشاید همین عمل یکی ازدلایل دلسردی ترزشده بود وازآن تاریخ او برای انجام وظیفه بامن زندگی می‌کرد وبین ماهیچگونه عشقی وجودنداشت.

این پیش‌آمدها باعث تیرگی روابط ماشد و یقین دارم وقتی بداند این برنامه ادامه خواهد داشت ماندن در پاریس را از ولگردی و بیابان‌گردی ترجیح میدهد .

بااین حال دروقت جدائی ازمن بسیار متأثرشد واز من قول گرفت که هرچه زودتر بدنبالم بیاید ودر وقت آمدن میدیدم که باچه اصراری از من و آقای لوکزامبورگ و سایرین التماس‌میکنید و منهم چون میدیدم نمی‌توانم ازاو صرف‌نظر نمایم متعهد شدم که در نزدیکترین فرصت وسائل حرکت او را فراهم سازم .

بنابراین باونامه‌ای نوشتم و اوهم به‌نزدم آمد دو ماه بیشترنبودکه ازهم جدا شده بودیم امااین جدائی بنظرما مانند چندسال جلوه می‌کرد .

خدا میداندکه وقتی بهم رسیدیم چه‌اشکهاریخته شد وچه التهاب عجیبی درخویش احساس می‌کردیم .

وقتی به‌موریته رسیدم نامه‌ای به‌میلیورد، کیخ، حکمران نوشاتل‌نوشته‌و اقامت خودرا درسرزمین پادشاه پروس باطلاع اورساندم وتقاضا نمودم از من

حمایت کند .

پاسخ اوحاکی ازیکدنیا بزرگواری وعزت نفس بود مرا دعوت نمود که بملاقاتش بروم باتفاق آقای مارتینه که در دستگاه پادشاه پروس احترام زیاد داشت بدیدن حکمران رفتم ظاهر قابل احترام این مرد بزرگوار مرا تحت تأثیرشدید قرارداد و ازآن تاریخ بین من‌واو چنان رابطه دوستی برقرار گردیدکه برای همیشه بهمان‌حال باقی‌ماندواگردرنتیجه بعضی اتفاقات مجبور نمی‌شدکه ازآنجا برود ماازیکدیگرجدا نمی‌شدم.

ژرژکیخ مارشال موروتی کشور، آگس وبرادر ژنرال کیخ مشهورکه درتمام عمرش باسربلندی زندگی‌کرده ومرگ اوهم دارای افتخارات‌زیادبود درایام جوانی ازکشورخود خارج‌شدباین معنی بجرم‌اینکه باخانواده‌استوارت ایرلند رابطه داشته اورا تبعیدکردند و بعدها دراثرنجابت و بزرگواری این تهمت را ازخود دورساخت .

مدتی دراسپانی اقامت نمود زیرا هوای آنجا برای‌او سازگار بود و بعدها هم خودش وهم برادرش باپادشاه پروس مربوط‌شده وهردورا در دستگاه خود مصدر مشاغل مهم نمود.

پادشاه او را بمأموریت‌های مهم فرستاد چند مرتبه به‌پاریس و اسپانی اعزام شد وبالاخره چون بسن‌پیری رسید واحتیاج باستراحت داشت حکومت نوشاتل راکه حکم یك‌استراحت‌گاه همیشگی داشت باو واگذار نمود.

اهالی نوشاتل مردمانی پرمدعا وپرحرف بودند وقتی میلورد را مردی سرد وبی‌تعارف دیدند سردی وسادگی اورا بخودخواهی و صداقت وی‌را حمل برحیله وتزویر ویکدندگی اورا به‌حماقت تعبیرکردند .

بهمین‌جهت در برابرخدمات صادقانه‌اش بنای مخالفت راگذاشتند زیرا اوآدمی‌بودکه می‌خواست برای‌مردم مفیدباشد وازجمله پردازی وظاهرسازی خودداری می‌کرد .

در کارهای سیاسی دولت بجرم اینکه نخواسته بود بعدها مورد اهانت مردم واقع‌شود نتوانست باآنهاکارکند وازکار برکنار شد .

میلورد بالجاجت تمام در مقابل دزدیها و ولخرجی‌های مالیه دولت قد برافراشت بحدی‌که مردم برعلیه اوقیام‌کردند.

وقتی من‌آنجا رسیدم هنوز مردم نسبت‌باو بدبین بودند .

اومرد نیکوکاری بود که می‌خواست تاجائی که‌میتواند بمردم خدمت کند و بدبختانه‌هرمأموریتی راکه عهده دار می‌شد دشمنان زیادپیدا می‌کرد وبطور غیرعادلانه پاسخش را میدادند .

وقتی بحضور این پیرمرد محترم و بزرگوار رسیدم ازمشاهده ضعف و ناتوانی اوکه گذشت زمان اورا باین‌حال در آورده بود بشدت متأثرشدم اما هنگامیکه چشمان خودرا بسوی من‌بلندکرد یکدنیا نجابت و بزرگواری در سیمایش خواندم ومرابسختی تحت تأثیرقرارداد دربرابر تعارف‌کوتاه ومختصر من در پاسخ مطالب دیگری را پیش کشید مثل این بودکه سخن مرا نشنیده یااینکه ازمدتی پیش با او دوست بوده‌ام .

در پرتو چشمانش نمیدانم چه حالت مخصوصی وجود داشت‌که حالتی خودمانی درمن ایجادنمود وبدون‌تعارف درکنارصندلی اوقرارگرفتم وبصحبت مشغول شدم .

چون طرز صحبت خودمانی را پیش‌کشید دانستم‌که ازاین نوع صحبت و برخوردخوشش میآید وازاشخاصی‌نیست‌که برای خود شأن ومقام یارتبه‌ای را قائل شود مثل این بودکه ازمن خوشش‌آمده ودرآنوقت باخود می‌گفت :

این یکی دیگرازاهل نوشاتل ومانند این‌مردم نیست.

حالات عجیبی داشت دراین سن‌وسال‌که مراحل سالخوردگی‌را می‌پیمود معمولاقلب این‌قبیل اشخاص خیلی سرد وبی‌حالت است‌امااو باگرمی مخصوصی حرف میزد وشنونده را بااشتیاق تمام بسوی‌خود می‌کشاند .

به‌بهانهٔ شکاربلدرچین درمواتیه بدیدنم آمد وبدون اینکه یك تیرخالی کند دوروز درآنجا ماند .

رفته‌رفته بین‌ما روابط دوستی بطوری مستحکم شدکه هردو مایل بودیم بیشترازاوقات درکنار یکدیگرباشیم .

درهرپانزده روزیکبار وگاهی زودتربه‌نزدش میرفتم وچهل وهشت‌ساعت آنجا میماندم وبایکدنیا نشاط و مسرت بخانه برمی‌گشتم در مواقع جدائی از او زیاد متأثر بودم و گاهی اتفاق میافتاد که بیاد این پیرمرد محترم مانند کودکان اشك میریختم .

من اورا پدر و او بمن فرزند خطاب می‌کرد واین دونام خود بهترین وسیله‌ای بودکه روابط مارا مستحکمترمی‌ساخت .

او می‌خواست مرا درقصر، کولومبیه، مقر اقامت حـود منزل بدهد و اظهار می‌کرد که درقسمتی ازاین قصررا بنا بدلخواه خودم منزل کنم امامن باو می‌گفتم که در منزل خود کاملا آزادی دارم و میل دارم وقت خودرا اینطور بگذرانم وهرهفته بدیدنش بیایم.

ازصداقت من خوشش آمد ودیگردرباره این‌موضوع صحبتی بمیان نیاورد ای میلورد.. ای‌پدر بزرگوار حقیقتاً از یادآوری نام تو محظـوظ می‌شوم و ضربان قلبم زیاد می‌شود.

آه جنایتکاران چه‌ضربتی بمن زدند وترا ازمن جداکردند امانه.. تو همیشه بزرگوار بوده‌ای شاید آنها ترا فریب داده‌اند اما هرگـز نتوانسته‌اند ترا تغییر بدهند

بااین‌حال میلورد مارشال بی‌عیب‌هم نبود اویك‌مرد عاقل ولی درهرحال یك انسان معمولی بود.

باروح نافذ و برخوردهای دوستانه‌کـه یك شخص میتواند در عین حال انسانهارا چنانکه بایدبشناسد، گاهی ازاوقات چنان دراین‌حال‌افراط می‌کرد که بازگشت ازآن غیرممکن بود.

اودارای اخلاقی مخصوص وتمریبا عجیب و درگردشهـای روحی نسبت بخودش بیگانه بود .

مثل این‌بود اشخاصی‌راکه هرروزمی‌بیند فراموش‌می‌کند ودرساعاتی‌که آنهابفکراو هستند اوآنان را بخاطرمیآورد.

دقت وتوجهات اوخارج ازاندازه جلوه می‌کرد هدایائی‌راکه میفرستاد بانزاکت نبود ولی‌تناسب را مراعات می‌کرد هرچه راکه بمغزش‌میرسیدبرای دوستان‌خود میفرستاد دیگربرای‌اوفرقی‌نمی‌کردکه این هدیه با ارزش است‌یا قیمتی ندارد .

یکی ازاهالی ژنوکه می‌خواست درخدمت پادشاه پروس داخل شود باو مراجعه‌کرد ومیلورد بجای اینکه باو نامه‌ای بدهد کیسه‌ای ازنخود باودادکه بپادشاه تسلیم‌کند .

پادشاه وقتی این هدیه عجیب را از او دریافت کرد مردك را از اطاق بیرون راند .

این پدیده های بزرگ در باطن خود دارای معانی مخصوصی هستندکه

افرادپست ونالایق نمی‌توانندآنرا درك کنند.

اتفاقاً ازمشاهده این پدیده‌های عجیب که شباهت‌زیادی به‌یوالهوسی‌های زنان داشت اورا درنظرم مرد جالبی معرفی می‌کرد.

چون مسافرت ارمواتیکه تاکولوبینه برای من مشکل بود راه را بطور معمول تقسیم می‌کردم باین معنی‌که بعد از ظهر بـراه میافتادم و در وسط راه در ، بروت می‌خوابیدم .

صاحب منزل چون تقاضائی داشت وانجام نشده بود مرا وسیله قرار داد که ازجناب حکمران خواهش کنم .

اورا باخود بردم ودراطاق‌انتظار نگاه داشتم ودرخصوص‌کارش بامیلورد صحبت میکردم اما اوبمن پاسخی‌نداد .

صبح تاظهررا بگردش‌گذراند ومن صاحب‌هوتل بیچاره را میدیدم که‌به انتظارم ایستاده بود .

بفکرم رسیدکه میلورد اورافراموش‌کرده دومرتبه موضوع رابخاطرش آوردم ودر ضمن حرف زدن ازترس اینکه موافق میل او نباشد خیلی آهسته صحبت میکردم .

بالاخره ناهار را صرف‌کردم وفردای آنروز بمنزل برگشتم دو هفته بعد شنیدم‌که حکم آن‌مردك را ازبرلن‌گرفته وبرای او فرستاده و تمام این کارها را بدون اینکه بمن بگوید ویا درباره این موضوع حرف بزند انجام داده است .

دلم می‌خواهدکه تاآخرکتاب درباره این‌مرد شریف با شما صحبت‌کنم زیرا خاطرات شیرینی‌که ازاو برای من باقی مانده بقدری ارزنده و قـابل ستایش بودکه هروقت آنها را بیاد میآورم نمی‌توانم ازفشار قلب و تأثرزیاد خودداری نمایم خاطرات او بـرای من بقدری اندوهگین وزیاد است‌کـه نمی‌توانم بترتیب تمام آنرا برای شما نقل‌کنم .

بنابراین مجبورم آنهارا مرتب‌کنم‌تاهرکدام‌را بجای خود بنویسم.

اضطراب ونگرانی من بارسیدن پاسخ پادشاه‌بروسن پایان یافت وپادشاه درنامه خود خطاب به میلورد علاوه براینکه اقـدام اورا در نگاهداری مـن ستوده بود ضمن‌آن دستورداده بودکه ماهیانه دوازده‌اشرفی طلابمن بپردازد.

اقای میلوردکه ازاین مأموریت نامناسب‌گرفتار محظور اخلاقی شده

بود نمیدانست بایك عمل شرافتمندانه تمام آنرا انجام دهد اینطور بنظرش رسید که اهانت شاه را جبران کند وپول ماهیانه‌را به‌آذوقه تبدیل کرد وبمن گفت دستور داده‌اند که ذغال وهیزم ایام زمستان شمارا تأمین نمایم .

ضمناً اضافه کرد شاید بدستور پادشاه بود درهرحال اضافه کرد که پادشاه بنا بمیل خود یك منزل کوچك برای شما تعیین خواهد کرد واین درصورتی است که شما مایل باشید دراین نقطه توقف کنید .

این پیشنهاد آخر درحال من مؤثرواقع شد .

بدون اینکه هیچیك ازاین دوهدیه‌را قبول کنم فردریك پادشاه بروس مانند شخصی نیکوکار وپشتیبان وفادار درنظرم مجسم شد ومزاحم ومحبت‌های اورا بادیده‌ای حق‌شناس تلقی نمودم .

بطوریکه اطلاع دارید درآنوقت فردریك دوم باماری ترز ملکه اطریش درجنگ بود وضمن معاهده‌ای که بین آن دو بسته شد سیلزی بتصرف دولت پروس درآمد .

بعد ازعقد قرار داد ژنو چون جنگ به‌نفع پروسها تمام شده بود از این پیش‌آمد اظهار خوشوقتی نموده مراتب نیایش وسپاسگذاری خودرا بوسیله حکمران باو تقدیم نمودم .

سپاسگذاری من بی‌دلیل نبود زیرا امیدوار بودم که بعد ازاین جنگ چون دولت پروس دارای قدرت وافتخارات بیشترشده در اصلاح امور کشورو آسایش مردم وتوسعه بازرگانی وکشاورزی اقدام خواهد نمود ومردم‌راازاین ببعد بزندگی امیدوار خواهد ساخت وازآن گذشته در ایجاد صلح بین کشور - های همسایه کمك‌های شایان خواهدنمود وبطورخلاصه پس ازاینکه مدتها باعث وحشت مردم بوده باعث‌امیدواری طبقه محروم خواهد گردید .

اوبدون هیچ احساس خطر ازآن پس میتوانست سلاح‌را بزمین گذاشته موجبات‌صلح دائمی‌را برقرارسازد زیرا درآنوقت دولتهای دیگر نمی‌توانستند اورا وادار بجنگ‌نمایند .

اما چون دیدم که حاضر نیست سلاح را بزمین بگذارد یقین برای من حاصل شدکه قصد او این است از پیروزی‌های خویش سوء استفاده‌نماید.

بخود جرأت دادم ودرباره این موضوع چیزی باو نوشتم و در نوشتن نامه خود برای اینکه بتوانم باپیان ساده‌ای حقایق تلخ جنگ راگوشزد نمایم

آهنك وروش دوستانه بخود گرفتم .

این نامه را بطور محرمانه بدون اینکه با میلورد صحبتی بکنم لاك ومهر کرده و بطور مستقیم برای اوفرستادم .

اما پادشاه هیچ پاسخی بمن نداد وچندی بعد که میلورد قصد داشت به برلن برود خواستم باو چیزی بگویم اما باز هم سکوت کردم وقتی ملبورد برگشت به من گفت که پادشاه به او گفته است من در نامه خود او را اهانت کرده‌ام .

ازآنجادانستم که نامه من درنظرخوش نیامده و صداقت گفتارم موجبات خشم این مردرا فراهم ساخته است .

شاید همینطور بود که من فکر می‌کردم ونمی‌بایست با آن لحن با او حرف بزنم اما چه بایدکرد احساسات درونی مرا وادارکرده بود که این طوربنویسم .

چندی بعد از استقرار در مواتیه چون اطمینان یافتم که مرا در اینجا راحت‌خواهندگذاشت‌لباس ارمنی‌هارا پوشیدم.

این طرز لباس فکرتازه‌ای نبود در دوران زندگیم چندبار این فکر بمغزم رسیده بود واوقاتی که در منمرانسی بودم ازلحاظ بیماری مجبور شدم که درمنزل لباس‌بلند بپوشم .

یکی از خیاطهای ارمنی که درآن اوقات بدیدار اقوام خود میآمدمرا بفکرانداخت که از این موقع استفاده کنم وازاو خواستم که لباسی مانندارامنه برای من تهیه کند .

بااین حال قبل‌ازپوشیدن‌این لباس‌بنظرم رسید که نظرخانم لوکزامبورك را دراین خصوص بدانم واوهم این نظر را تایید نمود .

ابتدا یك ربدوشامبر بلند برای خود دوختم اما باپیش‌آمدن آن وقایع فرصت نشدکه ازآن استفاده نمایم وپس ازاینکه دومرتبه ازطرف بیماری‌کلیه‌ام درفشار واقع شدم وباین شهرآمدم بنظرم رسیدکه ازاین لباس جدید استفاده کنم وکشیش محل‌هم بمن توصیه کردکه میتوانم اوقاتی که‌بکلیسا میآیم این‌لباس را بپوشم .

بنابراین یك‌کلاه پوستی ویك‌نیمه تنه و یك لباس بلند برای خود تهیه کردم وچندبار بااین‌کسوت‌جدید بکلیسا رفتم وبعد ازآن‌روزهامناسب ندیدم که

وقتی بدیدن حکمران میروم ازاین‌لباس استفاده نمایم .

آقای میلورد وقتی مرا بااین‌کسوت جدید دید برسم شرقی‌ها تعارفی به جا آورد وگفت ، **سلام‌علیك** وهمین بود وتمام شدوازآن به‌بعد همیشه‌این لباس‌را می‌پوشیدم .

چون نوشتن‌کتابهای ادبی راکنارگذاشته بودم هیچ فکری نداشتم جز اینکه یك‌زندگی ساکت وبیسرو صدا برای خود فراهم سازم .

عادت من این‌بودکه درعین بیکاری اظهارکسالت نمی‌کردم زیرا همیشه مغزم پراز افکاری بودکه جای‌خالی باقی نمی‌گذاشت وازپرحرفی‌های زیاد در اطاقی‌که انسان هیچ حرکتی نمی‌کند وفقط زبانش در حرکت است بیزار بودم وقتی‌که انسان‌راه می‌پیماید یاگردش میکند پاها وچشمان هرکدام‌برای خودکاری انجام میدهند اما نشستن دراطاق ودستهارا به بغل‌گذاشتن ووقت را مانند وزوزمگس‌گذراندن دیگر ازآن بدترچیزی نیست واین‌کار برای‌ما یك نوع شکنجه روحی است .

همیشه‌گفته‌ام‌که نباید مانند وحشی‌ها زندگی‌کرد اما عقیده دارم‌که راه رفتن مانند وحشیان ودست ویارابراه‌انداختن خیلی بهتر ازاین است‌که انسان وقت‌خودرا بااین وآن بگذراند .

عادت من این بودکه‌گاهی ازاوقات صندلی خودرا برمیداشتم و مانند زنان در دم مشغول‌کار می‌شدم وباعابرین صحبت می‌کردم واتفاقاً بسیاری از آنها مرا زیاد سرگرم می‌کردند زیرا این بهتر ازاین بودکه در خانه بنشینم ودرو دیوار را نگاه‌کنم .

یکی ازاین همسایگان بنام ایزابل دلیورنوا ، دختر دادستان نوشاتل بودکه بنظرم دخترمهربانی میآمد وبااو رابطه‌ای دوستانه پیداکردم .

اتفاقاً از اندرزهائی‌که باو میدادم فایده زیاد برد بطوریکه امروز یکی از مادران لایق و پرهیزکار خانواده شده و زندگی خود را مدیون من‌میداند.

ازطرف دیگرمنهم ازنتیجه دلداریهای دوستانه‌ای‌که بمن میداد مدیون اوهستم زیرا درتمام طول زمستان‌که‌گرفتار بیماری بودم بدیدنم می‌آمد و با ترز و من تنها می‌ماند و آنچه از دستش برمی‌آمد انجام میداد و دردها و ناراحتی‌های مارا باسخنان شیرین خود تسکین میداد .

او مرا پاپا می‌نامید ومن باو دخترم می‌گفتم و این نامها که بیکدیگر میدادیم هم برای‌من‌وهم برای اوبسیاردلچسب بودبین روابط دوستانه‌ای که با همسایگان خود داشتم یکی ازآنها قابل ذکر است و آن عبارت از آشنائی با کلنل پیوری بودکه منزلی‌در بالای کوه داشت و تابستان ها را در آن جا می‌گذراند .

من اصراری بدوستی او نداشتم زیرا میدانستم روابط او با دربار و میلورد ومارشال که هیچ بدیدنش نمیرفت زیادخوب نبود .

با این‌حال چون بدیدنم‌آمد وازمن احترام زیاد بعمل‌آورد لازم بود منهم بتوبه بدیدنش بروم .

این‌کار ادامه یافت وگاهی‌غذارا درمنزل یکدیگر صرف می‌کردیم ودر منزل او باشخصی بنام پیرو ، که‌ازروشن فکران بودآشنا شده و روابط ما به طوریکه خواهند دیدمستحکم شد .

آقای پیرو امریکائی وفرزند یکی ازفرماندهان بودکه بامادرش بعد از جدائی ازشوهر دریك‌جا زندگی میکرد .

آقای پیرو مردی متمول بودکه تحت اصول درستی تربیت شده و ذوق زیادی بادبیات وهنرداشت .

حالتی سرد وعارف مآب ورتکش‌آفتاب خورده و اخلاقی ساکت و بی صدا داشت .

با اینکه تا اندازه‌ای جوان بود سلامتی‌کامل‌نداشت وبه‌بیماری نقرس مبتلا بود .

این‌بیماری حرکاتش را سنگین ومبهم نشان میداد و با اینکه میل داشت درمسائلی‌فلسفی جر وبحث‌کندکمترحرف میزد برای اینکه نمیتوانست بشنود.

من اورا پسندیده بودم وبخود می‌گفتم این مرد عاقلی است‌که انسان‌از دوستی اولذت میبرد .

اوازخودم وکتاب‌هایم‌یا ازخودش‌خیلی‌کم‌حرف میزد افکار وسیعی‌نداشت اما هرچه می‌گفت بسیار درست بود .

بااین صداقت ودقت نظرمرا بطرف‌خودکشید اما تا مدتی‌مدیدآقای‌پیرو راکم‌نمیدیدم بجهت اینکه من‌هرگز به نوشاتل نمیرفتم واو هم درسال یکمرتبه بیشتر بمنزل‌کلنل‌پیوری نمیآمد .

برای چه به‌نوشاتل نمیرفتم این یك نوع دیوانگی بود که باید در باره آن توضیح بدهم .

بااینکه مورد حمایت شاه ومیلورد مارشال واقع شده بودم گاهی از اوقات زمزمه‌های مردم واعضای حکومت وکشیشان را می‌شنیدم .

بعد از اینکه فرانسویان برعلیه من تحریك شدند احتیاط می‌کردم که دراین نقطه آن ماجراها بتجدید نشود .

سرشناسان نوشاتل یعنی رؤسای روحانیون با بعضی زمزمه‌ها دستگاه حکومت را برعلیه من تحریك کردند .

اما چون ازاین فعالیت‌ها نتیجه حاصل نشدروحانیون بدستگاه حکومت مراجعه کردندوبزودی زمزمه برعلیه کتاب من بلندشدوگاهی ازاوقات بدگوئی هائی برضدمن می‌شدومی کردنداگرمن حاضرشوم درخارج شهرزندگی کنم بامن کاری نخواهد داشت روزنامه‌ها راپرازدشنام وبدگوئی ونسبت‌های ناروا کردند امااین صحبت‌ها بقدری بی‌اساس بودکه روشن‌فکران را می‌خنداند ونتوانستند ملت را برعلیه من بشورانند .

ولی تمام اینها مانع ازاین نبودکه مردم این چیزها را بشنوند وخیلی ازآنها ممنون بودم که تاامروز اجازه داده‌انددر این گوشه عزلت راحت باشم.

آنها می‌خواستند مراتب سپاسگذاری خود راازلحاظ اینکه مورد حمایت شاه واقع شده‌ام نشان بدهم وپیوسته درصدد بودند این گوشه راحت را ازمن بگیرند .

بالاخره چون ازهیچ طرف بمقصود نرسیدند بعداز اینکه هزاران گناه وعیب برای من ساختند چون فعالیت‌های آنان بجائی نرسید شهرت دادندکه مردم شهرخودشان نمی‌خواهند باعث آزادی من بشوند.

می بایست ازحماقت‌هائی که می‌کردند بریش آنها بخندم یالااقل مطابق میل آنها بشهر بروم تاسروصداها بخوابد اما این کار را نکردم ومدت دو سال دراین اصرار باقی ماندم درحالیکه لازم نبود این کار را بکنم وصلاح براین بودکه بمیل آنها رفتار نمایم ازآن گذشته خوب میدانستم که اشخاص بیسواد که چیزی غیراز امتیاز وقدرت وپول نمی‌شناسند هرگز نمی‌توانند فکر کنندکه بایستی ازاشخاص هنرمنداستقبال کردواهانت کردن بآنها کار پسندیده‌ای نیست.

یکی ازکدخدایان دهکده بشوهز ایزابل گفته بود : می‌گویندکه این

روسو مرد چیز فهمی است اورا پیش من بیاور به‌بنیم راست می‌گوید.

بدیهی است اظهار رضایت مردی که حاضر میشود با این لحن حرف بزند مرا زیاد عصبانی نمی‌کرد.

رفتاری راکه اهالی پاریس وژنو و برلن وحتی مردم نوشاتل بامن کردند بطوری بود که هرگز انتظار نداشتم کشیش آن محل بخواهد ازمن دفاع کند.

بااین حال بوسیله مادام دولاتور باو معرفی شده بودم و نسبت بمن محبت زیاد داشت ولی درشهری که مردم باتملق وچاپلوسی زندگی می‌کنند اندرز کشیش هم مؤثر نخواهد بود معهذا بااینکه بطوررسمی درکشور پرتستان تعمید شده ودرشهر پرتستان مذهب زندگی می‌کردم نمی‌توانستم عقاید شخصی خود را بمردم ابراز کنم.

ازطرف دیگر فکرمی‌کردم بفرض اینکه بخواهم درکلیسای پرتستان حاضرشوم مواجه باعدم قبول آنان می‌شدم دراینصورت باوجود سروصدائی که درژنو برعلیه من بلند شده بود ومردم نوشاتل هم همان معامله راکرده‌بودند بعید بنظر میرسید که بعدازاین حادثه بگذارند راحت باشم رئیس کلیسای پرتستان در کلیسای خود منتظر این بود که من در آنجا برای اعتراف حاضرشوم.

چون دیدم لحظه خطرناك فرارسیده قلم بدست گرفتم ونامه‌ای مشروح باقای منت مولن سرپرست کلیساها فرستادم واعتراف نمودم که من همیشه قلباً خودرا مربوط بکلیسای پرتستان میدانم.

ضمناً برای اینکه از زخم زبان روحانیون راحت باشم اعتراف نمودم که لازم نمیدانم درباره عقیده مذهبی خود توضیح جداگانه‌ای بدهم.

چون ازاین طرف وضع خودرا مرتب ساختم خیالم راحت شد وتردید نداشتم که آقای مونت مولن بدون اعتراف رسمی این‌حرف رااز من قبول می‌کند اما بطوریکه خیال می‌کردم قضیه باین سادگی نمی‌توانست حل بشود.

آقای مونت مولن بمن پاسخ داد نه‌اینکه بایستی‌درمراسم رسمی شرکت نمایم بلکه او وهمکارانش افتخار خواهند داشت که مرا جزء دسته خود به شمار بیاورند.

چنین‌روزهای ناراحت‌کننده‌ای بخودندیده بودم ومحکوم باین بودم که همیشه دورازمردم وتنها زندگی‌کنم این سرنوشت من بود. ناچارآنچه را

که آنها خواسته بودند انجام دادم .

چندی بعد میلورد نامه‌ای برای من‌ازطرف مادام بوفر فرستادکه معلوم بود بوسیله دالامبر که حکمران را می‌شناخت برای من ارسال شده است .

دراین نامه مادام‌بوفراولین مطلبی راکه یادآور شده‌بود موضوع‌نامه‌ای بودکه من بآقای مونت مولن در باره مذهب پرتستان نوشته‌ام .

دانستم‌که او خبرداشته است وقتی من درژنو بودم در روزنامه‌ها بطور صریح اظهارکرده‌ام‌که پرتستان هستم وهمه میدانستندکه مدتی درهتل‌هلندیها باپرتستانها بوده‌ام .

اینطور معلوم بودکه مادام بوفرمیخواست عقیده مذهبی مرا باگفتن‌این حرفها تغییر بدهد .

منهم بدون اینکه تردید نمایم آنچه‌راکه‌گفته بودم درنامه خود بـه‌او تصریح نمودم .

معهذا دشنامها واهانت‌ها مانند سابق ادامه داشت ومدیر روزنامه‌رؤسای کلیسارا شماتت‌کرده بودکه بامن بملایمت رفتارکرده‌اند .

این‌مقالات زهرآگین‌که موتور آن در زیر حجاب عوام فریبی‌سرگرم فعالیت بودنتایج بسیار وخیم و وحشتناکی برای من داشت بمن‌گفتندکه باید ازطرف‌سوربون ادعای من‌تأیید شود .

نمی‌دانم سوربون‌که یك دادگاه مذهبی است در این قضیه چه دخالتی میتوانست بکندآیا می‌خواست مطمئن شودکه من‌کاتولیك نیستم؟ اما تمام‌مردم میدانستند .

آیا می‌خواست ثابت‌کندکه من یك‌کالوائی حقیقی نیستم ؟ بـه او جـه مربوط بود؟

اما قبل از اینکه این حکم را بخوانم خیال می‌کردم که مـی‌خواهند به نام میلورن مرا تهدیدکنند ولی‌وقتی آن را خـوانـدم دانستم مسئله بسیار جدی است .

باتمام این‌گرفتاریها اقامت درپوانیه برای من‌مطبوع بود وبرای اینکه بتوانم تاآخرعمردرآنجا زندگی‌کنم فقط‌یك‌ذخیره‌کافی‌مختصر بود.

اما زندگی دراینجاگران بود ودر نتیجه تغییرمنزل خسارتهای زیادبه من‌واردآمد واثاثیه ومبلهایم فروخته‌شد ومخارج‌سنگین ازمنمرانسی تااین‌محل

برای من بار بسیار سنگینی بود .

روز بروز مقدار ذخیره مختصری که داشتم رو بکاهش میرفت و دو یا سه سال بزحمت میتوانست امورمرا بگذراند درغیر اینصورت مجبور بودم دومرتبه بنوشتن بعضی کتابها مبادرت نمایم .

چون یقین داشتم که بزودی همه‌چیز برای من تغییر خواهد یافت ومردم خواهد دانست که بااین حرفها نمی‌توانند مرا ازمیدان دربرند بنابراین لازم بود از مجارج خود صرفه‌جوئی کنم تا بتوانم برای تهیه معاش راه دیگری به دست بیاورم .

باین جهت دومرتبه نوشتن کتاب **فرهنك موسیقی** خودراکه در مدت ده‌سال خیلی پیشرفت کرده‌وکار مختصری لازم داشت ازسر گرفتم کتاب ـ هائی که بعد ازمدتی برای من فرستاده شد برای پایان رساندن این کتاب کافی بود وکاغذها و نامه‌ها هم که باکتابها بدستم رسید مرا برآن داشت که بنوشتن کتاب خاطرات خویش که از مدتی پیش طرح آن را ریخته بودم آغاز کنم .

ابتدا شروع بجمع آوری و دسته‌بندی نامه ها نمودم تا بتوانم مطابق جریان زمان خاطرات خودرا بنویسم .

باین حال درضمن اینکه آنهارا مرتب می‌کردم موضوع تازه‌ای توجه مرا جلب کرد زیرا دیدم که نامه‌های ازتاریخ اکتبر ۱۷۵۶ تا ماه مارس سال بعد درجای خود مینشست .

بیادم می‌آمد عده‌ای ازنامه‌های دیدرو، و ، دالامبرومادام دپی‌نای و مادام دوکونسو و سایرین‌را دربسته‌ائی گذاشته بودم و اکنون اثری از آنها دیده نمی‌شد .

آیااین نامه‌ها چه شده؟شاید درمدتی که این نامه‌هادر هوتل‌لوکزامبورك مانده کسی بآنها دستبرد زده است .

این موضوع باورکردنی نبود زیرامن کلید اطان را به دست مارشال داده بودم.

چون بسیاری ازنامه‌های خانم‌ها ونامه‌های دیدرو بدون تاریخ بود و لازم بودباکمك حافظه تاریخ‌های آنهارا تکمیل کنم ابتدا فکر کردم اشتباه از طرف من است ودرجای دیگر دسته‌بندی شده از این جهت تمام نامه‌ها را بهم زدم اما ازاین کار هم‌نتیجه بدست نیامد ومعلوم‌شد محققاً کاغذها ازبین رفته و

بدون تردید کسی آنهارا برده است .

اماچه کسی و برای چه؟ علت آن معلوم نبود .

این موضوع مرا بفکر انداخت این نامه‌ها مربوط بـه آخرین مشاجرات من در مورد کتاب ژولی بود که بدرد هیچکس نمی‌خورد و عبارت از مـوش کشی‌های دیدرو و شهادت‌های دروغ، دالامبر درباره دوستی بامادام کونسو و مادام دپی‌نای بود .

آیا ازاین نامه‌ها چه کسی میتوانست استفاده کندوچه می‌خواستند انجام بدهند و هفت سال بعد بود که نتیجه وحشتناك این دزدی برای من آشکارشد .

این دزدی شرم‌آور مرا بر آن داشت که رونوشت بعضی نوشته‌هارا بررسی کنم وازبدست آوردن آنها خوشحال شدم زیرا با استفاده ازایـن رونوشت‌ها میتوانستم تاریخ نامه‌هارا بدست بیاورم .

این رونوشت‌هاعبارت ازرونوشت ، **فلسفه احساس** وهم چنین رونوشت **حوادث میلورد ادوارد** بود که نامه‌های مربوط بآن گم شده بود .

این موضوع سوء ظن مرا بطرف مادام لوگزامبورك جاب کرد زیـرا لاروش خدمتکار این کاغذهارا برای من فرستاده وگمانم رسید که خانم مارشال خواسته است از این نامه‌ها استفاده کند ولی نمیدانستم چه نتیجه‌ای ازاین کار خواهد گرفت زیرا بااین نامه‌ها نمی‌توانستند صدمه‌ای بمن برسانند مگراینکه درآنها تغییراتی بدهند .

درباره آقای مارشال که بصداقت و درستی و مراتب دوستی او اطمینان داشتم نمی‌توانستم سوء ظن پیداکنم حتی این سوء ظن در باره مادام مارشال هم قابل قبول نبود .

اما تنها چیزی که بنظرم منطقی میرسید این بود که بعد ازمدتها جستجو سوء ظن خودرا بطرف دالامبر متوجه ساختم زیرا ممکن بود او بانزدیك شدن بخانم مارشال وسیله‌ای بدست آورده و توانسته است کاغذهای مرا بهم بزند و نامه‌های موردلزوم خودرا بردارد وشاید خواسته است با استفاده ازآنها مرا بدنام کند یا به نفع خود ازآنها بهره‌ای بگیرد .

فکر می‌کردم شاید مشاهده عنوان ، فلسفه احساس ، بنظرش رسیده است که می‌تواند مطالبی درباره ماتریالیسم ازآن استخراج نـمود وبرعلیه مـن استفاده نماید .

چون مطمئن بودم که بعد از مطالعه‌این رونوشت باشتباه خود پی‌خواهد برد و من هم تصمیم گرفته بودم که از این به بعد در ادبیات دخالت نکنم کم‌کم خیالم راحت شد زیرا این‌یاد داشتها نمی‌توانست نظر اورا تأمین کنید.

بزودی تمام این ماجراها وخیانت‌ها ازیادم رفت و شروع بجمع‌آوری بقیه نامه‌ها نمودم .

مدتها بودگمان می‌بردم که عمال دولت بالااقل طبقه مردم در برابر حکم توقیف کتابهای من اعتراض کرده‌اند .

با این‌حال تا مدتها اوضاع‌ساکت ماند زیرا باوجود عدم رضایت مردم نمی‌شدکاری صورت داد ومی‌بایستی موقع مناسبی برای این‌کار برسد .

دوستانم وآنهائیکه بامن ادعای دوستی می‌کردند بطور مرتب به من نامه می‌نوشتند تامراوادار کندکه دررأس‌آنها قراربگیرم‌وفعالیت‌راازنوشروع کنم و بمن اطمینان می‌دادندکه در اعضای دولت تغییراتی داده شده‌است.

اما ترس از اغتشاش و سرو صدای زیادکه ممکن بود حضورم باعث آن‌شود مانع ازاین بودکه درخواست‌آنانرا قبول‌کنم وچون ازمدتی پیش با خودم عهدکرده بودم که درهیچ‌یك ازفعالیت‌های سیاسی برعلیه منافع‌کشور خود شرکت ننمایم بهتر این دانستم‌که باهانت دشمنان باسخی ندهم و برای همیشه ازمیهن خود دورباشم واین بهترازاین بودکه با وسائل شدید بوطن بازگشت نمایم .

البته من منتظر بودم‌که طبقات مختلف مردم وکسانی‌که قدرت را در دست دارند برای شکستن این حکم اقدام‌کنند اما تا مدتها این نتیجه به دست نیامد .

کسانی‌که‌گروه مخالف را تقویت می‌کردند توجه بهوشیاری مردم نداشتند بلکه‌منتظروقتی بودندکه ازآن استفاده‌کنند مردم را تحریك‌میکردند اما خودشان بسکوت میگذراندند وبا سخنان زهرآگین سعی داشتند مراطرف نفرت مردم قرارداده واین‌بدبینی‌هارا حمل برخروج ازمذهب نمایند .

بعد ازاینکه یکسال‌صبرکردم شایدطبقه‌ای برعلیه این حکم غیرقانونی اعتراض‌کند بالاخره تصمیم خودراگرفته وچون دیدم ازطرف تمام همشهری‌های‌خود ترك شده‌ام این‌تصمیم برای من حاصل شدکه از میهن حق‌شناس‌خود بکلی صرف‌نظر نموده درکنار باشم .

زیرا این میهن برای من کشوری بود که در آنجا زندگی نکرده بودم نه بآن خدمتی کرده بودم نه آنها برای من خدمتی انجام داده بودند ودرمقابل افتخاراتی که باین کشور داده‌ام آنها بامن بدترین معامله راروا داشتند زیرا کسانی که می‌بایست بنفع من حرف بزنند از ترس یا از احتیاط سکوت اختیار نموده بودند .

بنابراین نامه‌ای بیکی ازرؤسای سندیکای این شهر یعنی آقای فاور، نامه‌ای نوشتم وضمن آن بطور رسمی ازحقوق اجتماعی و بودرژوازی خود استعفا نمودم زیرا من هرمقدار اعتدال ومیانه‌روی را بکاربردم دشمنان مرا بسوی بدبختیهای هولناك می‌کشیدند .

این رفتار چشمان همشهریهایم را بازکرد وقتی دانستند ازنظر شخصیت خودشان رها کردن دفاع من بضرر خودشان تمام میشودوحتی موقع آن هم گذشته بود دفاع مذبوحانه‌ای را سر گرفتند .

آنها وسائلی دیگر برای این کار بکار بردند و دست بمعرفیهای عاقلانه افکار من زده وبقدری دراین کار اصرار ورزیدند که معلوم شد امتناع هیئت حاکمه آنها که ازطرف فرانسویان نیز پشتبانی می‌شد برای آن بوده است که می‌خواستند قلاده اسارت را بگردن آنان استوارترسازند .

این پدیده‌ها باعث انتشار بعضی اعلامیه‌ها شدکه تا مدتی بدون نتیجه ماند تااینکه ناگهان رساله‌ای تحت‌عنوان **نامه‌های نوشته شده در ییلاق** با موافقت هیئت حاکمه با مهارتی بی‌مانند انتشاریافت ودراثر این بیانیه دسته نمایندگان که در حال سکوت بسرمیبردند ارزش خودرا ازدست دادند .

این بیانیه عجیب ازطرف آقای ترونش دادستان کل که مردی هوشمند و موشکاف ونکته سنج وروشن‌فکر بود شکافی دربین آنان ایجادکرد .

نمایندگان که ازحال بیهوشی هشیار شده بودند درصدد پاسخ باین بیانیه برآمدند ولی بزودی خودرا کنار کشیدند .

بااین حال نظرهمه متوجه من وتنها کسی که میتوانست ازاین ماجرا نفع ببرد گردید .

اعتراف می‌کنم که منهم همین‌عقیده را داشتم وهمشهری‌ها باین وسیله می‌خواستند مرا وارد میدان کند واصرار میورزیدند که باقلم خود دراین‌اقدام شجاعانه ازآنان پشتیبانی کنم

منهم به‌تفسیر رساله . مزبور پرداختم و از آن رساله‌ای بنام **نامه‌های نوشته شده در کوهستان** ساختم .

این‌عمل باچنان‌سرعتی انجام شدکه دریکی ازملاقاتها که بارئیس‌سندیکا بعمل‌آوردم‌مرا موردتقدیر قرار دادند اما من بآنهاچیزی‌نگفتم زیرامیترسیدم اساساً این‌رساله چاپ نشود ومأمورین‌دولت‌که ازدشمنان من بودند ممکن بود ازانتشار آن‌جلوگیری نمایند .

اصراری نداشتم‌که این رساله‌قبل‌ازانتشار موضوع آن‌بگوش‌فرانسویان نرسد زیرا فرانسویان علاقه‌مند بودندکه باانتشار این‌رساله عقاید شخصی من فاش شود .

من‌در، مواتیه مانند منمرانسی وارمیناژباخیلی اشخاص‌ملاقات‌می‌کردم اما نوع این ملاقاتها باسابق فرق زیاد داشت .

اشخاصی‌که تاآنروز بدیدنم آمده بودند افرادی بودند که از لحاظ هنری وذوقی بامن ارتباط داشتند .

در مواتیه بیشتر اشخاص‌ازطبقه افسران بااشخاصی بودندکه هیچ ذوق وعلاقه‌ای بادبیاب نداشتند وغالب آنها حتی‌کتابهای مرا نیز نخوانده بودند و بطورکلی‌ازآن دسته‌مردمان نبودندکه بطورمثال سی‌چهل‌فرسخ راه را بپیمایند تاازشخص بزرگی‌دیدن‌کنند .

من صبرمی‌کردم تاآنها چیزی از من بپرسند زیرا آنها می‌خواستند چیزی بدانند یاعلت‌آمدن خودرا بگویند .

مسلم بودکه این قبیل ملاقاتها برای من‌جالب توجه نمی‌شد زیرا چون من‌ازهیچکدام اطمینان نداشتم بدون دلیل‌حرفی‌را نمیزدم ودرموقع مراجعت در حالیکه چیزی ازآنها یاد نکرده بودم آنها با یك مشت اطلاعات جدید ازمن جدا می‌شدند .

اینها وچند نمونه دیگراز افرادی بودندکه بدون جهت بدیدنم میآمدند بدون اینکه در باره‌کتابم باعقیده‌ام یا عقاید و نظریات خود حرفی‌بزنند .

آیاآنها ازمن‌چه‌می‌خواستند؟ برای‌چه دسته‌جمعی به‌ملاقات من‌میآمدند برای چه چند روز میماندند ؟ برای چه چند مرتبه این ملاقاتها را تکرار می‌کردند؛ بچه دلیل‌علاقه‌مندشدندازآنهاپذیرائی‌کنم؟ برای‌این‌سئوالها هیچ‌نوع

پاسخی نداشتم .

اما درمقابل این‌ملاقاتهای بی‌نتیجه یك‌فایده برای من‌داشت وآن بدین ترتیب بودکه این‌ملاقاتها تااندازه‌ای توانست افرادی راکه در نظرم عزیز و محترم بودند وآنهارا ازدست داده‌بودم یك‌نوع تسلی‌وسرگرمی باشد.

اولین ضایعه اسفناك مرگ دوك دولوکزامبورگ بود که دراین اواخر بوسیله پزشکان بی‌تجربه ناراحتی زیاد کشید وبالاخره در اثرابتلای بیماری نقرس‌که آنها نمی‌خواستند وجود این‌بیماری‌را قبول‌کنند وقادر بمعالجه او نشدند بالاخره قربانی معالجات‌آنهاشد .

ازآن‌تاریخ بین‌ما نامه‌های‌زیادردوبدل‌می‌شد ومرگ‌این شخصیت بزرگ بقدری درمن مؤثر واقع شدکه مرا تامدتی مبهوت ساخت زیرا او علاوه بر محبت‌هائی‌که نسبت‌بمن‌داشت درکشورفرانسه برای‌من مانند یك‌پشتیبان‌محکم بود. ملایمت ومحبت وسادگی این‌مرد چنان بودکه من‌گاهی‌مقام‌ومنزلت اورا ازیادمی‌بردم ومانند یکی ازدوستان هم‌پایه بااومکاتبه می‌کردم.

روابط‌ماحتی دراینجاهم‌بااوقطع‌نشد ومانندسابق‌برای من‌نامه می‌نوشت بااین حال‌گمان می‌کنم بدبختی‌ها و دوری من ازاو تا اندازه‌ای ازحرارت این محبت کاسته بود .

غیرممکن است‌که یك‌شخصیت عالی‌رتبه بتواند دوستی ومحبت‌را باکسی که ازطرف مقامات دولتی محکوم به‌تبعید شده مانند سابق نگاه دارد.

ولی‌گمان می‌کنم‌که اگرمختصرسردی دردوستی‌اوایجاد شده‌بود سخنان مادام مارشال نباید چندان بی‌تأثیر باشد زیرا او از غیبت من استفاده نمود و توانست خاطره مرا ازقلب این مرد دورکند .

البته درروزهائی‌که من‌آنجابودم نمیگذاشت‌آثاردلسردی خودرا نسبت بمن آشکارسازد چهارپنج مرتبه از سویس به‌من نامه نوشت وبعد از آن بکلی نامه‌نویسی را ترك‌کرد

من چقدرگیج و نادان و از خود بی‌خبر بودم‌که تا مدتها نتوانستم کوچکترین اثری ازدلسردی اورا حس‌کنم .

کتابفروشی گی، شریك دوشن‌که بعداز من درهوتل لوکزامبورگ‌آمد ورفت داشت درنامه‌های خود بمن می‌نوشت‌که دروصیت‌نامه خود از من‌ذکری کرده است.

این‌موضوع بسیارطبیعی وقـابل‌قبول بود بطوریکه کوچکترین شبهه‌ای در آن نداشتم .

تنها فکرم براین بود که چگونه میتوانم ازارثی که برای من باقی گذاشته شانه خالی کنم .

بااین‌حال مجبور بقبول آن شدم و بعدتصمیم داشتم که برای رسیدگی اموال اواین‌کاررا بعهده یکی ازدوستان خودم بگذارم.

ادای این‌وظیفه برای‌من‌کار مشکلی بودچون نمیدانستم مقدارثروت او چقدراست وحاضر نبودم وجدان خودرا باقبول‌ماترك یك‌شخص مرده وکسی که درنظرم آنقدرعزیز بوده است لکه‌دار کنم .

ضایعه دوم‌من حساس‌تر وتأثرانگیزتر وغیرقابل جبران‌تراز همه مرگ بهترین زنان و مهربانترین مـادرها بود کـه من او را در سالهـای دراز ، مامان می‌گفتم :

این‌زن فرشته‌خو بعداز تحمل شکنجه‌های روحی ودردهای فلج وخانـه نشینی ازجهان پرمشقت رخت بربست وبدنیای خوبی‌وپاکی‌که فقط خاطره‌ای ازآن باقی خواهدماند سفر نمود.

برو ای‌روح دوست داشتنی ونیکوکار ودرنزد، فته‌لون وکاتینا وبرنکس و درکنارکسانی‌که درحالت حقیرانه قلبهای خودرا برای محبت دیگران باز کرده بودند بخواب توزنی خوشبخت دربدبختی بودی وخداوند باپایان‌دادن این‌زندگی بهترین مکافات را بتوداده است چون نمی‌خواستم دراثراین پیش‌آمدهای اخیراورا بیشترمحزون سازم ازوقتی بسویس‌آمدم چیزی دراین‌باره باو ننوشتم اما ازآقای کونزیه، خواهش کردم که ازطرف من‌از حال او جـویا شودوهم اوبودکه خبرمرگش‌را بمن‌رساند منهم چندی‌بعدسعی کردم این‌مصیبت را فراموش‌کنم اما اگربقین داشتم‌که در دنیای دیگراو را نخواهـم دید تمام خوشبختی‌های جهان درنظرم ارزش خودرا ازدست میدادند .

سومین و آخرین ضایعه من از دست رفتن میلورد مارشال بود البته او وفات نکرد اماچون ازخدمت بمردم حق‌ناشناس خسته‌شده بودازنوشاتل خارج شد وازآن تاریخ دیگراورا ندیدم.

اوزنده است وگمان می‌برم بعدازمـن زنده بماند و خوشبختی در این است‌که بازنده بودن اوعلاقه من‌بزندگی قطع نخواهد شد ارزش بـزرگ او

درهمین است که انسان باین‌قبیل اشخاص فکر می‌کند واز آنها الهام می‌گیرد.

اما ازدورشدن اوآن‌نشاط ولذتی راکه درجواراو داشتم از دست دادم او درردیف کسانی است که برای‌همیشه دوستش دارم.

اوبانگلستان رفت که بااجازه از پادشاه انگستان زمین‌های سابق خود را پس‌بگیرد .

ماازهمدیگر باین‌امید جدا شدیم که درآینده نزدیك یکدیگررا ملاقات خواهیم کرد .

او می‌خواست بقصرقدیمی خود نزدیك، آبروین سکونت کند وقرارشد که منهم بنزداو بروم امااین برنامه بهمان درجه‌که خوش‌آیند من‌بود امید بموفقیت آنرا نداشتم .

اوزیاد در انگلستان نماند اصرار زیاد پادشاه پروس باز اورا به‌برلن فراخواند وبهمین دلیل بودکه من‌نتوانستم باوملحق شوم .

قبل‌از عزیمت‌خود چون‌پیش‌بینی وقوع حوادث وحشتناکی‌را برعلیه من می‌کرد بنابمیل ودلخواه خودش مدارکی چند برای تثبیت تابعیت من فرستاد و این خود حاکی از احتیاط بود که دیگرکسی نتواند مرا از این شهر اخراج کند .

کارکنان معبد، والدوتراور، هم‌ازحاکم پیروی‌کردند ونامه‌هائی‌حاکی ازتابعیت باختیارم گذاشتند .

بااین نیت‌جزء ساکنین‌این‌شهرشدم وهیچکس حتی‌پادشاه‌هم نمی‌توانست مرا مجبور بترك وطن‌کند اما تبعید شدن من از راه‌های قانونی نمی‌بایست صورت بگیرد چه‌بسا افرادی راکه مطیع قانون هم بوده‌اند باستمگری تبعید شده‌اند. لازم است دراینجا جزء ضایعات خود از آبه مایلی‌هم صحبتی بکنم.

چون او درنزد برادرش زندگی می‌کرد بااو آمد و رفت مختصری داشتم اماوقتی‌کتاب، **نامه‌های‌کوهستان**، من‌انتشاریافت اولین مخالفت‌خودرا بمن نشان‌داد نامه‌ای به‌ژنو به‌مادام سالادن ، که با او مربوط بود فرستاد در این نامه برادرآبه‌مایلی ازمن مانند یك‌مرد عوام فریب صحبت‌کرده بود.

با اینکه نسبت به‌آبه مایلی ارادت زیاد داشتم وهمیشه از اندرزهای او بهره می‌بردم گمانم نمیرسیدکه یك‌چنین نامه خلاف حقیقت ازطرف او نوشته شده باشد وبانهایت سادگی نامه‌ای راکه دراین خصوص بمن‌نوشته بودند برای

او فرستادم تا بداند این نامه و این شهرت را باو نسبت میدهند.

او بمن هیچ پاسخی نداد سکوت او باعث تعجب من شد اما حالت حیرت من وقتی بمنتها درجه رسید وقتی مادام کونسو برای من نوشت که این نامه از آبه مایلی بود و نامه من اورا سخت عصبانی کرده است.

هیچ علت این را نمیدانستم و بفکرم نمیرسید مردی که سالها با من دوست بوده و بمن احترام می گذاشته نسبت‌های ناروا بمردی بدهد که تاامروز باو بدی نکرده است .

چندی بعد کتابی بنام، **گفتار سیاسی و فلسفی**، انتشار یافت که من پس از مطالعه آن دریافتم که تمام مطالب آن از نوشته‌های من اقتباس شده و بدون اینکه تفسیری در آن داده باشند عین آنرا نقل کرده‌اند .

پس از مطالعه این کتاب دانستم که نویسنده کتاب در نوشته‌های خود بطور آشکار با من دشمنی کرده است .

علت آن معلوم بود زیرا او نمی‌توانست کسی را که قرار داد اجتماعی یا کتاب امیل، وصلح دائمی را نوشته و نوشتن چنین کتابی از عهده‌اش خارج بود مورد عفو قرار دهد و او هرگز بتصورش نمیرفتم که بتوانم با استفاده از کتاب سنت پیر چنین اثر مفیدی بجای بگذارم .

هرچه که در نوشتن داستانهای خود پیش میروم ترتیب و نظم وقایع بهم می‌خورد گرفتاریها و ناراحتی‌های زندگی بمن اجازه نمیداد که بتوانم این ترتیب را مراعات کنم وقایع زندگی من خیلی زیاد ودرهم و نامطبوع است وامر بدیهی است که بدون اشتباه امکان‌پذیر نخواهد بود بخاطرم میآمد وقتی از یك حادثه زندگی حرف میزدم درحالیکه سرگرم نوشتن اعترافات خودم بودم بطور غیر مرتب مجبور می‌شدم از همه مردم صحبت کنم و دیگر فکر نمیکنم که ممکن است ذکر این مطلب دنباله سخنانم را قطع کند .

من هنوز علت تبعید خودم را ازسویس نمیدانم و بی‌خبر نیستم که بچه علت بعداز تبعید شدن مرا باختیار کسانی گذاشتند که حاضر نبودند توقیف شوم .

یکی از شرکت‌های مطبوعاتی نوشاتل برای چاپ تمام آثارم حاضر شد و بدنبال آن یکی ازچاپخانه‌های لیون روگیلا خود را بمیان انداخت که چاپ تمام کتابها را بعهده بگیرد.

موافقت بین ما باشرایط بسیار سهلی حاصل شد من کتابهای زیادچاپ

شده وخطی داشتم که هر کدام شش جلد می‌شد وقرار بـراین شدکه شش هزار فرانك بعلاوه هزار اشرفی نقد بپردازد.

قرار داد تمام شد ولی بامضاء نرسید زیرا ناگهـان در همـان تاریخ **نامه‌های کوهـستانی**، من انتشار یافت.

انتشار این کتاب انفجار بسیارسختی بوجودآورد و فریاد دشنام واهانت ازهرطرف بآسمان رسید.

اگر این کتاب باعث این سروصداهای وحشتناك نمـی‌شد شاید اثر او کمتر ازکتاب، **نامه‌هائی درباره موسیقی** نبود واستقبال ازاین دوکتاب مرا بیش ازاین برسرزبانها میانداخت.

اما بعد از انتشار این کتاب مردم در ژنو و ورسای فریاد میزدند که چگونه دولت یك چنین نویسنده وحشی را زنده نگاه داشته است هیئت حاکمه ژنوکه بوسیله سفیر فرانسه در ژنو تحریك شده بود دادستان کل را واداشت که بر علیه کتاب من اعلامیه‌ای صادرکند ونسبت‌هائی ناروا بمـن داده شد و عقیده داشتند که نویسنده کتاب باید بوسیله جلاد زنده زنده سوخته شود وبا مهارتی عجیب که باعث ایجاد سر و صدا می‌شد اضافه کرده بودکه پاسخ باین شخص غیر ازشکنجه وعذاب چیز دیگر نباید باشد.

دلم‌می‌خواست میتوانستم‌مطالب این کتاب را دراینجا نقل کنم اماافسوس که چیزی را درحال حاضر بخاطر نمیآورم .

میل دارم یکی ازخوانندگان که دارای انصاف وشرافت باشد صفحات این کتاب را بدقت مطالعه کند و مطالب آنرا با سایر کتابهائی که منتشر شده مقایسه نماید .

اما چون نمی‌توانستم‌باین اهانت‌ها پاسخ بدهم مجبور بسکوت بودم‌زیرا پاسخ‌دشنام‌را بایدبادشنام‌داد امابهتراین بودکه‌ازهرگونه پاسخ خودداری‌نمایم.

نمایندگان بجای اینکه در این بابت رسیدگی وکتاب را مورد مطالعه قرار داده درباره مطالب آن عادلانه قضاوت نمایند بدون توجه باصل موضوع یا اقامه دلیل رأی دادندکه برای نجات وپیروزی خود بایستی ازانتشار این کتابها خود داری شود.

اثر این کتاب درنوشاتل ابتدا خیلی آرام بود وی یك نسخه از آن را برای آقای‌مونت مولن رئیس‌کلیسا فرستادم اوآنرا خواند واعتراضی بمطالب

آن نداشت.

او هم‌مثل من‌بیمار بود وقتی حالش خوب شد ازمن یك ملاقات دوستانه بعمل‌آورده وچیزی درباره‌آن نگفت با این‌حال‌سروصدا بلند شدکه‌کتاب مرا در شهرها سوزاندند در ژنو و برلن وبرن و ورسای شدت عمل زیاد بود وکم کم این سروصداهادرنوشاتل هم سرایت‌کرد و درکلیساها مردم را برای‌شورش وبلواتحریك می‌کردند .

باید بگویم‌که میتوانستم بآسایش و راحتی زندگی‌کنم مانند اینکه در سایر شهرها اینطور بود با سخاوت تمام بفقرا صدقه میدادم و بتمام فقرا و مستمندان رسیدگی می‌کردم واز خدمتگذارای بهیچکس مضایقه نداشتم و تا جائیکه میتوانستم با اشخاص رفتاری دوستانه داشتم و حتی‌المقدور از اعمالی که ممکن بود حسادت مردم را تحریك‌کند دوری می‌کردم .

اما تمام این نیکی‌ها مانع از این نشدکه توده ملت نمیدانم بوسیله چه کسی برعلیه من تحریك شده شدت آنرا بجائی رساندند که عصبانیت مردم تبدیل بخشمی جنون‌آساشد ودرکوچه‌ها وجاده‌ها بصدای‌بلند مرادشنام‌میدادند.

بکسانی‌که بیشتر خدمت‌کرده بودم آنها ازدیگران خشمگین تر بودند وافراددیگرکه ازمن محبت میدیدند چون خودشان نمی‌توانستندکاری بکنند دیگران راتحریك می‌کردند ودرواقع ازاینکه میدیدند تحت‌سرپرستی‌ومحبت من واقع شده‌اند می‌خواستند ازتحمل این حقارت انتقام بکشند.

مثل این بودکه‌آقای مونت مولن چیزی نمی‌دید وخودش را بمن‌نشان نمیداد اما وقتی موعد اجرای تشریفات مذهبی رسید بدیدنم‌آمد و بمن توصیه نمود که ازرفتن به‌کلیسا خودداری نمایم وبمن اطمینان میدادکه خودش هیچ رنجشی ندارد وبا من کاری نخواهد داشت.

از این تعارف بی‌جا متعجب می‌شدم، نامه مادام بوفررابخاطرم‌میآوردم ونمیدانستم مقصودش از این یادآوری چیست.

چون نمی‌خواستم بیش از این ملت‌را بر علیه خود بشورانم از او اطاعت‌کردم.

البته او نمی‌توانست بنا باراده خود مرا از حضور درکلیسا مانع شود زیرا رئیس‌کلیسامرا قبول‌داشت وتاوقتی‌که اوچیزی بمن نگفته‌بود میتوانستم با نهایت سربلندی حاضر شوم.

مونت مولن برئیس کلیسا اشاره کرد که بایستی من در کلیسا عقیده خود را اظهار کنم.

این عمل مطابق معمول آنها باید درحضور مقامات روحانی انجام شود وهمگی باتفاق آرا عقیده را قبول داشتند چه موقعیت خوبی بود اگر میتوانستم درحضور مردم حرف بزنم ودر معنای آنچه را از قلم جاری کرده‌ام با زبان خودم بگویم در اینصورت میتوانستم این رئیس کلیسا را در حضور همکارانش لگدکوب کنم.

حرص وآرزوی تسلط گروه کشیشان را وا داشت که بمن اجازه سخن‌رانی بدهند اما من می‌خواستم بجای سکوت قسمی ازکتاب نامه‌های کوهستانی را که کشیشان بوسیله همین کتاب مرا محکوم نموده بودند برای مردم تفسیر کنم.

مطالبی راکه بایستی بگویم حاضروآماده بود واگر آنرا تفسیرمی‌کردم این کشیش متعصب منکوب شده بود .

نمی‌خواستم از راه حمایت از خود دفاع کنم بلکه می‌بایستی نقش حمله کننده را بعهده گرفته جلو بروم.

وقتی درژنو بر علیه من حمله کردند در برابر گروهی از دوستان و طرفداران سکوت اختیار نمودم اما می‌خواستم در اینجا از حقوق خود دفاع کنم.

وضع من در اینجا با ژنو فرق می‌کرد در اینجا سر وکارم با اشخاصی بودکه می‌خواستند تعصب را بجای معرفت بکار ببرند وممکن بود برای من دامی بگسترند.

اما هرچه این وضع رامطالعه می‌کردم بنظرم خطرناك میآمد واحساس می‌کردم که امکان پیروزی من در برابر یك گروه متعصب کارمشکلی است.

بفکردیگر افتادم خطابه‌ای را در نظر گرفتم که آنرا در برابر مردم ایرادکنم وبا این ترتیب ازسئوال وجواب وجروبحث خلاص می‌شدم .

این خطابه رانوشتم وباحرارت تمام آن را ازحفظ کردم .

وقتی ترز میدیدکه من دراطاق راه میروم وجملات را چندین با برای حفظ کردن تکرار می‌کنم ازاین کارخنده‌اش گرفت.

اما امیدوار بودم بتوانم این خطابه را از حفظ بخوانم و میدانستم که

تمام اعضای جلسه حاضر خواهند بود و با وجود اینکه مونت‌مولن تعصب زیاد بخرج‌میداد بیشتر از کشیشان سابق طرفدار من بودند من از طرف خود عقل وحقیقت وعدالت و مخصوصاً حمایت شاه را داشتم و تمام این چیزها موجبات تقویت مرا فراهم می‌ساخت.

شب قبل از جلسه تمام نطق خود را حفظ‌کرده بودم وبدون غلط‌آنرا می‌خواندم و در طول شب درمغز خود مرور می‌کردم اما صبح چیزی یادم نبود-درهر کلام‌تردیدمی‌کردم خود را درعالم خیال دروسط‌جلسه میدیدم ازیاد آوری آن دست وپای خودراگم می‌کردم.زبانم بلکنت میافتاد ، سرم گیج می‌خورد وبالاخره درساعت حرکت جرأت وجسارت را بکلی ازدست دادم .

درمنزل ماندم وتصمیم گرفتم آنرا بنویسم تصمیم من‌عوض شد فکر کردم نامه‌ای باعضای جلسه بنویسم وازرفتن عذر بخواهم و بگویم درحال حاضراز ادای نطق عاجزم .

رئیس کلیسا از نامه‌ام دچار حیرت‌شد وجلسه رابروز دیگرموکول‌کرد دراین‌فاصله زحمت زیادکشیدوکوشش بخرج داد شاید بتواندطرفداران مرا فریب بدهد و آنها را برعلیه من تحریك‌کند امادلایل او برعلیه من هر چه بیشترمی‌شد نتوانست‌آنهارا متقاعد سازد مگرچند نفرکه‌کورانه ازاو واز همکارانش اطاعت می‌کردند .

کلنل-پوری وافسر پادشاهی‌که دراین‌کار دخالت داشتند آنها را وادار باداى وظیفه نموده‌دلایل روسارا خنثی‌کردند .

مونت مولن خواست باتفاق آرا مرا محکوم‌کند امادراین امرموافقت حاصل نشد اوکوشش زیادکردکه حرف خودرا بکرسی بنشاند ومرا خارج‌از دین معرفی‌کند .

باوجود مجاهدات وکوشش‌های نماینده شاه وباتأکید صریح شورای‌شهر بالاخره مرامجبورکردند ازشهر خارج شوم ودلیل‌آنها این‌بودکه اگر بیشتر اصرارکنند ممکن است نماینده شاه درراه دفاع من‌کشته شود .

-ن خاطره‌ای مبهم ازآن روز در ذهن خود نگاهـداشته‌ام اماهمیقدر میدانم بین دسته‌جات مختلف بکنوع دسته بندی برعلیه من شده بود وظاهراً آقای مونت مولن در رأس این دسته‌ها قرار داشت .

- او اینطور وانمودکرده بودکه میترسد نوشته‌های من آسایش ونظم شهر

را بهم بزنند ومجبورش کنند آزادی قلم را از من بگیرند .

ضمناً برای من پیغام فرستاده‌بود که‌اگر تعهد کنم که ازاین به‌بعد چیزی ننویسم حاضرند ازگذشته صرف نظر کنند من ازچندی پیش باخودم این تعهد راکرده‌بودم اما حاضر نبودم این پیمان را با دیگران استوار سازم .

بعدازاین حادثه مردم که بسختی تحریك‌شده بودند نماینده شاه را مورد مسخره قرار دادند اما چون قرار بود هرچه زودتر ازاین شهر بروم هم او وهم من‌سکوت اختیار نمودیم .

سرگرمی دیگر من دراین موقع بحرانی این بودکه مادام وردلن (آشنای سابق من درمنمرانسی) بادخترش بدیدنم آمد .

اوآمده بودکه ازحمام‌آب‌گرم استفاده‌کند ودرسرراه به مواتیه آمد و دوسه روزی در نزدم ماند .

ازدیداز او که بعداز مدتها یادی ازمن‌کرده‌بود بسیار خوشحال شدم مخصوصاً در این موقع بحرانی‌که احتیاج سرگرمی داشتم آمدن او برای من بمنزله نعمت غیر مترقبه بود .

میترسیدم ازدشنامهائی‌که مردم بمن میدهند ناراحت شودومایل نبودم که باچشم خود رفتار مردم را بامن به‌بینند .

امااین‌کارممکن نشد وبااینکه حضوراومردمان‌گستاخ را درسه‌روزه‌اول آرام ساخته بود دربین راه وقتی باهم‌گردش می‌کردیم آنچه راکه باید بداند دانست .

درمدت توقف اودر منزلم اتفاق اینطور افتادکه مرا باضربات سنگ مورد حله قرار دادند .

دریکی ازروزها خدمتکارش‌وقتی صبح ازخواب بیدار شد مقداری سنگ را دیدکه بطرف پنجره اطاق من انداخته‌اند .

یك نیمکت درازکه درکوچه‌کنار دیوار اطاق من قرارداشت هنگام شب مردم‌آنرا ازجاکنده وبدم پنجره‌گذاشته بودند بطوریکه اگر مامتوجه نمی‌شدیم وازدرخارج می‌شدیم ضربات سنگ بسرما ریخته می‌شد مادام وردلن ازآنچه‌که دراطراف من میگذشت بی خبر نبود زیرا علاوه برآنچه‌که با چشم خود میدید نوکرش‌که مردخیابان‌گرده‌ی بود دیده بودکه مردم رهگذر بطرف پنجره من سنگ میاندازند .

بااین حال بآنچه میگذشت توجهی نکرد وبمن هم چیزی نگفت ودر باره مسائل دیگر باهم صحبت می‌کردیم .

وقتی دانست سکونت در انگلستان را برجای دیگر ترجیح میدهم از آقای ، هوم ، که فعلا درپاریس بود بامن صحبت زیادکرد ومی‌گفت آقای‌هوم شما را می‌شناسد ومیتواند درکشور انگلستان بحال من مفید واقع شود و بمن توصیه می‌کردکه بهتراست هرچه زودتر بانگلستان بروم .

حال موقع‌آن است‌که چندکلامی درباره آقای هوم صحبت‌کنم (۱) آقای هوم دراثر معاملات‌تجارتی وکارهای سیاسی ومخصوصاً بعلت نوشتن‌تاریخ مشهور خانواده استورات درپاریس بانویسندگان دائرة المعارف آشنا شد و شهرت بسزائی بدست‌آورد ومن قسمتی ازاین‌کتاب رادرترجمه‌های ابه‌بروست خوانده بودم .

بطوریکه ازکتابهایش معلوم بود ودیگران درباره او می‌گفتند هوم در کشور انگلستان دارای افکار جمهوری خواهی بود .

روی این عقیده‌کتابهای او در نظرم ارزش زیاد پیداکرد واز تقوا و شرافت اوخوشم میآمد .

برای شناختن وآشناشدن بااین مرد علاقه‌مند شدم‌بنا بتوصیه مادام‌بوفر که بااوآشنا بود بانگلستان بروم وقتی بپاریس رسید بوسیله مادام بوفرنامه‌ای بسیارگرم وصمیمانه ازاو دریافت نمودم‌که درآن ضمن تمجید وتوصیف از کتابهایم مرا دعوت‌کرده‌بود باتفاق او بانگلستان بروم وتعهدکرده‌بودکه در این شهرآشنایان زیاد بدست میآورم وبمن خوش خواهدگذشت .

وقتی میلورد مارشال اینجا بود ازلحاظ اینکه همشهری اوبود تعریف زیاد می‌کرد وکتابهای اورا بمن نشان داد .

باین جهت هنگامی‌که مادام وردلن‌بمن می‌گفت‌که‌آقای هوم مرادوست دارد وحاضراست درانگلستان از من پذیرائی‌کند علاقه‌ام نسبت باو بیشتر شد وضمناً مرا وادارکرد باو نامه‌اش بنویسیم .

اماچون درباطن علاقه‌ای بانگلستان نداشتم ونمی‌خواستم تاسرحد امکان

۱ـ داویدهوم فیلسوف ومورخ انگلیسی مورخ‌کتاب ، تاریخ انگلستان بودکه باعث شهرت اوشد چندی درپاریس شغل منشی‌گری سفارت را داشت باروسودوست شد وبا اوبلندن رفت اما مدتی‌بعداز هم جداشدند .

چنین تصمیمی بگیرم از نوشتن نامه خودداری نمودم و در ضمن بااو اختیار دادم که‌هر چه میتواند درباره آشنائی من با آقای هوم اقدام کند.

وقتی ازمواتیه‌خارج‌شد بمن اطمینان دادکه‌آنچه درباره این مردگفته عین حقیقت است واوه‌را دوست دارد.

بعدازعزیمت او، آقای مونت مولن اقدامات خودرا وسعت‌داد ودرظاهر می‌گفت‌که نمی‌تواند جلو احساسات مردم رابگیرد بااین حال من بـا کمال راحتی دروسط این سروصداها گردش می‌کردم وچون علاقه مفرطی بـه نبات شناسی پیداکرده‌بودم ازاین گردش‌ها لذت می‌بردم وبدون اینکه‌کوچکتریـن توجه باین سروصداها که بیشترآن را خونسردی من باعث می‌شد داشته باشم‌از گیاهان استفاده می‌کردم.

یکی ازچیزهائی‌که بیشتر مراتحت تأثیر قرار میداداین‌بودکه میدیدم بهترین دوستان من‌که با آنها آمد ورفت داشتم داخل دستهٔ مخالفین شده‌اند ازآن جمله خانواده، ایور توا بدون استثناحتی پدر وبرادر ایزابل ولوی دو لاتورفوم دوست من‌که درمنزل اومسکن داشتم.

این آقای لوی‌آنقدر مرد خرفت واحمقی بودکه بقدری مرا عصبانـی کردکه من‌برای اینکه خشمگین نشد بااوشوخی‌می‌کردم دربین‌این‌سروصداها ومخالفت‌های شدید مردم ژنو بافریادهای خشم آگین مرا مورد اهانت قرار میدادند ودوست من‌آقای، ورن بایك قیافه دین پرستی ازموقع استفاده‌کردو نامه‌هائی برعلیه من نوشت ودر این نـوشته‌ها سعی می‌کرد ثابت‌کندکه مـن مسیحی نیستم.

این نامه بااینکه زیاد عمیق واستدلالی نبود بااین حال‌گفته می‌شدکه آقای بونه، طبیعی شناس درآن دست داشته زیراآقای بونه‌نابه اینکه خودش ماتریالیست بود خود را یك ارتودوکس میانه رومیدانست.

البته من بخود زحمت ندادم‌که پاسخ این رساله زا بدهم‌اما وقتی‌فرصت پیداکردم درنامه‌ی‌کوهستائی مطالب زننده‌ای‌نوشتم‌که، ورن‌را عصبانی‌ساخت.

درتمام ژنوفریاد خشم خودرا بلندکردندو ایورنوا، بمن اعلام‌کردکه بقدری عصبانی است‌که نمی‌تواند خود را نگاه دارد.

چندی بعدیك رساله بی‌نام انتشار یافت که بجای مرکب بـایك نـوع

ترکیبات یونان قدیم نوشته شده بود .

دراین رساله مراتهمت زده بودندکه بچه‌هایم رااز خانه بیرون کرده‌و عمل‌من باعث شده است که دراثر بیماری‌این‌اطفال‌سایر کودکان نیز آلوده‌شده‌اند.

شناختن این مرداحمق برای من‌کارآسانی بود مهملانی راکه اوبافته بود بمن نمی‌چسبید زیراگفته بود من مبتلا بمرض آبله بودم وبچه‌های من نیز بااین بیماری دیگران را آلوده‌کرده‌اند در حالیکه درتمام عمر خودم اسمی ازاین بیماری نشنده بودم اما مردم عاقل میدانستندکه تمام‌این حرفها غیراز تهمت‌های بی اساس چیزدیگر نبوده است .

این نامه بقدری مسخره آور وبی پایه بودکه خواستم برای معرفی او این‌نامه راچاپ‌کنم وبرای‌چاپ‌نرددوشن‌کتابفروش‌فرستادم ودرمقدمه‌آن‌آقای ورن را نویسنده این رساله معرفی‌کردم.

اما بعدازچاپ این رساله پشیمان شدم ونامه‌های متعددی بدوستان خود از آن جمله به پرنس توی ورتمبورك که با من محبت زیاد داشت در این خصوص نوشتم .

پرنف و دیگران باور نمی‌کردندکه ورن نویسنده این مهملات باشد و مرا ملامت‌کردند که نام اورا دراین رساله معرفی‌کردم.

اندرزآنها درمن مؤثر واقع شد ونامه‌ای به دوشن‌کتابفروش نوشتم که مقدمه این‌کتاب راحذف‌کند.

او در پاسخ من نوشت که‌آنرا حذف‌کرد نمیدانم‌راست می‌گفت یاخیر چون درموارد دیگر از ار دروغ زیادنشنیده بودم واگر این بارهم دروغ‌گفته باشد زیاد برای من تعجب‌آور نیست.

آقای ورن وقتی شنید دستور داده‌ام‌نام اورا حذف‌کنند تحت‌تأثیرقرار گرفت ودر رفتار خود تعدیل بجاآورد ودوسه نامه بسیار مرتب و محرمانه‌ای بمن نوشت‌که از لحن‌کلام او فهمیدم می‌خواهد نظرمرا دراین مورد بداند آیا حقیقة مدرکی برعلیه او دارم یاخیر .

باو دونامه خشك وکوتاه وخشن اما تااندازه‌ای با ظاهر مؤدبانه‌نوشتم که ظاهراً زیاد عصبانی نشده بود درنامه سوم‌چون دیدم با این طریق‌می‌خواهد نامه نویسی را بامن شروع کند دیگر پاسخ ندادم.

بوسیله ایورنو ومادام‌گیرام وسایر اشخاص مرا مجبور می‌کردکه‌پاسخ

بدهم وبآنها نوشته بود که این رساله ازمن نبوده است اما تمام این‌کارها مرا ازتصمیم خود باز نداشت ولـی چندی بعد چون بفکرافتادم کـه ممکن است اشتباه‌کرده باشم ولازم است از او معذرت بخواهم نامه‌ای بوسیله ایورنوا باو نوشتم‌وتذکردادم‌کاری‌خواهم‌کرد که‌رضایت‌تراجلب‌کندبشرط‌اینکه‌نویسنده‌اصلی این رساله را معرفی‌کند یا لااقل ثابت نماید که خـودش این مزخرفات را ننوشته است.

از این مرحله بالاتر رفتم بفکرم رسید اگر واقعاً او بی‌گناه باشد من حقی ندارم‌که از او بخواهم نویسنده نامه را معرفی کند دریکی‌از رساله‌های خود دلیل عصبانیت و عقب نشینی خود را بطوری نوشتم‌که ورن نتواند ازآن سوء استفاده نماید ودادگاه ونیز را دراین مورد حکم قراردادم .

در آخراین خاطرات اظهار نمودم اگردادگاه بعد ازرسیدگی باین‌امر واقداماتی‌که برای روشن شدن موضوع می‌کند دانست واعـلام کردکه آقای ورن نویسنده این نامه نبوده منهم تصدیق خواهم‌کرد وبه نزد او رفته واز وی بخشش خواهم خواست وآنقدر خواهش می‌کنم تا مرا عفونماید.

میتوانم بجرأت تمام بگویم هرگز تمایـل من بسوی پـاکی وشرافت و درستی وبزرگواری دراین قبیل موارد عقب‌نشینی نمی‌کند وبطوری هستم‌کـه سرسخت ترین دشمنان خود را دوست خواهم داشت این مقاله را برای دوستم پیرو، خواندم او عقیده داشت که آنرا ازدفتر خاطراتم حذف‌کنم وبمن‌توصیه نمود صبرکنم شاید آقای ورن دلائل بی‌گناهی خود را ثابت‌کند.

منهم مدتی منتظر ماندم و هنوز هم منتظرم باز بمن توصیه‌کرد که در حال انتظار سکوت اختیار نمایم ، منهم سکوت کردم وتاآخرعمردراین مورد سکوت خواهم کرد زیرا همیشه خودرا ملامت می‌کردم‌که به این شخص‌بدون داشتن دلیل حمله‌کرده‌ام بااینکه درته قلب خود یقین داشتم نویسنده مقاله‌غیر ازاوکسی نباید باشد .

وقت آن است که در باره حادثه خودم درمواتیه و عزیمتم ازاین محل بعد ازهفت ماه‌مبارزه وسرسختی ورفتار غیر انسانی‌مردم این شهر صحبت‌کنم.

برای من غیر ممکن است کارهائی را که کردند بطور تفصیل بخاطرم بیاورم اما در اعلامیه آقای پیرو و مطالبی‌که بعدها می‌نویسم قسمتی از آنرا خواهید دانست.

بعد از عزیمت مادام وردولن ، حملات شدید تر شد با وجود دستورات اکید پادشاه و فرمانهـای هیئت دولت و مراقبت هـا وکمك های رئیس کلیسا و قوای انتظامی مردم با من با نظر بدبینی نگاه می‌کردند و چون میدیدند فریادهای آنها بی‌نتیجه است دست بکارهای عملی زدند درجاده بـدنبالم سنگ می‌پراندندوازمسافت دورچنان‌سنگها پرتاب می‌شدکه بعضی‌ها بمن‌تصادم می‌کرد بالاخره شب ، بازار عمومی مواتیه که مصادف با اول سپتامبـر بود در منزل خودم بطوری مورد حمله قرار گرفتم که خطر جانی برای تمام ساکنین منزل داشت.

درنیمه‌شب صدائی درراهروشنیدم که‌مرکزصدا ازطرف دیواربود. سیلی از سنگ بطرف پنجره اطاق ودربی‌که باین راهرو باز می‌شد انداخته شد و سنگها چنان سروصداداشتندکه سگ من‌که درراهرو می‌خوابیدوشروع بپارس کردن کرده بود بوحشت افتاد و بگوشه‌ای فرارکرد و با چنگ خود در را می‌خراشید که بتواند فرارکند .

دراثر این سرو صدا ازجا بلند شدم ومی‌خواستم ازاطاق خارج شده به آشپزخانه بروم که در این حال سنگی‌که بطرف آشپزخانه انداخته شده بود بعداز شکستن شیشه پنجره درب اطاقم را بازکـرد ودرپای تختخوابـم افتاد بطوریکه اگریك لحظه خود را عقب نکشیده‌بودم‌سنگ معده‌ام را مورداصابت قرار میداد .

اینطورفهمیدم که این‌سروصداها برای‌این بودکه من ازاطاق خارج شوم تا بتوانند سنگهارا بسرم بزنند.

با این حال خود را بآشپزخانه رساندم ترز را دیدم که اوهم بلندشده بود وباترس وحشت بطرف من‌میدوید.

هردو خود را به پناه دیوار کشاندیم وازپنجره دورشدیم تا بتوانیم از خطر اصابت خود را حفظ نمائیم زیرا اگر می‌خواستیم بـرای طلب کمك از آنجا خارج شویم سنگ‌ها بما امان نمیدادند :

خوشبختانه خدمتکار مرد محترمی‌که در طبقه پائین ما منزل داشت از سرو صدا بلند شد وبسراغ رئیس کلیسا که دیوار بدیوارما منزل داشت رفت و اوکمك خواست .

او ازبسترش بیرون پرید باعجله لباس پوشید واربـابش را صداکرد و

او هم معطل نشد وخود را بخارج انداخت وچند دقیقه بعد باتفاق مأمورین مسلح که درآن شب بواسطه تصادف با روزبازار عمومی از تمام شهرپراکنده بودند برگشت وقتی آقای کشیش چشمش بسنگ ها و شیشه‌های شکسته افتاد گفت :

خدایا این‌چه نوع مبارزه است .

بعد از بازدید قسمت پائین دانستند که درب حیاط کوچك را شکسته و میخواستند ازراهرو وارد منزل شوند .

بعد از تحقیق این‌موضوع که چگونه مأمورین شب متوجه شکستن درب منزل واین سروصداها نشده‌اند معلوم شدکه در آن ساعت همه بیرون شهر رفته بودند .

فردا صبح حاکم شهر به‌هیئت دولت مراتب‌راگزارش داد ودوروز بعد فرمان داده شدکه کسانی که مقتصرین‌رامعرفی نمایند بآنها جایزه داده خواهد شد وازآن به‌بعد چندنفر مأمور بدر خانه من وخانه رئیس‌کلیساکه نزدیك‌ما بود بگمارند .

فردای آن‌روزکلنل‌پوری ودادستان‌کل ، حاکم شهر و خزانه‌دارکل و غالب شخصیتهای درجه‌اول بدیدنم آمدند وهمگی ازمن خواهش‌کردند برای خواباندن سروصدا برای مدت‌کوتاهی ازشهرخارج شوم .

من دیدم‌که حتی حاکم شهر از ملت افسارگسیخته بوحشت افتاده و می‌ترسید دامنه این‌شورش بخودش سرایت‌کند وراضی بودکه هرچه زودترمن ازاینجا بروم‌که از دردسر محافظت من‌راحت شود وخودش‌هم هرچه زودتر از این‌شهر برود چنانکه بعد ازرفتن من اوهم ازآنجا رفت .

من تسلیم شدم اما قلباً راضی‌نبودم زیرا منظره نفرت ملت بطوری قلبم را فشار داده‌بودکه طاقت تحمل‌نداشتم .

فقط یك‌جارا درنظرگرفته بودم یعنی بعد از عزیمت مادام وردولن و ورود او بپاریس درنامه‌های خودچندین‌بار از شخصی بنام . والوپل‌که اورا میلورد مینامیدصحبت‌کرد وگفته‌بودکه او حاضر است منزلی دریکی از زمین‌های خودبمن بدهد وازاین محل تعریف‌زیاد میکرد .

میلورد مارشال همیشه بمن توصیه می‌کردکه بانگلستان بروم واوهم‌در زمین‌های خود منزلی‌را دراختیار من‌میگذاشت اما منزل دیگری‌را دربوتسدام

بمن معرفی کرد که ازآنجا زیادخوشم میآمد .

او درنامه خـود اشاره کرد که راجـع بمن با پادشاه صحبت کرده و دوشس ساکس کوتا ، زوجه فردریك سوم بقدری عـلاقه‌مند بمسافرت من بود که نامه‌ای بمن نوشت وتوصیه میکرد که درسر راه باوسری بزنم .

اما من بقدری به سویس علاقه‌مند بودم که حاضر به‌ترك آنجا نمی‌شدم و برای انجام این‌منظور ازچندی پیش نقشه‌ای پیش‌خود کشیده بودم و می‌خواستم آنرا عملی کنم .

این نقشه عبارت ازاین بود که می‌خواستم بجزیره سنت‌پیر در سرزمین برن بکنار رودخانه ، بین‌بروم .

دریکی ازگردش‌های زیارتی که سال قبل باآقای پیرو رفته بودم ایـن جزیره را باهم دیدیم وبقدری ازآنجا خوشم آمد که ازآن روزهمیشه در ایـن فکر بودم که بتوانم برای سکونت باین نقطه بروم .

مشکل بزرگ این بود که جزیره متعلق باهالی برن بود که سه‌سال قبل بانهایت وقاحت مرا ازآنجا بیرون کردند وبا اینکه غرور و خودخواهی مـن اجازه نمیداد بسرزمین‌اشخاصی بروم که مرا ازنزد خودرانده‌اند امامیترسیدم که نگذارند دراین جزیره براحتی‌زندگی کنم .

درآنوقت که این‌خیال بسرم‌رسید ازمیلورد مارشال صلاح کردم زیرا او عقیده داشت که اهالی برن خوشحال میشوند که من در این‌جزیره منزوی شوم و مرا برای نوشتن چیزهائی که مـی‌خواهند نزد خود نگاهدارند و بـرای این‌کار بشخصی موسوم به، سولر ، مراجعه کردند که در آن وقت درهمسایگی ما منزل داشت .

آقای سولبر برؤسای دولت مراجعه کرد ودر پاسخی که ازآنها گرفت به میلورد مارشال اطمینان داد که اهالی برن با اظهار تأسف ازاعمال گذشته آرزو می‌کنند که من درجزیره‌سن‌پیر اقامت نمایم ودرآنجا راحت باشم برای‌اطمینان بیشترقبل ازاینکه بارفتن بآنجا خودرا دچـار خطر نکنم ازکلنل شانلیت که در دستگاه حکومت ساردنی بود کسب اطلاع نمودم و اوهم همین‌مطالب را تـأیید کردوحاکم جزیره هم از رؤسای خود دستورگرفته بود که مرا درآنجا جـا بدهد بفکرم رسید که دیگررفتن بآنجا خطری ندارد .

جزیره سنت‌پیر که بنام جزیره نوشاتل دولاموت مشهور بـود در وسط

دریاچه ، بین ، قرار داشت .

محیط آن بیش ازنیم فرسخ نمیشد اما دراین فضای کم از هر نوع آذوقه برای زندگی بدست میآمد .

دارای مزارع وچمنها و تاکستانها وجنگلها و باغهای میوه بود وهمه این محصولات مخصوص یك ناحیه کوهستانی بود ساختمان آن دارای یك تراس بلند ودراطراف آن خیابانهای درختی مشاهده میشد که بشکل یك سالون شاخهای درخت بداخل هم فرو رفته بود و درمدت تابستان مردو زن در این سرزمین باصفامیرقصیدند.

دراین جزیره غیر ازیك منزل پیدا نمیشد اما همین منزل بسیاروسیع ومناسب و محلی بودکه حاکم جزیره درآن سکنی داشت .

درپانصد قدمی جزیره درقسمت جنوبی یك جزیره کوچکتر ولی غیر مزروع وخلوت وجود داشت که بوسیله بعضی طوفانها از جزیره اولی جداشده بود وغیر ازدرختهای کاج وزبان گنجشك چیزی نداشت اما درعین حال جزیره‌ای بلند وسرسبز وباصفا بود .

درهرحال این جزیره دور افتاده رابرای گوشه نشینی خود درنظر گرفتم وتصمیم داشتم بعد ازخروج از ، وال دوترواپر ، درآنجا مسکن کنم .

این انتخاب بقدری با ذوق من تناسب داشت وبا روح گوشه‌نشینی من سازگار بودکه آنرا بهترین محل برای زندگی میدانستم .

فکر میکردم که دراین جزیره میتوانم ازمردم دور باشم واز اهانتها خیالم راحت شده همه مرا فراموش کنم و بتوانم ایام بیکاری خود را باکارهای مطابق میل خود بگذرانم .

می‌توانستم دراین جزیره خلوت بطوری بخود سرگرم باشم که باهیچیك ازمردم تماس پیدا نکنم و برای انجام این کار هرطورکه لازم بود وسائل این کار را فراهم ساختم .

ابتدا بحث بر سر تهیه وسائل زندگی بود زیرا حمل و نقل آذوقه به آن جزیره زیاد اشکال داشت و تهیه آذوقه هم در جزیره بسیارگران تمام میشد .

این اشکالات بوسیله کمك آقای دوپیر مرتفع گردید باین معنی ابتدا اینکه بجای آن شرکت مطبوعاتی که می‌خواست کتابهای مرا بچاپ برساند خودش

چاپ آنها را بعهده گرفت .

کارهارا خودم ترتیب دادم وقرار داد چاپ خاطرات زندگی خودرا نیز باو بستم واورا وارث تمام مدارك خود نمودم بشرط اینکه بعد از مرگ خودم آنرا بچاپ برساند وچیزی ازاین‌موضوع بدیگران نگوید .

در نتیجه این‌کار ماهیانه‌ای‌راکه‌او بمن می‌پرداخت برای هزینه‌زندگیم کفایت می‌کرد .

میلورد مارشال چون زمینهای خود را صاحب شده بود دوازده هزار فرانك عایدی سالیانه برای من‌تعین‌کرد ولی من این پیشنهاد را قبول نکردم بشرط اینکه این‌مبلغ‌را به‌نصف تقلیل‌بدهد .

خواست تمام مبلغ ارثیه‌را یکدفعه برای‌من‌بفرستد اما چون محلی‌برای نگاهداری آن نداشتم قبول نکردم .

او این‌ارثیه‌را بدست‌آقای دوپیرومپردادو متعهد شدکه درآمدماهیانه‌اش را بطور مرتب در اختیارم بگذارد .

ضمناً کارهارا طوری ترتیب دادم‌که این عایدی‌باعایدی خودم ثلث آن آن بعد ازمرگم متعلق به‌ترز باشد وسیصدفرانك عایدی ماهانه‌کتابخانه دوشن نیز تعلق باو داشته باشد .

این درآمدها بادرآمد سایر کتابخانه‌ها بقدری بودکه هم زندگی‌خودم را اداره میکرد هم‌اینکه آینده ترز را تأمین‌میکرد .

با این‌وضع‌اطمینان داشتم‌که بعد ازمرگم‌زندگی ترزدچار سختی‌نخواهد شد اما مثل اینکه نوشته شده بودکه غرور و خودپسندی همیشه وسائل زندگی و پولدار شدن را ازدستم می‌گرفت و بایستی تا آخر عمر در فقر و بی چیزی بسر ببرم .

وقتی وسائل زندگیم باین ترتیب روبراه شد دیگر از جای دیگر نگرانی نداشتم .

با اینکه در دنیا میدان را برای دشمنانم خالی‌گذاشته بودم ولی دلم باین خوش بودکه با نوشته‌های خود توانسته‌ام میراث قابل استفاده‌ای برای دنیای آینده باقی‌بگذارم .

دیگر نمی‌خواستم‌کسی ازمن‌دفاع‌کند دشمنان می‌توانستند زیر اسم من نام دیگری را نقش‌کنند ولی نمی‌توانستند غیر ازکسانی‌که‌گول می‌خوردند

دیگران را هم باافکار پلید خود فریب بدهند .

من زندگی خودرا برای آیندگان وقف کرده بودم ویقین داشتم در خلال اشتباهات وتقصیرات وضعف نفسها ودربرابر عدم امکان قبول قلاده اسارت همیشه درنظر خود مرا بنام یك مرد رستکار ونیکوکار وبدون نفرت وحسادت خواهند شناخت مردی که میتوانست بخوبی اشتباهات آنانرا فراموش کند و بالاخره مردی که خوشی او درآسایش وسعادت دیگران است و تا آخر عمر سعی داشته است ازصداقت وشرافت چیزی کنم نداشته باشد .

با این وضع ازمردمان قرن از معاصرین خویش خدا حافظی می کردم از مردم دورمی‌شدم و می‌خواستم بقیه ایام خودرا در این جزیره خلوت بگذرانم .

زیرا این آخرین تصمیم من بوددراین جزیره خلوت بود که می‌توانستم آخرین نقشه زندگی بی‌سرو صدارا طرح نمایم .

این جزیره برای من پناهگاه ایدی وکشور پرازسعادتی بود که درآنجا خاموش می‌شدم .

اینجا جائی بود که همه کاری انجام می‌شد و هیچ چیز بپایان نمیرسید این، هیچ، برای من چیزی بود زیرا من همیشه عاشق خوابیدن نبودم بی کاری برای من سعادتی بود اگرهیچ کاری در اینجا نمی کردم باین دلخوش بودم که درعالم بیداری فکرمیکنم .

عصر افکار بی اساس بپایان رسیده بود وافتخارآینده بجای اینکه مرا متملق سازد ازخود بیخود کرده بود وآخرین امید من همین بود که بدون آزار وزحمت دیگران درابدیت زندگی کنم.

این زندگی مردمان خوشبختی است که درآن زیست می کنند ومیخواستم سعادت ابدی خودرا دراین جهان بدست بیاورم .

کسانی که ازخلاف گوئیهای من مرا مورد ملامت قرار میدهید دیگر در اینجا نمی‌توانند بمن خرده بگیرند .

من بارها گفته‌ام که بیکاری اجتماعی برای من قابل تحمل نبود اماخودم بدنبال انزوا وگوشه گیری هستم فقط باین منظورکه زندگی خود را با بی کاری بگذرانم .

اتفاقاً همینطوراست ودرظاهراً امرچیزی بین این دوتضادموجوداست زیرا

این‌عمل طبیعت است نه عمل من اما این موضوع بقدری جزئی است که میتوانم همان باشم که هستم .

بیکاری عمومی کشنده است برای اینکه‌لازم است همه درفعالیت باشنداما بیکاری درانزوامطبوع است برای‌اینکه‌اراده وآزادی‌انسان درآن دخالت‌دارد.

درحالت دسته جمعی وهمکاری اجتماعی اگرکاری‌انجام ندهم برای من وحشتناك است برای اینکه درآنجا اجبار والزام دخالت دارد .

درآنجا باید دریك جا میخکوب شده یادر یك نقطه بایستم مثل‌نیزه‌ای راست وبی‌حرکت باشم وقادر بحرکت دادن دست وپا نباشم جرأت بدویدن و جهیدن یاخواندن ازمن سلب‌شود واگربخواهم فکر کنم جرأت این کار را نداشته‌باشم وکسالت‌من‌ازحال بیکاری بدتراست‌وتمام حرکات‌ازروی اجباراست ومجبورم‌دقیق باشم وبه‌مهملاتی که میگویند وتعارفاتی که می کنند گوش کنم.

آنوقت شما این‌کاررا بیکاری می‌نامید به‌عقیده من یك نوع‌کار اجباری است بیکاری راکه دوست دارم بانوع‌بیکاری یك‌آدم ولگردکه درآنجا بازوها را بغل‌کرده و دربیکاری مطلق بگذراند فرق دارد زیرا او هیچ فکر نمی‌کند وکارهم نمی‌کند .

این‌نوع بیکاری مانند زندگی کودکی‌است که‌همیشه درحرکت‌است برای اینکه نمی‌خواهدکاری انجام دهد و مانند یك‌کشتی‌گیری است که بامغزخود کشتی می‌گیرد درحالیکه دستهایش‌کار نمی‌کند .

من می‌خواهم‌کاری بکنم‌که هیچ نکرده باشم هرکاری را شروع کنم و آنرا بپایان نرسانم، بروم وبیایم درحالیکه مغزم‌کارکند در هرلحظه نقشه‌ام را عوض‌کنم، مگسی‌را درپروازهای خود دنبال‌کنم، سنگی‌را جابجاکنم که به‌بینم دززیرآن چه‌خبراست‌باحرارت تمام‌کار ده ساله‌ای را دریك لحظه‌بپایان برسانم وبالاخره روزوشب را باین ترتیب تحت مطالعه قراردهم .

نبات‌شناسی مانند سایر چیزهاکه همیشه مورد مطالعه‌ام بود ویکی از تمایلات زندگی‌مرا تشکیل‌میداد درواقع بمنزله یك‌نوع مطالعه وحال بیکاری است‌که می‌توانست جای خالی زندگیم را پرکند بدون اینکه جائی برای افکار بدوکسالتهای بیکاری باقی نگذارد .

سرگردان شدن بطوردیوانه‌وار در جنگلها وکوهستانها دراینجا وآنجا گلی را چیدن، شاخه‌ای را شکستن، نشخوارکردن علفها، تماشای اشیاءوتمام

اینها برای من دست یافتن با بدیت بود بدون اینکه یك لحظه احساس خستگی کنم
ساختمان نباتات هرچه عظیم و قابل تحسین باشد نمی‌تواند چشمان اشخاص بی‌علاقه را بسوی خود جلب نماید همین اصالت تنوع عجیبی که در سازمان آنها وجود دارد کسانی را سرمست می‌کند که احساس گیاه شناسی دارند
دیگران در برابر این گنجینه‌های طبیعت حال تحسین ناآگاهانه و یك نواخت دارند .

آنها بطور تفصیل چیزی را نمی‌بینند زیرا نمیدانند چه چیز را باید نگاه کنند و حتی آنها مجموعه فواید آنرا نمیدانند زیرا هرگز بفکر رشته‌های پیوسته این موجودات عجیب نیستند.

برای من همه چیز جنبه تازگی داشت، قسمتهای مختلف خاك جزیره با اینکه خیلی کوچك و کم وسعت بود برای سرگرمی و مطالعات تمام زندگیم کفایت می‌کرد.

نمی‌توانستم حتی یك برگ گیاه را بدون تجزیه و تحلیل رها کنم و یا مجموعه مطالعات دقیق رساله گل‌شناسی را تهیه کردم.

ترزرا با کتابها و اثاثیه‌ام بسوی جزیره خواندم ابتدا بطور پانسیون در نزد حاکم جزیره ماندیم زنش در. نیدو، نزدیکی جزیره چند خواهر داشت که گاهی بدیدن ما میآمدند و باعث سرگرمی ترز می‌شدند .

من در آنجا یك زندگی آرام و شیرینی را میگذراندم که از سالها پیش آرزوی آنرا داشتم .

من همیشه آب را دوست داشتم و تماشای آن مرا در عالمی از رؤیا میکشاند

وقتی هوا خوب بود صبح از خواب برمی‌خاستم به تراس میرفتم و هوای صاف و آزاد صبح را استنشاق می‌کردم چشمانم بافق دور دریاچه دوخته میشد و آخرین کوهستان از نظرم میگذشت اکنون احساس می‌کنم که ساکنین شهر که غیر از دیوارهای بلند و جنایات مختلف چیزی نمی‌بینند بهمان نسبت ایمان متزلزلی دارند زیرا عظمت خلقت را چنانکه باید بچشم نمیبینند اما تعجب من در این است که برای چه کوه‌نشینان آنچه را که من میبینم احساس نمیکنند

برای چه روح آنها بالتهاب شدید بسوی عجایب خلقت پرواز نمی‌کند،
اما برای من اینطور است که حتی بی‌خوابیهای شب و سحرخیزی کوچکترین ناراحتی ایجاد نمی‌کند .

وقتی دراطاق هستم خیلی کمتر اتفاق میافتد به‌نماز و دعا بپردازم اما مشاهده یك‌منظره دلکش چنان مرا ازخود بیخود میسازد که همه‌چیزرا میبینم.

در کتابی خواندم که یك کشیش دانشمند هروقت به‌بالین زن‌پیری میرسید غیرازآه چیزی ازاو نمی‌شنید باو گفت: مادرمن سعی کنید غیرازآه آنچه را احساس می‌کنید برزبان بیاورید این‌بهترین نیایش بدرگاه خدااست.

بعدازصرف نهارمشغول نوشتن می‌شدم‌وچندساعتی هم برای مرتب کردن کتابها وکاغذها وقت خودرا میگذراندم وهمین‌کارکه برای من‌کار روزانه شده بود بمن‌نیرو میدادکه میتوانستم ساعتی فکر کنم بعدآنرا بکناری گذاشته و دو سه ساعت دیگررا درمطالعه گیاه‌شناسی میگذراندم.

می‌خواستم مطالعات خودرا درگیاه شناسی وسعت بدهم در جنگلها یادر چمن‌ها درحالی که کتاب زیر بغلم بود میدویدم درکنارگیاهی موردمطالعه بزمین دراز می‌کشیدم تا بتوانم براحتی آنرا مطالعه‌کنم این اسلوب برای شناختن طبیعت گیاهان زیاد نافع‌بود می‌گویندکه، ماگون پزشك‌لوی چهاردهم‌که نام تمام گیاهان باغ نباتات شاهی‌را میدانست و می‌شناخت در صحرا و کوهستان اطلاعات درستی نداشت اما من برخلاف او بودم من چیزی از اعمال‌طبیعت سرورآورده بودم‌که باغبانها ازآن اطلاعی نداشتندگاهی ازاوقات وقتی هوا آرام بود بعد از صرف غذا تنها بوسیله یك قایق‌کوچك‌که حاکم جزیره در اختیارم گذاشته بود در یا قایق‌رانی می‌کردم و بوسط دریا میرفتم.

درساعاتی‌که پاروبدستم بود چنان وجدونشاطی بمن دست میدادکه‌بدنم ازشادی میلرزید البته من سبب آنرا نمیدانستم شایدیك علت مرموزی داشت که یکی ازآنها این بودکه لااقل ازحیله وتزویر دشمنان درامان هستم

تنها در دریاچه وسیع گردش می‌کردم گاهی بساحل نزدیك میشدم و گاهی هم قایق را بااختیار باد وآب گذاشته بافکاری دورو دراز فرومیرفتم و ساعتها درحال بیهوشی بودم

وقتی مانند دیوانگان فریادمی‌کشیدم ومی‌گفتم:

ای طبیعت، ای‌مادر، من‌درپناه تو هستم دیگردراینجا مردمان حیله‌گر وشیطان نمی‌توانند بین من‌وتو فاصله ایجادکنند.

دلم می‌خواست‌که این دریاچه چون اقیانوسی عظیم باشد تابتوانم تا انتهای دنیابروم و فکر کنم.

وقتی ترزرا باخواهرها وزن حاکم باخود می‌بردم خودم برای آنها

قایق‌ران میشدم در ساحل پیاده می‌شدیم و بدنبال خرگوشها مسافتی میدویدم در هرحان سکونت در این جزیره بقدری دلچسب بود که هرگز نمی‌خواستم قدمی ازآن بخارج بگذارم :

ملاقاتهائی که می‌بایست ازهمسایگان خودبکنم یااینکه گاهی به‌نوشاتل تاایلوردم یانیدو، میرفتم برای‌من تااندازه‌ای طاقت‌فرسا شده بود.

یك‌روزگذراندن درخارج جزیره مثل این بودکه چند سال از سعادت مرا گرفته‌اند.

ازآن‌گذشته تجربیات سابق‌مرا ترسانده بود ومیترسیم بازهم تماس‌با دیگران موجبات ناراحتی مرا فراهم‌سازد.

عادت‌کرده بودم که‌عصرها بساحل دریاچه بروم مخصوصاً وقتی دریاچه منقلب‌بود ازتماشای امواج لذت می‌بردم ازدیدن امواج‌که بزیرپایم منتشر می‌شدند حظ وافری می‌بردم.

این امواج برای‌من نماینده اغتشاش وسروصدای مردم وجزیزه بمنزله آرامش زندگی من بود وبطوری تحت تأثیراین احساسات قرار می‌گرفتم‌که گاهی ازاوقات اشك ازچشمانم سرازیرمی‌گردید.

این‌آرامش‌که جان مرا نیرومی‌بخشند بطوری مرا بخود عادت دادکه وقتی فکرمی‌کردم یك‌روزآنرا ازدست بدهم سراپای بدنم میلرزید.

گاهی فکرمی‌کردم آیاممکن است روزی این آرامش را ازمن بگیرند اما چه‌کسی وبچه وسیله بااینکه اطمینان داشتم معهذا بعضی احساسات درونی خلاف‌آنرا بمن‌الهام می‌کرد.

این‌ترس وواهمه مدت آن زیاد طول نکشید در حالی‌که فکرم متمرکز زندگی خودم بود نامه‌ای ازآقای بایف، ازناحیه، تیدو که جزیره سنت‌پیر جره قلمروآنجابودبمن‌رسیددراین نامه‌از جانب روسا وزمانداران وقت‌خطاب بمن حکم شده‌بودکه هرچه زودتراز این‌جزیره و ازقلمروآنها خارج شوم.

درحال‌خواندن این‌نامه خیال‌کردم خواب می‌بینم یك‌چنین حکم برای من ازوقایع غیرمنظره محسوب می‌شد.

تعجب من‌دراین بودکه در این مدت‌کوتاه ملاحظه هرچیز را می‌کردم وگاهی بدیدن رؤسا وزمامداران نواحی میرفتم حتی چندبارازآقای، بایف دیدن نمودم وبامن نهایت لطف ومحبت‌را روا داشت.

دراین زمستان باین‌سردی تبعید یك مرد علیل وناتوان خارج ازانصاف

ومروت انسانی بوده وبقدری آنها دراینمدت بمن محبت کرده بودند که ابتدا خیال می‌کردم یك‌سوء تفاهم پیش‌آمده وممکن است درمورد صدور این‌حکم اشتباه کرده باشند .

اگرمی‌خواستم خونسردی خود را از دست بدهم می‌بامست همان ساعت از آنجا بروم .

اماکجا میتوانستم بروم دروسط زمستان بدون مقدمه وتهیه مقدمات و بدون راهنما چه برسرم میآمد .

تازه اگرمی‌خواستم بسرعت‌تمام این‌کاررا انجام دهم جمع‌آوری کاغذها وکتابها و اثاثیه‌ام مدتی وقت لازم داشت و معلوم نبودکه بمن فرصت چنین کارهائی خواهندداد یاخیر .

بدبختی‌های پی‌درپی کم‌کم جرأت وجسارت راازمن گرفته بود و برای اولین‌بار درزندگی‌خود احساس نمودم غرورباطنی‌من‌زیرفشاراجبارازهم‌پاشیده شده‌است وبااینکه قلباً راضی باینکار نبودم مرا مجبور می‌ساخت‌که از آنها مهلت بخواهم .

اولین‌بار باقای، کرافرنیرکه حکم‌رابرای‌من‌فرستاده بود مراجعه‌کردم

اگرمی‌خواستم نامه بنویسم‌گمان نمی‌کردم‌که نامه بتواند در قلب این مردمان شریرتأثیرنموده‌ومرا ازمسافرت دراین‌زمستان سرد معاف بدارند.

لااقل‌اگرتمام زمستان‌را بمن مهلت میدادند میتوانستم درفرصت بیشتر محل دیگری برای انزوای خود پیداکنم .

درهرحال چون رفتن تاآنجا برای من بسیار مشکل بود آنچه راکه می‌خواستم درنامه نوشتم وبرای اوفرستادم .

بانتظارپاسخ، دراطراف زندگی ووضع خود بفکرفرورفتم شاید بتوانم راهی برای‌خود پیداکنم .

اما بهرطرف‌که روی می‌کردم اشکالات و موانع زیاد در سرراهم دیده می‌شد .

غم واندوه بطوری برمن مسلط شده‌بود وحالت مزاجی‌من در این وقت بقدری‌نامساعدبودکه دست‌وپای خودراگم‌کردم وهمین ناامیدی مختصرتوانائی را از من‌گرفته بود.

ازطرف دیگریقین داشتم دربرابرهرتصمیمی‌که برای من‌گرفته شود قدرت استقامت نداشتم .

ممکن بود که آنها برای بیرون کردن من از قدرت مردم استفاده کرده مردم را برعلیه من بشورانید یااینکه بزور وجبروقوای جبریه مرا از اینجا خارج سازند اما اگراینطور می‌شد هیچ راهی نداشتم و اگر بجای دور میرفتم سردی زمستان وناتوانی وبیماری بمن اجازه چنین کاری‌را نمیداد.

وقتی تمام این‌افکار از هرطرف برمن هجوم میآورد چون چاره‌ای در دست نبودگاهی فکرمیکردم که خودرا تسلیم‌آنها نموده تن‌باسارت بدهم.

اما معلوم بود که آنها نمی‌خواهند مـرا دراسارت نگاه دارند و بدون تردید درجای دیگرهم همین سرنوشت مرا دنبال می‌کرد ومجبور بودم دائماً ازنقطه‌ای به‌نقطه دیگر وازشهری بشهردیگرسرگردان وآواره شوم.

دوروز بعد بدنبال نامه اول یك‌نامه دیگر بآقای گرافرد نوشتم و از او خواستم که پیشنهادمرا بفرماندهان وقت ابلاغ‌نماید.

پاسخ‌برن بطورقطعی برای‌من صادرشد و بانهایت خشونت فرمـان داده بودندکه‌ازجزیره وازکلیه قلمروجمهوری‌بفاصله بیست وچهارساعت خارج شوم وحق نخواهم داشت هیچوقت باین‌نواحی بازگشت نمایم این‌لحظه برای‌مـن فوق‌العاده وحشتناك‌بود ازروز اول عمرخودگرفتار اضطرابها ونگرانی‌هـای شدیدشده بودم اماهرگز چنین‌گرفتاری بزرگ برای‌من پیش‌نیامده بود.

چیزی‌که مرا بیش ازهمه ناراحت می‌ساخت این‌بودکه آنها نخواستند باتوقف من‌درزمستان موافقت نمایند.

دراینجالازم است بطورجمله معترضه علل خرابی وبـدبختی‌کشوری را که مصادف باتبعید من‌شده بود برای‌شما نقل‌کنم.

درکتاب، قرار داد اجتماعی خودم در باره شبه جزیره کـرس بنام یك ملت جدید دراروپا صحبت‌کرده وگفته بودم‌که این شبه‌جزیره تنهامحلی‌است که ازمزایای قانون استفاده می‌کند واگریك‌روزیك راهنمای عاقل‌داشته باشد میتواند خودرا خوشبخت سازد.

کتاب‌مرا چندنفراهالی‌کرس خوانده و بطوری تحت تأثیرقـرارگرفته بودندکه نسبت بمن خوش‌بین‌شدند زیرا من درکتاب ازاین ملت زیاد تعریف کردم ونوشتم این ملت‌اگربخواهد میتواند استقلال خودرا بدست بیاورد.

مردمانی‌که درآن‌روز درفکراستقلال وجمهوری‌که‌کرس بودند بعد از خواندن این‌کتاب در نظرگرفتندکه عقیده مرا در این خصوص بدانند شخصی موسوم به، بوتافوکوکه‌که ازخانواده‌های بزرگ‌بود ومدتها برای‌تجدیدحیات

ایتالیا واستقلال میهن زحمت کشیده وچندی نیزدر ارتش فرانسه خدمت کرده بوددرباره‌این موضوع بمن‌نامه‌ای نوشت ومدارك بسیارمحکم ومستندی درباره تاریخ وملیت اهالی کرس دراختیارم گذاشت .

آقای باسکال‌باوانی ازژنرالهای مشهورکرس بود ودرباره الحاق کرس بفرانسویان بدولت‌ژنواعتراض کرد ودرانقلاب بزرگ‌فرانسه باانگلیسها متحد شد تااین جزیره را باختیارآنها بگذارد.

آقای پااولی چندین‌بار بمن‌نامه نوشت وبااینکه اقدام بیك چنین‌امر مهم ودخالت درآزادی‌کرس ازقوه من‌خارج بود درباره تشریك‌مساعی باآنها حاضر بهمکاری نشدم‌ولی‌هم برای‌آقای پااولی‌وهم به‌یوناخوکو، نامه‌های‌متعددی نوشتم وبااین‌ترتیب رابطه نامه‌نویسی بین‌ماها برقرارشد .

اتفاقاً درهمان تاریخ اطلاع پیداکردم‌که فرانسه ارتش‌خودرا بجزیره کرس‌فرستاد ودرباره تصرف‌کرس باژنومعاهده‌ای بست.

این معاهده و اعزام ارتش خیال مرا ناراحت‌کرد و بااینکه میدانستم دخالتی دراین‌کارنداشته‌ام دیگرلازم‌نداشتم برای‌کشوری‌که تحت‌تصرف‌کشور دیگرواقع شده آنچه راکه آنها خواسته بودنددرکتابهای خود بنویسم .

در باره نگرانی خود باآقای بونافو مذاکره‌نمودم اما او بمن اطمینان داد که اگر واقعاً درمتن این قرارداد مطالبی وجود داشته باشدکه بر خلاف آزادی‌کشور خودش باشد او که خود را یك مرد میهن پرست میداند حاضر نمی‌شد درارتش فرانسه خدمت کند .

درحقیقت‌جرأت وجسارت‌این مرد برای قانونگذاری‌مانند من وروابط صمیمانه‌اش با آقای پا اولی نمی‌توانست کمترین سوء ظن در خاطرم باقی بگذارد و وقتی‌که خبر شدم او به ورسای و فومتن‌بلو مسافرتهای زیادمی‌کند وبا آقای شوازیل‌مناسبات نزدیك دارد اطمینان یافتم‌که او برای آزادی کرس از فرانسویان وعده‌هائی‌گرفته وجریان بطوری است که نمی‌تواند درنامه‌های خودافشا کند .

تمام این حوادث بمن اطمیان بخشید اما چون منظور از اعزام ارتش فرانسه را نمیدانستم ویقین نداشتم که این ارتش برای‌آزادی‌کرس در آنجا تمرکز یافته واهالی‌کرس خودشان می‌توانند دربرابر ژنو مقاومت نمایند و بالاخره چون ازهیچ جا اطلاعی نداشتم خیالم راحت نبود باین جهت حاضر نبودم برای قانونگزاری دراین‌کشور دخالت نمایم تا اینکه اطمینان پیدا کنم

این کارها ساختگی نیست.

می‌خواستم بهر وسیله شده باآقای یوفاکو ملاقات کنم واین تنها راهی بودکه جریان را برای‌من‌روشن می‌ساخت.

او این ملاقات رابمن امیدواری داد ومن‌با بی‌صبری تمام منتظر بودم.

البته نمیدانستم نقشه او چیست ولی اگر هرنظری هم‌که داشت‌گرفتاری من مانع ازاین بودکه بتواند ازمن استفاده‌کند.

هرچه بیشتر در باره پیشنهاد آنها فکر می‌کردم ومدارکی راکه برای من فرستاده بودندتحت مطالعه قرارمیدادم علاقه‌ام برای‌کمك کردن باین‌ملت که درمسیر استقلال قرارگرفته بود زیاد تـر می‌شد اما هر روز این حقیقت برای من‌آشکار می‌شدکه از مسافت دور نمی‌توانم اطلاعات لازم را کسب‌کنم مراتب را بآقای بوتافوکو نوشتم وخودش هم میدانست‌که حـق بامن است و لازم بودکه من به‌کرس مسافرت نمایم.

درباره این مسافرت باآقای داستیه‌که فرمانده ارتش فرانسه درکرس و حاکم قدیم این جزیره بود صحبت کردم اما او تلویحاً بمن توصیه‌کرد که از این قصد صرف نظر نمایم ودرواقع وقتی وضع نا بسامان این جزیره‌رابرای من تشریح کرد از رفتن با آنجـا و زندگی‌کـردن در بین این ملت صرف نظرکردم .

اما وقتی‌مرا ازمواتیه اخراج نمودندبفکرم رسید شاید بتوانم درآغوش این‌ملت یك پناهگاه راحتی‌پیداکنم.

فقط درباره این مسافرت یك چیز مرا ناراحت می‌کرد وآن عبارت از این بودکه من همیشه اززندگی پرسروصدا وفعالیت‌های روزانه می‌گریختم‌من آدمی بودم‌که میتوانستم خوب فکرکنم اما قادر بحرف زدن واقدام کردن و اقدام کردن واداره امور بین مردم نبودم.

طبیعت‌که بمن هنرکاری را داده بود متأسفانه‌مرا از سایر مزایامحروم ساخته بود.

با این حال فکر می‌کردم‌که ممکن است بدون مباشرت بکارهای مهم سیاسی باالطبع مجبورم بـا پیروی ازاحساسات مـردم بـارؤسای آن‌تشریك مساعی نمایم .

موضوع مسافرت منهم این نتیجه را میداد کـه بجای گوشه‌گیری در آغوش این ملت زنده دل براحتی زندگی‌کنم.

مسلم بود که نمی‌توانستم جلواحساسات خودرا بگیرم ووقتی که برخلاف دلخواه خودم درگردباد چنین طوفان بزرگی که برای آن ساخته نشده بودم قرار می‌گرفتم زندگی من درآنوقت غیرازآن می‌شد که طالب آن بودم .

ازطرف دیگر فکر می‌کردم اهالی کرس که کتابهای مرا خوانده‌بودند وقتی دربرابر سردی وعدم لیاقت من قرار می‌گرفتند باالطبع احترام اولیه‌ام از دست میرفت واعتماد آنهانسبت بمن بکلی سرد می‌گردید زیرا یقین داشتم کاری راکه آنها ازمن می‌خواستند از عهده‌ام خارج بود یقین داشتم اگر با این وضع وحال از دایره‌ای که درآن زندگی می‌کنم خارج شوم برای آنها غیر مفید میشدم وخودم را بیش ازاین بدبخت می‌ساختم.

چون ازمدتی پیش در نتیجه مقاومت در برابر طوفانها واز مسافرتهای پی در پی خسته و وا مانده شده بودم علاقه‌ام بیشتر براین بودکه در گوشه عزلت استراحت نمایم اما همین استراحت جزئی را هم دشمنان از من گرفته بودند ومانند حیوان بال وپرکشیده‌ای درجواراین بیکاری خسته‌کننده مشغول دست وپازدن بودم .

زندگی پرآشوبی که می‌خواستم برای خود بسازم عظمت وزیبائی آن مرا تحریك می‌کرد اما چون بعدم امکانات خود متوجه می‌شدم جرأت و جسارتم تبدیل بناامیدی می‌شد.

اگر بیست‌سال تمام درتفکرات عمیق‌فرو میرفتم زحمت ومشقت‌آن‌کمتر از شش ماه زندگی پراز فعالیت بین مردم بود.

با این حال فکر دیگری برای نتیجه‌گیری از آن بمغزم رسید چون فکرمی‌کردم که همیشه باید دربرابر اعمال زیرزمینی دشمنان ازشهری بشهر دیگر سرگردان وآواره شوم ویقین داشتم‌که سکونت در جزیره‌کرس مرا از این بدبختی‌ها نجات میدهد راضی شدم‌که دربرابر آنان تسلیم شده و بمحض اینکه باآقای بوتافاکو تماس‌گرفتم تحت رهبری او زندگی راحتی برای خود پیداکنم.

منتها این بودکه درنظر داشتم بجای اینکه در قانونگزاری با آنان تشریك مساعی نمایم در برابر محبتی‌که بمن‌کرده‌اند با نوشتن کتابهای مفید جای خود را دردل آنها بازکنم.

اما این مسافرت باوضع حال من‌بآسانی قابل اجرا نبود بطوریکه‌آقای داسیه برای من تشریح‌کرده بود دراین شهر نخواهم توانست‌آسایشی راکه‌در

نظرداشتم بدست بیاورم ازآن گذشته عبور ازجاده‌های سخت کوه‌آلپ بمساحت دویست فرسخ بااینهمه بار واثاثیه‌ای که با خود داشتم‌کار بسیارمشکلی‌بود.

می‌بایست ازکشورهای مختلف عبورکنم درهر جا بامشکلی روبرو شده انواع مشقات را تحمل کنم ازکجا معلوم است که دربین‌راه باهزاران مشکلات وروبرو نشوم وبا این مخارج سنگین وخستگی‌های تحمل ناپذیر وخطرهای حتمی خود را بامشکلات تازه‌ای مواجه سازم.

فکرایکه ممکن است بعد از تحمل این سختی‌ها بدون پول بمانم در حالی‌که ازتمام دوستان خودباید دورشده وخود را دراختیارچنین ملت وحشی بگذارم مرا بیشتر ازهمه میترساند.

آقای داسیه مرد بسیار واردی بودکه قبل ازانجام این نقشه همه چیزرا بمن‌گفت باین جهت با بی‌صبری تمام منتظر ملاقات آقای بوتافاکو ، بودم و بعد از ملاقات بااو میتوانستم تصمیم خودرا بگیرم درحالیکه دربند این افکار گوناگون بودم موضوع تبعید از مواتیه پیش آمد ومرا باآن وضع ناگوار اخراج‌کردند.

در آن حال برای یك مسافرت طولانی مخصوصاً مسافرت به کرس آمادگی نداشتم.

منتظر خبری از طرف ، بوتافاکو ، بودم باین جهت در جزیره سنت پیری‌منزوی‌شدم که‌ازآن‌هم‌بطوریکه دیدید دروسط زمستان اخراج‌گردیدم.

کوههای‌آلپ پراز برف بود ومسافرت ازاین راه‌برای من اشکال‌زیاد داشت مخصوصاً باآن سرعتی‌که مرا در فشارگذاشته بودنددست و پای خود را گم‌کردم .

مسلم بودکه شدت این فرمان آنرا غیرقابل اجرا نشان میداد زیرا در بحبوحه این انزوا درحالیکه بیست وچهارساعت بیشتر بمن مهلت نداده بودند پیداکردن‌کشتی‌یاکالسکه برای خروج ازخاك‌آنها کاربسیار مشکلی بود واگر بال هم درمیآوردم خارج شدن‌ازآنجا برای من غیر ممکن بود.

در پاسخ این فرمان نامه‌ای بآقای بایف نوشتم و تعهد نمودم‌که هر چه رودتر ازاین خاك خارج خواهم شد.

چون چاره‌ای غیراز اطاعت نداشتم بنا بدعوتی‌که میلورد مارشال ازمن کرده بود عازم برلن شدم درحالیکه‌ترزرا باکتابها وکاغذهایم برای‌گذراندن ایام زمستان درجزیره گذاشتم.

کارهارا بطوری بسرعت انجام دادم که فردای آن روز از جزیره خارج شده وقبل ازظهر به ناحیه بین رسیدم.

خیلی کمتر برای من اتفاق افتاده است که زندگی من بدون حادثه و در مسیر طبیعی خود جریان داشته باشد.

بمحض اینکه سروصدا بلند شد که دستور رسیده است هرچه زودتر جزیره راترك نمایم سیل ملاقاتهای همسایگان ومخصوصاً اهالی برن بطرف من سرازیر شد و همگی آنها باتفاق آراء در برابر این دستور ظالمانه اعتراض می کردند ومی گفتند آنها فرصت مناسبی بدست آورده و در موقع تعطیلات مجلس سنا این فرمان را اجرا کردند درصورتیکه هیئت **صدنفری دولت** بکلی بااجرای این فرمان مخالف بودند .

در بین این جمع که برای تسلی دادن بمن آمده بودند چند نفر از شهر، بین کشور مستقل کوچکی درجوار برن بود بین آنها دیده می‌شد یکی از آنها موسوم به آقای **ویلد رومه** بود که خانواده‌اش جزء اشراف شمرده می‌شدند وخودش بین همشهریهای خویش احترام زیاد داشت.

آقای ویلدرومه بنام همشریهای خویش اصرار می کرد که سکونت درنزد آنان را بپذیرم و بمن اطمینان میداد که آنها احتیاج مبرمی بوجود من دارند برای آنها افتخار بزرگی است ووظیفه خود میدانند که ازمن پذیرائی نمایند و قول دادند که درنزد آنها جای من راحت است و هیچیك از افراد برن نمی‌توانند مزاحمت ایجاد نمایند ومی گفتند که . بین، یك شهر مستقلی است وازکسی اطاعت نمی کند وحاضرند هرچه شما بگوئید انجام دهند.

آقای ویبدرمونت که میدید نمی‌تواند مرا قانع کند ازبسیاری ازهمشهریها خود ودوستان شهر برن کمك گرفت وآنها کسانی بودند از روزی که از سویس خارج شدم خواستار من بودند .

بعد ازآن آقای ، بارتس که منشی سفارت فرانسه بود واز قبل مرا می‌شناخت او هم مرا تشویق بقبول این پیشنهاد کرد واز محبتی که نسبت بمن داشت مرا دچار حیرت و تعجب سخت نمود وبخوبی میدیدم که با چه حرارتی ازصمیم قلب بامن حرف میزند واصرار دارد که در ، بین، اقامت نمایم

او ازشهر، بین ، توصیف زیاد می‌نمود وازروابط خوب وپسندیده خود با اهل این شهر مطالب سودمندی برزبان راند وآنهارا برادران وپدران خود خطاب می کرد

این طرز سخن گفتن تا اندازه‌ای درتصمیم من سستی وارد آورد زیرا من همیشه فکرمیکردم که آقای شوازیل بطور مخفیانه درماجراهای تبعیدشدن من دست داشته است .

رفتار نماینده فرانسه درژنو وسایر سفرا مرا دراین خیال مطمئن‌ساخته بودکه فرانسویان درآزار واذیت من درتمام کشورها دست به‌فعالیت میزدند و فکر میکردم که در فرانسه دشمنی خطرناکتر ازآقای شوازیل ندارم .

با این تربیت از سخنان آقای بارتس چه‌نتیجه میتوانستم بگیرم .

بدبختی‌هاهنوز نتوانسته بود آخرین بارقه اعتماد را درقلب من‌خاموش کند وبطوری بودکه گاهی‌ازاوقات در زیرحجاب وپرده محبت‌ها دسته‌بندیهای خطرناك احساس می‌کردم .

بنابراین با تعجب تمام درجستجوی‌علل محبت‌های آقای بارنش بودم وآنقدر احمق نبودم‌که احساس نکنم این‌محبت‌هارا بدستور رئیس خود نشان میدهد درمحبت‌های اویك‌نوع عداوت وخصومت مخفی حساس‌میکردم وهرگز نمی‌توانستم باورکنم‌که آن‌ها بطور مسلم تا این حد بمن محبت داشته باشند .

من از زمان پیش یك‌کمی با آقای بوتوویل سفیرفرانسه در سویس آشنائی داشتم ودر منزل آقای لوکزامبورك اورا دیده بودم واز روزیکه به مأموریت سفارت رفت‌محبت‌های زیاد دیده بودم وحتی‌چندبار مرا دعوت‌کرد که بدیدنش بروم وبا اینکه بدعوت او حاضر نشدم مرا تحت تأثیر قرار داد زیراعادت نداشتم ازطرف اشخاص محترم طرف محبت‌زیاد واقع شوم .

ازاین ظواهر اینطور نتیجه‌گرفتم‌که آقای بونزویل نسبت ببدبختی‌ها وگرفتاریهائی‌که برای من‌پیش می‌آمد تأثر حاصل‌کرده بود ومی‌خواست‌که من درقلمرو ، بین، مدتی‌براحتی بگذرانم .

ازاین دقت و توجه سپاسگذار شدم اما نخواستم‌ازآن استفاده‌کنم وچون کاملا مصمم برفتن برلن بودم وبا بی‌صبری تمام می‌خواستم به آقای میلورد مارشال ملحق‌شوم زیرا یقین داشتم درهیچ جای دیگر گوشه راحت‌نمی‌توانم برای خودپیداکنم .

دروقت حرکت ازجزیره تاشهر ، بین‌آقای ، کوربك همراهم بود درآن جا آقای ویلدورمه وچندتن از اهالی شهرراکه بانتظارم بودند ملاقات‌کردم.

باهم دریکی ازرستورانهای خارج‌شهر غذا صرف نمودیم وبمحض‌ورود اولین کارم این بودکه کالسکه‌ای پیداکنم زیرا قصد داشتم فردای آن روز

حرکت کنم .

درمدت صرف‌شام این‌آقایان دومرتبه تقاضاهای خودرا تجدید نمودند تا مرا درنزد خود نگاهدارند واین اصرار باچنان حرارت و محبت انجام می‌شدکه با وجود تصمیم قطعی قلب من‌که نمی‌توانست دربرابر ابرازمحبت‌ها مقاومت‌نماید تحت‌تأثیر قرارگرفت وقتی‌که‌دیدند تسلیم نظرشان شده‌ام‌کوشش زیادتر بخرج دادند وبالاخره تسلیم‌شدم وقبول‌کردم‌که لااقل تارسیدن بهاردر نزدآنها بمانم .

بلافاصله آقای ویلدورسه درفکر فراهم‌کردن منزلی برای من برآمد وبالاخره اطاق‌کوچك ومرتبی درطبقه سوم‌عمارتی‌که مشرف به‌حیاط بزرگی بود دراختیارم‌گذاشت .

قهرمان من مردك کوتاه قدی بود وظاهری نامرتب وحیله‌گر داشت بطوریکه فردای آن‌روز دانستم‌که مردی قمارباز است ودرآن ناحیه شهرت بدی دارد .

او نه زن داشت و نه بچه و نه خدمتکار وهمیشه در اطاق‌من پلاس‌بود در واقع خودم را در یك‌کشور مسخره‌ای میدیدم‌که همه چیز آن خنده ـ آور بود .

جالب‌تر از همه این بود با وجود اینکه ازمحبت و استقبال شهر وعده هائی بمن‌کرده بودند هیچکس‌را درکوچه نمیدیدم در رفتار وکردار آنها کوچکترین نشانه‌ای ازشرافت وانسانیت ودرنگاههای آنهاکمترین اثری از محبت خوانده نمی‌شد .

با این‌حال مصمم شده بودم چندی درآن‌جا بمانم‌که ناگهان در همان روزهای اول احساس‌کردم دسته‌بندیهای شدیدی برعلیه من درشرف انجام‌است وبعضی‌هاکه بیشتر تحت‌تأثیر قرارگرفته بودند بدیدنم آمده و باآهنگی بسیار خشن بمن اعلام نمودندکه هرچه زودتر باید ازکشورآنها خارج‌شوم .

کسی‌را درآنجا قابل اعتماد نداشتم‌وتمام‌کسانی‌که اصرار بماندن من داشتند از اطرافم پراکنده شده و آقای ویلدورمه هم از نظر غایب شده بود .

دیگر هیچ صحبتی ازآقای‌بارنش ، هم نشنیدم وازآن روزکه واردشدم بسراغ من نیامد .

یك‌نفر بنام ، تراور ،که از اهل برن بود حاضرشدمنزل قشنگی را در

کنار شهر باختیارم بگذارد واطمینان میداد که دراین منزل ازخطرسنگباران شدن محفوظ خواهم ماند .

اما این پیشنهادهم بنظرم مساعدنبود زیرا امکان داشت که درآنجا گرفتاری بیشتری برای من حاصل شود .

بالاخره بعد ازتلف کردن سه روز ازوقت خودم درواقع از بیست وچهار ساعت مهلتی که دولت برن برای خارج شدن من ازقلمرو آنها معین کرده بود مدتی میگذشت وچون نمیدانستم خشونت آنها دراین موارد وچقدر زیاد است سعی داشتم هرچه زودتر ازآنجا خارج شوم .

اما در همین گیر ودار آقای بایف مخصوصاً بدیدنم آمد ومرا ازحال بلا-تکلیفی خارج ساخت .

چون او ازروز اول حکم رؤسای مافوق خودرا در مورد خروج من غیر عادلانه میدانست ازراه بزرگواری وابراز آخرین درجه محبت ازمقرحکومت خود خارج شده وبدیدن من آمده بود .

اوشب قبل ازعزیمت من وارد ، بین شد و بجای اینکه بطور ناشناس وارد شود باتشریفات رسمی یاکالسکه خود باتفاق منشی مخصوص خویش بشهر ورود نمود وبرای من گذرنامه‌ای باسم خودم آورد که در بین راه اسباب زحمتم نشوند .

از اقدام خیرخواهانه او دریك چنین موقع باریك آنهم درحالیکه خودش مسئولیت شدید داشت بسیار ممنون شدم .

بالاخره پس ازاینکه بازحمت زیاد نتوانستم برای خودم کالسکه‌ای پیدا کنم فردای آنروز ازاین شهر آدم کش‌ها قبل ازاینکه بتوانم ترزراملاقات کنم خارج شدم زیرا باو گفته بودم وقتی که درشهر، بین مستقرشدم بدنبالم بیاید و عزیمت من باعجله‌ای انجام شد که نتوانستم حتی بوسیله نامه حرکت خودرا باو خبر بدهم.

اگر خداوند بمن فرصت داد درجلدسوم این کتاب خواهم نوشت که چطورشد درحالی که قصدرفتن به برلن داشتم بطرف انگلستان عزیمت نمودم و چطور شد که این دوخانم یعنی مادام دوفر ومادام دووردوله بالاخره موفق شدند بعداز اینهمه بدبختی‌ها مرا دراختیار دوست خودآقای ، هوم بگذارند .

***

من تمام حقایق زندگی خودرا اعتراف نمودم اگر کسی برخلاف آنچه

راکه من گفته‌ام مطالبی غیر از آن دارد که می‌تواند خلاف گوئی‌های مرا ثابت کند انتظار دارم تاوقتی درقید حیات هستم آن‌هارا بنویسد و بمن اعلام کندو بازهم بدون ترس و واهمه میگویم اگر کسانی باشند که کتاب مرانخوانده‌اند درباره‌اخلاق‌وصفات من اطلاعات دیگری دارند ومرا آدم پست‌ونالایقی‌میدانند تقاضای من این است که ازنوشتن وگفتن آن خودداری نکنند.

***

نوشتن کتاب خودرا بااین‌ترتیب بپایان رساندم ومردم هم سکوت‌اختیار کردند ، مادام سوفی اگمونت دختر مارشال ریشیلیوزوجه‌کنت اگمونت سفیر اسپانی درفرانسه تنهاکسی بودکه از وضع من متأثرشد اما زود براحساسات خود مسلط شده واوهم سکوت اختیار نمود .

این بود نتیجه‌ای‌که من ازنوشتن‌کتاب اعترافات خود بدست آوردم .

خاتمه

بطوری‌که معلوم است روسونتوانسته است جلد سوم خاطرات خودرا چنانکه وعده‌کرده بودبنویسد وباین‌جهت برای اینکه تاریخ زندگی او ناتمام نماند بطور فهرست وقایع زندگی بعد ازاین تاریخ اورا دراینجا ازنظر شما میگذرانیم.

۱ـ درتاریخ ۲۶ ـ اکتبر سال ۱۷۶۲ ازبین خارج شده و درتاریخ ۱۶ دسامبربعد از توقف دراستراسبورك وارد پاریس می‌شود ودرآنجا بنوشتن کتاب سوم اعترافات خود می‌پردازد .

۲ ـ درتاریخ چهارم ژانویه ۱۷۶۶ آقای بیوم اورا بانگلستان دعوت می‌کندودرتاریخ ۱۳ژانویه وارد لندن می‌شود .

۳ ـ در تاریخ ۱۶ ژانویه روزنامه ، لوندون‌کرونکال اخراج اورا از لندن اعلام می‌کنند .

۴ـ در۱۶ مارس درناحیه ، ووتون اقامت‌میکند .

۵ ـ درتاریخ آوریل آن سال‌نامه‌ای ازدکتر پانسوف دریافت می‌کند . که باو می‌نویسد ولتر نویسنده امیل را مورد تمسخر قرار داده است .

۶ ـ دردهم ژانویه‌همانسال نامه شدید روسوخطاب به‌آقای هوم ومقدمات قطع رابطه بین‌آنها .

۷ ـ درهشتم‌ژانویه ۱۷۶۷ کتابی درپاریس‌درباره نزاع وکشمکش‌روسو

به داوید انتشار می‌یابد.

۸ ـ در۱۶مه ۱۷۶۷ در دوور بکشتی نشسته بطرف فرانسه‌حرکت‌میکند ودر مراجعت باین‌کشور ابتدا در ، فلوری(پنجم‌ژوئن) بعد در ، تیر ، (۲۵) در نورماندی اقامت‌گزید .

۹ـ دراوت ۱۷۶۸ دربورکن‌اقامت‌گزید ومشغول مطالعه‌گیاه‌شناسی‌شد

۱۰ در۳۰ ژانویه ۱۷۶۹ درناحیه ، مونگن اقامت‌کرد .

۱۱ـ دردهم ژوئن ۱۷۷۰ بوسیله استقبال‌گرم . مردم لیون ودیژون بطرف پاریس حرکت نمود ودرآنجا در منزل پاری‌دوراکتاب اعترافات خود را برای اوخواند .

۱۲ـ درتاریخ ۳۰ ژوئن طوررسمی‌باترز دولااسوا ازدواج نمود.

۱۳ـ درسال ۱۷۷۱ مادام دپی‌نای ازسارتین خواهش کردکه قرائت کتاب اعترافات روسوراغدغن‌کند امااو درتاریخ هفتم ژویه همانسال نسخه‌ای ازکتاب ، تفکرات خودرا درباره‌آنچه‌که بین او وآقای هوم‌گذشته بود برای مادام لاتور فرستاد .

۱۴ـ درسال۱۷۷۴ مقدمه‌کتاب**فرهنگ‌گیاه‌شناسی** خودرانوشت.

۱۵ـ در ۲۴ فوریه سال ۱۷۷۶ گفتار خود و رساله وقاعیه خورش را نوشت .

۱۶ ـ درپائیز آن سال‌کتاب تفکرات یك مردگردش‌کننده ، را برشته تحریر درآورد ودرنوامبرآن سال دومین قسمت‌کتاب تفکرات خود را تمام کرد ودر تابستان‌کتاب هفتم تفکرات را باتمام رساند .

۱۷ـ در پانزدهم دسامبرآن سال‌کتاب نهم تفکرات تمام شد .

۱۸ ـ درسی‌ام مارس ۱۷۷۸ ولتر درکمدی فرانسه برنده جایزه شد.

۱۹ـ درتاریخ ۳۰ مه ولتر وفات یافت .

۲۰ـ دردوم ژویه سال ۱۷۷۸ درمنزل میزبان وحامی خودمارکی دوژ براندی درساعت پانزده صبح وفات یافت .

۲۱ـ درچهارم ژویه همان سال درساعت یازده‌شب جسد ژان ژاك روسو درجزیره معروف به پوپلیه ، دروسط پارك ارمون ویل بخاك سپرده شد .

درپایان این فهرست نوشته شده است .

مشکلات روسو از سال۱۷۶۲ آغازشدکه درآن سال بسختی‌بیمارگردید وچون احساس‌کرد چیزی‌بمردنش نمانده وازاینکه میدید نمی‌توانندکتاب

اعترافات خودرا تمام کند عده از نامه‌های خودرا که بمنزله یك اعترافات مختصر وفشرده‌ای بود برای آقای مالرب ارسال داشت .

بااین حال از بحران شدید بیماری نجات باعث وبمحض اینکه حالش بهترشد مواجه مشکلات دیگر شدکه یکی ازآنها تبعید شدن از منمرانسی بود این تبعید اگرچه علت های زیاد داشت یکی ازآنها انتشارکتاب امیل و قرار داد اجتماعی بودکه اورا مورد نفرت قرار داد چون در آنجا صحبت برسر توقف او بود مجبور شد بکشور خارج قرارکند ابتدا سرزمین ایوردوم بعد مواتیه وسپس جزیره سن پیررا درکنار دریاچه بین درقلمرو نوشاتل از سرزمین که تحت حکومت دولت پروس اداره می‌شد انتخاب کرد .

درجریان سالهای تبعید (۱۷۶۶-۱۷۶۳) باوجود نگرانیهای زیاد که ممکن بودتحت تقعیب واقع شود ومخصوصاً بعلت انتشارکتاب هجونامه ولتر (احساسات یك همشهری) که دراین کتاب اورا بسبت رهاکردن اطفالش مورد انتقاد قرار داده بود هرساعت بیم آن میرفت که اورا دستگیر نمایند .

بااین حال روسو مشغول نوشتن شد اسناد ومدارکی راکه از سالهاپیش جمع آوری کرد بود مرتب ساخت وبین آن وقایع رابطه‌های تاریخی برقرار نمود وشروع بنوشتن کرد .

بالاخره بعدازکوشش‌های زیاد موفق شد نسخه اول شش کتاب اعترافات راکه شامل وقایع زندگی خودش ازابتدای تولدسال ۱۷۱۲ تا اقامت خوددر پاریس درتاریخ ۱۸۴۲ بود برشته تحریر درآورد .

اما افسوس که مردم شهر نوشاتل به مخالفت او برخاستند وبا قیدفوریت خواستارشدندکه ازشهرآنهاخارج شود .

بنابراین روسو مجبور بیك تبعید جدید شد وبالاخره پیشنهادات دوستان آقای داوید هوم فیلسوف انگلیسی را پذیرفت ودر ژانویه سال ۱۷۷۶ عازم انگلستان شد .

درماه مارس پس از استقرار درقصر، وتوم کارخودرا ازسر گرفت وبفکر نوشتن قسمت دوم اعترافات خود افتاد وبدون اینکه دیگر رابطه زمان را در نظر بگیرد چندکتاب آنرا باتمام رساند .

اما واقعه جدید درمرتبه رشته‌کارش را ازهم گسیخت رابطه اوباآقای هوم بهم خورد وچون فکر می‌کردکه ممکن است نسخه‌کتاب اعترافات او بوسیله دسته‌ای از نویسندگان وفلاسفه‌ر بوده شود در ماه مه سال ۱۷۶۷ از

انگلستان فرار اختیار کرد .

درقصر، ثیر، نزدیك ناحیه ، ژیزور در منزل پرنس دوکونتی پذیرفته شد درآنجا مختصرآسایشی بدست‌آورد ودرآنجا به‌نوشتن واصلاح بعضی‌قسمت های کتاب پرداخت .

بااین‌حال، نویسنده فراری‌دراین‌ناحیه‌ثیررا بقصدلیون‌ترك کرد وبالاخره درشهر ، مونکن کتابهای هفتم وهشتم ونهم قسمت دوم اعتراقات رانوشت و در سال ۱۷۷۰ بپاریس رفت .

پایتخت‌فرانسه وگروه نویسندگـان ازاو استقبال کردند وچـون تصمیم گرفته بود با نوشتن این‌کتاب ازدشمنان و مخالفین خود انتقام بگیرد مصمم شدکتاب اعترافات را تمام کندوجلد دوم‌کتاب را بپایان رساندکـه شامـل و وقایع زندگی اوبین سالهای ۱۷۴۲ تا۱۷۶۵ یعنی تاریخ خروج اوازجزیره سن پیربود ودرسال ۱۷۷۰ نوشتن این کتاب بطورکامل پایان یافت .

دوسال بعد روسو درسالون ادبی پاریس‌شروع‌بخواندن قسمتی ازکتاب اعترافات خودنمود اما مادام دپی‌نای وگروه نویسندگان‌که میترسیدند دراین کتاب چیزی درباره‌آنهاگفته شده باشد خواندن‌آنرا غدغن‌کردند ازآن بـه بعدکه پیش ازپیش عصبانی وناراحت شده بود ومیترسیدکتاب اعترافات خـود را از دست بدهد چندی قبل ازمرگ خود یعنی درماه مارس ۱۷۷۸ یك‌نسخه ازآن را به‌لیل مولن سپردو قرار شدکه بعد ازمرگ اوانتشار یابد .

کتاب اعترافات حاضرکه دردسترس خوانندگان قرارگرفته از نسخه اصل‌ژنو وپاریس‌که هردوی آنها بدست روسو نوشته شد اقتباس‌گردیده‌است .

چاپ اوآن درسال ۱۷۸۲(کتاب اول تاششم در دو جلد) وچاپ دوم درسال ۱۷۸۹ (ازکتاب هفتم‌تا دوازدهم) در سه جلد بهمت‌سوسیته تایپوگرافی ژنو درسری‌کتابهای بعداز مرگ چـاپ شد وچـاپ دوم آن درچهـارجـلد بوسیله‌کتابخانه ، پوت ، درسال ۱۸۰۴ بچاپ رسید .

پایان

تهران
اسفند ماه ۱۳۴۵

باشگاه ادبیات

ناشر:

انتشارات فرخی

نشانی: تهران ــ خیابان لاله زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

بها ۳۵۰ ریال